دیوان کامل

امیرخسرو دهلوی

سعید نفیسی

با همت و کوشش .
م . درویش

سازمان انتشارات جاویدان

7126

7126

Rate

time.

Good.
Root
Mehjabeen.

Gul Afrooza.

دیوان کامل

امیرخسرو دهلوی

سعید نفیسی

با همّت و کوشش.

م. درویش

دیوان کامل امیرخسرو دهلوی

بکوشش : م . درویش

چاپ : چاپخانه سعدی

ناشر : سازمان انتشارات جاویدان

چاپ دوم : اسفندماه ۱۳۶۱

تیراژ : چهارهزار جلد

پیش گفتار: امیر خسرو دهلوی که دیوان اشعارش برای اولین بار در ایران بچاپ می رسد از شعرای بزرگ فارسی زبان هند بوده و بحق او را **سعدی هندوستان** لقب داده‌اند.

از آنجا که هدف اصلی «**انتشارات جاویدان**» زنده کردن آثار بزرگ علم و ادب و شعرا و نویسندگان برجستهٔ زبان فارسی است اقدام به طبع دیوان این شاعر بلندپایه نموده و در این راه تا سرحد امکان سعی خود را در خوبی و نفاست کاغذ و چاپ و جلد و کامل بودن آن نموده است.

خوشبختانه پس از جستجوی زیاد و همچنین راهنمائیها و تشویقهای اهل ذوق و ادب علاوه بر نسخ چاپی نسخهٔ خطی بسیار گرانبهائی که در حدود سال ۹۶۳ هجری بخط زیبای نستعلیق کاتبی بنام یوسف‌بن یعقوب بیاضی نوشته شده بود بدست آمد.

این نسخهٔ نفیس که دو صفحهٔ اول و آخر آن عکس‌برداری شده و ضمیمهٔ کتاب حاضر به چاپ رسیده طبق نظریهٔ اساتید فن از بهترین و قدیمی‌ترین نسخه‌های دیوان امیرخسرو دهلوی است و با وجودی که نسخه‌های دیگر نیز موجود بود هیچکدام مورد اطمینان قرار نگرفت، چه نسخهٔ مزبور از هر جهت کامل و بی‌نقص می‌نمود و انتخاب و آماده کردن آن برای چاپ جای هیچگونه شک وشبهه‌ای را باقی نمی‌گذاشت.

بنابراین با صلاحدید و مشورت استادان و صاحبنظران قرار بر این شد که چاپ کتاب بدون کم و کاست از روی متن کامل نسخهٔ مزبور انجام شود و هر کجا به اشکال و ایرادی برخورد نمود از روی نسخه‌های دیگر تصحیح گردد. همچنین چون شاعر دیوان اشعارش را به پنج قسمت: تحفة‌الصغر– وسط‌الحیوة– غرة‌الکمال– بقیه نقیه و نهایة‌الکمال تقسیم نموده برای رعایت اختصار به ترتیب زیر علامات اختصاری در روی غزلیات بچاپ رسیده عمل شده است:

ت– تحفة‌الصغر   **و– وسط الحیوة**

ب– بقیه نقیه   **غ– غرة الکمال.**

متأسفانه از اشعار «نهایة الکمال» در هیچ نسخ نشانه‌ای بدست نیامد.

امیدوارم نکته‌سنجان و بزرگان علم و ادب هرگاه نقصی و خطائی در چاپ مزبور ملاحظه فرمودند یادآوری فرمایند تا در چاپ‌های بعدی به اصلاح آن مبادرت گردد.

آذرماه یکهزار و سیصد و چهل و سه

م. درویش



ای بی خیال ما بودن در تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

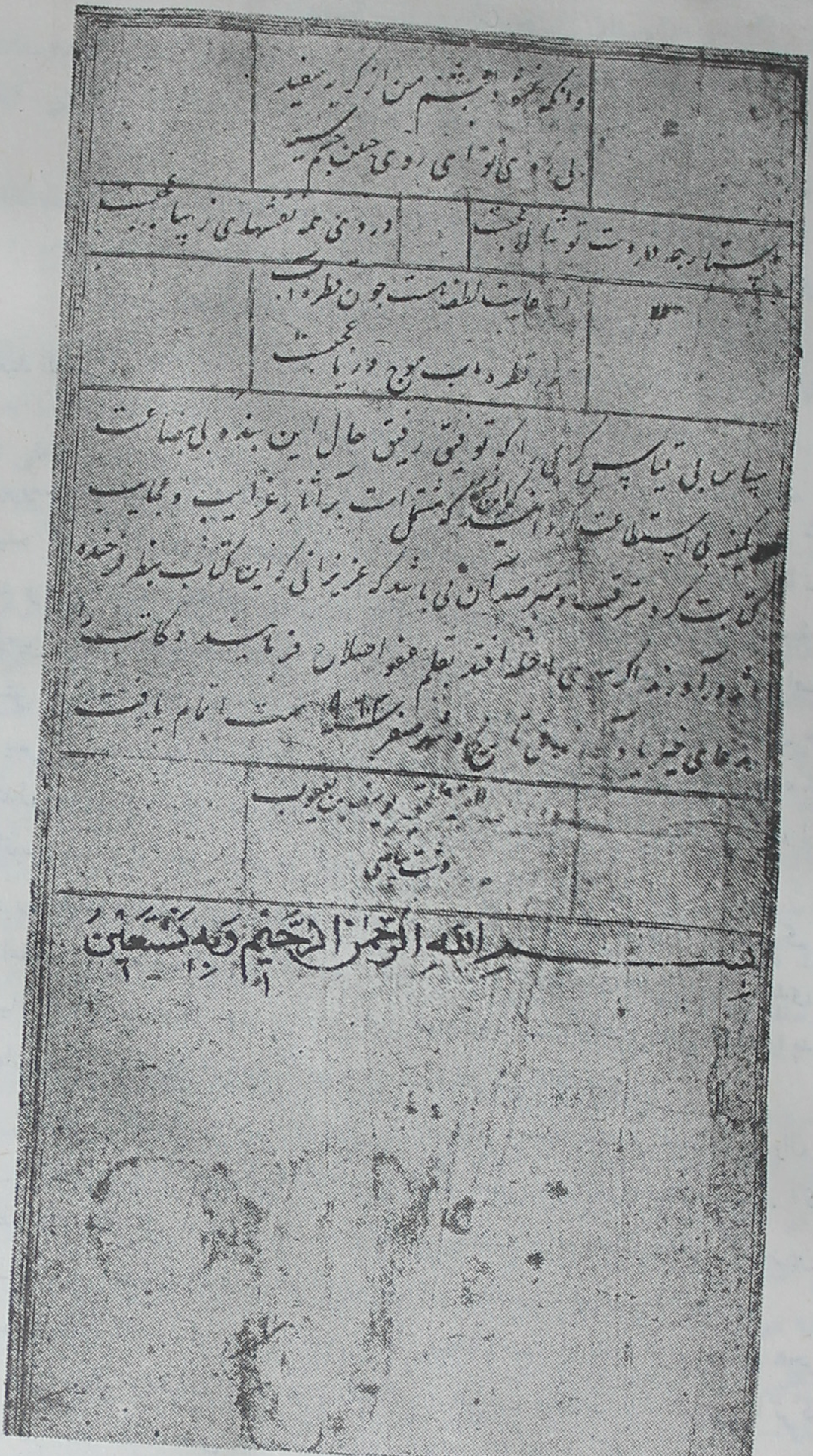
که همه مردم و ملک خاک شوند در رهت
وانگهی عزت ترا گرد زوال کی رسد

کنگره سرای تو هست ورای لامکان
طایر ما در آن هوا بی پر و بال کی رسد

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان
خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد

ای مونس سینه های غمناک
ای گم شده در تو وهم و ادراک

در کار تو از کمال حیرت
سرگشته شده نجوم و افلاک



وانکه نشود به چشم من از گریه سفید
بی روی تو ای روی جهان گم گشته

ای پسته ... دردست تو شال عجب | در روی همه نقشهای زیبا عجب

در غایت لطف است چون قطره آب
قطره آب موج دریا عجب است

سپاس بی قیاس کریمی را که توفیق رفیق حال این بنده بی بضاعت
کمینه بی استطاعت گردانید تا این نسخه که مشتمل است بر آثار غرایب و عجایب
کتابت کرد و ترقیم نمود و مترصد آن می باشد که عزیزانی که این کتاب بنظر فرخنده
در آورند اگر سهوی یا خطا افتد بقلم عفو اصلاح فرمایند و کاتب را
بدعای خیر یاد آرند تحریر فی تاریخ ... شهر صفر سنه ۱۰۶۲ صورت اتمام یافت

... بن یعقوب

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

استاد سعید نفیسی

امیر خسرو دهلوی

بررسیهای دقیقی که اخیراً دربارهٔ تمدن آریاییان هندی و آریاییان ایرانی شده است به اینجا رسیده که در آغاز هزارهٔ پنجم پیش از میلاد مسیح در هفت هزار سال پیش پایهٔ تمدن خود را گذاشته اند و از یک نژاد بوده اند. پیش از آن در سرزمین پامیر می زیسته اند و در نتیجهٔ انقلابی که در سطح زمین روی داده و تغییری که در آب و هوا پیش آمده است ناچار از سرزمین اصلی خود که دیگر زیستن در آنجا دشوار بوده است به دامنه های جنوبی و غربی پامیر در آسیای مرکزی فرود آمده اند و پس از آنکه قرنها با یکدیگر می زیسته اند همین که بر شمارهٔ ایشان افزوده شده است به نواحی معتدل جنوب فرود آمده اند و تدریجاً هند و ایران را به خود اختصاص داده، از یک سو به کرانهٔ اوقیانوس هند و از سوی دیگر به کرانهٔ خلیج فارس رسیده اند.

در روزهای نخستین زبان و معتقدات این دو گروه بزرگ مشترک بوده و کم کم تحولی پیش آمده اما در تمام مدت اساس آن تغییر نکرده است. داستانهای ملی ار یایان هندی در ریگ-ودا و آریاییان ایرانی در اوستا بهترین دلیل این خویشاوندیست و حتی این عقیده را پدید می اورد که در زمانهای پیش از تاریخ این دو گروه حکومت مشترکی داشته اند.

در سراسر ادوار تاریخی چه پیش از اسلام و چه بعد از اسلام هندوان و ایرانیان نزدیک‌ترین روابط را با یک دیگر داشته اند و هرگز خللی در آن راه نیافته است. اکنون تاریخ ادبیات و نظم و نثر فارسی در میان هند و ایران مشترکست و به همان اندازه که درین هزار سال گذشته نویسنده و سرایندهٔ زبان دری در ایران بوده در هندوستان نیز زیسته اند.

نخستین اطلاعاتی که درین زمینه به ما رسیده است از پایان قرن چهارم هجریست که غزنویان به کشورستانی برخاسته و به هند رفته اند و طوایف مختلف نژاد ایرانی یا ترکانی که از ایران رفته اند در هند سلسله های متعدد تشکیل داده اند. تا روزی که سراسر هندوستان مستعمرهٔ انگلستان شده تمدن ایران چنان در هند رواج داشته که زبان فارسی پس از ایران در شبه قارهٔ هند بیش از هر زبان دیگری رایج بوده و زبان درباری همهٔ خاندانهای شاهی هندوستان شده است.

از آغاز قرن ششم مردم هندوستان چنان به زبان فارسی خو گرفته‌اند که در هر دوره چند نویسنده و شاعر بزرگ در هندوستان زیسته و آثاری پدید آورده‌اند.

شکی نیست که بزرگترین شاعر هند خسرو دهلویست که وی را سعدی هندوستان لقب داده‌اند. خسرو معاصر پنج تن از پادشاهان دهلی بوده که نخستین ایشان معزالدین کیقباد و آخرینشان را سلطان محمد بن تغلق باید دانست.

کلمهٔ تغلق بضم تا و سکون غین و ضم لام و سکون قاف نام مؤسس سلسلهٔ تغلقی در هندست که غیاث‌الدین تغلق نام داشته و او از نژاد «قرونیه» بوده است و این اصطلاح را در هند دربارهٔ کسانی بکار برده‌اند که پدرشان از نژاد ترک و مادرشان از نژاد هندو بوده‌اند.

مبارک آخرین پادشاه سلسلهٔ خلجی دهلی بدست خسرونام غلام خود کشته شد و تغلق که در مرزهای شمال غربی هند مأموریت داشت و چندین بار در برابر تاخت و تاز مغلان ایستادگی کرده بود و به همین جهت اورا غازی ملک لقب داده بودند به خونخواهی مبارک به دهلی تاخت و در بیرون شهر خسرو را شکست داد و در سه شعبان ۷۲۰ در دهلی به تخت نشست و سلسلهٔ تغلقی را تأسیس کرد.

در آغاز سال ۷۲۵ که غیاث‌الدین تغلق از لشکرکشی که به بنگاله کرده بود باز می گشت پسرش غیاث‌الدین محمد که به استقبال او رفته بود در زیر چادری از وی پذیرایی کرد و توطئه کرده بود که چادر بی مقدمه بر سر پدرش بیفتد و بدین وسیله اورا کشت و خود به تخت نشست.

محمد که از پسران غیاث‌الدین بیش از همه کارآمد بود در زمان پدر که حکمرانی دکن را داشت یک بار سرکشی کرده بود و هواخواهان بسیار در دربار داشت و یکی از بزرگترین پادشاهان مسلمان هند بشمار می رود، اما گاهی اختلال مشاعر داشت. وی سراسر هند را متصرف شد اما بواسطهٔ سخت گیریهایش زیردستانش طغیان کرده بودند و در ۲۱ محرم ۷۵۲ که برای سرکوبی سرکشان به سند رفته بود در آنجا درگذشت فرمانروایان دکن و بنگاله و سند ازو روی برگردان شده بودند.

خسرو دهلوی که در ادبیات به نام امیر خسرو معروفست پسر امیر سیف‌الدین دهلوی از ترکان ساکن دهلی بود. لاچین پدر سیف‌الدین از ترکان ختا بود و در استیلای مغول به هند گریخته و در دهلی ساکن شده بود. خسرو در ۶۵۱ در دهلی ولادت یافت. پدرش در دربار شمس‌الدین التتمش پادشاه معروف ترقی کرده و به امیر سیف‌الدین محمود شمسی معروف شده بود و در ۶۵۸ درگذشت و خال خسرو تربیت او را به عهده گرفت و از آغاز جوانی جزو کارگزاران پادشاهان دهلی شد و از ترویج پنج تن از ایشان برخوردار شده است که نخستین ایشان معزالدین کیقباد (۶۸۶— ۶۸۹) و آخرینشان سلطان محمدبن تغلق (۷۲۵— ۷۵۲) بود و در همان سال جلوس این پادشاه در ربیع‌الاول ۷۲۵ در دهلی درگذشت و وی را در بقعهٔ نظام‌الدین اولیا عارف

مشهور هند که مرشد وی بود به خاک سپردند.

خسرو در ضمن آنکه از امیرزادگان دربار هند بوده در میان متصوفهٔ هند نیز شهرت و اعتبار بسیار داشته است و نظام‌الدین اولیا که در عصر چهارشنبهٔ ۱۸ ربیع‌الاول ۷۲۵ در ۹۴ سالگی در گذشته از بزرگان مشایخ هند در زمان خود بوده و در میان مریدان متعدد خود به خسرو توجه خاصی داشته و وی را «ترک» خطاب می کرده است. در بارهٔ وی گفته است: روز قیامت از هرکس خواهند پرسید که چه آوردی؟ چون از من بپرسند خواهم گفت:

سوز سینهٔ این ترک را اورده‌ام الهی، مرا بسوز سینهٔ این ترک ببخش

نیز گفته است:

گر برای ترک ترکم ارّه بر تارک نهند ترک تارک گیرم و اما نگیرم ترک ترک

نیز به او گفته است: ای ترک: من از وجود خود برنجم اما از تو نرنجد و می گفت: اگر در شرع شریف جایز می بود وصیت می کردم امیر خسرو را در قبر من دفن کنند تا هر دو در یک جا باشیم. در دم مرگ وی خسرو در دهلی نبود و با سلطان محمد به بنگاله رفته بود. نظام‌الدین اولیا گفت: امیر خسرو پس از من نخواهد زیست و چون از ین جهان رفت پیکرش را در کنار من بخاک بسپارید که او صاحب اسرار منست و من بی او قدم به بهشت ننهم.

چون خبر مرگ نظام‌الدین اولیا به امیر خسرو رسید دیوانه‌وار نعره‌ای زد و بی اختیار بسوی دهلی روان شد و چون به سر خاکش رسیدگفت: سبحان‌الله! آفتاب در زیر زمین و خسرو زنده؟ این گفت و بیهوش شد و تا شش ماه در گریه و زاری بود تا از جهان رفت. خسرو با نصیرالدین چراغ دهلی که او نیز از بزرگان مشایخ هند بوده معاشرت داشته است.

شکی نیست که خسرو دهلوی را باید بزرگترین شاعر فارسی زبان هند دانست و این که او را سعدی هندوستان گفته‌اند بجاست. در نظم و نثر فارسی کاملاً مسلط بوده و از استادان فن بشمار می رود. در اقسام مختلف شعر مانند قصیده و غزل و مثنوی مهارت کامل داشته است. شاهکارهای او بیشتر غزلیات عارفانه است که الفاظ رقیق و معانی دقیق را با فکر و تصوف آمیخته است. در نثر نیز چندین کتاب مهم از و مانده است:

دیوان غزلیات خود را به پنج کتاب تقسیم کرده است:

۱— تحفة‌الصغر شامل اشعار آغاز عمر.

۲— وسط‌الحیوة شامل اشعار اواسط عمر.

۳— غرّة‌الکمال شامل اشعار اواخر عمر.

۴— بقیهٔ نقیه شامل اشعار پیری.

۵— نهایة‌الکمال شامل اشعار پایان زندگی.

گذشته از آن خمسهٔ نظامی را استقبال کرده است بدین گونه:

۱ــ مطلع الانوار در برابر مخزن‌الاسرار که در ۶۹۸ تمام کرده است.
۲ــ شیرین و خسرو در برابر خسرو و شیرین اتمام در ۶۹۸.
۳ــ لیلی و مجنون که در همان سال ۶۹۸ بپایان رسانیده است.
۴ــ آیینهٔ سکندری در برابر اسکندرنامه اتمام در ۶۹۹.
۵ــ هشت بهشت در برابر هفت پیکر اتمام در ۷۰۱.

از اینکه از ۶۹۸ تا ۷۰۱ در چهار سال خمسهٔ خود شامل پنج مثنوی و هجده هزار بیت را بپایان رسانیده است پیداست که تا چه اندازه در شاعری قدرت طبع داشته است.

گذشته ازین پنج مثنوی خمسه پنج مثنوی دیگر بشرح زیر سروده است:

۱ــ قرآن السعدین بر وزن مخزن‌الاسرار در شرح ملاقات معزالدین کیقباد و برادرش ناصرالدین بغراخان پادشاه بنگاله در ۶۸۸.
۲ــ مثنوی نه سپهر، به نه وزن مختلف.
۳ــ مثنوی مفتاح الفتوح به وزن خسرو شیرین در شرح فتوح جلال الدین فیروز شاه از ۶۸۹ تا ۶۹۰.
۴ــ منظومهٔ خضرخان و دولرانی یا عشقیه در شرح معاشقات خضرخان و معشوقه‌اش دولرانی زنی هندو که معاصر وی بوده‌اند.
۵ــ تغلق نامه در فتوح غیاث‌الدین تغلقشاه.

گذشته ازین ۱۵ کتاب شامل اشعار که شاهکارهای فراوان در میان آنها هست سه کتاب به نثر ازو مانده است که بانشای بسیار فصیح و روان نوشته و از شاهکارهای نثر فارسی درین دوره است، بدین گونه:

۱ــ خزاین الفتوح در تاریخ سلطان علاءالدین محمد خلجی (۶۹۵ــ ۷۱۵) که بنام تاریخ علایی نیز معروفست و تقلیدیست از کتاب تاج‌المآثر تألیف حسن نظامی.
۲ــ رسایل الاعجاز یا اعجاز خسروی که کتاب بزرگیست شامل قواعد انشای زبان فارسی و درین زمینه فواید بسیار دارد.
۳ــ افضل الفواید شامل ملفوظات نظام‌الدین اولیا.

خسرو از استادان مسلم سبک ناتورالیسم در شعر فارسیست و نزدیک صد هزار شعر ازو باقی مانده است و به زبان هندی نیز شعر گفته و از نخستین کسانیست که بدین زبان شعر سروده‌اند. در موسیقی نیز دست داشته و از موسیقی دانان زبردست زمان خود بشمار رفته است.

تهران ۱۶ مهرماه ۱۳۴۳

سعید نفیسی

فهرست

* غزلیات از صفحهٔ ۳ الی صفحهٔ ۵۷۱

* قصائد » » ۵۷۵ » » ۶۰۳

* قطعات » » ۶۰۷ » » ۶۱۱

* رباعیات » » ۶۱۵ » » ۶۲۵

فهرست

مطلع غزل	صفحه
ابرمی‌بارد ومن میشوم ازیار جدا	۳
صدهزاران آفرین جان آفرین پاك را	۳
مرادردیست اندردل که درمان نیستش یارا	٤
گه ازمی‌تلخ میکن‌آن دولعل شکر افشان را	٤
زمانه شکل دیگرگشت ورفت آن مهربانیها	٤
بیم است که سودایت دیوانه کند ما را	٥
آن‌طره بروی مه بنهاد سر خود را	٥
چنانی‌درنظر نظارگان‌را	٥
صبانوکردباغ وبوستان‌را	٦
گل من سبزه زاری‌کرد پیدا	٦
چو بگشائی لب شکر شکن را	٦
درآمد در دل آن‌سلطان دلها	٧
زهی وصف لبت ذکر زبانها	٧
بهر شکارآمد برون کژ کرده ابروناز را	٧
جان من ازآرام شدآرام جان من کجا	٨
بشکفت‌گلها در چمن ای‌گلستان من‌بیا	٨
وقت‌گل است نوش‌کن باده‌چون گلاب‌را	٨
شکل دل بردن‌که تو داری نباشد دلبری‌را	٩
گرچه ازما واگسستی صحبت دیرینه را	٩
تا نظر سوی دوچشم تست یاران ترا	٩
این چه‌روزاست‌این‌که یارازدردرآمد مرمرا	١٠
گنج عشق تو نهان شد دردل ویران ما	١٠
درخم‌گیسوی‌کافرکیش‌داری‌تارها	١١
گم شدم درسرآن کوی مجوئید مرا	١١
ای‌شده ماه نما دیدهٔ بدخوی‌مرا	١١
وه‌که از سوز درونم‌خبری نیست ترا	١١
خبرت‌هست‌که از خویش‌خبرنیست‌مرا	١٢
قدری‌بخندوازرخ‌قمری‌نمای‌مارا	١٢
هرکه زیرپیرهن‌بیندمرا	١٢
ای جهانی بنده چون من مرترا	١٣
با غم عشق تو میسازیم ما	١٣
شاخ نرگس را ببردایننك صبا	١٣
وه‌که اگر روی تو در نظرآید مرا	١٤
ای ببدی‌کرده باز چشم بدآموز را	١٤
طاقت دوری نماندعاشق دلتنگ را	١٤

مطلع غزل	صفحه
ای رخ زیبای تو آینهٔ سینه‌ها	١٥
آن‌شه بسوی میدان خوش میرود سوارا	١٥
نوشین لبی‌که لعلش نوکرد جام جم را	١٥
گفتی زدل برون‌کن غم‌های بیکران را	١٦
دیدم بسی زمانهٔ مرد آزمای را	١٦
جان برلب است عاشق‌بخت‌آزمای‌را	١٦
هنگام آشتی است بت خشمناك را	١٧
آنکوشناخت گردش‌خورشید وماه‌را	١٧
بادآرزوی آن بت چین میکند مرا	١٧
زدورنیست میسرنظر بروی تو مارا	١٨
زمانه حلهٔ نوبست روی صحرا را	١٨
زهی بریخته برلالـه مشگ سارا را	١٨
شفاعت‌آمدم ای‌دوست دیدهٔ خود را	١٩
بهار پرده برانداخت روی نیکو را	١٩
شناخت آنکه غم ومحنت جدائی را	١٩
گذشته عمروهنوز ازتقلب وسودا	٢٠
ای صبا بوسه زن زمن در اورا	٢٠
مهربگشـای لعل میگـون‌را	٢١
الادمعی سارعت والهوا	٢١
بگذشت ونظرنکردما را	٢١
ای زلف چلیپای توغارتگردینها	٢٢
ای باده برقع برفکن‌آن‌روی‌آتشناك را	٢٢
ای شهسوار ، نرم ترك ران سمند را	٢٢
بازدل‌گم‌گشت در کوئی من دیوانه را	٢٣
آورده‌ام شفیع دل زارخویش را	٢٣
بشکافت غم این جان جگر خوارهٔ مارا	٢٤
باز خدنگ شوق زدعشق‌درآب وخاك‌ما	٢٤
بس بود این‌که سوی خود راه دهی نسیم را	٢٤
بشگفت‌گل‌در بوستان‌آن‌غنچهٔ‌خندان کجا	٢٥
بروای بادوبپیش‌دیگران ده جلوه بستان‌را	٢٥
برقع برافکن ای پری‌حسن‌بلاانگیزرا	٢٦
بهرتوخلقی میکشد آخر من بدنام‌را	٢٦
پردهٔ عاشقان درد پرده‌کند چو روی را	٢٦
بسی‌شب بامهی بودم کجا شدآنهمه شبها	٢٧

مطلع غزل	صفحه
چو درچمن روی ازخنده لب مبند آنجا	۲۷
جانا بپرسش یاد کن روزی من گم بوده را	۲۷
چو خواهی بردروزی عاقبت این جان مفتون را	۲۸
چه اقبالست این یارب که دولت داده رومارا	۲۸
دیوانه میکنی دل و جان خراب را	۲۹
دلم درعاشقی آواره شد آواره‌تر بادا	۲۹
رفت آنکه چشم راحت خوش می‌غنود مارا	۲۹
رخت صبوری تمام ، سوخته شد سینه را	۳۰
رسید بادصبا تازه کرد جان مرا	۳۰
شبم خیال تو بس باقمر چه کار مرا	۳۱
عشق از پی جان گرفت مارا	۳۱
گرچه ببربود عقل ودین مرا	۳۱
سری دارم که سامان نیست او را	۳۲
گیرم که می‌نیرزم من بنده همدمی را	۳۲
گذشت آرزو ازحد بپابوس تومارا	۳۲
من بهوس همی‌خورم ناوك سینه دوز را	۳۳
من وپیچاك زلف آن بت وبیداری شبها	۳۳
نازکئی که دیده‌ام آن رخ همچو لاله را	۳۳
یارب که داد آینه آن بت پرست را	۳۴
وقتی اندرسر کوئی گذری بودمرا	۳۴
دیوانه کرد زلف تو در یك نظر مرا	۳۵
که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا	۳۵
باز مدارای پسر غمزهٔ نیمخواب را	۳۵
دلبرا عمریست تامن دوست میدارم ترا	۳۶
باز برقع بررخ چون ماه بربستی نقاب	۳۶
روز عید است بمن ده می ناب چو گلاب	۳۶
زاد چون ازصبح روشن آفتاب	۳۷
قندی است آتشین رو شمعی است انگبین لب	۳۷
میریزد از تری ز توای جانفزای من	۳۷
ای نازنین که ماه منی امشب	۳۸
زهی نموده ازآن زلف وعارض ورخ خوب	۳۸
چه آفتست نمیدانم این بزیر نقاب	۳۹
اگر بگوشه نشینان نماید آن رخ خوب	۳۹
ای تمامی خواب من برده زچشم نیمخواب	۳۹
ماهرویا بخون من مشتاب	۴۰
ای ز تو خورشید چرخ درمرض تف وتاب	۴۰
شکرت راشد اگرچه سپه مور مرکب	۴۱
ای ترا دردیدهٔ من جای خواب	۴۱
ای ترك کمان ابرو من کشتهٔ ابرویت	۴۲
امشب شب من نور زمهتاب دگر داشت	۴۲
تقدیر که یك چند مرا ازتو جداداشت	۴۲
بی شاهد رعنا بتماشا نتوان رفت	۴۳
افسوس ازاین عمر که برباد هوا رفت	۴۳

مطلع غزل	صفحه
تا برسر بازار بمستی قدمش رفت	۴۴
جز صورت تو ماه سمارا چه توان گفت	۴۴
بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست	۴۴
در هجر توام کار بجز آه وفغان نیست	۴۵
آبادتر آن سینه که ازعشق خرابست	۴۵
خرم دل آنکس که برخسار تو دیده‌است	۴۵
مارا چه غم امروز که معشوق بکام است	۴۶
روی تو بپیش نظر آسایش جانست	۴۶
زلف تو بهرآب مصفا نتوان شست	۴۶
ای عید دوم آمده روی چو نگارت	۴۷
ای قبلهٔ صاحب نظران روی چو ماهت	۴۷
دلی کش صبر نبود آن من نیست	۴۷
دلی کآزاد باشد آن من نیست	۴۸
ببالین غریبانت گذر نیست	۴۸
دل مارا ز دست غم امان نیست	۴۸
مرا درآرزویت غم ندیم است	۴۹
گرفته دربر اندام تو سیم است	۴۹
زمن نازك میانی دور ماندست	۴۹
دل مسکین من دربند مانده‌است	۵۰
مجو صبرم که جای آن نمانده‌است	۵۰
نگارا چون تو زیبا کس ندیده‌است	۵۰
مرا وقتی دلی آزاد بودست	۵۱
منم امروز و صد تیمار دردست	۵۱
صبا گردی از آن زلف دوتا خواست	۵۱
گل امشب آخرشب مست برخاست	۵۲
نسیما آن گل شبگیر چون است	۵۲
من وشب زندگانی من اینست	۵۲
بهربیتی که وصف آن رخانست	۵۳
بیا کز رفتنت جانم خراب است	۵۳
مرا داغ تو برجان یادگار است	۵۳
مرا ازروی خوبان قبله پیش‌است	۵۴
مرا در سر هوای نازنینی‌است	۵۴
نگارا روزعیش وشادمانیست	۵۴
ندانستم که اهلیت گناه است	۵۵
بیا ساقی که ایام بهار است	۵۵
نگویم در تو عیبی ای‌پسر هست	۵۵
دلم زوشب حدیث ناز میگفت	۵۵
جفا کزوی براین جان زبون رفت	۵۶
تماشاگاه جانها شد خیالت	۵۶
بیا ای‌دیدهٔ شهری بسویت	۵۶
دریاب که جان خراب گشتست	۵۷
بازش هوس شکار برخاست	۵۷
خط کزلب آن پسر دمیدست	۵۸

مطلع غزل	صفحه
عشق توبلای جان پسندست	۵۸
ما را دل زار مستمند است	۵۸
چشمم که بروی تو فتاده است	۵۹
آنجاست دل من وهم آنجاست	۵۹
زلف تو هنوز تابدار است	۵۹
چشمت که میان خواب نازاست	۶۰
یك موی ترا هزار دام است	۶۰
زلف سیه تو مشك‌چین است	۶۰
می نوش که دور شادمانیست	۶۱
ای خوانده بتان حسن شاهت	۶۱
دیوانه شدم درآرزویت	۶۱
وقتی غباری زاستان بفرست سوی‌چاکرت	۶۲
روز نوروز است وساقی جام صهبا برگرفت	۶۲
هرقدم کاندرره‌آن سر وخرامان برگرفت	۶۳
روزگاری شد که دل باداغ هجران خوگرفت	۶۳
سرو دید آن قدو رعنائی ازآن‌بالاگرفت	۶۳
بازجانا آتش شوق تو درجان جاگرفت	۶۴
آفت دین مسلمانی جزآن عیار نیست	۶۴
ای‌که بی خاك درت در دیدهٔ من نور نیست	۶۴
ماه تابانست و همچون روی‌تو تابنده نیست	۶۵
چون بگیتی هرچه میآید روان خواهدگذشت	۶۵
دیدمش‌امروز وشب دردل کنون خواهدگذشت	۶۶
باغمش خوکردم امشب‌گرچه بازاری‌گذشت	۶۶
چون‌گذر برخاك داری درسرت این‌بادچیست	۶۶
یار اگر برگشت درتیمار بودن هم خوشست	۶۷
یار دل برداشت وز رنج دل ماغم نداشت	۶۷
رفت یارو آرزوی او زجان من نرفت	۶۷
آن سوارکج کله‌کز ناز سلطان منست	۶۸
سرو بستان ملاحت قامت رعنای تست	۶۸
خرم آن چشمی‌که هرروزش نظر برروی‌تست	۶۸
آنکه زلف وعارض او غیرت روز وشب است	۶۹
دل ز انعامت‌مها ، باالتفاتی قانع است	۶۹
شربت وصلت نجویم کارمن خون خوردنست	۶۹
هرمژه از غمزهٔ خونریز توناوك زنی است	۷۰
تا خیال روی او را دیده درتب دیده است	۷۰
تا خیال نقطهٔ خالت سواد چشم ماست	۷۰
بی رخت ازپافتادم بی لبت رفتم زدست	۷۱
بسکه زلف سرکشت در کار دلها درنشست	۷۱
ساقیا می ده‌که امروزم سر دیوانگی است	۷۲
خانه‌ام ویران شد ازسودای خوبان عاقبت	۷۲
روزی از دست جفا آخر عنان بستانمت	۷۲
بیقرارم کرد زلف بیقرار کافرت	۷۳
عاشق سوخته‌دل زنده بجان دگراست	۷۳

مطلع غزل	صفحه
درشب هجرکه از روز قیامت بتراست	۷۳
برگریز آمد و برگ گل وگلزار برفت	۷۴
رفتی از پیش‌من ونقش تو ازپیش نرفت	۷۴
فتنهٔ اهل نظر چون بجهان طلعت اوست	۷۵
ترك‌من‌دی‌برهی مست وخرامان بگذشت	۷۵
شد هوا سرد کنون موسم خرگاه کجاست	۷۵
بندجانم زخم سلسلهٔ موی کسی است	۷۵
کشتهٔ تیغ جفایت‌دل درویش من‌است	۷۶
هرکه رادرسر زلف صنمی دسترس است	۷۶
یارب اندر سر هوموی تو چندان چه‌خم است	۷۷
روزگاری است‌که در خاطرم آشوب فلان	۷۷
عشق باجان بهم از سینه برون خواهد رفت	۷۷
تاندانی زدلم یار برون خواهد رفت	۷۸
باز شب آمد وخواب از سرمن بیرون رفت	۷۸
باد نوروز چو دنبالهٔ جان ماداشت	۷۸
دوش لعل‌تو مرا تابسحر مهمان داشت	۷۹
تازید بنده ، غم عشق بجان خواهد داشت	۷۹
ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست	۷۹
هرکس آنجا که می وشاهد وگلشن آنجاست	۸۰
گر بگویم که‌درون دل من پنهان چیست	۸۰
آنکه برده است دلم زلف پریشان این‌است	۸۰
یارب اندر دل خاك آن‌گل خندان چونست	۸۱
زلف شستش که بهرمو دل دیگر بسته است	۸۱
ای خوش‌آن وقت که مارا دل بی‌غم بودست	۸۱
هرکراکن مکن هوش وخرد درکارست	۸۱
در سرم تا زسر زلف توسودائی هست	۸۲
ستمی کز توکشد مرد ستم نتوان‌گفت	۸۲
سرآن قامت چون سرو‌روان خواهم گشت	۸۳
خبری ده بمن ای بادکه جانان چونست	۸۳
نه‌مرا خواب بچشم ونه مرا دل‌در دست	۸۳
شب وروز من بنالم زجفای چشم مستت	۸۴
صفتی است آب حیوان ، زدهان نوشخندت	۸۴
منم و خیال بازی شب وروز باجمالت	۸۴
اثری نماند باقی زمن اندر آرزویت	۸۵
گرچه سرو باغ را بالا خوشست	۸۵
بار عشقت بردلم باری خوش‌است	۸۵
عاشقان را درد بی مرهم خوش‌است	۸۶
کار بالای تو تا بالاگرفت	۸۶
یار بی‌موجب دل ازما برگرفت	۸۶
مردم ازکوی تو چون بیدل نرفت	۸۷
از تو برخاطر مرا آزار نیست	۸۷
مفلسی از پادشاهی خوشتر است	۸۸

مطلع غزل	صفحه
یار مارا عزم رائی دیگر است	۸۸
ترک من طره مشوش کرده است	۸۸
مه غلام تست باروئی که هست	۸۹
روی خوبت دلبری را پایه‌ایست	۸۹
آمد آن یاری که دردل جای اوست	۸۹
رنگی از حسن تو درروی گل است	۸۹
ای نسیم صبحدم یارم کجاست	۹۰
چشم فتانت که دی بررو نخفت	۹۰
صددل اندر زلف شبگون سوخته است	۹۰
ای دهانت چشمهٔ آب حیات	۹۰
شکرین لعل تو کان نمک است	۹۱
نرگس مست تو خواب آلوده است	۹۱
ای‌که روی تو حیات جانست	۹۱
تیر کدامین بلاست کان بکمان تونیست	۹۲
دردسر دوستان آه وفغان من است	۹۲
عمربپایان رسید در هوس روی دوست	۹۳
هرکه نگه درتو کرد بیش به‌بستان نرفت	۹۳
خوش بود آن بیدلی کز غم امانیش نیست	۱۳
نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست	۹٤
در چمن جان من سرو خرامان یکی است	۹٤
آنکه مزاج دلش باز ندانم که چیست	۹٤
درد دلم را طبیب چاره ندانست	۹٤
چون غم هجران او نداشت نهایت	۹۵
ای سر کشیده ازمن من سر کشم به‌پیشت	۹۵
چون درسخن در آمد لعل شکر مقالت	۹۵
چابکتر ازتو درهمه عالم سوار نیست	۹٦
خوش خلعتی‌است جسم ولی استوار نیست	۹٦
شب نیست کزتو برسر هرکو نفیر نیست	۹٦
بیدارشو دلا که جهان جای خواب نیست	۹۷
بیرون میا ز پرده که مارا شکیب نیست	۹۷
مست ترا به هیچ مئی احتیاج نیست	۹۷
ناوک زنی چو غمزهٔ او در زمانه نیست	۹۷
ای‌دل غمین مباش که جانان رسیدنی است	۹۸
هرسو که با هزارکرشمه خرام تواست	۹۸
ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست	۹۹
ای آرزوی دیده‌دلم درهوای تست	۹۹
جانا کرشمهٔ تو ره عقل ودین زده است	۹۹
خونخوار چشم تو که ره مرد وزن زده‌است	۱۰۰
تا دیده در جمال تو دیدن گرفته است	۱۰۰
بنگر که اشک دامن ما چون گرفته است	۱۰۰
لشکر کشید عشق ودلم ترک جان گرفت	۱۰۱
چشمت بعشوه جان دوصد ناتوان گرفت	۱۰۱

مطلع غزل	صفحه
زلفت بظلم گرچه جهانی فروگرفت	۱۰۱
امشب که چشم من به ته پای او بخفت	۱۰۲
آب حیات من که هم ازمن دریغ داشت	۱۰۲
زیر کله نمونهٔ روی تومه نداشت	۱۰۲
ای باد ازآن بهار خبرده که تاکجاست	۱۰۳
آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست	۱۰۳
مائیم کافتاب غلام جمال ماست	۱۰۳
ای‌پیر ، خاک پای‌تو نور سعادت است	۱۰٤
از لعل آتشین تو دل کان آتش است	۱۰٤
ازبند زلف غمزدگان را سبب فرست	۱۰٤
بازآن حریف برسر سودای دیگر است	۱۰۵
یارب که این درخت گل از بوستان کیست	۱۰۵
لعل لبت به چاشنی از انگبین به‌است	۱۰۵
گر باغ پرشکوفه و گلزار خرم است	۱۰٦
آن‌خط پربلا که درآغاز رستن است	۱۰٦
ازعشق اگر دلت چوکبابی به تابه است	۱۰٦
من کیستم که کین غمت با چومن کسی است	۱۰۷
ای آفتاب تافته از روی انورت	۱۰۷
گیرم که نیست پرسش آزادگان فنست	۱۰۷
ازانگهی که دل من بسوی یار فنت	۱۰۸
زبس که گوش جهانی پراز فغان منست	۱۰۸
ز خون دل که برخسار ماجرای منست	۱۰۸
رخت‌ولایت چشم پرآب را بگرفت	۱۰۹
مهی گذشت که آن‌مه بسوی ما نگذشت	۱۰۹
مرا کرشمهٔ آن‌ترک گلعذار بکشت	۱۰۹
چو چشم مست تو درخوابگاه ناز بخفت	۱۱۰
شب فراق سیاه ومرا سیاه ترست	۱۱۰
هنوز آن رخ چون ماه پیش‌چشم منست	۱۱۰
کسی که عشق نبازد نه آدمی‌سنگ است	۱۱۱
شکوفه غالیه بوگشت وباغ گلرنگ است	۱۱۱
چه داغهاست که برسینهٔ فکارم نیست	۱۱۱
مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست	۱۱۲
بیا بیا که مرا طاقت جدائی نیست	۱۱۲
کدام سنگدلت شیوهٔ‌جفا آموخت	۱۱۲
سپیده دم که زمانه زرخ نقاب انداخت	۱۱۲
چه‌تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت	۱۱۳
رخ‌تیر رشتهٔ زلف ازبرای آن آویخت	۱۱۳
کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت	۱۱۳
نگار من که ز جنبیدن صبا خفته است	۱۱٤
ترا بدین و دیانت درون بباید راست	۱۱٤
هلال عید جهان را بنور خویش آراست	۱۱٤
بیا که بی‌تو دل خسته غرق خونابست	۱۱۵
بهار غالیه در دامن‌صبا سوده است	۱۱۵

مطلع غزل	صفحه
برآن لبی که شکر باحلاوتش شور است	۱۱۵
مرا بسوی تو پیوند دوستی خام است	۱۱۶
رسید فصل گل وباد عنبر افشانست	۱۱۶
هنوز آنکه نشینیم باتو در سینه است	۱۱۶
شوق توام بازگریبان گرفت	۱۱۷
جان که چنین تب کش سودای تحت	۱۱۷
آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست	۱۱۷
حسن که اندیشه بکارش گمست	۱۱۸
شاخ گل از نسیم جلوه‌گراست	۱۱۸
دامن گل زا بر برگهراست	۱۱۹
شب گذشتست و اول سحراست	۱۱۹
موی را نیست این میان که تراست	۱۱۹
هر که در پیش چشم روشن ماست	۱۲۰
عشق اگر چه نشان بخت بداست	۱۲۰
باغمت شادی جهان هوس است	۱۲۰
این جفاکاریت که نو بنوست	۱۲۰
رخ تو نور دیدهٔ قمر است	۱۲۱
تن پاکت که زیر پیرهن است	۱۲۱
روی نیکوی تو زمه کم نیست	۱۲۱
سرو را با قدتو هستی نیست	۱۲۲
یارما دل ز دوستان برداشت	۱۲۲
ترك مستم که قصد ایمان داشت	۱۲۲
از رخت ارغوان نمودارست	۱۲۳
ترك من دی سخن بره میگفت	۱۲۳
آنچه برجان من زغم رفتست	۱۲۳
گل رخسارهٔ تو بی آبست	۱۳۴
هر که روی توبدید جان دانست	۱۲۴
بنده را باتو دوستداری خواست	۱۲۴
سر زلف تو تا بجنبیدست	۱۲۵
نگار من امشب سرناز داشت	۱۲۵
دلم بردو بوی وفائی نداشت	۱۲۵
گلستان نسیم سحر یافته است	۱۲۶
دل من بجانانی آویختست	۱۲۶
صباکو ببوی توجان پروراست	۱۲۶
کجا دولت وصلش آرم بدست	۱۲۷
بتی کزویم رو بدیوانگیست	۱۲۷
ای داشته بسر زرعونت کلاه کج	۱۲۷
توانگری‌بدلست‌ای گدای باصدگنج	۱۲۷
برون زجام‌دمادم مجوی دیگر هیچ	۱۲۸
زمن در هجر او هردم فغان زار می‌آید	۱۲۸
شد ازعشقت دلم‌خون‌وجگر افکار وجان برباد	۱۲۹
ندانم تاچه باداست این که ازگلزار می‌آید	۱۲۹
نگارم درگلستان رفت وخارم پیش می‌آید	۱۲۹
صبا میجنبد وآن مست مارا خواب‌می آید	۱۳۰
زمستان میرود ایام شادی پیش می‌آید	۱۳۰
مگر غنچه زروی یارمن شرمنده میآید	۱۳۰
مرا باز ازطریق ساقی خود یاد میآید	۱۳۱
چه شد کان سر وسیم اندام سوی من نمیآید	۱۳۱
بگلگشت چمن چون گلستان من برون‌آید	۱۳۱
چه فرخ ساعتی باشدکه یار ازدر درون‌آید	۱۳۲
مبادا کز شکارآن خیره‌کش یکسر درون‌آید	۱۳۲
سحرگاهان که باد ازسوی گل عنبر فشان‌آید	۱۳۲
مرا هرشب زدیده خون دل غلتان فرود آید	۱۳۳
که می‌آید چنین یارب مگر مه برزمین‌آید	۱۳۳
پس‌از ماهیم دوش ازوعدهٔ دیدار خواب‌آمد	۱۳۳
نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد	۱۳۳
چه پنداری که‌من ازعاشقی دیوانه خواهم شد	۱۳۴
به‌پیران سر بکوی عاشقی رندانه خواهم‌شد	۱۳۴
من از جوروجفای دلبران دیوانه خواهم‌شد	۱۳۴
مروز بستان که‌هرسوجامهٔ جان چاك خواهدشد	۱۳۵
شبی ای‌باد سوی آن‌رخ گلگون نخواهی‌شد	۱۳۵
سخن میگفتم ازلبهاش درکامم زبان گم‌شد	۱۳۵
زعارض طره بالاگن‌که کار خلق درهم شد	۱۳۶
کسی را کاینچنین زلف وبناگوش آنچنان باشد	۱۳۶
ترا ازاو چه‌دل بردن ورای حسن‌آن باشد	۱۳۶
مرا تاآشنائی بابتان دلربا باشد	۱۳۷
مبارك بامدادی کان جمال اندر نظر باشد	۱۳۷
سخن درپرده میگوئی زباندانی همین باشد	۱۳۷
خوشم کردی بدشنامی توقع بیش می‌باشد	۱۳۷
بچشمم تاخیال‌لعل آن قصاب‌میگردد	۱۳۸
هنوزت‌نازگرد چشم خواب‌آلود میگردد	۱۳۸
همه‌شب دردلم آن کافر خونخوار میگردد	۱۳۸
کسی‌کش چون توئی دردل همه‌شب تاسحر گردد	۱۳۹
سپهر هفتمین کآنجا بسی برج روان‌گردد	۱۳۹
دلم راگاه آن آمدکه کام ازعیش برگیرد	۱۳۹
پسندست آنکه زلف اندر بناگوشت علم‌گیرد	۱۴۰
خوشم کاب دوچشم من همه روی زمین‌گیرد	۱۴۰
سوار چابك من باز عزم لشکری دارد	۱۴۰
مه روزه رسید وآفتابم‌روزه میدارد	۱۴۱
اگر آن جادوی خونخوار نرگس درفسون‌آرد	۱۴۱
میا غمزه‌زنان بیرون که هوئی در جهان‌افتد	۱۴۱
بروی‌چون گلت هرگه که این چشم ترم‌افتد	۱۴۲
چوزلفش فتنه‌شد برجان ، دلم آبادکی‌ماند	۱۴۲
مهش گویم ولیکن مه سخن‌گفتن نمیداند	۱۴۲

مطلع غزل	صفحه
چه پوشی پرده بررویٔی که آن پنهان نمی‌ماند	۱۴۳
زهی از درد خود یك‌چشم را بینم نمی‌بیند	۱۴۳
بت محمل نشین من مگرحالم نمیداند	۱۴۳
چوجان عاشقان آن ماه راسلطان وخان سازد	۱۴۴
دمی نبود که آن غمزه جهانی خود نمی‌سازد	۱۴۴
زمانی نیست کز دست توجان من نمیسوزد	۱۴۴
همه‌مستی خلق از ساغر وپیمانه میخیزد	۱۴۵
هوائی میرسد کزسر گریبان چاك خواهم‌زد	۱۴۵
دلت هرلحظه میگردد کجا روی‌وفا روید	۱۴۵
مشوپنهان برون‌آ عالمی‌را جان بیاساید	۱۴۶
رخی‌داری که وصف آن بخاطر در نمی‌گنجد	۱۴۶
چو ترك مست‌من‌هر لحظه‌ای سوی‌دگر غلتد	۱۴۶
چه خوش‌صبحی دمید امشب‌مرا ازروی یارخود	۱۴۶
دروغ وراستی کان غمزهٔ غماز پیوندد	۱۴۷
بتی کوهردمم دشنامهای شکرین بخشد	۱۴۷
دلم‌برون‌شد ازغمت غمت زدل برون‌نشد	۱۴۷
دل باز بجوش‌آمد جانان که میآید	۱۴۸
مارا تو صنم باشی دیگر بچه‌کار آید	۱۴۸
شمع من اگر یك‌شب از خانه برون‌آید	۱۴۸
از شیفتگان چون من سرباز برون ناید	۱۴۹
گفتم‌که ترا آخر دل خانه نمی‌باید	۱۴۹
آن‌دل بچه‌کار آید کان خانهٔ تو نبود	۱۴۹
چشمت گهی ازغمزه هشیار نخواهدشد	۱۴۹
آنرا که سروکاری باچون تو نگار افتد	۱۵۰
دردا که‌دگر مارا آن یار نمی‌پرسد	۱۵۰
ماهی که بسوی خود صددل نگران بیند	۱۵۰
چون‌بهر خرامیدن یارم ززمین خیزد	۱۵۰
دولت نه بزور است و بزاری چه‌توان کرد	۱۵۱
حاصل اگر اززلف تو یکبار توان‌کرد	۱۵۱
تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل‌ماکرد	۱۵۱
زلفین تو سرگشته چوباد سحرم‌کرد	۱۵۲
یك‌دل بسر کوی توآباد نیابند	۱۵۲
عشاق حیات ازلب خنداز تویابند	۱۵۲
شب دلشدگان دیدهٔ‌بیدار نبندند	۱۵۳
صدجان بیکی دانك ببازار فروشند	۱۵۳
من بندهٔ آن روی‌که دیدن نگذارند	۱۵۳
مائیم درون سوخته بیرون شده‌ای چند	۱۵۴
ای‌کز رخ تو دیده همه‌جان وجهان‌دید	۱۵۴
هندوی مرا کشتن ترکانه به‌بینید	۱۵۴
بادآمد و بوئی زنگارم نرسانید	۱۵۴
بوئی زسرزلف نگاری بمن‌آرید	۱۵۵
بادآمد وزان سرو خرامان خبرآورد	۱۵۵

مطلع غزل	صفحه
یك‌خنده بزن زان لب لعل شکرآلود	۱۵۵
ای‌هم‌نفسان یك نفسم بازگذارید	۱۵۵
دل رفت بسوی توهمان سوی که‌شد ماند	۱۵۶
ای زلف تودام دل دانا و خردمند	۱۵۶
عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند	۱۵۶
روزی مگر این‌بسته درما بگشایند	۱۵۷
آن‌سرو خرامنده که جستم ببرآمد	۱۵۷
هرسر که بسودای تو ازپای درآمد	۱۵۷
ترسم که ازاطراف جهان دود برآید	۱۵۸
گر بار دگر ماه من ازبام برآید	۱۵۸
سروی چو تو درخلخ ونو شاد نباشد	۱۵۸
یکروز به‌مری زمنت یاد نیاید	۱۵۹
برآب رخت یك‌گل سیراب نیاید	۱۵۹
روزی اگر آن‌ماه به‌مهمان من‌آید	۱۵۹
گرچشم من ازصورت تو دور نباشد	۱۶۰
سروی چو تو درآچه ودر تته نباشد	۱۶۰
بی نرگس توخواب ندانم که چه‌باشد	۱۶۰
دل بستهٔ بالای یکی تنگ قباشد	۱۶۰
تا جان مرا ازلب لعل تو خبرشد	۱۶۱
آباد نشد دل‌که خراب پسران شد	۱۶۱
آن کودك نو رسته که سیمین بدنی‌شد	۱۶۱
مارا غم آن شوخ اگر بنده نسازد	۱۶۲
جانا اگرم دردتو دیوانه نسازد	۱۶۲
جان تشنگی از شربت عناب تودارد	۱۶۲
دیوانه دلم زلف پریشان‌که دارد	۱۶۲
روئی که توداری گل سیراب ندارد	۱۶۳
دل نیست‌که دروی غم دلدار نگنجد	۱۶۳
چون مرغ سحر ازغم گلزار بنالد	۱۶۳
یارم چو بخنده دهن بسته‌گشاید	۱۶۴
جائی گذرت ای بت چالاك نیفتد	۱۶۴
آنرا که غمی باشد وگفتن نتواند	۱۶۴
من سرو ندیدم که ببالای توماند	۱۶۵
هرکس که تقرب ز وصال تو نجوید	۱۶۵
کجا بودی بگو ای سرو آزاد	۱۶۵
ندانم تا ترا دردل چه افتاد	۱۶۶
برفت آن دل‌که با صبر آشنا بود	۱۶۶
مرا باتو که شب بیدارئی بود	۱۶۶
شکر پیش لبت شیرین نگویند	۱۶۷
سخن پیش رخش زیبا مگوئید	۱۶۷
رخ آن شوخ پنهانی به‌بینید	۱۶۸
لب از تو وز شکر پیمانه‌ای چند	۱۶۸
ز اهل عقل‌نپسندد خردمند	۱۶۸
مرا تا باتو افتادست پیوند	۱۶۹

مطلع غزل	صفحه
ازآن اهل نظر درغم اسیرند	۱۶۹
لبت را جان توان خواندن ولیکن	۱۷۰
چو نقش صورتش درآب وگل ماند	۱۷۰
بهر درد وغمی دل‌مبتلاشد	۱۷۰
دلم‌زینسانکه زار ومبتلا شد	۱۷۰
چو ماه روزه ازاوج سما شد	۱۷۱
بملك فتنه تازلفش علم شد	۱۷۱
دل عاشق‌چرا شیدا نباشد	۱۷۱
دل مارا شکیب ازجان نباشد	۱۷۲
وفا در نیکوان چندان نباشد	۱۷۲
کسی کز عاشقی بزار باشد	۱۷۲
بتی مانند تو مهوش نباشد	۱۷۳
چمن را رنگ وبو چندین نباشد	۱۷۳
دلی دارم که جز جانان نخواهد	۱۷۳
دلم بی‌وصل جانان جان نخواهد	۱۷۳
ازآن سنبل که گل سربار دارد	۱۷۴
سوار من که ره در سینه دارد	۱۷۴
فلك باکس دل یکتا ندارد	۱۷۴
بتی کز دیدنش جان مست گردد	۱۷۵
جفاکن بو که این دل بازگردد	۱۷۵
ز هرتن چشم او جانرا بدزدد	۱۷۵
زمانه چون تو دلجویی ندارد	۱۷۶
دلی که‌چون تودلداری ندارد	۱۷۶
دل من خون‌شد وجانان نداند	۱۷۶
دلم جزکوی تو مسکن نداند	۱۷۷
اگر چشم تو روزی بر مه افتد	۱۷۷
مهی چون او بدست من نیفتد	۱۷۷
گر او بی یاد ما در می‌نیفتد	۱۷۸
خطی از لعل جانان می برآید	۱۷۸
بسالی کی چنین ماهی برآید	۱۷۸
مه‌او چون بماهی برنیاید	۱۷۹
سر زلف‌تو یاری را نشاید	۱۷۹
گهیت از آشنایان یاد ناید	۱۷۹
ببین تا دیده چند افسون نماید	۱۸۰
صبا آمد ولی دل باز نامد	۱۸۰
نگارا از من مسکین چه‌خیزد	۱۸۰
غم من شادی کس را نپرسد	۱۸۰
از یاد تو دل جدا نخواهدشد	۱۸۱
امشب بت ما بنزد ما بود	۱۸۱
وقتی دل ما ازآن ما بود	۱۸۱
عشق‌آمد ودل ز دست ما برد	۱۸۲
یاری دل ما برایگان برد	۱۸۲
تاب رخت آفتاب ناورد	۱۸۲

مطلع غزل	صفحه
آن خال چو ذره هوش من برد	۱۸۳
ای همنفسان که پیش یارید	۱۸۳
با یار ز من خبر بگوئید	۱۸۳
از رنگ رخت قمر توان‌کرد	۱۸۴
فریاد ز غمزهٔ تو فریاد	۱۸۴
خطی که قرین حال باشد	۱۸۴
گرمه چو تو باجمال باشد	۱۸۴
آنرا که غم تو یار باشد	۱۸۵
گریار بدل درون نباشد	۱۸۵
آن دوست که بود خصم جان‌شد	۱۸۵
فریاد که عشق کهنه نوشد	۱۸۶
جانا چه توئی دگر نیاید	۱۸۶
هنگام گلست وباده باید	۱۸۷
چون سرو تو از قبا برآید	۱۸۷
گر دلبر من برون آید	۱۸۷
یاری که طریق ناز دارد	۱۸۸
گل رنگ نگار ما ندارد	۱۸۸
بی یادتو غم جهان نسوزد	۱۸۸
چشمم همه‌روز خون تراود	۱۸۹
آن کیست‌که از خدا نترسد	۱۸۹
بیداد غم از دلم بگوید	۱۸۹
ناله برآید هرطرف کان‌بت خرامان دررسد	۱۸۹
دررہ بماند این چشم‌ترکان شوخ مهمان کی‌رسد	۱۹۰
برنامد آهی ازدلم‌زلفت‌پریشان از چه‌شد	۱۹۰
دیرینه دردی داشتم بازم همان آغاز شد	۱۹۱
مارا نکردی گرحلال، ازلب شراب ناب‌خود	۱۹۱
مارا چه‌جان باشدکه تو برما فشانی نازخود	۱۹۱
سیمین تن وخارا دلی گرگفتنم‌یارا بود	۱۹۲
آرام جانم میرود دل را صبوری چون‌بود	۱۹۲
باز آن بلای عاشقان اینك بصحرا میرود	۱۹۲
میخواهد آن سرور وان کامروز درصحراشود	۱۹۳
جانم فدای قامتی کافاق، را حیران‌کند	۱۹۳
شب کان‌مه من بردلم ازغصه پیکان بشکند	۱۹۳
خاطر بسوی دلبری هرلحظه مارا میکشد	۱۹۴
شمشیر کین بازآن صنم برقصد دلهامیکشد	۱۹۴
نازك‌رخ جانان من بوی‌گل خندان دهد	۱۹۴
گرگشت آن سرو روان روزی سوی‌گلشن‌فتد	۱۹۴
شبهای عاشق را گهی صبح طرب‌کمتر دهد	۱۹۵
چند زدور بینمت‌وه که دلم کباب‌شد	۱۹۵
سال‌نواست وعشق‌نوعشرت یار من چه‌شد	۱۹۵
چون ز نسیم صبحدم زلف تو درهواشود	۱۹۶
شاه سوار من نگر مست وخراب میرود	۱۹۶

مطلع غزل	صفحه
هرکه چو تو بنیکوئی آفت عقل وجان بود	۱۹۶
زلف تو باز فتنه را رشته دراز میدهد	۱۹۷
هرکه دمی بیاد آن دلبر مه‌لقا زند	۱۹۷
بچه کار آیدم آن دل که نه درکار تو آید	۱۹۷
خرم آنروز که دیدار تو پیش نظر آید	۱۹۸
چندگاهی دگر ارچشم تو درناز بماند	۱۹۸
باز شب افتاد و مارا دل هما نجاشد که بود	۱۹۸
دوش‌ما بودیم وآن مهروی وشب مهتاب بود	۱۹۸
ای خوش آن وقتی که آن بدعهد باما یار بود	۱۹۹
ای خوش آن وقتی که‌مارا دل بجای‌خویش‌بود	۱۹۹
تا جهان بود از جهان هرگز دلم خرم نبود	۱۹۹
چشم بارم دوش، بی‌هنگام خواب‌آورده بود	۲۰۰
شب رسید آن شمع کو عمری درون سینه‌بود	۲۰۰
من ز جانان‌گرچه صد اندوه جان خواهم کشید	۲۰۰
باز از رندی علم برآسمان خواهم‌کشید	۲۰۱
هیچگه یارب حدیثی زان دولب خواهم‌کشید	۲۰۱
از لبت گرخط میگون سربرون خواهدکشید	۲۰۱
خوبرویان چون بسلطانی علم بالاکشند	۲۰۱
بازگل بشکفت وگلرویان سوی‌بستان شدند	۲۰۲
گرنظر برچشم کافرکیش او خواهدفتاد	۲۰۲
بازگل میآید ودل دربلا خواهد فتاد	۲۰۲
دل زدست من نرفت و آرزوی دل بماند	۲۰۳
رفتیم از چشم و دردل حسرت رویت بماند	۲۰۳
عاشقان نقل غمت با بادهٔ احمر خورند	۲۰۳
شهسوارانی که فتح قلعهٔ دین کرده‌اند	۲۰۴
عاشقان تو زتو تاصبح در خونابه‌اند	۲۰۴
چشمها راگوی کاین نازوکرشمه کم کنند	۲۰۴
ژاله ازنرگس فرو بارید وگل‌را آب‌داد	۲۰۵
دوش‌بوی‌گل مرا از آشنائی یاد داد	۲۰۵
آنهمه دعوی که اول عقل دعوی دارکرد	۲۰۵
یارب آن بالا مگر ازآب حیوان ریختند	۲۰۵
آبرویم زآتش سودای خوبان شد بباد	۲۰۶
درشب هجران که روزی هیچ دشمن‌را مباد	۲۰۶
غمزه هائی کرد چشمش بادل این نامراد	۲۰۶
ساقیا می ده‌که بیرون سبزه‌های تر دمید	۲۰۷
سبزهٔ سبزاست وآب روشن و سرو بلند	۲۰۷
ای‌که چون جان‌رفته‌ای‌ازپیش ما بازآی زود	۲۰۷
بر بناگوشت بلای خط که سر برمیکند	۲۰۸
جان‌که چون تو دشمنی‌را دوست‌داری‌میکند	۲۰۸
چشم تو مست است یا درخواب بازی میکند	۲۰۸
باز ترک مست من آهنگ بازی میکند	۲۰۹
غمزهٔ شوخت که قصد جان مردم میکند	۲۰۹

مطلع غزل	صفحه
دل‌که با خوبان بدخو آشنائی میکند	۲۰۹
کافر خونخواره‌دنبال شکاری میرود	۲۱۰
کالبد ازدل تهی شد گرچه جان بیرون‌رود	۲۱۰
یارب این اندیشهٔ جانان زجانم کی‌رود	۲۱۰
ما نخواهیم از غم‌خود کاشنا بیرون‌برد	۲۱۰
ازدل غمگین هوای دلستانم چون رود	۲۱۱
هرشبم جان برلب‌آید نالهٔ زار آورد	۲۱۱
گرکنی یاری وگر آزار برمن بگذرد	۲۱۱
یاد من‌گویند آنجا گاهگاهی بگذرد	۲۱۲
گر بکوی عاشقان آن ماه گاهی بگذرد	۲۱۲
من نمیخواهم که چشم غیرآن روبنگرد	۲۱۲
دست ماه روزه تا درچشم عشرت خاک‌زد	۲۱۲
تاسرم باشد تمنای توام در سر بود	۲۱۳
فرخ آن عیدی که جان قربانی جانان‌بود	۲۱۳
ازسر کوی آن پری چون ناگهان پیداشود	۲۱۳
زلف گردآور که بازم دل پریشان میشود	۲۱۴
تاچه ساعت بود یارب کان مسلمان‌زاده‌شد	۲۱۴
تا خیال روی‌آن شمع شبستان دیده‌شد	۲۱۴
یار مارا دل زدست عاشقی صدپاره شد	۲۱۵
گر نمی‌بینم دمی درروی او غم میکشد	۲۱۵
نازکن ای‌گل که سرو بوستانی میکشد	۲۱۵
هرکسی را دربهاران دل بگلزاری‌کشد	۲۱۶
آنکه دلبرد وزغمزه چون سنانش می‌نهد	۲۱۶
بازبادصبح بوی آشنائی میدهد	۲۱۶
غم‌مخور ایدل‌که باز ایام شادی هم‌رسد	۲۱۷
تاکی آن زلف پریشان وقت مابرهم زند	۲۱۷
گل نورسید وبوئی زبهار من نیامد	۲۱۷
برهم بماندندیده کس ازآن سوار نامد	۲۱۸
خبرم شده‌است کامشب سر یار خواهی‌آمد	۲۱۸
گذرده‌هی و یکشب بمنت‌گذر نباشد	۲۱۸
تو زلب سخن گشادی همه‌خلق بی‌زبان شد	۲۲۹
بت نورسیدهٔ من هوس شکار دارد	۲۱۹
سرمن بسجده هردم بستانه‌ای درآید	۲۱۹
دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند	۲۲۰
عاشقان خون جگر شربت مقصودکنند	۲۲۰
دوش ناگه بمن دلشده آن مه برسید	۲۲۰
روزها شد که زتو بوی وفائی نرسید	۲۲۱
رسم خونریز درآن‌خوی جفا ساز بماند	۲۲۱
گوش من از پی نام تو بهرکوی بماند	۲۲۱
مست من باز جدائی زسر آغاز نهاد	۲۲۲
بررخ همچومهش طرهٔ چون شب نگرید	۲۲۲
رویت ازغالیه خط بررخ گلفام کشید	۲۲۳

مطلع غزل	صفحه
شب زیاد تو مرا تابسحر خواب نبرد	۲۲۳
زلف گرد زنخش دوش که گمره شده بود	۲۲۳
خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند	۲۲۳
ای‌که عمر از بی‌سوادی تو دادیم بباد	۲۲۴
هرشب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد	۲۲۴
شب ز سوزی که براین جان حزین‌میگذرد	۲۲۴
ای خوش آن باد که هرروز بسویت گذرد	۲۲۵
آنچه بر خرمن گل باد سحرگاه کند	۲۲۵
هرشکر خنده که آن‌لعل‌شکر خند کند	۲۲۵
آنکه هرشب بدلم‌آید وجائی بکند	۲۲۶
تا زخون ریختن آن غمزه ندامت نکند	۲۲۶
گردل عاشقم ازعشق تو رنجور شود	۲۲۶
مست من بی‌خبر ازبزم چو درخانه شود	۲۲۷
گرسر زلف تو ازباد پریشان نشود	۲۲۷
عاشقی را که‌غم دوست به‌از جان نبود	۲۲۷
مرد صاحب‌نظر ازکوی تو آسان نرود	۲۲۸
خرم آن‌لحظه که مشتاق بیاری برسد	۲۲۸
چه‌کند دل‌که جفای تو تحمل نکند	۲۲۸
لب خونخوار تو جز خون‌دل افزون نکند	۲۲۹
لب لعلت‌بلطافت‌گرو ازجان ببرد	۲۲۹
توکه روزت‌بنشاط دل وجان میگذرد	۲۲۹
چه خوش است ازجگر سوخته بوئی‌که زند	۲۳۰
یارب این شهرهٔ لشکر زکجا می‌آید	۲۳۰
سبزه‌ها میدمد وآب روان میآید	۲۳۰
اینچنین تندکه آن قلب شکن می‌آید	۲۳۰
گرچه درکشتن عشاق زبون می‌آید	۲۳۱
باش تا باردگر این پسر این‌سو آید	۲۳۱
باشد آن روزکه آن فتنه‌بما بازآید	۲۳۱
خشمگین باز مرا دل برضا بازآمد	۲۳۱
عمر توگشت مرا بازکه جان بازآمد	۲۳۲
وه‌که باز این دل دیوانه‌گرفتار آمد	۲۳۲
ازکجادر رهم آن شوخ بلا پیش‌آمد	۲۳۲
باز عشق آمد ودیوانگیم پیش‌آمد	۲۳۳
گرمرا هیچ مرادی پس‌از این پیش‌آمد	۲۳۳
دانم ای دوست‌که در خانه شرابت باشد	۲۳۳
برمن ار دولت وصل تو مقرر میشد	۲۳۴
ترک عاشق‌کش من ترک جفا خوش باشد	۲۳۴
بسکه خون جگر ازراه نظر بیرون‌شد	۲۳۴
هرکسی روز وداع ازپی محمل میشد	۲۳۴
هرکرا داعیهٔ درد طلب پیداشد	۲۳۵
گرخم طره زروی تو جدا خواهدشد	۲۳۵
چشم من خندهٔ شیرین توگریان دارد	۲۳۵
تو مپندار که دوران همه یکسان گذرد	۲۳۶

مطلع غزل	صفحه
هرکسی گاه جوانی تک وپوئی دارد	۲۳۶
چشم‌ـگردنده او با همه‌کس میگردد	۲۳۶
ایکه ازخاک درت دیده منور گردد	۲۳۷
هرکسی سبزه وصحرا وگلستان خواهد	۲۳۷
سرو درباغ اگر همچو تو موزون‌گردد	۲۳۷
زلف تو زان‌گرهٔ سخت که برجانم‌زد	۲۳۸
من بیار خود واغیار بخود می‌پیچد	۲۳۸
نشدش دل‌که دمی پهلوی ما بنشیند	۲۳۸
اگر آن‌شاه دمی پیش گدا بنشیند	۲۳۹
بسرمن اگر آن طرفه پسر بازآید	۲۳۹
نه ببالای خوشت سرو خرامان روید	۲۳۹
شب مرا درجگر سوخته مهمانی بود	۲۴۰
وقتی آن‌کافر بیرحم ازآن من بود	۲۴۰
دوش در خواب مرا بابت‌خود کاری‌بود	۲۴۰
بازعشق تو مرا مژدهٔ رسوائی داد	۲۴۱
دوش آتش‌زدی وگریه مرا یاری‌داد	۲۴۱
چشم مست توکه دی برمن بی‌تاب افتاد	۲۴۱
آن عزیزان که همه‌شب بدل من‌گردند	۲۴۲
جان فدای پسرانی که نکورو باشند	۲۴۲
یار زیبای مرا باز بمن بنمائید	۲۴۲
باز باخویش گهی‌هم سخنش خواهم‌دید	۲۴۳
یار بازآمد و بوی‌گل وریحان آورد	۲۴۳
خم زلف توکه زنجیر جنون‌میخوانند	۲۴۳
منم امروز وحدیث تومهمانی چند	۲۴۴
باز بوی‌گل مرا دیوانه‌کرد	۲۴۴
باز یادآن شبم دیوانه‌کرد	۲۴۴
باز زهره مطربی آغاز کرد	۲۴۵
روی خوبت‌کافت جانی نمود	۲۴۵
صبح چون ازروی مشرق رونمود	۲۴۵
ابروی مانند ماهش بنگرید	۲۴۶
خیمهٔ نوروز برصحرا زدند	۲۴۶
عافیت را برزمین گردی نماند	۲۴۶
بزم مارا یك دوخواب آلوده‌اند	۲۴۶
هرکه را یاری چوتو سرکش بود	۲۴۷
هرکه را باتو سروکاری بود	۲۴۷
آنچه بتوان درغمت جان میکشد	۲۴۷
ترك من چون تیرمژگان برکشد	۲۴۸
ای‌که برمن جورتو بسیار شد	۲۴۸
آخر این دردم بدرمان کی‌رسد	۲۴۹
لعل شیرینی چو خندان میشود	۲۴۹
شکل موزونت که دردل جاکند	۲۴۹
گرکسی درعشق آهی میکند	۲۴۹

مطلع غزل	صفحه
بررخت چون زلف پرخم بگذرد	۲۵۰
هرکه دل بردلربائی مینهد	۲۵۰
مردمی نرگس او میداند	۲۵۰
گل زروی تو فرو میریزد	۲۵۱
دلم ازبخت گهی شاد نبود	۲۵۱
گر سخن زان‌لب چون نوش شود	۲۵۱
زاهد مادوش باز دره بت پانهاد	۲۵۲
یارقبا چست کرد رخش بمیدان برید	۲۵۲
هیچکس از باغ وبربوی وفائی ندید	۲۵۲
نیست بدست امید بخت مرا آن کمند	۲۵۳
بازگرفتار شد دل که دراین سینه بود	۲۵۳
دل که بغم داد تن آرزوی جان خرید	۲۵۳
غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید	۲۵۴
من نشنیدم که خط برآب نویسند	۲۵۴
صبح دمان بخت من زخواب درآمد	۲۵۴
از درمن دوش کان نگار درآمد	۲۵۵
روی نکو بی‌وجود ناز نباشد	۲۵۵
دلبر من دوش که مهمان رسید	۲۵۵
هرکه بدنبالهٔ کامی بود	۲۵۶
گل بتماشای چمن میرود	۲۵۶
عشق تو هرلحظه فزون میشود	۲۵۶
گر جام‌غم فرستی نوشم که غم نباشد	۲۵۷
سروی چو قامت‌تو در بوستان نباشد	۲۵۷
من دلبری ندیدم کش زین نهاد باشد	۲۵۷
چندان که یار مارا درحسن نازباشد	۲۵۸
مارا زکوی جانان عزم سفر نباشد	۲۵۸
درشهر فتنه‌ای شد میدانم‌ازکه باشد	۲۵۸
هرلحظه چشم شوخت ناز دگر فروشد	۲۵۹
برآسمان‌پریوش چون ماه ما برآید	۲۵۹
چون‌بینم‌اینکه رویت درچشم دیگر آید	۲۵۹
هربار کان پریوش درکوی من درآید	۲۶۰
امروز چیست‌کز در جانان برون نیامد	۲۶۰
گر برعذار سیمین زلفش دوتو نماید	۲۶۰
دل شد زدست مارا با یارما که‌گوید	۲۶۱
مستان چشم اوبم‌ازما خمار ناید	۲۶۱
چشمم ز دوری تو دور از‌تو خون فشاند	۲۶۱
زلفت‌که هرخم ازوی در شانه می‌نگنجد	۲۶۲
دل بی‌رخ تو صورت جان را نمی‌شناسد	۲۶۲
زین پیشتر چنین دلت ازسنگ ورو نبود	۲۶۳
عهدت که بود بامنت آن‌گوئیا نبود	۲۶۳
دی مست بوده‌ام که ز خویشم خبرنبود	۲۶۳
یاری‌که برجدایی اوبم گمان نبود	۲۶۳

مطلع غزل	صفحه
دی زخم ناخنش برخ چون سمن چه‌بود	۲۶۴
یارب چه بود امشب ومهمان من‌که بود	۲۶۴
یارب‌که دوش غایب من‌خانهٔ که بود	۲۶۵
آن‌دل‌که دابمش سربستان وباغ بود	۲۶۵
اهل خرد که از همه عالم بریده‌اند	۲۶۵
یاران‌که زخم تبر بلایت چشیده‌اند	۲۶۶
رندان پاکبازکه از خود بریده‌اند	۲۶۶
لعل شکروشت‌که بجلاب‌شسته‌اند	۲۶۶
اهل خردکه دل بجهان در نبسته‌اند	۲۶۷
آن رهروان که‌گام‌بصدق وصفا زنند	۲۶۷
دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید	۲۶۷
بازآن شکارده‌ست ز ابروکمان کشید	۲۶۸
ای از فروغ روی تو خورشید روسفید	۲۶۸
بادآمد و زگمشدهٔ من خبر نداد	۲۶۸
دل جز ترا بسینه درون جایگه نداد	۲۶۹
دل بی‌رخ تو درگل وگلشن نه ایستاد	۲۶۹
مارا شکنج زلف تو درپیچ وتاب برد	۲۶۹
خوبان گمان مبرکه ز اولاد آدمند	۲۶۹
ای همرهان که آگه ازآن رفتهٔ منید	۲۷۰
دل در هوایت ای‌بت عیار جان‌دهد	۲۷۰
دل باز سوی آن بت بدخو چه میدود	۲۷۰
عمرم در آرزوی تو رفتست ومیرود	۲۷۱
افسوس ازاین حیات‌که بر باد میرود	۲۷۱
بازآن سوارمست به‌نخجیر میرود	۲۷۲
چشم تو خفته‌ایست که درخواب میرود	۲۷۲
دل میبری برفتن‌وهرکو چنان رود	۲۷۲
این دل‌که هر شبیش زسالی فزون رود	۲۷۳
سودای دیدن تو زدیدن نمیرود	۲۷۳
شبها اسیر دردم و خوابم نمیبرد	۲۷۳
سیمین زنخ که طرهٔ عنبر فشان برد	۲۷۴
آن نخل‌تر که آب زجوی جگر خورد	۲۷۴
عشقت خبر زعالم بیهوشی آورد	۲۷۴
ناگاه پیش‌از آنکه کسی را خبرشود	۲۷۵
هرشب دلم زدست خیالت زبون شود	۲۷۵
هرروز چشم من بجمالی فرو شود	۲۷۵
دل رفت و آرزوی تو ازدل نمیشود	۲۷۶
کاریست در سرم‌که بسامان نمیشود	۲۷۶
زان‌گل‌که اندکی تبه مشك نابشد	۲۷۶
برمن کنون که بی‌تو جهان تیره فام‌شد	۲۷۷
باز این دلم خدنگ بلارا نشانه شد	۲۷۷
گفتی دلت مراشد واز من جدانشد	۲۷۷
ازحال مات هیچ حکایت نمیرسد	۲۷۸
بادصبا ز نافهٔ چینت نمیرسد	۲۷۸

مطلع غزل	صفحه
باری‌کش از کرشمه و خوبی نشان بود	۲۷۸
ترکی و خوبروی کسی کاینچنین بود	۲۷۹
مشتاق‌چون نظارهٔ آن سیمبر کند	۲۸۹
چشمت که قصد جان من ناتوان کند	۲۸۰
شوخی نگر که آن بت عیار میکند	۲۸۰
تا چین زلف بررخ دلدار نشکند	۲۸۰
چون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین‌نهد	۲۸۱
چشم فسونگر توکه داد فسون دهد	۲۸۱
هرگاه‌مرغی از سرشاخی نوازند	۲۸۱
یک‌روز یار اگر قدمی سوی من‌زند	۲۸۲
آن‌خون‌که‌گاه‌مستی‌از‌آن‌مست‌ما چکد	۲۸۲
شبی‌که دلبرم‌از بام همچو ماه برآید	۲۸۲
ببام خویش چوآن ماه کج کلاه برآید	۲۸۳
چوآن بت ازسرکو باهزارنازبرآید	۲۸۳
چوترک مست من آلودهٔ شراب درآید	۲۸۳
دلم زدست برفتست وبیش باز نیاید	۲۸۴
مهی گذشت که‌چشمم خبر زخواب ندارد	۲۸۴
کمند زلف تو عشاق را بکوی توآرد	۲۸۴
مبند دل بجهان کاین جهان پشیز نیرزد	۲۸۵
از آنگهی که‌گشادم برویت این‌نظر خود	۲۸۵
زحد گذشت غم ما وآن نگار نپرسد	۲۸۵
گمان مبرکه مرا هیچکس بجای توباشد	۲۸۶
زگشت مست رسید وبهوش خویش نبود	۲۸۶
مرابصبح ازل جز رخت دلیل نبود	۲۸۶
نماز شام که آن مه مرا جمال نمود	۲۸۷
گل وشکوفه همه هست ویار نیست‌چه‌سود	۲۸۷
مهی برآمد و از ماه من خبر نرسید	۲۸۷
چمن ز سبزه خطی بررخ جمیل کشید	۲۸۸
مبصران که مزاج جهان شناخته‌اند	۲۸۸
بدیده ودل من دوست خانه میطلبد	۲۸۸
اگر زحال من آن شوخ را خبر باشد	۲۸۹
درآن هجوم که یار تو پادشاه باشد	۲۸۹
کسی‌که عشق نورزد سیاه دل باشد	۲۸۹
چه شدکه یار برآهنگ کین برون‌آمد	۲۹۰
زخانه دوش که‌آن غمزه زن برون‌آمد	۲۹۰
فغان که جان من از عاشقی بجان‌آمد	۲۹۰
گل رسید و هرکسی سوی‌گلستان میرود	۲۹۱
دل مرا چوزروی تو یاد میآید	۲۹۱
بیا نظاره‌کن ای دل که یار میآید	۲۹۱
بهار بی‌رخ گلرنگ او چکارآید	۲۹۲
لبالب آرقدح کز گلو فرودآید	۲۹۲
کسی‌که شمع جمال تو درنظر دارد	۲۹۲

مطلع غزل	صفحه
کسی که بهرتو جان باختن هوس دارد	۲۹۳
کسی‌که یار وفادار و مهربان دارد	۲۹۳
بتم چوروی سوی خانهٔ کتاب آرد	۲۹۳
صبا نسیمی ازآن آشنا نمی‌آرد	۲۹۳
نظر زروی تو خورشید برنمیگیرد	۲۹۴
سپیده دم که جهانی زخواب برخیزد	۲۹۴
غمم بکشت بکار جهان که پر دازد	۲۹۴
جهان چوبینم چون دیدنی نمی‌ارزد	۲۹۵
براه عشق وسلامت چگونه درگنجد	۲۹۵
خطی‌که برسمن آن گلعذار بنویسد	۲۹۵
سرم فدات چوتیغ توگرد سرگردد	۲۹۶
چونقش چشم‌توام دردل حزین‌گردد	۲۹۶
دلی که نرگس مستش بناز بستاند	۲۹۶
اگر نسیم صبا زلف او برافشاند	۲۹۷
نسیم زلف تو دل‌را درون بجنباند	۲۹۷
اگر زپیش برانی مرا که برخواند	۲۹۷
کسی‌که بوی تواش دردماغ می‌افتد	۲۹۸
وفا زبار جفاکار چون نمی‌آید	۲۹۸
کدام شب که ترا درکنار خواهم کرد	۲۹۸
نه بخت آنکه‌بسوی‌توراه‌خواهم کرد	۲۹۹
اگرچه باتو حدیث جفا نخواهم کرد	۲۹۹
مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد	۳۰۰
شب او فتاد وغمم بازکار خواهدکرد	۳۰۰
منم‌که تا زیم ازعشق مست خواهم بود	۳۰۰
نه پیش ازاین مژه زینگونه خونفشانم‌بود	۳۰۱
صبا ززلف تو بوئی بعاشقان آورد	۳۰۱
خطاب طلعت تو نامهٔ زمین‌کردند	۳۰۱
چو خط سبز تو برآفتاب بنویسند	۳۰۲
جماعتی، که ز همصحبتان جدا باشند	۳۰۲
نه باتو نسبت سرو چمن شود پیوند	۳۰۲
جوان و پیر که دربند مال وفرزندند	۳۰۳
فسرده راسخن از عاشقی نباید راند	۳۰۳
چو کارهای جهانست جمله به‌بنیاد	۳۰۳
دل زتوبی‌غم نتوانیم کرد	۳۰۴
تارخ تو زلف ترا پیش‌کرد	۳۰۴
درتو کسانی‌که نظر میکنند	۳۰۴
مگر فتنهٔ عشق بیدار شد	۳۰۵
سبزه‌ها نو دمید ویار نیامد	۳۰۵
ناقهٔ چین زخاك کوی توزاد	۳۰۵
داد من آن بت طمراز نداد	۳۰۶
داد خواهم اگر بخواهی‌داد	۳۰۶
زلف یار مرا بباد دهید	۳۰۶
عاشقانرا چو نامه بازکنید	۳۰۷

مطلع غزل	صفحه
جان سرانگشت آن نگارین دید	۳۰۷
تاترا جسم وجان شکار بود	۳۰۷
پیش روی‌تو یاسمین که بود	۳۰۸
دل که نزد عشق پاره پاره بود	۳۰۸
عشق توهرگزم زسرم نرود	۳۰۸
دل ز نادبدنت بجان نشود	۳۰۹
یار مارا از آن خویش نشد	۳۰۹
هرکه برگفتهٔ توگوش نهد	۳۰۹
لاله پیش‌رخت کله بنهد	۳۰۹
عاشقی مرد را سزای دهد	۳۱۰
هرکه دل باغم تو یارکند	۳۱۰
صبح پیش رخ‌تو دم نزند	۳۱۰
از دهانت سخن بکام رسد	۳۱۱
وقت آن‌شد که‌گل شکفته شود	۳۱۱
لب‌لعل تو جزکه جان نبرد	۳۱۱
از نکو بد نکو نمی‌آید	۳۱۲
مدتی شدکه یار می‌ناید	۳۱۲
شب که بادم زسوی یارآمد	۳۱۳
هرکه را خال عنبرین باشد	۳۱۳
هرکه را یار یار می‌افتد	۳۱۳
دیده باتو چو همنظرگردد	۳۱۴
عاشق از سینه جان برون‌گیرد	۳۱۴
باتو درسینه جان نمی‌گنجد	۳۱۴
شیوه کان ترك ماهرو داند	۳۱۵
دیده در خون سزای می‌بیند	۳۱۵
شحنهٔ غم دواسبه می‌آید	۳۱۵
دهنت را نفس نمی‌بیند	۳۱۶
اگر آن ماه مهربان‌گردد	۳۱۶
خم زلفت که مشك چین‌آمد	۳۱۶
دل زروی تو دور نتوان‌کرد	۳۱۷
دلبرم بیوفاست چتوان‌کرد	۳۱۷
بارخت شب چراغ نتوان‌کرد	۳۱۷
آنچه یکچند آب حیوان کرد	۳۱۸
دل بدین وبدو نخواهم‌داد	۳۱۸
دل با درد راکجا یابند	۳۱۹
شکن زلف باز خواهی کرد	۳۱۹
مناز ای‌بت چین‌که چین هم نماند	۳۱۹
اگر دلبری چون‌تو جائی برآید	۳۱۹
چو آن شوخ شب در دل زارگردد	۳۲۰
بدان دل فریبی که‌گیتی نماند	۳۲۰
برآنست جانم‌که ناگه برآید	۳۲۱

مطلع غزل	صفحه
زمن بشنو ای‌دل که خوبان چه چیزند	۳۲۱
خوش آنشب که‌چشمم برآن نای بود	۳۲۱
توگر خویشتن‌را بخواهی نمود	۳۲۲
دو چشمت که تیر بلا میزنند	۳۲۲
لبش درشکر خنده جان‌میبرد	۳۲۲
دل از بند زلفت رها کی‌شود	۳۲۳
شبی آن‌پسر دل‌من ستد اگراینطرف گذری کند	۳۲۳
سوار چابك من پیش چشم من مگذر	۳۲۳
امروزکه از باران شد سبزهٔ رعناتر	۳۲۳
بیا جانا رضای من نگهدار	۳۲۴
نگارا چشم رحمت سوی من‌دار	۳۲۴
مسلمانان‌گرفتارم گرفتار	۳۲۴
چنان چشمی زرویم دور میدار	۳۲۵
ای دل زبتان دودیده برگیر	۳۲۵
ای لعل لبت‌چو برشکر شیر	۳۲۵
ای بردلم از فراق صدبار	۳۲۶
ای‌شمع رخ تو مطلع نور	۳۲۶
در سینه دارم کوه غم داند اگر یار اینقدر	۳۲۶
جانی ندانم این‌چنین یازندگانی ای‌پسر	۳۲۷
صبح استودهر ازخرمی چون روضهٔ‌رضوان‌نگر	۳۲۷
ای‌ازتوخوبان خورده‌خون‌تو ازهمه‌خونخواره‌تر	۳۲۸
ماه ندیدی اردلا یار چو ماه من‌نگر	۳۲۸
ای به‌تپیدن ازتو دل‌هوش که میبری‌مبر	۳۲۸
گرتو کلاه‌کج نهی هوش زما شود مگر	۳۲۸
ای زچون تو بت‌شده صدپارسا ز نار دار	۳۲۹
ای چراغ جانم ازشمع جمالت نوردار	۳۲۹
یارب این‌مائیم ازآن جان وجهان افتاده‌دور	۳۲۹
گر هنرداری‌مرنج ارکم نشینی برستور	۳۳۰
یارب آن رویست یاگلبرگ خندان‌درنظر	۳۳۰
ای ترا درزیر هرلب شکر ستانی‌دگر	۳۳۱
پرتو خورشید بین تابنده ازروی قمر	۳۳۱
می‌نیابد چشم من برآستان اوگذر	۳۳۱
خوش بود بادهٔ گلرنگ درایام بهار	۳۳۲
یکی امروز سرزلف پریشان بگذار	۳۳۲
زلفت از باد دگر باشد واز خانه دگر	۳۳۲
گر زمن جان برداوباد هوایی کم‌گیر	۳۳۳
سر بکوی عشق غلتانیده‌گیر	۳۳۳
ای رخت از مه جهان آرای‌تر	۳۳۳
باتو در سینه نفس را چه‌گذر	۳۳۴
درعشق یار خودرا بدنام کردم ازسر	۳۳۴
جولان تو سنش بین هرسو غبار دیگر	۳۳۴
ای‌باد صبحدم خبر آشنا بیار	۳۳۵

مطلع غزل	صفحه
ای دل ازاین خرابهٔ وحشت کرانه گیر	۳۳۵
ای شهسوار دست بسوی عنان مبر	۳۳۵
ازچشم توکه هست ز تو جان شکارتر	۳۳۶
هرشب منم زهجر پریشان و دیده‌تر	۳۳۶
نه نرگست زچشم خوش تو عربده‌جو تر	۳۳۷
رضای من طلب امشب طریق نازمگیر	۳۳۷
قمر برید زمن مهر ومن خراب قمر	۳۳۷
منم بخانه تن اینجاوجان بجای دگر	۳۳۷
ای سرم را بخاك پات نیاز	۳۳۸
فزون شد عشق جانان روزتاروز	۳۳۸
ز من‌چون دل ربودی رفت جان نیز	۳۳۸
گشادی چشم خواب‌آلود را باز	۳۳۹
بر جان من شکسته دل باز	۳۳۹
مبتلا شد چون دل مسکین بزلف یار باز	۳۳۹
در فراقش رود خون‌ازدیده میبارم هنوز	۲۴۰
مست‌من چون جرعه نوشی‌باده‌ای برمن‌بریز	۳۴۰
سویم آن نرگس بی‌خواب نبیند هرگز	۳۴۰
رویت ازخوی همه پردرخوشاب است امروز	۳۴۱
دل ز تن بردی و در جانی هنوز	۳۴۱
تن بیرگشت و آرزوی دل جوان هنوز	۳۴۱
افتادگان راه توئیم از سرنیاز	۳۴۲
کجا بود من مدهوش را حضور نماز	۳۴۲
خیال دوست بچشم من اندر آمد باز	۳۴۲
دمید صبح مبارك طلوع ساقی خیز	۳۴۳
نازنینان و چار بالش ناز	۳۴۳
شب زلف تو شد نشانهٔ روز	۳۴۳
با پستهٔ میگون تو شکر چه کند کس	۳۴۴
کار دلم از دست شد ای‌دلربا فریادرس	۳۴۴
بیا که بزم طرب را چمن نهاد اساس	۳۴۴
خرابی من ازآن چشم پرخماری پرس	۳۴۵
دل ببری بجنگجوئی و بس	۳۴۵
ای زتو کارسازی همه‌کس	۳۴۵
تعالی الله چه دولت داشتم دوش	۳۴۶
مرا کاریست مشکل با دلی ریش	۳۴۶
دل من برد نتوان یافت بازش	۳۴۶
دل من چون شود دور ازوثاقش	۳۴۷
اگرچه پرسش من نیست رایش	۳۴۷
مائیم وشبی و یار دربیش	۳۴۷
دزدانه درآمد از درم دوش	۳۴۸
ای زده ناوکم بجان یك دوسه چاروپنج وشش	۳۴۸
پیش چشم خود مگوگر باتوگویم سوزخویش	۳۴۹
گرنه من دیوانه‌گشتم زین دل بدنام خویش	۳۴۹
سالها خون خورده‌ام ازبخت بی‌سامان خویش	۳۴۹
ای جفاآموخته از غمزهٔ بدخوی‌خویش	۳۵۰
گر مرا با بخت‌کاری نیست‌گوهرگز مباش	۳۵۰
مست ولایعقل‌گذشتم از درمیخانه دوش	۳۵۰
دل که برد ازما اگرچه‌مبتلا میداردش	۳۵۱
ما بجان درمانده ودل سوی ما میخواندش	۳۵۱
مشگ برترمه‌پراکندی‌وشب میخوانیش	۳۵۲
دوش مابودیم و جام‌باده ومهتاب خویش	۳۵۲
خوش رفیقی اوکه گه‌گه درنظر می‌آیدش	۳۵۲
آیتی از رحمت‌آمد گرچه سر تاپا تنش	۳۵۳
شددل‌من‌خون‌زداغ هجراویارب‌کیش	۳۵۳
صبح دولت میدمد ازروی آن خورشیدوش	۳۵۳
نام سرچشمهٔ حیوان چه‌بری بادهنش	۳۵۴
آن سخن‌گفتن تو هست هنوزم درگوش	۳۵۴
از خدنگ غمزهٔ دلدوز خویش	۳۵۴
زلف تو هرموی و بادی درسرش	۳۵۵
آنکه از جان دوست‌ترمیدارمش	۳۵۵
ای لب چون شکرت چشمهٔ نوش	۳۵۵
شادباش ای شب فرخندهٔ دوش	۳۵۶
درغم آن دل‌که نگهداوندش	۳۵۶
خلق بهرکارومن برسر سودای‌خویش	۳۵۶
مستی‌گرفت شیوهٔ آن چشم پرخمارش	۳۵۷
خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش	۳۵۷
دیدم چو آفتابی درسایهٔ کلاهش	۳۵۷
چندین شبم‌گذشت بکنج خراب خویش	۳۵۸
شبها من ودلی وغمی بهرجان خویش	۳۵۸
ابر خوشست ووقت خوشست وهوای خوش	۳۵۷
دل بود وزهره نیست‌که آن بازخواهمش	۳۵۹
هر بامداد تا به‌شبم برسر رهش	۳۵۹
فرشته می ننویسد گناه دم بدمش	۳۵۹
گرای نسیم ترا ره دهند درحرمش	۳۶۰
ستمگری که دلم شاد نیست جزبغمش	۳۶۰
قبا و پیرهن او که میرسد به‌تنش	۳۶۰
کرشمه های سرزلف در بناگوشش	۳۶۱
کسی‌که نیست نظر برجمال میمونش	۳۶۱
نظر زدیده بدزدم چوبنگرم رویش	۳۶۱
شد آنکه پای مرا بوسه میزنند اوباش	۳۶۲
ترك من سرمکش ز پردهٔ خویش	۳۶۲
باغ بشکفت وسوری وسمنش	۳۶۲
رفت دل نیست روشنم حالش	۳۶۳
لب‌نگروان‌دهان‌خندانش	۳۶۳
سوار من ازمن عنان درمکش	۳۶۴
چون سبزه بردمید زگلزار یار خط	۳۶۴
تاشد ز مطلع غیب خورشید حسن‌طالع	۳۶۴

مطلع غزل	صفحه
چو مهر میکند ازمشرق پیاله طلوع	۳۶۴
گل زبیم باد زیر پرده میدارد چراغ	۳۶۵
شاه حسنی وز متاع نیکوان داری فراغ	۳۶۵
دی میگذشت وسوی اودلها روان ازهرطرف	۳۶۵
ای زسودای تو دردل رونق بازار عشق	۳۶۶
رسید دوش ندائی ازاین بلند رواق	۳۶۶
دوچشمت آفت دلهاست هریك	۳۶۶
ای باد لطفی کن برو درکوی جانان ساکنك	۳۶۷
ترك سفید روی و سیه چشم ولاله رنگ	۳۶۷
دل رفت زتن بیرون دلدار همان دردل	۳۶۷
خهی در هرنظر چون خویش مقبول	۳۶۷
مرا بهرت خصومتهاست بادل	۳۶۸
نگارا صحبت از اغیار بگسل	۳۶۸
زهی زلفت شکسته نرخ سنبل	۳۶۸
مسلمانان برفت ازدست من دل	۳۶۹
خیز که جلوه میکند چهرهٔ دلگشای گل	۳۶۹
ترك من رفتم زکویت گرز من گشتی ملول	۳۷۰
میرود یار و مرا آزار میماند بدل	۳۷۰
من مسکین چه کنم پیش که گویم غم دل	۳۷۰
مده پندم که من درسینه سودایی دگردارم	۳۷۱
همی خواهم ترا بینم نظرسوئی که من دارم	۳۷۱
من این آه جگرسوز ازدل پیمان‌شکن دارم	۳۷۱
برون آ اندکی جانا که بسیار آرزو دارم	۳۷۲
بیاددیدن روی تو گلزار آرزو دارم	۳۷۲
من آن خاکم که درراه وفا روبرزمین دارم	۳۷۲
نترسم از بلاچون دیده بررخساره‌ای دارم	۳۷۲
شبی آسایشم نبود عجب بیداربی دارم	۳۲۳
بچشم تردمی کاندر دل بریانش میدارم	۳۷۳
من وشبهاویاد آن سرکویی که من دارم	۳۷۳
توئی درپیش من یاخود مه وپروین نمیدانم	۳۷۴
چو خواهم باتو حال خود بگویم جانمی‌یابم	۳۷۴
همیشه درفراقت بادل افکار میگریم	۳۷۴
خراش سینهٔ خود بایکی خونخوار میگویم	۳۷۴
بگویم حال خویشت لیك از آزار میترسم	۳۷۵
همه‌شب بادل خود نقش آن دلدار دربندم	۳۷۵
نیارم تاب‌دیدن دیر دیرت بهرآن بینم	۳۷۶
توسرمستی‌ومن‌عاشق بیاتاباتودرغلتم	۳۷۶
چمن چون بوی تو آرد ببویت درچمن میرم	۳۷۶
سواره آمدی و صیدخودکردی دل وتن هم	۳۷۶
ندانم کیست اندردل که درجان میخلد بازم	۳۷۷
زهجران روزمن شب گشت وکی بودم چنین‌روزی	۳۷۷
زدستم شد عنان دل چه‌داند کس که من‌چونم	۳۷۷
بدو بودم شبی افسانهٔ آنشب بگوئیدم	۳۷۸
نگارا عزم آن‌دارم که‌جان درپایت افشانم	۳۷۸
چودادی مژدهٔ این نعمتم کت روی بنمایم	۳۷۹
سرومنی وازدل بستان خودت خوانم	۳۷۹
سودای سرزلفت کاندر دل وجان دارم	۳۷۹
ای‌گل صفت حسنت بروچه حسن‌گویم	۳۸۰
در دیده چکارآید این اشك چوبارانم	۳۸۰
نبض دل شوریدهٔ رنجور گرفتیم	۳۸۰
ماترك رضای دل خود کام‌گرفتیم	۳۸۰
آن نرگس پرناز و جفا را زکه دانیم	۳۸۱
ما ازهوس روی بتان باز نیآئیم	۳۸۱
جان زحمت خود برد وبجانان نرسیدیم	۳۸۱
عمری‌شدوماعاشق ودیوانه بماندیم	۳۸۲
صافی مده ایدوست که ما دردکشانیم	۳۸۲
ای از نظرم رفته نظر سوی‌که دارم	۳۸۳
عاشق شدم ومحرم این کار ندارم	۳۸۳
گمراه شدم ره سوی جانان زکه پرسم	۳۸۳
یارب غم آن سرو خرامان بکه‌گویم	۳۸۴
هردم غم خود بادل افکار بگویم	۳۸۴
زین پای ادب نیست که درکوی تو آیم	۳۸۴
بیا ساقی که مادر می‌فتادیم	۳۸۵
برخ خاك درت رفتیم ورفتیم	۳۸۵
همی دزدی زمن اندام چون سیم	۳۸۵
سفرکردند یاران جان ماهم	۳۸۶
ببستی چشم من ز افسون‌زبان هم	۳۸۶
بتی هرروز بردل میر سازم	۳۸۶
خیالت بردل خود شاه سازم	۳۸۷
ز هرموی تو دل در بند دارم	۳۸۷
مرادل ده‌که من سنگی ندارم	۳۸۷
غمت بااین و آن گفتم نگفتم	۳۸۸
شبی درکوی آن مه روی رفتم	۳۸۸
بدست باد کان‌سو جان فرستم	۳۸۸
پری رویی که من حیران اویم	۳۸۸
دل بی‌عشق را من دل نگویم	۳۸۹
ز عشقت بیقرارم باکه گویم	۳۸۹
نهانی چند سوی یار بینم	۳۸۹
منت هرشب که گرد کوی گردم	۳۹۰
زتو صد فتنه برجان بیش دیدم	۳۹۰
لبالب کن قدح ساقی که مستم	۳۹۰
بیا جانا که جانت را بمیرم	۳۹۱
نمیداند مه نامهربانم	۳۹۱
امشب سوی دوست راه‌گیرم	۳۹۱
ما دلشدگان بیقراریم	۳۹۲
از دست غمت بناله مائیم	۳۹۲

مطلع غزل	صفحه
ما عاشق روی نیکوانیم	۳۹۲
آن مرغ که بود زیرکش نام	۳۹۳
نه دسترسی بیار دارم	۳۹۳
من کشتهٔ روی یار خویشم	۳۹۳
ای روی تو عمر جاودانم	۳۹۴
من عاشق آن‌رخ چوماهم	۳۹۴
ای گریه ترا چه شکر گویم	۳۹۴
زان غمزهٔ خونخوارجان‌افکار خوش می‌آیدم	۳۹۵
یارب‌چه باشدکه گهی جانان درآغوش آیدم	۳۹۵
مستم‌که امشب گوئیا می‌های پنهان خورده‌ام	۳۹۵
امشب میان‌نو خطان سرمست‌وغلتان بوده‌ام	۳۹۶
اینك بکوی یارخود من بهر مردن میروم	۳۹۶
از غمزه ناوك زن‌شدی، آماج‌گاهت چون‌کنم	۳۹۶
بسیار خواهم ازنظر تاروی اویکسو کنم	۳۹۶
هردم چونتوانم که‌آن رخسار زیبا بنگرم	۳۹۷
جانم برون آمد زغم آخر بجانان کی رسم	۳۹۷
خواهم دل‌خون‌گشته رااز دست‌تو درخون کشم	۳۹۷
یکشب اگرمن دوراز آن گیسوی درهم اوفتم	۳۹۸
بازآمدآن وقتی‌که من ازگریه درخون اوفتم	۳۹۸
دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه‌هم	۳۹۸
هرسحری بکوی تو شعله‌وای خود کشم	۳۹۹
بردر تو زدشمنان گرچه که صد جفاکشم	۳۹۹
آن نه منم‌که از جفا دست زیار درکشم	۳۹۹
ملکت‌عشق، ملك شد ازکرم الهیم	۴۰۰
گر گلی ندهی زباغ خود بخاری هم خوشیم	۴۰۰
ای‌خوش‌آنروزی‌که ما بایارخودخوش بوده‌ایم	۴۰۰
ما گرفتارغم و ازخویشتن وامانده‌ایم	۴۰۱
باده درده ساقیا تاجای درجانش کنیم	۴۰۱
ای سفرکرده زچشم ودردل وجانی مقیم	۴۰۲
گرگذر افتد ترا درکوی جانان ای‌نسیم	۴۰۲
هرشبی چون یادآن رخسار گلناری کنم	۴۰۲
بخت‌گویم نیست تا پیش توسربازی کنم	۴۰۲
بخت اگر یاری دهد چون‌جان درآغوشش کنم	۴۰۳
منزل عشقت‌که من‌پوشیده درجان‌میکنم	۴۰۳
سایه وارم هرشب ازسودای زلفت چون‌کنم	۴۰۳
عزم‌آن دارم‌که ازدل نقدجان بیرون‌کنم	۴۰۴
یك سخن گرزان لب شکر فشان بیرون‌کشم	۴۰۴
نی‌مجال آنکه اورا ازدل‌خود برکشم	۴۰۴
ای‌خوش‌آن شبها‌که من دردیده خوابی داشتم	۴۰۵
خرم‌آن‌روزی‌که من بادوست‌کاری داشتم	۴۰۵
یاد بادآن‌کز لبش هرلحظه جامی‌داشتم	۴۰۵
دوش‌من روی چوماه‌آشنائی دیده‌ام	۴۰۶
من‌که دور ازدوستان وزیاردورافتاده‌ام	۴۰۶
این منم یارب‌که بادلدار همزانوشدم	۴۰۶
باز وقت‌آمدکه من سر درپریشانی نهم	۴۰۷
نکنم زعشق توبه که سرگناه دارم	۴۰۷
شب من سیه شد از غم مه‌من‌کجات جویم	۴۰۷
زتو نعمتست و راحت لب‌شکرین ورو هم	۴۰۸
نفسی‌برون‌ندادم‌که حدیث دل‌نگفتم	۴۰۸
وقت آنست‌که مارو بخرابات نهیم	۴۰۸
عهدها راگه‌آن شدکه زسرتازه کنیم	۴۰۹
ما بکوی توسگانیم وبراه توخسیم	۴۰۹
فرخ آنروزکه دیده برخت بازکنم	۴۰۹
ایخوش‌آندم‌که سخنهای تودرگوش‌کنم	۴۱۰
پیش روی توحدیث مه وجوزا نکنم	۴۱۰
من اگر بردر توهرشبی افغان نکنم	۴۱۰
بی‌توجان رفت و بتن بازنیاید چه‌کنم	۴۱۱
التفاتی بمن‌آن ماه‌ندارد،چه‌کنم	۴۱۱
هرشب ازدست غمت دیده ودل‌خون شودم	۴۱۱
سوی من‌بین‌که زهجرت بگداز‌آمده‌ام	۴۱۱
بی‌تو امید ندارم‌که زمانی بزیم	۴۱۲
بخت برگشت زمن تا تو برفتی زبرم	۴۱۲
من وگنج غم ودرسینه‌همان سیم‌تنم	۴۱۲
خرم‌آن‌روزکه من آن رخ زیبا بینم	۴۱۳
یارب‌آنروز بیابم‌که جمالت بینم	۴۱۳
حال خود باز برآئین دگر می‌بینم	۴۱۳
میگذشتی وبسویت نگران میدیدم	۴۱۴
مدتی‌شد که‌نظر بررخ یاری‌دارم	۴۱۴
گرچه ازعقل و دل ودیده وجان برخیزم	۴۱۴
کس بدین‌روز مباداکه من بدروزم	۴۱۵
دل‌آواره بجائیست‌که من میدانم	۴۱۵
دل صدپاره‌که صد جاگرهش بربستم	۴۱۵
سبزه‌ها نومیدمد بیرون‌رویم	۴۱۶
ای بچشم تو خمار وخواب هم	۴۱۶
ای رخت چون ماه وازمه بیش‌هم	۴۱۶
در فراقت زندگانی چون‌کنم	۴۱۷
بازبادردجدائی چون‌کنم	۴۱۷
برجمالت مبتلایم چون‌کنم	۴۱۷
میزنی توغمزه من جان میکنم	۴۱۸
راز دل پوشیده باجانان برم	۴۱۸
دوش رخ برآستانش سوده‌ام	۴۱۸
هر شبی باگریه‌های خودخوشم	۴۱۸
توبهٔ دیرینه را می‌بشکنم	۴۱۹

مطلع غزل	صفحه
دلبرا درجان نشین فی‌العین‌هم	۴۱۹
از دوزلف توشکن‌وام‌کنم	۴۱۹
خم آن‌طرهٔ دلبند کشم	۴۲۰
گرسخن زان قد رعنا گویم	۴۲۰
روی توماه سما میگوئیم	۴۲۰
من عاشقم نه‌رعنا کزدوست کام‌خواهم	۴۲۱
ابربهار باران وین‌چشم خون‌فشان‌هم	۴۲۱
ازدل پیام دارم بردوست چون‌رسانم	۴۲۱
جانا برآستانت روزی‌که جابگیرم	۴۲۲
ازدست دل برآنم کزجان‌خود بشورم	۴۲۲
چون نارم‌آنکه فارغ زان‌آشنا گریزم	۴۲۲
کاری‌چوبر نیاید ازآه صبحخیزم	۴۲۳
رفتیم ما ودل بیکی سوگذاشتیم	۴۲۳
هردم گذربکوی وسرایی‌که ما کنیم	۴۲۳
هرشب بکوی وصل تو دزیده ره کنیم	۴۲۴
ما عافیت نثار ره درد کرده‌ایم	۴۲۴
رحمی‌که بردرتو غریب اوفتاده‌ام	۴۲۴
تا دامن از بساط جهان درکشیده‌ایم	۴۲۵
خیز ای بدل نشسته‌که بیدل نشسته‌ایم	۴۲۵
بخرام تا بزبر قدم پی‌سپرشویم	۴۲۵
میخواستم که‌روزه گشایم نمازشام	۴۲۶
از طرهٔ تو جز ره سودا نیافتم	۴۲۶
عمرم گذشت وروی تو دیدن نیافتم	۴۲۶
هرگز ز دورچرخ وفائی نیافتم	۴۲۶
شب تا بروز خون جگر نوش کرده‌ام	۴۲۷
اول بسینه بهرغمت جای کرده‌ام	۴۲۷
هرشب فتاده بر در تو خاك درخورم	۴۲۷
تلخاب حسرتست هرآبی‌که من خورم	۴۲۷
امشب من‌آن نیم که فغانرا فروبرم	۴۲۸
هر شب بدل تصور نازش‌فروبرم	۴۲۸
فریاد ازاین‌جفا که من از یار میکشم	۴۲۸
چون ناله بهر دیدنت از ناز برکشم	۴۲۹
نی‌پای‌آنکه از سرکویت‌سفر کنم	۴۲۹
هر روز دیده بره بادصبا نهم	۴۲۹
با تو چه روزبود که من آشنا شدم	۴۳۰
ایدیده پای‌شوکه بربار میروم	۴۳۰
رحمی‌که بردرتو غریب اوفتاده‌ام	۴۳۱
گرخود سخن ززهره و ازماه بشنوم	۴۳۱
رو زردی‌ازمن‌است زچشم‌سیه‌گرم	۴۳۱
اگر نه روی تو بینم بماهتاب نه‌بینم	۴۳۲
کرشمه کردنت ارچه بلاست بازندارم	۴۳۲
برفت عمرو بسوی خدای روی نکردم	۴۳۲
خراب‌کرد به‌یك بار خواب نرگس مستم	۴۳۳
گذشت عمر ودمی دررخ توسیر ندیدم	۴۳۳
اگر ز من بروی تاب دوری تو ندارم	۴۳۳
کجائی ای بفدای توگشته جان وجهانم	۴۳۴
دلم زدمت توخون شد ندانم این‌بکه گویم	۴۳۴
بیار ساقی دریای بیکرانه بسویم	۴۳۴
نهفته می‌خورد آن‌شوخ و منکرست برویم	۴۳۵
غمم بکشت که ازیار مانده‌ام چه‌کنم	۴۳۵
برونم از دل پرخون نمیشوی چه‌کنم	۴۳۵
گذشت یار ونسازم بخوی او چه‌کنم	۴۳۶
برابر لب او انگبین چگونه کنم	۴۳۶
گرآشکار حدیث نهان خویش کنم	۴۳۶
نه بخت‌آنکه بسوی توجای‌خویش‌کنم	۴۳۷
نه‌یار وعده بوس و کنار می‌کندم	۴۳۷
من‌آن نیم‌که بعمر ازوفای خود بروم	۴۳۷
ببین‌که باز بدست تو اوفتاد دلم	۴۳۷
شکست پشت من ازبارغم چه‌چاره‌کنم	۴۳۸
گذشت باز بدین سوی ترك‌کج کلهم	۴۳۸
زبان نماند زلعلت سخن‌کجا یابم	۴۳۸
کجات جویم وگرجویمت کجا یابم	۴۳۹
کدام سوی روم کزفراق امان یابم	۴۳۹
بجان رسیدم واز دل خبر نمی‌یابم	۴۳۹
من‌آنچه دوش بدین‌جان مبتلا گفتم	۴۴۰
نبودی آنکه منت دلنوازمی‌گفتم	۴۴۰
بیاکه بهرتوجان دربلاگرو کردم	۴۴۰
توانم ازهمه خوبان نظربگردانم	۴۴۱
خراب‌گشتم وباخویش بس‌نمی‌آیم	۴۴۱
منم‌که بی‌تو بصدگونه داغ‌میسوزم	۴۴۱
همه شب از تو بدیوارخانه‌غم‌گویم	۴۴۲
رخی‌که برکف پای تو سیمتن مالم	۴۴۲
اگرچه از تو دل‌خسته‌وغمین دارم	۴۴۲
نه‌یك دل ارچه هزاراست‌آن‌اودانم	۴۴۲
نیامده است بچشم آدمی بدین‌سانم	۴۴۳
چنین‌که غمزهٔ خوبان نشست درکینم	۴۴۳
چومن ز دوست بداغ درونه‌خورسندم	۴۴۳
بدیده‌ای‌که ترا دیده‌ام نمی‌آرم	۴۴۴
بدیدنت که من خو گرفته می‌آیم	۴۴۴
ما که درراه‌غم‌قدم زده ایم	۴۴۴
ما دراینشهرپای‌بند توایم	۴۴۵
غم‌کشی‌چند یارخویش کنم	۴۴۵

مطلع غزل	صفحه
خیز تا باده در پیاله کنیم	۴۴۵
هرشب ازشوق جامه پاره کنم	۴۴۶
چون شکر زان دولعل تربکنم	۴۴۶
جان من ازغمت چنان شده‌ام	۴۴۶
گر دروصل راگشاد دهیم	۴۴۶
تیغ برکش که تازسر برهیم	۴۴۷
گل دل تازه گردد ازدم خم	۴۴۷
این توئی یا بخواب می بینم	۴۴۷
روبت ای نازنین که می بینم	۴۴۷
دوش میرفت وآه میکردم	۴۴۸
دل بزلفت سپردم و رفتم	۴۴۸
دل ز مهر تودرکه بپیوندم	۴۴۸
من اگر دوستت همی‌دارم	۴۴۹
ای وجود تو دیدهٔ جانم	۴۴۹
سحرگه که بیدار گردیده بودم	۴۴۹
من از دست دل دوش دیوانه بودم	۴۵۰
من آن ترك طناز را می‌شناسم	۴۵۰
زعشقت من‌خسته‌جان میخراشم	۴۵۰
گذشت آنکه من صبرودین داشتم	۴۵۱
چونام تو درنامه‌ای دیده‌ام	۴۵۱
ازآن لب میوزد بوئی وبوی‌خوناب‌است‌این	۴۵۱
غبار مشك میخیزد ندانم تاچه باداست این	۴۵۲
همیرفتی و می گفتند اندرحسن فردست این	۴۵۲
شبست این‌وه چه‌بی‌پایان ویاخودزلف یارست‌این	۴۵۲
درا ای شاخ گل خندان ومجلس‌راگلستان کن	۴۵۳
بهارآمد ولی‌سروگلستان‌چون‌توان‌کردن	۴۵۳
زهی رسم بناگوشت‌گل اندر سبزه پروردن	۴۵۴
مرا قامت چوچوگانست وسرچون‌گوی‌سرگردان	۴۵۴
شبی با ما خیال خویشتن را میهمان گردان	۴۵۴
وصیت میکنم گربشنود ابروکمان من	۴۵۴
ندارم روزی، ازرویت بجزحیرت‌گه‌دیدن	۴۵۵
مخند ازدرد من جانا نه‌بربازیست‌آه من	۴۵۵
با چون تومهی یکشب گرخواب توان کردن	۴۵۵
گیسوی ترا نسبت باشب نتوان کردن	۴۵۶
یوسف چو رخت ماهی در خواب ندیده‌است این	۴۵۶
مبارك باد ماه روزه داران	۴۵۶
خمار وخواب وچشم کافرش بین	۴۵۷
برآمد ماه عید ازاوج گردون	۴۵۷
شبی بخرام ومه را کار بشکن	۴۵۷
خوش آمد با توام دیدار کردن	۴۵۸
برآن رویی که نتوان می گرفتن	۴۵۸

مطلع غزل	صفحه
نه‌بی‌یادت برآید یکدم ازمن	۴۵۸
روزی‌که بعالم‌است شب‌دان	۴۵۹
از همچو توئی برید نتوان	۴۵۹
ای میرهمه شکرفروشان	۴۵۹
زین خوش پسران‌وشکل ایشان	۴۶۰
ای آرزوی امیدواران	۴۶۰
سرمست رود چو درگلستان	۴۶۰
تا از بر تو جدا شدم من	۴۶۱
جانا گذری ببوستان‌کن	۴۶۱
یکدم فراموشم نه‌ای‌گرچه نیاری یاد من	۴۶۱
سودای خوبان‌کم نشد زین جان نافرسودمن	۴۶۲
ماهی گذشت وشب نخفت این‌دیدهٔ بیدارمن	۴۶۲
ماه هلال ابروی من‌عقل مرا شیدا مکن	۴۶۲
ماناکه بگشاید دلم بندی زگیسو بازکن	۴۶۳
هرمجلسی وساقیئی‌من درخمار خویشتن	۴۶۳
خونی زچشمم میرود درانتظارکیست این	۴۶۳
آمد بهار ای یارمن بشکفت گلها درچمن	۴۶۴
بالای تست این پیش من یاسرو بستانیست این	۴۶۴
زاندازه بگذشت آرزو طاقت ندارم بیش‌ازاین	۴۶۴
خواهی دلا فردوس جان رخسارجانانرا ببین	۴۶۵
خواب زچشم من بشد چشم توبست خواب‌من	۴۶۵
آفت زهد وتوبه‌شد ترك شرابخوار من	۴۶۵
گرچه زخوی نازکت سوخته‌گشت جان‌من	۴۶۶
تنگ نبات چون بودلب‌بگشاکه همچنین	۴۶۶
رفتی وشد بی‌تو جانم زار بازآی و ببین	۴۶۶
آخر ای‌خودبین من روزی بغمخواری ببین	۴۶۷
آن‌کلاه‌کج برآن سروبلند او ببین	۴۶۷
صبح دولت میدمد یا خود رخ جانانست این	۴۶۷
ای بکویت برنشانکه جای تنها ماندگان	۴۶۸
باش تا مشکت ز برگ یاسمین‌آید برون	۴۶۸
دوش سرمست‌آن‌نگار نازنین‌آمد برون	۴۶۸
نام‌گل بردن به‌پیشت برزبان‌آید گران	۴۶۸
عافیت را درهمه عالم نمی‌یابم نشان	۴۶۹
آنکه فصل‌گل همی‌گویند اینك‌آمدآن	۴۶۹
جان من از بیدلان‌آخرگهی یادی بکن	۴۶۹
چشم را درملك خوبی شحنهٔ بیدادکن	۴۷۰
عاشقان را گه گهی از رخ‌نوائی تازه‌کن	۴۷۰
ترك من برعزم رفتن تیر درترکش مکن	۴۷۰
ناز درچشم وکرشمه در سرابرو مکن	۴۷۱
بیوفا یارا چنین هم بیوفاداری مکن	۴۷۱

مطلع غزل	صفحه
تاکی ای مه روی کین انگیختن	۴۷۱
خویش را در کوی بی‌خویشی فکن	۴۷۲
عمر برفت و نرفت عشق زسودای من	۴۷۲
ای دل از آنها که رفت گربتوانی مکن	۴۷۲
ازشب گیسوی تست روشنی روز من	۴۷۳
ای دل بچشم عبرت نظارهٔ جهان کن	۴۷۳
یك ره زدر برون آ قصد هزار جان کن	۴۷۳
تا چند کوشی آخر درخون بیگناهان	۴۷۴
ای دورمانده ازنظر دورماندگان	۴۷۴
ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان	۴۷۴
ای بیخبر ز دیدهٔ بیخواب عاشقان	۴۷۵
ای بادبوی یار بدین مبتلا رسان	۴۷۵
برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان	۴۷۵
بنشست عشق یار بجانم چنان درون	۴۷۶
دل می‌بری ودرخم مومیکنی مکن	۴۷۶
ای دیده بیش دررخ جانان نظرمکن	۴۷۶
عزم برون چومست خماری شوی مکن	۴۷۷
ای دل زوعدهٔ کج آن‌شوخ یادکن	۴۷۷
ای دل علم بملك قناعت بلندکن	۴۷۷
جانا شبی بکوی غریبان مقام‌کن	۴۷۷
امروز باز شکل‌دگرگشت یارمن	۴۷۸
بازآمد آنکه سوختهٔ اوست جان من	۴۷۸
ای بوده در قفای تو دانم دعای من	۴۷۹
کم زآنکه جان بکوی تو دانیم سوختن	۴۷۹
خوشست میکده ساقی بروی همنفسان	۴۷۹
رو ای صبا و سلامم بدلنواز رسان	۴۷۹
نظر چگونه توان درهمه جهان‌کردن	۴۸۰
صواب نیست بتو فکر حورعین کردن	۴۸۰
میسر ارشود ازچون تو نخل‌برخوردن	۴۸۰
چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن	۴۸۱
اگربخواهمش آن روی دلستان دیدن	۴۸۱
ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن	۴۸۱
دلم که سوخت زعشقش چراغ جان منست آن	۴۸۲
ببار ساقی و جام شراب در گردان	۴۸۲
دریغ صحبت دیرینهٔ وفا داران	۴۸۲
آخر نگاهی در حال ما کن	۴۸۳
سبزه همان وگل‌وصحرا همان	۴۸۳
روی ترش‌کرده بیاران مبین	۴۸۳
ای سمن نامهٔ وفا بستان	۴۸۴
عالم از جام لب خراب مکن	۴۸۴
گواه جبین است برددمن	۴۸۵

مطلع غزل	صفحه
دل‌شکیبا نمی‌توان‌کردن	۴۸۵
من خسته را زان خودکن ببین	۴۸۵
دلم را کرد صد پاره بسینه خارخارتو	۴۸۵
دلم آشفته شد جانا ببالای بلای تو	۴۸۶
مه شبگرد من امشب چومه میگشت ومن‌با او	۴۸۶
دو رخ بنمای وبازارکواکب بشکن ازهردو	۴۸۶
بدینسان کزغمت برخاك‌دارم هرزمان پهلو	۴۸۷
بیچاره دلم خون شد درپیش خیال تو	۴۸۷
ای جان من‌آویزان از بند قبای تو	۴۸۷
آن‌کیست‌که می‌آید صد لشکر دل با او	۴۸۸
از دوری خود جانا حال دل من بشنو	۴۸۸
ای رهزن عشاق چه‌عیارکسی تو	۴۸۸
خلقی همه در شهر ومرا جابدگرسو	۴۸۹
ای سبزه دمانیده بگرد قمرازمو	۴۸۹
من اینجا ودل گمره در آن‌کو	۴۸۹
زینسان که‌ناوك میزند چشم شکار اندازاو	۴۸۹
آن‌شکل جولانش نگروان خلق دردنبال او	۴۹۰
ترکیست بدخوآنکه من دارم سروسودای او	۴۹۰
خیزدچو ازخواب‌آن پسر تاکس نشوید روی او	۴۹۰
ای زندگانی‌بخش من‌لعل شکرگفتارتو	۴۹۱
گرچه‌که هست خون دل بادهٔ خوشگوارتو	۴۹۱
تا بزمانه شد خبر ازمه‌باکمال تو	۴۹۱
باز بخون خلق شد چشم جهان نمای تو	۴۹۲
نیست‌گشاده چشم من جز بخیال روی تو	۴۹۲
روی یار ازسبزهٔ تر بوستانی‌یافت نو	۴۹۲
مست میگردی زخانه بیش نافرمان مشو	۴۹۳
مردم چشم مرا بردآب وگرآبی درو	۴۹۳
ازمن‌ای ساده پسر دورمشو	۴۹۳
پرزخمست وشکست‌زلف‌گران بارتو	۴۹۴
پردهٔ صبرم درید غمزهٔ دلدوز تو	۴۶۴
گرنه‌کمند بلاست بردل عشاق تو	۴۹۴
نوبت‌خوبی زدند درشب گیسوی‌تو	۴۹۴
عاشق ودیوانه‌ام سلسلهٔ یارکو	۴۹۵
خون‌گریم‌ارچه‌ازستم بیکران تو	۴۹۵
هرجاکه لب بخنده گشاید دهان تو	۴۹۵
کس چون جهد زگیسوی هم‌چون‌کمند تو	۴۹۶
گر باده میخورم بسرمن‌خمارتو	۴۹۶
هر شب‌منم فتاده بگرد سرای تو	۴۹۶
بوی وفا زطرهٔ عنبر فشان تو	۴۹۷
مست‌آمدآن نگارکه ما مست روی او	۴۹۷

مطلع غزل	صفحه
عشق نوست و یار نوست و بهار نو	۴۹۷
سوی شکار ای پسر نازنین مرو	۴۹۷
ای خرد مست لعل چون می تو	۴۹۸
ای ببالا بلند وزیبا تو	۴۹۸
با دلم را براز محرم شو	۴۹۹
دلی دارم چو دامان گل ازغم چاك گردیده	۴۹۹
چه شکل است این که می آید سمند ناز برکرده	۴۹۹
من ارچه هر شب ازشبهای هجرش میکنم ناله	۴۹۹
تو دورافتاده ازما ونگنجد شوق در ناله	۵۰۰
ای از رقم شبگون دیباچهٔ مه کرده	۵۰۰
ای جان چوسخن گویم مستانه و رندانه	۵۰۰
ای رفته و ترك من بدنام گرفته	۵۰۱
دلی دارم زهجران پاره پاره	۵۰۱
دلم درعشق جانان گشته پاره	۵۰۱
نسیم زلف بردست صباده	۵۰۱
چو بنمائی رخ گلنارگونه	۵۰۲
گشادم دیده و روی تو ناگه	۵۰۲
تا دل ز توام بغم نشسته	۵۰۲
در خون منم ای صنم نشسته	۵۰۳
ای دردل من مقیم گشته	۵۰۳
ای در دل من چو جان نشسته	۵۰۳
ای آرزوی دل شکسته	۵۰۴
ای آمده جان هرشکسته	۵۰۴
ای دهلی وای بتان ساده	۵۰۴
ای غالیه گرد ماه سوده	۵۰۵
ای حسن تو آفت زمانه	۵۰۵
ای آرزوی هزار سینه	۵۰۵
ای قبلهٔ ابروی تو محراب ابرارآمده	۵۰۶
عید است خوبان نیم‌شب درکوی خمارآمده	۵۰۶
عید است وساقی درقدح جام مصفاداشته	۵۰۷
خردی هنوز وکودکی ای نازنین برنانهٔ	۵۰۷
دیری است کای گلبرگ تر برروی ما خندان نهٔ	۵۰۷
ای درد بیدرد دلم تاراج پنهان کردهٔ	۵۰۸
قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامهٔ	۵۰۸
جانا روان‌کن راحتی ای‌راحت جان همه	۵۰۸
ای غمزهٔ خونخوار تو خونم بافسون ریخته	۵۰۹
شهری است معمور ودرو ازهرطرف مه‌پارهٔ	۵۰۹
دوش درآمد از درم تازه چوبادصبحگه	۵۰۹
ای‌که چشم من بروی خویش روشن کردهٔ	۵۱۰
سینه‌ام را ازغم عالم توبی‌غم کردهٔ	۵۱۰

مطلع غزل	صفحه
گر کنی گشت چمن با شوخ وباشنگی‌دوسه	۵۱۰
همه شب رود رهی روبره صبا نشسته	۵۱۰
مه من خراب گشتم زرخت بیك نظاره	۵۱۱
ایکه در هیچ غمی با دل من یار نهٔ	۵۱۱
ایکه دردیده درونی و درآغوش نهٔ	۵۱۲
خنده را سوختن جان من آموختهٔ	۵۱۲
نوبهار است وچمن جلوهٔ جوزا کرده	۵۱۲
ای بخشم از برمن رفته و تنها مانده	۵۱۳
منم امروز زروی تو چو یاری مانده	۵۱۳
ای صبا از زلف او بندی بخواه	۵۱۳
هرشب ازسودای آن زلف سیاه	۵۱٤
ای جفایت برمن مسکین همه	۵۱٤
ای ترا چون روجفا آئین همه	۵۱٤
آتش اندرآب هرگز دیدهٔ	۵۱۵
جان زهجرت چیست زار افتادهٔ	۵۱۵
جان من بر دست بیدادم مده	۵۱۵
باغ بین فصل بهاری‌ساخته	۵۱٦
باز برخونم کمربربستهٔ	۵۱٦
ای جهان چشم سیاهت‌بسته	۵۱٦
خسرو اگرعاشقی جام بلاپیش‌نه	۵۱۷
از لب او ای خیال نقل‌لب مامده	۵۱۷
ای ازگل تا مارا دردیده خار مانده	۵۱۷
مهر تو در دل من مانند جان نشسته	۵۱۸
مائیم و مجلس می خوبی سه‌چارساده	۵۱۸
از بسکه ریخت چشمم بهر توخون تیره	۵۱۸
روزی به‌لاغ گفتم کت نسبتی‌است بامه	۵۱۹
شمع فلك برآید باآتشین زبانه	۵۱۹
سر درخمارشب بکنارکه بودهٔ	۵۱۹
ای ده یکی زخوبی تومه چگونهٔ	۵۲۰
من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته	۵۲۰
ای عشقت آتشی به‌همه‌شهر در زده	۵۲۰
هر روز کافتاب برآرد زبانهٔ	۵۲۱
بیاشبی برمن سرخوش ازشراب شده	۵۲۱
رسید وقت‌که هرروز بامداد یکه	۵۲۲
بکوی‌عقل مروگر بعشوه بردی راه	۵۲۲
مدار جان من ازبهرجان ماروزه	۵۲۲
مهی درآمده ودردونه جا کرده	۵۲۳
چو بوی زلف تو همراهی‌صبا کرده	۵۲۳
بکش بگرد رخ خط دلربا پرده	۵۲۳
چو خاست صبحدم آن مه زخواب پژمرده	۵۲٤

مطلع غزل	صفحه
مکش بناز مرا ای بناز پرورده	٥٢٤
مشك براطراف مه‌آورده	٥٢٤
زاب ملاحت که رخ آلودهٔ	٥٢٤
ای فراق تو یار دیرینه	٥٢٥
ای رخت شمع حسن برکرده	٥٢٥
مه بزلف تودرشود بسته	٥٢٥
چهان تا مه روشنت ساخته	٥٢٦
لبت در سخن انگبین ریخته	٥٢٦
دراوصاف خود عقل واره مده	٥٢٦
تو باآن رو بگومه را چه باشی	٥٢٦
چه بدکردیم کزما برشکستی	٥٢٧
فسون چشمش ار خوابم نبستی	٥٢٧
دلی دارم در اوودری وداغی	٥٢٧
چون می نرسد دست بپائی که توداری	٥٢٨
رخساره مکن راست بجائی که تو باشی	٥٢٨
ایکاش مرا باتو سروکار نبودی	٥٢٨
گرماه تو ازمشك ترآلوده نبودی	٥٢٨
مست آمده‌ای باز بمهمان که بودی	٥٢٩
دیدی که حق خدمت بسیار ندیدی	٥٢٩
ای باد حدیث دلم آنجاش بگوئی	٥٢٩
ای باد سلام دلم آنجا برسانی	٥٣٠
امید نبود ارچه مرابك نظرازوی	٥٣٠
من باد نخواهم که وزد برچو توباغی	٥٣٠
ای‌آنکه تو سلطان همه سیمبرانی	٥٣١
شتر بانادمی محمل میارای	٥٣١
مرا ازخوبرویان نیست روزی	٥٣٢
چه‌کردم کاخرم‌فرمان نکردی	٥٣٢
چنین کان خندهٔ شیرین تو کردی	٥٣٢
صبا زلف ترا گردم ندادی	٥٣٣
زرحمت چشم برچاکر نداری	٥٣٣
شکستی طره تا درسرچه داری	٥٣٣
مرا چندآخر ازخود دور داری	٥٣٤
زهی رویت شکفته لاله‌زاری	٥٣٤
دلا با غمزهٔ خوبان چه‌بازی	٥٣٥
بیکار دلی باشدکورا نبود دردی	٥٣٥
رخساره چه‌میپوشی درکینه‌چه میکوشی	٥٣٥
گل‌آمد و هرمرغی زد نغمه بهرباغی	٥٣٦
ای سرو بلندت را صد فتنه بهرگامی	٥٣٦
اگر توسر گذشت من بدانی	٥٣٦
نگارین مرا شد نوجوانی	٥٣٧
سزد گرنیکوئی درمن به‌بینی	٥٣٧
فراهم‌کرد شکل‌کج کلاهی	٥٣٧
مرا دل با یکی ماندست جایی	٥٣٨
دیوانه شدم ز یار بدخوی	٥٣٨
برلب اثرشراب داری	٥٣٨
جانا تو زغم خبر نداری	٥٣٩
ای زلف تو هرگره‌گشادی	٥٣٩
نی‌کار کسی‌است‌عشقبازی	٥٣٩
ای فتنه زچشم تونشانی	٥٤٠
ای برده دلم بدلستانی	٥٤٠
ای‌آنکه تمام همچو ماهی	٥٤٠
ای‌مردم دیدهٔ نکوئی	٥٤١
بخرام ای سرووان کزباغ رضوان‌خوشتری	٥٤١
ای قامتت چون‌شاخ‌گل ازبرگ‌گل‌خندان تری	٥٤١
ای مه بدین چابك روی‌ازآسمان کیستی	٥٤٢
گرچشم من درروی‌آن خورشیدرخسارآمدی	٥٤٢
زینسان که ازهرموی خود زنجیر بردل میکنی	٥٤٢
ای چهرهٔ زیبای تو رشك بتان آذری	٥٤٣
بهرگشاد عالمی بگشا ززلف خود خمی	٥٤٣
جان بفدات میکنم بوکه‌ازآن من‌شوی	٥٤٣
نیست دلی که هردمش‌آفت دین نمیشوی	٥٤٤
قصدکه داری ای پسر بازچنین‌که میروی	٥٤٤
میگذری‌که سینه را وقف هوای خودکنی	٥٤٤
دست بگل نمیزنی زانکه نگارمن توئی	٥٤٥
کج کلها کمان‌کشا تنگ قبای‌کیستی	٥٤٥
ای ننهاده هیچگه تن برضای چون منی	٥٤٥
سروسمن برم‌کجا تا ببرش درآرمی	٥٤٦
گربکمند زلف تو من نه‌چنین‌اسیرمی	٥٤٦
ای زغبارخنك تو یافته دیده روشنی	٥٤٦
رخ خوبت بچه‌ماند بگلستان‌وبهاری	٥٤٧
خواستم زوآبروئی گفت بیهوده مگوی	٥٤٧
باز این ابر بهاری ازکجاآیدهمی	٥٤٧
سبزه نوخیزاست وباران درفشان‌آیدهمی	٥٤٧
پیش ازاین من‌باجوانان‌آشنائی کردمی	٥٤٨
پیش ازین‌من‌کاشکی عشقت نمی‌ورزیدمی	٥٤٨
باز بهرجان مارا ناز درسرمیکنی	٥٤٨
ای پریوش هرچه رسم مردمی کم میکنی	٥٤٩
هر زمانی ازکرشمه خویشتن بینی کنی	٥٤٩
چتر عنبروش کن ازگیسو که سلطان منی	٥٤٩

مطلع غزل	صفحه
گر توسیمین سرو را شکل سرافرازی دهی	۵۵۰
جان شیرین منی ای‌ازلطافت چون پری	۵۵۰
چه شدت که ازکرشمه نظری‌بما نکردی	۵۵۰
زنظر اگرچه دوری شب وروز درحضوری	۵۵۱
همه شب فرونیاید بدلم کرشمه‌سازی	۵۵۱
بسم از جمال ساقی وشراب ارغوانی	۵۵۱
نفسی‌که بانگاری‌گذرد بشادمانی	۵۵۲
پسرا و نازنینا بکرشمه‌گاهگاهی	۵۵۲
بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی	۵۵۲
خنده‌ای کن شکرستان دهن بازگشای	۵۵۳
عالم آشوب تر ازطرهٔ طرارخودی	۵۵۳
من ترا دارم و جزلطف توام نیست‌کسی	۵۵۳
درسرافتاده زعشق توام ایجان هوسی	۵۵۴
می بجام ارچه زچهرمن مسکین داری	۵۵۴
بختم ازخواب درآمد چو توبامن خفتی	۵۵۴
گر تو رنج من مسکین گدا بشناسی	۵۵۴
نوبهاراست وگل وموسم عید ای ساقی	۵۵۵
باز ای سرو خرامان زکجا میآئی	۵۵۵
آن نه رویست‌که ماهیست‌بدان زیبائی	۵۵۵
چو منی‌را مده ازدست‌که‌کمتر یابی	۵۵۵
جان من بی‌من درماندهٔ تنها چونی	۵۵۶
بی‌توای بی‌توبجان‌آمده جانم چونی	۵۵۶
دلها بغمزه دزدی چون خنده برگشائی	۵۵۶
ای بی‌غم از دل‌من بسیار شد جدائی	۵۵۶
بسیار باشد ای‌جان ازهمچو من غمینی	۵۵۷
آن چشم شوخ را بین هرغمزه‌ای بلائی	۵۵۷
ایکه تاراج دل ودین میدهی	۵۵۷
سرمه اندر چشم خودبین میکنی	۵۵۸
آنکه جان‌گویندخلقی‌آن توئی	۵۵۸
هر شبم کاهم بعالم دم زدی	۵۵۸
ای زرویت چشم جان را روشنی	۵۵۸
ترك من برشکل دیگر میروی	۵۵۹
تا فراقت تاخت برمن پارگی	۵۵۹
من ندیدم چون تو هرگز دلبری	۵۵۹
آمدآن شادی جان برمادی	۵۶۰
هر شبایماه‌کجا میگردی	۵۶۰
آنکه مرا دردل است‌گربکنارآمدی	۵۶۰
گرچه سعادت بسی است درفلك مشتری	۵۶۰
ای رفته درغریبی بازآکه عمر وجانی	۵۶۱
ای باد باز برسرکوی‌که میروی	۵۶۱

مطلع غزل	صفحه
یکره بکن زغمزهٔ خونین اشارتی	۵۶۱
آمد بهار و سرو برآراست قامتی	۵۶۲
مردانه میکشد بجفایم ستمگری	۵۶۲
ای صد شکست زلف ترا زیرهرخمی	۵۶۲
نامردم است هرکه دراونیست مردمی	۵۶۳
ساقی بیاکه موسم عیش است وم وی	۵۶۳
به بت‌نمای مرا ره اگربدین نتوانی	۵۶۳
تو میروی وبنظارهٔ توچشم جهانی	۵۶۴
بسی‌نماندکه جانی برون رود ز غریبی	۵۶۴
هلال عید نمود ای مه دوهفته کجائی	۵۶۴
سلام و خدمت ما ای‌صبا بیاربگوی	۵۶۵
یار است و صدکرشمه شهراست و خوبروئی	۵۶۵
ای بادصبحگاه بمن نام اوبگوی	۵۶۵
گاهم ز غمزه‌ها هدف تیر میکنی	۵۶۶
ای یار پر نمك جگرم ریش میکنی	۵۶۶
ای‌که بچشم تو نیایم همی	۵۶۶
هرکسی را هوای سیم و زری	۵۶۷
بت من بتپرست را چه‌زنی	۶۶۷
هیچ شکر چوآن دهان دیدی	۵۶۷
گرمنت میکنم عنان‌گیری	۵۶۸
دوش میگفت پیر ترسائی	۵۶۸
ای ززلف تو مشك تر بوئی	۵۶۸
تا تو روی چو ماه بنمائی	۵۶۹
چو کار جهان نیست جز بیوفائی	۵۶۹
مرا دوش گوئی بخواب‌آمدی	۵۷۰
زمن‌برشکستی بیکبارکی	۵۷۰
دلی دارم اما جز افکار نی	۵۷۰
افتاد بازم در سرهوائی	۵۷۱

قصائد

زبان که بر درمعنی کلید گفتار است	۵۷۵
زهی از جوهر قرآن همه پیرایهٔ دینت	۵۸۰
منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی‌نشست	۵۸۰
ای هردوکون سایه نشین زیر رایتت	۵۸۱
صبح چون از سوی مشرق رونمود	۵۸۱
ای زخیال ما برون در تو خیال کی‌رسد	۵۸۲
کسیکه ازازلش عون‌غیب یاربود	۵۸۲
چو زلف یار شکن برشکن همی‌پیچد	۵۸۴
سپیده دم‌که‌فلك جام زر بکیهان داد	۵۸۵
سپیده دم چوهواگشت بوستان فرمود	۵۸۶
شیرین دهان یارکه راحت بجان دهد	۵۸۷

مطلع قصیده	صفحه
کجا خیزد چو تو سروی جوان ونازك ونوبر	۵۸۸
درا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین وتر	۵۹۰
زهی روشن زرویت چشم بینش	۵۹۱
ای سپهر آفریده وانجم	۵۹۱
مرد همه جا بسر کار به	۵۹۲
ای بدرماندگی پناه همه	۵۹۵
ای رسالت را علم افراخته	۵۹۵
ای بنه گردون براق انگیخته	۵۹۶

ترکیبات ، قطعات ، رباعیات	صفحه
ترکیبات	
ای مونس سینه‌های غمناك	۵۹۹
ای دل وجان‌مانده خیز ره سوی جانان‌طلب	۶۰۰
قطعات	
تاکی‌ای‌بی‌همت ازبهردوفلس کرده ریك	از۶۰۷ تا۶۱۱
رباعیات	
یارب که امان نه‌آب وگل ده مارا	از۶۱۵ تا۶۲۵

✡

✡ ✡

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

ت

۱

ابر می بارد ومن میشوم ازیار جدا / چون کنم دل بچنین روز زدلدار جدا

ابر وباران ومن ویارستاده بوداع / من جدا گریه کنان ابر جدا، یار جدا

سبزه نوخیز وهوا خرم وبستان سرسبز / بلبل روی سیه مانده زگلزار جدا

ای مرا درته هر موی ز زلفت بندی / چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده از بهر تو خونبار شد، ای مردم چشم / مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازاین / مانده چون دیده ازآن نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد ازبهر تو، خاکی ز رهت / زود برگیر وبکن رخنهٔ دیدار جدا

میدهم جان مرواز من، وگرت باور نیست / پیش ازآن خواهی، بستان ونگهدار جدا

حسن تو دیر نپاید چوزخسرو رفتی / گل بسی دیر نباشد چوشد ازخار جدا

ب

۲

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را / کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را

تلخ میگوئی ومن می بینمت از دور و پس / زهر کی آید فرو گر ننگرم تریاک را

غنچهٔ دل ته بته بی گلرخان خونست ازآنک / بوستان زندان نماید مردم غمناک را

چون ترا بینم هم ازچشم خودم در رشک، ازآنک / گرد تر دامن رخت این چشمهای پاک را

گر بکویت خاک گردم نیست غم لیکن غم است / کز سر کویت نخواهد باد برد این خاک را

شهسوارا عیب فتراکست، صید چون منی / گاه بستن عذر خواهی کن زمن فتراک را

چون دلم زو چاك شد ای پند گو راضی نیم
از رگ جان خود اردوزی در این دل چاك را
چشمهٔ عمرست و خلقی در پیش، حیفی قویست
آشنائی با چنان دریا چنین خاشاك را
نالهٔ جانسوز خسرو کو بدلها شعله زد
رحمتی ناموخت آن سنگین دل ناپاك را

۳

مرا دردیست اندر دل که درمان نیستش یارا
من و دردت، چو تو درمان نمیخواهی دل ما را
منم امروز وصحرائی و آب ناخوش از دیده
چو مجنون آب خوش هرگز ندادی وحش صحرا را
شبت خوش باد و خواب مستیت سلطان منهم خوش
شبی گرچه نیاری یاد بیداران شبها را
زعشق ار عاشقی میرد، گنه برعشق ننهد کس
که بهر غرقه کردن عیب نتوان کرد دریا را
بمیرند و برون ندهند مشتاقان دم حسرت
کله ناگه مبادا کج شود آن سرو بالا را
بنومیدی بسر شد روزگار من که یك روزی
عنان گیری نکرد امیدهم عمر گران ما را
مزن لاف صبوری خسروا در عشق، کاین صرصر
برقص آرد چو نفخ صور، کوه پای برجا را

۴

گه از می تلخ میکن آن دو لعل شکر افشانرا
که تا هر کس بگستاخی نبیند آن گلستانرا
کنم دعوی عشق یار و آنگه زو وفا جویم
زهی عشق ار بر شوت دوست خواهم داشتن آنرا
بران تا زودتر زان شعله خاکستر شود جانم
نفس بگشایم و دم میدهم سوزاك پنهانرا
بریدم زلف او را سر، که هنگام پریشانی
شهادت گوید آن زاهد چو دید آن کافرستانرا
نهان باخویش میگویم که هست آن شوخ زان من
مگر روزی دوسه ماند، زبانی میدهم جانرا
ازاو یارب نپرسی و مرا سوزی بجای او
چو سیری نیست از آزار خلق آن ناپشیمانرا
بیار آن نامهٔ مجنون که گیرم سبق رسوایی
بخون دل چو خسرو شست لوح صبر و سامانرا

۵

زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهربانیها
همه خونابهٔ حسرت شدست آن دوستکامیها
عزیزانی که از صحبت گران تر بوده اند از جان
چو بردلها گران گشتند بردند آن گرانیها
نشان همدمان جائی نمی بینم چه شد آری
زمانه محو کرد از سر، دگر ره آن گرانیها
کنون در گنج مهمان زمینند آنکه دیدستی
پری رویان زیور کرده را در میهمانیها
چو مشك ماهمه کافور شد ازسردی عالم
جوانانرا زمادل سرد شد کو آن جوانیها

وگر سوزیم در عالم کسی دلسوز ما نبود ز بس کز مهربانان رفت، سوز مهربانیها

مخندای کامران‌عیش، بر تلخی عیش من که منهم داشتم اندازهٔ خود کامرانیها

کسی کامروز درشادیست فردا بینیش درغم نوید وماتم غم دان نواو شادمانیها

بنقد خوشدلی مفروش ده روز حیات خود که خواهد رایگان رفتن متاع کامرانیها

غم‌آرد یاد شادی‌های رفته در دل خسرو

چو یاد تندرستی و زمان شادمانیها ٤

٦

بیم است که سودایت دیوانه‌کند مارا در شهر ببد نامی افسانه‌کند ما را

بهر توز عقل ودین بیگانه شدم آری ترسم که غمت از جان بیگانه‌کند مارا

درهجرچنان گشتم ناچیز که‌گر خواهد زلفت بسر یك‌مو در شانه کند ما را

زان سلسلهٔ گیسو منشور نجاتم ده زان پیش که زنجیرت دیوانه‌کند مارا

زینگونه ضعیف ار من درزلف توآویزم مشاطه بجای مو،در شانه کند مارا

من می‌زدهٔ دوشم شاید که خیال تو امروز ببیك ساغر مستانه کند مارا

چون‌شمع‌بتان گشتی پیش‌آی که تاخسرو

بر آتش روی تو پروانه کند ما را

٧

آن‌طره بروی مه بنهاد سر خود را ازخط غبار آن رخ‌پوشید چوخورخودرا

چون‌دید گل‌رویش‌درصحن‌چمن‌زان گل ایثار قدومش کرد از شرم زرخود را

مانند قدش بستان‌چون دید سهی سروی زیر قدمش سبزه بنهاد سرخود را

دیدم برقیب او بنشسته سگ کویش گفتم که فلان اکنون‌وا یافت‌خرخودرا

ای ناصح بیهوده چندین چه دهی پندم بگذار مرا بگذار ، بی‌خار سر خود را

زان بند قبا دارم پیوسته بدل غصه کاندرپی جان من بربست برخودرا

گفتا زدرم خسرو ، منزل بدگر جا کن

گفتم که سگ خانه نگذاشت درخود را

٨

چنانی در نظر نظارگانرا که رونق بشکنی‌مه پارگانرا

چنان‌نالان همی گردم بکویت که‌دل خون میشود نظارگانرا

تودرخواب‌خوش‌ومن‌بی‌تو‌هرشب شمارم تا سحر سیارگانرا

زبس‌کاین رنج‌من به می‌نگردد زمن‌بگرفته دل غمخوارگانرا

دوای درد من بر تست لیکن تو چاره کی کنی بیچارگانرا
روی گر ای صبا در خانهٔ او بگوئی قصهٔ آوارگانرا
دل دیوانهٔ خسرو نکو نیست
چگویم بد پری رخسارگانرا

۹

صبا نو کرد باغ و بوستانرا پیاله داد نرگس ارغوانرا
بخطسبز،صحرا نسخه برداشت سواد روشن دارالجنانرا
سحر گاهان چکید از قطرهٔ ابر گلوتر گشت مرغ صبح خوان را
مزاج ازقطره ها خوش کرد نرگس چو بیماری که یابد ناردان را
بنفشه گوژ پیش سرو گویی تواضع میکند پیر و جوان را
مگر بوسی نمیخواهد ز سوسن که غنچه تنگ میگیرد دهانرا
الای بلبل آخر بانگ بر زن که سوسن گرد،می نارد زبانرا
نگارا بلبل اینك میکند بانگ روان کن در چمن سرو روانرا
مرا گفتی مبین درمن بگل بین بگل نسبت مکن روئی چنانرا
جوانی می‌رود ازدست، برباد برو لنگر بنه رطل گرانرا
گل اندك عمرو چندان باد درسر چگونه خنده ناید گلستانرا
بباغ مجلس خود همچو بلبل
نگه کن خسرو شیرین زبانرا

۱۰

گل من سبزه زاری کرد پیدا زمانه نوبهاری کرد پیدا
در این موسم که ازتأثیر نوروز جهان ، نو روزگاری کردپیدا
زکوه ابر ،سنگ ژاله افتاد زر گل را عیاری کرد پیدا
شدم موی وفرو رفتم برویش همانم خار خاری کرد پیدا
نهانی خارخاری داشت آن شوخ بحمدالله که یاری کرد پیدا
ببین خسروا گر جانت بکاراست
که جانرا بازکاری کرد پیدا

۱۱

چو بگشائی لب شکر شکن را لبالب در شکر گیری سخن را
لبت گوید دلیری کن ببوسی مرا زهره نباشد ، صد چومن را

بدل آتش زدی و میدمی دم بخواهی سوخت جان ممتحن را
شدی در بوستان روزی بگلگشت نمودی روی خوبان چمن را
دودیده نیست نرگس را که بیند از آنگه باز روی یاسمن را
دلی از سنگ نبود چون دل تو بت سنگین یغما وختن را
دل خسرو شکستی آه، گر من
کنم آگاه شاه بت شکن را

۱۲

درآمد در دل آن سلطان دلها دل من زنده شد زان جان دلها
همی کارد بکویش تخم جان خلق که میبارد از آن باران دلها
زبس دلها که درکوی تو افتاد شده زاغ و زغن مهمان دلها
بگرما از سواد چشم من کن سیه چتر خود ای سلطان دلها
زهی مهتاب عالم سوز کا فکند رخت در عرصهٔ ویران دلها
عذابی دارم از تو گرچه هستی ز رحمت آیتی در شأن دلها
نگویم دردخود کس را که نشناخت طبیب کالبد درمان دلها
تومی خور گرچه مشتاقان کبابند بروی آتش سوزان دلها
دل خسرو شد از نو، بت پرستی
تو تا بردی همه ایمان دلها

۱۳

زهی وصف لبت ذکر زبانها دهانت در سخن اکسیر جانها
چو میخندد لب شکرفشانت ز حیرت باز میماند دهانها
زچشمت کو بدل تخم وفا ریخت مرا در سینه میریزد سنانها
فلك را آه مظلومی چو من سوخت چرا آتش نبارد زآسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد بخندید ای رفیقان ازکرانها
شبی کردم به بستان نالهٔ درد رها کردند مرغان آشیانها
ازاین ره رفت خسرو خلق گویند
چوبیند جابجا از خون نشانها

۱۴

بهرشکار آمد برون کژ کرده ابرو ناز را صانع خدائی کاین کمان دادآن شکار اندازرا
او میرود جولان کنان وزبهر دیدن هرزمان جانها همی آید برون صدعاشق جانبازرا

تا کی زچشم نیکوان برجان ودل ناوك خورم ایکاش تیری آمدی این دیده های بازرا

خلقی به بند کشتنم وین دیده در غمازیم من بین که بهر خون خود دل میدهم غمازرا

عاشق که میسوزد دلش، ازطعنه باکش کی بود شمعی که آتش میخورد آتش شمارد کازرا

دل با نگك دزدی ها کند کش بشنوی فریادمن از ناله هم غیرت برم دزدم بدل آواز را

طاپاك جان ازحد گذشت افتاد گانرا بردرت برنیم بسمل کشتگان دستورئی ده بازرا

سوی توای طاوس جان دل میپراند این گدا زآنسان که سوی کبك و بطشاه جهان شهبازرا

اعظم خلیفه قطب دین آنکوهمای همتش

۱۵ بالاتر از هفتم فلك ،داردمحل پرواز را

جان من از آرام شد، آرام جان من کجا هجرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا

آمد بهار مشك دم سنبل دمید و لاله هم سبزه بصحرا زد قدم سرو روان من کجا

از گریه ماندم پا بگل وز دوستان گشتم خجل جان از جهان بگسست دل جان وجهان من کجا

در کارغم شد موریم بی پرده شد مستوریم تلخ است عیش ازدوریم شکرفشان من کجا

شخصم ضعیف ودیده تر زان ریسمان وزین گهر اینك مهیاشد کمر لاغرمیان من کجا

هردم جگر درسوزوتاب ازدیده ریزم خون ناب اینك من واینك کباب آن میهمان من کجا

من جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان اویم نیارد بر زبان کان بی زبان من کجا

جان است آن یارنکو رفته دل خسرو در او

۱۶ گردل نرفته است این بگواین گو که جان من کجا

بشکفت گلها درچمن ، ای گلستان من بیا سروایستاده منتظر ، سروروان من بیا

از گریهٔ من هرطرف، پرلاله و گل شدزمین وقتی بگلگشت ای صنم، در گلستان من بیا

حیف است دیدن بی رخت، در بوستان آخر، گهی ای گل نهان از باغبان، دربوستان من بیا

هر طرهٔ تو آفتی ، هر نرگس توفتنه‌ای گرچه بلای عالمی ، از بهر جان من بیا

تلخی که گوئی نیست آن، ازتلخی هجرت فزون بااین همه تلخی خود ، شکر فشان من بیا

دانی که هستم در جهان، من خسرو شیرین زبان

۱۷ گرنائی از بهر دلم ، بهر زبان من بیا

وقت گل است نوش کن بادهٔ چون گلاب، را بلبل نغمه ساز کن بلبلهٔ شراب را و

ساغر لاله هر زمان باد نشاط میدهد | بین که چه موسمی است خوش نقل و می و کباب را
مرغ چو درسرود شد بال کشید در زمین | سبزه بساط سبز و تراز پی رقص آب را
نیست حیات شکرین کاخر شب شکرلبان | هر طرفی ببوی می تلخ کنند خواب را
چون بسئوال گویدم ساقی مست عاشقان | هان قدحی چگونه‌ای؟ حاضرم این جواب را
کرد سفید برق را تا بنشاند از هوا | موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را
نی غلطم که آفتاب اوج از آن گرفت تا | بوسه زند به‌پیش شه حاشیهٔ جناب را
خورد خدنگ او بسی خون زدو دیده پر نشد | سیر کجا کند مگس حوصلهٔ عقاب را

خانهٔ خسرو ازروش هست صبا که هر زمان
از رخ فکر مدح تو دور کند نقاب را

۱۸

شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را | خواب بندیهای چشمت کم بود جادو گری را
چون زهجران شد زحل در طالعم کی بوسم آن پا | این سعادت دست ندهد جز مبارك اختری را
زین هوس مردم که وقتی سر نهم بر آستانت | بین چه جائی میهنم من هم چنین مدبرسری را
چند گوئی سوز خود روشن کن از داری زبانی | چون نخیزد شعله تا کی دم دمم خاکستری را
برمن بدروز بس، کز غم قیامت هاست هر شب | روز من روزی مبادا تاقیامت کافری را
می زنندم طعنه کاخر دل که گم کردی بجوئی | من که خود را کرده‌ام گم چون بجویم دیگری را
دوستان گویند ناگه مرد خواهی بردر او | دولتم نبود که گردم خاك از آنگونه دری را
کی چو من سوزند یاران گرچه دلسوزند لیکن | عود چون سوزد بود دل گرمی هم مجمری را

آه پنهانی خود خوردن که خسرو راست زان بت
بوالعجب تر زین فرو بردن که یارد خنجری را

۱۹

گرچه ازما واگسستی صحبت دیرینه را | جا مده باری تو در دل دوستان دینه را
خورد عاشق چیست پیکان‌های زهر آلود هجر | وصل، چون یار تو باشد نازجو لوزینه را
بسکه خوشدل باغمم شبهای دردخویش را | دوست میدارم چو طفل کوردل، آدینه را
محتسب گو تا چو من صوفی رسوا را بشهر | گشت فرماید بگردن بسته این پشمینه را

طعنه زد بر بیدلان خسرو که شد زینسان خراب
فرقتت ازجان او خوش میکشد این کینه را

۲۰

تا نظرسوی دو چشم تست یاران ترا | کی بود بیکاری آن مردم شکاران ترا

تاشدند اندر کشش دوچشم توخنجر گذار
شغل هافرمود اجل خنجر گذاران ترا

نو جوان گشتی و شکل ناز را نشناختی
جای تسکین نیست زین پس بیقراران ترا

هر کرا امروز خواندی بازفردا کشتیش
بارك الله این چه اقبالست یاران ترا

تادلم خوش کردی از امید پیکان زیستن
نام شد باران رحمت، تیر باران ترا

شرمسار یك نظر گشتیم وهست ازچشم تو
یك نظر دیگر توقع شرمساران ترا

ازلب تو تشنگان محروم وساغر بهره‌مند
مرحمی باید هم آخر دلفکاران ترا

خون تیره میخورند ازچشم توعشاق تو
نوش بادا این می بیادت دردخواران ترا

شاه حسنی و بلا وفتنه پیشت یادگار
شرم باد ازقتل خسرو کارزاران ترا

۲۱

این چه روزاست این که یار ازدر درآمدمرمرا
وه چه کاراست اینکه ازجانان بر آمدمرمرا

این چه بویست اینکه جاا ندرد ماغ جان گرفت
این چه روزاست اینکه درچشم تر آمدمرمرا

از گلستان وفا بر خاست بادی ناگهان
مشك دربالین و گل در بستر آمدمرمرا

ناگهان آمد چوآب زندگانی برسرم
زنده امروزم که آب اندرسر آمد مرمرا

گردنم میخواست تادرچنبر آردزلف تو
اینك اینك گردن اندر چنبر آمد مرمرا

گو بروساقی که جان ازروی جانان مست شد
گوقدح بشکن که می درساغر آمدمرمرا

گر کسی را درجهان ازطلعت دیدارخویش
طالعی آمد نکو نیکوتر آمد مرمرا

خسروم گرخود سلیمانی کنم دعوی رواست
کافتاب رفته بار دیگر آمد مرمرا

۲۲

گنج عشق تونهان شد دردل ویران ما
میزند زان شعله دائم آتشی درجان ما

ای طبیب ازما گذر، درمان درد مامجوی
تا کند جانان ما ازلطف خود، درمان ما

یوسف عهد خودی توای صنم بااین جمال
میرسد شاهی ترا بر دلبران سلطان ما

دی خرامان درچمن ناگه گذشتی لاله گفت
نیست مثل آن صنوبر درهمه بستان ما

ازتب وتاب غم هجران چومارا دل بسوخت
خود نگفتی این گذرچونست درهجران ما

چشم مامیگریداز سوزغمت شب تا بروز
هیچ رحمی نایدت بردیدهٔ گریان ما

میکنم شادی که گفتا غمزه‌ات از ناز دوش
خسروا نزدیك آن شد تاشوی قربان ما

۲۳

در خم گیسوی کافر کیش داری تارها ‌‌ ‌ بهر گمره کردن پاکانست اینزنارها

پرده‌بردار ازرخی کان مایهٔ دیوانگیست ‌ ‌ کز دماغ عاقلان بیرون برد پندارها

فتنهٔ دور است و آفت کارزار حسن‌تو ‌ ‌ حسن را آری بود اینگونه دست اندازها

آشتی ده بالبم لب را که آزارم بکام ‌ ‌ کز پس آن آشتی خوش باشد این آزارها

خارخاری دردلست‌وغنچ های خون بر آن ‌ ‌ چون کنم‌چون‌خودجز این گل نشکندزین خارها

عاشق کاه‌وعلف دل نیست‌بل‌نقل سگانست ‌ ‌ چون دل گاوان که بفروشند در بازارها

گفتمش‌جان‌میکنم‌خون‌میخورم‌بهر‌تو، گفت

خسروا مشتاق را جز این نباشد کارها

۲۴

گم شدم در سر آن کوی مجوئید مرا ‌ ‌ او مرا کشت شدم زنده مپوئید مرا

عشری از گم شدنم رفت و نمی‌آیم باز ‌ ‌ چون چنین است شما نیز مجوئید مرا

بر درش مردم‌وآن خاك بر اعضای منست ‌ ‌ هم بدان خاك در آرید و مشوئید مرا

عاشق و مستم و رسوائی خویشم‌هوس است ‌ ‌ هرچه خواهم که کنم هیچ مگوئید مرا

خسروم من گلی از خون دل خود رسته

بوی من هست جگر سوز مبوئید مرا

۲۵

ای شده ماه نما دیدهٔ بد خوی مرا ‌ ‌ دیده‌ای هیچگه آن ماه جفا جوی مرا

نتواند که کسی را نکشد با آن روی ‌ ‌ واگذارید بمن آن بت بد خوی مرا

اره گر از پی آن روی نهندم بر سر ‌ ‌ شانه‌ای دانم کو راست کند موی مرا

گفتم‌این سر بیکی ضربت چوگان بنواز ‌ ‌ گفت‌خواهی که‌تومعزول کنی گوی مرا

ترسم ازبوی دل سوخته نا خوش گردد ‌ ‌ میرسانی بوی ای باد صبا بوی مرا

شدزمن‌سوخته خلقی وز دود دل من ‌ ‌ آتشی گیرد هر روز سر کوی مرا

گفتی‌افتاده بمان بر در من، چون خیزم؟ ‌ ‌ خاك ناخورده هنوز این سرو پهلوی، مرا

بسکه گریدزغمت روی بزانوخسرو

بیم‌زنگار شد آئینهٔ زانوی مـرا

۲۶

وه که از سوز در و نم خبری نیست ترا ‌ ‌ در غمت مردم و بامن نظری نیست ترا

برسر کوی تو فریاد که از راه وفا خاك‌ره گشتم و برمن گذری نیست ترا
دارم آن سر، که سرم در سرو کارتو شود بامن دلشده هر چند سری نیست ترا
دیگران گر چه‌دم ازمهر و وفای تو زنند بوفای‌تو، که‌چون‌من‌دگری نیست ترا
خسروا ناله و فریاد بجائی نرسد
۲۷ یارب این گریهٔ خونین اثری نیست ترا

خبرت هست که از خویش خبر نیست‌مرا گذری کن که زغم راه گذر نیست مرا
گرسرم درسر سودات رود نیست عجب سرسودای تو دارم غم سر نیست مرا
زاب دیده که بصد خون دلش پروردم هیچ حاصل بجز ازخون جگر نیست‌مرا
محنت‌زلف‌توتا یافت ظفر بردل من بر مراد دل خود هیچ ظفر نیست مرا
بی رخت اشك همی بارم و گل‌میکارم غیرازاین کار کنون کار دگر نیست‌مرا
برسرزلف توزانروی ظفر ممکن نیست که توانائیی چون باد سحر نیست مرا
دل پروانه‌صفت، گرچه پروبال بسوخت همچنان زآتش عشق تو اثر نیست مرا
غم آن شمع که در سوز چنان بی خبرم که گرم سر ببرند هیچ خبر نیست مرا
تا که آمد رخ زیبات بچشم خسرو
۲۸ برگل و لاله کنون میل نظر نیست مرا

قدری بخند و از رخ، قمری نمای مارا سخنی‌بگوی و از لب،شکری‌نمای مارا
سخنی‌چو گوهر تر ، صدف لب تودارد سخن صدف رها کن، گهری‌نمای مارا
بنظر ندیده‌ام من، اثر دهان تنگت اگرت بود دهانی ،اثری نمای مارا
منم اندراین تمنا که به بینم از توبوئی چوصباخرامشی کن، کمری‌نمای مارا
زخیال طرهٔ تو،چوشب است روز عمرم بکرشمه خنده‌ای‌زن،سحری‌نمای مارا
بزبان خویش گفتی که گذر کنم بکویت مگذر زگفتهٔ خود، گذری نمای مارا
چومنت هزارعاشق بود ای صنم ولیکن
۲۹ بهمه جهان چو خسرو دگری نمای‌مارا
ع

هرکه زیر پیرهن بیند مرا مرده‌ای اندر کفن بیند مرا
خویش را من خودکسی دانم ولی یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دست دوست تا بدانسان مرد و زن بیند مرا

بر سر راهش کشیدم زار زار — بو که آن پیمان شکن بیند مرا
بیدلی کش عیب میکردم کجاست — تـا بکـام خـویشتن بیند مرا
نازنینا زین هوس مردم که خلق — با تو روزی در سخن بیند مرا
باد ، هر روزی بجولانگاه تو — خاك خواری بردهن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر — طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا
جوی خون راند بجای جوی شیر
۳۰ خسروم ، گر کوهکن بیند مرا

ای جهانی بنده چون من مرترا — نیست چون من بنده‌ای دیگر ترا
دل چو نطفه دررحم، خون میخورد — تا چرا زاد این چنین مادر ترا
از برای آفت جان منست — شانه‌گر ره میکند برسر ترا
لشکر فتنه بکش، عالم بگیر — فتنه شد چون جملگی لشگر ترا
عالمی را از توشد پیمانه پر — پر نگشت ازخون کس ساغر ترا
من زجورت موشدم وزآه من — جزمیان، چیزی نشد لاغر ترا
نا مسلمانی مکن شرمی بدار
۳۱ چند گویم حال خسرو مرترا

باغم عشق تو میسازیم ما — با تو پنهان عشق میبازیم ما
در هوای وصل جان افروز تو — پای بند درگه نازیم ما
مردمی کن برقع ازرخ برفکن — تا دل ودین هردو در بازیم ما
یکزمان ازسر بنه گردن کشی — تا بگردون سر برافرازیم ما
گر نخواهی گشت باما مهربان — خانهٔ هستی براندازیم ما
بعدازاین باکس نه پیوندیم دل — بعدازاین باخود نپردازیم ما
چون زخسرو درد دل بشنید ، گفت
۳۲ غم مخور روزیت بنوازیم ما

شاخ نرگس را ببرد اینك صبا — سهل باشد بردن از کوری عصا
از خیال سبزه خاك بوستان — چشم میدوزم که گردد توتیا
تاعروس گل بدست آید مگر — سیم را چون آب میریزد صبا

یارسیم اندام من آخر کجاست　　یارب اوسیمرغ شد یا کیمیا
غنچه‌ای ماند دلم پرخون وتنگ　　ای نسیم زلف توباد صبا
خوش بیاکز حسرت دیدار تو　　زندگانی خوش نمی آید مرا
دیگران راشمع مجلس گشته‌ای
گرنخواهی سوخت خسرو را بیا

۳۳

وه که اگر روی تو ،در نظر آید مرا　　عیش ز خورشید ومه روی نماید مرا
بستهٔ تست این دلم با دگرانم مبند　　کاش که با دیگران دل بگشاید مرا
جان من آنروز رفت کم رخت آمد به پیش　　یاربم آنروز پیش ،پیش نیاید مرا
خون مرا آب کرد گریه که در خدمتت　　بیش زمن دور باد هیچ نیاید مرا
دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسیدومرد　　پیش چنین مردنی زیست نشاید مرا
سینهٔ خسروزتست آینهٔ زنگ خورد
مصقل وصل تو کو تا بزداید مرا

۳٤

ای ببدی کرده باز چشم بد آموز را　　بین بکمینگاه چرخ ناوك دلدوزرا
هرچه رسد سر بنه،زانکه میسر نشد　　نیکوئی آموختن چرخ بد آموز را
سوختهٔ غم مدار دل بچنین غم از آنك　　دل بکسی برنسوخت مرگ جگرسوزرا
پیرشدی گوژپشت دل بکش ازدست نفس　　زانکه کمان کس نداد، دشمن کین توز را
چون توشدی از میان از تو بروزد گر　　جمله فرامش کنندیاد کن آن روز را
خودچو بدیدی که رفت عمر بسان پریر　　از پی فردا مدار حاصل امروز را
نقد تو امشب خوش است زانکه چوفردا بروز
قدر نباشد بروز ، شمع شب افروز را

۳۵

ب

طاقت دوری نماند،عاشق دلتنگ را　　آگهئی کس نداد، آن پسر شنگ را
بنده نخواند کنون جزغزل نوخطان　　کاب دوچشمم بشست دفتر فرهنگ را
اشك من گوژپشت دید که ناله چرخ　　گفت که‌ای خوش نوا ترك مکن جنگ را
هست شکسته دلم،خواست شکستن بتر　　سخت گره برمزن گیسوی شبرنگ را
دوش ز یاد رخت،اشك جگرسوز من　　شدبهوا پربسوخت،مرغ شب آهنگ را

با دل سنگیت هیچ کرد نیارم همی — گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را
گر بکنی آشتی جان بفروشم ولیك — تو ببها میخری جان کسی جنگ را
در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند — هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را
خوش پسرا چشم تست تنگ و من اندر عجب — باز کجا میکشی این همه نیرنگ را

گرد جهان شد سمر قصهٔ خسرو، ولیك
عشق بصحرا نهاد، راز دل تنگ را

۳۶

ای رخ زیبای تو آینهٔ سینه‌ها — روی ترا در خیال زین نمط آئینه‌ها
غمزه‌مزن کان خیال تا بجگرها نشست — تیغ بلارك دمید وای که بر سینه‌ها
بس که‌زرویت نمود خانه مرا پر خیال — مر همه دیوارهاست پیش من آئینه‌ها
صبر نمودی مرا از نظری پیش از این — حسن توام توبه داد، زان همه پیشینه‌ها
دل که زدعوی صبر لاف همی زد کنون — بین که چه خوش میکشد هجر از و کینه‌ها
شعلهٔ دیرینه را داغ ز دل رفته بود — نو پسری تازه کرد آن همه دیرینه‌ها
توبه شکن صوفیا خرقه بمی شو که هست — بر قصب شاهدان خرقهٔ پشمینه‌ها

چرخ بشد ساقیا دوش مئی با صفا
درد به خسرو رسان، زان همه دوشینه‌ها

۳۷

آن شه بسوی میدان، خوش میرود سوارا — یارب نگاه داری آن شهسوار مارا
غارت نمود زلفش، بنیاد زهد و تقوی — تاراج کرد لعلش، اسباب پادشارا
جولان کند سمندش، چون سم او به بوسم — کو بر زمین زمانی، ننهد زناز پارا
خواهم که در رکابش، باشم ولیك نتوان — کز خود عنان زلفش، بربود این گدارا

گفتی که یاد کردم، گه گه زحال خسرو
کردی چرا فرامش، زین گونه این گدارا

۳۸

نوشین لبی که لعلش، نو کرد جام جم را — هست از پیش خرابی، درویش و محتشم را
من خاك پای مستی، کانجا که ریخت جرعه — لغزید پای رندان، صد صاحب کرم را
گر در شراب عشقم، از تیغ میزنی حد — ای مست محتسب کش، حدیست این ستم را
گفتی که غم همی خور، من خود خودم ولیکن — ای گنج شادمانی، اندازه ایست غم را
از حاجی بیابان، پرسید ذوق زمزم — چه آگهی ز کعبه، برندهٔ حرم را
هست آرزوی جانان، کز خلق رو بتابم — من اختیار کردم، خلوتگه عدم را

چون کشتی است باری، ورهست بیش‌ور کم

۳۹ تسلیم گرد خسرو ، بگذار بیش‌و کم‌را ت

گفتی‌زدل‌برون کن ، غم‌های بیکران را — تو پیش چشم و آنگه ، جای گله زبان‌را

تادل زمن ببردی ، از ناله شب نخفتم — ای دزد بشنو آخر ، فریاد پاسبان را

بگذشت از نهایت ، بیخوابی من آری — دشوار صبح باشد ، شبهای بیکران را

اندیشهٔ جهانی ، بر جان من نهادی — وانگه‌به‌لاغ گوئی اندیشه نیست جان را

رسوای شهر گشتم ، از بسکه دیدهٔ من — دم دم همی تراود ، خونابهٔ نهان را

ازآه سوزناکم ، دود از جهان برآمد — بی توجهان چه باشد ، آتش زنم‌جهان را

داغ غلاه‌ی ازمن ، هست ار دریغ،باری — ازبیع کن مشرف ، مملوك رایگان را

آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن — تا بیشتر نبینم ، نسرین و ارغوان را

۴۰ شاید اگر بخندد برروزگار خسرو

آنکس که‌دیده باشد،رخساره‌ای‌چنان‌را

دیدم بسی زمانهٔ مرد آزمای را — سازنده نیست هیچ امیر و گدای را

جز باد و دم ترنم این تنگنای نیست — چون غلغل تهی نفس تنگنای را

چندین مکن دماغ بکافورومشك،تر — برعاریت شناس کف عطرسای را

درخودمبین‌بکبر، که ازبهرعکس کار — اینها بس‌است بهره، تن خودنمای‌را

جائی که‌جای برسرشاهان مگس کند — نبود محل اوج پریدن، همای را

آنانکه گفته‌اند طلاق‌عروس کون — کابین این عروس دهند این سرای‌را

تاریکی زمانه چو روشن کند به‌مهر — صفوت چونیست آدمی تیره‌رای را

بی زادن بلاچو نباشد چه ساختند — کشت سراب این فلك فتنه زای را

۴۱ روزی که میرود ،مشمر خسروا زعمر

الا همان قدر که پرستی خدای را

جان برلب‌است عاشق‌بخت‌آزمای‌را — دستورئی بخنده ، لب جانفزای را

گفتی‌بمهرومه نگر وترك‌من‌بگوی — این رو که داد ،مهر ومه‌خودنمای را

جانا چنان خرام که گاه نظاره خلق — از فرق خویش‌بازبدانند پای‌را

زان‌شوخ‌چون وفاطلبم‌من که‌بردرش — هرگز زنگ می نگرداین گدای‌را

وه کشتی ای صبا چو بر آن کوی بگذری — آسیب برچه میزنی آن بوسه جای را
مطرب بزن رهی و مبین زهد من از آنك — بر سبحهٔ منست شرف، چنگ و نای را
نازك مگوی ساعد خوبان که خرد کرد — چندین هزار بازوی زور آزمای را
ای دوست عشق چون همه چشم است و گوش نیست
چه جای پند خسرو شوریده رای را

۴۲

هنگام آشتی است بت خشمناك را — دل خوش کنیم لذت روحی فداك را
از خشم بود تا بسر ابرویش گره — من زان شکنجه ساخته بودم هلاك را
خوش وقت آنکه گفت مرا پای من ببوس — شرمنده وار بوسه زد این بنده خاك را
جانا مبر ز بنده ازاین پس که بردرت — کرده است پر ز خون جگر صحن خاك را
بس کز بلای آشتی چون تو جنگ جوی — آورده ام شفیع شهیدان پاك را
چند از مژه اشارت لطفم ندانی آنك — سوزن سنان بود جگر چاك چاك را
خوشنود اگر بجان شود آن دوست خسروا
عاشق بخویش ره ندهد ترس و باك را

۴۳

آنکو شناخت گردش خورشید و ماه را — جوید برای خفتن خود خوابگاه را
ازعین اعتبار ببینم بگل رخت — زیرا قیاس نیست درازی راه را
ای سرفراز، تیغ اجل درقفا رسید — سر راست دار، کج چه نهادی کلاه را
چون رستن گیاه ز خونهای مردم است — من خون دهم ز مردم دیده گیاه را
من ماه را طلوع نخواهم بخاك از آن — گم کرده ام بخاك ،رخی همچو ماه را
خسرو چو بخت خویش جهان را کند سیاه
راه ار برون دهد ز جگر دود آه را

۴۴

باز آرزوی آن بت چین میکند مرا — معلوم شد که فتنه کمین میکند مرا
میخواندم گدای خود و گوئی آن زمان — ملك دو کون زیر نگین میکند مرا
از من مپرس گرچه دل دوست شد بباد — در روی ببین که بی دل و دین میکند مرا
نه من باختیار چنین مست و بیخودم — چیزی است در دلم که چنین میکند مرا
آه از تو میکنند همه عاشقان و من — از دست دل، که سوخته این میکند مرا
صد منت خیال تو بر خسرو است از آنك
گه گه بخواب با تو قرین میکند مرا

۴۵

ت

زدور نیست میسر نظر بروی تو ما را | چه دولتی است تعالی‌الله ازقد تو قبارا
ازآنگهی که‌تو سلطان بملك دل بنشستی | نشاط وخواب به شبها حرام گشت گدارا
زتیغ کش بحضورم که پادشاه بتانی | بدور باش فراقم مکش زبهر خدارا
دریغ جان که‌یکی بیش نیست، ورنه‌زچشمت | به نرخ نیك خریدن توان، متاع بلارا
خرامش‌سر کو کن که ازگهی بکرشمه | که زیرخاك کنی زنده کشتگان بلارا
مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم | که برد لذت دردت‌ز کام ، ذوق دوارا
چوجان‌دهم‌قدمی سویم آوری که عزیزان | گلی دریغ ندارند خاك اهل وفارا
نه‌من اسیربتانم به اختیار ولیکن | گسست می نتواند کسی کمند قضارا
نسیم هم نرسد زو، گهی که زنده بمانم | مگر که برسر کویش گذر نماند صبارا

بچشم خسرو ازآنگه که جاگرفت خیالش
زآب چشم بهرسو گلی شکفت صبارا

۴۶

زمانه حلهٔ نو بست روی‌صحرارا | کشید دل بچمن لعبتان رعنارا
هوای گل زخوشی‌یاد میدهدلیکن | چه‌سودچون‌توفراموش نمیشوی‌مارا
چومی‌خوری‌بسرم نیزجرعه‌ای‌میریز | که مردمی نبود باده نوش‌تنهارا
فروختم بیکی جرعه گنج‌عقل، آری | شراب خواره نبیند کساد کالا را
نسیم باد صبا از برای جلوهٔ باغ | کشید بررخ رنگین حریر دیبارا
زمین سبزهٔ رنگین به چرخ میماند | بتار موی بیاویخت جان اعدا را

زفر مدح توصد منت‌است برخسرو
ضمیر مدح سر او زبان‌گویا را

۴۷

زهی بریخته برلاله مشك‌سارا را | شکسته رونق‌خورشید گوهرآرا را
اگر زروی توشمع هدایتی نبود | زتیرگی که برون‌آورد نصارا را
نصیب‌حسن گرفت آن‌بت‌سمرقندی | چو کشور دل ما خطهٔ بخارا را
زشوق آن‌لب شیرین وماتم فرهاد | زدیده‌میرودا ینك‌شکر، شکرخا را

دو بوسه از لب خود خسروا خدارا خواه
بود که بشنود آن سنگدل خدارا را

۴۸

شفاعت آمدم ای دوست دیدهٔ خود را — کز او مپوش گل نو دمیدهٔ خودرا
رسید خیل غمت ورنه ایستد جانم — کجا برم بدن غم رسیدهٔ خودرا
بگوش ره ندهی نالهٔ مرا چه کنم — چه ناشنیده کند کس شنیدهٔ خودرا
برو سیاهی داغ حبش مکن بر رو — مراین غلام درم ناخریدهٔ خودرا
چنین که من ز تو لب میگزم کم ار گوئی — که مرهمی برسانم گزیدهٔ خودرا
بچاه شوق فرو مانده‌ام خدا او ندا — فروگذاشت مکن آفریدهٔ خودرا
پریدن دلم این بود کز توام نبرد — کنون بدام که جویم پریدهٔ خودرا
درآی باز بتن ایدل پر آتش من — بسوز این تن محنت کشیدهٔ خودرا
زباد زلف تو شوریده بود از آن خسرو
بباد داد دل آرمیدهٔ خود را

۴۹

بهار پرده بر انداخت روی نیکو را — نمونه گشت جهان بوستان مینو را
یکی در ابر بهاری نگر ز رشتهٔ صبح — چگونه میگسلد دانه‌های لؤلؤ را
سفر چگونه توان کرد در چنین وقتی — ز دست چون بتوان داد روی نیکو را
بباغ غرقهٔ خونست لاله دانی چیست — ز تیغ کوه بریده است روزگار او را
بوقت صبحدم آواز میدهد بلبل — درون باغ ترنم کنان خوشگو را
بیا که تا بچمن در رویم و بنشینیم — ببوی گل بکف آریم جام گلبو را
چو دست تر شود از باده آنگهی خسرو
قفا زنیم مراین عالم جفاجو را

۵۰

شناخت آنکه غم و محنت جدائی را — بمیرد و نبرد سلك آشنائی را
به اختیار نگردد کس از عزیزان دور — ولی چه چاره کنم فرصت قضائی را
مکن بشمع مه ومهر نسبت رخ دوست — که فرقهاست بسی نور آشنائی را
به تیغ پاره که از تن برند وخون ریزند — بدان که گریهٔ خون میکند جدائی را
ضرورتست که خوانیم لوح صبر وفراق — چو نیست نقش دگر خامهٔ ختائی را

بیاد وصل دل سوخته کند شادم — چنانکه مژده ده باغ روستائی را
اگر مشاهدهٔ نقد نیست نقداین است — خزینه‌ای شمر ایدوست بی‌نوائی را
مخر به‌نیم جو آن‌صحبتی که باغرض‌است — که راحتی نبود صحبت ریائی را
وفای یار موافق مگیر سهل که آن — مفرحی است عجب سحرجانفزائی را
چو عاشقی بخرابات مست روا یدل — باهل زهد بمان توبهٔ ریائی را
چو خسروا، زفراقست‌هرزمان‌دردی — هوس نبرد خردمند دیر پائی را

۵۱

گذشت عمرو هنوز از تقلب و سودا — نشسته‌ام مترصد میان خوف و رجا
چوخاك بر سر راه امید منتظرم — کز آن دیار رساند صبا نسیم وفا
برای کس چو نگردد فلك پی‌تقدیر — عنان خویش گذارم به اقتضای قضا
میان‌صومعه و دیر گرچه فرقی نیست — چو من به خویش نباشم‌چه‌اختیار مرا
کسی که بر درمیخانه‌تکیه گاهی‌یافت — چه التفات نماید بمسند دارا
خوش آن‌کسی که دراین‌دورمیدهددستش — حریف جنس ومی صاف و گوشهٔ تنها
ز بسکه قصهٔ دردم رود بهر طرفی — چومن ضعیف شداز بار غم، نسیم صبا
درون پردهٔرندان مخالفی چون‌نیست — بیار ساقی عشاق ساغر صهبا
غریق بحر محبت اگر شوی خسرو — در یقین بکف آور ز قعر این دریا

۵۲

ای صبا بوسه زن ز من در او را — ور برنخد لب چوشکراو را
چون کسی قلب بشکند که‌همه کس — دل دهد طرهٔ دلاور او را
زان نمیرند کز نظارهٔ رویش — چشم پرشد غلام وچاکر او را
کعبه گر هست قبلهٔ همه عالم — چه خبر زان شرف کبوتر اورا
نو خط من چو توبسبزه خرامی — خاك ریزد صبا خط تر او را
رو سوی سرو تا فرو بنشنید — زانکه بادیست هرزمان سراورا
دل مده غمزه را بکشتن خلقی — حاجت‌سنگ نیست‌خنجر او را
چون بسی‌شب گذشت‌وخواب‌نیامد — ایدل اکنون بجوبرادر او را
خسروا بوسی از لبت چودر او — شوبگریه آستانهٔ در اورا

مهر بگشای لعل میگون را   مست کن عاشقان مجنون را
رخ نمودی وجان‌من بردی   اثر این بود فال میمون را
دل من کشتهٔ بقای تو باد   چه‌توان کرد حکم‌بی‌چون را
از درونم نمیروی بیرون   که گرفتی‌درون وبیرون را
نام لیلی بر آید اندر نقش   گر به‌بیزند خاك مجنون را
گریه کردم بخنده بگشادی   لب شکر فشان میگون را
بیش شد از لب تو گریهٔ من   شهد هر چند کم کند خون را
هردم الحمد میزنم به رخت   زانکه‌خوانند بر گل افسون را
گفت خسرو بگیردت ماناك
خاصیت هست کسب افیون را

۵۴

الادمعی سارعت والهوا   و قدذاب قلبی هو والنوا
اسیر است‌از آن‌میرخوبان‌دلم   بدردی که هرگز ندیدم دوا
اذااشرق الشمس من صدغه   فنعم الهوا فی جنانی هوا
دلم خون‌شدونا ید ار باورت   براین‌ماجراچشمم اینك گوا
وکی الموالی علی‌حبهت   ولکنه فی بوادی لوا
بتا نا مسلمانئی میکنی   که در کافرستان نباشد روا
وقد و قدالبین نیرانه   ترقی وخانی بحوء هوا
بماندم من‌اندر چنین حالتی
نگفتی که‌حالت چه شد خسروا   ت

۵۵

بگذشت و نظر نکرد ما را   بگذاشت ز صبر فرد ما را
ما بی خبر از نظاره بودیم   جان رفت و خبر نکرد مارا
گردیده بخاك در نیرزد   از دور بشست گرد ما را
ای بیخبر آن که پند گوئید   بهر دل یاوه گرد ما را
دانید که نی باختیاراست   چشم تر و روی زرد ما را
صد شربت عافیت شمارا   یك چاشنئی ز درد ما را
خاکستری از وجود ما ماند   بس کاتش عشق خورد مارا
هر چند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مباد سرد ما را

۵۶ و

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها / وی کرده گمان دهنت دفع یقینها

کافر نکند بادل من آنچه تو کردی / یعنی که در اسلام روا باشد ازاینها

زینسان که بکشتی بشکرخنده جهانی / خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

از ناصیهٔ ما نشود خاك درش دور / چون صندل بت برهمنانرا زجبینها

من خودشدم از کیش وگرخود صنم اینست / بسیار شود در سر کارش دل ودینها

در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند / در بادیهٔ هجر تواز فتنه کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح بامید / چون مطرب درهای کرم پاس نشینها

گرمهر گیا بایدت ای دوست طلب کن / هرجا که چکد آب دوچشمم بزمینها

دشوار رود مهر تو از سینهٔ خسرو
ماندست چو نقشی که بماند به نگینها

۵۷

ای بادبرقع برفکن آن روی آتشناك را / وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاك را

ای دیده کز تیغ ستم ریزی همی خون دمبدم / یا جان من بستان زغم، یا جان ده این غمناك را

ریزی تو خون بر آستان شویم من از اشك روان / کالوده دیده چون توان آن آستان پاك را

زان غمزه عزم کین مکن تاراج عقل و دین مکن / تاراج دین تلقین مکن آن هندوی بی باك را

آندم که میپوشی قبا مخرام از بهر خدا / پوشیده دار ازچشم ما آن قامت چالاك را

سرهای سرداران دین بستی چو بر فتراك زین / زینسان میفکن برزمین دنبالهٔ فتراك را

تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی / پرده دری آموختی آن دامن صدچاك را

هرگز لبی ندهی بمن، ور بوسه‌ای گوئی بزن / آیم چو نزدیك دهن، ره گم شود ادراك را

جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون / این زهر بگذشت ازفسون ضایع مکن تریاك را

گوئی برآمد گاه خواب، اندر دل شب آفتاب / آندم کز آه صبح تاب آتش زنم افلاك را

خسرو کدامین حسن بود کز سوز عشق از بس بود
یك ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاك را

۵۸ ب

ای شهسوار، نرم ترك ران سمند را / بین زیر پای دیدهٔ این مستمند را

تا مردمان ترنج ببرند و دست هم / یوسف رخا کشیده ترك ران سمند را

سروبلند را نرسد، دست بر سرت — این دست کی رسد بتو سرو بلند را
پای گریزم از شکن گیسوی تونیست — میکش چنانکه خواهی اسیر کمند را
چشم ازتو دور دانهٔ دل گرز تو بسوخت — از سوختن گزیر نباشد سپندرا
زآمدشد خیال تو ترسم که بی‌غرض — قصاب پرورش نکند گوسفند را
پند کسم بدل ننشیند که دل زشوق — پرشد چنانکه جای نماندست پندرا!
در عاشقی ملامت خسرو بود چنانك — برریش تازه داغ نهی دردمند را

۵۹

بازدل گم گشت در کوئی من دیوانه را — از کجا کردم نگاه آن شکل قلاّشانه را
گه‌گاه ای باد کانجاهات می‌افتد گذر — زآشنایان کهن یادی ده آن بیگانه‌را
هرشب ازهرسوی درمی‌آیدم‌دردل خیال — از کدامین‌سو نگهدارم من این ویرانه‌را
شمع گودرجان بگیروسینه گوزآتش بسوز — شمع ازآنها نیست کو رحمت کندپروانه‌را
عمر بگذشت وحدیث درد ما آخر نشد — شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را
جان زنظاره خرابِ ونازاو زاندازه بیش — ماببوئی مست وساقی پردهد پیمانه را
آخر ایدل‌وقتی اندر کوی ما کردی گذر — اینچنین یکبارگی کردی فرامش خانه را
حاجتم نبود که فرمائی بترك ننگ‌و نام — زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را
خسروست وسوز دل وزذوق‌عالم بیخبر — و مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه‌را

۶۰

آورده‌ام شفیع دل زار خویش را — پندی بده‌دو نرگس خونخوارخویش‌را
ایدوستی که هست خراش دلم زتو — مرهم نمیدهی دل افکار خویش‌را
مردم که نازکی وگرانبار میشوی — جانم که برتو می‌فکند بار خویش را
ازرشك چشم خویش نبینم رخ تو من — توهم مبین در آینه رخسار خویش‌را
آزاد بنده‌ای که بپایت فتاد و مرد — وآزاد کرد جان گرفتار خویش‌را
بنمای قد خویش که از بهر دیدنت — سر بر کنیم بخت نگونسار خویش‌را
سرهابسی زدی سر من هم‌زن‌از طفیل — ازسررواج ده روش کارخویش را
دشنام از زبان توام میکند هوس — تعظیم کن باین قدری یار خویش‌را

چون خسرو از دو دیده خورد خون سزد اگر
٦١ سازد نمك دو چشم جگر خوار خویش را

ب

بشکافت غم این جان جگر خوارهٔ مارا — یارب چه وبال آمده سیارهٔ ما را
رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند — کردند رها دامن صد پارهٔ مارا
گر همره ایشان روی ای باد در آن راه — زنهار بجوئی دل آوارهٔ ما را
شبها بدل از سوز جگر میکشدم آه — آه ار خبرستی بت عیارهٔ ما را
روزی نکند یاد که شبهای جدائی — چون میگذرد عاشق بیچارهٔ ما را
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی — آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ مارا
دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند — این سیل عجب گر نبرد خانهٔ ما را

جز خسته وافکار نخواهد دل خسرو
٦٢ خوئیست بدین بخت ستمکارهٔ مارا

بازخدنگ شوق زد عشق در آب و خاك ما — نطع حریف پاك شد دامن چشم پاك ما
هرطرفی وقصه‌ای ورچه که پوشم آستین — پردهٔ راز کی شود دامن چاك چاك ما
شاهد مست بی‌خبر خفته، چه دارد آگهی — تا همه‌شب چه میرود بر دل دردناك ما
گر کشیم به‌تیغ کش، نه بنمودن رخت — زانکه نباشد اینقدر مرتبهٔ هلاك ما
جان ودلی است در تنم بذل سگان خویش کن — تا نبود بملك تو زحمت اشتراك ما

ایکه بکشتی از جفا خسرو مستمند را
٦٣ پای وفا چه، ار گهی رنجه کنی بخاك ما

و

بس بود این که سوی خود راه دهی نسیم را — چشم زد خسان مکن عارض همچو سیم را
ما و نسیم صبحدم بوی تو و هلاك جان — نیست امید زیستن سوختهٔ حجیم را
من بهوای یك سخن تو همه تلخ برزبان — چند نمك پراکنی این جگر دونیم را
تو چو بهشت در نهان ماو دلی و سوزشی — دوزخی از کجا خورد مائدهٔ نعیم را
من نه بخود شدم چنین شهرهٔ کویها ولی — شد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را
شیفتهٔ رخ بتان باز کی آید از سخن — مست بگوش کی کند کن مکن حکیم را
عشق چو مرد را برد موی کشان بمیکده — موی سفید ننگرد پیر سیه گلیم را

چون بخم شراب در غرقه بماند چون منی
هم زشراب غسل ده دردکش قدیم را

قصه خسرو ازدرون گر بغزل برون دهد
دشنهٔ سینها کند زمزمهٔ ندیم را

۶۴ ع

بشکفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا
شد وقت عیش دوستان آن لاله و ریحان کجا

هر بار کو در خنده شد چون من هزارش بنده شد
صدمرده زان لب زنده شد در دمرا درمان کجا

گویند ترك غم بگو تدبیر سامانی بجو
درمانده را تدبیر کو، دیوانه را سامان کجا

از بخت روزی باطرب خضر آ بخورد و شست لب
جویان سکندر در طلب تا چشمهٔ حیوان کجا

میگفت بامن هرزمان گر جان دهی یا بی امان
من میبرم فرمان بجان آن یار بی فرمان کجا

گفتم توئی اندر تنم یا هست جان روشنم
گفتی که آری آن منم گر آن توئی پس جان کجا

گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن
زینم از آن خویش کن من کردم این و آن کجا

پیدا گرت بعد از مهی در کوی ما باشد رهی
از نوك مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا

زین پیش باتو هر زمان می بودمی از همدمان
خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا

۶۵ و

بروای بادو پیش دیگران ده جلوه بستان را
مرا بگذار تامی بینم آن سروخرامان را

گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد
اثر هر گه مگس در خواب بیند شکرستان را

باین مقدار هم رنجی بر آن خاطر نمیخواهم
که ازخونم پشیمانی بود آن ناپشیمان را

سیه کردی سرخط تا نخوانم نامهٔ حسنت
مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را

مپرس ای دل که چون میباشد آخر جان غمناکت
که من دیریست کز یادش فراموش کرده ام جان را

زنندم سنگ، چون بهرت تو هم بفرست یك سنگی
که میرم هم در آن ذوق و بجان بوسه دهم آنرا

ورت بدنامی است از من بیك غمزه بکش زارم
چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسانرا

چو خواهی کشتن ای جان زینهار این یك سخن بشنو
یك امروزی شفیع من کن آن لبهای خندانرا

بدو گفتم که چون کشتی مرا ترکن زبان بازی
بگفت افتاد چون صیدم چه حاجت تیر باران را

هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری
مسلمانی میاموز آن دو چشم نا مسلمان را

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

۶۶ ع

برقع برافکن ای پری، حسن بلاانگیز را تا کلك صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش نخفم هیچگه زاندم که بهر خون من شد آشنائی با صبا آن زلف عنبر بیز را
دانم قیاس بخت خود کم دانم از زلفت سخن لیکن تمنا میکنم فتراك صید آویز را
بگذشت کار از زیستن خیرای طبیب خیره کش بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را
پر ملایك هیزم است آنجا که عشقت شعله زد شرمت نیاید سوختن خاشاك دود انگیز را
چون خاك گشتم در رهت چون ایستادی نیستت باری چو برما بگذری آهسته ران شبدیز را
شد عشق جانم را بلا، بی غمزهٔ چشم صنم قصاب ما نامهربان چه جرم تیغ تیز را
عیاری ما را رسن دوراست از آن کنگر ولی این اشك شبرو را بگو آن نالهٔ شب خیز را

بو کرز کوهٔ حسن خود بینی به خسرو یك نظر
اینك شفیع آورده‌ام این دیدهٔ خونریز را

۶۷ ب

بهر تو خلقی میکشد آخر من بدنام را بس می نیایم چون کنم وه این دل خودکام را
یکشب ببامی دیدمت آنگه بیاد پای تو رنگین بساطی میکنم ازخون دل آن بام را
خواهم که خون خود چو می درگردن جامت کنم دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را
تاچند هردم از صبا درجنبش آید زلف تو آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را
گر آب چشمی نیستت باری کم از نظاره‌ای ایندم که آتش درزدم بازار ننگ و نام را
نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم چاره‌ای دوزخ مگر پخته کند این شعله‌های خام را
من عاشقم ای پندگو نبود گوارانم که تو ازعافیت شربت دهی جان بلا آشام را
ز نسان که دل در عاشقی بگسست تقوی رارسن نتوان لگام از شرع کرد این توسن بدرام را

گر کشته شد خسرو زغم تهمت چه برخوبان نهم
چون چرخ خنجر میدهد در کشتنم بهرام را

۶۸ ت

پردهٔ عاشقان درد پرده کند چو روی را هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را
دل که ز خلق میبرد نیست برای مردمی طعمه فراخ میکند بهر سگان کوی را
وه که نداری آگهی از دل بی قرار ما چند بباد بردهی طرهٔ مشکبوی را
روی بما کن ومکن دیدهٔ ما و خاك در سجده رواست هرطرف قبلهٔ چارسوی را

گرچه غبار عاشقان می ننشیند از درت — دور مکن بدین گنه جان بهانه جوی را
هرچه که بیش بینمت، تیره ترست روز من — منت آینه منـه بخت سیاه روی را
قصهٔ ما مگر کنون آب دو دیده گویدت — زانکه ببست حیرتت حلقهٔ گفت و گوی را
دارم امید خنده‌ای، بو که بگنجدم سخن — تنگ مگیر بیش از این بستهٔ تنگ خوی را
خسرو اگر غمت خورد ناله بس است خدمتش
۶۹ واجب چاوشان دهند از پی‌های و هوی را — و

بسی شب با مهی بودم کجا شد آن همه شبها — کنون هم هست شب لیکن سیاه از دو دیاربها
خوش آن شبها که پیشش بودمی گه مست و گه سرخوش — جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها
همیکردم حدیث ابرو و مژگان او هردم — چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان بمکتبها
چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تنهائی — غریبی زیر دیوارش چگونه میکند شبها
بیا ای جان هر قالب که تا زنده شوند از سر — بکویت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها
مرنج از بهر جان خسرو، اگر چه می کشد یارت
۷۰ که باشد خوبرویانرا بسی زینگونه مذهبها — ع

چو در چمن روی از خنده لب مبند آنجا — که تا دگر نکند غنچه زهرخند آنجا
رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز مرا — چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا
کسان بکوی تو پندم دهند و در جائی — که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا
بخانهٔ تو همه روز بامداد بـود — که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
بشانه شست تو میبافت زلف چون زنجیر — مگیر سخت که دیوانه‌ایست چند آنجا
کجا روم که زکوی تو هر کجا که روم — رسد زجعد کمندت خم کمند آنجا
ززلفش آمدی ای باد، حال دلها چیست — چگونه‌اند اسیران مستمند آنجـا
بر آستان تو هر کس برحمتی مخصوص
۷۱ مگر که خسرو بیچاره دردمند آنجـا — ب

جانا بپرسش یاد کن روزی من گم بوده‌را — آخر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده‌را
ناخوانده سویت آمدم ناگفته رفتی از برم — یعنی سیاست این بود فرمان نا فرموده را

رفتی هماناوه که من زنده بمانم درغمت — یارب کجایابم دگر آن صبروقتی بوده را
بازآی و بنشین ساعتی آخرچه کم خواهدشدن — گرشاد گردانی دمی یاران غم فرموده را
کشتی مرا و نیستم غم جز غم نادیدنت — گر میتوانی بازبخش این جان نابخشوده را
ناصح بترك گلرخان، تاچندپندم میدهی — چون خارخارم به نشد، بگذار این بیهوده را
پیموده ساقی در قدح بیهوشی عشاق را — گوئی فزون با بنده داد آن ساغر پیموده را
دستی بسودم بر لبت تلخی بگفتی چیست این — کز زهر دادی چاشنی چندین نبات سوده را
سودای خسرو هر شبی پایان ندارد هیچگه
آخر گره بر زن یکی آن جعد ناپیموده را

۷۲ ت

چو خواهی بر دروزی عاقبت این جان مفتون را — گه از گاهی بمن بنمای باری صنع بیچون را
تومیکن هرچه خواهی من نیارم دم زدن زیرا — که گرچه خون کند سلطان نیارند از پی خون را
نخواهم داد دربان ترا بهر درون زحمت — بسندست آنکه بوسم گه گهی دیوار بیرون را
دل من نامه‌ای در دست و خون دیده عنوانش — بس از غمازی عنوان برون برحال مضمون را
شب آمد روز عیشم راومن باسوخته جانی — همی جویم چراغ افروخته آن روز میمون را
نه شبهای من بدروزازاینسانست بی پایان — ولی یارب مبادا روز نیك آن زلف شبگون را
تو آن مرغی که آزادی و دردامی نیفتادی — سزد گر شکر گوئی روز و شب بخت همایون را
چو لیلی بیند آن مجنون شراب از خون خود نوشد — به ازسنگ ستمکاران نباشد نقل مجنون را
همه کس فتنه شد بر گفتهٔ خسرو مگر چشمت
اثر در جادوان هرگز نباشد سحر وافسون را

۷۳ و

چه اقبالست این یارب که دولت داده رو مارا — که در کوی فراموشان گذرشد یار زیبارا
کمر بند من آمد نزد من خنده زنان امشب — توقف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را
بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع — بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالارا
بتشویش دهل رنجه مشوای نوبتی امشب — که خفتن در بر یارست بیداران شبهارا
تماشامیکنم این قد، قیامت میکند یارب — که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشارا
کجاها بودی ای گلبرگ خندان راست گو با من — که چون حب داده‌ای امروز گلرویان رعنارا
رسیدی همچو شاخ گل کدامین باد آوردت — که هر گز می نپرسیدی بیك شاخ گلی مارا

توئی بامن معاذالله زتو کی آیداین یاری منم بـاتوعفاك الله مرا کی باشد این یارا

چه گوئی خسروا چندین حدیث وصل نابوده

۷۴ خیالست اینکه ره دادی بسوی خویش سودارا ب

دیوانه میکنی دل وجان خراب را مشکن بناز سلسلهٔ مشك ناب را

بخرام اگرچه ریختن خون بود وبال تو خون من بریز زبهر ثواب را

بوی وصال درخوراین روزگار نیست ضایع مکن بدلق گدایان، گلاب را

ای عشق شغل توچو بمن ناکسی رسید آخر کسی نماند جهان خراب را

از چاشنی درد جدائی چـه آگهند يك شب کسان، که تلخ نکردندخواب را

طوفان فشان بدیده وقحط وفا بدهر تقویم حکم کی کند این فتح باب را

تا گفتمش بکش زمژه تیغ رانده بود ما بنده‌ایم غمزهٔ حاضر جواب را

گرخاطرش بکشتن بیچارگان خوشست یارب، که یار ناوك او کن صواب را

آفت جمال شاهد وساقیست بیهده بد نام کرده‌اند بمستی شراب را

خونابه می چکاندم از گریه سوز دل خوش گریه‌ایست برسر آتش کباب را

خسرو ز سوز گریه نیارد نگاهداشت

۷۵ آری سفال گرم بجوش آردآب را ت

دلم درعاشقی آواره شد آواره تر بادا تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

بتاراج عزیزان زلف تو عیارئی دارد بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا

رخت تازه است وبهر مردن خود تازه تر خواهم دلت خاره است وبهر کشتن من خاره تر بادا

گرای زاهددعای خیر میگوئی مرا این گو که آن آواره از کوی بتان آواره تر بادا

همه گویند کز خونخواریش خلقی بجان آمد من این گویم که بهرجان من خونخواره تر بادا

دل من پاره گشت ازغم نه زانگونه که به گردد و گر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا

چوبا تردامنی خو کرد خسرو بادوچشم تر

۷۶ بآب چشم پاکان دامنش همواره ،تر بادا و

رفت آنکه چشم راحت، خوش می غنودمارا عشق آمد و بر آورد ، از سینه دود مارا

تاراج خوبروئی در ملك جان درآمد آندل که بود وقتی گوئی نبود مارا

پاسنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری بادی ز سویت آمد اندر ربود مارا
هرروز درشب غم خوش میکند سر آنم آن دیدنی که اول خوش می‌نمود مارا
از خاك هستی ما گرد عـدم برآمد ای کاشکی نبودی ننگ وجود مارا
ممکن نگشت توبه‌ما را ز روی‌خوبان گیتی بمحنت‌وغم چند آزمود مارا
امروزکو که بیند سرمست وبت‌پرستم آنکو به نیکنامی دی میستود مارا
تیغی زدرد باید محنت زدای عاشق کزصیقل محبت نتوان زدود مارا
خسروچو نیست زانها کزتو برد بکشتن
این پندهای رسمی دادن چه سود مارا

۷۷ ع

رخت‌صبوری تمام، سوخته شد سینه را شعله فروزان هنوز، آتش دیرینه را
غم که مرا دردلست کس نکند باورم پیش که پاره کنم وای من این‌سینه‌را
رخ بنما برمراد گرنه بخون منی آب بسیری مده تشنهٔ دیرینه را
توبه زمی کرده بود دل که‌توساقی‌شدی باز همان حال شد احمد پارینه را
من‌چوزسرخواستم چشم توپیکار جست خنجر نو ده بدست ترك کهن کینه را
صوفی‌ماشدخراب دوش بیك‌بانگ‌جنگ پیش بریشم کشید خرقهٔ پشمینه را
بر سرخسرو اگر طعنه زند هرکسی
روی سیاه مراست عیب تو آئینه را

۷۸ ب

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
نخفت نرگس،فریاد کم کن‌ای بلبل کنون که‌خواب گرفتست‌ناتوان‌مرا
صباسوادچمن‌را چو نسخه کرد بر آب بگل نمود که بنگر خط روان مرا
مرا گذر بگلستان بس است لیك‌چه‌سود که‌سوی‌من گذری نیست گلستان‌مرا
گمان همی‌بردم کز فراق اوبزیم غم نهفته یقین میکند گمان مرا
نشان نماند زنقشم کجاست‌عارض او که‌در کشد قلم این‌نقش بی‌نشان‌مرا
فغان من‌زکجا بشنود بگوش آن‌شوخ که خودنمی‌شنود گوش من‌فغان‌مرا
پریدجانب اومرغ روح‌و بامن گفت که من شدم،تو نگهدار آشیان مرا
خوش آن‌دمی که‌در آیدسفیده‌دم‌زدرم پراز ستاره و مه‌ساخت خانمان مرا
سرم‌برید و بدستم نهاد و راه نمود که‌خیزوروسرخود گیرو بخش‌جان‌را

نهاد برلب من‌لب، نماندجای سخن — که مهر کرد بانگشتری دهان‌مرا
رو ای صبا وبگوسرو رفته‌را بازآی — بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا
اسیر زلف ویم با خودم ببر ای باد — وگرنه زاغ برد با تواستخوان‌مرا
زرفتن تو بجان آمدم نمیدانم — که‌رفتنت زکجاخواست بهرجان‌مرا
دل شکستهٔ خسرو بجانب تو شتافت
غریب نیست نگهدار میهمان مرا — ع

۷۹

شبم خیال توبس با قمرچه کارمرا — من وچو کوه شبی، باسحرچه کارمرا
من‌آستان توبوسم حدیث لب نکنم — چومن بخاك خوشم باشکرچه کارمرا
نه بینم آن‌لب خندان‌ز بیم‌جان یك‌ره — ز دورسنگ خورم، با گهرچه کارمرا
پدر بزاد مرا بهر آن که تو کشیم — وگرنه باچو توزیباپسر،چه کارمرا
اگرقضاست که میرم بعشق توآری — بکارهای قضا وقدر چه کار مرا
بطاعتم طلبند و به عشرتم خوانند — من وغم تو ،بکار دگر چه کار مرا
طلاق داده دل و عقل وهوش را خسرو
بگشت کوی توبا این حشر چه‌کار مرا — و

۸۰

عشق از پی جان گرفت ما را — حلقی بزبان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم — اینك حق آن گرفت ما را
سرو قد او بناز و فتنه — هر لحظه روان گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب — کاین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب — سودای فلان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست — این خواب گران گرفت ما را
ترسم که برون برد زعالم — این غم که عنان گرفت ما را
خندید بر اهل درد خسرو
درد دلشان گرفت مارا — ب

۸۱

گرچه بربود عقل و دین مرا — بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از بار درگران گشتست — نشنود نالهٔ حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای — بمن آن سرو راستین مرا

گرمی میکند رقیب خنك — که بسوزد دل غمین مرا
عشق در کار خوبرویان کن — زهد و تقوی و کفر و دین مرا
دست در گل همی زنم لیکن — خار میکرد آستین مرا
چشم من برنگین نقش دهانش — داد انگشتری نگین مرا
سوخته بینمش اگر اثری است — در سحر آه آتشین مرا

۸۲ خسروا بگذر از سرم که ز اشك
بیم غرق است همنشین مرا و

سری‌دارم که سامان نیست او را — بدل دردی، که درمان نیست او را
براه انتظارم هست چشمی — که خوابی هم پریشان نیست او را
بعشق از گریه هم ماندم چه گویم — بر از کشتی که باران نیست او را
فراموش کرد عمرم روز را زآنك — شبی دارم که پایان نیست او را
ترا ملکی است ای سلطان دلها — که جزدلهای ویران نیست او را
خطت‌نو خیز و لب ساده از آنست — خوش آن مضمون که‌عنوان نیست او را
رخی داری یگانه در نکوئی — که ثانی ماه تابان نیست او را
کدامین مور خطت را که در حسن — بها ملك سلیمان نیست او را

ز خسرو رو مپیچ ار گشت نا چیز
۸۳ خیالی هست اگر جان نیست او را ع

گیرم که می‌نیرزم من بنده‌همدمی را — آخر بپرسشی هم جائی‌است‌مردمی را
غمزه‌زنان چنین هم بیرحم وار مگذر — دانی که هست‌آخر جانی هر آدمی‌را
آندم که من بیادت میرم بگوشهٔ غم — روح‌اللهم نباید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم — زیرا که می‌نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش ما را برگی نماند برجا — گوئی خزان درآمد گلزار خرمی‌را
باهرغمی که‌آید راضی‌شو ای دل آنرا — ما را نیافریدند از بهر بیغمی را

زان ره که‌تو گذشتی‌چون‌سروخوش خرامان
۸۴ خسرو بیاد پایت میبوسد آن زمی را ب

گذشت آرزو ازحد بپای بوس تو مارا — سلام‌مردم چشمم که گوید آن کف‌پارا

تو میروی وزهر سو کرشمه میچکد از تو | که داد این روش وشکل، سرو سبز قبارا
مراست یاد جمالت بدل چنانکه بدیده | خیال خوان کریمان بروز فاقه گدارا
برون خرام دمی تا بر آورند شهادت | چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را
سخن ز خواستن خط مشکبار تو گفتم | بخاست موی بر اندام، آهوان ختارا
چو در جفات بمیرم بخوانی آنچه نوشتم | بر آستان تو ازخون دیده، حرف وفارا
فلك که میبرد از تیغ بند بند عزیزان | گمان مبر که رساند بهم دو یار جدارا
در آن مبین تو که شورست آب دیدهٔ عاشق | که پرورش جز از این آب نیست مهر گیارا

صبا نسیم تو آوردو تازه شد دل خسرو
چنین گلی نشکفتست هیچگاه صبارا

و

۸۵

من بهوس همی خورم ناوك سینه‌دوز را | تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را
دین‌هزار پارسا در سر گیسوی تو شد | چند بناکسان دهی سلسلهٔ رموز را
گویم وصل، گوئیم رو که هنوز چند گه | وای که‌چون برون برم ازدلت این هنوز را
قصهٔ عشق،خود رود پیش فسردگان ولی | سنگتراش کی خرد گوهر شب‌فروز را
ساقی نیم مست من جام لبالب آر تا | نقل معاشران کنم این دل خام سوز را
بس که‌ز آه ناکسان تیره شده است روز من | نیست دو دیده بنگرم این شب تیره روز را

جان چو خسروی وبس زخم تو ده که بر کسی
باری اگر همیزنی تیر درونه دوز را

غ

۸۶

من و بی‌چاك زلف آن بت و بیداری شبها | کجا خسبد کسی کش میخلد در سینه عقربها
همه شب در تب غم میپزم بازلف او حالی | چه سوداهاست این یارب که باخود میپزم شبها
گهی غم میخورم گه خون و میسوزم بصد زاری | چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد از این تبها
چه بودی گر در آن کافر، جوی بودی مسلمانی | چنین کز یار بم میخیزد از هرخانه یاربها
دعای دوستی ازخون نویسند اهل درد ومن | بخون دیده دشنامی که بشنیدم از آن لبها
زخون دل، وضوسازم چو آرم سوی او سجده | بود عشاق را آری بسی زینگونه مذهبها

بناله آن نوای باربد برمیکشد خسرو
که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها

ت

۸۷

نازکئی که‌دیده‌ام آن رخ همچو لاله را | سوزم و بر نیاورم پیش وی آه و ناله را

تاچوسگان فغان کنند از رخش اهل نه فلک ساخت مه چهارده آن بت هجده ساله را
عقل نماند در سری، صبر نماند در دلی بر گل و لاله کس چنین کژ ننهد کلاله را
سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند در دل خود گمان برد شعلهٔ گرم لاله را
بوسه‌ا گر همی دهی بر لب خود حواله کن رشوت تست جان من از پی این حواله را
من بنظاره‌ای خوشم وصل چه حد من بود حوصلهٔ مگس مدان کو بخورد نواله را
دل خط و وام دادمت، هوش و خرد سپردمت جانست هنوز دادنی پاره مکن قباله را
تو ز پیاله می خوری من همه خون، که دمبدم حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را
دل که فسرده‌تر بودهم بگدازش آورد نالهٔ خسروش چنان کاتش تیز ژاله را

۸۸

یارب که داد آینه آن بت پرست را کو دید حسن خویش وزما برد دست را
خون میخورد، بسینه درون میرود، بلاست یارب که راه میدهد آن ترك مست را
دیوانهٔ بتان نکند رو بکعبه زانك تعظیم کعبه کفر بود بت‌پرست را
جانا، نه رفتنی است چو دلها ز زلف تو چندین گره چه میزنی آن زلف شست را
مخرام ازین نمط که بشهر از خرامشت برجا نماند یك قدم اهل نشست را
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را
خسرو چو جان نیافت بعشق تو مرد نیست زین ره بخون دیده چه شوئی تو دست را

۸۹ ت

وقتی اندر سر کوئی گذری بود مرا وندران کوی نهانی نظری بود مرا
جان بجایست ولی زنده نیم من، زیرا مایهٔ عمر بجز جان دگری بود مرا
مست گشتم که شبش دیدم و درخواب هنوز بگه صبح ز مستی اثری بود مرا
همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب باری از جنس صبوری قدری بود مرا
باری از دیده مریزید گلابی که به‌عمر لذت از عشق همین درد سری بود مرا
هیچ یاد آمدت ای فتنه که وقتی زین پیش عاشق سوختهٔ در بدری بود مرا
خواستم‌دی که نمازی بکنم پیش خیال لیك آلوده بدامان جگری بود مرا

نروم پیش که یاد آئی و دیوانه شوم — آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا

پاسبان روز هم از قصهٔ خسرو بشنود

کامشب از گریه چه ناخوش سحری بود مرا و

۹۰

دیوانه کرد زلف تو در یك نظر مرا — فریاد از آن دو سلسلهٔ مشك تر مرا

سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمرست — کوه غم است بر دل از آن سنگ، مرمرا

دی غمزهٔ تو کرد اشارت بسوی لب — تا بوسه‌ای دهد ز شکر خوبتر مرا

رویت گل و لبت شکر و این عجب که نیست — جز دردسر بحاصل از آن گلشکر مرا

گفتم لب ترا که مرا عشوه‌ای بده — از خود نداد عشوه کسی را مگر مرا

چون من ترا درون دل خویش داشتم — آخر چه دشنه داشته‌ای در جگر مرا

با خسروت شمار وصال است هر شبی

یکشب هم از طفیلی خسرو شمر مرا غ

۹۱

که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا — که در کشید ببر سرو لاله رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد — که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا

نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه — قوی بگوشه نهادست نام و ننگ ترا

خدنگ غمزه از آن دیده میکند روشن — کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند — اگر تو خورده نگیری دهان تنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست ناز آمیز — نه آشتی تو داند کسی، نه جنگ ترا

دل قویست مرا در غم و عجب سنگی — که طاقت آرد زخم دل چو سنگ ترا

زمن بپاسخ شیرین تلخ جان می بر — که در من است اثر شکر و شرنگ ترا

ببوسه عذر چه گوئی تنم مگر چوبی است — که راهوار کند چوب پای لنگ ترا

دوچشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز

کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

۹۲

بازمدار ای پسر غمزهٔ نیم خواب را — تا نبرد بجادوئی جان و دل خراب را

ازپی نقل مجلست هست بر آتشم جگر — چاشنئی نمیکنی گوشهٔ این کباب را

ازمه و مشتری چرا دست نشوید آسمان — کاب بریخت روی تو چشمهٔ آفتاب را

دوش بخواب گوئیم در بر من نشسته‌ای / معذرتی کنم کنون از دل و دیده خواب را
بوسه بده که میرود هجر، کشان بکشتنم / منتظر لب توام باز بده جواب را
کشتن ماست مستیت ارچه شراب خورده‌ای / بهر خدا که سوی خود راه مده شراب را
بهر چه میکشی چو هست آخر این ندامتت / وه که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

۹۳

دلبرا عمریست تا من دوست میدارم ترا / درغمت میسوزم و گفتن نمی یارم ترا
وای بر من کز غمت میمیرم و جان میدهم / وا گهی نیست از دل افکار بیمارم ترا
ای بتو روشن دو چشمم گر در آری سر بمن / از عزیزی همچو نور دیده میدارم ترا
داری اندر سر ، که بگذاری مرا و من بر آنك / در جمیع عمر خویش از دست نگذارم ترا
خواری و آزار بر من گر بتیغ آید ز تو / خارم اندر دیده گر با گل بیازارم ترا
یکزمان از پای ننشینم بجستجوی تو / یا کنم سر را فدایت یا بدست آرم ترا
نیست شرط ای دوست با یاران دیرینت جفا / شرم دار آخر که من یار وفادارم ترا

۹۴

باز برقع بر رخ چون ماه بربستی نقاب / گوئیا در زیر ابری رفت ناگه آفتاب
همچو لاله داغ دارم بر دل از هجران تو / شد شکر بر آتش عشقت مرا ای جان کباب
حسرتم زین قصه می آید که من لب بسته‌ام / بی محابا از چه میبوسد کف پایت رکاب
ترك من تا بهر رفتن بسته‌ای آخر میان / در کنارم سیل دیده خون همی راند چو آب
یك خدنگ از ترکشت بر کش ز بهر جان من / ناوك از مژگان چه حاجت بهر قتلم بیحساب
همچو غنچه ته بته خون شد دل من ای طبیب / شربتی فرما از آن لب گر همی جوئی صواب
ای جدا افتاده از ما، ما بتو پیوسته‌ایم / تا بتو پیوسته خسرو کرده از غیر اجتناب

۹۵

روز عید است بمن ده می نابی چو گلاب / که از آن جام شود تازه ام این جان خراب
جان من از هوس آن، بلب آمد اکنون / بلب آرم قدح و جان نهم اندر شکر آب
روزه‌داری که گشادی ز لبش نکهت مشك / این زمان در دهنش نیست مگر بوی شراب
آنکه خیزان و فتان بود بمسجد زین پیش / هست در میکده خیزان و فتان مست و خراب
دف که او گرد نمیگشت بدور مجلس / میرود دور کنان جانب مجلس بشتاب

می حلالست کنون خاصه که ازدست حریف | درقدح میچکد آب نمك آلود کباب
ساقیا نوش چنان کن که صدا بازدهد | بر سرشارع می گنبد سیمین حباب
هر که‌رابوی گلومی بدماغ است اورا | آن‌دماغیست که‌دیگر نکند بوی گلاب

بنده‌خسرو بدعای تو که آن حبل متین
دست همت زد و پیچید طناب اطناب

۹۶

زاد چون از صبح روشن آفتاب | ساقی خورشید رو درده شراب
لعل ندهی آن عرق درده که چون | گل‌بر آرد هم گل‌است و هم گلاب
خرم آن‌کو غرق می باشد مدام | چون خیال دوست در می‌های ناب
عاشقی با پارسائی هم خوش است | همچنان کافتد میان باده آب
هست ما را نازنینی می پرست | کو گهم بریان کند گاهی کباب
نیم شب کامد مرا بیدار کرد | من همان دولت همی‌دیدم بخواب
بیخودی زد را هم‌از نی تا بصبح | خانه خالی بود و او مست و خراب
آخر شب صبح را کردم غلط | زانکه هم رویش بدو هم ماهتاب
زلف برکف شب همی پنداشتم | کز بنا گوشش برآمد آفتاب
خاست از خواب وشرابم دادو گفت | نوش کن بر پادشاه کامیاب

شاه قطب‌الدین کلید هفت ملك
کز درش دارد جهانی فتح باب

۹۷

قندیست آتشین‌رو، شمعی است انگبین‌لب ماه سپهر کسوت ، مهر هلال غبغب
قطران‌مشك‌وخالش،ازمشك و گل‌مسلسل کافورآب وخاکش ، ازشیرومی مرکب
ترك جهان فروزش ، گنجی زنیمروزش موی طلسم سوزش ، مار مسلسل از شب
گر آسمانی وه ، در برج مه نبودی سعد زمین گرفتی ، ازوی وبال کوکب

خسرو زشوق لعلش ، تاچند سوزی آخر
باری دمی برون آی ، از سوزش تب شب

۹۸

میریزد از تری زتو، ای جانفزای آب | ما تشنه‌ایم تشتهٔ خودرا نمای آب
خاك درتوبر سروچشم پر آب ماست | پیوسته گرچه خاك شود زیر پای آب
آب‌حیاتی و نشوی آشنای من | تاچشم های من نشود آشنای آب

چون در کنار آب خرامی، خیال تو | گوئی که هست مردمك چشم‌های آب
ای چشمهٔ زلال مروکز برای تو | مُردم چنانکه مردم آبی برای آب
مینالم و برای تو میریزم آب چشم | این نالهٔ من است بگو، یاصدای آب
آب روان کجا رسد اندر سرشك من | خواهی بپرس ز آب روان ماجرای آب
زین پیشتر بدیدهٔ من جای آب بود | اکنون ببین که هست همه خون بجای آب
از آب چشم بنده بگردد اگر چه هست | سنگین دل توسخت‌تر از آسیای آب
بگداختم چو آب و بسودی مرا بدل | کس دل چنین بسنگ نساید بجای آب
اکنون که آب چشم بلا گشت مرمرا | چشم مرا که بازخرد از بلای آب
خسروازین سپس نگذارد عنان تو
گو برق بار آتش و گو ابر زای آب

۹۹

ای نازنین که ماه منی امشب | رحمی بکن چوشاه منی امشب
خوش بنشین باده بکش پاك | خواب مکن چو ماه منی امشب
برخانه چه باشد دمی چون تو | همچو یوسف بچاه منی امشب
برفرق من نشین که ز بس عزت | هم تاج و هم کلاه منی امشب
وصل بتان اگر زگنه باشد | ایمن نشین زآه منی امشب
سیل چشمم چوزخون است بشناس | هرجا که گریهٔ عشاق راه منی امشب
فردا که روی نزید خسرو
بس آتش بکاه منی امشب

۱۰۰

زهی نموده از آن زلف وعارض ورخ خوب | یکی سواد و دوم نقطه و سیم مکتوب
سواد ونقطه و مکتوب اوست بردل من | یکی بلا و دوم فتنه و سیم آشوب
بلا و فتنه و آشوب او بود مارا | یکی مراد و دوم مونس و سیم مطلوب
مراد و مونس و مطلوب هرسه از من شد | یکی جدا و دوم غالب و سیم مغلوب
جدا و غالب و مغلوب هرسه باز آید | یکی غلام و دوم دولت و سیم مرکوب
غلام ودولت ومرکوب باسه چیز خوش است | یکی حضور و دوم شادی و سیم محبوب

حضور وشادی و محبوب من بود خسرو
یکی شراب و دوم ساقی وسیم محبوب

۱۰۱

چه آفت‌است نمیدانم این بزیر نقاب — که تانمودنمود آنچه‌سینه گشت خراب
تو رخ بپوش که از هفت پرده بنماید — چو آفتاب فروزنده از چهار نقاب
تو زلف را زکله بشکنی عجب نبود — که دل بکنگر خورشید پرورد بنقاب
مرا زابروی تو شبهه میرود بنماز — که سجده میکنم وصورتست درمحراب
تو میکشی کسی را که میشود بیهوش — ذبیحه را چه خبر تا چه میکند قصاب
مرا که سوخته گشتم ز آفتاب رخت — از آن لب ار بتوانی بشربتی دریاب
ولی سئوال مرا در جواب می‌لنگی — مگر که در شکر آلوده گشت‌پای ذباب
شتاب می کندم عمر در فراق، مکوش — ترا که از پس عمری بدیده‌ام مشتاب
چه‌سحرها که بمدح تو کرده‌ام پیدا
که‌خسرواسخنم‌خوانده‌ای‌اولوالالباب

۱۰۲

اگر بگوشه نشینان نمایدآن‌رخ خوب — بغمزه دل برباید زسالك مجذوب
بلای مردم اهل نظر بود چشمت — بناز اگر بدر آیی زمکتب ای محبوب
دهان یار نباید رقیب را در چشم — که خرده بین نبود هیچ دیدهٔ معیوب
فراق روی چو تو یوسفی کسی داند — که روشنش شود آب دو دیدهٔ یعقوب
چو نامهٔ توگشایم شود پرآبم چشم — بهیچ رو نتوانم که خوانم آن مکتوب
کشد برای‌تو خسرو جفای مدعیان
که بهر دوست زکرمان‌جفا کشدایوب

۱۰۳ غ

ای‌تمامی‌خواب‌من‌برده ز چشم نیمخواب — وی سراسرتاب من برده ززلف نیم تاب
تاب زلفت‌سربسر آلودهٔ خون منست — گرنخواهی‌ریخت‌خونم‌زلف‌راچندین‌متاب
زلف‌مشکینت کمند افکند برآهوی چین — نافه راخون بسته‌شددرناف‌ازآن‌مشکین‌طناب
گل‌چنان‌بی‌آب‌شددرعهدخسارت که‌گر — خرمنی ازگل‌بسوزی‌قطره‌ای ندهد گلاب
خط تو نارسته‌می بنمایداندر زیر پوست — برمثاب سبزه‌ای نو رسته اندر زیر آب،
گریه رادردل‌فروخوردم همه خوناب شد — چون نمك در خورد، بی‌خونابه‌ای‌نبود کباب

مست گشتم زان شراب آلودهٔ لبهای تنگ — مست چون گشتم ندانم چون تنک بود آن شراب
روز من سالیست بی تو زانکه بهر دیدنت — عمرم از رفتن بجاماندست با چندین شتاب
باز میگیری زبانم در سؤال بوسه‌ای — یا گرفته میشود در لب ز شیرینی جواب
گرم و سردی دید این دل کز خط رخسار تو — نیمه‌ای در سایه ماند و نیمه‌ای در آفتاب
خواهم اززلف تو تاب آرم که بند جان کنم — زلف در بازی در آمد، چون توان آورد تاب
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از روشنی — روی تو پیدا شود پنهان شود در وی نقاب
چون شدی در تاب از من داد دشنامم رقیب — سگ زبان بیرون کند چون گرم گردد آفتاب
شب ز مستی چشم تو شمشیر مژگان بر کشید — خواست بر خسرو زند کش در میان بگرفت خواب

۱۰۴ ب

ماهرو یا بخون من مشتاب — کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون من بریخت چه شد — ترك با تیغ بود، مست و خراب
تا گل از شرم رویت آب شود — یکزمان بر فکن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی — گه در آئینه بنگری و در آب
آرزو میکند مرا با تو — گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
وین تمناست در سرم همه عمر — زین هوس چشم من نگیرد خواب
وز غم روی شاهدان ما را — تا بکی پند میدهند اصحاب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر — نشنود «کلّ مدّع کذاب»
چه ملامت کنید خسرو را — فاتقوالله یا اولو الالباب

۱۰۵ ت

ای ز تو خورشید چرخ در مرض تف و تاب — از من تاریك روز، طلعت روشن متاب
چشمهٔ خورشید را آب نباشد دگر — چون تو ز تف هواخوی کنی ای آفتاب
زلف تو کژ پیچ پیچ هر سر موی کژت — کژ بنشیند ولیك راست مگوید جواب
بستهٔ زلف تو گشت روی دل من سیاه — گور من آباد کرد خانهٔ چشم خراب
چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی — کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب
من ز خیال لبت نیستم آگه ز خویش — مستی نقدم نگر نسیه چو بینی شراب
برمن ورسوائیم گر تو کنی خنده‌ای — بس بودم از لبت تا بود این فتح باب

جان بفدای رخی کش چو نظاره کنی — صبر نگیرد قرار عمر نجوید شتاب

دست نشوید ز تو خسرو اگرچه زعشق

از پی پا شستنت خون دل من شد آب

۱۰۶ — و

شکرت را شد اگرچه سپه مور مرکب — مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب

منم وقامت آن لب بروای خواجهٔ مأذن — تو درمسجد خود زن «والی ربك فارغب»

سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین — برهی کان پسر آید سرما وسم مرکب

بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خداخم — که ز محراب تو برشد بفلك نعرهٔ یارب

لب لعل تو بهنگام شکر خندهٔ پنهان — زپی بردن دلها چو فسونی است مجرب

مکن ای شیخ نصیحت که مکن سجده بتانرا — چو بود مذهب ما این نتوان گشت زمذهب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم — چه درازست شبم، وه که سیه روی چنین شب

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری — مکنش عیب که هست این هذیان گفتنش از تب

که بود خسرو مدبر که دهد سر بتو باری

بسر کنگر زلفت سر پیران مقرب

۱۰۷ — غ

ای ترا در دیدهٔ من جای خواب — دیدهٔ بیخوابم از تو جای آب

شب چو خوابم نیست بهر دیدنت — چند سازم خویش را عمداً بخواب

گل شد از عکس رخت در چشم من — ز آتش دل میکشم زان گل گلاب

با خیال زلف و رویت چشم من — نیمه‌ای ابرست و نیمی آفتاب

زان لب میگون که هوش از من ببرد — خون همیگریم چو بر آتش کباب

از لبت دارم سؤالی چون کنم — تنگ می آید دهانت در جواب

مست گشتم بسکه خوردم خون دل — چون نگردم مست با چندین شراب

هست خورشید قیامت روی تو — خط مشکین دفتر یوم الحساب

زان قیامت عالمی در جنت است

بنده خسرو تا قیامت در عذاب

۱۰۸

و

ای ترك کمان ابرو من کشتهٔ ابرویت
ملك همه چین وهند، ند هم بیکی مویت

وقتی بطفیل گوی بنواز سرم آخر
تاچندبهرزخمی حسرت خورم از کویت

گفتی که بدین سوداغمناك چه میگردی
آواره دلی دارم در پنجهٔ گیسویت

مسجدچه روم چندین، آخرچه نمازست این
رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت

شبهاهمه کس خفته جزمن که به بیداری
افسانهٔ دل گویم در پیش سگ کویت

گه نام گلی گویم گه نام گلستانی
زینگونه دراندازم هرجاسخن ازرویت

بوی گل ازین بیشم درباغ نمودی ره
بادی نوزید از تو گمره شدم از بویت

جان درطلبت همرهٔتا بازرهدزین غم
فریاد که بادی هم ناید گهی از سویت

پیش تو بگوکای بت سوزند چو هندویم
برآینه ریز آنگه خاکستر هندویت

سردرخم چوگانت راضیست بدین خسرو
آن بخت کراکارد سر درخم بازویت

۱۰۹

غ

امشب شب من نور زمهتاب دگرداشت
وزگریهٔ شادی جگرم آب دگر داشت

دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد
مسکین سرآرایش جلاّب دگر داشت

هنگام سحر خلق بمحراب و دل من
زابروی بتی روی بمحراب دگرداشت

قربان شوم وچون نشوم وای که آن چشم
برجان من ازهرمژه قصاب دگر داشت

گشتم بنظر مست و نخفتم ته پایش
جان ازسکرات اجلم خواب دگرداشت

نی داشت خبراز خودونی ازمی و مجلس
خسروکه خرابی زمی ناب دگرداشت

۱۱۰

تقدیر که یك چند مرا ازتوجدا داشت
ازجان گله دارم که مرازنده چراداشت

اندوه جدائی زکسی پرس که یك چند
دورفلك ازصحبت یارانش جدا داشت

دیوار ترا من حلهٔ خار نخواهم
هجرت بدلم گرچه که صدرخنه رواداشت

داغی دگراین است که ازگریه بشستم
آن داغ که دامانت زخون دلما داشت

صوفی که خرامیدن تودید بصد صدق بدرید مصلا و کله در تـه پا داشت

خسرو بوفای تودهد جان که در آفاق

گویند همه کان سگ دیوانه وفاداشت

غ ۱۱۱

بی شاهد رعنا بتماشا نتوان رفت بی‌سر و خرامنده بصحرا نتوان رفت

دی رفت سوی باغ و ندانست غم ما این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت

صحرا وچمن پهلوی‌من‌هست بسی، لیك همره‌توشوای دوست که‌تنها نتوان رفت

کردیم‌رهاجان ودل‌از بهررخت زانك با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت

مائیم و سر کوی تو کز پیش نخوانی اینجابتوان مرد واز اینجا نتوان رفت

گفتم که زکویت بروم تاببرم جان گفتن بتوان جان‌من، اما نتوان رفت

ای قافله دربادیه‌ام پـای فرو ماند بگذرتو که در کعبه باین پانتوان رفت

مپسند که در پیش لبت مرده بمانم نازیسته از پیش میسحا نتوان‌رفت

خسروپس ازین‌مذهب خورشید پرستی

مؤمن شده در قبلهٔ ترسا نتوان رفت

۱۱۲

افسوس ازین عمر که برباد هوا رفت کاری بجهان نی بمُراد دل ما رفت

خورشید من ازاوج جوانی چوبرآمد بس ذرهٔ سرگشته که برباد هوا رفت

گفتم‌زدرخویش مران گفت که‌بگذار زین کوچه که‌داند که‌چوتوچندگدارفت

کس راچه غم اررفت دل سوختهٔ من بوده است ازآن‌من،اگررفت‌مرارفت

آن‌صبر که‌میگفتم‌من کوه گران‌سنگ بادی بوزید ازتو نـدانم که کجا رفت

گفتم که زیم بی‌توزدوری‌مکش‌اکنون گر از من درویش حدیثی بخطا رفت

رنجه نشوم گر بجفا سر بریم زانك بسیار چنین ها بسراهل وفـا رفت

تودیربزی کز گل بارانت نشان‌نیست هرذرّه که از کوی توبا باد صبا رفت

ماراچه حد صبر بهجر تو که خسرو
آمد بدرت باز بسر آنکه بپا رفت

۱۱۳

ب

تا برسر بازار بمستی قدمش رفت
بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت

هر صبر وسلامت که دل سوخته را بود
اندر شکن سلسلهٔ خم بخمش رفت

یوسف چو گذر کرد ببازار جمالش
هر مایه که او داشت بهفده درمش رفت

یکروز بشادی وصالش نرسانید
آن عمر گرانمایه که مارا بغمش رفت

آلوده نشد هیچ گهی دامن نازش
زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بسیار سر افکنده بشمشیر سیاست
ای دولت آن سر که به تیغ کرمش رفت

رفت از قلم حکم که درعشق رود جان
القصه همان رفت که اندر قدمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان خیالش
بستد کفن وتیغ و بزیر علمش رفت

برياد وی امشب شب خسرو بدرازی
کوتاه نشد گرچه مهی بیش و کمش رفت

۱۱۴

جز صورت تو ماه سمارا چه توان گفت
جز طرهٔ تو دام بلارا چه توان گفت

آن روی که داده است خدایت صفت آن
هم خود تو بگو بهر خدارا چه توان گفت

چون ماه نوانگشت نمایست دهانت
آن خاتم انگشت نمارا چه توان گفت

شد بستهٔ زلفین توخون در دل نافه
دلبستگی مشك خطا را چه توان گفت

هر لحظه صبا برسر گل پرورد از ناز
از کردهٔ توباد صبارا چه توان گفت

شب اشك و دم سرد مرا دید خیالت
پس گفت که این بادهوارا چه توان گفت

گر چشم مرا ابر گهربار توان خواند
خاك کف شمس الامرا راچه توان گفت

۱۱۵

ب

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست
کز دیده ودل درپی ایشان نگران زیست

گریافت کسی از لب بی خط اثر ذوق
تازیست دراندیشهٔ ساده شکران زیست

همچون کمرزرهمه باکوفتگی ساخت
آن یار که بر پشتهٔ زرین کمران زیست

چون یار ازآن دگران شد، بکش ای هجر
زیرا نتوانیم بجان دگران زیست

چون غم کشدم زان لب وزان روی کنم یاد
تاچند توان برصفت حیله گران زیست

اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست　　جز کشتهٔ خوبان که در آن مردهٔ آن زیست

ترسم که بمیرد بته کفش ملامت

خسرو که بدنبالهٔ شیرین پسران زیست

ت

۱۱۶

درهجر توام کار بجز آه وفغان نیست　　در پیش توام دان که زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان میزید وسر　　هم جان وسر دوست که ما راسر آن نیست

سهلست اگر هردو جهان باز گذارند　　از بهر نگاری که چو او دردو جهان نیست

مازنده بدوئیم که جان میرود از ما　　بروی که بمعشوقه زید منت آن نیست

مشنو سخن عاشقی از هرزه زبانان　　کاین کار دلست ای پسر و کار زبان نیست

گفتی که هم آغوش خیالم بچه سانی　　خواب خوش مجنون ببر دوست نهان نیست

خسرو زتو کز دل بستد صاحب حسنی

خوش باش که یوسف بیکی قلب گران نیست

۱۱۷

آباد تر آن سینه که از عشق خرابست　　آزادی آن دل که در آن زلف بتابست

کو غمزده ای تا کند از نالهٔ من رقص　　کاین نالهٔ من زمزمهٔ چنگ و ربابست

جستم بسئوال آب حیاتی زلب دوست　　او بشکنان گشت زمن کاین چه جوابست

ای آنکه بفردوس نه بینی بلطافت　　من دانم ومن کز تو بر این دل چه عذابست

در پیش دل خویش هر افسانه که گفتم　　گفتی که فسونی زپی بستن خوابست

وان سبلت زاهد که به تسبیح بریدی　　زانست که امروز مگس ران شرابست

گر لعل تو احیا کندم دیر شد این دیر　　زآمد شد سلطان خیال تو خرابست

ده باره مکن از پی نقل غم خودرا　　کاخر دل مسکین من است این نه کبابست

خسرو که غریق است به تسلیم که مارا

کشتی نه و مقصود بر آن جانب آبست

۱۱۸

خرم دل آنکس که برخسار تو دیده است　　یا زان لب شیرین سخن تلخ شنیده است

زان زلف مسلسل که همی برشکند باد　　از روی تو بنگر که در آن زیر چه دیده است

بر قافلهٔ صبر مرا نیست ولایت　　امروز که مژگان تو لشکر نکشیده است

این اشك بچشم من از آن جای گرفته است
کاندر طلب وصل تو بسیار دویده است

شبهاست چو گل غرقه بخونم که بسویم
از باغ وصال تو نسیمی نوزیده است

آری شب امید همه غمزده گان را
صبحی است که تاروز قیامت ندمیده است

طاقت چو ندارم که رسانم بتو خودرا
فریادرس ایدوست که طاقت برسیده است

خسرو تن بیجانت بگلزار زمانه
مرغی است که اوازقفس سینه پریده است

۱۱۹

ماراچه غم امروز که معشوقه بکام است
عالم بمراد دل و اقبال غلام است

صیدی که دل خلق جهان بود بدامش
المنة لله که امروز بدام است

ازطاق دوابروی تو ای کعبهٔ مقصود
خلقی به گمانند که تا کعبه کدام است

چشم توا گرخون دلم ریخت عجب نیست
اورا چه توان گفت که اومست مدام است

خسرو که سلامت نکند عیب مگیرش
عاشق که ترادید چه پروای سلام است

۱۲۰

روی تو به پیش نظر آسایش جانست
آزادگی جان من ارهست همانست

در شهرچوتوفتنه ومردم کش و بیداد
من زیستن خلق ندانم که چسانست

کودل شده ای کت نظری دیده ومرده
جانش بعدم رفته و سویت نگرانست

ترکی که دو ابروش نشسته است بدلها
قربانش هزارست اگرچش دو کمانست

کی برچو تو خورشید رسم من که بخواری
برخاك در تو سر من نیز گرانست

عشق است ز بابل خردافسونش چه داند
هرچند که بنیاد خرد ازهمدانست

گر خون جگر گریه کند عاشق شهوت
آن دانش که حیضش زره دیده روانست

۱۲۱

زلف تو بهر آب مصفا نتوان شست
الا که بخونابهٔ دلها نتوان شست

هرشب من واز گریه سر کوی توشستن
بدبختی این دیده که آن پا نتوان شست

دریا زپی بخت بد از دیده چه ریزم
چون بخت بدخویش بدریا نتوان شست

عشق ازدل ما کم نتوان کرد که ذاتی است
چون مایهٔ آتش که زخارا نتوان شست

از دُردی خم شوی مصلای من امشب
کز آب دگر این لتهٔ ما نتوان شست

نوشیم می و برسرخود جرعه فشانیم
هرجای که جرعه چکد آنجا نتوان شست

ایدوست بخسرو برسان شربت دردی
کززمزم و کعبه‌دم‌سگ‌را نتوان‌شست

۱۲۲

ای عید دوم آمـده روی چونگارت — قربان‌شده‌زان‌عید چومن بنده هزارت
مه را چه ولایت که کشد لشکرانجم — چون تافته شد طرّهٔ خورشیدسوارت
آنروز زپـرگار بشد دایرهٔ مـا — کامد بدر از پرده خط دایره وارت
آموخته شد مردمك دیده چو طفلان — باخط خوش از تختهٔ سیمین عذارت
نقشیست کژ، آنرا که‌همی‌خوانیش‌ابرو — اندر سرآن نرگس پرمست خمارت
دی‌خنده‌زنان سوی‌چمن طوف نمودی — پیغام گـل آورد مگر بـاد بهارت
نرگس‌همه تن گل‌شد ودرچشم توافتاد — تـا روشنی دیـده بیابـد زغبارت
لیکن چه کنم روی تودیدن نتواند — چشمی که درو نه بصرست‌ونه بصارت
خانه مکن‌ای دوست درین‌جا‌گه پرنم — کس برگذر سیل نکردست عمارت

با آنکه بعمری نچشد خسرو بیدل
یارب که چه‌شیرینست‌لب نوش‌وکنارت

۱۲۳

ای‌قبلهٔ صاحب‌نظران‌روی چوماهت — سرفتنهٔ خوبان جهان چشم سیاهت
تو پادشه کشورحسنی و ملاحت — خوبان جهانند همه خیل‌وسپاهت
هرگه‌که ز بازار روی جانب خانه — چون‌اشك روان گردم وگیرم‌سرراهت
نزدیك توام چون نگذارند رقیبان — دزدیده بیایم ، کنم از دورنگاهت

خسرو چه کنی ناله وهردم چه کشی آه
آن سرو روان راچه غم‌ازناله و آهت

۱۲۴

دلی‌کش صبر نبود آن من نیست — کسی‌کو دل دهد جانان من نیست
کبابم ساخت این خونابه زانست — گنه بردیـدهٔ گریـان من نیست
همه مضمون من شهری فروخواند — که مهر صبر در فرمان من نیست
تو میسوزای دل ومگری توای چشم — که‌شعله در خور طوفان من نیست
رخش دیدم بدل گفتم چه‌گویی — که یعنی این بلا بر جان من نیست
نصیحت از خرد جستم خرد گفت — که‌بر دیوانگان فرمان من نیست
شب دوشینه جان سویش چنان رفت — که زان اوست گویی زان من نیست
چو تیرم زد، کشید آلـودهٔ خـون — بخنده گفت کاین پیکان من نیست

بسوزد خسروا دلها چه نیکوست
که گوش خلق برافغان من نیست

١٢٥

دلی کازاد باشد آن من نیست — کسی کاوشاد باشد جان من نیست
گدایان جان نهندش لیك این سهل — خراج دولت سلطان من نیست
خوش آن‌شوخی که‌تیرم‌زدپس آنگه — کشید و گفت کاین‌پیکان‌من نیست
کدامین منت است از سوز شوقش — که برجان و دل بریان من نیست
زغم هم پیش غم نالم که شبها — جز او کس مونس شبهای من نیست
بکش هرسان که خواهی چون منی را
که زان تست خسرو زان من نیست

١٢٦

ببالین غریبانت گذر نیست — ز حال مستمندانت خبر نیست
ز تو پروای هستی نیست مارا — ترا پروای ما گرهست و گرنیست
توئی منظور من در هر دوعالم — مرا بر دنیی وعقبی نظر نیست
یکایك تلخی دوران چشیدم — زهجران هیچ شربت تلخ‌تر نیست
اسیر هجر و نومید از وصالم — شبم تاریك و امید سحر نیست
همی خواهم که رویت باز بینم — جزاینم درجهان کام دگر نیست
دلی خالی نمی بینم ز دردت — کدامین‌دل که خونش‌درجگر نیست
درین ره سر فرازی آنکسی‌راست — که اورا بیم جان‌وخوف‌سر نیست
رخ و زلف تو شد غایب زچشمم — من شوریده‌دل‌راخواب وخور نیست
مکن بیچاره خسرو را زدر دور
که‌اوراخودجزاین‌درهیچ‌در نیست

١٢٧ ت

دل مارا ز دست غم امان نیست — نشان شادمـانـی‌در جهان نیست
جهان پرآشنا و مـن بغم غرق — که دریای محبت را کران نیست
کسی کو یکزمان درعمر خوش‌بود — مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلك را دعـوی مهرست لیکن — گواهی‌میدهد دل کان‌چنان نیست
ببیك جان خواستم یك جام شادی — زدور چرخ گفتا رایگان نیست

دوشش نقش کسان زین نردمارا — دویك بر کعبتین استخوان نیست
ندانم کاهش جان من اینست — سخن هم آنچنان هم ناز و آن نیست
بلای عقل عشقم بود اکنون — بلا این شد که از عشقم امان نیست
گر افتد آشتی بابخت سنگیت — اگر نقد خصومت در میان نیست

حدیث خوشدلی و آنکه بعالم
زبان کردار خسروجای آن نیست

۱۲۸

مرا درآرزویت غم ندیم است — بتو گر نیست روشن حق علیم است
بخاك پای توخوردیم سوگند — از آن معنی که سوگندی عظیم است
چو دل با ابرویت پیوسته بودم — از آن بیچاره مسکین دل دو نیم است
چه دریاهای خون دارم بدل من — یقین درجان من درّ یتیم است
بدان رو عشق میورزم و گرفاش — مرا از طعنهٔ مردم چه بیم است
اگر اشکم بهرسوئی روان است — ولی دل بر سر کویت مقیم است

چوغنچه باش خسرو درجگر خون
اگر مقصودت از زلفش نسیم است

۱۲۹

گرفته دربر اندام تو سیم است — برادر خواندهٔ زلفت نسیم است
از آن زلف سیه بر مشکن آن را — بنا گوش ترا درّ یتیم است
برعنائی چنین مخرام غافل — که ازچشم بد اندر راه بیم است
دل من درغمت نیمی نمانده است — وزاین یك غم دل صد کس دو نیم است
ز یاد خندهٔ مردم فریبت — مرا دو دیده پر درّ یتیم است
بعهد فتنه و آشوب زلفت — کسی کوخوش زید رندحکیم است

کتاب صبر خوانده بنده خسرو
که هرشب مجلس غم را ندیم است — ب

۱۳۰

زمن نازك میانی دور ماندست — ولی رفتست و جانی دور ماندست
بگوئید از زبان من که آنجا — دلی از بی زبانی دور ماندست
پراز خونست جوی دیدهٔ من — که از سروروانی دور ماندست

هلاك جان من آن پیر داند | که روزی‌از جوانی دور ماندست
خراشیده بود آواز مرغی | که‌او از گلستانی دور ماندست
غم و درد غریبی ازکسی پرس | که او ازخان ومانی‌دور ماندست
گواهی میده ای شب زاریم را | که ازمن بدگمانی دور ماندست
شبی یادش دهی از خسروای باد
کزین در پاسبانی دور ماندست

۱۳۱

دل مسکین من در بند مانده است | اسیر یار شکر خند مانده است
نماند اندر دل من درد را جای | مده پندم نه جای پند مانده است
نصیحت‌گوی من لختی دعاگوی | که یك بیچاره‌ای‌در بندمانده است
بجان پیوند کردم عاشقی را | کنون جان رفت‌وآن‌پیوندمانده‌است
من امشب باری از دوری بمردم | هنوز ای پاسبان شب چند مانده‌است
رهاوی سازکن ای مطرب صبح | که مطرب‌هم بزیرافکند مانده است
بتا از در مران بیچاره‌ای را | که در کوی تو حاجتمند مانده است
بمی سوگند خوردم جرعه‌ای‌بخش | که مارا در گلو سوگند مانده است
زغم گفتی که خسرو زنده چون ماند
دروغی گفته و خرسند مانده است

۱۳۲

مجو صبرم که جای آن نمانده است | مران از در که پای‌آن نمانده است
مبین در سجده‌های زرقم ای بت | که این طاعت سزای‌آن‌نمانده‌است
ببوسم پای بت را وان نیرزد | که در سینه صفای آن نمانده است
دلی دارم که مانده است از پی‌عشق | خرد جوئی برای‌آن نمانده است
دلا بگذار جان بدهم دراین کوی | که هنگام روای آن نمانده‌است
خموش ای پندگوچون من نماندم | زمن بگذر که جای‌آن نمانده‌است
کسان در باغ و من در گوشهٔ غم
که خسرو را هوای آن‌نمانده‌است

۱۳۳

نگارا چون تو زیبا کس‌ندیده است | چنان روئی نگارا کس ندیده است
نهان میدار از من خویشتن را | چنین خودآشکارا کس‌ندیده است

بیا امروز تا سیرت به بینم — مگو فردا که فردا کس ندیده است
تماشا میکنم در باغ رویت — وز این خوشتر تماشا کس ندیده است
ز آب دیده پیدا گشت رازم — بدینسان آب صحرا کس ندیده است
مرا گوئی که دل برجای خود دار — دل عشاق برجا کس ندیده است
ز خسرو دل که دزدیدی بده باز
مگو دیده است کس یا کس ندیده است — غ

۱۳۴
مرا وقتی دلی آزاد بودست — درونم بی‌غم و جان شاد بودست
نمك زدشوخی اندرجان ونو کرد — جراحتها که در بنیاد بودست
چه‌خوش بودست عقل‌مصلحت‌جوی — که چندی زین بلاآزاد بودست
نگارا هیچ گاهی یاد داری — کزین بیچارگانت یاد بودست
شب آمد باد برد از جای خویشم — که بوی زلف تو با باد بودست
بفریادت بخواندم دی ومردم — که جانم همره فریاد بودست
جفاکش خسروا گر دوست پیوست
نصیب عاشقان بیداد بودست

۱۳۵
منم امروز و صد تیمار در دست — نه دل در دست نه دلدار در دست
بیا ساقی دلم از دست رفته است — همی آید کنون دشوار در دست
نگارا دست آزارم گشادی — چه می‌آید از این آزار در دست
توئی از روز تا شب در تماشا — چمن آئینهٔ گلزار در دست
منم از جست و جوی تو چومرغی — گل اندر دیده مانده خار در دست
همه شب گرد کویت بهر مرهم — همی گردد دل افکار در دست
مده از دست خسرو را، که دارد
ز تو مشتی غم و تیمار در دست — ت

۱۳۶
صبا گردی ازآن زلف دوتاخواست — بهرسو بوئی از مشك ختا خواست
بلای خفته سر برداشت گوئی — مرا مویی کز آن زلف‌دوتا خواست
گریبان میدرم هر صبح چون گل — همه رسوائی من از صبا خواست

نظرها از زکوهٔ حسن میداد
زهم افتاد کز هرسو گدا خواست

متاع عقل وجان و دل همه سوخت
من این آتش ندانم کز کجا خواست

تو تار زلف بستی بند در بند
زهر بندی مرا دردی جدا خواست

امیدم بود کز دستش برم جان
ولیکن خط مشکینش بلا خواست

کنون ما و لب لعل و خط سبز
که تقوی را رقم از کارما خواست

تماشا را بیا زین سوی باری
کنون کز گریهٔ خسرو کیاخواست

۱۳۷

گل امشب آخرشب مست برخاست
بجام لاله گون مجلس بیاراست

نشسته سبزه زین سو، پای دربند
ستاده سرو ازآن سوجانب راست

صبا میرفت و نرگس از غنودن
بهر سوئی همی افتاد و می خاست

من اندر باغ بودم خفته تا یار
بنا میزد چو ماهی بی کم وکاست

چو رفتن خواست از پهلوی خسرو
برآمد از دلم فریاد بی خواست

۱۳۸

نسیما آن گل شب گیر چون است
چسانش بینم و تدبیر چون است

نگوئی این چنین بهر دل من
که آن بالای همچون‌تیرچون‌است

زلب آید همی بوی شرابش
دهانش داد بوی شیر چون است

من از وی نیم کشت غمزه گشتم
هنوزم تا بسر تقدیر چون است

اگر چشمش بکشتن کرد تقصیر
لبش در عذرآن تقصیر چون است

نپرسد هرگز آن مست جوانی
که حال توبهٔ آن پیر چون است

بگاه خفتن تشویش عشاق
ز آه و نالهٔ شبگیرچون است

ز زلفش سوخت جان خسرو آری
بگو آن دام مردم گیر چون است

۱۳۹

من و شب زندگانی من اینست
و
دل و غم شادمانی من اینست

همه شب خون دل نوشم بیادش
شراب ارغوانی من اینست

همی نالم بشب بیداری هجر
سرود میهمانی من اینست

به بندد چشم من برمن خیالش
که شبها یارجانی من اینست

ز عشقش گاه میرم گه زیم باز | طریق زندگانی من اینست
رها کن تا بمیرم زیر پایت | که عمر جاودانی من اینست
بس‌است این قیمت خسرو که گوئی
غلام رایگانی من اینست

۱۴۰
بهر بیتی که وصف آن رخانست | چو نیکو بنگری شه بیت آنست
کمر که بستهٔ او هست جانم | مرا جانی است آنهم در میانست
ندارم در میان تو سخن هیچ | ولی جان را سخن در آن دهانست
بما کومیکند چشم تو شوخی | که شوخی شیوه‌های سرخوشانست
بهر مو زلف تو دارد دو صد دل | چه دزدی پر دلی نا مهربانست
دلم رابرد و جان را کشت‌چشمت
جهانگیراست‌وهم صاحب‌قران‌است

۱۴۱
بیا کز رفتنت جانم خراب است | دل از شور نمکدانت کبابست
درنگ آمدن ای عمر کم کن | که عمر از بهر رفتن در شتابست
من آیم هر شبی سوی تو لیکن | همه شب خانهٔ من ماهتابست
سیه شد روی ما از تو که‌رویت | زوال روز ما را آفتابست
ندارد چشمهٔ خورشید آبی | کز آن چشمه توبردی‌هرچه‌آبست
نباشد هیچ بوی نافه از مشك | ولی موی تو یکسر مشك نابست
چو برشیرین‌لبت‌ازرخ‌چکدخوی | تمامی آب آن شربت گلابست
مرا گر یك سئوالی ازلب تست | زچشمت ده جواب ناصوابست
سخن گوید چوخسرو پیش‌چشمش
زبون غمزهٔ حاضر جوابست

۱۴۲
و
مرا داغ تو برجان یادگاراست | فدایش بادجان چون داغ یارست
اگر جان میرود گو روغمی‌نیست | تو باقی مان که ما را باتو کارست
بصف عاشقان میرم که گویند | سگ همخوابهٔ یاران غارست
شدم بیخود کرشمه کمترك کن | که من را باده و می مستکار است
ز ذوق من که در می پیر گشتم | چه داند پارسا کین شیر خوارست

غلام آن بتم کز نازنینی
نظرهم بر چنان اندام یارست
مرا زندانست بی تو خانه هرچند
در و بام از خیالت پرنگارست
بکویت زرد رو شد خسرو آری
هوای نیکوان ناسازگارست

۱۴۳

مرا ازروی‌خوبان قبله پیش است
مسلمانان ندانم کاین‌چه کیش‌است
بزن سنگ‌ای ملامت گو زهرسو
که ما را چشم‌های عقل پیش است
نگنجد جان درون سینهٔ عشق
نگنجد غم که‌اوهم زان خویش‌است
بخون گرم دل پیوست بایار
بس ای گریه که‌می‌وصل‌سریش‌است
بهم دردی توان گفتن غمش زانك
لبالب انگبینت زیر نیش است
چو مرهم هست خاك ره برنجم
که چشم‌از سودن راه تو ریش‌است
باستقبال روزی میکشد دل
بزن ای کافر ار تیری بکیش‌است
مگو خسرو که عشقم آشنا شد
حذرکان آشنائی گرگ‌ومیش‌است

۱۴۴

مرا در سر هوای نازنینی است
و کز او تاراج‌شد هرجا که‌دینی‌است
تنم‌چون خاك شد رنجه مکن‌پای
ترا هم زیر پا آخر زمینی است
بهار من توئی زانم چه سود است
که در عالم گلی یا یاسمینی‌است
دل از پیشت سلامت‌چون‌توان‌برد
که درهر گوشهٔ‌چشمت کمینی‌است
مجو آخر تو هشیاری زخسرو
که‌عشق‌وعقل رادیرینه کینی‌است

۱۴۵

نگارا روز عیش و شادمانیست
هوای سبزه وصوت و اغانی است
مرا بی تو چه جای زندگانیست
که دل بی‌عشق‌وجان‌بی‌شادمانی‌است
زچشم خویش ترسانم برویت
که عشقت سرنوشت آسمانیست
ز بد خوئی جگر خون کرد چشمت
مگر بد خوئیش از ناتوانیست
چرا دل برد و منکر گشت زلفت
که بر هر موی او ازخون‌نشانیست
مزن مژگان زهرآلوده بر من
عنایت کن که وقت مهربانیست
همه کس همنشین تست جز من
که مرگم همنشین زندگانیست

کمر را با میانت عهد بندیست سخن را با دهانت کامرانی‌است

فغان من بگوش خویش بشنو

که‌بزمت را نوای‌خسروانیست

۱۴۶

ندانستم که اهلیت گناه است ایا این ره که می‌پویم‌چه‌راه‌است

زجور روزگار و طعن دشمن جهان پیش جهان بینم سیاه است

نه هر مردی تواند کرد مردی سوار شیردل پشت سپاه است

کسانرا بر در هر کس پناهی مرا بردرگه لطفش پناه است

اگرآهی کشم درهم کشد روی

مگر آئینه را تندی زآه است

بیا ساقی که ایام بهار است سمن‌مست‌است‌ونرگس‌درخمار‌است

مرو مطرب که ایام نشاط است بده‌ساقی تو جامی کش‌بها راست

سواد بوستان از خط سبزه چو روی نوخطان گلعذار است

بساط سبزه زان میگسترد باد که شاه شاخ را هنگام بار است

بپای سرو بین کز‌لاله و گل

چودست خوبرویان پرنگاراست

۱۴۸

نگویم در تو عیبی ای‌پسرهست ولیکن بیوفائی این قدر هست

نه در هجر توام خواب‌وقراراست نه در عشق توام ازخود خبرهست

از آن ناوك که از چشم تو برمن هنوزم زخم پیکان درجگر هست

دمی غائب نه‌ای‌از پیش چشمم اگر دوری ،خیالت درنظر هست

سبك باشد سر خالی زسودا من وسودای جانان‌تا که سرهست

نه‌پندارم که در گلزار فردوس زر خسارت گلی پاکیزه‌تر هست

تعالی‌الله قباپوشی که او را کمر برموی وموی تاکمر هست

تمنای دلم کردی و دادم بفرما گر تمنای دگر هست

شب‌هجران دراز است‌ارچه،خسرو

مشو غمگین که امید سحر هست

۱۴۹ ت

دلم زوشب حدیث ناز میگفت همی گفت آن حدیث‌وباز میگفت

نمی آمد مرا خواب از غم‌دوست
زهجران سر گذشتی باز میگفت
خیال غمزه از پیکان دلدوز
پیام ترك تیرانداز میگفت
نهان میمردم و می زیستم باز
که‌جان با من‌سخن‌زان‌ناز میگفت
خوش آن‌مرغی که‌میآمداز آن‌باغ
کبوتر را سلام باز میگفت
دل‌من مست بود و قصهٔ دوست
گهی زانجام و گه ز آغازمیگفت
ز زلفش عقل مینالید با چشم
جفای دزد با غماز میگفت
چو چنگ غم‌زده در گریه خسرو
سرود عاشقان با ساز میگفت

۱۵۰ ت

جفا کزوی برین جان زبون رفت
نگویم گرچه از گفتن فزون رفت
هم اول روز کامد پیش چشمم
ز راه دیده در جانم درون رفت
نه‌من مرده نه‌زنده زانکه هربار
که او آمد بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم
نرفت ازپیش این‌خواهد کنون رفت
دلم میگفت ازو شب سرگذشتی
همه شب تا بروزاز دیده‌خون رفت
همین دانم خبرگاه سحرگاه
ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت
نشد از جادویی هم زان خسرو
همه عمرش بتعویذ و فسون رفت

۱۵۱

تماشاگاه جانها شد خیالت
تمناگاه دلها زلف و خالت
بغلطم بی‌خبر چون قرعهٔ فال
چو بینم طلعت فرخنده فالت
مدار این چشم من‌چون‌دلو پرآب
که باشد آفتاب من وبالت
اشارت کردی از ابرو بخونم
مرا باری مبارك شد جمالت
نه جان از لب‌درون آمدنه‌بیرون
بلا شد عشق پابرس خیالت
چه‌خوش می‌میخوری ازخون‌نابم
اگر ننگی نیارد زین سفالت
چو حالم شد پریشان بی‌تو آخر
بگو آخر که خسرو چیست‌حالت

۱۵۲

بیا ای دیدهٔ شهری بسویت
جهانی گم‌شده در جستجویت
بلا و فتنه کار افزای چشمت
جفا و کینه دست افزار خویت

که باشد آینه‌آه هـزار آه / که در آغوش گیرد نقش رویت
مبادا بگسلد یك مویت ارچه / جهان آویخت دریك تار مویت
کنم ازآب دیده لب نمازی / چوپای هرسگی بوسم بکویت
بده دل گر توانی بیدلی را / که خواهدداد جان در آ رزویت
نه‌ام عاشق چومن از بیم مردن / نه بینم سیر در روی نکویت
چو زنبـ‌ور سیه گرد سر گل / بگردم برسرت بیخود ز بویت

زحیرت باز خسرو مانده بیهوش
خموشی بودی اندر گفت‌وگویت

ت

۱۵۳

دریاب که جان خراب گشتست / دل ز آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت / زهره نه که گویم آب گشتست
پیش که گشایم این که زلفت / در گردن من طناب گشتست
یکره بمن خراب کن گشت / دل بین که چسان خراب گشتست
دانم که ز مهر عارض تست، / اشکم که چو لعل ناب گشتست
زلف تو سیه چراست ماناك / بسیار در آفتاب گشتست

در کشتن خسرو آرزویت
بشتاب که بس شتاب گشتست

ب

۱۵۴

بازش هوس شکار برخاست / وز دلشدگان قرار برخاست
او مرکب ناز راند و از خلق / هر سوی فغان زار برخاست
او پیش شکار مست بگذشت / فریاد از آن شکار برخاست
من خاك شوم بر آن زمینی / کز توسن او غبار برخاست
صبرو دل و نام وننگ مابرد / عشق آمد و هر چهار برخاست
عاشق نه‌یکی هزار جان داد / ناله نه یکی هزار برخاست
از رنج منش چه شد زیادت / وز کشتن من چکار برخاست
ای عقل بروزما که نتوان / زین میکده هوشیار برخاست

بادرد خوشم که نام مرهم
از خسرو دلفکار برخاست

۱۵۵

ب

خط کز لب آن پسر دمیدست
افسونست که بر شکر دمیدست

بنگر که ز آب دیدهٔ کیست
آن سبزهٔ خوش که بر دمیدست

از رشك رخت سحردم سرد
بر آینهٔ قمر دمیدست

برخاست زآتش رخت دود
از بس که خط تو بر دمیدست

آخر شکری بده بخسرو
زان لب که نبات بر دمیدست

۵۱۶

ب

عشق تو بلای جان پسندست
یك خنده از آن دهان پسندست

یك گردش چشم تو بمستی
فتنه بهمان جهان پسندست

بیهوده بصید میزنی تیر
آن چاشنی کمان پسندست

گر من دل گم شده نیابم
بر همچو تویی گمان پسندست

گفتی که دعای صبر میخوان
نام تو براین زبان پسندست

ای چرخ بلا چه میفرستی
مارا غم آن جهان پسندست

گر دولت وصل نیست مارا
بد نامی مردمان پسندست

اندر تب غم طپید خسرو
آن نرگس ناتوان پسندست

۱۵۷

مارادل زار مستمند است
واویختهٔ خم کمند است

ای جان کسی دل رهی را
می‌پرس که نیك دردمند است

بد گوی که سرد گردد این دل
کز آتش شوق بر گزنداست

تلخی نشنیدم از لبت هیچ
یا خود می تو هنوز قنداست

خامان بنهان دهند پندم
باسوخته‌ای چه جای پنداست

جان در خم زلف تو است بنمای
تا بنگرمش که درچه بنداست

تا خط تو نو دمید گل را
بر سبزه هزار ریشخنداست

خواهم سر سرو را به برّم
کز قد تو یك سری بلند است

آن روی که چشم بد از آن دور
بنمای که خسروش پسند است

۱۵۸

چشمم که بروی تو فتاده است بر آفت خود نظر نهاده است
راهی است برای بردن جان ابروی کجت میان گشاده است
خط تو درونهٔ مرا سوخت شك نیست کز آفتاب زاده است
زلفت سرو پا شکسته زان است کز سرو بلند اوفتاده است
انصاف من شکسته بستان زان طره که دادظلم داده است
گفتی ز لبم بنوش باده خون مینوشم چه جای باده است
خسرو ز تو بی قرار با تست
دل را چکنم که خود مرادست ب

۱۵۹

آنجاست دل من و هم آنجاست کان کج کله بلند بالاست
خوابش دیدیم دوش و مستیم کان خواب هنوز در سرماست
آهسته رو ای صبا بدان بام کان مست شبانهٔ من آنجاست
رحمی نکند بر این دل پیر یاری که چو بخت خویش برناست
از دوزخ اگر نشان بپرسند من گویم خوابگاه تنهاست
می کش که بهر چهار مذهب خونم بدرست و خانه یغماست
گفتند دلت خوشست آری در گونه روی بنده پیداست
خون میکنی و خبر نداری بیچاره کسی که ناشکیباست
خسرو جان ده که اندرین راه
کاری بسخن نمیشود راست

۱۶۰

زلف تو هنوز تابدار است چشمت بکرشمه در خمارست
گفتی که وفا نیاید از من سوگند مخور که استوارست
خون شد دل من بگوی ای باد کان جان عزیز در چکارست
کشتش بکدام بوستانست سروش بکدام جویبارست
من گریهٔ خویش دوست دارم کز دردکسیم یادگارست
کارم غم عشق و بیقراریست تا عمر عزیز برقرارست
ای شاهسوار آهوانرا تیر تو نکوترین شکارست

عاشق که غم تو خورد و آنگه شادی طلبد حرام خوارست

با تو بمثل هلاك خسرو
دیوانه و موسم بهارست

۱۶۱

چشمت که میان خواب نازست یارب که چه شوخ و دلنوازست

هر لحظه ز نیش غمزهٔ تو صد رخنه بروزه و نمازست

خونها همه خورد این چه شکل است دلها همه برد این چه نازاست

محمود بخاك شد هنوزش دل سوی کرشمهٔ ایاز است

شبها غم خود بشمع گویم کو نیز ز محرمان رازست

سوزنده کسیم نیست جز شمع کان سوختهٔ سرگدازست

فریاد رسی که در همه وقت برغمزدگان در تو بازست

جانا تو بخواب شو که مستی افسانهٔ عاشقان درازست

سوز دل و آب چشم خسرو
بپذیر که از سر نیازست

۱۶۲

یك موی ترا هزار دام است یك روی ترا هزار نام است

زان سرو ببوستان بلند است کز قد تو قایم المقام است

گر مه بتو نا تمام پیوست رخسار تو، ماه من تمام است

زلف سیهت فتاده در پای بهر دل خلق پای دام است

دانا لب تو اگر ببوسد فتوا ندهد که می حرام است

می بگذارد دل از تو زیراك تو آبی و آن سفال خام است

خسرو بتوهم عنان نخواهد
زین توسن چرخ بدلگام است

۱۶۳

زلف سیه تو مشك چین است بالای تو سرو راستین است

لعل تو نگین خاتم حسن وآن خط تو نقش آن نگین است

گر موم بود میان خاتم در خاتم لعل انگبین است

ماهست رخت در آن سخن نیست قندیست لبت سخن درین است

هر لحظه کشد بکشتنم تیغ — چشم‌تو که شوخ و نازنین است
گفتم که تراکمین غلامم — گرهست گناه من همین است
مارا زلب تو نیست قسمی — تدبیر چه سود قسمت این است
توغمزه چه میزنی بخسرو
کین‌تیر سپهر در کمین است

۲۶۴ ب

می نوش که دور شادمانیست — خوش باش که روز کامرانیست
سر برمکش از شراب کایام — از تیغ اجل بسرفشانیست
این دل که ز عشق میخوردخون — با دشمن خود بدوستکانیست
مغرور مشو ببانگ نایی — کاوار درای کاروانیست
هردم که بخوشدلی برآید — سرمایهٔ حاصل جوانیست
ساقی دل مرده زنده گردان — زآن‌می که چو آب زندگانیست
عشق آمد و عقل رخت بربست — این هم ز کمال کاردانیست
بیخوابی و عاشقی است کارم — سگ بهر وفا و پاسبانیست
خسرو بگزاف چند لافی
بانگ دهل از تهی میانیست

۲۶۵ غ

ای خوانده بتان حسن شاهت — وز قلب شکستگان سپاهت
دو دیست بر آتش جهانسوز — آن سبزهٔ خط که شد سیاهت
شد در زنخت هزار جان غرق — از خوی چو برآب گشت چاهت
هر لحظه جراحتی‌است در جان — بینم چو ز دورگاه گاهت
دزدم نظر از دو چشم خود نیز — دزدیده چو بنگرم بماهت
تفسیده چو پر خورد بمیرد — ز آنروی نمیکنم نگاهت
شد گریه ارچه پای گیرت — بردن نتوان بدین ز راهت
بسیار شد آه خلق هشدار — کین باد نیفکند کلاهت
گرخون ریزی ز صد چو خسرو
رخساره بس است عذر خواهت

۲۶۶

دیوانه شدم در آرزویت — ای چشم جهانیان برویت

جان تو که بد شدست حالم — وان بد همه از رخ نکویت
دی روی تو دیدم و نمردم — شرمنده بمانده‌ام ز رویت
بوی خوشم آید از تو در جیب — گل داری یا همینست بویت
پرسی که چگونه‌ای ز من دور — دور از تو چه پرسیم چو مویت
خاك تن من سرشته چونست — در خور نشد آب ازین سبویت
مائیم و تحیر و خموشی — و آفاق همه بگفت و گویت
گفتی تو که آب خوردم آورد
امروز بدیده‌ام چو جویت

۱۶۷

وقتی غباری زاستان بفرست سوی چا کرت — تا کی تهی چشمی کند بادیده‌ام خاك درت
دستی بده‌ای آشنا درماند گانرا چونکه شد — غرقه بهر یك قطره خوی صد دل بر خسار ترت
دریافتم دل دزدیت از غمزهٔ غماز تو — آن پردهٔ ما بازشد چون گشت پیدا گوهرت
ای ابر گه گ‌هی بگو آن چشمهٔ خورشید را — در قعر دریا خشك شد از تشنگی نیلوفرت
گرچه زرحمت آیتی شبها عذابی بر دلم — از بس که آیات الم خوانم همه‌شب از برت
آخر کم از نظاره‌ای از دور در نخل قدت — دست امیدم کوتهست از شاخ سبز نو برت
در بند پروازست جان بگذار سیرت بنگرم — زینسانکه بینم حال خود مهمان که بینم دیگرت
میکن جفا تا پیش تو میریزم از دیده گهر — زیرا که توز پارخی زین به نباشد زیورت
گوئی بخنده خسروا زآن توام گرچه نه‌ای
تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

۱۶۸

روز نوروزست و ساقی جام صهبا بر گرفت — هر کسی باشاهد و می راه صحرا بر گرفت
گرد ره بر چشم خود نرگس که در دش هم نکرد — خوبرویی را که پا بهر تماشا بر گرفت
سرو با خوبان خرامش کردو می‌میخواست لیك — یا نکردش پا اگر چه بیشتر پا بر گرفت
هست صحرا چون کف دست و برا و لاله چو جام — خوش کف دستی که چندین جام صهبا بر گرفت
نرگس اندر پیش گل گر جام می بر سر کشید — باغبانش مست و لا یعقل از آنجا بر گرفت
لاله را سودای خامی بود باصد شربت ابر — از دماغ لاله نتوانست سودا بر گرفت
در چمن رفتم که نرگس چینم از پهلوی گل — چشم نتوانستم از روهای زیبا بر گرفت
کار با دیوانگی افتاد خسرو را از آنك
سر ز می خوردن نخواهد ساقی ما بر گرفت

۱۶۹

شهسوارم آمد واز سینه جانرا بر گرفت — دولت بادی که آن سرو روانرا بر گرفت

یار و جان هر دو درین تن بود و جان آمد درون — یار را گفت این چه باشد با تو جانرا بر گرفت

دی که کرد ابرو بلند آن یار خلقی را بکشت — گوئیا تر کی بخونریزی کمانرا بر گرفت

سرخ گل کز آب چشم من بکوی او دمید — گریهٔ خون کرد بروی هر که آنرا بر گرفت

گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند

زآنکه حیرت از لب خسرو زبانرا بر گرفت

۱۷۰

هر قدم کاندرره، آن سرو خرامان بر گرفت — دیده خاك راه او دامان بدامان بر گرفت

سر بصد زاری نهادم بارها بر پای او — کافرم گر هیچگاه آن نامسلمان بر گرفت

جان به پنهانی زما بر بود و پیداهم نکرد — دل بدشواری بما بر بست و آسان بر گرفت

دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافتن — چشم کان برروی او افتاد نتوان بر گرفت

باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب — دید لعلش را قدم از آب حیوان بر گرفت

خوی او خاص از پی ما بیوفائی شیوه کرده — یا جهان رسم وفاداری ز دوران بر گرفت

هر درافشانی که خسرو کرد از نوك قلم

چشم خون افشان او از نوك مژگان بر گرفت

۱۷۱

روز گاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت — از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت

مشکلست آزاد بودن ،دل که با دلبر نشست — مرد نیست از تن جدایی دل که با جان خو گرفت

عقل بیرون شد زمن پرسیدمش کین چیست گفت — ما که هشیاریم با دیوانه نتوان خو گرفت

من شبی چون کوه دارم زین دل کوتاه روز — خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر — خضر تنها خوار کو با آب حیوان خو گرفت

دل بزلفت ماند ازو بوی مسلمانی مجو — زآنکه عمری رفت کاندم کافرستان خو گرفت

گر خیالت مونس دل شد مرا بازش مدار — هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

مردمان گویند خسرو چونی از سر کوب عشق

چون بود گویی که آن بازخم چوگان خو گرفت

۱۷۲

سرو دید آن قد و رعنائی از آن بالا گرفت — در چمن‌ها لاجرم کارش از آن بالا گرفت

باقدش نسبت ندارد قامت سرو بلند — راست میگوئیم و بر ما نیست این کس را گرفت

جز حدیث تیر او در دل نمی آید مرا — تا خیال آن کمان ابرو به چشم جا گرفت

حق آن قرص رخ و آن لب نمیداند رقیب — خواهد آن نان و نمك روزی دو چشمش را گرفت
منکه پیچیدم بفکر آن دو زلف عنبرین — عاقبت زین فکر بی پایان مرا سودا گرفت
دوش میگفتم زسوز دل حدیثی باچراغ — در سر شمع آتش افتاد و ز سرتاپا گرفت
خسروا تا یافت مأوا جان مادر کوی دوست
شد مقیم آن سر کو و دلش از ما گرفت

۱۷۳

باز جانا آتش شوق تو درجان جا گرفت — خانهٔ صبر از غمت سر تا بسر سودا گرفت
سرو نازم رقص رقصان دی در آمد درسماع — حلقه حلقه عاشقان راجان و دل یغما گرفت
آتش سینه اگرچه مدتی میسوخت بست — عاقبت شعله زد و از راه دل بالا گرفت
من بنقد امروز با وصل بتانم در بهشت — زاهد بیچاره در دل وعدهٔ فردا گرفت
هر محبی کو قدم در راه عشق از صدق زد — پیش محبوب او به آخر پایهٔ اعلا گرفت
دولت خسرو همین باشد که او در کوی دوست
با سگانش همنشین شد منصب والا گرفت

۱۷۴ و

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست — تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست
ما و عشق یار اگر در قبله و در میکده — عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست
یك قدم برجان خود نه یك قدم بر دو جهان — زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست
برتن شیرین نظرهم هست بار از نازکی — بردل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست
درجهاد نفس عاشق را کم از غازی مدان — گاه سربازی مقامر کمتر ازعیار نیست
ای برهمن بارده رد کردهٔ اسلام را — یاچو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست
چند گویندم که رو زنار بند ای بت پرست
ازتن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

۱۷۵ ت

ای که بی خاك درت در دیدهٔ من نور نیست — گرمثل جان میرود ترك توام مقدور نیست
روزی اندر کوی خودبینی قیامت خواسته — زآنکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست
رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند — گل بصد پرده درون از بوی خود مستور نیست
گر گناهم هست در رویت نظر معذور دار — زین گنه گرجان رود این نیز چندان دور نیست
سنگ دربان ارچه مزد جانست نیز از در مران — کز پی مردن رسید اینجا ولی مزدور نیست

پرسش من آمدی وزدیدنت جان میرود | کشتنت ای جان من پرسیدن رنجور نیست
درشب تاریك هجرانم بسر شد روزگار | چون توان کردن چوشمع بخت ما را نور نیست
دل زسلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم | شحنهٔ جانرا ز سلطان خرد منشور نیست
گریه گرلشکر کشد ناله رهد گریه چه سود | چون هزار امید بریك کام دل منصور نیست

ای خیال یار صورت میکنی دردل مرا
صبر خسرو را رقم در دفتر شاپور نیست

۱۷۶

ماه تابانست و همچون روی تو تابنده نیست | ابر بارانست و همچون چشم من بارنده نیست
پیش رفتارت نیاید راه کبکم درنظر | گر رونده هست لیکن همچو تو آینده نیست
خوب بسیار است، دل بردن نیارد همچو تو | شوخ و عیار و مقامر پیشه و بازنده نیست
چون بلایی نیست، چشمت را بکشتن باز کن | هر که درعهدت بمرگ خویش میر دزنده نیست
دل کرا سوزد دراین غم برمن دل سوخته | جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست
در وفای یار باید باخت باری جان خویش | چونکه جان بیوفا با هیچکس پاینده نیست

چند دیده بر زمین ساید ز عشق پای تو
چشم خسرو، کو بخاکی ازدرت مانند نیست

۱۷۷

چون بگیتی هرچه می آید روان خواهد گذشت | خرم آنکس کو نکو نام ازجهان خواهد گذشت
ناوك گردون که آید از همه نظاره کن | کز کیان بگذشت و تا نیز از کیان خواهد گذشت
جز یك کس نگذرد یك تیر بین در کیش چرخ | کش یکی تیر است لیك ازهمگنان خواهد گذشت
آن که میگوید که خواهم دید پایان جهان | بسکه بر بالای ما پیرو جوان خواهد گذشت
گرجوان گر پیر، چون ما بگذریم ازاین جهان | گو بخواهی دید کو، تا برچسان خواهد گذشت
چون گریزم ازجفای آسمان، چون عاقبت | سیل کز بام آید اندر ناودان خواهد گذشت
کاروان دوستان بسیار بگذشت و هنوز | بین کزین ره چندار اینسان کاروان خواهد گذشت
هر که هست آخر نه در زیر زمینش رفتنست | خود گرفتم در بلندی زاسمان خواهد گذشت
مهرجانی و بهاری کایدت، خوش باش از آنك | چند چند ازتو بهارو مهرجان خواهد گذشت

خسروا بستان متاعی در دکان روزگار
کاین بهار عمر ناگه رایگان خواهد گذشت

۱۷۸

ب

دیدمش امروز وشب در دل کنون خواهد گذشت بازتاشب برمن بیچاره چون خواهد گذشت

گفتیم جان در میان کن، زو ببر دل، چون برم کومیان جان شبی صدره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کهن بیرون گذر بیگانه وار. کاشنای دیگرم در دلدرون خواهد گذشت

آن عقوبت هـا که در روز قیامت گفته‌اند اندرین شبهای غم برمن کنون خواهد گذشت

جام خودباری بیك جرعه نگون کن برسرم کاش روزی چون همه عمرم نگون خواهد گذشت

جورمیکن تابصد جان میکشم کز آسمان هرچه آید برسرخاك زبون، خواهد گذشت

راز خون آلود خود ایدل مده دامن برون کاین ورق خام است وحرف ازوی برون خواهد گذشت

دیده دل رادربلا افکند و خواهی دید فاش درمیان دیده ودل موج خون خواهد گذشت

خسرواگر عاشقی میسوز ولب مگشای از آنك

دود این روزن ز چـرخ آبگون خواهد گذشت

۱۷۹

باغمش خو کردم امشب گرچه درزاری گذشت یاد میکردم از آن شبها که در یاری گذشت

خواب هم ناید گهی تا دیدمی وقتی مگر زان شب فرّخ که بایارم به بیداری گذشت

بردرش سودم همه شب، دیده وچشم مرا عزتی بودارچه برخاك درش خواری گذشت

مردمان گویند چونـی در خیال زلف او چون بودمرغی که عمرش در گرفتاری گذشت

نوش بادا برمن وتوشربت عیش ارچه دوش برتودرمی خوردن وبرمن بدشواری گذشت

گرچه درهجرتوام جز خوردن غم کار نیست هم فسوس من زعمری کان به بیکاری گذشت

ناخوش آن وقتی که برزنده دلان بی عشق رفت ضایع آن روزی که برمستان به هشیاری گذشت

ماجرای دوش میپرسی که چون بگذشت حال ای سرت گردم چه میپرسی؟ بدشواری گذشت

دل گران شد ارچه از بار غمت خسرو از آنك

شخص چون مویش ز عالم با سبکباری گذشت

۱۸۰

چون گذر برخاك داری برسرت این بادچیست چون زگل بنیاد داری دل براین بنیادچیست

کارچون تقدیر داردز اختران رنجش چراست چون کند سلطان سیاست ناله ازجلادچیست

یاسمین‌ها چون همه رخساروزلف نیکوانست نام این نسرین چراشد نام آن شمشاد چیست

چون بقارا درجهان چندین خردسرمایه نیست این به ریشت بادچندین دربرونت بادچیست

دولت ومحنت چوهردوبر کسی تابنده نیست زین دلت غمگین چراشدزان درونت شادچیست

آفت مردم طمع شد از خود و مردم مرنج مرغ را دانه بلا شد طعنه برصیاد چیست
خون خلقی ریزی و ناگه گرت ریزند خون چون ستم خود میکنی از دیگران فریاد چیست
چند تن پروردن ای از عالم دل بی خبر چون دلت ویرانه است این آب گل آباد چیست
یار کی داند که خسرو میخورد غم چون شکر
۱۸۱ بردل شیرین چه روشن کاندوه فرهاد چیست ب

یارا گر بر گشت در تیمار بودن هم خوشست ور شکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست
عزتی گر نیست مارا نزد خوبان عیب نیست عاشقانرا پیش خوبان خوار بودن هم خوشست
جنگهای او خوشست ار آشتی را جا بود وز عتاب و خشم در آزار بودن هم خوشست
گرچه خفتن خوش بود با یار در شبهای وصل لیك در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست
اندك اندك گه گهی با یار بودن خوش بود ور میسر گرددم بسیار کردن هم خوشست
چون مسلمان بود، می نتوانم از دست بتان پیش بت بربستهٔ زنار بودن هم خوشست
گرچه از من شیر مردی نایدا ندر کوی عشق چون سگانم شهرهٔ بازار بودن هم خوشست
خسروا گر در نمی گنجی بخلوتگاه دوست
۱۸۲ همنشین با عاشقان زار بودن هم خوشست

یار دل برداشت وز رنج دل ما غم نداشت زهره‌ام کرد آب و تیمار من درهم نداشت
گریه‌ها کردم که خون شد سنگ خارا را جگر سنگدل یارم که چشمش قطره‌ای زان نم نداشت
ماجرای درد خود برروی او صد بار بیش یك بیك گفتیم و او را ذره‌ای زان غم نداشت
دی برون رفتم فغان‌ها کردم و بگریستم بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت
دوش بیخود بوده‌ام در بستر غم تا به چاشت همچنان میسوخت شمع و دیدهٔ من دم نداشت
ایکه گوئی خوشدلی، یارب همین در عهد ما گشت پنهان یا کسی خود از بنی آدم نداشت
صبر خود یکبارگی زانگونه از ما بر گذشت هیچ گه گوئی که با ما آشنائی هم نداشت
دیرزی ای عشق کز اقبال تو پاینده بود از متاع انده و غم هیچ چیزی کم نداشت
این دل خسرو که از عشق جوانان پخته شد
۱۸۳ همچنان خون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت

رفت یار و آرزوی او ز جان من نرفت نقش او از پیش چشم خون فشان من نرفت
کس بهجرانش چو جان مستمند من نسوخت کس بدنبالش بجز اشك روان من نرفت

من بدان بودم که پایش گیرم ومیرم بدست چون کنم کو گاه رفتن در میان من نرفت
اندر آن ساعت که ازپیش من شوریده بخت رفت آن بدخو، چرا آن لحظه جان من نرفت
دل زمن دزدید و سر تا پای اوجستم، نبود زیر زلفش بود و در آنجا گمان من نرفت
آن زمان کان قامت چون تیر برمن میگذشت وه چرا پیکانی اندر استخوان من نرفت
بسکه مرغ نامه بُر از آه خسرو پر بسوخت
نـامهٔ دردم بدان نا مهربـان من نرفت

۱۸۴

آن سوار کج کله کز نـاز سلطان منست بس خرابیها کزاو در جان ویران منست
خون من در گردنم کامروز دیدم روی او چنگ من فردای محشر هم بدامان منست
هر که درجاحور دارد، خانه پندارد بهشت من کزاودورم ضرورت، خانه زندان منست
تا جدا ماندم زتو جز غم ندارم مونسی یار شبهای فراقت چشم گریان منست
بسکه صحرا گیرم ازغم تادرون خالی کنم هر گیاهی مونس غمهای پنهان منست
جان کشم ازتو که همخوابه نگردد باتو، لیك من ندانم کاین توئی درسینه یاجان منست
شاه عشقم خاك گوید مسند جمشیدیم دولت و اقبال من حال پریشان منست
خسرو نظمم ولی از سرنوشت آسمان
نامهٔ دردم که نام دوست عنوان منست

۱۸۵

سرو بستان ملاحت قامت رعنای تست نور چشم عاشقان خسته خاك پای تست
من نه تنها گشته ام شیدای دردت جان من هر که راجان ودل ودینی بود شیدای تست
نیر اعظم که لاف از قرب عیسی میزند ذره ای ازپرتو رخسار مه سیمای تست
دردرون مسجد ودیروخرابات و کنشت هر کجا رفتم همه شور تووغوغای تست
جانم ازغیرت زدست جاهلان سوزید ازآنك سرورا گویند مانند قد رعنای تست
تا بملك دلبری سلطان شدی ای شاه حسن هر کجا سلطانی وشاهی بود لالای تست
وعدهٔ دیدار خود کردی بفردا، زان سبب
جان خسرو منتظر بروعدهٔ فردای تست

۱۸۶

خرم آن چشمی که هرروزش نظر برروی تست شادی آن دل که هردم دردماغش بوی تست
من زتنهائی بخون غرق وتو پهلوی کسان خون من در گردن آنکس که درپهلوی تست
کشتیم زان زلف ورخ کارایش آنرا مدام شانه برپشت تو و آئینه بر زانوی تست
بر رخت دنبالهٔ زلف تو پایان شب است وآفتاب صبحدم اندر سفیدی روی تست

نافه خود را گرچه زاهومیکشد بااین‌همه پوستین پوشی ز زنجیر خم گیسوی تست
برشکر خوانند افسون بهر دلجوئی ولیك شکری کو خودفسون‌خواند،لب‌دلجوی تست
موی ابرورا گره نتوان زدن لیکن زکبر صد گره بیش است برهرمو که‌درا بروی تست
هیچ شب ازموی‌توتاری نمی‌یارم گسست این درازی شب من بی گسست موی تست
هندوان رازنده‌سو زند اینچنین مرده‌مسوز
بنده‌خسرورا که‌ترك‌است آخروهندوی تست

۱۸۷

آنکه‌زلف‌وعارض‌اوغیرت روزوشب است جان‌من ازمهروماه روش هردم درتب است
رشك عنابست یا خود پستهٔ خندان او سیب سیمین‌است‌خود یا آن ترنج غبغب‌است
باز ابرچشم من بسیار باران شد مگر ماه‌خرمن سوزمن امشب بقلب عقرب است
بسکه فریادم شب هجران بگردون‌میرود قدسیان را از تظلم کار یارب یارب است
میشمارم هرشبی اختر از آب‌چشم و صبح نیست‌روشن کاختر بختم کدامین کوکب است
ساقیا برلب رسان جامی و آنگه ده‌بما زانکه‌ماراچون‌قدح‌ازتشنگی‌جان‌برلب است
ترك هرمذهب گرفتم زانکه نزد پیر دیر ذکرمذهب لاابالی زاختلاف مذهب‌است
ماومجنون درازل نوشیده‌ایم از یك‌شراب در میان ما از آن رو اتحاد مشربست
لاف دانایی مزن خسرو مگر دیوانه‌ای
در دبستانی که پیرعقل طفل مکتب است

۱۸۸

دل ز انعامت مها، با التفاتی قانع است دیده درماهی اگر بیندرخت‌خوش طالعست
گر برفت‌ازشوق‌رویت دل‌زدستم، باك نیست دل برفت‌وجان برفت‌وعقل‌ودین‌خوش‌قانعست
نقطهٔخالش‌برخ منشور حسنت ونشانست ملك‌لطف‌دلبری را روی خوبش جامعست
جنت ودوزخ بهشت ومردگی عین حیات بی‌توجنت دوزخ‌است‌وزندگانی ضایعست
چون بنفشه خم گرفته قامتم در هجر تو همچونرگس چشم‌من بازاست‌واشکش‌دامعست
کاکل‌مشکین‌پریشان بررخ‌چون‌مه‌فکن تاپندارند کابری بررخ مه واقعست
همچو ابر بی حیا سر گشته وبر گشته باد
هر که خسرو را زماه‌روی خوبت مانعست

۱۸۹

شربت وصلت نجویم کارمن‌خون‌خوردنست من‌خوشم‌تومرهم آنجاها رسان کازردنست
جان من از مایهٔ غم‌های تو پرورده شد خلق‌غم گویندونزدبنده جان پروردنست
کشتن‌من بررقیب اندازو خود رنجه مشو زانکه‌خون‌چون‌منی نه‌لایق آن گردنست

یار محمل راند وسر گشته دلم دنبال او
دیر کردم من که جان در رخت بیرون بردنست
چاك دامن مژدهٔ بدنامیم داد، ای سرشك
یاریش کن کاومرا دربند رسوا کردن است
ای ملامت گوی من جائی که تابد آفتاب
ذرهٔ سر گشته راچه جای گرد آوردنست
پند گویا گفتگو کم کن که پیکان خورده را
در کشیدن بیش از آن رنج است کاندر خوردنست
بس کن ای مطرب که شهر از شعله های من بسوخت
روغن خود آتشی را ریز کاندر مردن است
قصهٔ عشق ار چه بر جان میزند محرم چو نیست
خسروا تن زن که نه جای سخن گستردنست

۱۹۰

و

هر مژه از غمزهٔ خون ریز تو ناوك زنی است
کاندرون هر جگر زان زخم ناوك روزنی است
چشمت آفت، غمزه فتنه، خط قیامت، رخ بلاست
آشنائی باچنین خصسان نه حد چون منی است
جان که زارم میکشد از یاد چون تو دوستی
جان من از تو چه پنهان آشکارا دشمنی است
چشم ار بی تو جهان بیند بگیرش عیب از آنك
خیرهٔ بی دیدهٔ آلودهٔ تر دامنی است
ساقیا گر می خورم بی تو نگوئی کان می است
مردنم را شربتی و آتشم را روغنی است
اندر آن مجلس که خود را زنده سوزاند اهل عشق
ای بسا مرد خدا کو کمتر از هندو زنی است
عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل
مرغ دشت است آنکه عاشق بر جو و بر ارزنی است
هر شبی خسرو که کوبد سینه در کویت بدرد
زیر دیوار توسلطان پاسبان چوبك زنی است

۱۹۱

تا خیال روی اورا دیده در تب دیده است
مردم چشمم بخون در اشك ما غلتیده است
تا چرا با شمع رویش آتش تب یار شد
دل چو دود زلف او بر خود بسی پیچیده است
بر لبش هر داغ جانسوزی که بس تبخاله شد
زان جراحت بر دل و جان من شوریده است
دوش بر بالین یارم شمع از غم پیش من
تا سحر بیچاره بر جان همچو من لرزیده است
چون بنوك غمزه آن بت از لب من خون گشاد
در تن منهم ز غیرت خون من شوریده است
چون ندارد طاقتی کز آب برخیزد دمی
نرگس بیمار یارم دردسر چون دیده است
دوش چون آمد خیال سرو قدش پیش من
تا سحر خسرو بجایش گردسر گردیده است

۱۹۲

تا خیال نقطهٔ خالت سواد چشم ماست
خاك پایت مردم چشم مرا چون توتیاست
حاجت کحل الجواهر نیست آنکس را که نیست
سرمه از گرد ره توسن که نور چشم ماست

تا گل رخسار تو بشکفت در باغ وجود — عشقبازان را چو بلبل کار با برگ و نواست
تا بطاق ابرویت آورده‌ام روی نیاز — می نه پندارم نمازم اندراین قبله رواست
نافهٔ آهوی چینی کاو بزلفت دم زند — نیست آهوئی مراورا زانکه دراصلش خطاست
جعد مرغولت که درهر بنداوصد حلقه است — دام دلهای اسیران گرفتار بلاست
هر که در کوی تو بوئی برد از عالم گذشت — هر که از دردت نصیبی یافت فارغ ازدواست
جام می ازدست هشیاران مجلس تیره گشت — مفردی ازخود گذشته، دردی آشامی کجاست

بیرخ و زلف سیاهش از هواداری خویش
خسرو دلخسته را همدم بروزوشب صباست

۱۹۳

بی‌رخت از پافتادم بی لبت رفتم ز دست — قدر گل بلبل شناسد قدر باده می‌پرست
زاهد، از بدنامیم دیگرمترسان زانکه من — گر برآرم نام نیکو پیش بدنامان بد است
آشنائی در وجود جوهر خردم نماند — مشکل ماهست اکنون زان دهان نیست هست
سوی چشمانش مبینید ای رقیبان زینهار — غارت دین میکنند آن کافران نیم مست
حلقه‌های زلف ترکان بوالعجب دام بلاست — هر که افتاد اندرآن دام از گرفتاری برست
درمیان ما وتو حایل نباشد بحر و کوه — رهروانرا کی بود اندیشه از بالا و پست
ازوجودخاکی من گرچه گردی خاسته است — عاقبت خواهد به‌آب دیده در کویت نشست
گربقدت سر فرازی میکند طوبی بخلد — روزحشر از رشك خواهم شاخ‌های اوشکست

همچو خسرو کی رهد ازبند خویش وهردو کون
هر که دل در حلقهٔ زنجیر گیسوئی نبست

۱۹۴

بسکه زلف سر کشت در کاردلها در نشست — هیچکس درشهرازاین سودای بی‌پایان نرست
عاشقان گشته براهت خاك و من در غیرتم — کان غبار غیر برداماں تو خواهد نشست
توسنت در سینهٔ من نعل در آتش نهاد — هست از آنجا آتشی کز نعل یکران تو جست
سوختی جان مراوحال من پرسی که‌چیست — ای‌عفاك‌الله چگویم جان من هست آنچه هست
آبروی من که رفت ازتوا گرخون ریزیم — هم به آب روی پا کان که بشویم ازتو دست
صد هزار امضای دستور خرد رامحو کرد — زلف تو گر عامل دلهاست یا خوان شکست
من‌زخوان خودخراب‌ودر کمین‌جان‌خیال — دزد کرد آنگرد کالا باده‌نوش افتاده مست

وه که کینش بود با خسرو که از خونش بگشت

۱۹۵ وزپی دشواری جان کندنش از غمزه خست

ت

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگی است جام پر گردان که مر گم در تهی پیمانگی است

من برغبت جان دهم تا رحمت آری برتنم این عنایت درمیان دوستان بیگانگی است

زاهدا تعوید خود ضایع مکن برمن از آنك عشق من ضایع نخواهد شد که دیوخانگی است

قصه های درد خوانم هر شبی بابخت خویش وین همه بیداری من زین دراز افسانگی است

بس که در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن هر غزل از دفتر من مایهٔ دیوانگی است

شمع شیرینی چشیدست ار بسوزد باك نیست لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگی است

طعنه های دشمنان مشتاق را تاج سراست نام رسوائی بکوی عاشقان فرزانگی است

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی درصف عشاق خودرا کشتن از مردانگی است

خسروا سلطان عشق ارمیکشد یاری نخواه

۱۹۶ زانکه معزولست عقل و صبر بی پروانگی است

خانه ام ویران شد ازسودای خوبان عاقبت گشت دل مدهوش و دل شیدای خوبان عاقبت

هست سر بردوش من باری و باری میکشم تا مگر اندازمش در پای خوبان عاقبت

رأی آن دارم که خونم را بریزند اهل حسن شد موافق رأی من بارأی خوبان عاقبت

گرچه بی مهرند مهرویان بعشاق، ای رقیب جان عاشق میشود مأوای خوبان عاقبت

صبرو هوشم ازسواد زلف جانان گشت کم شد همین سود من از سودای خوبان عاقبت

بارها گفتم که ندهم دل بخوبان لیك دل گشت از جان بنده و مولای خوبان عاقبت

بردل مجروح خسرو دلبران رانیست رحم

۱۹۷ جان بزاری داد از سودای خوبان عاقبت

روزی از دست جفا آخر عنان بستانمت دادخود دانم ازاین پس برچه سان بستانمت

رود اشکم گر گریبان گیردم ازدست تو دامنت گیرم گهی و انصاف جان بستانمت

عمر در کار توشد زین پس من ولعل لبت یا بمیرم یا حیات جاودان بستانمت

روی برخاك درت مالم و گر فرمان دهی خاك آن درهم بنرخ زعفران بستانمت

برنمك میخواهم انگشتی زنم لب را مدزد هم بشرط چاشنی بوئی ز جان بستانمت

ور بیفتد جان قبول وزر ندارم چون کنم — رنگ روی خود مگر زان آستان بستانمت

یوسف عهدی اگر خسرو بود قیمت گرت

وردهم ملك دو عالم رایگان بستانمت

۱۹۸

بیقرارم کـرد زلف بیقرار کافـرت — ناتوانم کرد چشم جادوی افسونگرت

رگ برون آمد مرا از پوست در عشقت، مگوی — کز زبهر آن خط مشکین بباید مسطرت

گر زنم جامه به نیل ویا شوم غرقه در آب — شادیم زیرا تو خورشیدی و من نیلوفرت

گر برآئی بر سپهر ویا خرامی برزمین — آفتاب کشورت خوانند و شاه لـشکرت

باچنان خونین لبی کاید همی زو بوی شیر — خون من میخور، حلالست آن چو شیر مادرت

چشم من دور، ار بگویم مردم چشم منی — زانکه هرساعت همی بینم بر آب دیگرت

نوك مژگانت ز تیری میشکافد هرزمان — سینه‌ام بشکاف و بنگر گر نباشد باورت

سینهٔ من برمثال شانه گردد شاخ شاخ — وه مبادا تار موئی کژ ببینم برسرت

مار زلفت حلقه حلقه در دل خسرو نشست

هردم ار آگه نگردد غمزهٔ جادو گرت

۱۹۹

عاشق سوخته دل زنده بجان دگر است — زین جهانش چه خبر کو بجهان دگراست

بسکه از خون دلم لالهٔ خونین بشکفت — هر کجا مینگرم لاله ستانی دگراست

ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر — چاره‌ای ساز که بیمار زمانی دگر است

عاقبت خواستی ازمن چو دل من، آن نیز — درسر کوی تو آن وصف و نشانی دگراست

حاصل از دوست بجز گریه ندارم لیکن — دردل یـار یقینم که گمانی دگراست

یکسر موی میان تو عجب باریك است — هرسر موی تو زان نکته بیانی دگراست

آفتاب ارچه ز اعیان جهانست ولیك — بررخ خوب تو آن هم نگرانی دگراست

شد ببوسی زلبت زنده چو خسرو جاوید

کز لطافت لب شیرین تو جانی دگراست

۲۰۰

در شب هجر که از روز قیامت بتراست — مردم دیدهٔ من غرقه بخون جگراست

ساکن از آب شود آتش و یا از دیده — غرق آبیم و هنوز آتش ما تیز تر است

بطراوت رخ تو رشك گل سیراب است — به تبسم دهنت غیرت تنگ شکر است

ای صبا گر گذری بر سر آن کو، برسان خبر ما بر آنکس کـه زما بیخبر است

قاصد کعبه ز مقصود ندارد خبری گرچه در بادیه بیچاره بجان درخطر است

گر خیال تو، به مهمان من آید روزی جگر سوخته‌ام در نظرش ماحضر است

بی تو از دست غم هجر زپا افتادم بسر من گذری کن که جهان بر گذراست

مردمان منکر عشقند منم کشتهٔ او شیوهٔ ما دگر وشیوهٔ مردم دگر است

گر بنوشد قدحی خسرو مسکین گه گاه
عیب او پوش که این شیوهٔ اهل نظر است

۲۰۱

برگ ریز آمد و برگ گل و گلزار برفت سرخ روئی رخ لاله و گلنار برفت

سرو بشکفت و چمن سبز شد و نرگس خفت گو برو از برمن اینهمه چون یار برفت

نزد من باد خزان دوش غبار آلوده آمد و گفت که سرو تو زگلزار برفت

خواستم تا بروم در طلب رفتهٔ خویش یادم آمد رخ او پای من از کار برفت

در دوید اشك چو بار آمدن خویش ندید دل بینداخت هم اندر ره وخونبار برفت

خون دل گرچه که بسیار برفت، اندك ماند صبر هرچند که بود، اندك وبسیار برفت

باد خاری زره گلرخ من می‌آورد جانم آویخت در آن خار و گرفتار برفت

هرچه از عقل فزون شد همهٔ عمرم جوجو اندر این غارت غم جمله بیك بار برفت

گله کرد آن بت شیرین زبر خسرو چیست
خله کرد آن گل نسرین زبرخار برفت

۲۰۲

رفتی از پیش من ونقش تو از پیش نرفت کیست کو دید برخسار تو وز پیش نرفت

تا ترا دیدم، کم رفت خیالت ز دلم کم‌چه باشد که خود خاطر من بیش نرفت

هیچگاهی بسوی بند نیایی، آری هیچکاری بمراد دل درویش نرفت

شب کنی وعده و فردات ز خاطر برود از تو این ناز و فراموشی وفردیش نرفت

بی سبب نیست گذرهای خیالت بر من بی سبب گرگ مکابر بسوی میش نرفت

تیر ترکان ترا جستن دلها کیش است عالمی کشته شد و تیر تواز کیش نرفت

من رسوا شده را خود کش ومفکن بر قیب که بدین روز کسی پیش بد اندیش نرفت

دل بمرهم چه گذاریم که بر یاد لبت هیچ وقتی دل ما را نمك از ریش نرفت

خسروا تن زن و بنشین پس کارخود از آنك
جگرت خون شد و کاردلت از پیش نرفت

۲۰۳

فتنهٔ اهل نظر چون بجهان طلعت اوست / نظر عاشق شیدا همه برصورت اوست

عشق آن روی بلایی و منش میطلبم / هر که را معرفتی‌هست بلا نعمت اوست

باغبان سرو سهی را مکن از باغ روان / کاین نظرهای خلایق‌همه برقامت اوست

هوس زاهد بیچاره بهشت است و نعیم / طلب عاشق شیدا همگی رحمت اوست

بر در پیرمغان رفتم و جستم نظری / اینهمه بخشش از آن یکنظرهمت اوست

خسرو ار خاك کف پای بتان گشت چه باك

هر که درکوی بتان خاك شود همت اوست

۲۰۴

ترك‌من‌دی‌برهی‌مست وخرامان بگذشت / حال چندین دل‌آسوده زسامان بگذشت

خلق دریافت ببویش که همو میگذرد / کردغمازی‌خود گرچه که‌پنهان بگذشت

دیدم آنروی چوخورشیدوزدم‌عطر که تا / نرود اوشنید وخوش وخندان بگذشت

شب ز خونابهٔ دل خاك درش می‌شستیم / کامد اندر دل‌من ناگه و گریان بگذشت

دی همی گفت که جامه مدرازدیدن من / گریه افتاد بدامان و گریبان بگذشت

زیستن خواستمی ازپی رویش زین پیش / دیرزی‌تو، که کنون کارمن آسان‌بگذشت

چند گویی که کنون باتوسخن‌خواهم‌گفت / چه کنی‌مرهم ریشی که ز درمان‌بگذشت

خسرو ازگفته پشیمانست که حال دل گفت

که غمی در دلش‌آمد که پشیمان بگذشت

۲۰۵

شدهواسرد، کنون‌موسم خرگاه کجاست / بادهٔ روشن و رخسارهٔ دلخواه کجاست

آتش اینك دل‌ومی گریهٔ خونین تن من / خرگه گرم ولی ماه سحرگاه کجاست

دی همی‌رفت وزبس دیده که‌غلطید بخاك / گفت یارب که کجاپای نهم،راه کجاست

هرشب‌ای‌دیده که برچرخ ستاره شمری / جان من‌عزم سفرکردبگو راه کجاست

من برآنم ز زنخدانت که برچاه افتم / یك زمان ترك زنخ گیربگوراه کجاست

ماه من کورشد این دیده زبیداری شب / آخرازلف‌نپرسی که سحرگاه کجاست

گفتی از طرهٔ کوته شب تو روز کنم / ای بریده سرآن طرهٔ کوتاه کجاست

عزم ره دارد خسرو ز پی توبهٔ عشق

توشه،اینك‌غم دل، بارگه شاه کجاست

و

۲۰۶

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کسیست / زخم جانم زکمانخانهٔ ابروی کسیست

شب زغم چون گذرانم من تنها مانده
ای خوش آنکس که شبش تکیه بپهلوی کسیست

گریه امروز نمی‌ایستدم کاندر خواب
دیده‌ام شب که رخم گوبی برروی کسیست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم
بوی گل نیست که‌می آید،این بوی کسیست

پند خود بیهده ضایع مکن ای صاحب پند
کز توام نیست خبرز آنکه‌دلم سوی کسیست

دل من دور نرفتست نکو میدانم
باز جوئید همانجاش که در موی کسیست

بو که از گم شدهٔ خویش نشانی یابم
روز وشب گشتم‌هرجا که سر کوی کسیست

از دل و دیده وجان هرچه دهم راضی نیست
یارب‌این ترک جفاپیشه، چه‌بدخوی کسیست

گر تومنکرشوی ای شوخ بداندهمه کس
کاین بلای دلم از نرگس جادوی کسیست

سر ابروی تو گردم ، گرهش باز گشای
که کمانت نه باندازهٔ بازوی کسیست

همه بهر دگرانست زکوة حسنت
آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسیست

۲۰۷

کشتهٔ تیغ جفایت دل درویش من است
خستهٔ تیر بلایت جگر ریش من است

نیکخواهی که کند منع ز عشق تو مرا
منکری دان بحقیقت که بداندیش‌من‌است

هر گروهی بگزیدند بعالم دینی
عاشقی دین من و بیخبری کیش من است

صبر دارم کم و شوق رخ او از حد بیش
غیرازاین نیست‌د گرهرچه کم‌و بیش‌من‌است

گفتم از نوش لبت کام که یابد؟ گفتا
آنکه مجروح تر ازغمزهٔ چون‌نیش‌منست

گر دل از ما ببرید و بتوپیوست‌چه باک
آشنا با تو و بیگانه زمن،خویش من‌است

جان از این بادیه خسرو نتوان برد بجهد
آه‌ازاین وادی خونخوار که درپیش‌من‌است

۲۰۸

هر که را در سرزلف صنمی دسترس است
برود گر بسرماه همان رشته ، بس است

هیچ کس نیست که‌اورا بجهان دردی نیست
وانکه دردیش نباشد بجهان‌هیچ کس است

پخته شد در هوس دوست دل بریانم
بجزاین‌هرچه که‌پخت‌این‌دل بریان‌هوس‌است

گلرخاروی تو آنرا که درآمد درچشم
هر کرا گل بدوچشم آیدش‌اوهم‌چوخس‌است

عاشقان راست شب واپسی از روز حیات
زلف کزروی چوروزت قدری بازپس است

زلف تو در دلم آمد، نفسم بسته بماند
زار میگریم و چندین گرهم در نفس است

ازلب خود شکری ده که ز حسرت خسرو
دست مالان رخ آلوده بخون چون مگس است

۲۰۹

یارب اندر سر هر موی تو چندان چه خم است — زیر آن موی رخت از گل خندان چه کم است
چند گوئی که مکن صورت جور از چشمم — مردم چشم تو خود صورت جور و ستم است
ما چو از زلف تو زنار ببستیم، اکنون — هم بروی تو اگر روی مرا بر صنم است
گاه گاهی که دمی نیم دمی همچو مسیح — زندگانی اگرم هست همان نیم دم است
ای لب از خون دلم شسته ز بهر خونم — تا چه دانست که لب های ترا در شکم است
دل من سوی عدم رفت بهمراهی صبر — ازلب خود خبری پرس که راه عدم است
ماند باخط تو چسبیده سیاهی دو چشم — زانکه خط تو تر و دیدهٔ من نیز نم است
چه سبب خط ترا ماه بود در فرمان — مگر از خامهٔ دستور عطارد رقم است

مگر از جرعهٔ جام کرمت شسته شود
دل خسرو که بیالوده ز اندوه وغم است

۲۱۰

روزگاری است که در خاطرم آشوب فلان است — روزگام چو سر زلف پریشانش از آن است
درهمه شهر چو افسانه بگفتند زن و مرد — قصهٔ ما که برانیم که از خلق نهان است
همچنان در عقب روی نکو میرودم دل — گرهمی خواهد و گرنه چه کند وی کسان است
گنه از جانب ما میکند و میشکند عهد — هرچه فرماید اگرچه نه چنانست چنان است
حاکم است ار بکشد ور بکشد یا بنوازد — چه کنم بر سر مملوک خودش حکم روان است
ما همانیم که بودیم و زیادت به ارادت — یار، مشکل همه آنست که با ما نه همان است

میرود غافل و آنگه نکند نیز نگاهی
زانکه خسرو ز پیش نعره زنان جامه دران است

۲۱۱ غ

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت — تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت
دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز — تا چها بر سر مسکین زبون خواهد رفت
کافری بر سرم افتاد و دلم خود شده بود — نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت
چند پویم بدرت، وه که من گم شده را — جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت
چند خونابه خورم، هیچ گهی از دل من — یارب این سلسلهٔ غالیه گون خواهد رفت

چند گویی که فراموش کن اورا خسرو
آخر این روی نکو از دل چون خواهد رفت

۲۱۲ غ

تا ندانی زدلم یار برون خواهد رفت
گرچه برمن ستم از شرح برون خواهد رفت

ترك من تاختن آورد براین جان خراب
جان که زین پیش نرفتست، کنون خواهد رفت

مست و دیوانه وش از خانه برون می آیی
باز تا بر سر بازار چه خون خواهد رفت

مردمی کرد که میخواست بپرسم نامش
ز آنکه میدانم در دیده درون خواهد رفت

سیر می بینم و من مردن خود میدانم
وه که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت

میکنم شکر غمت کوست مرا همره و بس
جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود
این نه دیویست که از سحر و فسون خواهد رفت

۲۱۳ و

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت
تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت

مونسم نیست بجز گوشهٔ غم بی تو از آنك
هر که آمد پی دیدن من محزون رفت

سر ببالین ننهادم ز فراق توشبی
که نه تا روز ببالین زد و چشمم خون رفت

این نثاریست که جز خاك قبولش نکند
تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت

من نه تنهایم در عهد تو بیدل مانده
که دل شهری از آن نرگس پر افسون رفت

مرگ فرهاد نه آن بود هلاك شیرین
که برایشان زجدایی غم و درد افزون رفت

کشتن این بود که شیرین سوی فرهاد گذشت
مردن آن بود که لیلی بسر مجنون رفت

همه را داغ کند یارب و در او نرسد
یارب خسرو کز دست تو بر گردون رفت

۲۱۴

باد نوروز چو دنبالهٔ جان ما داشت
دل مارا اثر بوی کسی شیدا داشت

از کجا گشت پدید این همه خوبان یارب
آسمان این چه بلا بود که بهر ما داشت

عشق بنشست بجان، خانهٔ دل کرد خراب
که من سوخته را برسر این سودا داشت

خلق گویند که گر جانت بکاراست ببین
چه کنم چون نتوانم دل خود برجا داشت

نرود باغ کز آن دیده که دیدت خسرو
نتواند بگل و لالهٔ نازیبا داشت

۲۱۵ ت

دوش لعل تو مرا تابسحر مهمان داشت — مردهٔ هجر زبوی توهمه‌شب جان داشت
روی تو دیدم و شد درد فراموش مرا — سینه کز ناوك هجرت بجگرپیکان داشت
بازبازلف توبدخو شد و اینك پس‌ازاین — دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت
سوزش سینهٔ من دید وکنارم نگرفت — که‌هنوزاین‌تن بدروزتب‌هجران داشت
ای‌که گویی تو که‌درپیش‌صنم‌سجده‌چه‌شد — این‌بدان گوی که‌آندم‌خبرازایمان‌داشت
جان که‌ازکوی‌توبگریخت‌شبش خوش‌بادا — جای او بادنگهداشت که جای آن داشت
نظری کردم ودزدیده مراجان بخشید — کزرقیبان خنك دزدی من پنهان داشت
خسروامشب شرف‌بندگی‌جانان‌یافت
مگس امروز سرمایهٔ سلطان داشت

۲۱۶ غ

تازیدبنده،غم عشق بجان خواهد داشت — سربخاك ره‌آن سروروان خواهد داشت
ای پسرعهد جوانیست زکوتی میده — روزگارت‌نه همه‌عمرجوان‌خواهدداشت
چشم‌وابرومنما زانکه بلا خواهدخاست — فتنه گر،دست‌بدان‌تیروکمان‌خواهدداشت
بوسه‌ده لیك بپروانهٔ آن غمزه مده — که‌زشوخی‌همه عمرم‌بزیان‌خواهدداشت
میکشی‌خلق که‌ازحسن‌خودم‌این‌سودست — مکن‌این‌سود که‌روزیت‌زیان‌خواهد داشت
توبه کردی‌زجفا،نیست‌مرا باور ازآنك — نازخوبی وجوانیت برآن خواهد داشت
گفتی ار من بروم هیچ مرا یاد کنی — این‌حکایت‌بکسی‌گوی که جان‌خواهدداشت
خسروا از تو چرا صبر گزیرست چنین
چندازاین‌واقعه خودرا بکران‌خواهدداشت

۲۱۷ ب

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست — سر گلزار نداریم که بستان اینجاست
دگرم نقل و شرابی نبود گو کم باش — گریهٔ تلخ و شکرخندهٔ پنهان اینجاست
ناله‌چندین مکن‌ای‌فاخته کامشب‌درباغ — باگلی ساز که‌آن سروخرامان‌اینجاست
هم ز در باز روای باد ونسیم گل را — باز بر باز که آن غنچهٔ خندان‌اینجاست
خواه‌ای‌جان‌بروخواه‌همی‌باش که من — مردنی نیستم امروز که جانان‌اینجاست
ای مگس چند بگرد لب آن‌مست‌پری — کنجهای دهنش بین شکرستان‌اینجاست
سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو
هم هم اینجاش طلب زلف پریشان‌اینجاست

۲۱۸

ت

هر کس آنجا که می‌شاهدو گلشن آنجاست
من همانجا که دل گمشدهٔ من آنجاست

هرشب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا
آخر آن سوختهٔ سوخته خرمن آنجاست

گم شده جان بشب تیره و چشمم برهست
هم بر آن بام که خود آن مه روشن آنجاست

گفتی ای دوست که بگریزو ببر جان زین کوی
چون گریزم که گروگان دل دشمن آنجاست

سر محراب ندارم، من و کویت پس ازاین
که بت و بتکدهٔ گبر و برهمن آنجاست

شب نگنجیدم در خانه که گفت از توصبا
که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

ماند در ناله هم اندر غم تو خسرو از آنك
بلبل اینجاست ولیکن گل وسوسن آنجاست

۲۱۹

گر بگویم که درون دل من پنهان چیست
خود بگوئی و بدانی که غم هجران چیست

خستگان تو که دور ازتو نه نزدیك تواند
توچه دانی که همه شب بدل ایشان چیست

کشتنم خواهی اینك سرو اینك خنجر
میکشی یابزیم چند گهی فرمان چیست

درد تو آتش و آب از دل و چشمم بگشاد
بجز ازسوختن و غرقه شدن درمان چیست

عشق داند که زمین را ز چه شوید اشکم
نوح داند که جهان راسبب طوفان چیست

دارم امید که چون بخت درآرم ببرت
تا ز تو بخت من بی‌سروبی سامان چیست

آشکارا بکشم زانکه بمردم بخیال
کان شکرخنده بزیرلب توپنهان چیست

ور نخواهی بشکر کشت من مسکین را
لب شیرین شکنت را بشکردندان چیست

زلف را پرس اگرت نیست یقین کزلفت
حال خسرو بشب تیرهٔ بی پایان چیست

۲۲۰

آنکه برده است دلم زلف پریشان این است
آنکه کشته است مرا نرگس فتان این است

آمد آن سرو خرامان و بخاکم بنشست
وه که باجان رود ارسروخرامان این است

ز آشنائی خطرم باشد و میگفت حکیم
دانم آن زود کش و دیر پشیمان این است

گرغمی گیردت از کشتن من عیب مگیر
چه کنم خاصیت خون مسلمان این است

من همی گویم سوز خود و تو می‌خندی
آنکه برسوخته ریزند نمك آن این است

همه شب جان من است وغم خوبان تاروز
عاقبت درسر ایشان رود ارجان این است

تیغ عشق است محاباش نباشد خسرو
سر تسلیم فرود آر که فرمان این است

۲۲۱

یارب اندر دل خاك آن گل خندان چونست — ماه تابان من اندر شب هجران چونست
من چو یعقوب زگریه شده‌ام دیده سفید — آخر آن یوسف گم گشته بزندان چونست
من در این خاك بزندان غم از دوری او — او زمن دور بصحرا و بیابان چونست
گوهری بود کزین دیده بغلطید بخاك — دیده خود خاك شد آن گوهر غلطان چونست
برتن نازك او برگ گلی بودی حیف — هست انبار گل اکنون تپهٔ آن چونست
همه جان بود ز بس لطف چو جان بی تن — این زبان در ته گل با تن پنهان چونست
مردمان باز مپرسید زخسرو که کنون
در غم دوست ترا دیدهٔ گریان چونست

ب

۲۲۲

زلف شستش که بهرمودل دیگر بسته است — بر دل من همه درهای خرد در بسته است
مژه‌ها آخته چشمش بچه‌سان زنده رهم — من از آن ترك که صد دشنه و خنجر بسته است
ابلهی باشد بیم سر و لاف یاری — باسواری که به فتراك بسی سر بسته است
زیب اگر آنست که بر قامت او دیدم باغ — تهمتی بیهده برسرو وصنوبر بسته است
روزی آن نرگس پرخواب برویم بگشاد — مردمی نیست که بر غمزدگان در بسته است
مرد حاجی به بیابان و خبر کی دارد
کعبه زان نامه که برپای کبوتر بسته است

ب

۲۲۳

ای خوش آن وقت که مارا دل بی غم بودست — خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بودست
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم — خورشم گویی پیوسته همین غم بودست
دل ندارم غم جانان ز چه بتوانم خورد — پیش از این گرچه غمی بود دلی هم بودست
دوش من بودم و تنهایی و در مجلس درد — نقل یاد تو دمی اشك دمادم بودست
کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش — از شب تیره خبر پرس که محرم بودست
صبر را داد دل آواز چو طاقت برسید — دم نزد گویی از آن جانب عالم بودست
دیده‌ام خوب بسی لیك چو تو کم دیدم — عشق بودست مرا لیك چنین کم بودست
عیسی جانی و یکروز دمم میدادی — زندگانیم که بودست همان دم بودست
یك شبی شربت لب بخش بمسکین خسرو
صد شب از وسوسهٔ هجر تو در هم بودست

ب

۲۲۴

هر کرا کن مکن هوش وخرد در کارست — مشنو ازوی سخن عشق که او هشیارست

ای که بر جان نهی منت تیر خوبان
پای ازین دایره گرد آر که ره پر خارست

نامه گو باش سیه روی هم از رسوایی
دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوارست

ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی
کار خود کن که مرا بامی و شاهد کارست

تن که بر وی نوزد باد هوایی مردست
دل که در وی نبود زندگیی مردارست

غازی پیر کند ریش بخون سرخ و منم
مفسد پیر و خضابم می چون گلنارست

از پی دارو در دیده کشد خلق شراب
داروی دیدهٔ من خاك در خمارست

بت پرستم من گمره که تو زاهد خوانی
وین که تسبیح بدستم نگری زنارست

خسروا در دل افسرده نگیرد غم عشق
هست جایی اثر سوز نمك کافکارست

۲۲۵

در سرم تا زسر زلف تو سودائی هست
دل شیدای مرا با تو تمنائی هست

دره عشق منه زاهد بیچاره قدم
گر ز بیگانه و خویشت غم و پروائی هست

دل که از غمزه ربودی بسر زلف سیاه
گرچه دزدی است سیه کار دل آسائی هست

باغبان تا گل صد برگ رخ خوب تو دید
درچمن بهش نگوید گل رعنائی هست

هندوی خال مبارك برخت مقبل شد
گشت پرویز که در سلك تو لالائی هست

هرشبی در غم هجرت شب یلداست مرا
که بسالی بجهان یك شب یلدائی هست

چوب خشك است به پیش قد تو هر سروی
گرچه اورا بچمن قامت و بالائی هست

مُردم از حسرت دیدار و نگفتی روزی
که مرا سوختهٔ غم زده رسوائی هست

۲۲۶

دعوی هستی و ناموس مکن خسرو هیچ
تا ترا میل نظر بر رخ زیبائی هست

ب

ستمی کز تو کشد مردستم نتوان گفت
نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت

آرزوی تو ز روی دگران کم نشود
حاجت کعبه بدیدار حرم نتوان گفت

حسن تو خانه برانداز مسلمانانست
ناز هم یارب زنهار که کم نتوان گفت

رشکم آید که برم نام تو پیش دگران
ذکر انصاف تو در پیش تو هم نتوان گفت

چون منی باید تا باورش آید غم من
تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت

سخن توبه و آنگه زجمال خوبان
بکه دادند سر زیر علم نتوان گفت

غازیی از پی دین برهمنی را میکشت
گفت از بهر سری ترك صنم نتوان گفت

خسروا گر کشدت یار مگو این ستمست
عدل خوبانرا بیهوده ستم نتوان گفت

ت

۲۲۷

سر آن‌قامت چون سرو روان خواهم گشت
خاك آن سلسلهٔ مشگ فشان خواهم گشت

دود دلهاست در این خانه مرا بو آمد
سگ کویم همه شب نعره‌زنان خواهم گشت

سوخته چندکشم آه نهانی آخر
وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت

وقت‌تستا کنون‌ای دیده و وقت مانیست
که من‌امشب بسر کوی‌فلان خواهم گشت

بندهٔ عشقم آنانکه‌در این غم مردند
تازیم گرد سر تربتشان خواهم گشت

آخراین عمر گرامی‌است که برمیگذرد
وعده تا کی‌نه دگر بار جوان خواهم گشت

من بدین دیده گهی سیر ترا خواهم دید
تا کی آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت

حد خسرو اگر این است که پیشت میرد
جان‌چه باشد که‌ز بهرت‌من‌از آن خواهم گشت

غ

۲۲۸

خبری ده بمن‌ای باد که جانان چونست
آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست

با که می‌میخورد آن ظالم ودر خوردن می
آن‌رخ‌پرخوی‌و آن زلف پریشان چونست

چشم بد خوش که هشیار نباشد مستست
لب میگونش که دیوانه بود آن چونست

رخ و زلفش را می‌دانم باری که خوشند
دل دیوانهٔ من پهلوی ایشان چونست

روزها شد که دلم‌رفت ودر آن زلف بماند
یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست

گل برعنائی و نازست بمجلس باری
حال آن بلبل آشفته ببستان چونست

هم‌بجان و سرجانان که کم و بیش مگوی
گو همین‌یك‌سخن‌راست که‌جانان چونست

خشك سالست درین عهد وفارا ای اشگ
زان حوالی که تو میآیی باران چونست

پست شد خسرو مسکین بلگد کوب فراق
مور درخاك‌فرورفت سلیمان چونست

۲۲۹

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل در دست
چشم ودل هردو برخسار تو آشفته ومست

پرده بدرید کس این‌راز نخواهد پوشید
غنچه بشکافت سرش باز نخواهد پیوست

ایکه از سحر دو چشم توپری بسته شود
آدمی نیست که چشم از تو تواند بربست

تا بگلزار جهان سرو بلندت برخاست
هر نهالی که نشاندند به بستان بنشست

بهرخون ریز مرا دست چه مالی چندین
خون من به که‌بریزی و بمالی بردست

هر که جان در ره جانان ندهد مرده بود
مرده هم بدهد اگر در تن او جانی هست

چشم خسرو نتوان بست که درخواب مبین
منع هندو نتوان کرد که صورت مپرست

۲۳۰

شب وروز می بنالم ز جفای چشم مستت — چکنم که در نگیرد بدل ستم پرستت
بخم کمند زلفت همه عالم اندر آمد — بچه سان رهم زبندت بکجاروم زدستت
دل من بخاك جوئی و نیابیش ازاین پس — که بماند پای در گل ز غبار زلف پستت
همه‌وقت شست زلفت من خسته را چو آتش — توچه‌میکشی نگوئی که‌چنین خوش است‌شستت
چو گشائی وبه بندی بخمار چشم نرگس — شکند هزار توبه ز یکی گشاد دستت
زدلم بباغ حسنت همه باد تند خسبند — توئی ارچه‌شاخ نازك نتوان بدین شکستت
نبود فسردگانرا سر دوستکامی ما — که ز خون دیده باشد می عاشقان مستت

نفسی نشین ودل ده که برفت جان خسرو
بگشادچشم تیری که ز نوك غمزه خستت

۲۳۱

صفتی است آب حیوان، زدهان نوشخندت — اثری است جان شیرین، زلبان همچو قندت
بکدام سرو بینم که ز تو صبور باشم — که دراز ماند دردل هوس قد بلندت
به خزان هجر مردم چه کمت شود که مارا — بغلط گلی شکفتی ز دهان نوشخندت
منم وهزار پیچش ز خیال زلف دردل — بکجا روم که جانم رهد از خم کمندت
برهت فتاده مردم روشی نما بجولان — که چومرد نیست باری بته سم سمندت
زتو دور چند سوزم بمیان آتش غم — همه غیرتم زعود وهمه رشکم از سپندت
بزن ای رفیق آتش که اثر نماندم تا — تو رهی زمالش من من سوخته زبندت

مپز این خیال خسرو که بعشق در نمانی
بود ارچه زاهل شهری شب وروز ریشخندت

۲۳۲

منم و خیالبازی شب و روزبا جمالت — چه شود اگر بپرسی نفسی که‌چیست‌حالت
خط جمله خوبرویان که برای ملك دلها — زقضاست حجت تو رقمی است از جمالت
سر من بگاه جولان زدرت مباد یکسو — که‌خوش آن بلندبختان که شدند پایمالت
بکدام نقد دهرت بتوان خرید حالی — که‌بنرخ نیم کنجد دوجهان خرید خالت
کنی ارچه ذره ذره تن من روا ندارم — چوتو آفتاب وش راکه بود گهی زوالت

بکشم زچشم دیده ز برای آنکه جان را چه کند چنین کلوخی به گذرگه خیالت
زفراق سوخت خسرو نکند زبخت خواهش
۲۳۳ که غرض بود نه‌یاری که زنم دم از وصالت

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت چه کنم که سیردیدن نتوان رخ نکویت
همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت غرضی جزاین ندارم که نظر کنم برویت
پس ازاین بدیده‌خواهم بطواف کویت آمد که بسود ،تا بزانو قدمم بجستجویت
بوفا که درپذیری که من از پی وفایت دل‌خون گرفته کردم‌خورش‌سگان کویت
خرد وضمیروهوشم ،دل‌ودیده نیزهم شد زهمه خیال خالی بجز از خیال رویت
من اگر نمی‌توانم حق خدمت زیادت کم ازین که‌جان‌شیرین بدهم‌در آرزویت
زنسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد زکدام‌باغی‌ای گل که‌چنین‌خوشست بویت
بتن‌چوتار مویت نهی ار دوصد جهان غم ندهم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت
پس ازین چه جای آنت که زحال خود بگویم
۲۳۴ که فسانه‌گشت خسرو بجهان ز جستجویت

گرچه سرو باغ را بالا خوشست با قد رعنای تو مارا خوشست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد هست تلخ !این چاشنی اما خوشست
گرغمت غیری‌خورد ناخوش شوم خوردن غمها همین اینجا خوشست
بی تو من باری نیم خوش هیچوقت وقت توخوش که ترا بی‌ما خوشست
شعله در دل ،یار در جان کی دمد ناتوانی کش‌تب و حلوا خوشست
جان سنگین میکنم تا زنده‌ام مردن فرهاد با خارا خوشست
گفت فردا زلف مشکینم نگر امشبم بر بوی آن فردا خوشست
گفتیم ناخوش چرائی خسروا
۲۳۵ چون کنم چون شکل آن‌بالاخوشست

بار عشقت بر دلم باری خوش است کارمن‌عشق‌است واین کاری‌خوش‌است
جان دهم در پاش ارچه بیوفاست دل بدو بخشم که دلداری خوشست
بلبل شوریده را از عشق گل در چمن با صحبت خاری خوش است

راستی را سرو در نشو و نماست — از قد یارم نموداری خوش است
هیچ بیماری نباشد خوش ولی — چشم جادوی تو بیماری خوش است
تیر چشم او جهان درخون گرفت
لیك از دستت کمان داری خوش است

۲۳۶ — ت

عاشقان را درد بی مرهم خوشست — بیدلانرا دیدهٔ پرنم خوشست
گرسخن در گوش جانان میرسد — گفت‌وگوی هر که در عالم خوشست
گر بتان از درد عشاق آگهند — هر کجا دردیست بی‌مرهم خوشست
هر کسی کوغم خورد ناخوش بود — من‌غم‌خوبان خورم کاین‌غم خوشست
جان من آزار دل چندین مجو — خود درین ایام دلها کم خوشست
زلف را بهر خدا شانه مزن — همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت خوبست گرخود ساعتیست — پادشاهی گر همه یکدم، خوشست
وصل توخوش‌بود وقتی،وین‌زمان — ناخوشیهای فراقت هم خوشست
خسروا با بیدلی خو کن که دل
هم در آن گیسوی خم‌در خم خوشست

۲۳۷ — ت

کار بالای تو تا بالا گرفت — در همه دلها خیالت جاگرفت
هر که رفتار تو دید از بیم جان — هم تو را بهرشفاعت پا گرفت
تا نمیدیدم بلای جان ترا — دیده دنبال دل شیدا گرفت
میگرفتم لذتی از عمر خویش — کامدی تو در دل من جا گرفت
ماچنین کز دل گرفتاریم هست — حق بدستت گر دلت از ما گرفت
چند سوزم وه که روی دل سیه — کزوی اندر جانم این سودا گرفت
بیدلانرا طعنه زد خسرو بسوخت
تاکدامین آه دل او را گرفت

۲۳۸

یار بی موجب دل از ما بر گرفت — یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل زهجرش برگ درد وغم بساخت — جان‌زشوقش ترك‌خواب‌وخور گرفت
آنچه کرد آخر مسلمانی نماند — این چه شدیارب جهان کافر گرفت
بد همی گفتند و می نشیند هیچ — عاقبت گفت بدانش در گرفت

دل غبار سوز خود بیرون فکند عالمی در خون و خاکستر گرفت

پاك میکردم سرشك ،آهم بجست آتش اندر آستین تر گرفت

لعل او در دلبری استاد بود خط کان ز استاد بالا تر گرفت

مردمان گویند دل بر گیر از او روی اگر اینست نتوان بر گرفت

۲۳۹ جان خسرو از پی اینروز راست

کو بخون عاشقان خنجر گرفت و

مردم از کوی تو چون بیدل نرفت هر که در میخانه شد عاقل نرفت

عمر در سر شد برسوائی عشق وین هوس از جان بیحاصل نرفت

کاروان بگذشت و محمل ماندور وز دل من یاد آن محمل نرفت

بر کشیدم تنگ‌تن را سوی صبر لاشه لاغر بود تا منزل نرفت

ما و غرق بحر هجران چون کنیم کشتی درویش در ساحل نرفت

باکسی وقتی وصالی داشتیم سالها بگذشت وآن از دل نرفت

شکر کن خسرو بلای عشق را

۲۴۰ زانکه این فیض است گر قابل نرفت

از تو بر خاطر مرا آزار نیست بی تو در ملك جهانم کار نیست

گر بجای من ترا عشاق هست جز تو در عالم مرا دلدار نیست

تا نخواهی صحبت اغیار هست ور بجان جوئی وصال یار نیست

فتنه انگیزی بلا جوئی و کژ در جهان چون آن بت عیار نیست

در سرابستان فردوس برین مثل رویت یك گل بی خار نیست

در همه بازار صرافان عشق همچو روی زرد من دینار نیست

چون لبش از مصر شکر بر نخاست چون دو زلفش مشك در تاتار نیست

چشم او را گفتم ای خونخوار مست در جهان مستی چو تو خونخوار نیست

گفت ترك مست چون خنجر کشید جز بلاانگیزی او را کار نیست

چند بار هجر بر جانم نهی بر درش چون عاشقان را بار نیست

ایدل بیچاره یك چندی بساز طاقتم هر بار بود این بار نیست

۲۴۱

غم بر احوال جهان تا کی خوری
خسروا ، گرمر تراغمخوار نیست

مفلسی از پادشاهی خوشتر است
مفسدی از پارسائی خوشتر است

پادشاهی راست درد سر ولی
چون نگه کردم گدائی خوشتراست

پادشاهان چون بخود ندهند راه
با فقیران بی نوائی خوشتر است

آدمی چون کبر در سر میکند
باسگ کو، آشنائی خوشتر است

دل که از سودای خوبان بشکند
آن شکست از مومیائی خوشتراست

آشکارا عشقبازی با بتان
از بسی زهد ریائی خوشتراست

نیست لذت عشق را بعد از وصال
عشقبازانرا جدائی خوشتر است

عشق دونان خسروا از سر بنه
عشق با سر ّخدائی خوشتر است

۲۴۲

یار مارا عزم رائی دیگر است
باز در بند جفائی دیگر است

در نظر می‌آیدم گل‌ها بسی
چون کنم آن روی جائی دیگراست

گر یکی چشمم برویش روشن است
خاك پایش توتیائی دیگراست

ساقیا می ده که بریاد لبت
بامی امروزم صفائی دیگر است

با رقیبان ساختن بیچارگی است
محنت هجران بلائی دیگر است

دوستدارانت بسی هستند لیك
خسرومسکین، گدائی دیگراست

۲۴۳

ترك من طره مشوش کرده است
لاله از مشکین منقش کرده است

روی همچون آتش او ز ابروان
ماه را نعلی در آتش کرده است

میگشاید از نظر تیر بلا
میکند رنجه، به آرش کرده است

سر خوش از باده بود پیوسته او
لیك با باده سری خوش کرد است

غمزه‌های چشم مخمورش مدام
دل بدان لعل‌شکر وش کرده است

رشتهٔ صبر مرا بگسسته است
زلف تو بسکه کشاکش کرده است

زان پریشان شدچو مو خسرو ، مگر
یاد آن زلف مشوش کرده است

۲۴۴

مه غلام توست باروئی که هست مشك خاك تست با بوئی که هست
دست بست آئینه پیشت ایستاد روی دیگر یافت با روئی که هست
خوی ناسازت نخواهد شد دگر هم نخواهد ساخت با خوئی که هست
تیغ بر کش کز پی فرمان تست جان و دل را پشت وپهلوئی که هست
آب خورد آورد غم را سوی ما کاب چشمم را بهر سوئی که هست
ای‌طبیب از من برو کاین درد عشق به نخواهد شد بدارویی که هست
چند مستوری کنی کز بهر تو
شهره‌شد خسرو بهر کوئی که‌هست

۲۴۵

روی خوبت دلبری را پایه‌ایست آرزو را خوبتر پیرایه ایست
چرخ با چندان ستم حسن تراست که ز مادر مهربانتر دایه ایست
چون بعهد دولت رخسار تو ناله را ازچرخ بر تر پایه ایست
لحظه‌ای بابنده بنشین کاین قدر زندگانی را عجب سرمایه ایست
در غمت از آه خسرو تا سحر
شب نخسبد هر کجا همسایه ایست

۲۴۶

آمدآن یاری که دردل‌جای اوست راحت جان صورت زیبای اوست
آشنای تازه کرد این سر که او ز آشنایان قدیمم پای اوست
یك قبا جانم که ازتن رفته بود دیدم آنگه درته یك تای اوست
لذت خوکردهٔ خود باز یافت دل که بدخو کردهٔ حلوای اوست
خارها بس نیش سختم میزنند گرچه ناوك رستهٔ خرمای اوست
بردام کوه غم و دل برقدش وه چه باراست اینکه بربالای اوست
خسروا گر دل ستد تو در میان
گیتی آن داند که آن کالای اوست

۲۴۷

رنگی ازحسن‌تو در روی گل‌است وزلب لعلت خیالی در مل است
از خیال نرگس جادوی تو درچمن‌هاچشم نرگس بر گل است
از نسیم صبح کی بیرون رود بوی گل کاندر دماغ بلبل است
از کمند عنبرین گیسوی تو ملتهب دل کی شود گر دلدل است

رحم کن بر خسرو اربشنیده‌ای
کز فغانش عالمی درغلغل است

۲۴۸

ای نسیم صبحدم یارم کجاست / غم زحد بگذشت غمخوارم کجاست
خواب در چشمم نمی‌آید بشب / آن چراغ چشم بیدارم کجاست
دوست گفت آشفته گرد وزار باش / دوستان آشفته و زارم کجاست
نیستم آسوده ازکارش دمی / یار آن آسوده ازکارم کجاست
تابگوش اورسانم حال‌خویش
ناله های‌خسرو زارم کجاست

۲۴۹

چشم فتانت که دی‌برونخفت / فتنه را بیدار کرده او نخفت
تازجوی لب خط سبزت بخاست / سبزهٔ تر بر لب هرجو نخفت
گل برآمد باتو و بادش بروی / پشت دستی زدکه تو برتو نخفت
من نخفتم در فراقت هیچگاه / چشم من درحسرت آن رو نخفت
نی‌خودآن‌نرگس‌بخونم‌راه داشت / بخت من کان غمزهٔ بد خو نخفت
هرکه پهلوی‌توخود در خواب‌دید / تا قیامت هم برآن پهلو نخفت
بازویت خسرو چو زیر سرنیافت
کرد تنها زیر سر بازو نخفت

۲۵۰

صددل‌اندرزلف شب گون‌سوخته‌است / گوئیا درشب چراغ افروخته است
هرکه او سودای زلفت می‌پزد / عود را چون هیزم ترسوخته است
دل بشمشیر جفا بشکافته است / وانکه از تیر مژه بردوخته است
گریه چندان شدکه در خون دلم / مردم چشم آشنا آموخته است
ای مسلمانان یکی بازم خرید
کاو مرا بردست غم‌بفروخته است

۲۵۱

ای دهانت چشمهٔ آب حیات / شمع رویت آفتاب کائنات
تا دلم از شادی وصلت نماند / ازکمند غم نمی یابم نجات
گریه را مپسند هردم تابکی / پیش چشم ازگریه جیحون و فرات

زآتش هجرت تن خاکی بسوخت — تا کدامین باد آرد سوی مات
هر که بی‌تو زنده ماند مرده به — جز وصالت نیست مقصود از حیات
گر ندیدی سبزه‌ای بر آب خضر — گرد آن شکر ببین رسته نبات
بت پرستان گر زتو آگه شوند — یاد نارند از بتان سومنات
از شراب شب نشینان در خمار — هات کأساً یا حبیبی بالغدات
همچوذره در هوای مهرتو
نیست خسرورا دمی صبروثبات

۲۵۲

شکرین لعل توکان نمك است — گر چه شکر نه مکان نمك است
خود نمك ازلب تو چاشنی است — وین سخن هم ز زبان نمك است
حسن برلعل تو خط می‌آورد — زانکه او عامل کان نمك است
میگدازد لبت از بوسه زدن — چه توان کرد ازآن نمك است
چشم من بین زخیال لب تو — که شب و روز میان نمك است
می بیندیش از این گریهٔ من — آخر آن‌آب زبان نمك است
باری اندیشهٔ خسرو میکن
که‌بحق‌جمله جهان نمك است

۲۵۳

نرگس‌مست توخواب آلوده است — لب لعل تو شراب آلوده است
آگه از نالهٔ من کی گردد — چشم‌مست‌تو که‌خواب آلوده است
خوی کز عارض تو بازشده است — برگ گل را بگلاب آلوده است
لب تودر دل من بنشسته است — نمکی را بکباب آلوده است
از تری خواست چکیدن آری — لب توکز می ناب آلوده است
سخن تلخ تو زان شیرین است — که شکر راه جواب آلوده است
بنده خسروچه گنه کرد امروز
که حدیثت بعتاب آلوده‌است

۲۵۴

ای که روی تو حیات جانست — دیده جایت شده جای آنست
ماه را از رخ چون خورشیدت — در شب چاردهم نقصانست

سخن اندر لب تو دل ببرد — دل چه باشد سخن اندر جانست

بی لبت هر لب لعلی که گزم — سنگ ریزه به ته دندانست

ناتوانم، که غمت با من کرد — هرچه از جور و جفا بتوانست

سلك در گشت مرا زآب دوچشم — تار هر رشته که در دندانست

بگه گریه سواد چشمم — تیره گوئی که شب بارانست

گفتیم غم مخور و آسان گیر — این بگفتن صنما آسانست

دور از شعلهٔ آه خسرو

که دلش سوختهٔ هجرانست

۲۵۵ غ

تیر کدامین بلاست کان بکمان تو نیست — دست کدامین دل است کان بعنان تو نیست

وجه همه نیکوان از دل ما راجع است — زانکه بخط هایشان هیچ نشان تو نیست

عشقم اگر میکشد تومکش ای پند گو — جان منست آخر این وای که جان تو نیست

بی دلیم گفت از آن صد دلش افزون ز کف — هرچه کشم سوی خویش گوید از آن تو نیست

نام وفا برده‌ای کو چو رهی صد بمیر — عرض متاعی بکن کان بد کان تو نیست

باز مدار، ار کنم رخنهٔ دل پر زخاك — دود کش این دلست غالیه‌دان تو نیست

کور شد این دل فتاد در چه تاریك غم — باد از این کورتر گر نگران تو نیست

تیغ زن و وارهان خسرو درمانده را

سود ویست این وزان هیچ زیان تو نیست

۲۵۶ غ

درد سر دوستان آه و فغان منست — کاهش جان طبیب درد نهان منست

چند توان دید وای بر دل مسکین جفا — گیر که بیگانه شد آخر از آن منست

از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند — آفت این برگ ریز باد خزان منست

گریه که از سوز دل گرم برون میدهم — قطرهٔ آبست، لیك شعلهٔ جان منست

دل که زمن گم شده است بر تو گمان میبرم — هست ترا خود یقین هرچه گمان منست

شوی هم از خون دل خاك سر کوی خویش — تا برود هر کجا نام و نشان منست

بیخبر پند گو بیهده جان میکند — از پی مردن بعشق کوه گران منست

میرود آن شوخ و من گرچه کنم ناله بیش — باز نیاید از آنك عمر روان منست

دوش بخسرو زلطف گفت غلام منی
مرتبهٔ این خطاب نرخ گران منست

۲۵۷

عمر بپایان رسید درهوس روی دوست
برگ صبوری کراست بی رخ نیکوی دوست

گر همه عالم شوند منکر ما گوشوید
دور نخواهیم شد ما زسر کوی دوست

قبلهٔ اسلامیان کعبه بود درجهان
قبلهٔ عشاق نیست جزخم ابروی دوست

ای نفس صبحدم گر نهی آنجا قدم
خسته دلم را بجو درشکن موی دوست

جان بفشانم ز شوق در ره باد صبا
گر برساند بما صبحدمی بوی دوست

روز قیامت که خلق روی بهرسو کنند
خسرو مسکین نکردمیل بجز سوی دوست

غ

۲۵۸

هر که نگه درتو کرد بیش ببستان نرفت
و آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت

تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان
رفت برون ازدلم نقش تو ازجان نرفت

خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد
چشم بسوی تو بود گوش بدیشان نرفت

سیل ملامت رسید کوه غم از جا ببرد
صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت

وه که چو نرگس چرا کور نباشد مدام
دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت

مستی و بدنامیم عیب نگیرم از آنك
عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت

گر همه جام بلاست نوش کن و صبر گوی
این که ز کامت هنوز تلخی هجران نرفت

یار که بگشاد شست بردل مجروح من
تیر برون رفت لیك چاشنی ازجان نرفت

رفتن خسرو خطاست برسر کوی بتان
مورچه بهر حیات برره سلطان نرفت

۲۵۹

خوش بود آن بیدلی کز غم امانیش نیست
مرده بود آن دلی کآه و فغانیش نیست

بهرخدا ای جوان تا بتوانی مدار
حرمت پیری که میل سوی جوانیش نیست

کاش نبودی مرا تهمت جائی بتن
کش اگر از یار امان از غم امانیش نیست

سینه که بیدل بماند آه و فغانیش هست
دل که ز هجران بسوخت نام و نشانیش نیست

بوسه بقیمت دهد جان ببرد رایگان
قیمت بوسیش هست منت جانیش نیست

سرو قدا رد مکن گریهٔ زارم از آنك
خشك بود آن چمن کاب روانیش نیست

گر دم‌سردی کشم روی مگردان زمن — نیست گلی کاندر او باد خزانیش نیست
پستهٔ بسته دهـن پیش دهـانت گهی — لب زسخن تر نکرد کاب‌دهانیش نیست
قصهٔ خسرو بخوان چون‌تودرون دلی
۲۶۰ گرزهمه کس‌نهانست ازتونهانیش نیست

غ

نیست دلی کاندراو داغ جفای تونیست — کیست که اندرسرش بادهوای تونیست
دل که زجان‌خواستست بهرتوبیگانه‌دار — باهمه مردانگی مرد جفای تونیست
خشم کنی بیگناه برشکنی بی سبب — کوری بخت منست‌ورنه خطای‌تونیست
بردرتو هر کسی خاص شد الاکه من — هیچ کسانرا مگر ره بسرای تونیست
صبر بامید وصل بر در دل شسته بود — هجردرون‌رفت‌و گفت‌خیز که‌جای‌تونیست
گفتی اگرمیخری نقد حیاتم بهاست — گرهمه تا محشرست نیم بهای تونیست
خسرو اگر سوختست نی زپی دیگریست
۲۶۱ سوخته تر باد از ین گر ز برای تونیست

درچمن جان‌من، سرو خرامان یکی‌است — نرگس رعناش‌دو،غنچهٔ خندان یکی‌است
گفت بغمره لبش جان ده و بوسی ستان — کاش‌دوصدجان بدی‌وه که‌مراجان یکی‌است
من زغم گلرخی ژالـه فشانم چو اشک — ابردر این واقعه با من گریان یکی‌است
طرف چمن میروی طعنه زنان سرورا — بیش خجالت مده راه جوانان یکی‌است
خسرو دلخسته را بندهٔ صورت نگر
۲۶۲ چونکه‌بمعنی رسی‌بنده وسلطان‌یکی‌است

آنکه‌مزاج‌دلش بـاز ندانم که چیست — رفتن‌او کشتن است بازندانم که چیست
این‌منم ازپشت کوژجنگ حریفان عشق — زار بنالم ولـی خازندانم که چیست
مست شبانه‌است یارخواب خماری بسر — بوی‌لبش ازمی‌است کازندانم که چیست
یار بهانه طلب با من شوریده بخت — نیست‌بدانسان که‌بودبازندانم که‌چیست
خسرو مسکین ازو شهرهٔ هر کوی شد
۲۶۳ وان دل‌اوراهنوز رازندانم که چیست

درد دلم را طبیب چاره ندانست — مرهم این‌ریش پاره پاره ندانست
راز دلت را بصبر گفت بپوشان — حال دل غرقه را کناره ندانست
خال بناگوش او ز گوشه نشینان — بردچنان‌دل که گوشواره ندانست

قافلهٔ عقل را بساعد سیمین راه بجائی برد که ماره ندانست
سختی از آن دیدی خسروا که باول
قاعدهٔ آن دل چوخاره ندانست

۲۶۴

چون غم هجران او نداشت نهایت عاقبت اندوه عشق کرد سرایت
وقت نیامد بتا که از سر انصاف سوی ضعیفان نظر کنی بعنایت
غایت آنها که از جفای تو دیدم نوریقین داشت در دلم بسرایت
گر تنم از دست غم زپای در آمد سر نکشم تا منم زقید وفایت
گر تو به تیغم زنی خلاص نباشد زخم توخوشتر که ازرقیب حمایت
شرح غم عشق بیش ازاین زچه گویم شوق من و جور او رسید بغایت
ای بت نامهربان شوخ ستمگر از تو کنم یا زروزگار شکایت
آنچه من از روزگار سفله کشیدم
پیش تو گویم زروزگار حکایت

۲۶۵

ای سر کشیده ازمن، من سر کشم به پیشت گر ازطریق خویشی بینم از آن خویشت
مائیم و غنچهٔ دل موقوف بند عشقت کو باد تا بگوید احوال من به پیشت
نتوان بشرح دادن باصد جریدهٔ گل حسنی زوصف رویت وصفی زشرح پیشت
تا داده از لب تودل را گل انگبینی زنبور جان من شد مژگان همچو نیشت
چون بینمت بنا گه خواهم که جای سازم در سینهٔ فکارم اندر درون ریشت
لطفی به بنده خسرو از تیر غمزهٔ تو
آماج کرد سینه بیرون نشد ز کیشت

۲۶۶

چون درسخن در آمد لعل شکرمقالت آب حیات ریزد از چشمهٔ زلالت
دانی که چیست مه را اندرمیان سیاهی یك نسخه ایست مظلم ازدفتر کمالت
بیچاره من بماندم محروم ازچنان روی تاچشم کیست یارب پیوسته درجمالت
ازشام تاسحر گه از گریه می بسوزم هردم اگر نیاید پروانهٔ وصالت
ازبسکه درفراقت بسیار کردپرسش یکبارگی بماندم شرمندهٔ خیالت
نزدیك شد هلاکم پرسیدنی نکردی کای دورمانده ازمن درهجر چیست حالت

کافر دلا اگرچه کردی حرام وصلم — بادا چوشیر مادر خونهای ما حلالت
چون میکشیم باری ازروی خود میفکن — بگذار تا بر آید جانم به پیش خالت
صدساله قصهٔ خود گویم که کم نگردد — والله اگر نباشد اندیشهٔ ملالت
تو آن نه‌ای که گردی یکدم فرامش ازجان
با آنکه می نبینند خسرو هزار سالت

۲۶۷
و

چابکتر از تو در همه عالم سوار نیست — زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست
سرو بلند نیست چو قدبلند تو — یا آنکه هست لایق بوس و کنار نیست
صبرم بقدر دانهٔ خشخاش هم نماند — زانم بدیده خواب وبشبها قرار نیست
آنرا که صد هزار دل آرمیده بود — درنوبت غم تو یکی از هزار نیست
دادی نوید وصل توقف روا مدار — دانی که اعتماد برین روزگار نیست
از وعده در گذر که شکیبائیم نماند — وز عشق برشکن که گه انتظار نیست
اینها که کرد بر دل خسرو فراق تو
از غم بپرس گر زمنت استوار نیست

۲۶۸

خوش خلعتی‌است جسم ولی استوار نیست — خوش حالتی‌است عمرولی پایدار نیست
خوش منزلی‌است عرصهٔ روی زمین دریغ — کانجا مجال عیش و مقام قرار نیست
هرچند بهترین صور شکل آدمی است — لیکن همه چو سرو قد گلعذار نیست
دل‌درجهان مبند که کس‌را ازاین‌عروس — جز آب دیده خون جگردر کنار نیست
مردی که‌درشمار بود این‌زمان کجاست — کو را در این زمانه غم بیشمار نیست
غره مشو زجاه مجازی به اعتبار — کاین جاه را بنزد خدا اعتبار نیست
زنهار اختیار مکن بهر منزلی
کانجا بدست هیچ کسی اختیار نیست

۲۶۹
ب

شب‌نیست کز تو برسرهر کو نفیر نیست — واندیشهٔ تو در دل برنا وپیر نیست
صد سرفدای پای تو باد ار چه درحرم — تومیروی وخون کست پایگیر نیست
بی‌رحم وار چند زنی غمزه بردلم — وه‌کاین دلست آخروآماج تیر نیست
عطار گو ببند دکانرا که من زدوست — بوئی شنیده‌ام که بمشك وعبیر نیست
ای آنکه کوشش‌ازپی سامان من کنی — بگذار کاین‌خرابه عمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران نهد کمند — آزادآن‌دلی که‌بدین بنداسیر نیست

در فتنه وبلا چه کند گر نه اوفتد
خسرو کش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

۲۷۰

بیدارشو دلا که جهان جای خواب نیست — ایمن در این خرابه نشستن صواب نیست
ازخفتگان خواب چه پرسی که حال چیست — زان خواب خوش که هیچ کسی را جواب نیست
چون هیچ دوست نیست وفادار زیر خاك — معمور خسته‌ای که چو گور خراب نیست
چون مست را خبر نبود از جفای دهر — بر هوشیار به ز شراب و کباب نیست
طیب حیات خواستن از آسمان خطاست — کز شیشهٔ دلیل امید صواب نیست

ساقی زجام عشق بخسرو رسان نمی
زیرا که مست کار تر از وی شراب نیست

۲۷۱

بیرون میاز پرده که مارا شکیب نیست — اینك بلند گفتمت از کس حجیب نیست
تا پای در رکاب لطافت نهاده‌ای — اشکم کدام روز که پادر رکیب نیست
پیش رخت که بر ورق لاله خط کشید — گر دفتر گل است که هم در حبیب نیست
دل بارخت چگونه نگردد فریفته — ازصورت توچیست که آن دلفریب نیست
چون دل زدست رفت که راه امید بود — بر چشم تست دیگرو بر کس عتیب نیست

میلی نمیکند سوی خسرو چو آب خضر
با آنکه میل آب جز اندر نشیب نیست

۲۷۲

مست ترا بهیچ مئی احتیاج نیست — رنج مرا ز هیچ طبیبی علاج نیست
ای مه‌مشومقابل چشمم که بارخش — ما را بهیچ وجه بتو احتیاج نیست
بامن مگو حکایت جمشید و افسرش — خاك در سرای مغان کم زتاج نیست
بادوست عرض حاجت خود چند میکنی — او واقف است، حاجت چندین لجاج نیست
نقد دلی که سکهٔ وحدت نیافته است — آن قلب را بهیچ ولایت رواج نیست
تاراج گشت ملك دل ازجور نیکوان — ایدل برو که برده ویران خراج نیست

خسرو ندید مثل تو در کاینات هیچ
زاهل نظر که جز صفت چشم کاج نیست

۲۷۳

ناوك زنی چو غمزهٔ او در زمانه نیست — چون جان من خدنگ بلارا نشانه نیست

دیوانه گشت خلق وبصحرا فتاد از آنك | در شهربی حکایت تو هیچ خانه نیست
جزبا خط تو عشق نبازند عاشقان | در خط دیگران رقم عاشقانه نیست
من دردم پسین، توبهانه گمان بری | معلوم گرددت نفسی کاین بهانه نیست
صعب آتشی‌است عشق، که گشتندصبرودل | خاکستر و درون و برونشان زبانه نیست
مشنو حدیث بیخبران در بیان عشق | دانی که احسن‌القصص اندر فسانه نیست
جان خاك آستانه که پیمان عاشقان | یك ذرهٔ غبار برآن آستانه نیست
ای پندگو،چه در پی‌جانم نشسته‌ای | انگار کان پرنده در این آشیانه نیست
کوه گران زنالهٔ ماکم شود برقص
خسرو بنای نغمه زنان این ترانه نیست

۲۷۴

ب

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنی‌است | در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنی‌است
ای دردمند هجر مینداز دل زدرد | کاینك طبیب آمده، درمان رسیدنی‌است
ای گلستان عمر زسر، برگ تازه کن | کان مرغ آشیان بگلستان رسیدنی‌است
پروانه وار پیش روم بهر سوختن | کان شمع دیده درشب هجران رسیدنی‌است
در ره بساط لعل، زخون جگر کشم | کان نازنین چوسرو خرامان رسیدنی‌است
جانی که ازفراق رها کرد خانه را | یاد آورید کارزوی جان رسیدنی‌است
باخویش میزدم که فراق ارچنین بود | کاین چاشنیت در بن دندان رسیدنی‌است
کاورد بخت مژده که خسرو، توغم مخور
تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی‌است

۲۷۵

هرسو که با هزار کرشمه خرام تست | صد دل فتاده پیش، بهر نیم گام تست
وه آن توئی و یامه گردون و یا خیال | ماهی که گاه گاه ببالای بام تست
جانم فدای زلف تو آندم که پرسمت | کاین چیست موی بافته؟ گوئی که دام تست
خود را ز تو سلام کنم زان همی زیم | میرم ازاین، گمان نبرم کاین سلام تست
مستی گرم تمام بسوز و عجب مدار | زینسان که دل به‌پختن سودای خام تست
چون میکشی مرازلف خویش، بیش ازاین | یکجرعه‌ای بریز که ای کشته شام تست
خونم نگین نگین که فرومی چکد زچشم | برهر نگین ز کلك وفانقش نام تست

جانی که هست در کف اندیشه ها گرو | بررخ زخون قباله نوشتم که نام تست
خسرو که هندوانه سخن کج کج آورد
یك خنده کن وظیفهٔ او چون غلام تست

۲۷۶ ت

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست | آهسته‌تر، که دست دلم در عنان تست
بنمای رخ که شاد برانم ز دیدنت | روزی دوسه که غمزدهٔ میهمان تست
جانها بباد داد که دایم شکسته باد | آن گیسوئی که برسر سرو روان تست
داغیست از شرارهٔ آه کسی مگر | خال سیه که بررخ چون ارغوان تست
گر هر زمان بخانهٔ دیگر شوی بناز | میزیبدت که بر همه عالم از آن تست
زان میزیم که بردهن انگشتری نهم | شبها واین خیال برم کان دهان تست
گفتم بکش که بازرهم ، ناوك مژه | بنمود و گفت این همه او بهر جان تست
فریاد خسروارشنوی شب بکوی خویش
رنجه مشو که فاختهٔ بوستان تست

۲۷۷ ت

ای آرزوی دیده، دلم درهوای تست | جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست
هستند در دعای رهی جمله مردمان | بهر نجات عشق ورهی دردعای تست
گه خشم و گه کرشمه و گه عشوه گاه ناز | مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست
تاچند تیغ بر کشی و سرطلب کنی | اینك سری که سیطلبی زیر پای تست
ماجان فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم | خواهی ببخش وخواه بکش رای رای تست
گفتی که‌ابر گشت فلانی زآب چشم | این ابر مدتیست که اندرهوای تست
دل رفت ونیز سنیه تهی شد زآب چشم | ای صبر باز گرد که آن جای جای تست
ای خط سبز بر لب جانان خضر توئی | مارامکش چو آب خضر آشنای تست
ای قرص آفتاب که دوری زدست ما
آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست

۲۷۸ ت

جانا کرشمهٔ توره عقل ودین زده است | فریاد از آن کرشمه که راهم چنین زده است
فتنه بگوشه‌های دوچشمت نهان شده | آفت بکنجهای دهانت کمین زده است
ماریست گردعقرب زین حلقه جسته‌ای | آن جعد حلقه حلقه که در زیر زین زده است

تا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو
از باد، لاله زار کله بر زمین زده‌است
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند
صد بار باد بر دهن یاسمین زده‌است
گفتم بدل که برتو که زد ناوك جفا
سوی تو کرد اشارت پنهان که این زده‌است
خسرو تو کیستی که درآیی در این شمار
کاین عشق تیغ برسر مردان دین زده‌است

۲۷۹

خونخوار چشم تو که ره مرد وزن زده‌است
هر شب بخوابگاه من ممتحن زده‌است
من خاك راه بوسم و، از خود بغیرتم
آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زده‌است
دل دامنت گرفت ورها چون کند کسی
پیری که بوی یوسفش از پیرهن زده‌است
گه گه بیامدی بسوی کاروان صبر
لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زده‌است
ای پارساچه سرزنیم تو، که می فروش
صد کوزه بر سر من توبه شکن زده‌است
دی گفتی آه میزنی ازمات شرم نیست
آتش زدست درمن وزان یك سخن زده‌است
روزم چو بی‌ویست شبش خواب دیده‌ام
کان جان پاك تکیه بپهلوی من زده‌است
بـر کوه باد نـالهٔ خسرو نه بردلت
کاین تیشه‌ایست سخت که آن کوهکن زده‌است

۲۸۰

تا دیده در جمال تو دیدن گرفته است
خونابه‌ها ز چشم چکیدن گرفته است
مهر و مـه است در نظرم کم ز ذره‌ای
تاخاك آب دیده کشیدن گرفته است
چون کرده‌ایم نسبت گل با جمال او
دل هم ز شوق جامه دریدن گرفته است
کی پند و اعظم بنشنید بگوش دل
گوشم که خواری تو شنیدن گرفته است
در جان هزار گونه جراحت پدید شد
لب را بقهر ما چو گزیدن گرفته است
دل را هوای شربت و آب زلال نیست
در عاشقی چو زهر چشیدن گرفته است
تا گفته‌ای که جانب خسرو همی روم
اشکش زدیده پیش دویدن گرفته‌است

۲۸۱

بنگر که اشك دامن ما چون گرفته‌است
کو تیغ غمزه‌ای که مرا خون گرفته‌است
زلفش بدیده، مشت خیالش بطرف چشم
شستی فکنده خوش، لب جیحون گرفته‌است
ما میخوریم دم بدم از اشك، جام خون
تا بر لب آن صنم می گلگون گرفته‌است
در گریه یافت دیده خیالات ابرویت
دل گیر بود زلف تو وین خون گرفته‌است
بهر خیال خاك قدوم تـو چشم مـا
برهر مژه دوصد در مکنون گرفته است

از عشق دوست سینهٔ خسرو شده بسوز
یعنی درون در، آتش و بیرون گرفته است

۲۸۲

لشکر کشید عشق و دلم ترك جان گرفت — صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
گفتی که ترك من کن و آزاد شو ز غم — آسان بترك همچو توئی چون توان گرفت
ای آشنا که گریه کنان پند میدهی — آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
نظاره هم نکرد گه سوختن مرا — آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
در طوق بندگیش رود دل بعاقبت — هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت
اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل — جان رمیده را که تواند عنان گرفت
خسرو کز اوست تشنهٔ شمشیر آبدار
ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت ۲

۲۸۳

چشمت بعشوه جان دو صد ناتوان گرفت — گر عشوه اینست جان و جهان میتوان گرفت
رویت بزلف، بس دل و جانها که صید کرد — این گل بدام خویش چه خوش بلبلان گرفت
هر تیر غمزه‌ای که بینداخت بر دلم — دل چون الف میانهٔ جانش روان گرفت
در گریه نام زلف تو بگذشت بر زبان — گریه گره ببست و ز حیرت زبان گرفت
جانم زبان تست در او هست هم سخن — گفتی نمی‌توان که نباشد، بجان گرفت
حلق رقیب بسته شد از رغبت تنم — ای وای بر سگی که بحلق استخوان گرفت
سلطان ملك عشق تو خسرو بحکم شد
تا سوی بی نشانی رویت نشان گرفت

۲۸۴

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت — نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت
در ماهتاب دوش خرامان همی شدی — ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت
من چون کنم که روی دگر خوش نمیکند — این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت
وقتی زبان طعن گشادم به بیدلی — اینك دل خراب مرا حق او گرفت
بوسیدم آن لب و زشکر میکند سخن — یعنی بخواهد این نمکم در گلو گرفت
ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق — کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت
ای پرده پوش قصهٔ من، بگذر از سرم — کاین سر گذشت من همه بازار و کو گرفت
بس پارسا که از هوس شاهدان مست — در میکده در آمد و بر سر سبو گرفت

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان
عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت

۲۸۵

امشب که چشم من بته پای او بخفت — جان رخ نهاده بررخ زیبای او بخفت
شب تا بصبح دیدهٔ من بود و پای او — چشمم نخفت هیچ ولی پای او بخفت
مردم زدیده در طلبش رفت و آن نگار — ازراه دیگر آمد وبرجای او بخفت
با هرمژه عتاب دگر داشتم ولیك — سرمست بود نرگس رعنای او، بخفت
از رشك تا بصبح نخفتم که جعد او — پیچید در میانش و بالای او بخفت
آن جعدتیره پشت بمن کردورو بتافت — کاندر رهش ز بهرچه مولای او بخفت

نومید باد دیدهٔ خسرو زروی او
گر چشم من شبی بتمنای او بخفت

۲۸۶

آب حیات من که نم از من دریغ داشت — خاك رهش شدم، قدم ازمن دریغ داشت
من هرشبی نشسته ز هجرش بروز غم — اوپرسشی بروزغم ازمن دریغ داشت
گه گه ببوی اوشدمی زنده پیش ازاین — آن نیز بادصبحدم از من دریغ داشت
صددوست بیش کشت، نه من نیزدوستم؟ — آخرچه شد که این کرم ازمن دریغ داشت
من در سر قلم زدم آتش ز دود آه — او دودهٔ سر قلم از من دریغ داشت
کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس — از نوك خامه یك رقم ازمن دریغ داشت
کردند اگروفا کم و گر بیش نیکوان — اوهرچه هست بیش و کم ازمن دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که یار
موئی ززلف خم بخم ازمن دریغ داشت

۲۸۷

زیر کله نمونهٔ روی تو مه نداشت — کس ماه را نمونه بزیر کله نداشت
بگرفت چارسوی رخت زلف وهیچ وقت — یکشب جهان چوروی تودرچارده نداشت
در ضبط آفتاب نشد ملك نیم روز — کز زلف عنبرین تو قیر سیه نداشت
دوش آتشی بسینه همی زد هوای تو — بگریخت اشك وسوخته شددل چوره نداشت
خونم بخورد دوچشم تو لب تر نکرد ازآنك — دود دگر نوشت وخط تو نگه نداشت
با اینهمه وفای تو دارد میان جان — دل خوددست چو او کس نگه نداشت
ازخون نوشته ام بدورخ ماجرای عشق — از بسکه درسفینهٔ دل جایگه نداشت

یك وعدهٔ تو در حق خسرو بسر نشد

گوئی که باد بود که بار گنه نداشت

۲۸۸

ای باد از آن بهار خبرده که تا کجاست
دزدیده زان نگار خبرده که تا کجاست

گر هیچ در رهی گذرانش رسیده‌ای
یکره از آن سوار خبرده که تا کجاست

من همچو گل بسوختم از آفتاب غم
آن سرو سایه‌دار خبرده که تا کجاست

من زاب دیده شربت غم نوش میکنم
آن لعل خوشگوار خبرده که تا کجاست

خونم ز غم چو نافه بماند اندرون پوست
آن زلف مشکبار خبرده که تا کجاست

جانم چو سرمه سوده شد از سنگ آرزو
آن چشم پرخمار خبرده که تا کجاست

ای پیك تیزرو برو آن یار را بپرس
کز من برفت یار، خبرده که تا کجاست

ای مرغ نامه بر پر تو گر نوشته شد
باز آی زینهار خبرده که تا کجاست

خسرو که این حدیث زیادی شنیده‌ای

و بر پر، وز آن دیار خبرده که تا کجاست

۲۸۹

آن ترك نازنین که جهانی شکار اوست
دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من
اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست

بادا بقای زلف و رخ و قامت و لبش
یك جان من که سوختهٔ هر چهار اوست

آن ناخدای ترس، همه روز مست ناز
دیوانه‌ای چو من همه شب در خمار اوست

گر دل بر دزدست، ببر گو که حق اوست
ور جان کند شکار، بکن گو که کار اوست

دل شد ز دست و سوز دلم ماند، هم خوشم
کاین داغ در درونهٔ من یادگار اوست

خونم که آب میکنی، ای دیده رنج نیست
لیکن میاز دیده که آنجا گذار اوست

ما را از آرزوی لبت جان بلب رسید
ای بخت آنکه همچو توئی در کنار اوست

خسرو گرت خیال پرستش امان دهد

زنهارش استوار نداری که یار اوست

۲۹۰

مائیم کافتاب غلام جمال ماست
صد عید نود را بروی همچون هلال ماست

روشن که مینماید از آئینهٔ سپهر
آن آفتاب نیست، خیال جمال ماست

تا چشم اختران نرسد در کمال ما
چرخ کبود پردهٔ عین الکمال ماست

در پیش ما بهای جهانست کنجدی
آن نیست کنجد وا گر آن هست خال ماست

از عشق ما کسی نزید وانکه میزید — از کاهلی غمزهٔ مردم شکال ماست
عاشق کشیم وسایهٔ رحمت نیفکنیم — کاین مرحمت بمذهب خوبان وبال ماست
عشاق پیش ما دو جهان میکشند، لیك — این پیشکش چه در خور عز و جلال ماست
آن عاشقی که گشت گم اندر خیال او — او خود نماند وانکه بود هم خیال ماست
پا مال گشت در ره ما خسرو ودیت
اورا همین بس است که او پایمال ماست

۲۹۱

ای پیر، خاك پای تو نور سعادت است — مقراض توبهٔ تو چو لای شهادتست
هستی تو آن نظام که نون خطاب تو — محراب راست کرده برای عبادتست
دید آنکه طلعت تو و بیداریش نبود — هست آن سگی که خفتن صبحش بعادتست
تو شمع صبح شعلهٔ شوقی که از تو خواست — زان هر یکی شراره چراغ هدایت است
علامه‌ای که معرفت انبیاش هست — او را به پیش تو محل استفادتست
در عهد تو قیام جهان از وجودتست — مانند صورتی که قیامش بمادتست
هر یك مرید تو چو هلالیست از رکوع — هر شب هلال وار از آن در زیادتست
بتوان مرید گفت مرید ترا که اوست — آن مردمی که فتنهٔ عین سعادتست
امید کز تو واصل گردد چو خرد و پیر
خسرو که بی‌وصال چو حرف ارادتست

۲۹۲

ازلعل آتشین تو دل کان آتش است — زان لعل سوخته است دل و جان آتش است
بشکن بتان آذر از آنرو خلیل وار — کان روی تو نه روی گلستان آتش است
سر گشته عاشق از تو بگو گوی چون برد — دل اسب روم و روی تو میدان آتش است
دی تیر میگشادی و میسوختی مرا — بر تیر نی ز غمزه و پیکان آتش است
این تن که سوز عشق بر آورد داد از او — کشتی چوب برسر طوفان آتش است
خسرو تنی چو کاه و فراقی درونه سوز
درویشخانه از خس و باران آتش است

۲۹۳

از بند زلف، غمزدگان را سبب فرست — وزقند لعل، دلشدگان را طرب فرست
از من به فن لب آمده جانی ربوده‌ای — یك بوسه نامزد کن و بازم بلب فرست
تو ماه و من چو تار قصب در غمت ضعیف — ای ماهتاب، نور بتار قصب فرست
امروز چون بخنده رطب لب گشوده‌ای — مارا خبر از آن رطب بوالعجب فرست

سلطانی از پی تو فرستاد جان، تونیز
از وعدهٔ وصال بجانش طرب فرست

۲۹۴

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست — هر ساعتی بخون منش رای دیگرست
دل بر ده رخ بپرده نهان میکند ز من — این وجه جز بپرده تقاضای دیگرست
راضی نمیشود بدل و دیده هجر او — این دزد در تفحص کالای دیگرست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه، از آنك — من با توام ولی دل وجان جای دیگرست
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او — هردم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
از بهر آنکه دست نماید بجادوان — هر ساعدیش را، ید بیضای دیگرست
خسرو بیك نظارهٔ رویش ز دست شد
وین دیده را هنوز تمنای دیگرست

۲۹۵

یارب، که این درخت گل از بوستان کیست — و وین غنچهٔ شکرشکن از نقلدان کیست
باز آن پسر که میگذرد از کدام کوست — باز آن بلا که میرسد از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش بلب — تا خود که باز گشته و آن خون نشان کیست
میگفت دی که بر من آواره بر گذشت — کافکار کرد پای من این استخوان کیست
شب ناله‌ام شنید و بپرسید از رقیب — من شب نخفته‌ام، همه‌شب این فغان کیست؟
خون میرود ز دیده و جان میرود زتن — آن زخمها ز غمزهٔ نا مهربان کیست
این سوزشی که در دل آوارهٔ منست — داغ کسیست، لیك ندانم از آن کیست
ای باد اگر برای من آورده‌ای پیام — بار دگر بگو بخدا از زبان کیست
جانا اگر شبی دهنت بر دهن نهم — خودرا بخواب‌سازو مگو کاین هان کیست
بیدار از آنست مه که بشب پاسبان تست
خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

۲۹۶

لعل لبت بچاشنی از انگبین به است — رشك رخت بنازکی از یاسمین به‌است
وه فرق در میان تو و آفتاب چیست — دید آسمان بسوی تو و گفت این به‌است
در باغ سرو راست بسی دیده‌ام، ولی — چیزی که سرو راست همین راستین به‌است
مائیم سرزده قلمی کز پی خطش — نامه سیاه پیرهنی کاغذین به‌است
از آب، تیغ شسته شود هر گنه که هست — بر جرم عشق غمزهٔ آن نازنین به‌است

ای شوخ تا تو در دل من جای کرده‌ای
این است دوزخی که ز خلد برین به‌است

یك تلخی آرزوست من تلخ عیش را
آلودهٔ لبت که ز صد انگبین به‌است

گفتی تنت نگون و دلت خونست خسروا
مارا همین نگونه بر انگشترین به است

٢٩٧

گر باغ پر شکوفه و گلزار خرم است
مارا چه سود چون دل ما بستهٔ غم است

چون باد صبح کرد غم آباد کاینات
بسیار خسته‌ایم ولی شادمان کم است

جز سیل غم نبارد ازاین سقف نیلگون
مسکین کسی که ساکن این سبز طارم است

جز خون دل مدام نباشد شراب او
هرجا یکی فقیر در اطراف عالم است

اهل تمیز خوار و حقیرند نزد خلق
جاهل بنزد خویش بغایت مسلم است

چشم طرب چگونه توان داشتن ز چرخ
کاین خیره گرد نیز ز اصحاب ماتم است

زابنای روزگار وفائی ندید کس
رحمت بر آن کسی که بایشان نه همدم است

حقا که یك پیالهٔ دردی و پای خم
خوشتر بسی زجام وسراپردهٔ جم است

خسرو برو بکنج قناعت قرار گیر
می نوش و سر متاب زیاری که محرم است

٢٩٨

آن خط پر بلا که در آغاز رستن است
بااوچه فتنه ها که در آغاز رستن است

ساکن تری که میدمد آن سبزه بر گلت
ترکاهلی سبزه که از ناز رستن است

آغاز خط بما منما و مکش از آنك
هر آفتی که هست در آغاز رستن است

باما روا مدار که آید برون زپوست
آن دشمن کسی است که در ساز رستن است

ترسم که راز خسرو ازاین دل برون دهد
خط بالبت نهفته که در ناز رستن است

٢٩٩

ازعشق اگر دلت چو کبابی به تابه‌ایست
دل باشد ار، ز نرخ کبابت کبابه ایست

هر دل که در تنی بهوائی مقید است
دل نیست آن، که شاهدی اندر نقابه ایست

ناخوش تراست بوی تو هرچند کز غرور
بر گلخنت ز مشك و زعنبر گلابه ایست

ای آنکه آب خوش خوری از تشنگی فسق
باقی ز آب خورد تو بانگ شرابه ایست

ره رو که تا بلند کنی ز اطلس فلك
در پای آن بلند قدم پای تابه ایست

در زنده عیب زنده دلان نیست خود به نقص
در آب خضر اگرچه گلش آفتابه ایست

از شیشهٔ سپهر طلب می که در صفت بروی‌فرشته‌هم چومگس برقرابه ایست
خسرو کجات صورت معنی دهد جمال
زائینهٔ دلی که سیه همچو تابه ایست

۳۰۰

من کیستم که کین‌غمت باچومن کسی‌است طوفان آتشی چه بدنبالـهٔ خسی است؟
خود را ببین درآینه وانصاف مابده کز چون‌توئی جداشدن اندازهٔ کسی است
گرزانکه باد هجر مرا بردهمچو خس زینسان بخاك کوی‌توخاشاك‌وخس بسی است
ای باد چون رسد همه را زو زکوة‌حسن یادش دهی که از همه وامانده واپسی است
چون گویمش بروی که از نسبت است دور خط عدار اوچو گلیمی بر اطلسی است
بی‌سروخود چه جای گلستانست خسروا
باغ بهار بی‌رخ معشوق مجلسی است

۳۰۱

ای آفتاب تـافته از روی انـورت وی کوفته نبات ز لعل چو شکرت
شکل صنوبرقد تو چون پدید شد بشکفت سرواز قد همچون صنوبرت
خواهد که بوی توبکشد باد صبح اگر یـابد نسیمی از سر زلف معنبرت
موی توسربسرهمه مشك‌است وهردمی از نافه پوست باز کند مشك از فرت
ای کوه حلم،حلم‌ترا چون بدید کوه بی سنگ شد ز غیرت ذات موقرت
تاصیت گوهر تو بدست صدف فتـاد دریا تمام آب شد از شرم گوهرت
سر گشته‌اند خاك ترا خسروان دهر
زان خاك گشت خسرو بیچاره بردرت

۳۰۲

گیرم که نیست پرسش آزادگان فنت کم زانکه گاه آگهیی باشد از منت
خورشید واریك نظری کن که بردرند سر گشته صد هزار چو ذرات روزنت
تودانی وکسان،بحلت باد خون من باری زبار من بـود آزاد کردنت
افتادگان که برسر کویت شدند خاك دامن کشان مرو که نگیرند دامنت
توآفتاب حسنی و من در شب فراق وین تیره روزیم شده چون روز روشنت
مردم‌ازاین‌هوس که‌چوجان‌در برت کشم کزجانست‌زنده‌هر کس‌وجان‌من‌ازتنت
بهرخدای چهره زنامحرمان بپوش
خسرو بسست بلبل نالان بگلشنت

۳۰۳

غ

زانگهی که دل مـن بسوی یارمنست
زهی دراز که شبهـای انتظار منست

زمن نماند نشان ودلـم بزلف توماند
بگوش داری جانـا که یادگار منست

مگرتوخود کنی این لطف ورنه میدانم
که آن جمال نه درخوردروزگار منست

مرا بمستی معذور دار،ای هشیار
که این زمام نه در دست اختیار منست

چولاله‌غرق بخونم،چو گل گریبان‌چاك
زهی شکفته که امسال نو بهار منست

هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی
که عشقبازی بانیکوان نه کار منست

نشان خاك ستم کشته‌ایست دره عشق
هرآن غبار که بردامن نگار منست

به‌تیغ در حق خسرو حق جفا بگذار
خدای خیردهادش که حق گذار منست

۳۰۴

زبس که گوش جهانی پرازفغان منست
بشهر بر سرهر کوی داستان منست

زبیدلی اگرم جان رود عجب نبود
چو دل نمیدهدم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مبـاد
مراچوزنده نمیخواهدآنکه‌جان منست

ز زخم چابك هجران دمی رسم بعدم
اگرنه پنجهٔ امید در عنـان منست

چوشمع‌سوختم ازنام گفتمش،همه‌شب
مرا زبانهٔ آتش همین زبان منست

میان جان و تنم دوری افتدوترسم
ز دوریی که میان تو و میان منست

تودرمیان من‌ازجان خسته تنگ میا
که‌یك‌دو روزدرین‌خانه میهمان منست

مبین گدائی من‌بر درت که در همت
توانگرم که غمت گنج شایگان منست

درون من‌همه‌شب چون‌چراغ‌میسوزد
مگر فتیلهٔ آن مغز استخوان منست

توزان من نشوی گرچه بخت آنم نیست
همین‌بس‌است که گوئی که‌خسرو آن‌منست

۳۰۵

ب

زخون دل که برخسارماجرای منست
بخوان بلطف که دیباچهٔ وفای منست

نفس رسیده‌بآخر،هوس نماند جزاین
که‌بشنوم‌زتو کاین‌مردن‌ازبرای منست

درون جان‌توئی‌ازبهرآنش‌دارم دوست
دگر جان بی تو جان کیای منست

فضول بین تو که جائی‌همی‌نهم خودرا
که‌زیرپای‌سگ‌کوی‌دوست‌جای منست

چه حد دعوی نیلوفر، آنکه‌لاف غرور
زند که چشمهٔ خورشید آشنای منست

بسوختم زدل وهم به پیش دل گفتم
که روزاین دل‌بدروز من بلای منست

کجاروم که مرا کرد بوی او گمراه — که هرسپیده دم آن بوی، آشنای منست

بنال پیش درش خسروا که آن سلطان

شناختست که این نالهٔ گدای منست

۳۰۶

رخت ولایت چشم پرآب رابگرفت — غمت درونهٔ جان خراب را بگرفت

چگونه خواب برد دیده را زهجرانش — چنین که خون جگرجای آب را بگرفت

گرفت خطلب چون آب‌زندگانی او — بسان سبزه که لب‌های آب را بگرفت

سئوال کردم بوسی از آن لب چوشکر — سخن در آمد و راه جواب را بگرفت

زغیرت رخ او آفتاب خواست ز چرخ — فروفتد که ذنب آفتاب را بگرفت

رواست گر بزند خیمه برفلك خسرو

که آن کمند چومشکین طناب رابگرفت

ت

۳۰۷

مهی گذشت که آن مه بسوی مانگذشت — شبی نرفت که برجان ما بلا نگذشت

مراز عارض او دیر شد گلی نشکفت — چو گلبنی که براو هیچگه صبا نگذشت

گذشت در دل من صد هزارتیر جفا — که هیچ دردل آن یار بی‌وفا نگذشت

مسیح من چو مرادم نداد جان دادم — ولیك عمر ندانم گذشت یا نگذشت

بریخت چشم مرا آب‌و آن بت بدخوی — چه آب‌ریختگی کان بروی ما نگذشت

کبوتری نبردسوی دوست نامهٔ من — کز آتش دل‌من مرغ درهوا نگذشت

چه سود ملك سلیمانت خسروا بسخن

چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

و

۳۰۸

مرا کرشمهٔ آن‌ترك گلعذار بکشت — مرا شکنجهٔ آن جعدهمچومار بکشت

سوار میشدویك شکل‌وصد هزار نظر — هم اولین نظرم‌شکل آن‌سوار بکشت

مگر که بادصبا برد رخش گلگونش — که‌جان‌سوختگانرا چراغ‌وار بکشت

طلب که‌میکند امروزخون‌من که‌مرا — کمان عشق به‌پیکان آبدار بکشت

بآشکارو نهان‌چونکه زان‌خویشم‌دید — نهانیم برخودخواند وآشکار بکشت

هزار باراز آن ترك خیره کش فریاد — که‌همچومن نه‌یکی بلکه‌صدهزار بکشت

چو ماهیی که در افتد بدام خسرورا

بقید زلف در افکند وزار زار بکشت

۳۰۹

چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخفت
بر آستانت مرا سخت حیله ساز بخفت

ز ناز بازی چشمت امیدوار شدم
ولی دریغ که چشمت بخواب ناز بخفت

در این هوس که به بیند بخواب چشم ترا
بخفت نرگس و بیدار گشت و باز بخفت

بباغ با تو همی کرد سرو پای در از
بیك طپانچه که بادش بزد دراز بخفت

تصور تو بخوبی نگنجدم بخیال
حقیقت است که در پردهٔ مجاز بخفت

رخ آن گهیم نمودی که من ز دست شدم
چه سود جلوهٔ محمود چون ایاز بخفت

زخاك پای نمانده است چشم خسرو باز
بخاك پات که این چشم های باز بخفت

۳۱۰

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست
که شام تا سحرم زلف یار در نظر است

چگونه تیره نباشد رخم که شمع مراد
نمی فروزد از این آتشی که در جگر است

مگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق
کسی که مستیش از عشق نیست بیخبر است

هر آن بلا که رسد از بدان و سد همه را
ز نیکوانست مرا هر بلا که گردسر است

نفیر و نالهٔ خلق از جفای خار بود
اگر ز بلبل پرسی جفای گل بتر است

به تشنگی بیابان عشق شد معلوم
که سایه نشین سلامت نه مرد این سفر است

بپای بوس هوس بردنم فضول بود
همین بس است که بالینم آستان در است

مگو که گر بکشد عشق مات عیب مگیر
چه جای عیب که خود عشق را همین هنر است

تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری
گذشت عمر و هنوزم خمار آن سحر است

۳۱۱

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم من است
شکنج جانم از آن زلف درهم و شکن است

چه سود پختن سودا چو شمع جانم سوخت
ز آتشی که مرا در درونه شعله زن است

شبم که تا بقیامت امید صبحش نیست
نه این شب است که بخت سیاه روز من است

بطعن و سرزنش ای پند گو چه ترسانی
سر مرا که قدم گاه سنگ مردوزن است

هزار نامهٔ اسلام پاره کرد خطیب
که باز نامهٔ کفر هزار برهمن است

مگو که بر لب تو لب نهاده ام در خواب
مرا که جان بلب آمد چه جای این سخن است

نه آنچنانست که جایت نگه تواند داشت
لطافتی که ببالای سرو و نارون است

چه خوانیم سوی گلزار ترك خسرو گیر

۳۱۲ کجا اسیر رخت را سر گل و سمن است

کسی که عشق نبازد نه آدمی، سنگ است | بلای عشق کشد هر که آدمی رنگ است
چه نقش بندی از اندیشه‌ای که بی عشق است | چه روی بینی از آئینه‌ای که در زنگ است
هزار پاره کنم جان مگر که در گنجد | که چشم خوبان همچون دها نشان تنگ است
رها کنید که تن در دهم ببدنامی | که نام نیک در آئین عاشقی ننگ است
سماع در دل من کار کرد، سینه بسوخت | هنوز مطرب مارا ترانه در چنگ است
ز شوق جامه بصدپاره گشت همچون گل | هنوز بلبل ما را بناله آهنگ است
توای صنم که مرا دردلی چه سود از آن | که در میان من و دل هزار فرسنگ است
بجنگ تیغ مکش سر به آشتی بر گیر | که حاصل است به صلحت هر آنچه در جنگ است

بخشم میروی و در تو کی رسد خسرو
که در از و قدم سست و بار کی لنگ است

۳۱۳

شکوفه غالیه بو گشت و باغ گل رنگ است | هوای بادهٔ صافی و نفخهٔ چنگ است
بیا و سدقبا باز کن دمی بنشین | که عشق بر دمن چون قبای تو تنگ است
اگر ز غمزه بد آموز می کند مشنو | از آنکه درسر اوصد هزار نیرنگ است
شمایل تو مرا کشت وین همه فتنه | از آن کلاه کژ و تکمهٔ شکر رنگ است
مکن ز سنگدلی جور بر من مسکین | که آخر این دل مسکین دل است نه سنگ است

ز دست خسرو مسکین پیاله‌ای بستان
که او غلام شهنشاه هفت اورنگ است

۳۱۴ ت

چه داغهاست که بر سینهٔ فکارم نیست | چه دردهاست که برجان بیقرارم نیست
دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید | چه سود دارد بخشش چو بخت یارم نیست
بخاك کوی بسازم چو خاك یار نیم | بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملك تنهائی | که التفات کسی را بروزگارم نیست
مرا مپرس که دردم نهان نخواهد ماند | که اعتماد بر این چشم اشکبارم نیست
نفس بآخرم آمد از آن دهن سخنی | که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست
ملامتش رسد از خونم این همی کشدم | و گرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

ز بس که در دل خسرو سواریش ننشست
بعمر یکنفسی بر پی غبارم نیست

۳۱۵

مرا بعشق ،دل‌خویش نیز محرم نیست — که میزند دم بیگانگی وهمدم نیست
تورخ نمودی و عشاق را وجود نماند — که پیش چشمهٔ‌خورشیددروز شبنم‌نیست
بزلف تو همه دلهای سرد راست گذر — و گرنه‌حالش‌ازین گونه‌نیزدرهم‌ نیست
هزار سال تـرا بینم و نگـردم سیر — ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست
یکی ز تیغ و یکی ازسنان همی ترسد — مگوی هیچ کزاینهاغم‌واز آن هم نیست
بجان‌خسرو اگر ز انکه‌صد هزارغمست
درون جان تو اینست غم،دگر غم نیست

۳۱۶

بیابیا که مرا طاقت‌جدائی‌نیست — رها مکن که‌دلم را ز غم رهائی نیست
دلم ببردی و گرسرجدا کنی‌زتنم — بجان تو که دلم را سر جدائی نیست
بریزجرعه که‌هنگامهٔ‌غمت‌گرم‌است — بگیر باده که هنگام پارسائی نیست
اگرربوده بزلف‌توشددلم‌چه‌عجب — چو کارزلف توالا که دلربائی نیست
بر آب دیده‌روانی‌توهمی خواهم — اگر چه آب مرابر درت روانی نیست
مرا بپرسی کاخرمرا زتوغم‌نیست — اگر نیائی هست و گر بیائی نیست
به بنده خسرو بوسی‌بده مکن‌حکمت
که‌بنده‌نیزحکیم‌است‌اگرستانی‌نیست

۳۱۷

و

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت — که نازو شوخیت‌از بهر جان ما آموخت
کتاب صبر همان روز،من‌فروشستم — که‌خوبی تو ترا تختهٔ جفا آموخت
فلك‌نگر که‌چه‌خط‌کردبرجریدهٔ‌حسن — جفا دوست و وفاداریت خطا آموخت
جراحت‌جگرخستگان چه می‌پرسی — زغمزه‌پرس که‌این‌شوخی‌از کجا آموخت
دلی نماند که از تن نبردیش عمداً — معلم تو که بوده است کاین‌دعـا آموخت
زمن که‌عاشق‌ومستم‌صلاح کارمجوی — چه‌جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت
چه روز بود که آمدخیال‌تودرچشم — که غرق کرد مراو خود آشنا آموخت
دل‌رقیب نسوزد ز آه من،چه کنم — نمی‌توان سگ دیوانه را وفا آموخت
نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنك
ز گـرد نامهٔ‌تـوخطوالضحی آمـوخت

۳۱۸

سپیده دم که زمانه‌زرخ‌نقاب‌انداخت — بزلف تیرهٔ شب نور صبح تاب انداخت

کلید زر شد و بگشاد آفتاب ملك — بدیده‌ها که‌شب تیره‌قفل خواب انداخت
سحر جواهر انجم یکان یکان دزدید — چوصبح پرده دریدش بر آفتاب انداخت
چگونه صبح بخندد، که‌بروی ابر سیاه — سفیده کردو ز دیبا برو نقاب انداخت
بدید از دل دیر سیاه شب روشن — کمان‌چرخ همان تیر کز‌شهاب انداخت
بکنج روزن ودر، گشت ماهتاب نهان — چومهر خنجر کین‌سوی‌ماهتاب انداخت
بآخر آمد وشب‌را بوقت صبح نفس — که‌تیغ‌خوردوزخورشیدخون‌ناب‌انداخت
برفت شب ز پی زنده داشتن خود را — به پرتو نظر شیخ کامیاب انداخت
فلك جنا با ، بپذیر بنده خسرو را
چوخویش‌را بجناب‌فلك‌جناب انداخت

۳۱۹

چه تیر بود که‌چشم‌تو نا گهان انداخت — که برنشانهٔ دلهای عاشقان انداخت
شمایل قد رعنا و طبع موزونت — هزارفتنه‌وآشوب در جهان انداخت
چه کردپیش‌رخت گل که گل‌فروش‌اورا — بدست خود بگلو بسته‌ریسمان‌انداخت
کمال حسن تو جائی رسید در عالم — که‌خلق‌را بدوخورشیددر گمان‌انداخت
وفاو مهر تو‌ای یار بیوفا مارا — جدا زخدمت یاران ودوستان انداخت
بهر نفس غم عشقت هزار تیر بلا
بنزد خسرو مسکین نا توان انداخت

۳۲۰ — ت

رخ‌تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت — که آفتاب بدان‌رشته میتوان آویخت
روان شدی ومرا ازمیان همچون موی — بآشکار ببستی ودر نهان آویخت
چه کردپیش‌رخت گل که گل فروش‌اورا — بدست‌خود بگلو بسته ریسمان آویخت
دلم چورشتهٔ قندیل از آتش‌رخ خویش — بسوختنی و بمحراب ابروان آویخت
بماند تا بقیامت بموی آویزان — کسی که‌یکسر‌موئی در‌آن‌میان‌آویخت
عنان گشاده بدنبالهٔ تو آب دو چشم — دودسته مردمك دیده در عنان آویخت
دلم ز دیده‌برون شد، بماند در مژگان — گریز کرد ز باران بناودان آویخت
زچشم‌و ابروی او گوشه گیرشو خسرو
زترك مست حذر به‌چودر کمان‌آویخت

۳۲۱

کجاست‌دل که‌غمت‌را نهان تواند داشت — بصبر کوشدوخودرا بر آن تواند داشت
بکام دشمنم از هجر و دوستی‌نه که‌او — دلی بسوی من ناتوان تواند داشت

کشید خصم تو تیغ و مرا شفیعی نه — که‌دست مصلحتی درمیان تواند داشت
ببرددزد غم‌دل که یار خواب آلود — چگونه باپس دل دوستان تواند داشت
خراب‌چشم‌خودم‌وین‌نه‌آن‌می‌است که‌چشم — شراب خوار مرا میهمان تواندداشت
بسوزم ونزنم دم که نیست همدردی — که‌راز سوخته‌ای‌را نهان‌تواند داشت
همی کشند که‌نامش‌مبر، چودردلم اوست — زبان چگونه زبان دردهان‌تواندداشت
نماند از مه و خورشید نازنین مرا — حیات باد که‌او جایشان تواند داشت
متاع عمر که بر باد میرود از دست — مگر که‌لشکر رطل گران تواندداشت

عنایتی بکن‌ای دوست بنده خسرو را
سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

۳۲۲

نگار من که ز جنبیدن صبا خفته است — بگوی‌بهر دلم ای‌صبا کجاخفته است
دراین‌غمم که‌مبادا گره‌به تار بود — بر آن حریر که‌آن‌یار بیوفا خفته‌است
بیابگوی که باز از چه زنده‌ای‌و هنوز — مگر که فتنهٔ‌آن‌چشم‌پر بلا خفته است
مخسب ایمن کز گور عاشقان آواز — همی‌رسد که‌مپندار خون ما خفته است
کسی که‌دعوی‌بیداری خرد کرده است — بیك نظارهٔ تو دیده‌ام بجا خفته است
بخانمان همه کس خواب زندگی دارد — جز آنکه‌اوزهم آغوش‌خودجداخفته‌است

حساب وصل مدان‌خسروا اگرشیرین
بخواب در برفرهاد مبتلا خفته است

۳۲۳

ترا بدین‌و دیانت درون بباید راست — که کارهاست چودین‌ودیانت آید راست
نمایدار کم‌خویشت‌فزون‌مشوخوش زانك — یکی بدیدهٔ احول دو مینماید راست
تودیده راست کن،از کج‌روی‌مرنج که‌پیر — نه‌جمله‌راست‌رود گرچه کس گشایدراست
رفیق‌راست گزین کادمی میان کسان — اگرچه‌راست درآیدبدان‌که باید راست
حکیم پهلوی بدخو چنان شد از ره دور — که در میان مخالف کسی‌سر آید راست
تو هم خطا کنی ار با شدت در اصل خطا — که از مشیمهٔ کژ آدمی نیاید راست

مرا بوادی سر کم که عاقبت‌ره‌دور
رسد بجائی خسرو اگر گرایدراست

۳۲۴

هلال عید جهانرا بنور خویش آراست — شراب چون‌شفق وجام چون‌هلال کجاست

مگر شراب شفق خورد شب زجام هلال — که هر گهر که دراو بود جمله در صحراست
نگر نثار جواهر که شب کند بر چرخ — هلال خم شد و جنبید از آنش پشت دوتاست
به نیم دایره ماند هلال در گردش — هزار نقطه زنقش ستارگان پیداست
شراب، شد بعمل آر و مایهٔ عملش — که هم مقاطعهٔ پیکرش بخواهد خواست
کمر ببند و گره زن به جعد وروشن کن — که کوته است شب و آفتاب در جوزاست
نه دایره است زمی درمیان شیشه که آن
خیال حلقه‌ای از گوش شاهد رعناست

۳۲۵

بیا که بی تو دل خسته غرق خونابست — مرا نه طاقت صبرو نه زهرهٔ خوابست
شب امید مرا روز روشنائی نیست — جز از رخ تو که در تیره شب چو مهتابست
یکی ببین که دل من چگونه می‌سوزد — درون زلف تو گوئی که کرم شب تابست
دو چشم تو که همی کعبتین غلطانست — مقامرست ولی معتکف بمحرابست
زجور چشم توتن در دهم به بیماری — چو نقد عافیت اندر زمانه نایابست
رخ چو آب حیات تو آب بنده بریخت — هنوز دوستی بنده هم بر آن آبست
گر آب دیده کنم طعنه‌های سخت مزن — که همچو خشت زدن درمیانهٔ آبست
حکایت من و تو پوست باز کرد زمن — مگر شنو مثل گوسفند و قصابست
تو قلب میزنی و بدنگویدت خسرو
چو نیست آن زتواین ازسپهر قلابست

۳۲۶

بهار غالیه در دامن صبا سوده است — ببوستان زگل و لاله توده بر توده است
زشرم بخشش ابر، آفتاب رخ بنهفت — چنانکه پیش کسی پیش روی بنموده است
میان غنچه و گل هیچکس نمی گنجد — مگر صبا که بسی درمیا نشان بوده است
بیار بادهٔ پیمانهٔ گران ، که عمر — کسی که باده نخورده است بادپیموده است
بریز خون صراحی که این جهان صد خون
بریخته است که دستش گهی نیالوده است

۳۲۷

بر آن لبی که شکر با حلاوتش شوراست — هزار ملك سلیمان بهای یك مور است
یقین که صورت جانها تمام بتوان دید — از آن صفا که در آن سینهٔ چوبلور است
بکوی تو نه عجب گور عاشقان، عجب است — که هم خود از گل عاشق خشت بر گوراست

دکان زهد ببستند عاشقان امروز
که از سواریت، آفاق پرشر و شور است
هزار جلوهٔ مقصود میکند گردون
ولی چه سود که چشم امید ما کور است
فراز کنگرهٔ وصل کی تـوان رفتن
که رشته کوته و بازوی بخت بی‌زور است
ربوده چشم تو هم دین و هم دل خسرو
مگر که عادت آن ترک غارت و عوراست

۳۲۸

مرا بسوی تو پیوند دوستی خام است
به آفتاب ز ذرّه چه جای پیغام است
هزار جان مقدس شدند خاکستر
هنوز پختن سودات از آدمی خام است
بیار ساقی دریای می که جانم سوخت
زجاجهٔ دل من گرچه دوزخ آشام است
از آن چراغ که دل های خلق میسوزد
چراغ ها بسر کوی تو بهر شام است
خطاست نسبت بالای تو بسرو، که سرو
نه‌شوخ‌وشنگ خرام‌است‌ومست‌وخودکام‌است
دلم کـه بسته‌ای بازده که لاف زنم
که این خرابه‌زسلطان‌خویش‌انعام‌است
زکوة حسن کم ازیك نظاره آخر کار
گدای کوی‌توام گرچه‌خسروم نام‌است

۳۲۹

رسید فصل گـل‌و بـاد‌عنبر افشانست
نگارخانهٔ جانان بهشت‌رضوان‌است
بسروباغ که‌بیند کنون که‌در هرباغ
هزار سر و بهر گوشه‌ای‌خرامانست
کنون بسوی چمن‌بی بهشتیان، نروم
که‌هرچه‌ذوق بهشت‌است‌روی‌خامان‌است
عجب که‌جام نمی‌افتداز کف‌نرگس
چنانکه‌او بغنودن‌فتان‌وخیزان‌است
حریف‌معنی گل‌را بجان خردهر چند
که‌سهل‌قیمت‌و کالای‌دهر ارزان‌است
بگوشه‌های‌چمن‌برگ‌گل‌چو نرمهٔ‌گوش
در او زقطره‌نگر تاچودر غلطان‌است
ز خاره بودی و دامان کوه از لاله
کنون‌زاطلس‌لعلش‌نگر که‌دامان‌است
زمین بباغ ندید آفتاب از پی شاخ
نگرزخانه که‌درسایه‌های‌بستان است
چنین که نرگس‌و گل‌چشم‌را بصحن‌چمن
همی نهند مگر آستان سلطان است
شکفته باد گل دولت توتا باید
گلی که‌بلبل‌او‌خسرو‌ثناخوانست

۳۳۰

هنوز آنکه نشینیم بـا‌تـو در سینه‌است
هنوز دردل من آن هوای دیرینه است
هنوز مستم از آن‌می که روزیم دادی
هنوز دردل‌من آن خمار دیرینه‌است

مئی که پیش توبا خون دل بیفرودم — بدیدم آن می و آن خون هنوز درسینه است
گذشت آن مه و این لحظه بیش میگوئی — تصوریست که درخواب یادر آئینه است
نگر که چندشدست تا بنات نعش شده است — ز بهر چرخ که با او همیشه در کینه است
کسی که حاصل فردا شناخت بر امروز — نبست دل، که ا گر بست کودك دینه است
چوحال این است بده ساقی آن سفال شراب — که نرخ آن بترك هزار گنجینه است
می مغانه برسم قلندر آر و ببین — که ماه روزه و وقت نماز آدینه است
حذر ز پنبهٔ بی پشم امردان خسرو
که پنبه گشنه از او صدهزار پشمینه است

۳۳۱

شوق تــوام بــاز گریبان گرفت — اشك دوان آمد و دامان گرفت
سهل بــود ترك دو عــالم ولــی — ترك رخ و زلف تو نتوان گرفت
جان منی، بی تــو نفس چون زنم — زانکه مرا بی تو دل ازجان گرفت
هر که چنین فرصتی از دست داد — بس سر انگشت بــدنــدان گرفت
عــارض او تــا بــدر آورد خط — خرده بسی برمه تــابــان گرفت
خال تو بر لعل لبت دست یافت — مــورچه‌ای ملك سلیمان گــرفت
دل طلب کعبهٔ روی تــو کرد — حلقهٔ آن زلف پریشان گرفت
ما ومی و طــرف گلستان و یــار — باد صبا طــرف گلستان گرفت
بــی مــه رخسار و شب زلف او — خاطرم از شمع شبستان گرفت
خسرو بیدل زد و عالم برست
وزدوجهان دامن جانان گرفت

۳۳۲

جان که چنین تب کش سودای تست — نعل بهــای سم شهبــای تست
دل که سرا سیمهٔ کوی غمست — نامزد زلف مطرای تست
عقل که اوخوب ترین جوهریست — پیشکش نــرگس شهلای تست
پرده بر افکن که هزاران چومن — منتظــر عــارض زیبــای تست
آنچه ز تو حاجت خسرو بــود
در بــرش انداز که مولای تست

۳۳۳

آنــکــه دلــم شیفتهٔ روی اوست — شیفته‌تر میکندم این چه خوست

دوش بگفتم که دهانیت نیست — گفت که بسیار در این گفتگوست
به که رخ از خلق بپوشد، از آنك — دیدهٔ بد آفت روی نکوست
هستی من رفت وخیالش نماند — اینکه تو بینی نه‌منم، بلکه اوست
عاشقم، ار گریه کنم عیب نیست — آب که برروی منست آب جوست
بسکه دل گم شده جویم بخاك — قامت من بین که چگونه‌دوتوست
خسرو از اینگونه که‌درخود گمست — عاقبتش در طلب جستجوست

۳۳۴ ب

حسن که‌اندیشه بکارش گمست — کی بحسد معرفت مرد مست
پرده‌برافکن که گه‌والضحی‌است — زانکه رهی‌درتوودرخود گمست
بار کی آهسته تر، ای هوشیار — زانکه صف مور بزیر سمست
این تن چوبین که‌بصدپاره باد — پختن سودای ترا هیزمست
خواب بافسون‌مگر آریم زانك — خوابگه غمزده پر کژدمست
بخت بدم به‌نشود زآب چشم — زانکه‌سعادت نه‌در این‌انجمست
من بصفا کی رسم از درد خم — فتنهٔ ساقیم چودم درد مست
ای که نهی‌مرغ حرم نام من — حسرت من بر مگسان‌خمست
خسرو از عشق زید نه بطبع — عنصر عشاق مگر بیخمست

۳۳۵

شاخ گل از نسیم جلوه گر است — وقت گلبانگ بلبل سحر است
خار پهلوی گل نشاند از آنك — بانگ بلبل بگوش‌های در است
باغ در رقص‌وجنبش‌است از آنك — خون بسته ز بهر نیشتر است
چونکه پیوندتست گل، ای خار — نیش در حق او نه از هنراست
آخرای گل‌نگر ز چندین‌سیم — که ترا یك دو سه قراضه زراست
خلق را یاد میدهد ز شراب — آنکه‌از لاله کوه کاسه‌گراست
لاله از می پیاله میگیرد — آنکه پیمانه پر شود دگر است
غنچه را بین فراهمی دهنش — گوئیابوسه جای آن‌بسر است
چشم مستت کشنده ایست عجب — خواب‌مستیش‌از آن کشنده‌تراست

ساقی من روانه کن از کف کشتی‌من که عمر بر گذر است
باغ داد از نشاط و عیش خبر ای‌خوش آنکس که‌مست‌وبی‌خبراست
خسروا چند از گنه ترسی
رو، که‌عفوخدای معتبراست

۳۳۶

دامن گل زابر پر گهر است باغ را زیب و زینت دگر است
غنچه بر باد داد دل ،چو گشاد چشم بر گل که مو بروی فراست
بیکی جام کش رسید از دور نرگس افتاده مست و بی خبر است
همه از سرو می‌برد بلبل نیك یکبارگی بلند پراست
هرچه تسخیر کیف یحیی‌الارض خواند بلبل بخط سبزه در،است
گل ورق راست کرده از شبنم مهرهٔ آن ورق همه گهراست
دوستان را کنون زبهر نشاط جانب باغ و بوستان‌گذر است
ورق گل اگر لطیف افتاد خطسبزه‌از آن لطیف تر است
نرود سوی باغ‌خسر واز آنك
باغ‌اوبزم شاه نام‌وار است ت

۳۳۷

شب گذشتست‌واول سحراست بانگ بلبل بمی نوید گراست
وقت اوخوش که‌در چنین‌وقتی باده بردست و نازنین ببراست
کشتی باده نه بکف، باری عمرازاینسان‌رودچوبر گذراست
چند گوئی که مست‌و بیخبری هر که اومست نیست‌بیخبراست
صرفهٔ خشك‌زاهدانرا باد هرچه‌ماراست‌درشراب تراست
گرچه بد مستی‌است‌عیب‌حریف کندن ریش محتسب‌هنراست
گر بمیخانه مفسدان شراب پادشاهند ،بنده خاك دراست
خسروا چند از گنه ترسی
رو که‌عفو خدای معتبراست

۳۳۸

موی رانیست این‌میان که‌تراست پسته‌را نیست‌این‌دهان که تراست
قامت راست سرو را ماند سروباشد چنین‌روان که تراست
جان ببردی و خوش هنوزنه‌ای دست بردل‌نه این زمان که‌تراست
تاچها برتو کردمی من، اگر حسن بودی مرا چنانکه تراست
بررخ زرد من بخندو بگو خنده‌انگیز زعفران که‌تر است

گوئیا بیشتر برای زراست
این سخن برسر زبان که تراست
کشته گشتم ز ابروی تو، مکش
بردل خسرواین کمان که تراست

۳۳۹

هر که در پیش چشم روشن ماست
گوئیا آفت دل و تن ماست
چشم ما گر غمی شود ماناك
آن همان آفتاب روشن ماست
لاله‌ها میدمد ز خون دو چشم
گرد من آن بهارو گلشن ماست
غمزه زن جان من و گر میرم
غم مخور خون ما بگردن ماست
ما چو هندوی سومنات بعشق
بت پرستیم و دل برهمن ماست
گفتم از مهر سوخت خسرو، گفت
چند از این ذره‌ها بروزن ماست

۳۴۰ غ

عشق اگرچه نشان بخت بدست
نزد عاشق سعادت بدست
هر که جوید مرادی‌از معشوق
گوئی‌او عـاشق مرادخو دست
گرچه صدروز نیك عاشق‌راست
بهترین روز اسیر روز بدست
دیگران بهرتو چرا میرند
مردنم این که‌اندرین حسدست
همه عیب است باده و، هنرش
شستن ما زمایهٔ خردست
پرسیم توبه شد ز می خسرو
شد ولی آرزو یکی‌بصد ست

۳۴۱

با غمت شادی‌جهان هوس‌است
شادی من همین غم تو بس‌است
از دهان تو چون نفس نزنم
مرمرا بیم تنگی نفس است
نیم خال لب توام بکشد
زهرا گر خودهمه پرمگس‌است
از سر خشم اگر بخائی لب
برلبت بوسه دادنم هوس است
گر کسی بردر تو جوید بار
چند گوئی که‌بار اوچه‌بس است
همه شب گرد کوی‌او گردم
هر که بیند گمانش برعسس است
بنده‌خسرو بناله در ره عشق
کاروان غم ترا جرس است

۳۴۲

این جفا کاریت که نوبنو است
مگراین‌جان کشته‌را درو است

چون‌ترا نیست‌نیم کنجد شرم گفت من نزد توبه نیم جواست
چشم بـر کشتنم گماشته‌ای چه کنم گوش تو سخن‌شنواست
شد عنانم ز دست چتوان کرد توسن صبر نیك تیز دواست
عقل با مرهمی فروخته شد جان مسکین بیك‌نفس گرواست
سر ز خاکت ببینم وپس ازاین زنده مانم بدانك‌عمر نو است
خسروا لشکر خطش بدوید
دل نگهدار وقت زاغ رواست

۳۴۳

رخ تو نور دیدهٔ قمر است لب تو سرخ روئی شکراست
با توای یکسر آمده بدلـم که کندهریکی گدا و سراست
کار دیگر مکن،مکن شوخی زانکه‌ای‌شوخ کارتو دگر است
گر ز پای خودم دهی خاکی خاك پای تو سرمهٔ بصراست
زار زار از غم تو میمیرم چون نه‌زوراست بنده‌را نه‌زر است
نظری کن کز آن دوچشم سیاه دیده در انتظار یك نظراست
بنده خسرو در آرزوی لبت
نمك‌تو که‌نیش‌دوجگراست و

۳۴۴

تن پاکت که زیر پیرهن است وحده لاشریك‌له،چه تن است
هست پیراهنت چوقطرهٔ آب که‌تنك گشته‌بر گل‌وسمن‌است
با خودم کش درون پیراهن که توجانی‌وجان من‌بدن است
تازیم، در غم تو جامه درم وز پس مرگ نوبت کفن است
دل بسی برده‌ای،نکو بشناس آنکه خسته‌ترست‌از آن منست
اندرآ و میان جان بنشین که تو جانی‌و جان ترا بدنست
گفته‌ای‌ترك تونخواهم گفت ترك‌من گوچه جای‌این‌سخنست
دهن تنگ رو حدیث فراخ
چون‌همی گوئی آخراین‌چه‌فنست

۳۴۵

روی نیکوی تو زمه کم نیست جز ترا نیکوئی مسلم نیست
دهنت ذره و کم از ذره است رخ ز خورشیدذره‌ای کم نیست

نسبتی هست در دهان تو لیك — در میان تو نسبتی هم نیست
چشم من خاك جسم من تر کرد — گرچه یك قطره هم در او غم نیست
گر جهانی غمست در دل من — چون تو اندر دل منی غم نیست
تازه کن جان خسرو از غم خویش
کاین جراحت سزای مرهم نیست

۳۴۶

سرورا با قد تو هستی نیست — میلش الا بسوی پستی نیست
در دهان و میانت می بینم — نیستی هست لیك هستی نیست
گه گاهم بقبله بودی روی — تا تو در پیش من نشستی، نیست
زهد با عشق درنیامیزد — بت پرستی خدا پرستی نیست
برگ صبری که پیش ازاینم بود — سرو من تا تو بر شکستی نیست
تا ترا دست جور برسر ماست — کار ما جز که زیردستی نیست
مست گفتی ز عشق خسرو را
عشق دیوانگی است مستی نیست

۳۴۷

یار ما دل ز دوستان بر داشت — مهر دیرینه از میان بر داشت
من نخواهم کشید هرچه کند — دل که از وی نمیتوان برداشت
دی به تندی بلند کرد ابرو — از پی کشتنم کمان برداشت
عهد کردم که درد دل نکنم — درد دل مهر از زبان برداشت
در دل او نکرد کار، ار چه — سنگ ازافغان من فغان برداشت
چشم او هیچ گم نخواهد شد — دل بیامد مرا ز جان برداشت
رفتم امروز ،تا نخواهد کشت — سر نخواهم ز آستان برداشت
ترك سودای خام کن خسرو
که وفا رخت ازاین دکان برداشت

۳۴۸

ترك مستم که قصد ایمان داشت — مهر دیرینه از میان برداشت
خون من چون شراب میجوشد — وز دلم هم شراب و بریان داشت
دیده درمی فشاند در دامن — گوئیا آستین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشادند — باد گوئی کلید رضوان داشت

غنچه را دید چون نسیم صبا — همچومن دست‌در گریبان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد — چند شاید ، بصبر پنهان داشت
خسروا ترك جان بباید گفت
که بیك‌دل‌دودوست‌نتوان‌داشت

۳۴۹

از رخت ارغوان نموداراست — وز رخم زعفران نموداراست
نقش سودا که هست برجانم — لب وخطش از آن نموداراست
آن‌ستاره که ریخت مژگانم — از زمین آسمان نموداراست
زاتش دود شعلهٔ دوزخ — سینهٔ عاشقان نموداراست
نرگس ناتوان جادویت — از فریب جهان نموداراست
سر زلفت زدود دل نقشیست — لب لعلت زجان نموداراست
دیدم از توتیای بینائی — خاك آن آستان نموداراست
لاله‌زار وسرشك خسرو بین
از بهار و خزان نموداراست

۳۵۰

ترك من‌دی سخن‌به ره میگفت — هر که رویش بدید، مه میگفت
او همی رفت‌و خلق در عقبش — «وحده لا شریك له» میگفت
دل بصد حیله میگریخت‌زعشق — دیده از خویش صد گنه‌میگفت
غلغلی میشنیدم از دهنش — دل سخن از درون چه. میگفت
دل خطش‌رازوال‌جان میخواند — نیم شب را زوالگه میگفت
گفتمش تیر میزنی بر دل — خنده میزد بناز ونه‌میگفت
خسرو از دور همچو مدهوشان
نظری میفکند و وه میگفت

۳۵۱

آنچه بر جان من زغم رفتست — همه از دست آن‌صنم رفتست
می‌نویسد بخون من تعویذ — چه توان کرد چون‌قلم فتست
پای در ره نهاد و مهر گذاشت — زانکه درراه مهر کم‌رفتست
بستم میرود ز من یارب — بر کسی‌هر گز این ستم‌رفتست
جان بدنبال او روان کردم — گر نیاید حیات هم رفتست

خسروا با شب فراق بساز
کافتاب تو درعدم رفتست

۳۵۲
گل رخسارهٔ توبی آبست — مه ز نظارهٔ تو بیتابست
مژه‌هـای کژ دلاویزت — کجهای دکان قصابست
با خیال تو مردم چشمم — گاه‌همخانه گاه همخوابست
امشبی کامدی بخانهٔ من — شمع رامیکشم، که مهتابست
گر گذاری ببوسم ابرویت — بهر تعظیم را که محرابست
ای‌دل خسته‌غرق خون ازتو — همچو هسته میان عنابست

غرق شد ز اشنائیت خسرو
زانکش از دیده تابلب آبست

۳۵۳
غ
هر که روی‌تودید جان دانست — لب شیرینت را همان دانست
حسن توعالمی بخواهد سوخت — هم درآغاز میتوان دانست
نرخ کردی ببوسه‌ای جانــی — بنده بخرید ورایگان دانست
ذقنت چه نمود ودل‌بخیال — بوسه‌ای زدمگر دهان دانست
دل زهجر تو بسکه تنگ‌آمد — مرگ را عمر جاودان دانست
دی بکویت تن ضعیف مرا — زاغ بربود و استخوان دانست

پیش ازاین غم نبود. خسرو را
غم که دانست این‌زمان دانست

۳۵۴
بنده را باتو دوستداری خوست — گرچه تو بنده رانداری دوست
آن نه‌چشمی است کز کرشمهٔ ناز — دیده را هر نظر که‌هست در اوست
گرد ابروی تست جای نماز — باز در چشم بنده آب وضو ست
بامن ار زلف تو بداست چه‌باك — هرچه بد نیست روی تونیکوست
فتنهٔ چشم تـو نمی‌خسبد — زانکش‌ازغمزه ،خاردر پهلوست
چون تو برلب نمی نهی لب‌را — شکراندر لب تو تو برتو ست

وصف زلف تو کرد خسرو از آنست
کہ زلطفش همه جهان خوشبو است

۳۵۵

سر زلف تو تا بجنبیدست — بوی مشك ختا بجنبیدست
بوی خون آمد از صبا ماناك — عاشقی را هوا بجنبیدست
تا بجنبید زلف او از باد — ناف آهو زجا بجنبیدست
ما و دیوانگی دگر کان زلف — باز بر جان ما بجنبیدست
جوش دلها بگرد او گوئی — قلب صد باد را بجنبیدست
دی شنیدم ز آه سرد منش — دل چون آسیا بجنبیدست

یاد خسرو نمی کند یارب
کاین سخن از کجا بجنبیدست

۳۵۶

نگار من امشب سر ناز داشت — بر افتادگان چشم بد ساز داشت
بیك جام باده بصحرا فکند — دلم هرچه در پردهٔ راز داشت
بسویش نمیدیدم از بیم جان — که چشم مرا از نظر باز داشت
ره من زد این راز مانده سرشك — که دو چشم او مستی آغاز داشت
همه شب چو پروانه میسوختم — که شمع من از دیگران کاز داشت
دل من که تیری در او مانده بود — بناله خراشی در آواز داشت

کنون یاد دارد ز خسرو گهی
که مرغی در این باغ پرواز داشت

۳۵۷

دلم بردو بوی وفائی نداشت — دلش راز غم آشنائی نداشت
تحمل بسی کرد گل در بهار — ولی پیش رویش بقائی نداشت
زهی جان بجانان سپرده، دریغ — که در خورد همت صلائی نداشت
صبوری برون شد ضروری ز من — که در سینهٔ تنگ جائی نداشت
کنون شیشه را بر طبیب آورم — که زاهد قبول دعائی نداشت
فلك عاشقی را چو برمن گماشت — جز این در خزینه بلائی نداشت
چه بینم به بیهوده در باغ دهر — که هرگز نسیم وفائی نداشت
فراهم نشد ریش عاشق کهن — که پیکان خوبان خطائی نداشت

بزنجیر او خسروا دل مبند
که‌سلطان نظر بر گدائی نداشت

۳۵۸

گلستان نسیم سحر یافته است — صبا غنچه را خفته دریافته است
چنان خواب دیده‌است نرگس بخواب — که گوئی که‌او جام‌زر یافته است
خبر نیست مر بلبل مست را — که از مستیش گل خبر یافته است
نسیم چمن مشك در خاك ریخت — مگر بوی آن خوش پسر یافته‌است
چه گویم که سنگین دلش هیچوقت — زسوز دل من اثر یافته است
بپـای خیالت فـرو ریخت چشم — دری کان بخون جگر یافته است
بساشب که بیدار خسرو نشست
که‌شام غمش را سحر یافته است

۳۵۹ غ

دل من بجا نانی آویختست — چودزدی کز ایوانی آویختست
فدا باد جانها بدان زلف، کش — بهر تار مو جانی آویختست
چه زناز کفرست هرموی او — که‌درهریك ایمانی آویختست
بتانرامزن سنگ ای پارسا — بهر بت مسلمانی آویختست
زهی دولت صید جانم که او
بفتراك سلطانی آویختست

۳۶۰ غ

صبا کو ببوی‌توجان پروراست — دل خلق را سوی‌تو رهبراست
بدنبالهٔ زلف مگذار کار — دلی‌را کز آن زلف درهم‌تراست
برون برازاین‌چشم پرخون‌من — که ازخون‌چرا آستانت‌تراست
سراندازیم به‌که رانی زدر — که سر بی دردوست دردسراست
دریغست خاك درت برسرم — که‌این‌سر نه‌لایق بدان‌افسراست
زهی طعن جاوید خورشید را — که گویند معشوق نیلوفراست
مگس قند وپروانه آتش گزید — هوس دیگر و عاشقی دیگراست
کجا یابم آن خانه ویران شده — که‌هرشب بجان خراب اندراست
چه‌:اند ملك خفته درخواب ناز — که نالان کدامیش‌پیش دراست

ز درباری دیده، خسرو مرنج
که خود عاشقانرا همین زیور است

۳۶۱

کجا دولت وصلش آرم بدست — که جز باد چیزی ندارم بدست
سر زلف او تا نگیرد قرار — کی آید دل بیقرارم بدست
گهش میفشانم سرخود بپای — چه چاره، نبود اختیارم بدست
سر آمد در این آرزو روز غم — که افتد شبی زلف یارم بدست
نبد بر کفم باده بریاد آن — که باداست ازاو یادگارم بدست
ببازم سر خویش خسرو اگر
گهی دامن وصلش آرم بدست

۳۶۲ غ

بتی کزویم رو بدیوانگیست — اگر جان توان بردفرزانگیست
زدم دی بزنجیر گیسوش دست — مرا گفت بازاین چه دیوانگیست
دلم برد بر بوسه پروانه داد — ستد جان که این حق پروانگیست
درونم پراز یار گشت وهنوز — از آنسو که یارست بیگانگیست
نگارا خیال ترا مدتیست — که با مردم دیده همخانگیست
شد از عشق خال توخسرو هلاك — چومرغی که مرگش ز بی‌دانگیست
مرا کشتی آخر تراکس نگفت
که بیچاره کشتن، نه مردانگیست

۳۶۳

ای داشته بسر زرعونت کلاه کج — سر کج مکن که کج بودش جایگاه کج
سیلی بادبین که چسان افکند بخاك — غنچه که می نهد دوسه روزی کلاه کج
ازچشم راست بین همه را، کز کژی بود — کردن بمردمان زتکبر نگاه کج
در نیك کوش کت بدو نیك ار به طینتست — کز خاك راست راست بر آید گیاه کج
گمراهیت ببادیه های کج افکند — توراه راست گیرو روارهست راه کج
دنیا بعهد تو نشود بر مراد تو — کز زوردست تشنه نشد راه جاه کج

خسرو حساب خویش تراداد راست بند
توخواه راست دان سخنش راوخواه کج

۳۶۴

توانگری بدلست ای گدای باصد گنج — چو راحتی نرسانی مشو عذاب النج

همانست گنج که دیدی چوخاك، هر گنجی — که زیر خاك نهی، خاك بر سر آن گنج

خرد ز بهر کمال و کنیش آلت مال — چو ابلهان به ترازو کند سفال مسنج

ز خوی زشت پس از مردن تو چه عجب — که استخوانت کند جنگ چون صف شطرنج

نه‌زنده، مرده بود آنکه سنگ پیوسته — تنش برنگ بسودا و روح در افرنج

ز بهر سیم و درم صد شکنجه بیش کنی — که ایستاده نماز اوفتد بزانت شکنج

توپنجه در تو زده شیر چرخ و تو با خود — گرفته راست سه پنجاه در سرای سپنج

چنان به لذت نقشی، که گر شود ممکن — بحرص حصن ششم در فزای اندر پنج

خویی چکان که شود خونت آب دره دین — نه آن خویی که چکد از رخت کرشمه و غنج

بباغ گل ز خوی باغبان دمد نه ز آب — گمان مبر تو که بی رنج بر دمد نارنج

اگرچه ناخوشت آید نصیحت خسرو
شفاست آن همه، از تلخی هلیله مرنج

۳۶۵

برون زجام دمادم مجوی دیگر هیچ — بجز صراحی و مطرب مخواه توهم هیچ

مجوی هیچ که‌دنیا طفیل همت اوست — که پیش همت او هست ملك عالم هیچ

غمست حاصلم ازعمر ومن بدین شادم — که گرچه‌هست غمم نیست ازغم‌غم نیست

دلم ز عشق توشد ذره‌ای و آنهم خون — تنم زمهر تو شد سایه‌ای و آنهم هیچ

تنم چوموی‌پر از تاب‌وپیچ ودروی‌خم — دل میان تو یك مو واندر آن خم هیچ

از آن‌دوای دل خسته‌درجهان‌تنگست — که نیستش بجزاز بستهٔ تو مرهم هیچ

دم‌از جهان چه زنی همدمی‌طلب خسرو
بحکم آنکه جهان‌یکدمست‌و آن‌دم هیچ

۳۶۶

غ

زمن در هجر او هردم فغان زار می آید — خوش آن‌چشمی که آن‌هردم بر آن‌رخسار می آید

بسازی سوی من آمد بشوخی دل‌زمن بستد — بدو گفتم چه‌خواهی کرد گفتا کار می آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کاین‌مسکین — گرفتاراست گوئی کاینطرف بسیار می آید

گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری — ولی‌رویش نخواهم دید، آن‌دشوار می آید

نشستی دردل و گوئی که‌دل‌درمن نهان کردی — نمیدانی که آخر بر دلم این بار می آید

سحر گاهان‌شنیدافغان‌من‌همسایه، گفت‌اینسو — که‌خواهد بودیارب کاین‌فغان زار می آید

کجائی ای که طعن بیدلان کنون دلرا — نگهدار ار توانی کاینك آن عیار می آید

رقیبا یك عنایت کن، خرامیدن مده او را که بر من هرچه می آید از آن رفتار می آید
صفای ساعدش دیدی کف دستش نگرا کنون که گل چیدست و بر کف کرده از گلزار میآید
مرا میگفت دی هر کس چو رفتم از درت بیخود که این صوفی مگر از خانهٔ خمار می آید
مگو باری که در بند تو بیزاری شدی خسرو

۳۶۷ کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

شد از عشقت دلم خون و جگر افکار و جان بر باد کجا یارب مرا این چشم خونین بر رخت افتاد
مرا گر بود روزی طاقت وصبری، بشد از دل اگر میداشتم دانائی و عقلی برفت از یاد
مجو غیر خرابی زین دل ویران من دیگر که آن معموره، کش وقتی تو میدیدی نماند آباد
کسی تلخی من داند که بیند خندهٔ شیرین کسی خون خورد نم داند که بیند گریهٔ فرهاد
غمت خواهد دهد بر باد جانم را برسوائی بخواهم داد جان بر باد ازین غم، هرچه بادا باد
مرا تا کی غم هجر تو پامال جفا دارد برس فریاد مظلومی که از دست غمت فریاد
شب ست وبزم عشرت ساز شد بی وهم با محرم بمجلس باده گردان گشت وساقی در شراب افتاد
چو شب سلطان بیدار است، خسرو داد خود بستان

۳۶۸ که فردا روز خواهد شد، کسی دادت نخواهد داد

ندانم تا چه باد است این که از گلزار می آید کز او بوی خوش گیسوی آن دلدار می آید
بیا ساقی و پیش از مردنم می ده، که جان در تن باستقبال خواهد شد، که بوی یار می آید
مگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم نبود امید، پیش دیدهٔ بیدار می آید
ز باده خونبهای خویش مینوشم که باز ازوی مرا در سینه غم های کهن در کار می آید
بلا گر بر سرم آید بیا من زان نمی ترسم بلا اینست کاو اندر دلم بسیار می آید
چو تو با دیگرانی مردن آسان شد مرا، زیرا بجان دیگرانم زیستن دشوار می آید
بیاد پایت از مژگان همی روبد رهت خسرو

۳۶۹ ندارد آگهی از دیده، خود بر خار می آید

نگارم در گلستان رفت وخارم پیش می آید ز خارا هم کنون بر من هزاران نیش می آید
رقیبش مهربانی کشت و مارا دشمن جان شد دلم را ای پسر بنگر چه محنت پیش می آید
بلا و محنت هجران چه حالست این که پیوسته نصیب جان مجروح من درویش می آید
ز بیگانه نمی نالم مرا معلوم شد ای مه که غمهای جهان یکسر مرا از خویش می آید

منال ازجورومحنتها خموش‌ودم مزن‌خسرو

۳۷۰ که بر بیصبر در عالم مصیبت بیش می آید

ب

صبا میجنبد و آن مست مارا خواب می آید که‌از دم‌های سردمن جهان بیتاب می آید
از آن‌مهتاب جان‌افروز کان‌شب بود مهمانم جهان‌تیره‌است‌برمن‌چون شب‌مهتاب‌می آید
من اینجا زار میسوزم بتاریکی و تنهائی وه‌ای‌همسایهٔ غافل تراچون خواب‌می آید
غم‌لیلی‌جز ازجان دست شستن می نفرماید نه‌بیهوده‌است کاندرچشم‌مجنون‌خواب‌میآید
گریبانم‌مگیرای محتسب‌چون‌می‌پرستم‌من کزین دامان تر بوی شراب ناب‌می آید
نبینی‌دامن‌ای‌زاهد، نگوئی تلخم ای واعظ که آن دردی کش دیرینه‌درمحراب‌می آید
خرامیدن نگه کن آن بهشتی‌را که پنداری زجوی انگبین،سیلی‌است کز جلاب‌می آید
فرو پوشید جانها را که آن بی‌مهر می بیند نگهدارید دلها را که آن قلاب‌می آید

همه‌نازاست وشوخی و کرشمه خسرواول‌نه

۳۷۱ که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید

و

زمستان می رود ایام شادی پیش می آید ز باد صبح مارا بوی آن بد کیش می آید
صبا میجنبد و بازم پریشان میکند از سر ولی‌بدبخت اگر وقتی بحال‌خویش می آید
رسیدایام گل وانشوخ خواهدرفت دربستان ازآنروزی که میترسیدم،اینك پیش‌می آید
سر دیوانگی را مژده ده ای سنگ بدنامی که بازآن‌فتنه بهر قتل دوراندیش می آید
چه‌غم‌میداردت‌بخرام‌خوش‌خوش‌جان‌من‌چندان رها کن تا نمك بر سینه های ریش می آید
بجان زن تیر نه بر دیده تااین یکدم باقی کنم نظاره‌ای‌تا از کدامین کیش می آید
مکش باری که میخواهد برای تیر بارانت در آن حضرت کجا یاد دل درویش می آید

نیارم برد نام لب بدزدی غمزه زن گه گه

۳۷۲ که خسرو نه‌زبهر نوش بهر نیش می آید

مگر غنچه زروی یار من شرمنده میآید که با چندان نکوروئی نقاب‌افکنده میآید
نگارمن که‌وی گیسو کشان‌رفته‌است‌در بستان کنار لاله‌را اینك به مشك آکنده میآید
مبارك روی‌جانان‌دیدخواهم عاقبت‌روزی چه‌فال‌است اینکه یارب برزبان‌بنده میآید
من‌امروزازطریق‌اشك‌خون آلودخوددیدم که بنیاد دل پر خون من بر کنده میآید
بعاقل‌عشق‌ندهدجان‌زمرده کس‌نریزدخون همه پیکان خوبان بر درون زنده میآید

الا ای ابر نوروزی اگر عاشق نه‌ای بر کس مکن بی موجبی گریه که گل را خنده میآید
نگوئی آخر ای بلبل که گل با سیم تو بر تو چرا در بزم سلطان با لباس ژنده میآید
خجسته آفتاب در شرف سلطان جلال الدین
کزو هردم جهانرا طالع فرخنده میآید

۳۷۳

مرا باز ازطریق ساقی خوذ یاد میآید غم دیرینه بازم در دل ناشاد میآید
ازاین سو میرسد هجرش کشیده تیغ در کشتن وزان سو بختم از بهر مبارك باد میآید
فرو خوردن نمی آرم فغان زار خود پیشش که سگ چون دزد را دریافت در فریاد میآید
بروای خواب یار من نه‌ای زیرا که من امشب سر زلف پریشان کسی‌ام یاد میآید
خرابم کرده بودورفته بوداو، ای مسلمانان که باز آن یار بد خویم بر آن بنیاد میآید
چنانت دوست میدارم که غیرت می بردجانم ز تو بر دیگری گرخودهمه بیداد میآید
جگر سوزست مشنوجان من افسانهٔ خسرو
کزاو بوی دل شوریدهٔ فرهاد میآید

۳۷۴

چه شد کان سروسیم اندام سوی من نمی آید دلم پژمرده شد بوئی از آن گلشن نمی آید
کدامین کس ره من زد که در ره شد عنان گیرش که آن سرمست جعد اندازه ردافکن نمی آید
زمانی نیست جان من گریبان گیری هجرش که جان عاشقان از جیب تادامن نمی آید
خیالش بیدریغم میکشد گویا نمیداند که چون جان رفت از تن باز سوی تن نمی آید
مگوئید ای مسلمانان که منگر دو رخ خوباز، بدین معذور داریدم که این از من نمی آید
خرامان میرود درچشم وصدخارمژه دررهٔ که دامن گیرش آنها یکسر سوزن نمی آید
قبا پوشیده هوشم میبرد چون خواهدم کشتن چرا یکبار با یك توی پیراهن نمی آید
از آنم روزن دیده از آن تاریك می باشد که هیچ آن آفتاب من از این روزن نمی آید
من مه، خود بگو تاریك نبود چون مرا دیده که در چشم من آن رخسارهٔ روشن نمی آید
دل دیوانهٔ خسرو که در زنجیر زلفت شد
بصد زنجیر آن دیوانه در مسکن نمی آید

۳۷۵

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید بهمراهی او اشك روان من برون آید
فغان من برون آید چو گیرم نام او پرسم که ناگه جان من هم بافغان من برون آید
چو درمحشر بهم آرندخاك هر کس از هر جا مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید
فسون خواب بندی منست این تاسحر گوئی حدیث او که شبها از زبان من برون آید
مرا گویند دردل کیست آن کت میکشد چندین خیالت آشکارا از نهان من برون آید

چنانم سوخت هجرانت که چون گل در فرو ریزم هنوز آن دود درداز استخوان من برون آید
برون آ از دلم جانا و یا نزدیک خویشم خوان که نزدیکست از دوری که جان من برون آید
ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید
ز اول صفحهٔ غم داستان من برون آید

۳۷۶

غ

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید بگلزار خزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم بر درش روزی، بگفت آن مه که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
بمان ای جان این ساعت، همان لحظه فرو ریزی که آن سنگین دل نا استوار از در درون آید
در خود بیش از آن می بوسم و شادم بدین سودا که روزی عاقبت آن شهسوار من درون آید
نوید کشتنم داد است و من خود کی زیم آندم که آن سر مست من دیوانه وار از در درون آید
ز من عذری نخواهی ای رقیب آن ناپشیمان را
که چون من مرده بودم شرمسار از در درون آید

۳۷۷

مبادا کز شکار آن خیره کش یکسر درون آید کز آن رخسار گرد آلود شهری در جنون آید
مرا کشت آن سواری ها پسینه، ای دم حسرت برو گه گه مگر لختی غبار از در د.ون آید
چه لطف است آنکه بر سر میکند خاک آب حیوان را بزیر پاش غلطان و دوان و سر نگون آید
مخند ای دردنا دیده ز آب چشم مشتاقان مبادا هیچ کس را کاین بلا از در درون آید
ز من پرسی و، بس گوئی که خون بهر چه میگریی نمیدانی که آخر هر کجا بر ند خون آید
تو خود دانی که نتوان زیست بی تو لیک حیرانم که ترک دوستان مهربان از دوست چون آید
کدامین سگ بود خسرو که تاب زلف تو آرد
که گر شیر اندر آن زنجیر ربر بندی بون آید

۳۷۸

سحر گاهان که باد از سوی گل عنبر فشان آید چو گل جامه درم کانم ز گل بوی نشان آید
نگارا دیده در ره مانده ام وین آرزو در دل که یارب نازنین یاری چو تو بر من چسان آید
حذر کن از دم سرد گرفتاران، مباد آندم کز اینسان، تندبادی بر چنان سرو روان آید
غمت هر شب رسد در کشتنم وانگه امان یابم که از بهر شفاعت راخیالت در میان آید
بدینسان چون زید عاشق که از بهر خراش آن زبان خنجر شود در دل چو نامت بر زبان آید
مکش چندین مسلمان را که جانی مانده در قالب نه آن مرغیست جان کو باز سوی آشیان آید
برسم بندگی بپذیر خسرو را، اچه کم گردد
به سلك بندگانت گر غلامی رایگان آید

۳۷۹

مرا هر شب ز دیده خون دل غلطان فرود آید — چه پنداری؟ شراب عاشقی آسان فرود آید

دل و عقل، آنگهی عشق، این کجا باشد روا آخر — که مرغ کعبه در بتخانهٔ ویران فرود آید

سحر گه خشك دیدی زاه من ای مرغ بستانها — شبانگه باش تا از چشم من باران فرود آید

عنانگیری نکرد آن بیوفا یکره مرا روزی — که در ویرانهٔ بیچارگان مهمان فرود آید

گهی جولان او در جان گهی میدان او در دل — غلام آن سوارم من که اندر جان فرود آید

نمی یابم چو خار پاش باری باشمش در ره — مگر بر فرق من گردی از آن جولان فرود آید

نمك بارد بهر سو کان جگر، گوشه رود وانگه — همه بر جان سوزان و دل بریان فرود آید

بدینسان کز بلندی، گفت خسرو رفت بر گردون

چه باشد یك سخن گر در دل جانان فرود آید

۳۸۰

که می آید چنین یارب، مگر مه بر زمین آمد — چه گرد است اینکه میخیزد که با جان همنشین آید

که میراند حنیبت را که میدان عنبر آگین شد — کدامین باد میجنبد که بوی یاسمین آمد

چنان نقاش چین حیران بماند از پیچش زلفش — که تاریکی بپیش دیدهٔ نقاش چین آمد

صبوری را دلم در خاك میجوید نمی یابد — غبار کیست این یارب که در جان حزین آمد

نه چندین آب چشم آخر بر آن آئینه زنگاری — بر آ ای سبزهٔ رنگین که باران بر زمین آمد

بتی و آفت تقوی و دین، آخر نمیدانی — که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد

خیالش باز گرد اگرد دل میگرددم امشب — الا ای دوستان یاری، که دشمن در کمین آمد

زبهر چاك دامانی چه جای طعن بر خسرو

که او را تیغ در دست و سر اندر آستین آمد

غ

۳۸۱

پس از ماهیم دوش از وعدهٔ دیدار خواب آمد — گهی برخاستم کاندر سر من آفتاب آمد

پس از بیداری بسیار دیدم، لیك نی سیرش — کز اول دیدنش هم راحتم افزود و خواب آمد

ز شادی گریه گویندو بچشم خویش میدیدم — که دیدم روی آن خورشید و اندر دیده آب آمد

روان شد مردم دیده که بوسد سم شبدیزش — که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

نه گرد است این که هست آن گرد دولت گرد رخسارش

که زیر رایت منصور چون خان کامیاب آمد

غ

۳۸۲

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد — نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد

مکن نازو مکش ما را مسلمانی است این آخر اگر عاشق شدم جائی چه کردم کافری آمد
چو بیهوش خیالم دید شب میگفت همسایه که امشب باز آن دیوانهٔ ما را پری آمد
چه شد کامروز آب چشم من بی خواست میآید دگر گون میشود این دل مگر آن لشکری مد
ز خوبان داغها دارم بر این دل وای مسکینی که با این دشمنان دوست رویش داوری آمد
غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه
حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد

۳۸۳

چه پنداری که من از عاشقی دیوانه خواهم شد زرسوائی اگر چه در جهان افسانه خواهم شد
رسید آن آدمی رو باز و آمد در نظر دانم بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد
ز بس زیباست لاف عشقبازی خودپرستان را چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم سد
گهی پیش رقیبان ستمگر گریه خواهم کرد گهی در راه مرغان خبر پروانه خواهم شد
نگارا مست بگذشتی بکوی زاهدان روزی برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد
مگر لعل لبت بوسم چو می در شیشه جا آرم مگر جعد ترت گیرم چو مو در شانه خواهم شد
چو آتش میزنی در من سپند روی تو گردم چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد
الا ای باد شبگیری به گلبرگ بنا گوشش مجنبان زلف زنجیرش که من دیوانه خواهم شد
سر اندر آستین و تیغ در دستست خسرو را
گرا کنون بر سر کویت روم، دیوانه خواهم شد

۳۸۴

به پیران سر بکوی عاشقی رندانه خواهم شد بسودای پری روئی ز سر دیوانه خواهم شد
چنین کاندر زبان خلقی گرفتندم به بیهوده بشهر و کو ببد نامی دگر افسانه خواهم شد
برو ناصح چه ترسانی مرا از طعنهٔ مردم صلاح از من چه میجوئی که در میخانه خواهم شد
بخاك پای او پیمان ببستم با سگ کویش رود گر سر در این پیمان از این پیمان نخواهم شد
بدام زلفش افکندم ز دست خال و خط او چو من مرغی چه دانستم که صید دانه خواهد شد
بشهر امروز آن دلبر چو شد شهره بدلجوئی بعشقش داده دین و دل کنون مستانه خواهم شد
برسوائی و قلاشی چو خسرو، آشنا گشتم
ز عقل و مصلحت آخر بکل بیگانه خواهم شد

۳۸۵

من از جور و جفای دلبران دیوانه خواهم شد ز خویش و آشنا از دست دل بیگانه خواهم شد
ز بس کافسانهٔ خود با در و دیوار میگویم برسوائی میان مردمان افسانه خواهم شد
چو دیدم خال و خط آن پری رو را، بدل گفتم گرفتار ار شوم در دام او، زین دانه خواهم شد
ملامت گو، ز رسوائی مترسان هوشیاران را که من بی پا و سر در کوی او مستانه خواهم شد

بدل گفتم چرائی بیوفا ، گفتا برو خسرو

گذار ازمن که من درخدمت جانانه خواهم شد

۳۸۶

مروزینسان که هرسوجامهٔ جان‌چاك‌خواهدشد جهانی در سراین غمزهٔ بی باك خواهد شد

خدارا زونپرسی ومرا سوزی بجای او که کشته عالمی‌زان نرگس بی باك‌خواهدشد

تومیزن‌غمزه تامن‌میخورم‌خوش‌خوش‌سنان‌تو چه غم داردترا گرسینهٔ من چاك خواهدشد

زهی شادی که او آید ببیند حال من، لیکن من‌این‌شادی نمیخواهم که‌اوغمناك‌خواهدشد

بسوزم خویشتن از جوربخت بد،ولی ترسم که آتش‌سوخته‌ازسنگ‌این‌خاشاك‌خواهدشد

مبین‌زینسو که جانم از خیال مهرهٔ چشمت چو گنجشك گر وهر کرده‌در تاباك‌خواهدشد

خیال خط تو همراه جانم باشد آنروزی که‌نام‌من زلوح زند گانی خاك خواهد شد

از آن‌لب تلخ میگوئی مترس از خندهٔ خسرو

که‌هرزهری که می آیدبر آن‌تریاك‌خواهدشد

۳۸۷

شبی ای‌بادسوی آن‌رخ گلگون نخواهی شد بکوی آن فریب‌انگیز پرافسون نخواهی شد

مرا باری برآمد جان ز بیداری وتنهائی بر آن بد گو که‌خواهی شدهم‌ازاکنون‌نخواهی‌شد

رسیدآن نازنین اینك الاای صبرترسان‌دل ستادی کرده‌ای‌نیکوا گربیرون نخواهی‌شد

من‌امشب فرصتی‌دارم که‌سیرش‌بنگرم،لیکن هم اندر دیدن اول دلا گرخون نخواهی‌شد

بلای‌جانست آن‌زنجیرجعدای، عاشق‌مسکین چومی‌بینی‌دراویعنی که‌تومجنون‌نخواهی‌شد

نگارا زآب‌چشم من‌دلت گشته است میدانم که‌ازبخت بدمن‌باز دیگر گون‌نخواهی‌شد

دل‌ودین بیهده بربوی زلفت میکنم ضایع

از آن‌خویش‌خسروراتو کافرچون‌نخواهی‌شد

۳۸۸

سخن میگفتم از لبهاش‌درکامم زبان گم شد گرفتم ناگهان نامش حدیثم دردهان گم‌شد

دل گم گشته‌را درهرخم زلفش همی جستم که‌ناگه‌چشم‌بدخویش‌سوی‌جان‌رفت‌وجان‌گم شد

نهادنداهل طاعت دست وپای‌زهدرالیکن چودیدندآن کرشمه،دست‌وپای‌همگنان‌گم شد

چه‌جای طعنه گردرخانه نارم یاد در کوئی که‌درهرذره‌در کویش‌هزاران‌خان‌ومان‌گم‌شد

من‌اندرعشق‌خواهم‌مرد، کی‌جان‌میبردهرکس ازآن‌وادی که‌دروی‌صدهزاران‌کاروان گم‌شد

درمقصود برعشاق مسکین باز کی گردد چودرخاك درخوبان کلید بخشان گم شد

قدم تاکی‌دریغ آخر کنون‌ازحال‌مسکینان که‌عاشق‌خاك گشت‌وجانش‌اندرخاکدان‌گم‌شد

مرا گویند بد گویان جهان خورغم مخورچندین
چوخسرو گم شدا ندر خود، حساب آن جهان گم شد

۳۸۹

زعارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد علم بر کش، که بر خوبانت سلطانی مسلم شد
فکندی برقع از روی و زیعقوبان بشد دیده گذشتی بر سر بازار وحسن یوسفان گم شد
دلم میخواستی پاره عفاك الله چنان دیدی مرا میخواستی رسوا بحمدالله که آنهم شد
که داند خاك من دور ازسر کویت کجا افتد خوش آن سرها که درراه توخاك نعل ادهم شد
ترا دادم دل و تن خال راوجان دوچشمت را من و عشقت کنون گر سوی خویشم سینه بیغم شد
گریبان گیری ای زاهد چه فرمائی رقیبانرا کز اودرعهد حسنش دامن صحبت فراهم شد
برون افتاد چون نامحرمان ازپردهٔ دل، جان از آنگه کاندرین پرده خیال دوست محرم شد
عنانش گیر و مگذار، ای رقیب ازخانه بیرونش که از دمهای سرد عاشقان در تاب ودرهم شد
زبان گر تیشهٔ فرهاد گردد پند گویانرا
چه غم چون دردل خسرو بنای دوست محکم شد

۳۹۰

کسی را کاینچنین زلف و بنا گوش آنچنان باشد اگر دردیده ودل جای دارد جای آن باشد
بلای گشت حسنت برزمین وهمچو توماهی اگر بر آسمان باشد بلای آسمان باشد
مرا چون هر دمی سالی است اندرحسرت رویش دراین حسرت اگر صد ساله گردم یکزمان باشد
بسی خواهم میانت رابگیرم، وه همی ترسم که تنگ آئی زمن بی آنکه چیزی درمیان باشد
چو ازغم پاره شد جانت رها کن از لب لعلت بدندان بر کنم چیزی که آن پیوند جان باشد
ببوسی میفروشم جان، بشرط آنکه اندروی اگر جز مهر خود بینی مرا جان رایگان باشد
جواهر بندی ازتن، بستهٔ هر بند زلفت شد ببندم دل بجائی گر از این بندم امان باشد
دل خودرا بزلف چون خودی بر بند تا دانی که جان چون منی اندر دل شب بر چسان باشد
درونم زاتش اندیشه بند از بند میسوزد
عفاءالله کو کس راتب اندر استخوان باشد

۳۹۱

ترا ازوجه دل بردن ورای حسن آن باشد که دیگر خوبرویان راندانم آنچنان باشد
لبانت آنچنان بوسم که جانم برلبان آید کنارت آنزمان گیرم که عمرم در میان باشد
توخود کی برسرم آئی واین دولت دهد دستم نثار خاك پایت را کمینه تحفه، جان باشد
بیفشان جرعه‌ای ساقی که آئی برسرم روزی که خشت قالبم خاك سر کوی مغان باشد

خیال‌قدو رویش را درون دیده جا کردم که‌جای‌سروو گل آن‌به که‌در آب روان باشد

ز حال زار بیماران و زلف شام شبگیرش

کسی‌داند که‌چون‌خسرو ضعیف‌و ناتوان باشد

۳۹۲ **ب**

مراتا آشنائی بابتان دلربا باشد مهالست‌این که‌جانم باصبوری آشنا باشد

نه‌پنداری‌ز بهرش رنجها دیده‌است‌این‌دیده حقش بگذارم‌اریکشب ترادرزیر پا باشد

صبا گو بویت آرد تازید بیچاره مسکینی که‌اوراز ندگی‌زینگونه‌بر بادهوا باشد

زهجرش بس که‌درخود گم‌شدم، آگاهیم نبود که‌هر شب‌من کجاواو کجاودل کجا باشد

گرفتاری‌من‌در گیسوی جانان کسی داند

که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد

۳۹۳

مبارک‌بامدادی کان جمال اندر نظر باشد خجسته طالعی‌کان ماه‌را برما گذر باشد

گرت‌بیند کسی کزز ندگی دل خبر دارد عجب نبودا گر تا زنده باشد بیخبر باشد

نظر ازدوردر جانان بدان‌ماند که کافررا بهشت از دور بنمایند، کان سوزد گر باشد

ندانم چون شودحالم که می‌میرم زنا دیدن وگروقتیش‌بینم‌آن خود ازمردن بتر باشد

مکن‌عیب از پی‌تردامنی ، شاهد پرستی را که ازخونابه‌سرتاپای او همواره تر باشد

مرا گفتی بدست خود عقوبت ها کنم باتو بکشتن راضیم، گر خونبهایم اینقدر باشد

نه‌من‌آنم که‌بر گیرم سرازخاک درت هر گز مگر وقتی که‌زیر خاک،خشتم زیر سر باشد

مگو ای پند گو اندوه بیهوده مخورچندین

چه‌خارازپا کشی آن‌را که‌پیکان‌درجگر باشد

۳۹۴

سخن‌درپرده میگوئی‌زبان‌دانی همین باشد دلم ازغمزه‌میجوئی فسون‌خوانی‌همین باشد

اگرفرمان دهی برمن طریق بندگی دارم چو میدانی طریق بنده فرمانی‌همین باشد

مرا کشتی بتیغ غم، نمیگویم پشیمان شو سری زافسوس درجنبان، پشیمانی‌همین باشد

سلیمان دولتی ازرخ چراخط‌میکشی برمن بموران میدهی خاتم سلیمانی همین باشد

زهر مو بسته‌ای‌زنارو میگوئی مسلمانم بگوئید ای‌مسلمانان مسلمانی همین‌باشد

درخوبان زدی خسرو همیدانم سزا دیدی

سزای آنچنان کاری نمیدانی همین باشد

۳۹۵

خوشم کردی بد شنامی‌توقع بیش‌می‌باشد بحق آنکه درذ کرت زبانم‌ریش می باشد

بیاری گوئیم گه گه که سویم باز کن چشمی
کسی را این بگو کش دیده وقتی بیش می باشد
ندانم تا چسان بیرون روی از جان مشتاقان
که هرچت بیش می بینم تمنا بیش می باشد
گ از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم
چرا در کارهات آخر چنین فرویش می باشد
بروای جان ناخشنود کاینجا نیست جا اکنون
که بر خود پادشاهی در دل درویش می باشد
برهمن را بت اندر خانه باشد من بتر زویم
که بت پوشیده در جان من بدکیش می باشد
کجا آن بخت دارد کار زویش در کنار آید
گدائی کوشبی تا روز کنج اندیش می باشد
زغیرت سوختم ای جان مزن بر دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این ریش می باشد

۳۹۶

بچشمم تا خیال لعل آن قصاب میگردد
دمادم در اشك من بخون ناب میگردد
دمادم سجده می آرم من بیدل بهر ساعت
خیال طاق ابروی توام محراب میگردد
همیگردد خیال رویت اندر خانهٔ چشمم
مثال ماهیی کاندر میان آب میگردد
سر زلفت سرش برباد خواهد داد میدانم
که رسوا میشود دزدی که در مهتاب میگردد
تو سلطان وار بنشین و مترس از خسروی چون من
که او از گریهٔ دریای ما نایاب میگردد

۳۹۷

هنوزت ناز گرد چشم خواب آلود میگردد
هنوز از توشکیب عاشقان نابود میگردد
بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم
که مرگم گرد آن پیکان زهرآلود میگردد
چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو غمخواری
همه شب از درون جان غم فرسود میگردد
جگ میسوزدم جانا مشو ناخوش زبوی من
اگر در گرد دامان تو بودی عود میگردد
تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نگشائی
چنین کز آه او هردم جهار پردود میگردد

۳۹۸

غ

همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد
حریر بسترم در زیر پهلو خار میگردد
سرم را خاك خواهی دیدن اندر کوی او روزی
که دیوانه دلم گرد ب بنسیار میگردد
مشور نجه به تیر افکندن ای ترك کمان ابرو
که مسکین ـید، هم از دیدنت مردار میگردد
نه پندارم که هر گز چون گل رویت بدست آرد
صبا کو روز و شب بر گرد هر گلزار میگردد
چرا صد جا نگرد غنچهٔ دل پاره همچون گل
که آن سرو روان در دل دمی صد بار میگردد
تو باری باده ده ای دل که آنجا مدخلی داری
که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد
اسیر عشق را معذور دار، ای پندگو بگذر
که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگردد

ز شهر افغان بر آمددر خرابیهافتم اکنون که‌ازفریادمن دلهای خلق افکارمی‌گردد
چه غم اورا که‌درهرشهررسوائی‌شود،خسرو
ببین تا چندسگ‌چون‌او بهر بازارمیگردد

۳۹۹

کسی کش‌چون توئی‌دردل‌همه‌شب تاسحر گردد تعالی‌الله‌چگونه خونش‌اندرچشم تر گردد
که گوید‌حال‌من‌پیشت، کجا یاد آوردسلطان زسر گشته گدائی کو بخواری‌در بدر گردد
بیابان گیرم از غم هردم و مهمانی زاغان که‌ازخون‌های‌چشمم‌روی‌صحراپرجگر گردد
خیالت گردر آب آید کندآب حیات آنرا بدانگونه که‌هم دروی‌خیالت‌جانور گردد
گل‌رویت‌نزارم کرد زانگونه که‌این تن را اگر آسیب بوی گل‌رسد زیرو زبر گردد
اگر نازم بوصل، آخر نگاهی سوی مسکینی نظر بازی رها کن تا مقابل باز گردد
سیه‌روزی چو من کی‌روشنی‌بیندچنین کاینك شبم تاریك واز دود دلم تاریك تر گردد
سرت گردند خسرو بر سر کوی تو سر گردان
بدین حیلت مگر با عاشقانت سربسر گردد

۴۰۰

سپهر هفتمین کانجا بسی برج روان گردد بهر برجی‌خیالی‌ده که‌خورشیدروان گردد
چه شکل‌است‌آن ز بهر کشتن‌خلقی‌بنامیزد که ازدزدیده بنماید گه‌ازشوخی‌نهان گردد
زحسن‌خودچه‌درسرمیکنی‌باد ای‌درخت گل نهال نیم خیزش باش تا سرو روان گردد
که گرد آردزشادی‌جان گمره‌رادر آن‌ساعت که‌جان گردخیال‌او‌خیالش گرد جان گردد
نیاید کوه‌جورازوی گران‌لیك‌این گران‌جوری که‌در پیشش نیارددم‌زدن کش‌دل گران گردد
مگو کزدیدنم مگری که رسوامیکنی مارا چه‌بندم‌حیله‌چون‌بی‌خواست‌چشم‌من‌روان گردد
رخی سویم نه و در مانگاه حیرتی افکن ازآن پیشم که زیرخاك‌مهره‌رایگان گردد
وصال‌اهل هوس‌جویندخسرورا بس‌این‌دولت که‌اودر کوی‌او بدنام‌وخلقی بدگمان گردد
کجا گردد بکام‌من‌فلك کان‌مه‌رسدزاین سو
وگر گردد هم‌ازفرمان شاه کامران گردد

۰۱

دلم‌را گاه‌آن آمد که کام از عیش بر گیرد زدست‌ساقی‌دوران‌چو گردون‌جام زر گیرد
ملامت میکند ما راخرد در عشق ورزیدن دل‌عاشق کجا قول خرد را معتبر گیرد
بعیاری کسی آردشبی معشوق خود در بر که‌جان‌بر کف‌نهدتاروزترك‌خواب‌وخور گیرد
زراز خلوت ماشمع‌چون روشن کند رمزی بگو پروانه تا خادم زبان شمع بر گیرد
اگرلشکر کشدسلطان بویرانی، چه‌غم باشد گدائی را که‌صد کشور بیك‌آه‌سحر گیرد

گرازدست غمت خسرو شود فانی ندارد غم
بپایت گر دهد جان راحیات نو زسر گیرد

۴۰۲

پسندست آنکه زلف اندر بنا گوشت علم گیرد مفرما عارض چون سیم را کز خط حشم گیرد
چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن دارد که گل از خنده بر خاك افتد و غنچه شکم گیرد
پس از ماهیت می بینم، مه من کج مکن ابرو گره مفکن به پیشانی که مه در غره کم گیرد
دلم سوی دهانت میرود چون در تو می بینم مگر میخواهد از بیم فنا راه عدم گیرد
خیالت بیشتر می بینم اندر دیدهٔ پرنم اگرچه روی در آئینه ننماید چو دم گیرد
ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد
مرا بر تخت وصلت ناخن مائی نگردد تر اگر اطراف عالم سر بسر سیلاب غم گیرد
حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه، آتش در قلم گیرد

۴۰۳

غ

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد
از آن افسانه‌های خوش که دل میگوید از عشقش من بدبخت را ترسم که روز واپسین گیرد
چو برمالی بخونم آستین، جانا که من باری زخون خویش بیزارم ترا گر آستین گیرد
نشاندی فتنه را در گوشهٔ چشم، آنگهت گفتم که عام کفر و گمراهی از آن گوشه نشین گیرد
چه باشد حال من جائی که همسایه شود بیهش چو آئی مست و خانه بوی ورد و یاسمین گیرد
چو رطاباك جانم دید شب گفتا، مکن مسکین چه شیرین جان کند چون پاش اندر انگبین گیرد
میا در پیش چشم کس سپند روی تو خسرو
روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

۴۰۴

سوار چابك من باز عرم لشکری دارد دل من پار برد، امسال با جان داوری دارد
من اندر خاك میدانش لگد کوب ستم گشتم هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد
بهر لشکر که می آید ز من جان می برد، باری که میگوید که این شیوه ز بهر دلبری دارد
مسلمانان نگهدارید بیچاره دل خود را که تیرانداز من مستست و کیش کافری دارد
ندارم آنچنان بختی که خوا دهٔ بندهٔ خویشم غلام دولت آنم که با او چاکری دارد
توئی دیوانه اش جانا که داری سایهٔ گیسو دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد
مثل گریك سخن با من بگوید عاقبت آنرا نیارد بر زبان و سرزنش چون بر پری دارد

مراچون‌میکشی، جانا شفاعت میکند جانم نمیگوید مکش، اما سخن درلاغری دارد

ببدنامی بر آمد نام خسرو ازپی دیده

۴۰۵ نه‌یك‌تردامنی‌دارد که‌صددامن‌تری دارد

مه روزه رسید وآفتابم روزه میدارد چه‌سود ازروزه کز گرمی جهانی‌را بیازارد

بدندان روزه‌را رخنه کندبس از لب شیرین لبالب رخنه‌های روزه زان شکربیار آرد

دهانش راکه بوی مشك میآید گه روزه ازآن‌خطست کزپیراهن لب مشك میکارد

بشب هم فرض شد برعاشقان کوی اوروزه که‌هر کان‌روی‌چون‌مه‌دیدشب‌ارو‌زپندارد

نگارا روزه‌ای‌چندم قضا شد دره هجرت مپوشان روی تا جانم قضای روزه بگذارد

هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفکن که تاخورشید بربندد ازآن بالافرودآرد

مراصوم وصالست ازتوو کافر کند خلقم که ابرویت‌نمازی در دومحرابم فرودآرد

بروزه مؤمنان رغبت کنند حلوا بشیرینی

۴۰۶ بکویت زان رسدخسرو که آنجاشهدمی‌بارد

اگر آن‌جادوی‌خونخواره‌نرگس‌درفسون‌آرد بساآلوده را کز دست بیخوابی زبون‌آرد

مرا باری‌بر آمدجان،ازاین‌جان‌درون‌مانده کسی باشد که دل بشکافدواورا برون‌آرد

گله از باد میکردم که ناردزاو بجز گردی بدیده آرزومندم که آن دولت کنون آرد

زبس دلها که ماندآویخته درزلف‌مشکینش گهی‌زو بوی‌مشك آردصبا، گه‌بوی‌خون‌آرد

مرا گویند سودا و جنون آرد رخ نیکو بجان درمانده‌ام ،ایکاش‌سودا و جنون‌آرد

ز بهر آزمودن راعنان‌دیدم ، سزد آن دم مبادا هیچ دشمن رادل‌اندر آزمون‌آرد

نمودی سیرم و کشتی ولی از تشنگی مرده بیکبار آنچنان بد شربتی‌راتاب‌چون‌آرد

بجای‌جوی‌شیرازچشم خسروجوی‌خون‌آید

۴۰۷ چوفرهاد ارزخانه رو بکوه بیستون آرد غ

میاغمزه زنان‌بیرون که‌هوئی در جهان افتد دلی بی‌خانمانرا آتش‌اندر خانمان افتد

اگر من ازسجود آستانت کشتنی گشتم هم‌آنجا کش، که تاباری‌سرم بر آستان افتد

پس ازمردن بزاغان ده تن اندوه پروردم نخواهم تاسگ کوی ترا این‌استخوان افتد

دلم پرخون‌ومی‌نازم برویش، گرچه میدانم کزین‌سیلاب روزی‌رخنه بر بنیاد جان‌افتد

همه کس درد دریغ من که چون می‌میرد این مسکین مرا این آرزو کورا نظر برمن چسان افتد
زبد مهری نمی‌افتد نظر بررویم آن مه را مبادا در جهان کس را مه نامهربان افتد
بکویش گرچه می نالم بدرد، امابدین شادم که‌وقتی ناله‌ام در گوش آن نامهربان افتد
اگر بادام‌تر گوید که با چشم تو می مانم چنان سنگش زنم برسر که‌مغزش در دهان افتد
اگر بیند جمالش را بروز جنگ اسپاهی چنان بیخود شود ناگه که ازدستش کمان افتد
همه کس دوست پیش رو ولیکن دوست آنرا دان که یاد آرد زتو چون روزگاری درمیان افتد
مترس ازبیم جان خسرو اگر درعشق می لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

۴۰۸

بروی چون گلت هرگه که این چشم ترم افتد همه شب تاسحر خار وخسك دربسترم افتد
مراهم چشم من کشته است وهست اینها همه ازمن که لعلی دم بدم زین دیدهٔ پرگوهرم افتد
زگریه زیر دیوار توهم غمناك وهم شادم غم آن کافتد وشادی آن کان برسرم افتد
چه سوزی هردمم، یکباره سوز وهم بباده ده که‌ترسم شعله افتد هرکجاکسترم افتد
بدینسان خسرواچون زنده مانم، وه که گر روزی
نبینم ناگهش، سودای روز دیگرم افتد

۴۰۹

چو زلفش فتنه‌شدبرجان، دلم آباد کی ماند غم هجران زحد بیرون، درونم شاد کی ماند
مکن عیب اربنالد جان چو نقدتن همه بردی کسی کش خانه‌غارت گشت بی‌فریاد کی ماند
ملامت بیهده است آزاد گانرا برسر کویت کسی کان روی بیند از بلاآزاد کی ماند
دلی‌داری که دروی نازموده‌است ازبلاهرگز من ارچه دردخود گویم بر آن دل یاد کی ماند
خرابیهاست برجان من از دست خیال تو چوسلطان تیغ کین برداشت ملك آباد کی ماند
دل آندم کز کرشمه ناز درسرمیکند شیرین صبوری در دل شوریدهٔ فرهاد کی ماند
بقلاشی ورسوائی چه جای طعن برخسرو
چو عشق افتاد درسر، عقل‌را بنیاد کی ماند

۴۱۰

مهش گویم ولیکن مه سخن گفتن نمیداند گلش گویم ولیکن گل گهر سفتن نمیداند
زشب بیداری من تاسحر چشمش کجاداند که اوشب تاسحر کاری بجزخفتن نمیداند
اگر گویم که حال‌من کسی آنجا نمیگوید صبا دانم کـه میدانـد ولی گفتن نمیداند
بپاش افتاد زلف ویافت دستی برلبش، لیکن زمین‌رفته است پیوسته شکر گفتن نمیداند

همه آشفتگی خواهد سر زلف پریشانش
زخسرو گو بیاموزد، گر آشفتن نمیداند

۴۱۱ ب

چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمی ماند | و گر در پرده میداری کسی را جان نمی ماند
من درویش رسوای جهان گشتم بحمدالله | چه شبهه، عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند
مگو کای دیده در روی من حیران چه ماندستی | کدامین دیده کاندر روی او حیران نمی ماند
زچشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو | بهفت اقلیم تن یك منزل آبادان نمی ماند
نه ای با بنده چون اول، بدین خوش میکنم دل را | که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی ماند
چو میدانی کسی در دهر جاویدان نمی ماند

۴۱۲

زهی از درد خود یك چشم را بینم نمی بیند | که هیچ آن سهل گیر بیوفا را غم نمی بیند
چنین کز خواب او هر شب پریشانست چندین دل | خدایا هر گز او خواب پریشان کم نمی بیند
نمیخواهد رهی روی تو بیند از جفا جانا | ولی دیوانه میگردد گرت یکدم نمی بیند
بگویش تا بپرهیزد ز آه سرد مشتاقان | رقیب آن زلف را کز خود پریشان هم نمی بیند
سخنهای تو در دل ماند ما را یأس آنستای | که شبها فتوکس راچشم برهم هم نمی بیند
من مسکین غلام عشقم ای عقل، از سرم بگذر | که این سلطان ترا در کار خود محرم نمی بیند
ز بی سنگی بخشت کور شد کارم هنوز ای دل | بنا و عهد و پیمان ترا محکم نمی بیند

اگر بینی که خسرو نم کشته گشت از چشمت
ز بیم جان در آن گیسوی خم درخم نمی بیند

۴۱۳ ب

بت محمل نشین من مگر حالم نمیداند | که می بندد بر این دل بار و محمل تند میراند
جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با او | نفیر و نالهٔ دل هم بآواز جرس ماند
سگ دنبال آن محمل طفیل او دوان من هم | منش لبیك میگویم چو او سگ را همی خواند
شتر بانا فرود آور زمانی محملش ورنه | ز آب چشم من ترسم شتر در گل فروماند
کجا در دل بماند جان اگر جانان برون آید | کسی کو هم سگی دیدن زمام از دست بستاند
چو من مردم در ین وادی رو، ای سیلاب چشم من | زمین را گرد بنشانی شتر جائی که بنشاند
دم سرد مرا ای باد لطفی کن، مبر هر سو | هم آن سو بر مگر گردی از آن رخسار بنشاند

خروش اشتر او هست از بر گران خسرو
که ریزد کاروان دل گر او محمل بجنباند

۴۱۴

چو جان عاشقان آن ماه را سلطان و خان سازد جهانی پیش او خود را غلام رایگان سازد
خرامان میرود آن شوخ و در روی عالمی حیران بزرگ آن صانعی کز آب آن سرو روان سازد
برابرو خال دارد آن بت و جانم فدای او در آندم کو بسی دل طعمهٔ زاغ و کمان سازد
سر آن چشم گردم چون بناز و شیوه و شوخی گهی مستی نماید گاه خود را ناتوان سازد
هزاران را ببین چون خاك در کویش پراکنده که آن باز نده شطرنج هوس زین استخوان سازد
امان هرگز نباشد عاشق بیچاره را از غم مگر آنگه که کوی خویشرا دارالامان سازد

به بیماری غم خسرو برای زیستن هردم
نوای خویش را از خون دل تعویذ جان سازد

۴۱۵

دمی نبود که آن غمزه جهانی خون نمی سازد ولی دعوی چون اشکم برخ یکسو نمی سازد
نمیگردد بچشم او خیال من به پیرامن یقینم شد که او جامهٔ گر گلگون نمی سازد
منم یکقطره خون دل ولی این چشم از آهم دمی در عشق تو نبود که چون جیحون نمی سازد
مباش از لالهٔ خونین کم، ای عشاق خون افشان نگردد سرخ تا او از جگرها خون نمی سازد
خیال تیر قدش را که او از دل گذر دارد دلم همچون الف هرگز زجان بیرون نمی سازد
مرا گفتی بتو سازم ولی وقتی که سوزی دل از آن وقتی که دل سوزم ولی اکنون نمی سازد

نگه میدار چشمت را زگریه بردرش خسرو
که گر دریا شود روزی بدان در چون نمی سازد

۴۱۶

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد کدامین سینه را کان غمزهٔ پرفن نمیسوزد
زهجرم بر جگر داغی زعشقم هر نفس دردی من از غم سوختم جانا، دلت بر من نمیسوزد
مگو چندین، کز این سوزاك بیهوده بکش دامن که دل میسوزم و جان کسی دامن نمیسوزد
بدینسان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن همیسوزد، عجب دانم که پیراهن نمیسوزد
همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهائی که با من هیچ دلسوزی در این مسکن نمیسوزد
چراغ من نمیسوزد شب از دمهای سرد من چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمیسوزد
چو تو در باغ می آئی هم از لطف و رخ خود دان که پیشت ز آتش خجلت گل و سوسن نمیسوزد

غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را
مرا این سوخت ورنه طعنهٔ دشمن نمیسوزد

۴۱۷

همه مستی خلق از ساغرو پیمانه میخیزد مرا دیوانگی زان نرگس مستانه میخیزد
خوشم با آه گرم امشب، مده تشویشم ای گریه که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد
همه‌شب باخیال، افسانه‌های درد خود گویم مرا ازجمله بیخوابی از آن افسانه میخیزد
خیالش دردلم میگشت، پرسیدم چه‌میجوئی گیاه دوستی گفتا از این ویرانه میخیزد
من ازخودسوختم نه‌از تو ای‌شمع نکورویان هلاك جان پروانه هم از پروانه میخیزد
لبت گر میخورد خونم گنهکارم بیك بوسه چه کردم کان خطت از گردلب خصمانه میخیزد
مپوش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم که مسکین‌مرغ غافل‌را بلاازدانه میخیزد
چه‌یاری باشد این آخر که‌ناری رحم بر خسرو
چنین کز درداوافغان زصد بیگانه میخیزد

۴۱۸

هوائی میرسد کزسر گریبان چاك خواهم‌زد کلاه عافیت با سر بهم بر خاك خواهم‌زد
بر آن گلرخ چوراهم نیست، سوی باغ خواهم‌شد بیادش پیش هرسروی گریبان چاك خواهم‌زد
مرااین بس که بر خاکم سواره بگذری روزی گذشتست آنکه‌من‌دست اندر آن‌فتراك خواهم‌زد
بتلخی فراق ای پند گو، بگذار جان بدهم گذشتست آنکه‌من این زهر راتریاك خواهم‌زد
بجان تو که جان طاباك باشد در دم آخر دم مهر و وفایت هم در آن طاباك خواهم‌زد
زخونم گرچه‌ناپاکست آن، درشوی‌هم کامشب من آبی بردرش زین دیدهٔ نمناك خواهم‌زد
ازاین‌پس خسروادیوانگی، زیرا نماند آن‌دل
که لاف صبر پیش آن بت چالاك خواهم‌زد

۴۱۹

دلت هر لحظه میگردد کجا روی وفا روید غلط‌خودمیکنم‌درسنگ‌غلطان کی گیا روید
زبس‌دلها که‌در کویت‌فروشد، هرزمان آنجا همه باران خون بارد،همه مردم گیا روید
دلم‌سنگ‌است ومن‌ازتو زبان کند میخواهم چگونه خوشهٔ گندم ز روی آسیا روید
بنا گوش بنفشه سر کش‌است از نالش سبزه که تاآن سبزه‌درزیر بناگوشش چرا روید
بسی‌دیدم که‌گل‌های معین روید از بستان ندیدم بوستانی کاندر آن مشك ختا روید
خطی باشد بخون زاقرار دل از بندگی او هر آن‌سبزه که‌بر خاك درت ازخون‌ما روید
بود از غصه های دل بهم پیوسته تو بر تو گلی کز آب چشم ما بکویت جابجا روید
دل خسرو که از باد حوادث دانهٔ غم شد
نمیداند که در کشت وفا داری کجا روید

۴۲۰

مشو پنهان برون آ عالمی را جان بیاساید زهی آسایش جانی که از جانان بیاساید
مکن منعم چو سیری نیست از رویت چه کم گردد اگر بی توشه ای از نعمت سلطان بیاساید
نگه کن تا چه لذت باشد ار بنوازیم جانا که گر پیکان زنی بر سینهٔ من جان بیاساید
مرا دردیست کاسایش نیابد جز بیك تیرت عجب دردی که جان خسته از پیکان بیاساید
از آن بدخو کرشمه بارد و غم بردهد جانم همین بار آورد کشتی کز آن باران بیاساید
براه عشق کانجا صد سکندر جان دهد تشنه زهی بخت خضر کز چشمهٔ حیوان بیاساید
تن نازك کجا تاب خرابیهای عشق آرد چگونه مرغ خانه در ده ویران بیاساید
دل و جانم که ناساید بجز از دیدن خوبان
نه پنداری که خسرو تا زید زیشان بیاساید

۴۲۱

رخی داری که وصف آن بخاطر در نمی گنجد شراب لذت دیدار در ساغر نمی گنجد
کسی را در دهان تنگ خود چندین شکر گنجد که تو میخندی و اندر جهان شکر نمی گنجد
کجا چیده بود آن مو همه کز لب برون آری زتنگی در دهان تو چو موئی در نمی گنجد
خیالت چون بچشم آمد، برون شد مردم چشمم که در یك دیدهٔ مردم دو مردم در نمی گنجد
مرا سودای آن خط همچو دفتر ساخت تو بر تو بگردانم ورق اکنون که در دفتر نمی گنجد
در آ در چشم و بیرون کن خیالات دگر، کانجا نگنجد مو، که دو سلطان بیك کشور نمی گنجد
مرا گوئی که دل بر یار دیگر نه، نهم لیکن همین در دل تو میگنجی کس دیگر نمی گنجد
زهجرت موی شد خسرو ولی از شادی وصلت
ببین آن موی را باری که در کشور نمی گنجد

۴۲۲

ت

چو ترك مست من هر لحظه‌ای سوی دگر غلتد شود نظاره گی دیوانه و زو مست تر غلتد
بچوگان بازی آن ساعت که توسن را دهد جولان بمیدان درخم چوگانش از هر سوی سر غلتد
نه گرد آلوده روی آن سوار من همی خواند که افتد در زمین خورشید و اندر خاك در غلتد
شبش خوش باد، روز از دیدهٔ بیخواب پر خونم چو او بر فرش عیش خویش مست و بیخبر غلتد
نغلتد کس چو من در شیوه های عاشقی در خون مگر مجنون دگر زنده شود زینسان که در غلتد
بسی غلتید خسرو بهر خواب و نامدش اکنون
تو بنما چشم غلتانش که در خواب دگر غلتد

۴۲۳

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود گلستان حیاتم تازه گشت از نو بهار خود

مگر هجران قیامت بود کان بگذشت خود بر من | در فـردوس دیدم باز از روی نگار خـود
شمار غم نمیدانم که پیش دوستان گویم | که من چیزی نمیدانم ز درد بیشمار خود
دل و جان، کز پی من رنجها دیدند در هجران | نمودم هر دو را آن روی کردم شرمسار خود
مرا آسوده باری دیده گرچه رنجه شد پایش | که مالیدم همه شب دیده را بر پای یار خود
چو من بی دولتی، آنکه نظر در چون تو دلداری | چه بخت است این و چه اقبال، حیرانم بکار خود
دو بوسم لطف کردی وشدم هم در یکی بیهش | رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود
جوابت اینکه میگوئی به پیش مردمان خسرو
تراکو خواب تا بینی از اینها در کنار خود

۴۲۴ ب

دروغ وراستی کان غمزهٔ غماز پیوندد | دردصد پردهٔ عاشق زلب وان بـاز پیوندد
بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد | چو او اول کرشمه با طریق ناز پیوندد
بسینه نارسیده بگذرد وندر جگـر شیند | خدنگی با کمان کان ترك تیرانداز پیوندد
بخون گرم دل پیوست بااو گر بری دل را | چوخون گرم مست هر صدبار دیگر باز پیوندد
مرا چه حد وصلت این قدر بس قرب او باشد | سخن با یکدگر کآواز با آواز پیوندد
چه باشد حال من جائی که هر شب بهر تاراجم | خیالش ساخته با این دل ناساز پیوندد
همی گویند جان خواهی مجو پیوند از و خسرو
ز بهر زیستن گنجشك بـاشهباز پیـونـدد

۴۲۵ غ

بتی کو هر دمم دشنامهای شکرین بخشد | به از دشنام نبود گر نبات وانگبین بخشد
بغیری گر جفا گوید برنجم، کانست حق من | بتر رنجم اگر جای جفایم آفرین بخشد
خوش آن دزدیده خندیدن بر این دیوانهٔ مسکین | که موری را همه ملك سلیمان زان نگین بخشد
قدش خون میخورد در دل من از وی در جگر خوردن | نهالی کاین خورش یا بد ضرورت بر همین بخشد
چو سنگ نازنینان گل بود بر روی مشتاقان | من از دیده بریزم هر گلی کان نازنین بخشد
چه باشد، گر چو می مهی مسلمانی بود دروی | خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد
عجب بخشنده ای شد چشم خسرو بر سر کویش
که خاك در کند دریوزه و در ثمین بخشد

۴۲۶

دلم برون شد از غمت، غمت ز دل برون نشد | زبون شدم، که بود کو ز دست غم زبون نشد
بجلوه گاه نیکوان کـه هست جلوهٔ بلا | کسی درون پرده شد که از بلا برون نشد

زآب چشم عاشقان کجا زدیده‌تـر کند زشـ خی‌شکرلبان‌دل کسی که خون نشد
چه ناله‌ها که کرددل که یارازآن خود کند رخ نکوئی‌مرا چه حیلت است چون نشد
چومردنی‌شدم زغم‌چه جویم از کسی دعا که ازدعای‌مردمان حیات کس فزون نشد
ندانم‌اینکه‌چون‌زیم‌خیات‌دل چسان بود
زجادوئی که‌از دل‌خسرو بصدفسون‌نشد

۴۲۷

دل باز بجوش آمد، جانان که میآید بیمار بهوش آمـد در مـان که میآید
وه جان کسان هر سوصد قلب روان ازپس خوانیش چنین لشکر سلطان که میآید
ای‌دل‌تو نمی گفتی کاینك ز پی مردن اسباب مهیا کن آن جان که میآید
خود نامهٔ خویش آورد از بهر قصاص‌من سرخاك ره قاصـد فرمـان که میآید
سیل مژه را رخنه انباشته شد یارب کاین آب بچشم من تازان که میآید
خسرو برهش باری قربان‌شد وبریان‌هم
تاباز ببین کان مه مهمان که میآید

۴۲۸

ما را توسنم باشی دیگر بچه کار آید بالعل جگرسوزت‌جان‌درچه شمار آید
خنجر کشی‌ازمژگان برسینهٔمن‌چون‌من بی‌تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید
کافرخط هندویت جائی که کشد ما را یارب که بهندستان کافر بچه کار آید
دل‌ازپی آن‌خواهم تاخون شود ازعشقت گر کار بدین ناید دیگربچه کار آید
از گوهر عشق خود زیور کنمت بنگر خوبی‌چوفزون باشد زیوربچه کار آید
برحان ودل خسرو هر لحظه نهد باری
کاین عاشق مسکین هم دیگربچه کارآید

۴۲۹

غ

شمع‌من‌اگر یك شب‌ازخانه برون‌آید ازهر طرفی‌صد جان پروانه برون آید
صدجامه قبا گردد ازهرطرفی‌چون او کژ کرده کلاه از سر مستانه برون آید
من بیخبر وطفلان سنگی‌بکف ازهرسو شسته بکمین تا کی دیوانه برون آید
فریاد که از یاری عمری بجفا باشم چون گاه وفا باشد بیگانه برون آید
هرروز بری جویم‌ازبخت محالست‌این خوشه زپی شش ماه ازدانه برون آید
گروجه‌قرار من‌هست ازرخ تو مردن وه کزخط تو ناگـه پروانه برون آید
در کشتن‌خودیارم‌من ازتو چه‌غم دارم
گرجان زپی‌خسروخصمانه‌برون‌آید

۴۳۰ ت

ازشیفتگان چون‌من،سر باز برون‌ناید ازسیمبران چون تو،طناز برون ناید
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد ازدیده مشو یك‌سو تا باز برون ناید
توحال دلم‌پرسی من‌دررخ تو حیران خواهم که‌سخن گویم آواز برون ناید
گفتی که‌شدی‌رسواسهلست بیك بوسه بر بند دهانم را تا راز برون ناید
خود کیست نمیدانی آنشوخ که‌پیوسته در سینه درون باشد از ناز برون ناید
دیوانهٔ خوبانرا عیار نگیرد کس تا در قدم اول جانباز برون ناید
از بس که فراوان زد دستان غمش خسرو
۴۳۱ ناله هم ازو زین پس ناساز برون‌ناید

گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید گفتا که پی گنجم ویرانه نمی‌باید
گفتم که‌بسوزم‌جان‌بر آتش روی تو گفتا که چراغم را پروانه نمی‌باید
گفتم که شوم‌محرم در مجلس‌خاص‌تو گفتا که حریف ما دیوانه نمی‌باید
گفتم که بدام غم هر لحظه مرامفکن گفتا که‌چنین مرغی‌بی دانه نمی‌باید
گفتم که ز عشقم ده پروانهٔ آزادی گفتاخط‌عارض‌بس، پروانه نمی‌باید
گفتم که بود مونس در هجر تو خسرو را
۴۳۲ گفتا که خیال ما بیگانه نمی‌باید

آن‌دل بچه کار آید کان‌خانهٔ تونبود وآن‌موی چه‌بندددل گرخانهٔ تو نبود
آنکس‌سر‌تو‌دارد بس‌ازسرخود ترسد دیوانهٔ خود باشد دیوانهٔ تو نبود
خواب اجلم گیرد از غایت بیخوابی گر مونس من‌هرشب افسانهٔ تو نبود
محروم‌ترین مرغم خال لب‌خود بنما حسرت نخورم باری گر دانهٔ تو نبود
دیوانه بقا ندهد ده روزه برات جان
۴۳۳ گر خسرو مسکین را پروانهٔ تو نبود غ

چشمت گهی‌ازغمزه هشیار نخواهدشد وین‌دل‌زخراش‌او‌بی‌خار نخواهد شد
گر تیغ زنی برتن‌ور نیش زنی برجان ناگاه رود جانش بیمار نخواهد شد
عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آمد شادم ز غمت باری بیکار نخواهد شد
برمافتد ارتابی‌زان رخ چه شوی‌رنجه مهتاب ز افتادن افکار نخواهد شد
بیهوده‌چه گریم‌خون اصلاح‌دل‌خودرا تقویم‌چو ازجدول طومار نخواهد شد

خونخوار بود خسرو عاشق ز چنین باده
۴۳۴ مست است که نامحرم هشیار نخواهد شد

ت

آنرا که سرو کاری باچون تو نگار افتد — سر پیش تو در بازد چون کار بکار افتد
سنگست نه دل کورا با زلف تو افتد خوش — بس طرفه بود سنگی گو بر سر مار افتد
افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق — زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد
جان خاک شود زین غم کز زلف تو واماند — گل خشک شود برجا گر باد بهار افتد
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آیی — صد موج زند دریا تا دُر بکنار افتد
از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز — گه گه گذر بلبل هم بر سر خار افتد
القصه بر آوردی گردی ز دل خسرو
۴۳۵ هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

دردا که دگر مارا آن یار نمی‌پرسد — احوال دل پر خون دلدار نمی‌پرسد
می پرسم ومی جویم درهر نفسی صد بار — او در همه عمر خود یکبار نمی پرسد
یار از سر یاریها با ما سخنی میگفت — امسال بدشنامی چون پار نمی‌پرسد
بیمار تب هجرم آن ماه طبیب من — دردا که طبیب من بیمار نمی‌پرسد
گر یار نمی پرسد خسرو چه کند آنرا
۴۳۶ شاه است و گدایانرا از عار نمی پرسد

ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند — از شوخی و رعنائی کی سوی کسان بیند
گوید که نخوابم من میمیرم از این حسرت — کس را نبود خوابی او خواب چسان بیند
بیش است غم یعقوب از دیدن پیراهن — کز حسرت آئینه در آینه دان بیند
یاری که هوس دارد، منما رخ مردم کش — بگذار که بیچاره یکچند جهان بیند
از حسن بتان وعده خونریز جفا باشد — بر تو چو کند رحمت قصاب زیان بیند
درجوی رود هر کس چشم من و خون دل — کان کو دل خوش دارد در آب روان بیند
عذرش بچسان خواهم کاندر دلش آید غم — از خون دو چشم من هر جا که نشان بیند
تو باز جهان خواهی فریاد کز این خسرو
۴۳۷ شد پیر کنون خود را کی باز جوان بیند

چون بهر خرامیدن یادم ززمین خیزد — بس دشنه که یارا نرا اندر دل و دین خیزد

سرو قد نوخیزش بنشست مرا در دل — نه‌دل که بجان‌شد سروی که‌چنین‌خیزد
شبها که کنم ناله بر یاد قدش، از من — قامت‌شنود مؤذن چون بانگ پسین خیزد
گویی که‌صبا دلرا برداشت‌زجای‌خود — چون‌در تك‌اسب‌خود آن‌ماه‌ززین خیزد
ترسان گذرم سویش کز گوشهٔ‌چشم او — باتیر و کمان ناگه‌تر کی ز کمین خیزد
من سوختهٔ عشقم تودم دمیم ای دل — این‌سوخته‌را آتش آخر هم‌ازاین خیزد

گر لعل لبش یابد زانگونه گرد خسرو

۴۳۸ کز کار بر آن خاتم صدنقش نگین‌خیزد

دولت‌نه بزوراست و بزاری چه توان کرد — بابنده نداری سریاری چه توان کرد
من بر سر آنم که کنم جان بفدایت — آری‌سرو صلم چونداری چه توان کرد
صبر است دوای دل بیچارهٔ محزون — ای‌دل‌چو توبی‌صبروقراری‌چه توان کرد
ای‌مردمك دیده، اگر تیغ فراقش — خون جگرت ریخت بزاری‌چه‌توان کرد
بی یادتو یك لحظه نفس می‌نزنم من — ای‌دوست گرم یاد نداری‌چه توان کرد
گر بندهٔ بیچاره نوازند، توانند — ور نیز برانند بزاری چه توان کرد

جان در سروکار تو کند خسرو بیدل

۴۳۹ لیکن‌تو بآن‌سرچو نداری‌چه‌توان کرد

حاصل اگراززلف تویکبار توان کرد — صد زاهد دین، بستهٔ زنارتوان کرد
دیوانه شود زنده، ولی خلق بمیرند — گر نقش جمال‌تو بدیوارتوان کرد
آن تیز نگه کردن تو جانب عشاق — نیشی‌است کز آن‌صدجگرافکارتوان کرد
داری چو هوس بردن‌دل، پیش در تو — دلها بتوان بردن وانبار توان کرد
عشق‌چو توئی گرچه که‌سوزنده بلائی‌است — کاری‌است که‌جان‌در سراین‌کارتوان کرد
آندم که‌بگرییم ز هجران‌تو باخویش — ماتم زده‌ای چند درآن یارتوان کرد

بر خسرو بیچاره زاندوه دل خویش

۴۴۰ بر مورچه گر کوه گران‌بارتوان کرد

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد — بیجان دلم را هدف تیر بلا کرد
در خواب نبیند رخ آرام دگر بار — هر دل که‌طمع‌درطلب‌وصل شما کرد
چندین‌چه کنی‌جوروجفا بر من مسکین — با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

هرگز بجهان نيك نديده‌است و نبيند — آنكس كه‌مرادو‌رچنين‌از‌تو‌جدا كرد
ديروز چو من شكر وصال‌تو نگفتم — امروز مرا سوز فراق توسزا كرد
باجان و دل خسرو بيچاره و مسكين
جز آنكه همانا كه بگويم كه‌چها كرد

۴۴۱ **و**

زلفين تو سر گشته چو بادسحرم كرد — خاك‌سر كويت چو صبا در بدرم كرد
من خود ز تو ديوانهٔ مطلق شده بودم — زنجير سر زلف تو ديوانه ترم كرد
گفتم بمن افكن نظرى، چشم ببستى — تاچشم خوشت‌بستهٔ‌آن يك‌نظرم كرد
اندر نظرم داشت خيال توو، اشكم — سر تا قدم آلودهٔ خون جگرم كرد
بفروخت‌مرا بر كف انديشه خيالت — من اينقدرارزم كه خيال تو كرم كرد
آسوده دلى داشتم و بيخبر از عشق — ناگاه در آمد غم تو بيخبرم كرد
خسرو طلب وصل توميكرد كه هجرت
زاينجاى حوالت بسراى دگرم كرد

۴۴۲ **غ**

يك دل بسر كوى تو آباد نيابند — يك جان ز خم زلف تو آزاد نيابند
از بس كه گرفتار غمت شد.همه دلها — آفاق بگردند و دل شاد نيابند
روزى كه‌روى‌مست‌وخرامان‌سوى‌بازار — در شهر يكى صومعه آباد نيابند
مى كش كه‌بتسليم‌نهادم‌سرخود،زانك — در كشتن خوبان‌ز كسى داد نيابند
جان ميكن واز بهروفا،دم‌مزن‌اى دل — كاين مزد ز خوبان پرى زاد نيابند
نا خورده خراشى‌ز سر تيشهٔ هجران — سنگى بسر تربت فرهاد نيابند
بابخت چه كارم‌زپى‌وصل، كه هر گز — مدبر صفتان گنج به بنياد نيابند
خسرو،ز براى دل گم گشته چه نالى
دانى كه دل رفته به بنياد نيابند

۴۴۳ **ت**

عشاق‌حيات از لب خندان تو يابند — خوبان عمل فتنه ز ديوان تو يابند
بينيم مه ازجيب سپهر و نكشد دل — كان‌مه‌كه برددل‌ز گريبان تو يابند
من عاشق و مستم ،ره زهدم منمائيد — آنانكه سر خويش‌بچوگان تو يابند
اى‌بخت كسانى كه بر غم من‌محروم — بوسيدن پاى سگ دربان تو يابند
گرخاك وجودم‌ز پس مرگ ببيزند — زنگار گرفته همه پيكان تو يابند

فردای قیامت که بانصاف رسد خلق — بس دست تظلم که بدامان تو یابند
هرجا که گریزد دل سودازدهٔ من — بازش بسر زلف پریشان تو یابند
عشق ار کشدم ،منت هجران تو برمن — کاین مرتبه از دولت هجران تو یابند
برسوختگان کم زیکی خنده که باری — درد جگر خود زنمکدان تو یابند
در یوزهٔ جان میکند از لعل تو خسرو
کاین چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابند

غ ۴۴۴

شب داشدگان دیدهٔ بیدار نبندند — الا که بخون، چشم گهربار نبندند
چون من زدل خویش شوم سوخته، زنهار — این تهمت بیهوده در آن یار نبندند
من عاشق ومستم ،ره زهدم منمائید — کابریشم طنبور به طومار نبندند
برمن که درتوبه ببستند، غمی نیست — باید که روم تا درخمار نبندند
پر پیچ وشکستی دل عاشق نبود، زانك — دل کان بتو بندند بگلزار نبندند
خسرو نکند نسبت عشق تو بخود، زانك
شاهی و بفتراك تو مردار نبندند

۴۴۵

صدجان بیکی دانك ببازار فروشند — خوبان بدل وجان زچه رخسار فروشند
جان میکشدش سوی خود و دل بسوی خویش — بردست گر این هردو خریدار فروشند
باآنکه ستانیم بصدجان مکن آخر — نی اشکنه ای دوست بخروار فروشند
این دل چوزسودای تو افتاد ببازار — آنجا طلب این جیفه، که مردار فروشند
نایند ببازار بتان اهل سلامت — کانجا همه جان ودل افکار فروشند
باری سخن عاشقی از بهر چه گویند
آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند

۴۴۶

من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند — دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زنان سینه و،ازدور — شربت بنمایند وچشیدن نگذارند
صددیده ودل منتظر تیر تو، فریاد — کش بامن بیچاره رسیدن نگذارند
صدچاك شده سینه وصد پاره شده دل — این بیخبران جامه دریدن نگذارند
صد خارجفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ار گلی از روی توچیدن نگذارند

۴۴۷

مائیم درون سوخته بیرون‌شده‌ای چند
در سلسلهٔ لیلی و مجنون شده‌ای چند
خوردیم بسی خون دل از تو، توهم آخر
یك می بخوراز دست جگرخون‌شده‌ای چند
چون حال دگر گون‌شده زاندوه توما را
توروی مگردان‌زدگر گون شده‌ای چند
ای مرغ چه‌خوانی‌سوی باغ، ازخسك هجر
بگذار دراین بادیه بیرون شده ی چند
درعشق فدا شد دل وجان وتن خسرو
اینك نگر ازبخت همایون‌شده‌ای چند

۴۴۸

ای کز رخ تودیده همه جان وجهان دید
در حیرت آنم که ترا چون بتوان دید
باقد توبلبل سخن سرو همی گفت
آن‌دید گل‌سوری ودرسرو روان دید
بیچاره دلم در شکن زلف تو خون شد
آری، چه کند: مصلحت وقت در آن دید
جان‌ازشکروصل تو بی‌بهره‌نمانده است
زیرا که درآن خوردن زهری بگمان دید
مارا بدهانت نرسد دست، خوش آنکس
کز چاشنی لعل تو دستی بدهان دید

۴۴۹

هندوی مرا کشتن ترکانه ببینید
زو سینهٔ من چون بت‌وبتخانه ببینید
گه‌خشم‌و گهی‌عشوه‌و گه‌شوخی‌و گه ناز
بد مستی آن‌نرگس‌مستانه ببینید
آباد برآن‌بت‌نکنم زوگله، لیکن
لب‌تا جگرم زو همه پروانه ببینید
خونهاست گره‌بسته‌بچشم من‌ازآن خاك
این خوشه برم میدهد، آن‌دانه ببینید
ای سیمبرانی که شمارید گدایم
ازقطب زمان‌بخشش شاهانه ببینید
خسرو نکند جز سخن آن لب شیرین
شیرینی این گفته وافسانه ببینید

۴۵۰

بادآمد وبوئی زنگارم نرسانید
پنهان سخنی از لب یارم نرسانید
فریاد من خسته رسانید بکویش
فریاد، که‌درگوش نگارم نرسانید
افسوس که‌بگذشت‌همه عمربافسوس
بخت آرزوی دل، بکنارم نرسانید
ایام جوانی بسر زلف بتان شد
اقبال بسر رشتهٔ کارم نرسانید
چون بلبل دی بانفس سرد بمردم
ایام بگلهای بهارم نرسانید
گفتم که‌خورم‌تیری‌وایمن‌شوم‌آن‌نیز
آن کافر دیوانه سوارم نرسانید
مشتاق ملك خاك شدم بردردهلیز
دولت بسرا پردهٔ یارم نرسانید

صدشربت خون داد بخسرو زغم عشق
یك جرعهٔ می وقت خمارم نرسانید

۴۵۱

بوئی‌زسر زلف نگاری بمن آرید
یك‌تاراز آن طرهٔ مشکین بمن آرید

مخمورم‌و جانم بسوی می نگرانست
آن‌باده که در داد نخستین، بمن آرید

خواهید که‌ازخاك بر آیم پس صد سال
از میکده بوی می رنگین بمن آرید

هر گه که‌غمی گشت پدیدازدل، گفتم
غم رانخورد جزدل غمگین، بمن آرید

جان میسپرد ازغم هجران تو خسرو
روزی خبر عاشق مسکین بمن‌آرید و

۴۵۲

باد آمدوزان‌سرو خرامان خبر آورد
در کالبد سوخته، جانی دگر آورد

امروزهم‌ازاول صبحم سر مستی است
این‌بوی که‌بوده‌است که‌بادسحر آو د

هر گز نرود از دل من گریهٔ آنشب
کاین‌آتش اندوه زنی دود بر آورد

من‌آب‌طلب کردم‌ازاین‌دیده‌دراین‌سوز
اوخودهمه‌پر گالهٔ‌خون جگر آورد

هان‌ای‌دل‌عاصی چه شودحال‌تو کاینك
سلطان‌بغزا آمده برجان حشر آورد

یارب‌چه‌شداو، درتن نالان که جا کرد
آن‌جان‌برون‌رفته که‌درجان‌سفر آورد

زان مرغ که‌شب ناله همیکرد بپرسید
جایی گل خندان مرا در نظر آورد

خون من دلسوخته در گردن قاصد
کان نامه که‌آورد از او دیرتر آو د

خسرو نگهش‌دار که اکسیر حیاتست
گردی که‌صبادوش از آن رهگذر آورد

۴۵۳

یك‌خنده‌بزن‌زان لب لعل شکر آلود
برعاشق‌مسکین که‌رخ‌ازخون‌تر آلود

یکشب‌ز برای دل‌من محرم من باش
بشنو زدلم چند حدیث جگر آلود

مانا که بپرسی‌زدل‌من که چه کردی
در کوی‌تو کزخون‌همه‌دیواردر آلود

جانها که گرفتار لبت گشت‌چه دانی
پرواز مجو از مگسان شکر آلود

آسوده بخاك درت اینك سر خسرو
زان‌صندل‌راحت که‌براین دردسر آلود

۴۵۴

ای همنفسان یك نفسم باز گذارید
دست از من دیوانهٔ سر گشته بدارید

بی نام و نشانم بخرابات ببخشید
بیگانه‌ز خویشم، برخویشم بگذارید

یا معتکفم بر سر سجاده نشانید — یامست و خرابم بدر میکده آرید
گرزانکه صلاح ازمن آشفته بجویند — در خانه کنید و در خمار برآرید
دست من و دامان شما جمله رقیبان — گر دامن معشوق بدستم بسپارید
درعشق علم کردم و در مذهب عشاق — منصور شوم گر بسر دار بر آرید
وقتست اگر خسرومسکین گدارا
۴۵۵ — ازخیل گدایان در خویش شمارید

غ

دل رفت بسوی تو، همان سوی که شدماند — جان کرد بره حمله و آن نیز برون ماند
از کوی تو باز آمد و بر آتش دل سوخت — هر نامهٔ صبری که ازاین پیش دلم خواند
اندر دلم این بود که بگذشت همه عمر — وین دید و نثاری بته پای تو افشاند
آب ارجگرم خوردو برم نیز جگر داد — بالات نهالی که در آب و گل ماشاند
پرسندعزیزان و نخوانم برخود زانک — کس برجگرسوخته مهمان نتوان ماند
کردیم بهل نرگس بازندهٔ او را
۴۵۶ — خسر وهمه هستی که بیك دادلبش خواند

ای زلف تو دام دل داناو خردمند — دشوارجهددل که در افتاد در این بند
اندر دل من بود نهالی ز صبوری — بادی بوزید ازتو و از بیخ بر افکند
بودیم خردمند، که زد عشق تو برما — دیوانگی آورد و نماندیم خردمند
ای باد بجنبان سر آن زلف و ببخشای — بر حال پریشان پریشان شده‌ای چند
در آرزوی یك سخن تلخ بمردم — روزی نشداز دولت آن لعل شکرخند
اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند — لذت ندهد تشنهٔ می را شکر و قند
بگذار که بیرون روداز رخنهٔ دل زار — کاین پرده نمانده‌است کنون قابل پیوند
هر گز نرود نقش رخت از دل خسرو
۴۵۷ — زانگونه که ازران سگان داغ خداوند

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند — سلطان ننهد بندهٔ محنت زده را بند
ای یارعزیز انده دوری توچه دانی — من دانم و یعقوب، فراق رخ فرزند
عیبم مکن‌ای خواجه که در عالم معنی — جهل است خردمندی ودیوانه خردمند
تا جان بود، ازمهر رخش برنکنم دل — گرمیر نهد بندم و گر پیر دهد پند

آن فتنه کدام است که بنیاد جهانی چون پرده زرخسار برافکند، برافکند
برمن مفشان دست‌تعنت که بشمشیر ازلعل تودل برنکنم، چون‌مگس‌ازقند
دردیدهٔ من حسرت رخسار تو تاکی درسینهٔ من آتش هجران تو تاچند
ناچار چوشد بندهٔ فرمان تو خسرو
چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

۴۵۸

روزی مگر این بسته‌درما بگشایند وزلطف من گم شده را راه نمایند
گرخلق‌جهان حال‌من خسته‌بدانند از عین تحیر سرانگشت بخایند
عمریست که ازجور فلك باغم ودردم زین بیش مگر درد بدردم بفزایند
زنهار که دل در فلك دهر نبندی وقتی است که‌ازروی ترحم بگشایند
تاکی در بخت من بیچاره ببندند
کایشان‌زجهان‌یکسره بی‌مهرو وفایند

۴۵۹

آن سروخرامنده که جستم، ببرآمد وان بخت که‌پیش‌آمده‌بد، پیش‌تر آمد
شادی همه غم بود ز برنامدن کار آن غم‌همه شادی شد وآن‌کار بر آمد
برلالهٔ گلبرگ دماغم رسد امروز کزلف توام بوی نسیم سحر آمد
آئینهٔ جان روی نما میکشمت پیش کائینهٔ رخسار توام در نظر آمد
شیرینی لعلت نرود ازبن دندان کزلعل توام دربن‌دندان شکر آمد
در مردم من مردمك دیده نگنجد اکنون که‌مراروی‌تودر چشم‌تر آمد
درپای تو خسرو چه کند گر نکند جان
اکنون که مرا روی تودر چشم‌تر آمد

۴۶۰

هر سر که‌بسودای تو ازپای درآمد از خاك کف پای تواش تاج‌سر آمد
دست ازهمه‌خوبان جهان‌شست به‌پاکی چشمم که‌خیال تواش‌ازدیده در آمد
همچون نفس باد صبا غالیه‌بر شد هردم که، بسودای توازسینه بر آمد
سیلاب سرشك ازغم هجران توام‌دوش تادوش‌بد، امروز ببالای سر آمد
گفتم که غم‌عشق توبیرون روداز دل دردا که نرفت آن‌غم‌وبار دگر آمد
یارب‌چه‌توان کرد که‌میخواری‌ورندی پیش همه‌عیب است‌ومرااین‌هنر آمد
گرعادت‌بخت من‌وخوی‌توچنین است مشکل بود از کلبهٔ‌احزان‌بدر آمد
سنگست و سبو عشق توو قلب سلیمم بشکست‌چوزلف‌تو که‌بریکدگر آمد

خسروزدم باد سحر میطلبد جان
کز بوی تو جان دردم بادسحر آمد ۴۶۱

ترسم که ازاطراف جهان دودبر آید گر آه من از جان غم اندود بر آید
بر بوی تو آتش زده‌ام مجمرهٔ دل ازوی چه عجب گر نفس عود بر آید
آتشکدهٔ دل برما ، چند بپوشم شك نیست که از آتش مادود بر آید
دل‌خودچه‌متاعست که‌ازماطلبددوست حقا که اگر جان طلبد زود بر آید
هر دل که نداردخبر ازحسن ایازی شرطست که گرد د محمود بر آید
بعد من اگر گوش نهی برسر خاکم از خاك همه نغمهٔ داود بر آید
خسرو نتواند که کند فکروصالت
کاریست که باطالع مسعود بر آید ۴۶۲

ت

گر بارد گر ماه من از بام بر آید بس فتنه که از گردش ایام ر آید
فریاد جوانان همه شب گرد در او چون‌بانگ گدایان که گه‌شام بر آید
زنهار که‌آن بند قبا جست نه بندی کز ناز کیش‌بخیه براندام بر آید
او کرده ترش گوشهٔ ابروزسر خشم من منتظر لب که‌چه‌دشنام بر آید
ای‌ساقی بدمست‌مزن‌تیغ ، که‌در تن خون آنقدرم نیست که‌در جام بر آید
آنرا که‌بهشتی‌صفتی‌داغ‌نکرده است گرازته‌دوزخ کشیش خام بر آید
برنامدا گرجان ر ای‌هجر‌مکن‌جهد گریار همین است بنا کام بر آید
در کنگرهٔ عشق گرافتد کله ازسر صاحب‌قدمی کو که‌بیك گام بر آید
جانا چه بافسانه گذاری غم عشاق این نیست مهمی که‌به پیغام بر آید
خسرو اگرت نیست مرادی،مخور افسوس
زیرا که همه کار بهنگام بر آید ۴۶۳

و

سروی چوتودرخلخ و نوشاد نباشد این‌ناز کی اندر گل و شمشاد نباشد
چون‌توخوشی‌ای‌دوست‌بویرانی‌دلها آبادتر آن سینه که آباد نباشد
غمها خورم و ناله بگوشت‌نرسانم کاسوده دلانرا سر فریاد نباشد
گفتی که‌سرت‌خاك کنم‌برسراین کو ای‌خاك بر آن‌سر که‌بدین شاد نباشد
آنروزمبادا که کنم ازتو فراموش هر چند که روزیت ز من یاد نباشد
معذورهمیدارمت‌ارجور کنی،زانك در مذهب خوبان روش داد نباشد
مگریز ز در ماندگی جان اسیران کانجا که تو باشی دل آباد نباشد
طعنه مزن‌ای زاهد اگر توبه‌شکستم صد توبه کند عشق و بنیاد نباشد

هر چند که خسرو بسخن پی نبرد دل

۴۶۴ چون نرگس جادوی تو استاد نباشد و

یك روز بعمری ز منت یاد نیاید یکشب رهی از کوی غمت شاد نیاید

از بوی توام سوخته شد وه دلم آخر کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

یارب که می خوش دلیت باد گوارا هر چند که از ما ت گهی یاد نیاید

فرداش مخوانید ببالینگه من، زانك شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

جانم که بویرانهٔ غم ماند مخوانید کاین باغ خرابه، استورا باد نیاید

دشوار نباشد دگرم بندگی دل آزاد کس ازجان خودآزاد نیاید

نوروز در آید ز برای همه مرغان بلبل ز پی رفتن صیاد نیاید

دیوانه بگردم من ازاین کوی بآن کوی دیوانه وش آن ترك پریزاد نیاید

خسرو چو کند ناله چو فرهاد، شبی نیست

۴۶۵ کز نالهٔ او کوه بفریاد نیاید و

بر آب رخت یك گل سیراب نیاید آنچ ازلبت آید ز می ناب نیاید

دانم که لبت بنده نواز است ولیکن آن به، که مگس برسر جلاب نیاید

معذوری، اگر نیست دلت را اثر مهر کاین معجزعیسی است ز قصاب نیاید

شبها من دیوانه و یار و دو سه همدم من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل نگشاید گره‌ای گریه‌ام، آری ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید

ما بهر صلاح رخ ساقی نگذاریم کانرا که بتی هست به‌محراب نیاید

چه عیش بود آنکه کنی بر دل خسرو

۶۶ از چشم تو یك ناوك پرتاب نیاید

روزی اگر آن ماه به مهمان من آید دوران فلك در ته فرمان من آید

دیوانه دلی داشتم، آواره شد از من کی باز در این سینهٔ ویران من آید

هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب کز باد نسیم گل خندان من آید

من دانم و من، چاشنی درد تو جانا حاشا که طبیب از پی درمان من آید

جانم توستان باز تنم خاك ستاند آندم که اجل در طلب جان من آید

در کوی تو نالیم، که پریشان شودت دل گر چشم تو بر حال پریشان من آید

دانی که چها میگذرد بر دل خسرو
۴۶۷ در گوش تو گر ناله وافغان من آید

گرچشم من از صورت تو دور نباشد — دور از تو دلم خسته و رنجور نباشد
مهجور شوم از تو وجز آه سحرگاه — سوزنده کسی بر من مهجور نباشد
آن دیده چه آید که بروی تو نیاید — آن چشم چه بیند که دراو نور نباشد

صد رنگ برانگیخت ز خون دل خسرو
۴۶۸ نقش تو که در خامهٔ شاپور نباشد

سروی چو تو دراچه ودرتته نباشد — گل مثل رخ خوب تو البته نباشد
دوزیم قبا بهرقدت از گل سوری — تاخلعت زیبای تو از لته نباشد
این شکل وشمایل که تو کافر بچه داری — درچین وختاوختن و خته نباشد
بدخواه ترا دردوجهان روی سیه باد — دردیدهٔ خصم تو بجز مته نباشد
درجنت وفردوس کسی را نگذارند — تاداغ غلامی تواش پته نباشد

چون موی شد از فکر میانت تن خسرو
۴۶۹ تاهمچو رقیبت خنك و کته نباشد

بی نرگس تو خواب ندانم که چه باشد — زلفت کشم و تاب ندانم که چه باشد
آن شب که بتا، چشم تو در خواب ببینم — دردیدهٔ خودخواب ندانم که چه باشد
تاطاق دو ابروی تو محراب بتان شد — بت جویم ومحراب ندانم که چه باشد
چون چاه زنخدان تو از دور ببینم — تشنه شوم و آب ندانم که چه باشد
گویند که دریاب دراین واقعه خودرا — میگریم ودر یاب ندانم که چه باشد

باغی است عجب وصل تو، میپرس ز خسرو
۴۷۰ من بندهٔ در آن باب ندانم که چه باشد و

دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد — باز این زبرای دل تنگم چه بلا شد
دی کردسلامی سوی من آن نه چنان بود — دردی که چنین کش بره افتاددو تاشد
نه روز قرار و نه شبم؛ هیچ ندانم — کان صبر که وقتی بدلم بود کجا شد
پامال شد آن دل که زما برد به رفتار — خود بین که چنین چند دلش در ته پا شد
میرفت سوار او و بنظاره زهرسوی — شد جامه قبا، جامهٔ جان نیز قبا شد

بر باد هواداد بسی چون دل خسرو
هر ذره که از گرد ره او بهوا شد

۴۷۱

تاجان مرا از لب لعل تو خبر شد
قوت دل ریشم همگی خون جگر شد

گلگون شده بدروی من از اشك عقیقی
از خاك درت کاه رخم باز چو زر شد

صاحب نظری هست مسلم بمن ای جان
کز خاك كف پای تو ام کحل بصر شد

هر سر که نشد خاك در دوست بمعنی
درراه یقین سرمهٔ ارباب نظر شد

تا گشت پریشان سر زلفت چو دل من
دیوانگیم در همهٔ شهر سمر شد

خسرو اگر آن لعل تو خواهد مکنش عیب
چون قسمت طوطی سخنم کوی شکر شد

ت

۴۷۲

آباد نشد دل که خراب پسران شد
حسن پسران آفت صاحب‌نظران شد

بس دانهٔ دلها که زتن برد بتاراج
آن مور که بر گرد لب ساده دلان شد

افسرده جمال خط خوبان چه شناسد
کاندر کمر آرایش زرین کمران شد

دلهای عزیزان شمر آن جمله نگینها
کین سرمه نه شایستهٔ ناقص بصران شد

آخواجه که میگفت که دارم خبر از عقل
در عشق در آمد یکی از بیخبران شد

جز حسرت و مردن نبود چارهٔ عشاق
فریاد و فغان عربدهٔ حیله گران شد

ای صبر دلم ده قدری، بو که توان زیست
کان دل که مرا بود از آن دگران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن
کز کردهٔ دل، سوختهٔ خوش‌پسران شد

خسرو ز رخ خوب وز می تو به نمیکرد
نا گاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

ب

۴۷۳

آن کودك نورسته که سیمین بدنی شد
چون شست لب از شیر چه شیرین دهنی شد

بس غنچهٔ دلرا که کند چاك بهر سو
آن گل که بنوروز جوانی چمنی شد

آن یوسف جان بسکه در این سینه در آمد
گویم که تنم گرد تنش پیرهنی شد

سلطان مرا عمر فزون باد بدولت
کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد

بس مرد خدایی که چو در عشق در آمد
گلگونهٔ خون کرد برخسار وزنی شد

وقتی که می لعل بدان روی کشیدم
اینك همه خونابهٔ حالی چو منی شد

چون جان دهم از خاك من ای میر ولایت
بتخانه بر آری که دلم برهمنی شد

خسروزمزاج دل‌من خشم گرفتست
کز کردهٔ تو بادل‌خویشش سخنی شد

۴۷۴

غ

ما را غم آن‌شوخ اگر بنده نسازد — این غمزده با حال پراکنده نسازد
سرتا بقدم جمله هنر دارد وخوبی — عیبش همه آنست که با بنده نسازد
اکنون که مرا کشت بگویند که باری — خودرا بستم غمکش وشرمنده نسازد
حا نازغمت مـردم وازجـور برستم — گر بارد گر لعل توام بنده نسازد
گفتی که بافتادگی خویش دلت سوخت — خودرا که بودپیش تو کافکنده نسازد

آخر زدل خسرو بیچاره برون رو
کاین خانه در این آتش سوزنده نسازد

۴۷۵

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد — خلقی‌همه ازحال من افسانه نسازد
خون منی ای دل‌زجگر هم‌بده‌آبی — کاین‌سوخته‌را شربت بیگانه نسازد
باده بسفال آرکه ما درد کشانیم — کس‌ازپی ما ساغر وپیمانه نسازد
خاك‌ره عشاق نیرزد سرم، آری — دولت بسر هیچکسان خانه نسازد
چون‌عاشق‌صادق شدی ایمن‌منشین‌زانك — شمشیر بلابرسر مردانه نسازد
آنرا که بودسوختگی چشم‌وچراغش — چون‌سرمه‌زخاکستر پروانه نسازد

سودای بتان از سرخسرو شدنی نیست
کاین‌مرغ‌وطن‌جز که بویرانه نسازد

۴۷۶

جان تشنگی از شربت عناب تو دارد — دل بستگی از سنبل پر تاب تو دارد
شبهـا همه بیـدار بـود مـردم چشمم — تاچشم برآن‌نرگس پرخواب‌تو دارد
چون‌دفتر گل‌باز کند مرغ‌سحرخوان — شرح شکن طرهٔ پرتاب تو دارد
مسکین‌چه کند برگل صدبرگ نیازی — گردست دگرنی همه از ناب‌تو دارد
در عشق نمازآنکه‌دراو نیست نیازی — سربرخط ابروی‌چو محراب تو دارد

خورشید جهانتابی ومن ذرهٔ خاکی
هر ذرهٔ سرگشته کجا تاب تو دارد

۴۷۷

غ

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد — جانم شکن‌طرهٔ بیجان که دارد
خالیست بکنج‌لب‌خونخوارهٔاو،وای — کان داغ‌برای دل بریان که دارد

خلقی بسر کوی وی ازشوق بمردند — آن مست شبانه خبراز جان که دارد
هر صبح زود هوش من خسته ویارب — این باد گذر برسر بستان که دارد
در خانهٔ دل آمد و بیرون نرود هیچ — زین ترك بپرسید که فرمان که دارد
يك شهر پراز فتنه وتو بیخبر، آری — کافر صفتانرا غم ایمان که دارد
بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست — نزد که برد پیش نمکدان که دارد

این سر که لگد کوب توشد گر تونخواهی
خسرو چه کند دره جولان که دارد

۴۷۸

روئی که توداری گل سیراب ندارد — شیرینی لعلت شکر ناب ندارد
قدی که تو داری نبود سروروانرا — چون زلف توچین سنبل پرتاب ندارد
درخواب توان دید خیال رخ خوبت — اما چه کنم دیدهٔ من خواب ندارد
زان لحظه که زاهد خم ابروی ترادید — پروای نمازو سر محراب ندارد

خسرو بخیال خط ولعل توشب وروز
جز فکرلب کشت ومی ناب ندارد

۴۷۹

دل نیست که دروی غم دلدار نگنجد — سندان بود آن دل که دراویار نگنجد
دردل چو بود عشق، نگنجد خردوعقل — درمجلس خاص ملك اغیار نگنجد
آنرا سخن عشق رسد کو بدل از دوست — صد تیر بلا گنجد وآزار نگنجد
جانا بدل تنگ من اندوه تو بسیار — ور گنجد وصبراندك وبسیار نگنجد
گفتی که غم دیده ودل خورمگری زار — خویشی دل ودیده درین کار نگنجد
گرحسن فروشی بد گرجلوه، برون آی — تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم — بیهوده چه گوئیم چو گفتار نگنجد
دیوار ودرت دردل من خانه گرفتند — هرچند که در دل درو دیوار نگنجد

کوشد که رهد خسرو بیدل زغمت، لیك
باحکم قضا حیله وهنجار نگنجد

۴۸۰

چون مرغ سحر ازغم گلزار بنالد — از غم دل دیوانهٔ من زار بنالد
هر گه که بگوشش برسد نالهٔ زارم — بردرد من سوخته دل زار بنالد

بر سوزش من جان زن و مرد بسوزد ••• وز نالهٔ زارم درو دیوانه بنالد
ای آنکه‌زدردت‌خبری‌نیست،مکن‌عیب ••• گر سوخته‌ای از دل افکار بنالد
خسرو اگر از درد بنالد چه توان گفت
عیبی نتوان کرد که بیمار بنالد

۴۸۱

یارم چو بخنده دهن بسته گشاید ••• وای آنکه‌بسویش نظر بسته گشاید
مردیم‌بکویش، گهی آن‌نرگس‌پرخواب ••• برماچه شودگر بصر بسته گشاید
آنکس که‌کمربسته‌بخون‌همه‌شهریست ••• در کلبهٔ ما کی کمر بسته گشاید
گرمن‌بچمن‌ناله‌کنم‌غنچه‌ازآن‌درد ••• هر گز نتواند که سر بسته گشاید
بندی‌درخود برمن‌و حلقه‌نزنم‌زانك ••• آن‌بخت ندارم که در بسته گشاید
از خار ببندد گذر چشم و ندانم ••• جزتودگری کاین گذر بسته گشاید
از گریه‌جگربست‌دلم،اهل‌دلی کو
کزچهرهٔ‌خسرو جگر بسته گشاید

۴۸۲

ب

جائی گذرت ای بت چالاك نیفتد ••• کزهرطرفی در جگری چاك نیفتد
در عرصهٔ بستان جهان،سرو قباپوش ••• خیزد بسی اما چو تو چالاك نیفتد
گردرته‌پای‌تو نخواهد که کندفرش ••• نور مه و خورشید بر افلاك نیفتد
هر بار میا پیش من خستهٔ بیدل ••• تا این دل بدبخت بطاپاك نیفتد
ای‌شوخ‌مکن‌لاغ که‌خوش‌کردترا‌عشق ••• شعله ز پی لاغ بخاشاك نیفتد
خوش میگذرد بر شکنا کرده زخسرو
هش دارکت آه دل غمناك نیفتد

۴۸۳

آنرا که‌غمی باشد و گفتن نتواند ••• شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند
از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل ••• پیغام که باد آرد و گفتن نتواند
بی بوی وصالت نگشاید دل تنگم ••• بی باد صبا غنچه شکفتن نتواند
از اشك زدم‌آب همه‌کوی تو تا باد ••• خاشاك سر کوی تو رفتن نتواند
شوریده تواند که‌کند ترك سرخویش ••• ترك سر کوی تو گرفتن نتواند
اندر دل ماعکس‌رخ‌خوب‌تو پیداست ••• زآئینه کسی چهره نهفتن نتواند

جوینده چه سهل است که بر خود نکند سهل

فرهاد چو خسرو ره رفتن نتواند

۴۸۴

من سرو ندیدم که ببالای تو ماند | بالای تو سروی است که گل میشکفاند

بگذار که این عاشق دلسوخته بی تو | یك لحظه نماند که بیك جای نماند

ترسم که بکام دل دشمن بنشینم | با آنکه فلك با تو بکامم بنشاند

فریاد که از تشنگیم جان بلب آمد | کس نیست که آبی بلب تشنه رساند

فریاد که بیداد ز حد بردی و، از تو | فریادرسی نیست که دادم بستاند

دیوانه‌ای درسلسله گر بوی تو یابد | دیوانه شود ، سلسله درهم گسلاند

وقت است که بیدار شود دیدهٔ بختم | وز چنگ غم و درد و عذابم برهاند

آسان شود این مشکل درویش توامشب | کاحوال جهان جمله بیك حال نماند

ما بندهٔ خسرو که بسختی بنهد دل

هم عاقبتش بخت بمقصود رساند

۴۸۵

هر کس که تقرب ز وصال تو نجوید | واندر ره ادراك جمال تو نپوید

فردا که شب وعدهٔ دیدار سر آید | رهبر نبود سوی تو چندانکه نجوید

فردا که تو در گلشن فردوس خرامی | طوبی ادب آنست که در راه نروید

شك نیست که چرخ از پی صد دور بیاید | مهر تو ز هر ذرهٔ خاکم که ببوید

فریاد ز غوغای رقیبان که نمانند | تا با تو کسی درد دل خویش نگوید

دیدار حرام است کسی را که چو خسرو

ازدیده بخون دل خود دست بشوید

۴۸۶

کجا بودی بگو ای سرو آزاد | که رویت دیدم و اقبال روداد

بهر جانب همی رفتم ز مستی | که ناگه چشم مستت برمن افتاد

لبت همشیره شد با جان شیرین | بدانگونه که عشق وفتنه همزاد

بگردان روی از من گر توانی | که من پابستم و تو مرغ آزاد

تو نازك چون ز افغانم نرنجی | که از فریاد کوه آید بفریاد

مدم چندین چو خاکستر شد این دل | رها کن تا بمیرم هم در این باد

بکویش خاك شد بیچاره خسرو

فدای خاك پای آن صنم باد

۴۸۷

ندانم تاترا در دل چه افتاد | که‌دادی صحبت دیرینه ازیاد
بمردم ای زرویت چشم بددور | کجا این‌دیده برروی تو افتاد
تغافل کردنت بی‌فتنه‌ئی نیست | فریب صید وباشدخواب‌صیاد
مرا گرد سرآن چشم بیمار | بگردان لیك‌قربان کن نه‌آزاد
چو یاد عاشقان در دل غم‌آرد | نمیدارم روا کز من کنی یاد
چو ذوق عشقبازی می‌شناسم | من‌ازتوجورخواهم دیگران‌داد
مسلمانان بسلطان باز گوئید | که ره می‌افتد اندر شهر آباد
تو ازمن کی بری گر مهربانی | بنامیزد دلی داری چو فولاد
اگر من‌شادخواهم بی تو دلرا | مبادا هیچگه یارب دلم شاد
دلاوقت جفا فـریاد کـم کـن | که‌هنگام وفا خوش‌نیست‌فریاد
مکن‌خسرو حدیث عشق‌شیرین
اگر باخودنداری سنگ فرهاد

۴۸۸

برفت آن‌دل که باصبر آشنا بود | چه میگویم نمیدانم کجا بود
همه شب دیده‌ام خفتن نداده است | که بوی گلرخ من با صبا بود
منال ای بلبل از بدعهدی گل | که تابوده است خوبی بیوفا بود
زمایادش دهی گـهگاه ای باد | گذشت‌آنوقت کاورا یاد ما بود
غنیمت دان وصال ای هـمنشینش | خوش آن‌وقتی که‌آن‌دولت‌مرا بود
توای زاهد که اندر کوی اوئی | مگر کوری که دانی پارسا بود
ز در بیرون مران بیگانه وارم | که این بیگانه وقتی آشنا بود
غمت‌بس‌بود بدگفتن چه حاجت
تراگر کشتن خسرو رضا بود

۴۸۹

مرا با تو که شب بیدارئی بود | زتو نازی و ازمن‌زارئی بود
نبد جای دلیری درغم عشق | که بخت خفته را بیدارئی بود
صبوری گر چه بس دیوانگی کرد | شبش با آشنایان یارئی بود
بشغل دیدنت خوش بود جانم | اگر چه خلق را بیکارئی بود

نظر بازی مرادی‌داشت باآنك | دل درمانده را دشوارئی بود
جمالت آشتی دادآنکه یك‌چند | میان جان وتن بیزارئی بود
جز ازخون دلم شربت نمیخورد | که‌چشمت‌راعجب بیمارئی بود
فراوان گرم پرسی کرد آن‌هم | زآب دیده ام دلدارئی بود

غنیمت داشت‌خسروعزت خویش
که بخت خفته را بیدارئی بود

۴۹۰
شکر پیش لبت شیرین نگویند | رخت رالاله و نسرین‌نگویند
زدیده میکنم شکر خیالت | اگر چه‌ظلم را تحسین‌نگویند
من‌ازتو کشته گشتم‌وای‌وصدوای | گرت حال من مسکین‌نگویند
دل گم کشته گریابم نشانش | در آن گیسوی‌چین‌درچین‌نگویند
دلاگرجان ستدخواهش‌مکن‌زانك | بتأخیری‌سخن چندین‌نگویند
چنانش لطف‌ها کرده‌است‌زنهار | که باآن کافر بی‌دین نگویند
کند خلقی دعای صبرو عاشق | زکین عاشقان آمین‌نگویند
براومن‌عاشقم ور پرسدآن ماه | همه چیزش بگویند این‌نگویند

کسان کاین‌قصهٔ خسرو شنیدند
حدیث خسرو وشیرین نگویند

۴۹۱
سخن پیش رخش زیبا مگوئید | حدیث لاله خود آنجا مگوئید
همی گویند کان یکتاچه نیکوست | دراو شرحیست کان‌یکتا مگوئید
من‌ازغم گر بمیرم خود کسان را | بگوئید این‌خبر، اورا مگوئید
پیامی بشنوید از من ولیکن | نباشد یار تا تنها مگوئید
من از تیغ کرشمه کشته گشتم | کشنده حاضر است اما مگوئید
دهن نزدیك رخسارش میارید | سخن‌درگوش آن از ما مگوئید
بگوئیدش غم و رنج من و دل | ولیکن از زبان ما مگوئید

چه باشد ابر پیش چشم خسرو
ببازی قطره با دریا مگوئید

۴۹۲

ت

رخ آن شوخ پنهانی ببینید　　کمال صنع یزدانی ببینید
در آن شکل و در آن چشم و در آن رو　　همه عالم بحیرانی ببینید
دلم بردار گفتم، کافری کرد　　مسلمانان مسلمانی ببینید
زنخ را تا بپوشیده است از خط　　در آن چه حال زندانی ببینید
من بیچاره را کشته است خوش خوش　　همی خندد پشیمانی ببینید
چه داریدم زعشق ای دوستان باز　　رخ آن دشمن جانی ببینید
مرا از ناله وز آه دم سرد　　ز دل تا سینه ویرانی ببینید
همی جوید وفا از خوبرویان　　دلم را حد نادانی ببینید
رخ خسرو غبار آلوده می دید　　بر آن در نقش پیشانی ببینید

۴۹۳

لب از تو وز شکر پیمانه‌ای چند　　رخ از تو وزختن بتخانه‌ای چند
چو در پیمودن آری خرمن حسن　　روا کن سوی مه پیمانه‌ای چند
درازی هست در موی تو چندان　　که می بایدبهر موشانه‌ای چند
بیازارد گرت زان شانه موئی　　به پیشت بشکنم دندانه‌ای چند
سر آن روی آتشناك گردم　　بباید شمع را پروانه‌ای چند
بزلف و عارضت دلهای سوزان　　شب است و آتش و دیوانه‌ای چند
مخسب امشب که از بیخوابی خویش　　بگویم پیش تو افسانه‌ای چند
زچشمم دانه دانه میچکد آب　　چو مرغان قانعم با دانه‌ای چند
خوشم باعشق تو بی عقل و بی جان　　نگنجد درمیان بیگانه‌ای چند
بر آ گرد دلم کز جستجویت　　مراهم کشته شد ویرانه‌ای چند
براتم کن ز لب بوسی و بنویس　　هم از خون دلم پروانه‌ای چند
وگر نیشی زند از غمزهٔ مست　　ز خسرو بشنود افسانه‌ای چند

۴۹۴

ز اهل عقل نپسندد خردمند　　که دارد رفتنی راپای در بند
نصیب امروز بر گیراز متاعی　　که فردا گردد ش غیری خداوند
لباس زندگی برخود مکن تنگ　　که چون شد پار نتوان کرد پیوند

بصورت خوش‌مشوازروی معنی — نی‌خامه نکوتر از نی قند
نصیحت گوهری‌دان کان نزیبد — مگر در گوش دانا وخردمند
مخور غم بهر فرزندی ومالی — که‌مالت‌دین بسست‌وصبر فرزند
برعنایی منه بر خاکیان پای — که‌ایشان‌همچوتو بودندیکچند
شنو ای دوست‌پند، اما چو خسرو
مشوکو گویدو خود نشنود پند

۴۹۵

مرا تا با تو افتاده است پیوند — نه در گوشم نصیحت‌رفت‌و نه پند
دل‌من میجهد هرلحظه از جای — بدیـدارت چنانم آرزومند
ندارم صبر اگر باور نداری — بگیر اینك یا دستم‌بسوگند
که نی‌رسم محبت من نهادم — که‌رفته‌است اول‌این‌حکم‌ازخداوند
زبام آسمان فراش فطرت — بر آمد،زیر پااین طشت افکند
دلم خونست از شوق وصالت — چو مادر در فراق کشته‌فرزند
هزاران‌چشمه‌ازچشم‌روان‌است — که‌سنگین‌تر غمی دارم‌ز الوند
نباشد حال مشتاقان بیدل — زجانان‌بیش‌ازاین مهجور خرسند
بروی خسرو بیجان دل زار
تن بیچاره بیجان بیش‌مپسند

۴۹۶

از آن اهل نظر درغم اسیرند — که منظوران‌بغایت‌بی نظیرند
دیت از خوبرویان جست باید — بهر جایی که مشتاقان بمیرند
نیایند اهل دل در چشم خوبان — که‌اینان‌تنگ‌چشم آنان‌حقیرند
کسان کزدست‌ودل‌خونین‌بخورند — اگر پیرند هم طفل‌بشیرند
زهی عمردراز عاشقان گر — شب هجران حساب‌عمر گیرند
بدیداری که بنمایندم ازدور — پذیرفتم بجان گرجان‌پذیرند
درون دیده شانم نیکوانرا — اگر چه راست‌در بالاچوتیرند
نه دردت مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ‌آب گیرند

۴۹۷

لبت را جان توان خواندن ولیکن نمیدانم که آن خط را چه خوانند
مرنج ای پاك دامن عاشقانت اگر بر چشم تر دامن نشانند
نخواهم زیست، زخم عشق کاریست رقیبان را بگو تیغم نرانند
مکن بر ما نصیحت ضایع ای شیخ که مستان لذت تقوی ندانند
بگو پیش صبا گه گه پس از ما که اهل خاك خدمت میرسانند
بجائی کز گل رویت چکد خوی
دو چشم خسرو آنجا خون فشانند

۴۹۸

چو نقش صورتش در آب و گل ماند دلم در بند خوبان چگل ماند
بدان میم دهان زد غنچه لافی بصد رو پیش آن رو منفعل ماند
گل سیراب من در باغ بشکفت گل صد برگ از رویش خجل ماند
خدنگ غمزهٔ ترکان شکاری گذشت از دل ولی پیکان بدل ماند
چو دید آن قد و آن قامت صنوبر ز حیرت درچمن پایش بگل ماند
بشهر عشق هر کو رفت روزی گرفتار هوای معتدل ماند
بقربان خون خسرو ریز، مندیش
که قتل او مباح وخون بهل ماند

۴۹۹

بهر درد و غمی دل مبتلا شد چرا یکباره یار از ما جدا شد
برید از دوستان خود بیکبار دریغا حاجت دشمن روا شد
برندی و بشوخی و بصد ناز دل از من برد و آنگه پارسا شد
شب از همسایه ها فریاد برخاست مرا نالیدن شبها بلا شد
وفا و مهربانی کرد با خلق
چو دور خسرو آمد بیوفا شد

۵۰۰

دلم زینسان که زار و مبتلا شد از آن نا مهربان بیوفا شد
مباد از آه کس آن روی راخوی اگرچه جان مسکینان بنا شد
بیا بر دوستان ای جان روا کن هر آن تیرت که بر دشمن قضا شد
مرادت گر هلاك چون منی بود بحمدالله که آن حاجت روا شد
مرا وقتی خوشی بوده است در دل مسلمانان ندانم تا کجا شد

دلم سرو خزان راسکه‌نوزد چمن بی برگ‌وبلبل‌بی نواشد
چرامی نالداین‌مرغ چمن زار مگراو نیز از یاران جدا شد
مکن بر خسرو دلخسته جوری
اگر او لطف ناکرده رها شد

۵۰۱

چوماه‌روزه از اوج سما شد زدور روزه دوران بی ضیا شد
بر ابروی هلال عید بنگر هلال ابروی من از من‌جدا شد
از آن آبی که‌بگذشت از سرخم پیالــه بـاصـراحـی‌آشنا شد
مراکاب‌دوچشم‌ازسر گذشته است عجب‌بنگر که گــل‌بوده‌صبا شد
گلش راسبزه نارسته کیارست چنان مردم مگرمردم کیا شد
ازآن‌محراب ابرو یـاد کردم نمازی چند نهز از من قضا شد
مگر مجنون شناسدحال‌من‌چیست که در هجران لیلی مبتلا شد
همه گل‌میدمد از دیده در چشم خیال روی او مارا بلا شد
درآب‌دیده‌سر گردان‌چه‌مانده‌است مگر سنگین دل من آشنا شد
دو چشم خسرو از بـاریدن در
کف‌شاهنشه بـاران عطـا شد

۵۰۲

بملك فتنه تا زلفش علم شد ز جانها عارض‌اوراحشم شد
فرشته گر گناهی می‌نوشتی رخت چون‌دیدمرفوع‌القلم شد
نشین یکدم که‌یابد نیم عمری گرفتاری که عمراو دودم شد
نمیدیدی بمن ازننگ دیدی مرنج ارزین‌قدر قدرتو کم شد
کسی بدروزی خسرو شناسد
که او در ماندهٔ شبهای غم شد

۵۰۳

دل عاشق چرا شیدا نباشد بعشق اندر جهان‌رسوا نباشد
نگوئی تا بکی ای‌شوخ دلبر ترا پروای حال‌ما نباشد
به بستان لطافت سرو باشد ولی چون قد او رعنا نباشد
کدامین‌دیده‌دروی نیست‌حیران مگرچشمی که او بینا نباشد

نه دل باشد که غافل باشد از یار — نه سر باشد که پرسودا نباشد
بنوعی دل ز خسرو در تو. بستم
که با غیر توام پروا نباشد

۵۰۴

دل ما راشکیب از جان نباشد — ور از جان باشد از جانان نباشد
مرا دشوار از او باشد صبوری — ز جانان دل صبور آسان نباشد
نباشد ناله عیب از دردمندی — که دردش باشد و درمان نباشد
مراچون عشق مهمان است حاکم — فضولی تراز این مهمان نباشد
غمت شد در دل شوریده ساکن — که جای گنج جز ویران نباشد
ندارد مه جمال روی خوبت — وگر این باشد اما آن نباشد
خیالت گر بمهمان من آید
دلم را جز جگر مهمان نباشد

۵۰۵

وفا در نیکوان چندان نباشد — ترا خود هیچ بویی زان نباشد
مرا گوئید منگر در جوانان — که خوبی جز بلای جان نباشد
نظر در روی توخود کرده‌ام من — بلی خود کرده را درمان نباشد
دلم بر بت‌پرستی‌خو گرفتست — مسلمان بودنم امکان نباشد
مرا بهر تو کافر میکند خلق — خود اهل عشق‌را ایمان نباشد
مرو از سینه‌بیرون گرچه دانم — که یوسف را سر زندان نباشد
ز هجران سوخت‌خسرو وه که‌در عشق
چه نیکو باشد ار هجران نباشد

۵۰۶

کسی کز عاشقی بیزار باشد — اگر طاعت کند بیکار باشد
مفرح خاطری کازار بیند — مبارك سینه‌ای کافکار باشد
دلی کز نیکوان دردی ندارد — چو سنگی‌دان که‌دردیوار باشد
جگرخواری کن آنجا گرتوانی — که مهمان شکر بسیار باشد
تو خفته حال بیداران‌چه دانی — کسی داند که او بیدار باشد
غلط کردم‌ستم میکن که‌خوبی — ترا ازداد کردن عار باشد
نوازش کن که خسرو عاشق تست
که آسایش کشی دشوار باشد

۵۰۷

بتی مانند تو مهوش نباشد — وگر باشد چوتوسر کش نباشد

توئی طرفه‌سواری زانکه‌خورشید — بودبر ابر و بر ابرش نباشد

زآهم تیر بستان هم مرا کش — ترا گر تیر در ترکش نباشد

خوشم‌من گر کشی‌زارم‌اگرچه — کسی‌در کشتن‌خودخوش نباشد

ندانم زیستن در خون خسرو

اگر آن چشم کافر وش نباشد

۵۰۸

چمن رارنگ‌وبو چندین نباشد — چمن‌را جعدمشك آگین نباشد

لبت را جان نخواهم حاش لله — که‌جان‌هرگزچنین شیرین‌نباشد

بزیبائی رخت‌را مه نگویم — که‌مه‌را مشتری چندین نباشد

جمال خوب کی باشد پری را — که شب با روز هم‌بالین نباشد

تراهرگزخودای بدعهدو بدمهر — غم حال من مسکین نباشد

مسلمانان من‌آن بت می‌پرستم — که در بتخانه های چین نباشد

شما دین از من بیدل مجوئید — که هرگز بیدلان رادین نباشد

مرا گوئید در هجران مخور غم

کسی بیدوست چون غمگین نباشد

۵۰۹

دلی‌دارم که جزجانان نخواهد — همین‌معشوقه‌خواهدجان‌نخواهد

اگرجان‌خواهدازوی‌خوبروئی — روان‌بدهدزمن فرمان نخواهد

مرا گویند سامانی نداری — کسی‌ازعاشقان سامان نخواهد

گذردر کوی‌ما آن‌دوزخی‌راست — که‌جادر روضهٔ رضوان نخواهد

سرمن زین‌پس‌و شمشیر خوبان — کسی‌تاخون‌من‌زایشان‌نخواهد

مفرماصبر کانراهر که‌دیده‌است — صبوری ازمن حیران نخواهد

غم‌آمد دردل تنگم، ندانست — که‌درتنگی کسی‌مهمان‌نخواهد

برنجم گر تو خسرورا نخواهی

توخواهی‌لیك این‌حرمان نخواهد

۵۱۰

دلم‌بی‌وصل جانان‌جان نخواهد — که‌عاشق‌جان‌بی‌جانان نخواهد

دل دیوانگان عاقل نگردد — سر شوریدگان سامان نخواهد

طبیب عاشقان درمـان نسازد | مریض عاشقی درمـان نخواهد
اگر صدروضه بر آدم کنی عرض | برون‌از گلشن رضوان نخواهد
ورش‌صد ابن‌یامین هست‌یعقوب | بغیر از یوسف کنعان نخواهد
اگر گویم، خلاف عقل باشد | که‌مفلس‌ملکت‌خوبان نخواهد
کجا خسرو لب شیرین نجوید | چرا بلبل گل خندان نخواهد
دلم جز روی وموی گلعذاران | تماشای گل و ریحان نخواهد
زرویش میگریزد زلف مشکین | که‌پند وصحبت خاقان نخواهد

از آن خسرو ز دهلی رفت بیرون
۵۱۱ که ملك هندوئی سلطان نخواهد

ازآن سنبل که گل سر بار دارد | گل طبع مرا پرخار دارد
ندارد گوئیا قطعاً سر من | سر زلفش که سر بسیار دارد
خط‌شیرین بزیر لب‌چوطوطیست | که شکر پاره در منقار دارد
تو خورشیدی و جانم ذره آسا | هوای عشقت ای دلدار دارد
خطاباشد که زلفت‌مشك خوانم | که‌درهرچین‌دوصدتاتار دارد
نیم بلبل چرا آن زاغ زلفت | نشیمن گاه درگلزار دارد

ز بار هجر خسرو بر نگردد
۵۱۲ که با روی وصالش کار دارد

سوار من که ره در سینه دارد | زبان پرمهر ودل‌پر کینه دارد
خیال اسب او شطرنج بازی | همه با استخوان‌سینه دارد
ز سم بوسیدن شکر دهـانان | سمند او بپا شیرینـه دارد
ازاین‌پس‌ما ودرویشی‌چودرویش | هوس پوشیدن پشمینه دارد
کمد بر مـا جفـا ها و نداند | که حق صحبت دیرینه دارد
ازاین‌مه‌نیست‌امروزینه‌این‌جور | که‌دل بردوستان‌پر کینه دارد

دل خسرو بپـا مالد نترسد
۵۱۳ مگر پا بر سر گنجینه دارد

فلك با کس دل یکتا ندارد | ز صد دیده یکی بینا ندارد
درخت دهر سر تاپای خاراست | تو گل جوئی و او اصلا ندارد

جهان از مردمیها مردمان را　　نویدی میدهد اما ندارد
کسی‌ازهفت بام‌چرخ بگذشت　　که‌باغ‌هشت درمأوا ندارد
کسی کاین جامربع مینشیند　　در ایوان مثمن جاندارد
چرا خسرونیند یشی تو امروز
ازآن فردا که پس فردا ندارد

۵۱۴

بتی کزدیدنش جان مست گردد　　درون جان من پیوست گردد
مگو کزدیدن من چیست حالت　　چودیوانه که از می‌مست گردد
چودر گیسو گره بندی، بسادل　　که اقطاع‌ترا در بست گردد
دلی کز سنگ صد بار آهنین‌تر　　زیك پیکان چشمت پست گردد
ببین درجان من مخرام جانا　　که‌دیده زیر پایت پست گردد
اگر خامه کند وصف جمالت
که‌خسرو راقلم دردست گردد

۵۱۵

جفا کن بو که‌این‌دل‌باز گردد　　دمی‌باجان من دمساز گردد
برعنایی چنین مخرام ومستیز　　که‌شهری‌نیم کشت ناز گردد
چونامت گویم وناله برآرم　　دراو جان‌همره‌آواز گردد
چومامردیم بگشاروی‌وبگذار　　که درهای قیامت باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را　　که گرد غمزهٔ غماز گردد
گرآهوچند تك دارد نشاید　　که گرد ترك تیرانداز گردد
کند افسانهٔ روزبد خویش
شبی گرخسروت همراز گردد

۵۱۶

زهر تن چشم او جان را بدزدد　　زهر دل زلفش ایمانرا بدزدد
هزاران عمر باید مزددزدیش　　چوآن عیار ماجان را بدزدد
بت‌محمل نشین‌زان‌ره که‌رفته‌است　　رهی خواهد بیابان را بدزدد
خوش آنساعت که‌ازوی بوسه‌خواهم　　وی‌آن‌لب‌های خندان را بدزدد
چودزدانم کشد آن درو گوهر　　چوگاه خنده دندان را بدزدد
غمش دزدیده عقلی را که دیده‌است　　زدیـده اشك غلطانـرا بدزدد

نخسبد کس شب از افغان خسرو
اگر چه در دل افغـان را بدزدد

۵۱۷

زمانه چون تو دلجویی ندارد ‌‌ ‌ فلك مثل تو مهرویی ندارد
بنا میزد نسیمی کان تو داری ‌ گل سوری از آن بویی ندارد
چو بدخویی کند چشم تو بامن ‌ دلم گوید که بد خویی ندارد
تن من موی شد بهر میانت ‌ چو بهره از میان‌مویی ندارد
سرِ من بر سر زانوست از تو ‌ سرمن هیچ زانویی ندارد
سخن بشنو مگراز بنده خسرو
جهان چون او سخنگویی ندارد

۵۱۸

دلی کو چون تو دلداری ندارد ‌ براهل عشق مقداری ندارد
زسر تاپای زلفت يك شكن نیست ‌ که درهر مو گرفتاری ندارد
ندانم زاهدی کز کفر زلفت ‌ بزیر خرقه زناری ندارد
کدامین گل ببستان سرخ روید ‌ که ازتو درجگر خاری ندارد
دهان پسته ماند با دهانت ‌ ولیکن نغز گفتاری ندارد
کسی کوروی تودیده‌است هرگز ‌ نظر برپند غمخواری ندارد
من از خمخانه‌ای دردی کشیدم ‌ که آنجا محتسب کاری ندارد
که آب خوش خورد ازعقل آنکس ‌ که ره در کوی خماری ندارد
بیاو دست گیر افتاده‌ای را ‌ که جز تودر جهان‌یاری ندارد
مگو کز هجر من چونست خسرو
امید زیستن باری ندارد

۵۱۹

دل من خون‌شد وجانان نداند ‌ وگر گوییم قدر آن نداند
مسلمانان کرا گویم غم‌عشق ‌ که کس کارمرا سامان نداند
مسیحا مرده‌داند زنده کردن ‌ ولی‌درد مرا درمان نداند
چه‌سود این رنج دیدن چون منی را ‌ که‌اندوه‌من‌این نادان نداند
دل دیوانه‌ای خود کام دارم ‌ که‌فرمان مرافرمان نداند
کسی کاشفتهٔ او گشت، زنهار ‌ که کارعیش‌راسامان نداند

مسلمان نیست اودر مذهب ما — که کفر عاشقان ایمان نداند
نباشد عشقبازانرا سر عقل — که درد عاشقی چندان نداند
یکی سرو روان همسایهٔ ماست — که رفتن جز میان جان نداند
گهی باشد که در مستی لبش را — ببوسم کاین خبر دندان نداند
نگارینا دل سنگیت هر گز — حق آزردهٔ هجران نداند
نداند رفت خسرو جز بکویت
که بلبل جز ره بستان نداند

و

۵۲۰

دلم جز کوی تو مسکن نداند — تماشای گل و گلشن نداند
هر آن نظارگی کان روی بیند — بپای خود ره مسکن نداند
بهر چشمی دریغ است آنچنان روی — که نامحرم دراو دیدن نداند
چو جرعه ریخت هجران خون من، وای — که آن ساقی مردافکن نداند
گر آن بدخشم را دریابی ای باد — بگوئی آنچنان کز من تداند
فروخور آه را ای جان ومیسوز — که دود ما ره روزن نداند
حدیث درد با افسردگان نیست — که این ره دل شناسدتن نداند
خدایا دوستکامش دار، هرچند
که درد خسرو آن دشمن نداند

ب

۵۲۱

اگر چشم تو روزی برمه افتد — مه‌ار خورشید باشد در ته افتد
وگر شکل زنخدانت ببیند — روانی آب حیوان درچه افتد
چو در خندیدن آید باغ رویت — گل اندر دیدهٔ مهرو مه افتد
کند پیوند عمر از صبح رویت — چو روز عمر گل را کوته افتد
نخواهم بعد از این مه‌را ببینم — گذر گر بر منت بعداز مه افتد
برویت خواهم الحمدی بخوانم — غلط ترسم که در بسم‌الله افتد
چوخواهد عارضت عشاق‌راعرض — نظر برمن پس‌ازچندین گه افتد
فغان‌ای جان که درخسرو فراقت
چنان افتاد کاتش در که افتد

۵۲۲

مهی چون او بدست من نیفتد — وگر افتد چنین روشن نیفتد

نمیدانم چه سر دارد که تیغش — مرا خود هرگز از گردن نیفتد
زبخت خود پریشانم که یکشب — سر زلفش بدست من نیفتد
نبیند کس دگر گل را شکفته — اگر بوی تو در گلشن نیفتد
تو ناوك میزنی از غمزه ومن — برو لرزان که بر دشمن نیفتد
مرو دامن کشان تا گرد غیری — زخاك ره بر آن دشمن نیفتد
چو خسرو از توام ای چشم روشن
نظر برهیچ سیمین تن نیفتد

۵۲۳

گر او بی یاد ما در می نیفتد — فراموشیش پی درپی نیفتد
نصیحت میکنم دل را که باز آی — ولیکن دل از اینها پی نیفتد
بریزم خون خود بر آستانت — اگر چه ازرخت هرپی نیفتد
گهی برمن نیفتد چشم مستت — نگوئی بامنت تا کی نیفتد
چه پرسی با تن وجانی پر از درد — همان دان آتش اندر نی نیفتد
اگر چفتاد خسرو زو بصد رنج
خدایا رنج من بروی نیفتد

۵۲۴

خطی از لعل جانان می بر آید — که دود از روزن جان می بر آید
سر زلفش بنفشه دسته بسته — ز اطراف گلستان می بر آید
بر آمد ماه تابان درشب اینجا — شبی از ماه تابان می بر آید
ز کافور توسنبل میزند سر — زیاقوت توریحان می بر آید
مسلمانان نگهدارید خود را — که کفر کج ز ایمان می بر آید
دل خسرو در آن زلف است دانم
از آن خاطر پریشان می بر آید

۵۲۵

بسالی کی چنین ماهی بر آید — وگر آید، زچه گاهی بر آید
زرخسارش ز حسن جعد مشگین — کجا از تیره شب ماهی بر آید
اگر آئینهٔ حسن است روشن — بگیرد زنگ اگر آهی بر آید
بسا خرمن که دریکدم بسوزد — از آن آتش که ناگاهی بر آید
همه شب تا سحر بیدار باشم — بود کان مه سحر گاهی بر آید

گدائی گر بکوئی دل فروشد — که‌از جان بگذرد شاهی بر آید
عجب نبود در آن میخانه خسرو
۵۳۶ گر از پیکار گمراهی بـر آیـد

مه او چون بماهی بر نیاید — شهی زینسان بگاهی برنیاید
چو زلف کافر هندو نژادت — ز هندستان سپاهی برنیاید
به اورنگ ملاحت تا به‌محشر — چو او گلچهره شاهی برنیاید
دل‌افروزی چو او خورشید تابان — ز طرف بارگاهی برنیاید
گر اورا سرو گویم راست ناید — که با قدش گیاهی برنیاید
زمانی نگذرد کز خاك کویش — نفیر دادخواهی برنیاید
گنه کارم چرا کان آتشم نیست — کز او دود گناهی برنیاید
برو خسرو که آهنگ درائی
۵۲۷ در ایـن کشور ز راهـی بـر نیاید — ب

سرزلف تو یاری را نشاید — که‌دشمن‌دوست‌داری را نشاید
اگر چه زلفت آرد تاب بازی — ولـی بـاد بهاری را نشاید
دلا خود را بچشم او مده زانك — مقـام استواری را نشاید
حریفش بوده‌ام‌شب‌مگری‌ای‌چشم — که‌این‌شربت‌خماری را نشاید
بجان کندن رها کن‌نیم کشته — که‌این‌تن‌زخم کاری را نشاید
خرابم کرد چشمت‌راست گفتند — که ترك مست یاری‌را نشاید
مران از در که خسرو بندهٔ تست
۵۲۸ عزیزش کن که خواری را نشاید — ب

گهیت از آشنایان یاد ناید — چنین بیگانه بودن هم نشاید
که‌داد آن‌بخت‌خوش‌روزی که‌مارا — ز درهم‌چون‌توخورشیدی‌درآید
شبم کابستن است‌ازقید اندوه — نپندارم کزو صبحی بر آید
مخوان‌دربوستان‌وباغم‌ای‌دوست — که آنجاهم دلم کم میگشاید
زمانی میدهم دلـرا ولیکن — نهد برجان زدیده چند باید
سر آن ناز بازی کرده‌ای باد — که مرگ من ترا بازی نماید
رهی بنماکه نتوان‌زیست بی‌تو — ولیکن خویش را می آزماید

نگیرد جز گرفتاران دل را
غزلهائی که خسرو میسراید

۵۲۹

ببین تا دیده چند افسون نماید — که خود را چون توئی بیرون نماید
چو طالع شد رخ میمونت ما را — زمانه طالع میمون نماید
چو خورشید رخش بینم مرا چشم — بهر دم نقش دیگر گون نماید
بخرمنها سخن سنجد ترازو — لبت چون خندهٔ موزون نماید
اگر در روی زرد من نه بینی — زهی این رو کسی را چون نماید
مبین در چشم من چندین که بسیار
چو اندر شیر بینی خون نماید

۵۳۰

غ

صبا آمد ولی دل بازنامد — غریب ما بمنزل بازنامد
بدریا غرقه شد رخت صبوری — که کشتی سوی ساحل بازنامد
دل ما رفت با محمل نشینی — رود جان هم که محمل بازنامد
گرفتارست ای دل پند گو بس — کزین افسانه‌ها دل بازنامد
بعشقم مست بگذارید زیراك — کس از میخانه عاقل بازنامد
خلاص غیر کن ای زلف لیلی — که مجنون را از آن دل بازنامد
نصیحت زندگانرا کرد باید — کز افسون مرغ بسمل بازنامد
بوادی غمش گم گشت خسرو
که کس از راه مشکل بازنامد

۵۳۱

نگارا از من مسکین چه خیزد — چرا هجر تو باما می ستیزد
همی خیزد ز زلفت نالهٔ دل — چو آن آواز کز زنجیر خیزد
مپوشان روی را بگذار کز شرم — شود گل آب ودر پیشت بریزد
منم خاك تو چندینم چه بیزی — کسی خود خاك را چندین نه بیزد
چوجا در سینهٔ خسرو گرفتی
درون او ز جان بیرون گریزد

۵۳۲

غم من شادی کس را نپرسد — نمد گر نرخ اطلس را نپرسد

چه می‌پرسی مپرس از آتش من / بوقت سوختن خس را نپرسد
بصد جان پیش اومیرم اگر او / فراموشان واپس را نپرسد
رقیبت گفت کی آیم بر تو / بلا درآمدن کس را نپرسد
مپرس از خسروان خسرو دم عشق
که بلبل نام کر کس را نپرسد

۵۳۳

از یاد تو دل جدا نخواهد شد / وز بند توجان رها نخواهد شد
دل را بتو دادم و نمیدانی / چون میدانم مرا نخواهد شد
پیوند تو از تو نگسلم هرگز / تاجامهٔ جان قبا نخواهد شد
در بوسه دمی شمار گو میکن / من می شمرم دغا نخواهد شد
یارب بکجا گریزم از تیرت / هرجا که روم خطا نخواهد شد
میگو سخنی مترس از غمزه / مست‌است‌وبرین گوانخواهد شد
دردی دارم بسینه از عشقت / کان درد کهن دوا نخواهد شد
گفتی که غلام من نشد خسرو
هم خواهد شد چرا نخواهد شد

۵۳۴

امشب بت ما بنزد مابود / ماهش بـوبـال مبتلا بود
در باغ وصال میگذشتم / گل‌درچپ و سرو راستا بود
بیگانه کسی‌نبود گر بود / دل محرم و دیده آشنا بود
هوش ودل وصبر باز آمد / این هردوسه‌چند گه کجا بود
از بیخودی آنزمان که دیدم / در یوسف خود پی بها بود
میرفت ولی از آب چشمم / زنجیر مسلسلش بپا بود
ناگه بچمن روان شد آن مه / چون سرو که برسر کیا بود
در خواب غلط بماند خسرو
کاین‌خواب مرانبود یا بود

۵۳۵ ب

وقتی دل ما از آن ما بود / واندر دل یار ما وفا بود
بیگانه چنان‌شد آن‌دل‌ازمن / گویی تو که سالها جدا بود
صدشکر که‌هم بکوی اوماند / آن دل که زمن هزار جا بود

دید آنکه خمار چشم مستش — خمار شد ار چه پارسا بود
دی دید مرا وزیستم، لیك — نادید که گرد آن بلا بود
هر مور خطش مرا فرو برد — آن مورچه گویی اژدها بود
خسرو که دراو گمست گویی
افسانهٔ اوست بود و نابود

۵۳۶ **ت**

عشق آمد و دل ز دست ما برد — تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین — یك یك ز دلم جدا جدا برد
هر دل که بسینهٔ کسی دید — یا در کف غم سپرد و یا برد
یار آمد و ساخت خانه در دل — شاه آمد و خانهٔ گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم — باد سر زلف او ز جا برد
سیلاب غمش درآمد از شهر — بازار هزار پارسا برد
شب صورت او بخواب دیدم — تا چشم زدم بهم، مرا برد
دل را می برد سیل دیده — اشکم بدوید و خوابرا برد
این دیدهٔ من که کور بادا — پیش همه آبروی ما برد
مسکین دل بی قرار خسرو
غم. هیچ ندانمش کجا برد

۵۳۷ **و**

یاری دل ما برایگان برد — تا دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و گردن خرد زد — دزد آمد و سر ز پاسبان برد
ماندیم از آن حریف دل دزد — زد قلعه و مهره رایگان برد
ای ترك که جنبش رکابت — از پنجهٔ چابکان عنان برد
بگذار که در اجل بمیرم — این لاشه که آب کاروان برد
دل بر تو بکشتنم گمان داشت — شد عاقبت آنچه او گمان برد
عاشق نه خود از در تو شد دور — با زاغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و درد تو خریدم
این را تو ببر که خسرو آن برد

۵۳۸

تاب رخت آفتاب ناورد — زو قالب تو شراب ناورد

آن‌خال چو ذره هوش من برد — خشخاش تو هیچ خواب ناورد
دل دعوی صابری همی کرد — چون روی‌تودید تاب ناورد
دل بر تو صبا پیام میداد — جان باز آمد جواب ناورد
از گریه که‌چون‌سرم بدرد است — چشمم قدر گلاب ناورد
این دیده کدام راز دل بود — کز گریه بروی آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید — رحمت بمن خراب ناورد
افسوس که خسروش گرفته
پیش شه کامیاب ناورد

۵۳۹ ب

ای همنفسان که پیش یارید — این شکر چرا نمیگذارید
ما را مکشید چون غریبان — هر چند شما از این دیارید
جان خواهم داد زیر پایش — امروز مرا بمن گذارید
بر دوست برید جان و عقلم — کالا همه خصم را سپارید
ای دیده و دل اگر بگریید — شاید که شما گناهکارید
ای محنت و غم سگ شمایم — کز دوست مرا بیادگارید
ای طایفه ای که دردتان نیست — هیهات که در کدام کارید
گردر دلتان غمی نگنجد
برسینهٔ خسروش گمارید

۵۴۰

با یار ز من خبر بگوئید — وین راز نهفته تر بگوئید
مارا دل و دیده بندگی گفت — در خدمت آن پسر بگوئید
ترک رخ خوب گفتنی نیست — هر چیز کز آن بتر بگوئید
جان می‌رود و مرا خبر نیست — جانان مرا خبر بگوئید
چشمش من مستمند را کشت — در گوش وی اینقدر بگوئید
گر هیچ رخ و لبش بدیدید — نرخ گل و گلشکر بگوئید
پنهان چو نماند راز خسرو
در کوچه و بام و در بگوئید

۵۴۱

از رنگ رخت قمر توان کرد | وزلعل لبت شکر توان کرد
گر ازدهنت خبر توان یافت | درراه عدم سفر توان کرد
مائیم دو دیده وقف کـرده | سویت نظری مگر توان کرد
بردار زروی طـره کاین دم | شام غم ما سحر توان کرد

خسرو چو اسیر گشت بروی
میکن که از این بتر توان کرد

۵۴۲

فریاد زغمزهٔ تو فریاد | کزروی شغبی بعالم افتاد
فریادرسی، که رفت برچرخ | ماراز کرشمهٔ تو فریاد
تومردم چشم ماو مارا | بر گوشهٔ دل نیاوری یاد
دریاب مرا که آهم ازغم | چون صور صدای حشر درداد

گر واسطهٔ وصال نبود
آن کیست که نیست باغمت شاد

۵۴۳

خطی که قرین حال باشد | شك نیست که بی مثال باشد
سروی که بقامت توماند | در قامت اعتدال باشد
آ ندم که توشرح حال گوئی | دانی که مراچه حال باشد
افسوس بود که چون توئی را | باهمچو منی وصال باشد
آنرا که بیادتست مشغول | ازهر دوجهان ملال باشد
هرگز نکنم خیال خوابی | تادر سرم آن خیال باشد
در عهد تو آنگهی صبوری | ایدوست کرا مجال باشد
دیگر نکند نشاط وپرواز | مرغی که شکسته بال باشد

گویند که بنده می نوازی
خسرو بصف نعال باشد

۵۴۴

ت

گرمه چو تو باجمال باشد | خورشید کم ازهلال باشد
برروی زمین نظیر رویت | در آینه هم خیال باشد
مارا که بدیدنت هلا کیم | نا دیدن تو چه حال باشد
در عهدتووانگهی صبوری | ایدوست کرا مجال باشد

میخواهم سیر بینم آن رخ — گردستوری ز خال باشد
میکن ستم وجفا، که خوبی — گر لطف کنی وبال باشد
بنمای بگاه کشتنم روی — تا خون منت حلال باشد
کوته عمر است عاشق ارچه — روزیش هزار سال باشد
تا کی سخن وفا، رها کن — خوبی ووفا محال باشد
بوسی است طمع دل رهی را — اندازهٔ این سؤال باشد
بشنو ز کرم حدیث خسرو
هر چندترا ملال باشد

۵۴۵

آنرا که غم تو یار باشد — باخوش دلیش چکار باشد
صوفی چو شکست توبه، ساقی — مگذار که هوشیار باشد
مستی که سبو کشد مپندار — کورا قدم استوار باشد
می حاجت نیست مستیم را — درچشم تو تا خمار باسد
جان دادم وداغ عشق بردم — کانجاز تو یادگار باشد
معذور بود ز ناله بلبل — جایی که گل وبهار باشد
مرهم چو نمی پذیرد این دل — بگذار که تا فکار باشد
خسرو بغلامیت عزیزست
گرخوار کنیش خوار باشد

۵۴۶

گر یار بـدل درون نباشد — صبر ازدل من برون نباشد
بی خواب وقرار ماندم، آری — دل گمشده را سکون نباشد
گرصبر کنیم جان توان برد — لیکن چه کنیم چون نباشد
ایدوست زگریه هم بماندم — کاندر تن مرده خون نباشد
دل برد ز خسرو آرزویت
جان برد ولی کنون نباشد

۵۴۷

آن دوست که بودخصم جان شد — آن صبر که داشتم نهان شد
ما خود بحضور مرده بودیم — خاصه که فراق درمیان شد

افسوس که شادیی ندیدم — وین عمرعزیز رایگان شد
ای دوست نیافتیم کامی — دشمن بدروغ بدگمان شد
گفتم که اسیر گردی ای دل — دیدی که بعاقبت همان شد
دل بر دگری نهم ، ولیکن — عاشق بستم نمیتوان شد
دی دلبر من سواره میرفت — اشکم بد وید وهمعنان شد
مطرب غزلی‌زشوق برخواند — خونابه زچشم‌من‌روان شد
از گریهٔ من رقیب بد خوی — با آنهمه خشم مهربان شد
ازبسکه علاج درد من کرد — بیچاره طبیب ناتوان شد

خسرو بکجاببست راهی
گیرم همه خلق یکزبان‌شد

۵۴۸

فریاد که عشق کهنه نوشد — جان‌در کف‌عاشقی گرو شد
آزرده دلی که‌بود، گم گشت — دیرینه غمی که بود، نو شد
یاری که ز ما حدیث نشنود — اندرحق ما سخن شنو شد
رویش دیدم دلم بیفتاد — پایش به‌چه‌ذقن بکو شد
باد سر زلف او بجنبید — صدخرمن‌صبر جوبجو شد

دادم بقضا عنان خسرو
چون اسب نشاط تیز دوشد

۵۴۹

جانا چو توئی دگر نیاید — مردم ز تو خو بتر نیاید
همرنگ رخت سمن نگیرد — همتنگ لبت شکر نیاید
روزی که‌توبر نخیزی‌ازخواب — خورشید بلند بر نیاید
هرماهی اگر چو توشودماه — باروی تودر نظر نیاید
یك‌دل نرود زشست زلفت — کز غمزه،صدد گر نیاید
سنگی که از آسمان نیفتد — جز برخر شیشه گر نیاید
باخاك درت رواست مارا — گر سرمه بچشم در نیاید

خسرو زغمت عنان نتابد
تامرکب عمر سر نیاید

ع

۵۵۰

هنگام گلست وباده باید ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره برابرو افکند پیشانی گل گشاده باید
ساقی برخیز ویار بنشان کاین‌شسته و آن ستاده باید
جانست پیام اهل دلرا جانی که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده‌ومست در دست من اوفتاده باید

خسروزبتان کرشمه بدنیست
معشوقهٔ خود مراده باید

ب

۵۵۱

چون سروتو ازقبا برآید آه از من مبتلا برآید
بریاد خط تو زنده گردم گراز گل‌من گیا برآید
جائی که‌تو همچومه‌برآئی مه‌پیش‌رخت کجا برآید
مه برناید برابر تو گر فرمائی برا برآید
ازقبلهٔ ابروی توهر شب بس‌دست که‌دردعا برآید
پیش‌آی که بهر دیدن تو جان منتظراست‌تا برآید
چنگم که ز دست تونفیرم از هر سر موجدا برآید
باتودل من چو برنیاید بیم‌است که‌جان‌ما برآید
خسرو که‌در آب‌دیده‌غرقاست باز آ که بآشنا برآید

یك‌لحظه بکار او فرو شد
تا کام‌یکی گدا برآید

۵۵۲

گر دلبر من بر من آید دل در بر و روح درتن آید
شبها ز هوا گرفته‌ام باز وقت‌است که‌درنشیمن آید
ترسم که در انتظار رویش رویم بنماز خفتن آید
شد موسم آنکه در گلستان بلبل بنوا بگفتن آید
ابرآب زند زدیده برخاك فراش صبا برفتن آید
وزنالهٔ مرغ و گریهٔ ابر گل‌خندد و درشکفتن آید
ساقی‌کشد انتظار بلبل تا بازگلی به گلشن آید

چون شمع ستاده‌ام بیك پا
پروانه اگر بکشتن آید

۵۵۳

یاری که طریق ناز دارد — گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ ز بهر کشتن ما — صد شیوهٔ جانگدار دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل — کاین رشته سری دراز دارد
بیچاره کسی که بر در تو — یك سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق، آستینم — از خون جگر طراز دارد
نی نی غلطم، خوش آنکه یاری — عاشق کش و دلنواز دارد
کو باده و یار ساده امروز — صوفی نه سر نماز دارد
بك توبهٔ کس درست نگذاشت — چشمت که هزار ناز دارد
محمود سزد که نشنود پند — زیرا که دلش ایاز دارد
بشنو که بوصف عشق، خسرو
گفت خوش و دلنواز دارد

۵۵۴

گل رنگ نگار ما ندارد — بوی خوش یار ما ندارد
مائیم و دیار بی نشانی — کس میل دیار ما ندارد
ما کار بکار کس نداریم — کس کار بکار ما ندارد
با ما سخن سمن مگوئید — کو بوی بهار ما ندارد
با ما صفت چمن مخوانید — کاو نقش نگار ما ندارد
لاله زچه سرخ گشت کز بزم — از لالهٔ عذار ما ندارد
خون‌بار چو خسرو از کنارت
کاو میل کنار ما ندارد

۵۵۵

بی یاد تو غم جهان نسوزد — بی آه من آسمان نسوزد
پیش رخ آتشین توشمع — سوزند ولی چنان نسوزد
گرشمع نخوانمت‌مشو گرم — زاتش گفتن زبان نسوزد
بی رنگ رخ تو زاتش غم — سرمایهٔ دوستان نسوزد
سوزد دل خود اگر بگویم — دل‌نیست که‌درزمان نسوزد
آتش بچنان دلی در افکن — کاندر غم دوستان نسوزد
از غمزه مسوز عالمی را — تا بنده در آن میان نسوزد

زینسان که بسوخت خسرو از آه
۵۵۶ نبود عجب ار جهان نسوزد

چشمم همه روز خون تراود — من دانم و دل، که چون تراود
نتراوم پیش هیچ مردم — کز مردم دیده خون تراود
دل گر ز تو لخته شد محال است — کاین حال به آزمون تراود
نا دیده مگوی راز ایدوست — زیرا که روان برون تراود
من دست بشویم از تو هر چند — لیکن دیده فزون تراود
گر عقل مرا کسی بکاود — دانم که از او جنون تراود
افسون چه کنی بریش خسرو
۵۵۷ کاین بیشتر از فسون تراود

آن کیست که از خدا نترسد — وز شست ید قضا نترسد
فرعون چو دید دست موسی — کور است که از عصا نترسد
آنرا که چو مصطفی دلیل است — در قافله از بلا نترسد
یوسف بدو کون میفروشند — کو مرد که از بها نترسد
خورشید که چتر وار شاه است — از سایهٔ هر گدا نترسد
آتش همگی گلست و ریحان — آنرا که جز از خدا نترسد
خسرو بطواف کوی جانان
۵۵۸ گر سر برود ز پا نترسد

بیداد غم ار دلم بگوید — در ماتم من فلك بموید
اشکم چو زند بر آسمان موج — در خرمن ماه خوشه روید
بل کز مدد سرشك خونین — بر صفحهٔ دیده لاله روید
هر صبح طلایه دار آدم — در راه فلك دو اسبه پوید
از غصهٔ هجر او بجانم — کز دیدهٔ من دیت نجوید
سلطانی پای سست از دست
۵۵۹ ترسم که ز دیده دست شوید

ناله بر آید هر طرف کان بت خرامان در رسد — فریاد بلبل خوش بود چون گل ببستان در رسد

من خود نخواهم بردجان ازسختی هجران، ولی ایعمر چندان صبر کن کان سست پیمان دررسد
آمد خیالش نیم شب جان دادم و گشتم خجل خجلت بود درویش رایکدم چومهمان دررسد
شب در میان کشتگان بشنید چون نالیدنم گفتا که میکن یك دوشب اینهم بپایان دررسد
ایدل که بد خو میکنی از دیدنش چشم مرا معلوم گردد، باش تاشبهای هجران دررسد
امروز میرم پیش توتا شرمسار دل شوی بر توچه منت جان من فردا که فرمان دررسد
آزرده تر زانست دل پیشت که بود اول بسی ویرانه ویران ترشودجائی که سلطان دررسد
بر پنج روز نیکوئی چندین مناز و بدمکن تاچشم را برهم زنی بینی که پایان دررسد
گر خسروا میسوزدت از خامیش رنجه مشو

۵۶۰ بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان در رسد
دررہ بماند این چشم تر، کان شوخ مهمان کی رسد لب تشنه راخون درجگر تا آب حیوان کی رسد
شبها که من خوار وزبون باشم زهجران بیسکون غلتان میان خاك وخون تاشب بپایان کی رسد
شب مونسم زهره است ومه وین روز تنهائی رسد روزم دو دیده سوی ره مانده که جانان کی رسد
چندای صبا برروی او گوئی گل خوشبوی من این گو که در پهلوی من سرو خرامان کی رسد
زاندوه و غم بیچاره من مانده اسیر وممتحن زاین دست تیغ و آن کفن تااز توفرمان کی رسد
هان ای خیال فتنه جو جانم برآمد زآرزو کافر دلا آخر بگو کان نامسلمان کی رسد
پیچان چوجعدم از جفا لاغر چو مویم از عفا درهم چو زلفم ازصبا کان مو پریشان کی رسد
بردی دل حیلت گرم تا بخشی از لب شکرم این رفت باری ازسرم تاخودهنوز آن کی رسد

سر برسر شمشیر شد جان ودل از تن سیر شد

۵۶۱ رفتند یاران دیر شد خسرو بدیشان کی رسد
برنامد آهی از دلم زلفت پریشان ازچه شد پیشت نکردم گریه ئی لبهات خندان ازچه شد
تیری زدی و ننگری گیرم که من ندهم برون هم خود بگو کاخر مرا صدرخنه درجان ازچه شد
بی من نبودی یکزمان اکنون نیائی سوی من کان آشنا بود آنچنان بیگانه زینسان ازچه شد
روشن شد اندر شهر و کو این سوزش پنهان من دوراست باری شمع دل پروانه بریان ازچه شد
خوابم نه، ازمهر لبت بینم پریشان خوابها بادی ز تو نامدبرم خوابم پریشان ازچه شد
از داغ خسرو درجگر خلقی کجادارد خبر
عاشق شناسد کاین چنین بیمار وحیران ازچه شد

۵۶۲

دیرینه دردی داشتم بازم همان آغاز شد بود آسمان برخون من با او غمت انباز شد
دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم کز بهر مردن گرد او پروانه را پرواز شد
از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم حال خود از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد
زلفش دلم دزدید و زد از بوی زلفش بوی خون من چون کنم پنهان که خود هم دزد و هم غماز شد
دی خنده زد بر زخم من من خود ز شادی گم شدم گوئی که بر اهل گنه درهای رحمت باز شد
میرفت جان از دیدنش او دید و گفت ای بیوفا من حاضر و تو میروی شرمنده در تن باز شد
چون جان ز تیرش خسته شد گفتم که شد جان دگر کرد اشارت سوی او کان ترک تیرانداز شد
شب مرده بودم پاسبان گر زو نگفتم قصه ئی ای پاسبان فریادرس کامشب همان آغاز شد
گه گه شنیدی ناله ام خسرو نماند آن ناله هم
میسوزم و اینش سزا عودی که بی آواز شد

۵۶۳

ما را نکردی گر حلال از لب شراب ناب خود باری بهل کن یك نظر وقتی در آن جلاب خود
من خود ز بس بیطاقتی میخواهم از تو خنده ای لیکن تو خون من بکن در گردن عناب خود
نزدیك شد جان دادنم آخر چه کم گردد ز تو گر یك نظر ضایع کنی بر عاشق بی تاب خود
بر آستانت گه گهی چوبی ز دربان خورده ام درویش بدخو کرده را فتحی ببخش از باب خود
بسیار عاشق خاك شد در کویت از اشکم مکش بگذار گردی زان طرف بر طرهٔ پرتاب خود
خوش خفتمی زین پیش تا خاك درت شد بر سرم در خاك میجویم کنون تامی بیابم آب خود
هم چشم بستم از جهان هم دل گسستم از بتان خونابهٔ چشم و دلم هم همچنان بر آب خود
چون در حق عشاق خود از غمزه دادی داد خون
برجان خسرو هم بنه آن دشنهٔ قصاب خود

۵۶۴

مارا چه جان باشد که تو برما فشانی ناز خود بر شیر مردان تیز کن چشم شکار انداز خود
صد جانست نرخ ناز تو از بهر جان سوخته بر چون منی ضایع مکن بشناس قدر ناز خود
جان باختم در کوی تو رنجه شدی چه کم شود گر طاقت آری بازیبی از عاشق جانباز خود
هر گاه گاهی از دلم خواهم بر آرم ناله ای گه خود بحیرت گم شوم گه گم کنم آواز خود
بسته نمیگردد شبی چشمم بجز خون جگر بسته چنین بینم مگر شبها دو چشم باز خود
در دست اندوجان من کس چون منی باور کند چون کس ندارد در دمن پیش که گویم راز خود

خود کشت خسرو خویشرا کافتد ترا بروی نظر

بیهوده تهمت می‌نهی برغمزهٔ غماز خود

۵۶۵

سیمین تن و خارا دلی گر گفتنم یارا بود گر بت نئی کی دربشر تن‌سیم ودل‌خارا بود
عنبر چه‌سان نسبت کنم بازلف تو کزلف تو بوی دل آید وین کجا در عنبر سارا بود
نازو کرشمه آفت است ازبهر دلها دربتان ورنه بزیبائی چه کم نقشی که بردیبا بود
گفتم که گرهمتای‌خودخواهی‌مه‌وخورشیدبین گفتا که بینم آینه گراین هوس با ما بود
خفتن نه‌تنها درلحدراحت، بود فریاد از آن خوابی که دوراز دوستان مشتاق‌را تنها بود

خسرو گرازعشقت بودرنجی،مرنج از نیکوان

باشد گنه چشم مرا نه روی زیبا را بود

۵۶۶

آرام جانم میرود دل را صبوری چون بود آنکس‌شناسدحال‌من کوهم‌چومن‌درخون‌بود
بر بست‌چون‌جوزا کمر آمدبجوزا زان‌قمر یعنی که این عزم سفر برطالع میمون‌بود
گویند حال خود بگوپیشش‌مگرتابدعنان این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون‌بود
این‌در که ازچشم‌افکنم‌بگسست‌جیب‌دامنم چون ریسمانی شد تنم کاندر در مکنون‌بود
زان‌لب که‌پنهانم گردچون‌ماردرجانم گزد ماری گریبانم گزد کی در خور افسون‌بود
لیلی‌وموی‌او برا و آنکس که دیدش مو بمو داند که زنجیر ازچه رو بر گردن مجنون‌بود
جعدوخطش‌جویم‌همی‌زین‌تار موی‌چون‌خمی خود عاشقان رادردمی سودای گوناگون‌بود
رنجم مبادا برتنی چون من مبادا دشمنی من‌دانم‌وهمچون منی کاندوه‌هجران‌چون‌بود

وه کان پری‌وش ناگهان‌زین‌دیدهٔ‌ترشدنهان

ازخسرو آموزد فغان‌فرهاد اگرا کنون بود

۵۶۷

بازآن بلای عاشقان اینك بصحرا میرود دیوانه باز آید همی آنکو تماشا میرود
کشته کسان‌راسو بسوخصمان‌خوددرجستجو من در نهان لرزان از اواو آشکارا میرود
ازما زمانی یادکن ویران دلی آباد کن امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود
گرنی ببوسم درکفن ای باد گلبوی چمن آنجا فشانی خاك‌من کان سرو رعنا میرود
دلرا بحیله هرزمان دل میدهم تابی توان چون‌باز ازدستم عنان بسته همانجا میرود
نظارگی را ازبرون سهلست‌ودستی‌پرزخون ای‌یوسف‌اینجابین که‌چون‌خون‌زلیخا میرود
ای‌پاسبان آن‌سرا ، تو نیز پنداری چوما لیکن‌چه‌آگاهی‌تر ازانشب که برما میرود

گرچه شدم شیدا ازاو هم نیست کام ما از او
بیهوده خسرو را از او عمری بسودا میرود

۵۶۸

میخواهد آن سروروان کامروز در صحرا شود تا چند پیراهن چو گل هر جا بتی یکتا شود
صد چشم پاکان در رهش وین دیدهٔ آلوده هم آن بخت کو کان شوخ را این دیده زیر پا شود
گفتم فلان دیوانه شد گفتا چه غم دارد مرا عاشق چرا میشد، کنون چون شد رها کن تا شود
بدخوی من تو آن نه ای کاسان ز دل بیرون شوی عمرم در این انده رود جانم در این سودا شود
تقوی فرو شد پارسا تا تو نیائی در نظر آندم که تو پیدا شوی بازار او پیدا شود
چه جای آن کم عاقلان گویند با خود وارهش دل کان بعشق از جای شد از عقل چون برجا شود
سرمست و غلتان می بکف در پیش مسجد کن گذر صوفی که لاف زهد زد بگذار تا رسوا شود
منگر که خسرو پیش تو بیهوده گوئی میکند
بلبل چو بیند روی گل دیوانه و شیدا شود

۵۶۹

جانم فدای قامتی کافاق را حیران کند از ناز چون گردد روان رود در میان جان کند
گر جور و گر رحمت کند من راضیم از جان و دل بگذار خود کام مرا تا هرچه خواهد آن کند
جانا بر آب چشم من خنده بر عنائی مزن هر قطره کز چشمم چکد صد خانه را ویران کند
من بر درش جان میکنم در آرزوی یك نظر با آنکه دشوار آیدش کار مرا آسان کند
ای آنکه پندم میدهی کز دل برون کن راز را از دیده فرمانت کشم، گر دل مرا فرمان کند
بیهوده چندینی بتا خون در مسلمانی مکن اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کند
گر خسروا خونریزدت پرسش مکن، گردن بنه
کز مصلحت نبود برون هر خون که آن سلطان کند

۵۷۰

شب کان مه من بر دلم از غصه پیکان بشکند از چشم طوفان بار من، از گریه طوفان بشکند
هر لحظه ز دغم حاصلم در خاك و در خون منزلم آن روزنی کاندر دلم از غمزه پیکان بشکند
گر عاشقان را از ستم بشکست، او را عیب نیست امیدوارم کان صنم ما را بدینسان بشکند
با آنکه زو دلخسته ام خود را بر او بربسته ام چون عهد او بشکسته ام خواهم که پیمان بشکند
زان سنگ جان ممتحن مسکین دل بی سنگ من آن شوخ از سنگ محن جز جوهر جان بشکند
خسرو بجست و جوی او آید همیشه سوی او
پایش اگر در کوی او دست رقیبان بشکند

۵۷۱

خاطر بسوی دلبری هر لحظه ما را میکشد آنجا که مارا میکشد این دل هم آنجا میکشد
یاری که از خاطر مرا هرگز دمی غائب نشد خط فراموشی چرا در دفتر ما میکشد
جانا دگر در کوی خود بادصبا را ره مده کو زلف مشکین ترا هر لحظه در پا میکشد
آمد بهار مشکبو در خانه منشین ای صنم کز بهر عشرت هر گلی خیمه بصحرا میکشد
ای دل چه ترسانی مرا طعنه که دشمن میزند هر کس که عاشق میشود بسیار از اینها میکشد
ایدل اگر افتد ترا ناگه بر آن مه رو نظر درزلف اومسکن مکن کان سر بسودا میکشد
برجان خسرو رحم کن کاندوه هجران سر بسر
از فرقت رخسار تو بیچاره تنها میکشد

۵۷۲

شمشیر کین باز آن صنم برقصد دلها میکشد جان هم کشد بارغمش دل خود نه تنها میکشد
خطی که از دود دلم بر گرد آن لب سبزه شد مارا از آن سبزی همه خاطر بصحرا میکشد
مایل بسرو قد او باشد دل خسته مرا عاشق که صاحب همت است میلش ببالا میکشد
آن غمزهٔ خونریز او خونم بریزد عاقبت سختی دل قصاب را در زیر خونها میکشد
درعاشقی ثابت قدم هرگز نباشد آنکه او از کوی یار دلستان از بیم جان پا میکشد
عشقت چو کالای من است جور رقیبان میکشم تاجر جفای دزد را از بهر کالا میکشد
چشمم که از هجر رخت زین پیش چون قلزم بدی
اکنون چو جیحون شد روان میلش بدریا میکشد

۵۷۳

نازك رخ جانان من بوی گل خندان دهد خوش وقت بادصبحدم کاو بوی آن بستان دهد
دی بنده زان سروی روان چون عشوه بستد دادجان ناچار پیش نیکوان هر کاین ستاند آن دهد
دردی که از جانان بود راحت فزای جان بود یك درد دیگر آن بود کاو وعدهٔ درمان دهد
یك لحظه‌ای مقصود من بشنو زیان و سود من تا اشك خون آلود من شرح غم هجران دهد
خسرو شبی ویار نی پیدا گرش ندهی بمن
کم زانکه بر باید شبی بوسی دوسه پنهان دهد

۵۷۴

گر گشت آن سرو روان روزی سوی گلشن فتد هم گل بغنچه در خزدهم سرو در سوسن فتد
خاك رهش برسر کنم مقصودم آن کان خاك اگر افتد ز سرباری همه در دیدهٔ روشن فتد
منت پذیرم گر زند تیغ رقیبت گردنم آن سر که نبود بر درت آن به که از گردن فتد

تیغ تو بهر عاشقان تیر تو بهر مخلصان مسکین کسی کش دوستی با همچو تو دشمن فتد
چون خاك گردم در ره وصلت همین بس باشدم کائی و از تو سایه ای بالای قبر من فتد
باشد هوس نه عاشقی یا از برای شهرتی رعنای عاشق پیشه را چاك ار به پیراهن فتد
روزی ز بخت من نگر کز وصل گیرد داستان نامت که با نامم بهم در کار مرد و زن فتد
خسرو طفیل عاشقان میسوزد از سودای تو
سوزد طفیل دانه خس آتش چو در خرمن فتد

۵۷۵

سبهای عاشق را گهی صبح طرب کمتر دمد کز ناوك غمزه زنان پیکانش در بستر دمد
شیرین نباتی خاسته گرد لب شکر فشانش شیرین چرا نبود بگو آن سبزه کز شکر دمد
هرشب که آید بردلم آن غمزهٔ خونریز او هرموی من خاری شود زان غنچه خون تر دمد
من کشتهٔ یك پاسخش او در سخن با دیگران من مردهٔ روح اللهم دم جانب دیگر دمد
از بسکه سرها خاك شد دلها هم، اندر کوی او نبود عجب گر از زمین دل روید و یا سر دمد
تا سوخته نبود دلی در وی نگیرد سوز من آتش کجا خیزد، کسی گردم بجا کستر دمد
گفتم که ای خورشید حشر آخر از اینسو تا بشی
گفتا که خسرو، باش تا صبح قیامت بردمد

۵۷۶

چند ز دور بینمت وه که دلم کباب شد چند ز غصه خون خورم وای که خونم آب شد
شورش بخت هست خود خنده نمیزنی دگر چند هنوز تا این نمك چون جگرم کباب شد
دی که کله نهاده کژ مست و خراب میشدی در نظر که آمدی خانهٔ من خراب شد
رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا هندوی طرهٔ تو ام رهزن خورد و خواب شد
گر غم خویش گویمت خشم کنی چه حیله چون قصهٔ من ز روز بد درخور این جواب شد
خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیدهٔ روشنان همه غرقه بخون ناب شد

۵۷۷

سال نو است وعشق نو عشرت یار من چه شد بین که ز زاری و فغان شخص نزار من چه شد
گر فلك ستیزه گر مهر نمای کینه گر بست بکین من کمر مهر نگار من چه شد
گر تن من زخشم تو خستهٔ تیر غمزه شد باد فداش گو برد جان نگار من چه شد
آه من ارز بیخودی می نرسد بگوش او تا خبرش کند ز من نالهٔ زار من چه شد
غم رخ چون زر مرا سود بر آستان او گیر که خاك شد ز رم سنگ عیار من چه شد

خسروم و چو طوطیان در هوس شکر لبان
تا شکری بمن دهد خندهٔ یار من چه شد

ب

۵۷۸

چون زنسیم صبحدم زلف تو در هوا شود — سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
هر سحری که ترک من سر زخمار بر کند — بس که نماز مردمان هر طرفی قضا شود
حسن تو هم بکود کی آفت شهر گشت اگر — زین چه که هست ذره‌ای بر گذرد بلاشود
اینهمه نسخه کآینه می ببرد ز روی تو — گر نه بمهر و مه رسد پس تو بگو کجاشود
باد خزان که بشکند شاخ جوانی چمن — بر سر زلف ار شبی بر گذرد، صبا شود
سبزهٔ خط نهان مکن تا بکنم نظاره ای — پیش که در میان گل سبزهٔ تو گیا شود
برسر کویت ازطرب گوچه غلط شود مرا — وعدهٔ وصل تو شبی گر بغلط وفا شود

طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور
خسرو خسته میزند گر ز غمش رها شود

۵۷۹

شاه‌سوار من نگر مست و خراب میرود — هر که رخ چو ماه او دید، زتاب میرود
کرده‌خراب خانه‌ها جان من خراب هم — هست خطای مطلق آن گرچه صواب میرود
چشم رسیدنش مباد ار چه ز بهر کشتنم — چشم بدو نمیرسد بسکه شتاب میرود
او بکمین کشتنم من بغم جوانیش — بسکه هزار خسته‌را چشم پر آب میرود
سیر نبینمش گهی زانکه نخفته یك شبی — چونش ببینم، ازخوشی دیده بخواب میرود
وه چه حیات باشد این کز غم تو بهشتیی — او ز میان شام غم شب بعذاب میرود

دی بسئوال بوسه‌ای خواست مرا کشد، کنون
خسرو خون گرفته بین بهر جواب میرود

ت

۵۸۰

هر که چو تو به نیکوئی آفت عقل و جان بود — خون هزار بیگنه ریزد وجای آن بود
ماند زبان ودل بشد ازغم تو مرا و خود — عاشق خسته تابود بیدل و بی زبان بود
تو بکمین آنکه من کشته شوم بکوی تو — من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو بعتاب حاضری چون بمنت نظر فتد — من بقصاص راضیم گر ز توام امان بود
من زعتاب چشم تو بد نکنم که درجهان — تندی‌وخشم و بدخوئی عادت نیکوان بود
درسرو کار عاشقی هر که نباخت خانمان — عاشق دوست نیست او عاشق خان‌ومان بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر — تو گذری کن اینطرف دولت من همان بود

چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو	لیك رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر لبت تیره شدی بروی من	بوسه کسی اگر زند سوی منت گمان بود
خسرو خسته را چو جان در سر و کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تاش بجای جان بود

۵۸۱

زلف تو باز فتنه را رشته دراز میدهد	خط تو اهل عشق را سبق نیاز میدهد
میکش و میزبان مرا زین روشی که هر زمان	چشم تو جان همی برد لعل تو باز میدهد
کشتن نقد از تو به تا دم نسیه از کسان	کاب حیات نطق را عمر دراز میدهد
کی محل سگ چو من لاف وفای آن شهی	کز دل شیر اژدها طعمهٔ باز میدهد
ناز که گویمش مکن کی غم جان من خورد	آنکه دمی هزار جان راتب ناز میدهد
کشت شب سیه مرا کرد فراق بسملم	طرفه مؤذنی که او بانگ نماز میدهد
چهرهٔ من همی کند مایهٔ عشق نامها	گریهٔ خون کش ازدلم سبحهٔ راز میدهد
همچو گیاه خسروست آنکه فسوس میکند
گر پسر سبکتکین دل به ایاز میدهد

۵۸۲

هر که دمی بیاد آن دلبرمه لقا زند	شاه پیاده بردرش آید و مرحبا زند
درهمه عمر یکنفس روی نتابم از درش	گر دوهزار مدعی طعنه‌ام از قفا زند
بر گل تازه رنگ و بو برگ و نوا اگر نبو	لاف محبت ازچه رو بلبل خوش نوا زند
همنفسی ز کوی او غیر صبا ندیده‌ام	کو نفسی به پیشم از رهگذر صفا زند
نالهٔ زارشد روان جانب دوست ای صبا	زود رسان که حلقه‌ای بردر آشنا زند
سیل سرشك و خون دل چند بود روا بگو
تا که ز روی مردمی دیده بروی ما زند

۵۸۳

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید	گل در آن دیده هزاران که نه بر خار تو آید
آنچه من دیدم از آن غمزهٔ بی مهر تو، یارب	پیش آن نرگس خونریز جگرخوار تو آید
کشت بیماری شبهام سزا این بود آنرا	که بسان من بد روز گرفتار تو آید
گریه‌ها در ته دیوار تو ریزم که گر افتد	برمن افتد نه که غیری ته دیوار تو آید
منت سنگ زنان بر سرو بر دیدهٔ عاشق	با چنان کوکبه گر برسر بازار تو آید
جان که بگریخت بتلخی فراق تو مرا نش	که بدریوزهٔ لبهای شکر بار تو آید
نیست افسوسی اگر چرخ بسوزد همه دلها	سر بسر سوخته است آنچه نه در کار تو آید

جان خراشست سخنهای خراشیدهٔ خسرو
ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

۵۸۴

خرم آنروز که دیدار تو پیش نظر آید — ضایع آن عمر که بی دیدن رویت بسر آید
چه خبر مرده دلان را ز خراش جگر من — درد جائیست که پیکان بدل جان ور آید
دل گم گشتهٔ ما را خبر ای دوست چه پرسی — دل نه زانگونه ز ما رفت که ازوی خبر آید
هدف تیر تو جانی است بجای سپر اینجا — چو گنهکار منم نیز مرا بر سپر آید
چون نگه در تو کنم ای دو جهان هدیهٔ رویت — حاش لله که مرا هر دو جهان در نظر آید
من و شب دور ز رویت خبر از روز ندارم — آفتاب ارچه همه روز در این خانه بر آید
گریهٔ خسرو بیچاره بتا، سهل نگیری
که خرابی کند آن سیل که از چشم تر آید

۵۸۵

ت

چند گاهی دگر ارچشم تو در ناز بماند — ای بسا دل که در آن طرهٔ طناز بماند
کعبتینی تو که غلتانی از آن چشم مقامر — ای بسا سیل کز آن چشم روان باز بماند
روی تو دیدم و خط دود رسانید بچشمت — ترسم آن دود بدنبالهٔ غماز بماند
زر ندارم ز پی وصل، تنی داوم چون زو — لیکن آن تیر بدندان بته گاز بماند
ناز کم کن که نکوئی بکسی دیر نماند — زشت باشد که نکوئی برود ناز بماند
دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد
پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

۵۸۶

و

باز شب افتاد و ما را دل هما نجا شد که بود — باز جانم راه مان آغاز سودا شد که بود
عشق کهنه نو شد، ای دل شغل غم نو کن که باز — فتنه در جان هم بدانسان کار فرما شد که بود
ما و بت را سجده زین پس آن هم ار افتد قبول — کان همه زهد و نماز رسمی از ما شد، که بود
پایمال مرکبم کن وین بگو بهر دیت — آنکه شبدیز مرا خاک قدمها شد که بود
توبه‌ای آلوده خسرو کرد یکچندی و باز
منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود

۵۸۷

دوش ما بودیم و آن مهروی و شب مهتاب بود — روی او کرده است لطفی زلف او در تاب بود
داستان عشق کز ابروی او میخواند دل — سورهٔ یوسف نوشته برسر محراب بود
بهر سجده پیش پایش هم بخاک پای او — دیده را بی نم بماندم گرچه در غرقاب بود

شکر ایزدرا که رخ زردی ما پوشیده نیست　سرخی چشمم به پیشش هم زخون ناب بود
برلبش بود اعتماد من مگر جان بخشد او　آنکه روح‌الله گمان بردیم آن قصاب بود
خسرو آن‌شبها که با آن آب حیوان زنده داشت
۵۸۸　آنهمه بیداری شبها تو گوئی خواب بود　و

ای خوش آن‌وقتی که آن د عهد با ما یار بود　این متاع درد را در کوی او بازار بود
بوستانها کاندر او بودیم خوش با دوستان　آن‌همه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بینم بخود آن عیش را یاد آورم　کاین همان مرغیست یارب کاندر آن گلزار بود
می که گفتم چاشنی کن نی گمانی بود بد　لیك مقصودم دوای سینهٔ افکار بود
دوش بیرون ریختم خونابهٔ دل پیش چشم　عقل را محرم نکردم کاندر آن اغیار بود
دیده گر فردامرا خصمی کند برحق بود　زانکه مسکین بهر من بسیارشب بیدار بود
تا نگوئی ساقیا کز چه‌چنین بیخود شدم　داروی بیهوشیم آن شکل و آن رفتار بود
بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را　دوست میدارم، که‌زیر پای تو بسیار بود
شب‌همی گشتم عسس بگرفت در کویت مرا　درد گردش دل ز بس نالیدن من زار بود
خسروا دل بد مکن از نا مرادیهای دهر
۵۸۹　کاسمانرا کین همه با مردم هشیار بود　ت

ای‌خوش آن‌وقتی که‌مارادل بجای خویش بود　کام کام‌خویش بود ورای رای‌خویش بود
در هوای نیکوان می بود تا از دست رفت　چون کند، مسکین گرفتارهوای‌خویش بود
چون‌نگهدارم که بی‌خوبان‌نبودی یکزمان　حاش‌لله‌دل نبودست این بلای خویش بود
من بغیبت بد نگویم آن غریب رفته را　زانکه گر بدبودو گر نیکو، برای‌خویش بود
دی مرا در خون بدیدورخ بگردانید ورفت　من چنین‌دانم پشیمان ازخطای‌خویش بود
یار من ارچه بد من بر زبانش میگذشت　لیك میدانم دلش سوی گدای‌خویش بود
از کجامست آمدی ای‌مه که‌غارت‌شد نماز　پارسائی را که مشغول دعای خویش بود
بنده خسروجان‌شیرین‌در سرو کار تو کرد
۵۹۰　کامده پیش بلا مسکین بپای خویش بود

تا جهان بود، از جهان‌هر گز دلم خرم نبود　خرمی خودهیچگه گوئی که درعالم نبود
غم برون زاندازه‌شد مارا ودل برجا نماند　ای‌خوش آن‌وقتی که‌دل برجای بودوغم نبود
غم همه وقت طرب یاری بود یکدم مرا　درتمام عمر می اندیشم آن یکدم نبود
چرخ اگر بد بادل خرم‌بود، بامن چراست　تا دل من بود باری هیچگه خرم نبود
گفتم این غمهای دل بیرون دهم تا وارهم　در همه عالم بچشمم هیچ جا محرم نبود

آدمی خوشدل نباشد گر چه در جنت بود آدمی خود کی تواند بود چون آدم نبود
دهر با مردم نسازد زان خران دارند گنج ورنه این مردار در ویرانهٔ او کم نبود
گر توانی خسروا دل‌راعمارت کن از آنك
در جهان کس‌رابنای آب و گل‌محکم‌نبود

۵۹۱

چشم یارم دوش بی‌هنگام خواب آورده بود وز تکبر غمزهٔ شوخش عتاب آورده بود
تاب زلفش برده بود از چهرهٔ شب تیرگی وز فروغ مهر رویش ماهتاب آورده بود
صبح صادق از سر اخلاص بر رویش دمید هر دعائی‌را که‌ازحق‌مستجاب آورده بود
شد گریزان از خیال روی او مهر از هلال دوش دیدم بیگهان‌پادر رکاب آورده بود
در درون دیده دارم روشنائی را بخواب چون‌خیال‌روی‌اودردیده‌خواب آورده بود
تا بگوش او رساند چشم دریا بار من هر دوصحن دیده‌پردر خوشاب آورده بود
نام خسرو شهرهٔ ایام شد کز بهر نام
همچودولت رو در آن‌عالیجناب آورده‌بود

۵۹۲

شب رسید، آن شمع کو عمری درون‌سینه‌بود شعله میزد هرچه دردل آتش‌دیرینه بود
پیش آن محراب ابرو جان خلقی در دعا همچو انبوه گدا در مسجد آدینه بود
من ندانم زار زارم این چنین بهر چه کرد وه گدائی وه که‌شاهی‌راچه‌خشم‌و کینه بود
رشکم از آئینه کو نقش تـرا در بر کشید زانکه در صافی‌رخت‌هم‌نقش آن آئینه بود
صوفی‌ما، دی بتی دید و پرستیدش چنانك الصنم‌شد ذکرهر موئی که درپشمینه بود
کرد بر نوك قلم‌بس نسخه از خطت گرفت
سوخته خونی که خسرو را درون‌سینه بود

۵۹۳

من‌زجانان گرچه‌صداندوه‌جان خواهم کشید تا نه‌پنداری که‌خودرابر کران‌خواهم کشید
مردمان،از من‌چه میخواهید آخر،وه که من پای‌از کویش بگفت‌مردمان‌خواهم کشید
بیش‌ازاین نبود که‌بکشندم، بخواهم‌مست‌رفت آشکارادر برش گیسو کشان خواهم کشید
من نیم زانها که از خوبان بتابم سر به‌تیغ هرچه آید برسرم از بهرشان‌خواهم کشید
آب چشم عاشقان تا میرود خواهم فشاند کبرناز نیکوان تا میتوان خواهم کشید
گرترا بینم مگو جانا که چشمت بر کشم هم مرافرما که‌من‌ازدیدگان خواهم کشید
ای‌خروس گنگ‌آخر روز خواهد شد گهی هم سرت‌خواهم بریدوهم زبان‌خواهم کشید
دل که گم کرده‌است‌خسرو پیش‌او آخر گهی
خنده‌ای‌خواهدازآن کنج‌دهان، خواهم کشید

۵۹۴

باز از رندی علم بر آسمان خواهم کشید روز پیری جام با یار جوان خواهم کشید
تیرغمزه ترك چشمش از کمان ابروان سوی سینه گر گشاید من بجان خواهم کشید
پیشکش آرند هریك سیم وزر در پیش او من دل پر خون وجان ناتوان خواهم کشید
بگذر ای ناصح زمن، امروز بگذارم، که باز جام می برروی یار مهربان خواهم کشید
گرمدد کاری رسد از اختر مسعود من امشب ازلعل لبش راح روان خواهم کشید
سوی خسرو التفاتی گر نماید آن سوار
زیر پایش سرچو خاك آستان خواهم کشید

۵۹۵ و

هیچگه یارب حدیثی زان دولب خواهم کشید یاشبی از دست تو جام طرب خواهم کشید
گر بر آن خمخانهٔ جان دست خواهم یافتن ساغری از آب حیوان تابلب خواهم کشید
گفتی امشب زلف بر دستت نهم تامی کشی ده که من تاری ازاینسان تا بشب خواهم کشید
گر کشم جعد ترا گوئی مکن ترك ادب عاشق ومستم زمن ناید ادب خواهم کشید
سوزدل تاکی نهان دارم برون خواهم فکند دود ازجانم بر آمد چند تب خواهم کشید
بوالعجب شد کار من از نالهٔ زارم هنوز من دراین غم نالههای بوالعجب خواهم کشید
عاشقی دردسر است و کی رود این درد سر
تاز خسرو هرشبی شور وشغب خواهم کشید

۵۹۶

ازلبت گرخط میگون سر برون خواهد کشید ازیکی کنج دهن صددل فزون خواهد کشید
گر برون خواهی خرامیدن یکی بنمایمت آنکه پادردامن عصمت درون خواهد کشید
روی اگر آنست، رهسوی بلاخواهد نمود عشق اگراینست تاحد جنون خواهد کشید
گاه دل بگذاردر دنبال زلف از بهر آنك موکشان درخاك راهش سر نگون خواهد کشید
سالها بگذشت و غمهای نوت کهنه نشد من ندانستم که این غم تا کنون خواهد کشید
برمن امشب شحنهٔ هجران قوی شد، آمده است غصهٔ دیرینه را دانم برون خواهد کشید
جان خسرو برلب آمد تا کی این مسکین هنوز
محنت عشق جفای چرخ دون خواهد کشید

۵۹۷

خوبرویان چون بسلطانی علم بالا کشند شیر مردانرا بزیر تیغ جانفرسا کشند
جان کنان شب زنده دارند اهل عشق ودرسخن صبح وار از آفتاب خود دمی بالا کشند
پیر عاشق پیشه‌ام به کاین مصلای مرا خدمتی از زیر پای شاهد رعنا کشند

بسکه از رفتار خوش پای تودرجانم نشست رخنه کرد وجانم از خاری ترااز پا کشند
از کرشمه لام الف کن زلف را بالای خویش تا از آن بر نـام هـر مهروی نام لا کشند
وصل من این بس که خون من بریز ندوزخون نقش من با نقش آن صورتگران یکجا کشند
باوجود خویشتن ما را دوئی باشد ولیك یك نبود گر کسان اره بفرق ما کشند
خسته حال خسرو از شیرینی عیش ونشاط
بر کشیدی راست همچون هسته کز خرما کشند

۵۹۸

باز گل بشکفت و گلرویان سوی بستان شدند مطرب و بلبل بهم در نغمه و دستان شدند
میهمان دیگری بود او بباغ ومن به رشك جمله مرغان چمن از آه من بریان شدند
چون گلی بینم تو یاد آئی وجان پاره شود اینهمه سرهای غنچه بهرجان پیکان شدند
باغ حاجت نیست هم در کوی خودبین کاهل دل خاك گشتند اول آنگاه و گل وریحان شدند
دولت حسنت فزون بادا که نیکوتر شود اینهمه دلها که از اقبال تو ویران شدند
میشدند اهل وفامهمان رویت بلکه شان برجگرهای کباب خویشتن مهمان شدند
لاف عشق ووصل یاران این بدان ماند آن بدان حاجیان در کعبه ماندند وبتر کستان شدند
خسروا باما بیا تا با خیالش خوش شویم
زانکه هر کس با نگار خویش در بستان شدند

۵۹۹

گر نظر برچشم کافر کیش او خواهد فتاد آتشی بر عاشق بیخویش او خواهد فتاد
خنده خواهم ازلبت بهر دلم ، بیچاره دل وه کز آن خنده نمك برریش او خواهد فتاد
یار ترکش بست ومرکب راند برعزم شکار تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد
گر نیندیشد رقیب او بلای عاشقان هم بـر آن جـان بلاتشویش او خواهد فتاد
چنداز این در کار من فرویش ده، زین آه گرم هیچگه آتش در آن فرویش او خواهد فتاد
آنکه میگوید که دل ندهم بکس آخر گهی پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد
خون خسرو میخورد ترسم که آن رعنا سوار
ناگهان زآه دل درویش او خواهد فتاد

۶۰۰

باز گل می آید ودل در بلا خواهدفتاد سوزشی درجان بی سامان ما خواهدفتاد

باز آن یار پریشان کار درخواهد رسید عقل و جان و دل ز یکدیگر جدا خواهد فتاد
باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت ای بسا دلها کز آن زلف دوتا خواهد فتاد
تازه خواهد شد بسوز بیدلان داغ کهن لیك میترسم، که آن جرعه کجا خواهد فتاد
اندك اندك میرود آن دزد دلها سوی باغ باز بنگر تا زره چند آشنا خواهد فتاد
تا زمستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد
جز صبا کس می نبوسد پای اوزین پس رهی خاك گشته در ره باد صبا خواهد فتاد
چند ازین سودای فاسد کان بت آمد در کنار
۶۰۱ خسروا گوهر نه در دست دغا خواهد فتاد

دل ز دست من برفت و آرزوی دل بماند وز من اندر هر سر کو گفتگوی دل بماند
هر کجا بینم غم دل گویم و گریم، از آنك بر زبان افسانه‌های آرزوی دل بماند
چشم تو میکرد چوگان بازی از ابرو ولی عقل و جان لاف حریفی زد ز بوی دل بماند
نرخ جانم یك نظر شد بین یکی زینسو از آنك دیر شد کاین رخت کاسد پیش روی دل بماند
برسر کوی تو میترسم که جان هم گم کند عاشق گم گشته کاندر جستجوی دل بماند
دل بزلفت خو گرفت و عشق غم بر من گماشت یادگار این فتنه‌ها بر من ز خوی دل بماند
خسروا گر دل کشی سهلست از بند قضا
۶۰۲ کاین رسن ناید برون کاندر گلوی دل بماند

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند بر شکستی و بجانم نقش گیسویت بماند
سرگذشتی بشنو از من، داشتم وقتی دلی سالها شد در فرامشخانهٔ مویت بماند
دی، خرامان میگذشتی خلق بیدل مانده را گریه‌ها پیشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من بین که چون شب باز گشتم از درت کالبد باز آمد و جان برسر کویت بماند
رفت جان پر هوس تا بوسد ابروی ترا هم در آن بوسیدن محراب ابرویت بماند
بو که باز آید دل و جان گرفتارم ز تو وز بدت گفتن زبان در کوی بدگویت بماند
این بگفتن راست می آید که خسرو خوش بزی
۶۰۳ چون زید بیچاره ای کز دیدن رویت بماند

عاشقان نقل غمت با بادهٔ احمر خورند گرچه غم تلخست بر یاد تو چون شکر خورند
رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت ای خوش آن مرغان کز آن شاخ جوانی برخورند

مردهٔ آن‌قامتم کاندم که بخرامد براه
مردگان‌درخاك‌هردم‌حسرتی‌د گرخورند

روزها بگذشت و از ما یاد نامد در دلت
ای عفاك‌الله غم یاران ازین بهتر خورند

خون‌فروخوردم‌پس آنگه‌ساقیت گشتم‌ازآنك
چاشنی نا کرده‌شاهان‌شربتی کمتر خورند

گرمرادی نیست‌باری طعنه‌هم چندین‌مزن
کس ندیدست اینکه‌پیش‌ازانگبین‌شکرخورند

ما ز بهر سوز هجرانیم کی یا بیم وصل
دوزخ آشامان‌چگونه‌شربت کوثرخورند

ای‌تراخاری‌بپا نشکسته کی‌دانی که‌چیست
جان شیرانی که شمشیر بلا برسرخورند

سوی خسرو هان‌وهان‌بوئی بیاری‌ای‌حبیب
هر کجا مستان بکوئی بی‌غمی ساغرخورند

۶۰۴

شهسوارانی که فتح قلعهٔ دین کرده اند
التماس همت از دل‌های مسکین کرده‌اند

پاکبازان سر کوی خرابـات فنـا
در مقام سرفرازی خشت بالین کرده‌اند

سنگسار لعنت جـاوید مـر ابلیس را
ازبرای کوری چشمان خودبین کرده‌اند

آهوی چین را جگردر نافهٔ‌سودا بسوخت
تا حدیث سنبل زلف تو در چین کرده‌اند

جلوهٔ فرهادبین کز غیرت‌آن‌خسروان
نام خود نقش‌نگین لعل شیرین کرده‌اند

حلقهٔ زلف تو دارد هر شبی در گوش دل
گرچه‌اوراحلقه‌ای‌ازماه‌وپروین کرده‌اند

زاهدان تسبیح میخوانند و خسرونام‌دوست
ذکرهر کس آنچنان باشد که‌تلقین کرده‌اند

۶۰۵

عاشقان‌توز تو تا صبح در خونابه اند
گرچه‌بهر مصلحت پیشت بلاغ و لابه‌اند

زار مینالند و مستانند اگر جامی بود
گرچه‌هرشب‌تاسحرچون ماهیی بر تابه‌اند

چنگ‌من‌ناله‌است‌می‌خون‌جگرواصحاب‌تو
همنشین بربط و همزانوی غرابه اند

تا تو دست جود بگشادی فلك‌بیکار ماند
اختران در هفت گنبد صورت گرمابه‌اند

آفت‌خسرو شدند این‌هردو چشم ولاجرم
من‌زشان‌درخون‌وشان‌ازخویش‌درخونابه‌اند

۶۰۶

چشمهارا گوی کاین‌نازو کرشمه گم کنند
ور نه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند

هم‌شکاف‌جان کنند وهم بسی‌خون‌دل‌آب
شانه وآبی که زلفت را خم اندر خم کنند

مرهم ازلبهات میجویم بدین جان فکار
وای بر ریشی که آنراازنمك مرهم کنند

بر درت‌عشاق خون گریند وروومو کنند
چون زنان زگرمی دل شعلهٔ ماتم کنند

ای صبا آنانکه دلسنگند بهرما بگوی　　ما ز غم مردیم دل از بهرما بی غم کنند

خسروا جان دوست میداری زجانان دم مزن

شاهد آن باشد که کارشیر مردان کم کنند

۶۰۷

ژاله از نرگس فروباریدو گل را آب داد　　وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد

چشم مست او که مژگانرا بقتلم تیز کرد　　خنجر زهر آبداده در کف قصاب داد

هرخدنگ غمزه ای را کاو بشست ناز بست　　آن خدنگ اول نشان بر سینهٔ احباب داد

باز آن ابرو کمان غمزه زن قصد که کرد　　چشم او باری زمژگان ناوك پرتاب داد

وین کجاماندزچشم و ابرویش زاینسان که او

ترك مست کافری را راه در محراب داد

۶۰۸　　ب

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد　　جان گریبان پاره کردو خویش را بر باد داد

ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین بادصبح　　ز آن گلستانها که روزی باتو بودم باد داد

پیش ازین آباد بود این دل که مستی دررسید　　وین صلای صوفیان درخانهٔ آباد داد

مشنوای حاکم زما دعوی خون بریارخویش　　کشتگان عشقبازی را نشاید داد داد

چون نوازد خوبرو آنگه کشد خود فتنه بود　　ساغر شیری که شیرین بر کف فرهاد داد

من نشسته هردم واز دیده خون پیش افتدم

بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

۶۰۹

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد　　دید چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد

رنج بیداری شبهای غم روشن نبود　　خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد

سبحه گر زنار شد برمشکن ای پرهیز کار　　کاینچنین ها آدمی از بهر دل بسیار کرد

در و یاقوت لب لیلی مفرح هست لیك　　کی توان بیچاره مجنونرا بدان هشیار کرد

داند آن کز گلرخان خوردست خاری برجگر　　کز چه بلبل در گلستان ناله های زار کرد

دارد اندر دل غباری گریه وقت تست، هان　　کار کن اندر دلش گر میتوانی کار کرد

سنگدل یارا کاثر در تو نکرد آهی که آن　　کشت اهل درد را بیدرد را افکار کرد

با من بیمار شیرین گشت معجون اجل　　زانکه عشقت چاشنیی خویش با آن یار کرد

هرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد

پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

۶۱۰　　و

یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند　　یا بسی جان کسان بگداختند آن ریختند

شیرهٔ جانهای شیرین بر کشیدند از نخست　　وین تن نازك از آن شیرینی جان ریختند

هر کجا خوی ریخت از رویت ملاحت مایه بست چاشنی گیران خوبی در نمکدان ریختند
زین هوس کز ران یکرانت فروشانند گرد آبروی خویش بسیاری که خوبان ریختند
عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست شربت زهری که در وی آب حیوان ریختند
شعله میخیزد ز گور کشتگانت گاه نور بس که زیر خاک با دلهای سوزان ریختند
همچو چشم نا مسلمان تو بی رحمت نه اند کافران چین که خونهای مسلمان ریختند
از گناه نیکوان یارب مرا سوزی نخست گرچه آن مردم کشان خونها فراوان ریختند
عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند
خسروا مگری که جز خاشاک بدنامی نرست
دیده های عاشقان هرجا که باران ریختند

۶۱۱

آبرویم ز آتش سودای خوبان شد بباد خاک بر سر میکنم از دست ایشان داد داد
زلف تو سرمایهٔ عمر دراز است ای پسر زانکه از سودای زلفت میرود عمرم بباد
از شب غم بر سر من صبح پیری میدمد حبذا عهد جوانی، گوئیا آن بود باد
زین صفت کز آتش دل دود بر سر میرود روشن است این کاخرم باید چو شمع از پا فتاد
ایکه بر کندی دل از پیمان یاران قدیم گاهگاهت یاد باید کرد از عهد وداد
بخت یارت شد مبارک طالع فیروز روز نیکبختی مقبلی کورا قبولت دست داد
خسرو ازدوران گیتی محنت و غم دید و بس
دولت او بود و بخت او که از مادر نزاد

۶۱۲

در شب هجران که روزی هیچ دشمن را مباد میرود عمر عزیزم چون سر زلفت بباد
محنت هجران و رنج راه و تشویش سفر اینهمه گوئی نصیب جان مهجورم فتاد
سیل خون دل که از اینگونه آید سوی چشم دمبدم بر آب خواهد رفت مردم زین سواد
تا زخط جام می فهم معانی کرده ام هرچه خواندم پیش استاد طریقت شد زیاد
ترک چشمش ریخت خون ما بشوخی وز لبش خونبها جستیم ازوی خونبها بر هم نهاد
درغمت گر رفت خسرو از جهان عمر تو باد
لیک خواهد خواست روز محشر از دست تو داد

۶۱۳

غمزه هائی کرد چشمش با دل این نامراد بازاز دال دو زلفم آن الف قد داد یاد

گفته بودم عمرهای اعتمادم با تو بود — اینزمان دانستم ای جان نیست بر عمر اعتماد
حرف میم آمد دهانت هست الف انگشت تو — جز تو کس بر ماچرا انگشت نتواند نهاد
با نسیم صبح دادم دل که بر، در پیش او — داد بلبل در هوای گلبنی دل را بباد
از رخت جان پروری آموخت لعلت آفرین — شد در این فن عاقبت شاگرد بهتر ز اوستاد
جان خسرو هست چشم وغمزهٔ عاشق کشش
۶۱۴ عشق جان بازیست یاران وعزیزان خیر باد

ساقیا می ده که بیرون سبزه‌های تر دمید — چون خط سبز جوانان نغز وجان پرورد مید
در خیالت ای خیال ابروانت ماه عید — ازهبا قلبی وروحی بیننا بعد بعید
مثل رویت دربنی آدم کسی هرگز ندید — دست نقاش ازل تا نقش آدم بر کشید
بادصبح از خاك کویت مژده‌ای میداد دوش — آب چشمم بر سر کویش بهرسو میدوید
ای نصیحت گو برو ازمن چه میخواهی که نیست — درمن این مذهب که روزی شیخ باشم یا مرید
گر جهانی برسر آیندم بشمشیر جفا — هیچکس پیوند من ازدوست نتواند برید
دوستان گویند خسرو راملامت در وفاست
۶۱۵ ای عزیزان هر نفس یاری دگر نتوان گزید

سبزهٔ سبز است و آب روشن وسرو بلند — بادهٔ صافی بکام آبگون باید فکند
جان بلبل هست برسرو روان وزاین قبیل — هست جای آنکه بلبل میپرد زینسان بلند
نرگس اندرعین مستی سوی گل چشمك زنست — ورنه گل بر سبزه هم چندین نکردی ریشخند
گل از آن کم عمر شد کاو بیشتر ازعمر خویش — دام داد آنرا که ازوی وقت گل شد بهره‌مند
ساقیا می چاشنی کن بعداز آن درده از آنك — گر ترش باشد می، آنرا چاشنی باید زقند
بندبندم را جدا کرده است دست غم به‌تیغ — توبخون گـرم می پیونــد کن بندم زبند
گر دل خسرو رسن بازی کند بازلف تو
۶۱۶ رشته یکچندی درازش ده ززلف چون کمند

ایکه چون جان رفته‌ای از پیش ما، باز آی زود — کز فراقت سوختم برآتش دل همچو عود
پیش روی خود مرا بنشان برآتش چون سپند — تا بسوزم خویشتن را کوری چشم حسود
ایکه بردی آبروی من زآه دل بترس — چون مرا درجان زدی آتش مشو غافل زدود
صورت جان بی حجاب آن روز دیدم ذره‌وار — کافتاب روی او از روزن دل رونمود

قصهٔ ما باتو از لیلی ومجنون در گذشت خسرووشیرین چه باشدوامق‌وعذرا چه‌بود
عاشقی ورندی و دیوانگی در شخص ما قصه وافسانه نبود راستی باید شنود
عشق ازآن بالاتر است آری که‌خسرورا بزور
گاه پیری سربرد پیش جوانان در سجود

۶۱۷

بربنا گوشت بلای خط که سر برمیکند جزو جزو عاشق بیچاره ابتر میکند
سرو کز بالای خوددرسر کندبادآن‌مبین آن نگر کش بادپیشت خاك برسر میکند
چند گوئی پیشت آیم وه که‌چون تویوسفی سر کجـا درخانـهٔ تـاریك مـا در میکند
چند گوئیدای مسلمانان که‌حال خودبگوی من همی گویم‌ولی از من که باور میکند
شوخیش بین کاشکارم مینوازد در نهان بارقیب خویش‌اشارت سوی خنجر میکند
روبرون‌ای‌جان‌معزول‌ازدرون‌من که‌عشق شغل‌جان در سینه با جانان مقرر میکند
عاشقان جان وجهان بهربتان ترکرده‌اند
سهل باشد آنکه خسرو دیده را تر میکند

۶۱۸

جان که‌چون‌تودشمنی‌رادوست‌داری میکند دشمن خودرا بخون خویش یاری میکند
دل که مهمان خواند برجانم بلا وفتنه را کارداران غمت را حق گزاری میکند
یکدل‌آبادان نه پندارم که ماند در جهان زان خرابی‌ها که‌آن چشم خماری میکند
جان‌من‌روزی کند گه گاه‌همراهش‌ازآنك سوی تو همراهی باد بهاری میکند
خون‌من‌میجوشد ازغیرت که‌این کافرچرا تیر خویش آلودهٔ خون شکاری میکند
مردم از نالیدن وروزی نگفتی ای رقیب کیست این کاندرپس دیوار زاری میکند
گرچه‌بی‌حد من است ایدوست‌امابردرت دیدهٔ من آرزوی خاکساری میکند
آنکه پندم میدهد در عشق بهرزیستن مـرهم بیفایده بـر زخم کـاری میکند
هجر میداند که چون من ناتوانی چون‌زید
زان‌براین دل زخم‌های یادگاری میکند

۶۱۹

چشم‌تومست است‌یادرخواب‌بازی‌میکند بوالعجب مستی که درمحراب بازی میکند
مردم چشمم که میگردد بگرد روی تو طفل را ماند که در مهتاب بازی میکند
گر درآویزد دل نادان من درسوی تو همچو موی‌خود مشودر تاب بازی میکند

چشم من دور از تو گرغرقه بخون گردد سراست زاشنا بیگانه و در آب بازی میکند
امشب اندر خواب دیدم با تو بازی کرده‌ام وه تو بازی کرده‌ای یا خواب بازی میکند
با زنخدانت که خسروعشق بازد گوئیا
گوسفندی دان که باقصاب بازی میکند ب

۶۲۰

باز ترك مست من آهنگ بازی میکند کس نکرده است آنکه آن ترك ترازی میکند
زلف او را سر بسر عالم بموئی بسته شد هندوئی را بین کز اینسان ترکتازی میکند
از خیالش مانده‌ام شرمنده، کاندر چشم من که گهی می‌آید و مردم نوازی میکند
جز اشارت نیست سوی لعل تومارا ز دور هم چو انگشتی که بر حلوا درازی میکند
میرود درخون هرسر گشته‌ای دا ن کشان پس بآب چشم من دامن نمازی میکند
میبرد چون کافران بر جان خسرو تاختن
از برای رغم نام خویش غازی میکند

۶۲۱

غمزهٔ شوخت که قصد جان مردم میکند هر کجا جادوگری آنجا تعلم میکند
مردم چشمم ز بهر سجده پایت را چویافت خاك پایت در دل دریا تیمم میکند
کوه جورت را نیارد طاقت و من میکشم زانکه مردم میکشد جوری که مردم میکند
کاشکی صد چشم بودی از پی گریه مرا چون لبت در گریهٔ زارم تبسم میکند
هیچ فریاد دلم خواهی رسیدن ای صنم در سر زلف تو چون مجنون تظلم میکند
عشق با تقوی نسازد بعد از این ماوشراب ایخوش آن کف کاشنائی بالب خم میکند
بنده خسرو عاشقی را دست و پایی میزند
لیك چون روی تو بیند دست و پا گم میکند

۶۲۲

دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند شیشه ای با خاره ای زور آزمائی میکند
زاهدی کوخو بمسجد کرد وخوبانرا ندید هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند
مست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دید زلف کیست این، گفتند درویشی گدائی میکمد
چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند
شعلهٔ مشرق که چرخ افروخت میدانی که چیست بر دل همصحبتان داغ جدائی میکند
گر نه خسرو ازحیات خویشتن سیر آمدست
از چه با خوبان بد خو آشنائی میکند

۶۲۳

کافر خونخواره دنبال شکاری میرود
پس نمی‌بیند که آخر بیقراری میرود

از دل آواره عمری شد نمی‌یابم نشان
بسکه دردنبال دیوانه سواری میرود

خون همی گریددلم برجان پیروزی خویش
آنزمان کز خون او تیر شکاری میرود

گریه را بردیده منتهاست کاندر راه او
گردایشان سو بسو فرسنگ‌واری میرود

جان نمیخواهد کز این عالم ره‌آوردی برد
اینك اینك در پیش بهرغباری میرود

آب چشمی میدوانم کار من اینست وبس
نیکبخت آنکس که‌ازدنبال کاری میرود

دی شنیدم میرود در جستنم تا بکشدم
ای فدایش جان خسرو وه که یاری میرود

۶۲۴

ت

کالبد ازدل تهی شد گرچه جان بیرون رود
دوستی نبود که نه با دوستان بیرون رود

خون چندین بیگنه در بنددامن گیرتست
وای اگر آن مست من دامن کشان بیرون رود

رو بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آنك
هم رکابان ترا از کف عنان بیرون رود

بیوفایاران که پیوندند واز هم بگسلند
صحبت دیرینه‌وه کزدل چسان بیرون رود

بگذراز بالین من کاسان شودمردن از آنك
دل چودرحسرت بوددشوارجان بیرون رود

چند بپسندی ستم برجان خسروهم بترس
زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

۶۲۵

ت

یارب این اندیشهٔ جانان زجانم چون رود
چون کنم ازسینه این آه‌وفغانم چون رود

نقش خوبانرا گرفتم خود برون رانم زچشم
آنکه اندرسینه دارم جای آنم چون رود

درغمم خلقی که آن افتاده در ره‌خاك شد
من دراین حیرت که‌او بر استخوانم چون رود

هان‌وهان ای کبك کهساری که‌می نازی بکام
گویکی بنما که‌آن سروروانم چون رود

کشتنم بر دیگران می بندد آنرا کو بود
ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود

مردمان گویندازاودعوی خون خودبکن
حاش‌لله این حکایت برزبانم چون رود

دی جفاکارستمگرخواندمش، وه کاین سخن
ازدل آن کافر نامهربانم چون رود

گرچه‌ازخسرورودجان وجهان وهرچه‌هست
آرزوی آن دل وجان وجهانم چون رود

۶۲۶

مانخواهیم ازغم خود کاشنا بیرون برد
آشنا هم زین رخ پرخون ما بیرون برد

درهوایش آنکه پندم میدهد گر بیندش
دانمش مردارسرخود زین هوا بیرون برد

نوش باد آن مست را باده که‌درهنگام نوش
دعوی زهد از سرصد پارسا بیرون برد

ای خوش آن که روزی کنم جانت کم یك لحظه ای — کیست کو بشکافد این جان وترا بیرون برد
خاك خواهم شد بکویت، خاك برفرق صبا — از سر کوی تو گر خاك مرا بیرون برد
مردم ازپیچش که نی زلفش زجان بیرون رود — نی کسی جانم ازاین دام بلا بیرون برد
میکند بیرون و میگوید مرو ازدر برون

۶۲۷ خسروا بین کاین لطیفه هر کجا بیرون برد

از دل غمگین هوای دلستانم چون رود — یا سر سودای آن سرور روانم چون رود
تاتوانائی بدم، بار غمش بردم بجان — خود کنون عشقش زجان ناتوانم چون رود
ازدلم نیش جفایش گر رود نبود عجب — لذت دشنام اوهر گز زجانم چون رود
غمزهٔ قصاب او میریزدم خون شاکرم — جای شکر است این شکایت بر زبانم چون رود
بعدمردن گر شوم خاك وتنم گرددغبار — داغ مهر او زمغز استخوانم چون رود
گر زپای افتم در آن کوی ورود تیغم بسر — زینقدر از دل غم آن دلستانم چون رود
قد یارم از نظر گه گه رود خسرو، ولی

۶۲۸ نقش روی او ز چشم خونفشانم چون رود

هر شبم جان بر لب آید نالهٔ زار آورد — تا کدامین بادبوئی زان جفا کار آورد
رفت آن شوخ ودل خون گشته را باخود ببرد — عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد
دوستان من نی هوس دارم بنالیدن، ولی — درد چون در سینه باشد نالهٔ زار آورد
آرزومندان بآب دیده معذورند از آنك — کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد
صد گله دارم ولی آنروز چو آید در نظر — کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد
غمزهٔ خونریز تو مرزاهد صد ساله را — موی پیشانی گرفته سوی، خمار آورد
زین دل خود کام کار من برسوائی کشید

۶۲۹ خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد — هر چه میخواهی بکن ای یار بر من، بگذرد
گفتی ار من بگذرم زینسو بود بر توستم — این ستم ای کاشکی هر بار بر من بگذرد
صبحدم مست شراب شوق بیرون اوفتم — بسکه شب در ناله های زار بر من بگذرد
زودتر حاکم کن ای گردون مگر بختم بود — کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوش آن دیوانگی و مستی ورسوائیم کز پی نظاره‌ای آن یار بر من بگذرد
هر سحر گاهی فرستم جان باستقبال او تامگر بویی از آن گلزار بر من بگذرد
رفت عمر و گفتگوی عشق از خسرو نرفت
عمر باقی هم در این گفتار بر من بگذرد

۶۳۰

یاد من گویند آنجا گاه گاهی بگذرد راضیم گر دردلش از بعد ماهی بگذرد
بیهشم در راهش افتاده، مرا آگه کنید گر دراین ره‌سرو بالا کج کلاهی بگذرد
ای صبا جانم ببر در خاك کویش کن نثار گر دراین‌ره نگذرد آخر براهی بگذرد
حال پامالان راه خویش می پرسی مپرس وای بر موران در آن شارع که‌شاهی بگذرد
نیست آن دولت که بوسم پای میمونت ولی پای آن بوسم که‌در کوی تو گاهی بگذرد
غمزه باصدها بلای خویش نا بخشود نیست دیدن شاهی که با زینسان سپاهی بگذرد
زاه گرمم روسیه شد روز، هم داری روا کاینچنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد
در زنخدانت دل خسرو فتاد و غرق شد
همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد

۶۳۱

گر بکوی عاشقان آن ماه گاهی بگذرد بر گدایان همچنان باشد که‌شاهی بگذرد
سالها شد تا بکویش اوفتادم روز وشب بر امید آنکه آن‌ماهم بماهی بگذرد
سیل اشکم چون خیالش دید در دل جا گرفت روز باران کس نخواهد کز پناهی بگذرد
آب دیده میزنم هردم بر آن خاك رهش تا غباری بر نیاید گر براهی بگذرد
در زنخدانش دل خسرو فتاد و غرق شد
همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد

۶۳۲

من نمیخواهم که‌چشم غیر آن رو بنگرد چشم بد حیف است کاندر روی نیکو بنگرد
حاجت تیر و کمان نبود فتدمرغ ازهوا در پریدن گر سوی آن چشم وابرو بنگرد
غیرتم آید که‌باد صبح بر کویت وزد یا شب اندر روزن آید ماه و آن رو بنگرد
باد در چشمش ز تیر غمزه میل آتشین هر که‌در رویت به نقصان یکسر مو بنگرد
حرز بازو کرد خسرو نام میمون ترا
شوق چون غالب شود در حرز بازو بنگرد

۶۳۳

دست ماه روزه تا درچشم عشرت خاك زد اشك خونین ریخت جام و گل گریبان چاك زد

یارب ازهجر که‌در پوشید نیلوفر کبود لاله از درد که داغی بر دل غمناك زد
با همه‌چشمی که‌نرگس بازدارددرچمن اهل‌بینش را نمیشاید قدم بر خاك زد
تا کی‌ازشمشادو نسرین گویم‌وریحان‌وگل بیخ‌این‌خار، ازره‌دل‌خواهم‌اکنون‌پاك‌زد
با وجود ساقی مه‌روی‌من‌در باغ حسن میتوان آتش‌دراین‌مشت‌خس‌وخاشاك‌زد
ای مه‌نوگرشبی‌طالع‌شوی‌چون عاصیان خواهمت بهر شفاعت‌دست در فتراك‌زد
مژده بر خسرو اگر گوید شبی‌در گوش‌او
عین عید اینك علم بر گوشهٔ افلاك زد

۶۳۴

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود پادشا باشم گرم خاك درت افسر بود
روزگار ازلف توبادا پریشان‌روزوشب تا دل بد روزمن هر دم پریشانتر بود
من‌خورم‌خونابه‌هجران‌وبیزارم ازآنك ماجرا با زیرکان خونابهٔ دیگر بود
من بگرمای‌قیامت‌خون‌خورم‌بریاددوست جوی شیر آنرانما کو تشنهٔ کوثر بود
عشق‌را پروانه بایدتا که‌سوزدپیش‌شمع خودمگس بسیار یابی هر کجاشکر بود
خوبروی آن‌به که‌باشدآب‌وآتش‌درجفا تاوجود عشقبازان‌خاك‌و خاکستر بود
یار جایی و من بیچاره جایی بیقرار
وه‌چه‌خوش‌باشد که‌بربازوی‌خسرو بر بود

۶۳۵ ت

فرخ آن‌عیدی که‌جان‌قربانی جانان‌بود خرم آن‌جانی که‌پیش‌نیکوان‌قربان‌بود
چون نگوید نازنین من مبارك باد عید جان‌شکرریزی کند، دیده گلاب‌افشان‌بود
بذله گوی‌وعشوه‌سازوشوخ‌چشم‌وغمزه‌زن خوبروئی کاینچنین‌باشد‌بلای‌جان بود
آب‌چشمم روز عید ازآستانش‌بازداشت باز دارد از صلا عیدی که در باران بود
جان‌دهدجانادهانت‌هر که‌راشربت دهد اینچنین شربت نباشدچشمهٔ‌حیوان‌بود
بهر شادی صورت‌میمون‌توهرروز نیست عید تاسالی چه‌غم‌باشداگر قربان بود
رو بگاه تیغ راندن سوی‌قربانی مدار تامگرجان‌دادن آن بیچاره‌راآسان‌بود
دوستان ازصحبت ما گر چه آزاد آمدند
تا زید خسرو، غلام و بندهٔ ایشان بود

۶۳۶

از سر کوی آن‌پری‌چون ناگهان‌پیداشود جای آن باشد که‌مردم‌درمیان‌شیدا شود
من‌حسن دانم که باشد نسخه‌ای‌از روی او صورتی از آینه خورشید اگر پیداشود

ماه‌رویا ، کی رسد در آفتاب روی تو — شمع را هر چند سر تا آسمان بالا شود
ازتو دل‌چون آبله‌خون گشت‌دردنبال‌تو — اشك را از بس دویدن آبله برپا شود
من به تنهائی همی گریم اگر پیدا کنم — هردری کزچشم من بیرون فتد دریاشود
سبزهٔتر بر کشیدی‌زان‌رخ چون آفتاب — رازمن‌چون‌سبزه‌میترسم که درصحراشود
میخلد برجان‌من آن‌خط که برلب‌میکشی — مار کی‌شیرین‌شودباآنکه در خرماشود
خسرو از بهرتو اندر دیدهٔ خودجای‌ساخت
چشم میدارد که در کوی وصالش جا شود

۶۳۷

زلف گرد آور که‌بازم دل پریشان میشود — روی‌پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل وهوش ودل خیالت برد وجانم‌منتظر — تاهنوز از نرگس مستت چه فرمان‌میشود
زانچه‌من‌خوردم غمت باری پشیمان نیستم — گر دلت از لطف ناکرده پشیمان میشود
ازهلا کم‌دوستان‌غمناك ومن‌خوش میشوم — کانچه‌باری کام جانان منست‌آن‌میشود
چون بپایان آمداین‌قصه که میگویم بدرد — یك حدیث وصد پیم خاطرپریشان میشود
ای که پندم‌میدهی پیش‌تو آسانست لیك — این کسی‌داند که اورا خانه‌ویران‌میشود
ای‌دل خسته‌مده یارم زمژ گانش‌از آنك — موی براندام من هربار پیکان میشود
آنکه گفتندی که ازخوبانش‌روزی بد رسد
اینك اینك جان خسرو گفت ایشان میشود

۶۳۸

تاچه‌ساعت بود یارب کان‌مسلمان زاده‌شد — کانت اندرسینه و اندیشه‌درجان زاده شد
ازشب حامل چه زاید جز پریشانی بعمر — هندوی شب حامل وزلف پریشان زاده شد
دیشبش گفتم فلانی، زیرلب گفتا که‌مرگ — طرفه‌مرگی‌بوداین کزآب‌حیوان زاده شد
مه غلام اوست‌ازدر پیش‌یوسف سجده کرد — او بدهلی زاد اگریوسف بکنعان زاده شد
ماه من‌از آب چشم و گریهٔسوزان بترس — کز تنور پیر زن سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشمم برون افتاد از گریه زپوست — راست‌چون‌طفلی که‌خون‌آلودو گریان زاده‌شد
دل‌ازآن خوناب تن‌هرلحظه میگوید غمی
چون کند بیچاره خسرو کزپی آن‌زاده‌شد

۶۳۹

تاخیال روی‌آن شمع شبستان دیده شد — سوختم سر تا قدم پیداو پنهان دیده شد

سبز خطش بر نگین لعل تابرزد قدم — ازخضرپی بر کنار آب حیوان دیده شد
میشود از پرتو رخسار مهر افروز تو — دیده‌هاروشن،مگرخورشیدتابان‌دیده‌شد
زآمد و رفت خیال قـامت زیبای او — جلوه گاه ناز آن سروخرامان دیده شد
از پی نظارهٔ گلبرك رویت یك بیك — قطره‌های‌اشك من بر نوك‌مژ گان‌دیده‌شد
تابدیدم درلبش‌خون‌دل‌ازچشمم بریخت — یاغی‌خونی که‌رفت‌آن مسلمان‌دیده‌شد
چشم خسرو بود وروی او حکایت مختصر
۶۴۰ گربچشم خود کسی‌را صورت جان دیده‌شد

یار مارا دل زدست عاشقی‌صد پاره شد — باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد
این دل صدپاره کش‌پیوندها کردم بصبر — آن همه پیوند هایش بار دیگر پاره شد
پاره پاره گشت سر تا پادل پر آتشم — از برای سوزش من‌بین چه آتشپاره شد
ماه من‌بی‌توچوشب‌تاریك شد چشم‌رهی — واندراین‌شب‌قطره‌های‌چشم من‌سیاره شد
دی رهی‌دیدآن‌پری‌راوزسر دیوانه شد — وز سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد
دید،چون دیوانگی‌من بزدبرسینه سنگ — سختی‌دل‌بین که‌بستدسنگ‌ودرنظاره شد
تابکوه ودشت‌نفتد همچوفرهاد ازغمت
۶۴۱ چارهٔ خسرو بکن کزدست‌تو بیچاره شد

ب

گرنمی‌بینم دمی در روی او غم میکشد — ور کسی پهلوی او می بینم آنهم میکشد
من‌بعشق یك‌نظر میمیرم و او باکسان — چون زید مسکین گرفتاری‌کش‌اینغم‌میکشد
من‌زمحرم‌حیله‌می‌پرسم کزاین‌غم‌چون‌زیم — وین‌خودازمحرم‌بتر کزطعنه‌محرم‌میکشد
میکشدازچشم‌وخوشترآنکه میگوید که‌خلق — خودهمی‌میرند کس‌راچشم من کم‌میکشد
ای‌دل‌خسته چه‌جوئی مرهم‌ازشیرین‌لبی — کو بشوخی دردمندانرا بمرهم میکشد
چند پوشم گریه راتاکس نداند رازمن — بیشتر هرجا مرا این‌چشم پرنم میکشد
زلف رازین گونه جاناهم‌مده رشته دراز — کوهزاران بسته رادرزیرهم‌خم میکشد
ازکرشمه خلق‌راتـا میتوانی میکشی — ور کسی ازتو رهاشد زلف درهم میکشد
خسروا کی غم خورد گر توبمیری در غمش
۶۴۲ آنکه‌صد همچون‌تو عاشق را بیك‌دم میکشد

نازکن ای گل که سرو بوستانی میکشد — ناز تو بلبل بهر نوعی که دانی میکشد

ابجد سبزه همی خواند بنفشه طفل‌وار
پیر گشته‌است،ودلش‌سوی‌جوانی میکشد

لاله و نرگس قدح بر کف‌زجا برخاستند
یکدگر هز یك شراب ارغوانی میکشد

نرگس‌از کف‌جام‌ننهد گرچه‌از رنج خمار
سرفکنده مانده چندان ناتوانی میکشد

زندگانی آنکسی بر آب،دارد بعد از این
کاو بجام روشن آب زندگانی میکشد

خسروا درموسم گل همچو بلبل مست باش
خاصه چون بلبل نوای خسروانی میکشد

۶۴۳

و

هر کسی‌رادر بهاران دل بگلزاری کشد
وین دل بدروزمن‌سوی جفا کاری کشد

رازآن بت باکه گویم چون‌مسلمانی‌نماند
کزتن این بت‌پرستی کهنه زناری کشد

محرم عاشق‌بودغمگین ترازعاشق بسی
تن‌درستش‌مشمر آن کورنج بیماری کشد

ماه در محمل چه داند ازگرانی دلم
زحمت اشتر کسی‌داند که اوباری کشد

ای‌بخواب‌خوش‌بگویم‌باتوازشبهای خویش
غم‌مبادااین سرمه رادر چشم بیماری کشد

چندتن‌درمسجدودل گرد کوی شاهدان
خرم آن کوآشکارا باده با یاری کشد

آستان بوس خراباتست خسرورا هوس
کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

۶۴۴

آنکه‌دل‌بردو زغمزه چون سنانش می‌نهد
عشق جانم میشکافد در میانش مینهد

باد کز کویش وزد مشتاق را بندد همی
هم بزنجیری که براشك روانش مینهد

مینهم برآستانش چشم و میمیرم زشرم
دیده کاین داغ سیه بر آستانش مینهد

دردمشتاق‌ای‌بخواب‌ناز، کی‌دانی توشرح
داند آن کو گوش برآه و فغانش مینهد

حرف ناخن پیش سینه قصهٔ دل مینوشت
زانکه‌چشمش‌مهرحسرت بردهانش مینهد

کشتهٔتو کعبتین آساست بس کز نقش‌حال
نقطه نقطه داغها بر استخوانش مینهد

جان‌خسرو،عشقا گرچه‌مردن‌وجان‌دادنست
زنده دل را پرس کو بهتر زجانش مینهد

۶۴۵

باز باد صبح بوی آشنائی می‌دهد
آب چشم مستمدانرا روائی میدهد

بین که‌چندین‌زاهدازخلوت‌برون‌خواهدفتاد
بادرا کان زلف شغل عطرسائی میدهد

هم‌بحق دوستی کت دوست میدارم بجان
خون توگرچه نشان بیوفائی میدهد

آمـدم بـر آستان دولتت امیدوار — کیست کودرویش راراه گدائی میدهد
گفتی ازدست فراق ما نخواهی بردجان
توچه گوئی خود که مارادل گوائی میدهد

۶۴۶

غم مخورای دل که بازایام شادی هم رسد — هر کجا دردیست آنراعاقبت مرهم رسد
درمیان آدمی و آنچه مقصود وی است — گر بودصدساله رهچون وقت شدیکدم رسد
گاووخررااز غم وشادی عالم بهره نیست — خاص بهر آدم است ارشادی و ارغم رسد
نسبت آدم درست آنگه شود با آدمی — کانچه بر آدم رسیدآن بر بنی آدم رسد
بگذرازاندیشه چون می بگذرداندیشه نیست — هرجفائی کان براهل عالم از عالم رسد
دوستان خاك شمایم چون می شادی خورید — جرعه‌ای ریزیدتااین خاك رازان نم رسد
خسروا ناخوش مشو کایام شادی درگذشت
برخدا دل نه که خوش خوش کام شادی هم رسد

۶۴۷

تاکی آن زلف پریشان وقت ما برهم زند — آه دودآلود ما آتش براین عالم زند
میخورم من خون بیادلعل دلداری وهیچ — کس ازاین قصه نمی‌یارد که بااو دم زند
لعل جانبخش تو گاه خنده‌ای پسته دهان — طعنه ها بر معجزات عیسی مریم زند
نکهت مشك ختادیگر نیاید خوش مرا — گر صباآن طرهٔ مرغول را برهم زند
چون توئی ازنسل آدم گشت پیدا، نیست عیب — گر فرشته بوسه بر پای بنی آدم زند
هر که برخاك جنابت باریابد، بی گمان — خیمه بربالای این نه طارم اعظم زند
چون وفائی نیست جزغم هیچکس رادرجهان
بـادخسرو راحرام اریك دم بی‌غم زند

۶۴۸

گل نورسید وبویی ز بهار من نیامد — چه کنم نسیم گل را که زیارمن نیامد
دل من چراچوغنچه نشود دریده صدجا — که صبارسید و بویی زنگارمن نیامد
اگرای حریف داری نظری بروی یاری — توبهارخویش خوش شو که بهارمن نیامد
همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان — بجز آب شور دیده به کنار من نیامد
شب وروزجدول خون بدورخ چه سوددارد — چوستارهٔ سعادت بکنار مـن نیامد
منم و خرابهٔ غم ز خوشی خبر ندارم — چواز آن دیارمرغی بدیار من نیامد
من خون گرفته کردم نظری و کشته گشتم — توبدان که او بعمداً بشکار من نیامد

بشب نشاط یارا چه خبر ترا زخسرو
که بجانب توروزی شب تارمن نیامد

۶۴۹

برهم بماند دیده، کس از آن سوار نامد
خبری ز خود ندارم که خبرزیار نامد

چه کنم اگرچو نرگس نکنم سفید دیده
که ز شاخ آرزویم بجز انتظار نامد

منم و نوای ناله شب هجر ورقص گریه
چه کنم سرود شادی که دل فکاو نامد

بنهال صبر عمری زدو دیده آب دادم
توز بخت شورمن بین که گهی ببار نامد

بچه بندم این دودیده که دورخنهٔ بلاشد
ز ره تو با صباهم قدری غبار نامد

دل خلق پاره پاره نگری زنالش من
که بجزجراحت دل زفغان زار نامد

بشکست قلب مارا صف کافران غمزه
حشم خرد روان شد که بهیچ کار نامد

بدلم نشسته پیکان مزن ای حکیم طعنه
که ترا بپای نازک خله‌ای زخار نامد

نه که بیهده است خسرو، دل رفته بازجستن
که ز رفتگان آن کو یکی از هزار نامد

۶۵۰

خبرم شده است کامشب سریار خواهی آمد
سرمن فدای آن ره که سوار خواهی آمد

بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آن که من نمانم بچه کار خواهی آمد

غم و غصهٔ فراقت بکشم چنانکه دانم
اگرم چو بخت روزی بکنار خواهی آمد

دل و جان ببرد چشمت بدو کعبتین وزین پس
دوجهانت داد اگرتو بقمارخواهی آمد

منم و دلی و آهی ره تو درون این دل
مروایمن اندراین ره که فکارخواهی آمد

رخ خود بپوش اگرنه رقم منجمان را
زحساب هشتم اختر بشمار خواهی آمد

می تست خون خلقی وهمی خوری دمادم
مخوراین قدح که فردا بخمارخواهی آمد

منم آهوی رمیده زکمند خوبرویان
بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد

بیك آمدن ببردی دل وجان صد چو خسرو
که زیدا گر بدینسان دوسه بارخواهی آمد

۶۵۱

گذرد مهی ویکشب بمنت گذر نباشد
برود شبی و مارا خبر از سحر نباشد

زسر کرشمه هر دم گذری بسوی دیگر
بدورخ چوماه ماهی بمنت گذر نباشد

رسدت به اوج خوبی اگر آفتاب گردی
که در آفتاب گردش چو توئی دگر نباشد

نتوان زبعد دیدن نظر از تو بر گرفتن | نتواند آنکه چشمش بود و نظر نباشد
سخن‌تو آن‌حلاوت که‌شکر‌توانش گفتن | ز غم تو دارد ارنی سخن ازشکر نباشد
خبرم مپرس از من چو مقابل من آئی | که چودر رخ‌تو بینم زخودم خبر نباشد

دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس
۶۵۲ چو قلم فرو نخواند اگرش دو سر نباشد

تو زلب‌سخن گشادی همه‌خلق‌بی‌زبان شد | تو بره خرام کردی‌همه‌چشمها روان شد
تو درون‌جان‌و گوئی که‌دگر کیست یارب | دگری‌چگونه گنجد به‌تنی که جان‌گران‌شد
برهی که‌دی گذشتی‌همه‌کس‌بنرخ‌سرمه | بخرید خاك پایت دل و دیده رایگان شد
رخ تو بس است سودم بفدای تار مویت | دل‌و جان وعقل‌وهوشم که‌زدولت‌زیان شد
ز غمت‌چنین که مردم‌چه کنم گرم بخواهی | که عزیز در دل کس بستم نمیتوان شد

صفت کمال حسنت چو منی چگونه گوید
۶۵۳ که هزار همچو خسرو زرخ تو بیزبان شد

بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد | دل صید کرده‌هرسو نه‌یکی،هزار دارد
رود آنچنان‌بجولان که سرسپه نکرده | سر آن‌سپاه گردم که چنان سوار دارد
دل‌من ببردزلفش‌جگرم‌نجست‌چشمش | تو مباش غافل‌ای جان که‌هنوز کار دارد
نتوانمش که بینم برقیب نـا موافق | چه‌خوشست گل،ولیکن‌چه کنم که‌خاردارد
برو ای‌صباو حالی که مرازهجردیدی | برسانش ارچه دانم که کم‌استوار دارد
بخدا که‌سینهٔ‌من بشکاف وجان‌برون‌کن | که درون خانهٔ تود گری‌چه کار دارد
برس ای سواروبنواز بلطف‌خاکئی‌را | که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد
تو شبانه‌می‌نمائی ببر که بوده‌ای‌شب | که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

چو اسیر تست خسرو نظری بمردمی کن
۶۵۴ که ز تـاب زلـف مستت دل بیقرار دارد

سرمن بسجده هردم بستانه‌ای‌در آید | جگر اندر آستانش به‌بهانه‌ای‌در آیـد
قدتست همچوتیری که‌درون‌جان‌نشیند | چو درون سینهٔ من گذرانه‌ای‌در آیـد
در کین گشاد چشمت‌بخیال‌خود بگو تا | ز پی شفاعت من بمیانه‌ای در آیـد
زفسانه‌خواب‌خیز دولی‌اندراین که‌خسبد | اگراین‌حکایت‌من بفسانه‌ای در آیـد

دل من ز زلف و رویت شد اسیر و چون نگردد | شب ماهتاب دزدی که بخانه‌ای در آید
ز غمت چنانست سوزم که زبان کنم تصور | بدهن ز آتش دل چو زبانه‌ای در آید
سحری بود خدایا که حریف من ز جائی | همه شب شراب خورده سحرانه‌ای در آید

صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب
در دیده باز کرده که فلانه‌ای در آید

۶۵۵

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند | دل بر آن مهر نه‌بندی که جفا نیز کنند
چند گویند که گه گه بدلش میگذری | این حدیثی است که بهر دل ما نیز کنند
عالمی را بکش از غمزه که ترکان بخدنگ | گرچه بکشند بسی صید، رها نیز کنند
عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند | از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند
هجر مپسند چو دانی که و کیلان سپهر | دوستان را بهم آرند و جفا نیز کنند
منعمان گرچه برانند گدا را از در | گه گهی حاجت درویش روا نیز کنند

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران
کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

۶۵۶

عاشقان خون جگر شربت مقصود کنند | ای خوش آن گریه که گه دیر و گهی زود کنند
وصل جویان که دم از عشق بر آرند و روند | چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش دوزخیان، بهتر از این متقیان | کز پی خلد برین طاعت معبود کنند
نالهٔ سوختگان هست سرود ماتم | زجر آوه که گهی خلوت مقصود کنند
چه زیان دارد اگر دلشدگان از تو گهی | زان زیانکار دو چشمت نظر سود کنند
من خسی را که بسوزند بکویت غم نیست | غم از آنست، که پیش در تو دود کنند

حق من در تو نگاهیست سر رود دو چشم
گه ز گریه حق خسرو همه نارود کنند

۶۵۷

دوش ناگه بمن دلشده آن مه برسید | دل بمقصود خود الـمنة لله برسید
باز میگفتمی افسانهٔ هجران با خویش | تا بدان لحظه که بالای سرم مه برسید
از پی کوری آنکس که نیارد دیدن | مژدهٔ نور بصر بر من آگه برسید
آمد آن روشنی چشم باستقبالش | مردم دیده روان تا بسر ره برسید

آمد آن‌ساده زنخ بامن بیهوش زدآب　　برمن‌تشنه‌نگه کن که چسان‌چه‌برسید
گریه برسوز منش آمده برسوختگان　　آن چه باران کرم‌بود که‌ناگه برسید
دل‌ستد از من بیمار و بپرسش نامد　　چون‌خبریافت که‌جان‌میدهم آنکه‌برسید
میکشیدم سر زلفش زقفا جانب روی　　تا شب تار بنزدیك سحر گه برسید
خسروا گر رسد ابله به بهشتی چه عجب
۶۵۸ عجب این بین که بهشتی سوی ابله برسید

روزهاشد که زتوبوی وفائی نرسید　　وزسر کوی توام باد صبائی نرسید
چاك شد پیرهن عمر بصد نومیدی　　دست امید بدامان قبائی نرسید
دربیابان طلب بخت پریشان کردم　　گرد آمد همهٔ عمرو بجائی نرسید
چشم گستاخ بنظارهٔ روی توبماند　　لب محروم ببوسیدن پائی نرسید
اندر آنروز که‌بالای توام برجان‌زد　　وه که برسینه چرا تیربلائی نرسید
تن بیمار مراخاك درت خوش بادا　　که به پرهیز بمردو بدوائی نرسید
همه عالم زجمال تو نصیبی بگرفت　　چه‌توان کردا گر بخش گدائی‌نرسید
تازه بادات گلستان جمالت هرروز
۶۵۹ گرچه‌باخسرواز آن برگ گیاهی‌نرسید

رسم خونریز در آن‌خوی جفاسازبماند　　این کله‌برسر آن‌ترك سرانداز بماند
گفتمی نام توو زیستمی هر دم بیش　　که زلب کم نشود کام تووکاز بماند
گه رود جان وگهی باز بیاید درتن　　گه بطاباك در اندیشهٔ‌آن ناز بماند
بادچشمی که برآید سر عشاق زدوش　　این‌هوا درسر آن سروسرافراز بماند
بستن چشم ندانم که چه باشد آنگاه　　که‌برفت از نظر ودیدهٔ من بازبماند
زاهدی درتونظر کرد صلاحش بردی　　بیکی بازی ازآن‌چشم دغابازبماند
نالهٔ ناخوش خسروکه زغم میآید
۶۶۰ خجل‌آواز که‌چون مطرب‌ناسازبماند　　ب

گوش من‌ازپی نام توبهر کوی بماند　　چشم‌من ازهوس روی تو هرسوی‌بماند
نه بگلزار گشاید دل من نه‌درباغ　　بسکه‌درجان من‌اندیشهٔ‌آن روی بماند
بامدادان بچمن نازکنان می گشتی　　سرو یکپای ستاده بلب جوی بماند
سوی پیکان‌شودم گر گله‌زان‌غمزه کنم　　که‌چه‌پیکانی ازاو در ته هرموی بماند

سر بسی بر درو دیوار زدم همچو صبا　　که گذشت آن گل خندان من و بوی بماند
ماجرای دل خودکام چه پرسی از من　　سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند
شکر گوی کرمش کرد دل خسرو را
ذوق دشنام که در گوش دعا گوی بماند

۶۶۱

مست من باز جدائی ز سر آغاز نهاد　　راه خلقی زد و تهمت بسر ناز نهاد
خلق دیوانه شد آن لحظه که از رعنائی　　کله کژ بسر سرو سر افراز نهاد
مست شده دل و در راه بر آمد صد جان　　در خرامش چو بر آورد قدم باز نهاد
ای عفاالله ز پی کشتن ما در چشمت　　حسن خاصیت شمشیر سرانداز نهاد
ناله‌ام نیست خوش اما ز نی سوخته پرس　　عشق ذوقی که در این نغمهٔ ناساز نهاد
هر طرف سوخته‌ای چند بخاك افتاده است　　شمع خودسوزش پروانه چه آغاز نهاد
ای بسا خواجه مقامر که ز بعد مردن　　سر بشاگردی آن چشم دغاباز نهاد
بو که خسرو سخنی بشنود از تو هر شب
زیر دیوار تو صد گوش به آواز نهاد

۶۶۲

ب

بر رخ همچو مهش طرهٔ چون شب نگرید　　انگبین در لب شیرینش لبالب نگرید
چشم بسته مگشائید مگر بر رویش　　آن زمان کش مه نو در ته غبغب نگرید
پیش محراب دو ابروش که طاقست بحسن　　عالمی دست بر آورده بیارب نگرید
چون بدیدید رخش زیر زنخدان بینید　　در ته پاره مقنع چه غبغب نگرید
چشمش از هر مژه‌ای ساخته مشگین قلمی　　میدهد فتوی خون همه، مذهب نگرید
زلف برمه زده در خانهٔ دل و آمد پیش　　نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید
گاه انگیزش اشهب ز غبار زلفش　　همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید
تاشکالی نهد از موی بپای مرکب　　سر آن جعد کشان تا سم مرکب نگرید
اوست نوروز من و چون فتدش جعد بپای　　راست با روز برابر شدن شب نگرید
در گلستان لطافت چو گل نو خیزش　　تنك اندام و تنك پوش و تنك لب نگرید
بنده خسرو را در وصف جمالش هر روز
نو بنو دفتر و دیوان مرتب نگرید

۶۶۳

رویت از غالیه‌خط بررخ گلفام کشید ماه نو طرهٔ مشگین تو در دام کشید

با سرزلف همی خواست کند گستاخی مشك را نافه‌چنان گشت که‌درجام کشید

روز بازار چمن را ببهائی نستاند لاله از خاك تو گر چه درمی‌وام کشید

صبح‌روی تو بدینسان که بر آمد امروز تو مبر ظن که چومن سوخته‌تاشام کشید

باوصال تو ببیك لحظه فراموش کنند هرچه جور فلك ومحنت ایام کشید

دل بکامی برسد از تو هم آخر روزی غصهٔ کار خود از عالم خود کام کشید

نام عشق است بلای دل و آخر بجهان

سر پس نام برون خسرو بد نام کشید

۶۶۴ ب

شب زیاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد دیده آبی‌زدواز دیدهٔ من تاب نبرد

می‌برد آب دوچشمم که خیالی شده‌ام خوش خیال تو که‌از دیدهٔ‌من آب نبرد

دل سنگین تو وز نم ننهد وه که کسی سنگ قلب تو از این‌سینهٔ قلاب نبرد

نا مسلمان دل‌من در خم‌ابروی‌تومرد هیچکس هندوی‌ماراسوی‌محراب نبرد

زین رخ زردچه‌پیچم سخنی در زلفت هیچکس حاجت زرگر بسرتاب نبرد

رقعه‌ای دوش‌فرستادی ومسکین خسرو

خواند در روشنی آه وبمهتاب نبرد

۶۶۵ و

زلف گردزنخش‌دوش که گمره‌شده‌بود ای بسا تشنه کزان‌رشته‌فراچه‌شده بود

غم ز هرسوی در آمد که‌زآمد شدباد دل ویران مرا هر طرفی ره شده بود

هم در آن روز دلم زد که بملك‌حسنش فتنه جاسوس وبلاحاجب در گه‌شده بود

عاقبت یار همان کرد که‌ترسیدم‌از آن پیش‌ازاین گوی که‌ازجان‌من آگه‌شده‌بود

تا کنون از پی امید کشیدم ، ورنی کارم از دولت هجرانت‌همانگه شده بود

گرچه درغیبت دل جوربسی بردم،لیك باری آن دشمن المنة لله شده بود

آفتی‌بود جمالش که دلم برد آری

خسرو از خویش نه‌دیوانه‌وابله‌شده‌بود

۶۶۶ غ

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند بجز از خون جگرشربت دیگر ندهند

ای‌خوشا کشته‌شدن بردرخوبان که اگر تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند

در نگیرد به بتان گریهٔ گرم‌ودم سرد کاین درختان‌بچنین آب وهوابر ندهند

عاشقان در نظر دوست چو جان افشانند | چه‌متاعی است دوعالم که‌صلا در ندهند
ماه‌وخورچون‌تو نه‌اندای‌دل‌وجان‌منزل‌تو | کان‌ولایت که توداری بمه وخور ندهند
غمزه را کار مفرمای بشهر اسلام | که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند
ما بخون‌خوردن‌واو باد گران‌چتوان کرد | چشمه روزی خضر شد به سکندر ندهند

بنظر بس کن و ذکر لب ودندان بگذار
زانکه خسرو، بگدائی در و گوهر ندهند

٦٦٧

ایکه عمر ازپی سودای توداديم بباد | یاد میدار که از مات نمی آید یاد
عهدها بستی ومیداشتم امید وفا | ای امیدمن وعهد تو سراسر همه باد
هر چه دارند زآئین نکوئی خوبان | همه‌داری وبدان چشم بدانت مرساد
ماجرای دل گم گشتهٔ بی‌نام و نشان | هر که‌را باز نمودیم نشانی بتو داد
آفرین برسر آن‌دست کز آن‌خواهد یافت | گرهٔ کار من از بند قبای توگشاد
گر نبردی زسر گیسوی‌مشکین‌تو بوی | محنت‌آنهمه غم از چه کشیدی شمشاد

کام‌خسرو بده‌ای‌خسروخوبان که‌شده است
لعل جانبخش توشیرین ودل او فرهاد

٦٦٨

هرشب از سینهٔ من‌تیر بلا میگذرد | توچه‌دانی که براین‌سینه چها میگذرد
دل اگرسنگ بود طاقت‌آتش نبود | آنچه از غمزهٔ او بردل ما میگذرد
گرجفائی کند آن‌شوخ، مراعیبی‌نیست | گوبکن، لیك زاندازه چرا میگذرد
عاشقان را همه عمراز پی نظارهٔ تو | شب بزاری وسحرگه بدعا میگذرد
یارب‌این‌بادسحرازچه‌چنین‌خوش‌بویست | مگر اندر سرآن زلف دو تا میگذرد
توچه‌مرغی کااثرت‌نیست که‌ازسوزدلم | سوخت هرمرغ که‌برروی هوامیگذرد

خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان کامروز
موسم فتنه وایام بلا میگذرد

٦٦٩

شب زسوزی که‌براین جان‌حزین میگذرد | شعلهٔ آه‌من از چرخ برین میگذرد
منم‌وگریهٔ خون هرشب و کس آگه‌نیست | باکه گویم که مرا حال چنین میگذرد
سوزم‌آن نیست که ازتشنگیم سینه بسوخت | آنست سوزم که بدل ماء معین میگذرد
زاهد از صومعه زنهار که بیرون‌نروی | که‌ازآنسوی بلای دل ودین میگذرد

میگذشتی شب واز ماه بر آمد فریاد — کاین چه فتنه است که بر روی زمین میگذرد
باد از بوی تو مست است دلیریش نگر — که دوان پیش شه تخت نشین میگذرد
قطب دنیا که فلك هر چه کند کار تمام — همه در حضرت آن رای متین میگذرد
گر کنی جور و گر تیغ زنی بر خسرو
همچنان دان که همان نیز وهمین میگذرد

ب

۶۷۰

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد — ناخوش آن آب کز این دیده بجویت گذرد
سیل چشمم همه خونست نکو بشناسی — هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد
جان بدنبالهٔ آن باد دود بوی کنان — کاین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد
هر شبی بیخود ودیوانه‌ام ازدست خیال — بسکه تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد
خسرو از بیم که روزش بدرت نگذارند
هر شبی آید ودزدیده بکویت گذرد

۶۷۱

آنچه برخرمن گل باد سحرگاه کند — زلف تو باشب ورخسار تو باماه کند
از خیالت شب عاشق بدرازی بگذشت — رفتن وآمدن از زلف تو کوتاه کند
خیز وبخرام که از بهر خرامیدن تست — شانه، کو برسر خوبان جهان راه کند
نازنینا زپی سایهٔ تست از خورشید — گل که اوخیمه زندماه که خرگاه کند
دیده در چاه زنخدان تو افتاد مرا — با که گویم که از این واقعه آگاه کند
نالهٔ من که یکی بود ودو شد از زنخت — همچو آواز که مردم بسر چاه کند
آتشی در دل خسرو زدی وآه نکرد — کاتشی دیگر برخیزد اگر آه کند
خسروا گر ستم از دوست رسد باکی نیست
چاره تسلیم بود هرچه که آن شاه کند

۶۷۲

هر شکر خنده که آن لعل شکرخند کند — بردل زیرك وبـر جان خردمند کند
زلف از آن میبرد آنشوخ که شبهای غمم — گر شود کوته از آنجا همه پیوند کند
آن خیال است که آئینه نماید چو توئی — آینه مـاه شما را بکـه مانند کند
نیمشب زاتش دل روز کنم در تو، ولی — دل چه داند که چنین روز شبی چند کند
گیسوی پر گرهت رشتهٔ بت را ماند — که دل گرم من سوخته را بند کند
چون وفا نیست ترا خسرو مسکین چه کند
دل ضرورت بجفاهای تو خرسند کند

نهاد بر لب من لب، نماند جای سخن — که مهر کرد بانگشتری دهان مرا
رو ای صبا و بگو سرو رفته را باز آی — بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا
اسیر زلف ویم با خودم ببر ای باد — و گرنه زاغ برد با تو استخوان مرا
زرفتن تو بجان آمدم نمیدانم — که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا
دل شکستهٔ خسرو بجانب تو شتافت
غریب نیست نگهدار میهمان مرا — ع

۷۹

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا — من و چو کوه شبی، باسحر چه کار مرا
من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم — چو من بخاك خوشم باشکر چه کار مرا
نه بینم آن لب خندان، ز بیم جان یك ره — ز دور سنگ خورم، با گهر چه کار مرا
پدر بزاد مرا بهر آن که تو کشیم — و گرنه باچو توزیباپسر، چه کار مرا
اگر قضاست که میرم بعشق تو آری — بکارهای قضا وقدر چه کار مرا
بطاعتم طلبند و به عشرتم خوانند — من و غم تو ، بکار دگر چه کار مرا
طلاق داده دل و عقل و هوش را خسرو
بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا — و

۸۰

عشق از پی جان گرفت ما را — حلقی بزبان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم — اینك حق آن گرفت ما را
سرو قد او بناز و فتنه — هر لحظه روان گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب — کاین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب — سودای فلان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست — این خواب گران گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم — این غم که عنان گرفت ما را
خندید بر اهل درد خسرو
درد دلشان گرفت مارا — ب

۸۱

گر چه بربود عقل و دین مرا — بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از بار درگران گشتست — نشنود نالهٔ حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای — بمن آن سرو راستین مرا

۶۷۶ **و**

مست من بی‌خبر از بزم چو در خانه شود — جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز — دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود
میکنم شکر جفایت که چو شه ریزد خون — بندگان را همه گفتار ندیمانه شود
ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست — باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود
با چنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد — حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود
بسکه پروانه شود سوختهٔ شمع زعشق — عارف از سوختگی عاشق پروانه شود
همه شب خسرو و افسانه یار و هر بار — قدری گوید وسر برسر افسانهٔ شود

۶۷۷ **غ**

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود — خلق بیچاره چنین بیدل وحیران نشود
وه از آن روی مراجان بلب آمد یارب — که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود
ای مسلمانان آن موی ببندید آخر — چه کند این دل مسکین که پریشان نشود
من گناه دل دیوانهٔ خود میدانم — عشقبازست و همه عمر بسامان نشود
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند — من در آن کس که ترا بیندو حیران نشود
اندراین قحط وفا گرچه که طوفان بارم — هر گز این نرخ درایام تو ارزان نشود
لذت عشق ندانند اسیران مراد — که مگس قند بجوید بنمکدان نشود
خسرو آهوی میده است ز خوبان که برو — گر دل شیر نهی پیش پریشان نشود

۶۷۸ **و**

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود — عاشق جان بود او عاشق جانان نبود
مردن ازدوستی ای دوست زهندو آموز — زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا نیست مرادی که نه حج پیش دراست — که بره زحمت دریا و بیابان نبود
زهر کش از کف ساقی تو اگر می خواری — کیست کش تشنگی چمشهٔ حیوان نبود
ای که عاشق نه‌ای، اردم دهدت غمزه زنی — دل نبندی که نکو روی مسلمان نبود
جان فدای نظری شدمشمر سهل ای دوست — کارزویی که بجانی خری ارزان نبود
دی بگشت آمدی و شور ببازار افتاد — پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو مگر خرسندم — ماندنش گر ز پی همرهی جان نبود
چندپرسی که چراخلق برویم حیرانست — این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش
دور گردانست همه باغ و گلستان نبود

۶۷۹

مرد صاحب نظراز کوی تو آسان نرود — هر که راجان بود از خدمت جانان نرود
آنکه در عشق رخت لاف هوا داری زد — بجفا از درت ای خسرو خوبان، نرود
از خیال من سودا زده اندر ره عمر — یکنفس صورت آن سرو خرامان نرود
کار حسن تو رسیده است بجائی که سزد — که بعهدت سخن از یوسف کنعان نرود
با خضر ذکر لب لعل تو میباید گفت — تا دگر در طلب چشمهٔ حیوان نرود
باغبان ار رخ زیبای تو بینه دیگر — از پی چیدن گل سوی گلستان نرود
با وصال تو ندارم سر بستان و بهشت — هر که را باغچه‌ای‌هست به بستان نرود
خسروخسته که‌مانده‌است بدهلی در بند
آه اگر زوخبری سوی‌خراسان نرود

۶۸۰

خرم آن‌لحظه که مشتاق بیاری برسد — آرزومند نگاری بنگاری برسد
دیده برروی چو گل بنهدو نبودخبرش — گرچه بر دیده ز نوك مژه‌خاری برسد
گرچه دردیده کشد هیچ غبارش نبود — هر کجا از قدم دوست غباری برسد
لذت وصل نداند مگر آن سوخته‌ای — که پس از دوری بسیار بیاری برسد
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر — که خزان دیده بود پس ببهاری برسد
ای‌خوش آن‌پاسخ‌تلخی که‌دهد بعدازصبر — که خماری شکن از بعد خماری برسد
خسروایار تو گر، می‌نرسد یاری کن
بهر تسکین دل خویش که‌آری برسد

۶۸۱ غ

چه کندل که جفای تو تحمل نکند — که اگر جان طلبی بنده تأمل نکند
واجبست از دهن غنچه بدوزند بخار — تا در ایام جمالت سخن گل نکند
هر که‌راچشم برخسار گلی‌سرخ‌شده‌است — شاید ار عیب سیه رویی بلبل نکند
کوه غم گشتم‌وآن‌میکشم‌ازهرمویت — که سرمویی‌از آن گونه تحمل نکند
دم بدم سوخت اسیری که شکیبا نبود — در بدر گشت اسیری که‌تو کل نکند
نگذرد خیل‌خیال تو بچشم من اگر — دیده برآب ز سنگین‌تن‌من‌پل نکند

کار خسرو بشد از دست تودانی گفتم
۶۸۲ تا خیال تو در این کار تغافل نکند

لب خونخوارتوجزخون دل افزون نکند چشم توجزجگرسوختگان خون نکند
ماه روی چو تو در مهر نمی افزاید کم از آن کاین ستم وجور برافزون نکند
چون رسد غارت ترکان خیالت ، عاشق نقدجان راچه کند کز دل بیرون نکند
سخن تلخ توچون زهر کند در دل کار طرفه کاری که دراین زهرکس افسون نکند
دست از آن دارم برخود که نهم پای بهوش تا مرا سلسلهٔ زلف تو مجنون نکند
مردمان چشم ملامت سوی من داشته اند مردمی کی کند ارچشم توا کنون نکند
چند باخسرو سر گشته چو گردون گردی
۶۸۳ سر نگردی زوی اندیشهٔ گردون نکند ت

لب لعلت بلطافت گرو از جان ببرد روی رنگین توآب گل خندان ببرد
سرو بالای تو گر سوی چمن بخرامد بتك پا کرو از سرو خرامان ببرد
دست پیمان لبت هرچه بخواهی بدهم وصلت ار دست وفا برسر پیمان ببرد
بوسه ای ازلب تو عاریه خواهم ندهد جز بشرطی که دل خسته گروگان ببرد
گرنه لنگرشود اندوه چو کوه تومرا باد برداشته تا خاك خراسان ببرد
جان خلقی بلب آورده دهان تنگت نه همانا که کسی از لب تو جان ببرد
نیم جان ازتن خسرو سر زلفین تو برد
۶۸۴ ترسم آن نیم دگر راشب هجران ببرد و

تو که روزت بنشاط دل وجان میگذرد شب چه دانی که مرا بی توچسان میگذرد
قامتت راست چوتیراست وعجایب تیری که زمن دوروم رادردل وجان میگذرد
ناوك چشم توام میکشد و غیرت هم که چرادردل وجان دگران میگذرد
باش ازمن شنوای جان غم دل چند خوری جان ودل اینست که مارا بزبان میگذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی درخاك اندرآن راه که آن سروروان میگذرد
سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشت
ناله ها کز دل خسرو بدهان میگذرد

۶۸۵

چه خوش است از جگر سوخته بوئی که زند
در فلك ها فکند رخنه ز موئی که زند

نیکبخت آنکه کند مست و خرابش گه هوش
از لب لعل می آلود تو بوئی که زند

روی من گشت ز محراب، بگردد ناچار
پنجهٔ حسن بتان لطمه بروئی که زند

ای بسا خواب صبوحی که بتاراج برند
هرشب آن راهزن راه بسوئی که زند

نقل ومی ازدل خسروخورد آن شاه سوار
خیمهٔ عیش و طرب برلب جوئی که زند

۶۸۶

یارب این شهرهٔ لشکر ز کجا میآید
که ز عشقش دل خلقی ببلا میآید

فتنهٔ جان من خسته دل آمد چشمش
باز برجان من این فتنه کجا میآید

باد مشك ازسر زلفش بوزید، ای بلبل
بوستان را خبری ده که صبا میآید

عاشقان رابگه رفتن و باز آمدنش
دل ز جا میرود و باز بجا میآید

ما بنظارهٔ آن ماه چنان مستغرق
که همه خلق بنظارهٔ ما میآید

خسروا هرچه ترا برسرت آید نه ازاوست
عقل داند که سراسر زقضا میآید

۶۸۷

سبزه ها میدمد و آب روان میآید
ابر چون دیدهٔ من گریه کنان میآید

ازپس گشتن صحراولب جوی و چمن
هوسی در دل هرپیر و جوان میآید

سرو بالای من ازمن شده، زانم ناخوش
که بگلزار بسی سرو روان میآید

جان کشم پیش وجهان هم اگرم دست دهد
اندر آن راه که آن جان جهان میآید

نه همانا که من امشب بکشم تا بسحر
کای صبا از تو مرا بوی فلان میآید

اینك آنشوخ همی آید وخلقی بیهوش
مرده را مژده رسانید که جان میآید

بنه ای باد فزون بار غبارش زین بیش
که گرانبار دل و جان کسان میآید

کوه غم دارم ویك لحظه برون میریزم
بردل نازکش آن نیز گران میآید

خسروا دست بفتراك امید که زدی
توسنی دان که نه درضبط عنان میآید

۶۸۸

اینچنین تند که آن قلب شکن می آید
سهمی از غمزهٔ او در دل من می آید

چه خطارفت ندانم که برابروزده چین
بهر آزار من آن ترك ختن می آید

سخنی ار دهنش گفتم وزد بردهنم
بهرهیچ آنهمه خواری وزدن می آید

مستی و رندی و عاشق کشی و شیوه و ناز — هرچه گویند از آن تنگ دهن میآید
بوفاداری او گشت تنم خاك و هنوز — نکهت دوستی او ز کفن میآید
چشم برهم زدی و گشت روان از نظرم — دور ها شد که بیك چشم زدن میآید
خسروا شعر تو اسرار خدا نیست مگر
کز سخنهای توام بوی حسن میآید

۶۸۹ غ

گر چه در کشتن عشاق زبون می آید — باری آن شکل ببینید که چون می آید
دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند — مرغ بیچاره که در دام زبون می آید
آمدی باز و بنظاره برون آمد دل — لحظه‌ای باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست — زانکه بوی تو زهر قطرهٔ خون می آید
خسروا چون سخن اول نشنیدی، ناچار
بکش از دوست بلائی که کنون می آید

۶۹۰ ت

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید — مست و خوش پیش ملامتگر بدخو آید
آنکه بد گفت مرا روی چو ماهش بینید — آن همه در نظر من بسر او آید
دل که در زلف گره بست غم آن نیست غم آنست — که بخفتن گرهش در سر پهلو آید
نیست زانشوخ، همه از دل پرخون منست — هردم این همه خونابه که بررو آید
خسروا زمزمهٔ عشق نهان نتوان داشت
هر کجا عود بر آتش بنهی بو آید

۶۹۱

باشد آن روز که آن فتنه بما باز آید — لیك از آنگونه که او رفت کجا باز آید
رفت و باز آمدنش تا بقیامت نبود — ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید
ای صبا از سر آنکوی غباری بمن آر — مگر این دل که زجا رفت بجا باز آید
یارب این سرو در آن باغ نه تنها مانده است — باز پرسم خبر از باد صبا باز آید
چندروز است کزین سو گذری می نکند — باز گوئید مگر جانب ما باز آید
خسروا رفتن او نه ز پیش آمدنست
بدعا ساز خدایا بدعا باز آید

۶۹۲ غ

خشمگین باز مرا دل برضا باز آمد — گل بد عهد به‌بستان وفا باز آمد
آن همه مستی و شوخی و بلاانگیزی — باز جان من دلسوخته را باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود — وه که این درددل رفته کجا باز آمد
آفتابی که سیه روی ویم زین دم سرد — قدری نرم شد و بر سر ما باز آمد
دل گمگشتهٔ خود جستم و دربانش گفت — که دل‌رفته دراین کوی کرا باز آمد
زاهدا توبه مفرما ز رخ خوب که من — بت پرستم، نتوانم بخدا باز آمد
دی ز بوی تو بحیله ز صبا جان بردم — باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

خسروا تن بقضا ده که هوا های کهن
تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

۶۹۳

عمر نو گشت مرا باز که جان باز آمد — وز پس عمری آن جان جهان باز آمد
ره ده ای‌دیده و خار مژه را یکسو کن — که‌خرامان‌وخوش‌آن‌سروروان باز آمد
چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود — وه که این درد دل رفته‌چسان باز آمد
جان من چشم از آنگه که‌بروی توفتاد — جز تو در غیر توان دید؟ از آن باز آمد
باز نامد دل من گرچه بکویت صد بار — شادمان رفت و بفریاد و فغان بازآمد
هر کسم گوید باز آی از آن تا برهی — گردل اینست که دارم نتوان بازآمد

بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت
چون میسر نشدش، ناله کنان باز آمد

۶۹۴

وه که باز این دل دیوانه گرفتار آمد — باز برجان حشری از غم و تیمار آمد
ماه من بهر خدا پیش برو از سر بام — کافتاب من بیچاره بدیوار آمد
عقلم ار گوی صفا پیش‌لب جانان باخت — صوفی از صومعه در خانهٔ خمار آمد
خویش‌را دور میفکن که کجا شد دل‌تو — هم بنزدیك تو از دور گرفتار آمد
سینه کز درد تهی داشتمش چندین گاه — اینك امروز برای غم تو کار آمد
حال‌خونابهٔ خود من نه ترا دیدم لیك — ماجرای دلم از دیده به گفتار آمد
ما چو در کوچه فتادیم دل از ما برگیر — سنگ بردار که دیوانه ببازار آمد

جز دعائی نکند خسرو مسکین برخت
گرچه‌زان‌روی برویش‌همه رازار آمد

۶۹۵

از کجا دررهم آن شوخ بلا پیش آمد — چه بلا بود ندانم ز کجا پیش آمد
سوی صحرا بتماشای چمن می رفتم — دلبری، سرو قدی ماه لقا پیش آمد

آنچه‌من دیدم ومن میکشم ازجورفراق — که‌شنیده‌است‌و که‌دیده‌است‌و که‌را پیش آمد
آن بت از مهر نخستین بوفا دل میبرد — آنچه دل برد زما پس بجفا پیش آمد
خسروا خون خورودم در کش‌وصبری‌پیش آر
که چنین واقعه تنها نه ترا پیش آمد

و

۶۹۶

بازعشق آمد ودیوانگیم پیش آمد — بردلم از مژهٔ غمزه زنی نبش آمد
خردوصبرسرخویش گرفتندو شدند — هرچه آمدز برای دل درویش آمد
دی بنظارهٔ اورفت رهی بر سرراه — یك نظردیدچو باز آمدبیخویش آمد
گفتم‌ای دل‌ مرو آنجا که‌گرفتارشوی — عاقبت‌رفتی‌و آن گفت‌منت پیش آمد
برده بودم‌زجفاهای‌فلك، جان لیکن — چه کنم نازتوجانا قدری پیش آمد
چشم‌من‌می‌پرد امروز کرا خواهددید — مگر آن کافرناوك‌زن‌بد کیش آمد
خسروا عشق همی بازو بخوبان میزی
عقل‌بگذار که او عاقبت اندیش آمد

۶۹۷

گرمراهیچ‌مرادی پس ازاین‌پیش آمد — حاسدم را زحسدروز پسین‌پیش آمد
آنکه‌در خاطرمن‌غیرتراداشت گمان — شرم‌بادش‌زخودآ ندم که‌یقین‌پیش آمد
درخم تست سر زلف تو از جان طلبند — زیر هرسلسله‌ای چاه کمین پیش آمد
طلب روی‌تو کردم شب زلف آمد پیش — آفت کفر بلی در ره دین پیش آمد
طعنه زد عشق توبردل که مروازاین‌راه
این‌مثل‌را که‌از آن بگذری‌این‌پیش آمد

۶۹۸

دانم ای‌دوست که درخانه‌شرابت باشد — یك‌صراحی بمن آور که صوابت باشد
بو که بردفع خمارم زخم آری قدحی — چون‌نظر برمن مخمور خرابت باشد
بامن سوخته خوربادهٔ صافی چوخوری — جگر سوختگان بوی کبابت باشد
خوی بدامن زبنا گوش سمن‌سای‌مگیر — تا بدامان قبابوی گلابت باشد
دل ربودی زره شعبده و عیاری — شیوهٔ چشم خوشت سد عتابت باشد
جوربرمن‌مکن امروز که مظلوم توام — بکن اندیشهٔ فردا که حسابت باشد
آنچه ازجور توبر خسرو بیچاره گذشت
نکنی فکر که فردا چه جوابت باشد

۶۹۹

بر من ار دولت وصل تو مقرر میشد
کارم از لعل گهربار توچون زر میشد

دوش گفتم نتوان دید بخوابت، لیکن
با فراق تو مرا خواب مقرر میشد

شرح هجران تو گفم بنویسم، لیکن
ننوشتم که بسی عمر در آن سر میشد

بارها شمع بکشتم که نشینم تاریك
خانه دیگر ز خیال تو منور میشد

عقل وارون ز تمنای تو منعی میکرد
عشق میآمد و او نیز مسخر میشد

گر چه بسیار بگفتیم نیامد در گوش
خوش تراز نام تو باآنکه مکرر میشد

۷۰۰

ترك عاشق کش من، ترك جفاخوش باشد
بوفا کوش که‌ازدوست وفا خوش باشد

بی‌توای گل‌سر گلگشت چمن نیست‌مرا
که تماشای گلستان شما خوش باشد

پرده بر گیر ز رخ تا که دعائی بکنم
کـه بهنگام سحر گاه دعا خوش باشد

گر کند ناز و گر عربده با اهل نظر
چشم مردم کش‌آنشوخ‌بما خوش باشد

گر دلم ریش کند ورحگرم خون‌سازد
چشم غارتگر آن ترك مرا خوش باشد

دایم‌ازپرورش‌اشك من آن‌سروخوش‌است
همه دانند که پروردهٔ ما خوش باشد

خسروادیده نگهدار ز دیدار رقیب
که زیان‌نظر ازصحبت‌ناخوش باشد

۷۰۱

بسکه خون جگراز راه نظر بیرون‌شد
دل نمی باید از این ورطهٔره بیرون شد

ناوك چشم تو تا خون دلم‌ریخت‌زچشم
در میان دل‌وچشم‌من‌از آندم خون شد

از تب هجر بمردیم بکنج غم و هیچ
کس‌نپرسید که آن‌خستهٔ‌غمگین‌چون‌شد

تاچو ماه نو از آن مهر جدا افتادم
عمر من کم‌شد و مهر رخ‌او افزون شد

گر نه زنجیر دل ازطرهٔ‌خوبان کردند
زلف لیلی ز چه رو سلسلهٔ مجنون شد

یار چون درج عقیقی به تبسم بگشاد
چشم خسرو چوصدف پرزدرمکنون‌شد

۷۰۲

هر کسی روز وداع از پی محمل میشد
تو مپندار که آن‌دلبرم از دل میشد

هیچ منزل نشود قافله از آب جدا
زانکه پیش‌از همه سیلاب بمنزل میشد

گفتم ازمحمل آن‌جان‌جهان بر گردم
پایم از خون دل سوخته در گل میشد

ساربان خیمه‌بصحرا زد و اینم‌عجب‌است
که قیامت نشد آنروز که محمل میشد

راستی هر که در آن شکل و شمایل میدید هم چو من فتنه‌ء آن شکل و شمایل میشد
پند عاقل نکند سود که در بند فراق دل دیوانه ندیدیم که عاقل میشد
بگذر از خویش که بی طبع مسالک خسرو
۷۰۳ هیچ سالک نشنیدیم که واصل میشد

هر کرا داعیهٔ درد طلب پیدا شد عاقلان جمله بر آنند که او شیدا شد
آتش عشق زهر سینه که زد شعلهٔ مهر گر همه صبح مبین است که او رسوا شد
پیش رفتار تو ای آب روان از تو خجل گر نشد سرو چرا ساکن و پا بر جا شد
چشم نرگس بگل روی تو می بینم باز همچو یعقوب که از بوی پسر بینا شد
از خطا بود که در چین سر زلف تو باد رفت و زنجیر کش سلسلهٔ سودا شد
ساقیا باده مپیمای که بدنامی ما بر سر کوی تو افسانهٔ کشورها شد
دل خسرو بکجا رفت که از تنگی عیش
۷۰۴ همچو نقش دهنت کم زد و ناپیدا شد

گر خم طره زروی تو جدا خواهد شد نام رخسارهٔ تو نام سما خواهد شد
جعد زنجیر نمای تو بلائیست کزاو پای دل بسته بزنجیر بلا خواهد شد
زلف هم چون رسنت ماه سما را بگرفت من ندانم که در این ماه چها خواهد شد
حاجت آنست که من بر در تو کشته شوم هیچگه حاجت این خسته روا خواهد شد؟
این کشاکش که تنت راست ببینی خسرو
۷۰۵ ناگهان بند ز بند تو جدا خواهد شد

چشم من خندهٔ شیرین تو گریان دارد دل من را لب پر شور تو بریان دارد
خاطرم میل کند با تو و پیدا نکند سینه‌ام درد و غمت دارد و پنهان دارد
کس ندارد بجهان آنچه تو داری در حسن از لطافت همگی پیش تو خود آن دارد
گر نبات خط تو سبز بود نیست عجب خضر است آنکه سر چشمهٔ حیوان دارد
جانم از شوق تو گر خرقهٔ تن کرد قبا نتوان گفت در این خرقه که نقصان دارد
دل من باسر گیسوی درازت همه شب تا شبیخون نرود دست و گریبان دارد
شعر خسرو بمثل سحر حلالست ولی
نتوان گفت که او پایهٔ حسان دارد

۷۰۶

تو مپندار که دوران همه یکسان گذرد — گاه در وصل و گهی در غم هجران گذرد
از دم من چو دم صبح شود آتشبار — هر نسیمی که بر اطراف گلستان گذرد
گر بگوشش برسد نالهٔ من نیست عجب — یار همواره بر اطراف سپاهان گذرد
عالمی بهر نثارش همه جانها بر کف — آه از آن لحظه که آن سرو خرامان گذرد
برسان سلسله یکبار بدستم تا چند — در خم زلف توام عمر پریشان گذرد
گر نه از صبر هزاران سخن آرم در پیش — ناوك غمزهٔ او آید و از جان گذرد

۷۰۷ غ

هر کسی گاه جوانی تك و پویی دارد — گشت باغی و نشاط ولب جویی دارد
کس نپرسد که کجایم من بی خانه وجای — هر خسی خاکی وهر سگ سر کویی دارد
دوست دارم خم گیسوی نکو رویانرا — وانکسی را که دلی در خم مویی دارد
کاشکی خاك شوم من بزمینی کانجا — ترك من گاه سواری تك و پویی دارد
تا درونی نبود محرم شوقی نشود — سوزش عود از آنست که بویی دارد
گر سرم دولت چوگانش نیرزد، باری — لذتی دارم از آن حال که گویی دارد
هان وهان تا نکند عمر به بستان ضایع — هر که در خانه تماشای نکویی دارد
عاشقان باده بجز کأس ملامت نخورند — کار مجنونست که سنگی وسبویی دارد
خسروار جان بغمت داد، ترا باداعیش — چون تویی راچه غم از جان چواویی دارد

۷۰۸

چشم گردندهٔ او با همه کس میگردد — چون رسد دور بمن خود بهوس میگردد
زلف کژ باز تو با بنده بصد بوالعجبی — پیش میآید هر لحظه و پس میگردد
ازپی آنکه بـگیرد سگ شبگرد مرا — فتنه اندر سر زلف چوعسس میگردد
جان که پیرامن خال سیهت می بیند — عنکبوتی است که بر گرد مگس میگردد
شام تا صبح خیال تو بگردد در چشم — کس نگوید که در این خانه چه کس میگردد
خسر واچون تو گلی راچه کند آنکه برغم — همه چون باد بدنبالهٔ خس میگردد
دم نقد از لب تو باد بدست است مرا — کز نفس میزید و نیم نفس میگردد

۷۰۹

ایکه از خاك درت دیده منور گردد
وصف روحت چو کنم روح معطر گردد

دیده درزیر قدمهات نمی گرید از آن
که مبادا کف پای تو بخون تر گردد

گوش بگرفت چو بشنید رقیبت سخنم
گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد

ناوکی بردل ریشم فکن، ای دیدهٔ من
تا بود ریش درونم به برون سر گردد

ای بسا جان بسر کوی تو شد خون وهنوز
میرود تا بسر کوی تومحشر گردد

سازمش خون و به پیش سگت اندازم اگر
بی جراحت زسر کوی تودل بر گردد

اشك خسرو همه ازخون جگر ساخته است
از قدمهات چو ریزم همه گوهر گردد

۷۱۰

هر کسی سبزه وصحراو گلستان خواهد
دل بیچاره ترا چون دل من آن خواهد

نیك تنگ آمدم ازخود زپی کشتن من
خنده گو کزلب خونخوار تو فرمان خواهد

خواندیم ازپی قربان چو بمهمانی وصل
آمدم اینك اگروصل توقربان خواهد

چشم تو کشت مراغم دیت ازدل خواهد
تیغ هندو کشد و تیغ مسلمان خواهد

در غم زلف تو دل میدهم و میترسم
که نباید که مرادل دهدوجان خواهد

رنجه شد دوش خیال توبه پرسیدن من
چشم را گو که زمن عذرفراوان خواهد

خواستم شب زتویك بوسه بجانی بخرم
شرمم آمد که چنین تحفه کس ارزان خواهد

حال خسرو زغمت گشت پریشان، آری
عشق خوبان همه گرحال پریشان خواهد

۷۱۱

سرو درباغ اگرهمچو تو موزون خیزد
ای بسا ناله که از بلبل مفتون خیزد

نیك بختی که تواند بتو دیدن هر روز
شادمان خسبد و برطالع میمون خیزد

ساکنان سر کوی تـو نباشند بهوش
کان زمینی است که ازوی همه مجنون خیزد

نیك خواهان بسرپند مـن بدخورا
هردم اندیشه وسودای دگرگون خیزد

صبرم از روی نگارین تو فرماید خلق
وه که اینکار زدست چومنی چون خیزد

سوزعشقم چوزدل خواست بگفتم به طبیب
گفت این علت از آنهاست که ازخون خیزد

اشگ خسرو همه خون است و حذر زین دریا
کاین نه موجی است که از دجلهٔ جیحون خیزد

۷۱۲

زلف توزان گره سخت که بر جانم زد دم باقی دوسه پیمانه که بتوانم زد

در دلم گشت همان لحظه کز او جان نبرم کز سر ناز، یکی غمزهٔ پنهانم زد

ای اجل آنقدری صبر کن امروز که من لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

دیدمش از پس عمری و همی مردم زار تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد

خلق گویند بدینگونه چرایی، چه کنم رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد

نه من از خویش چنین سوخته خرمن شده‌ام تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد

پادشه چوب خلیفه خورد و فخر کند من درویش ز چوب تو که دربانم زد

بس نبوده‌است پریشانی خسرو ز فلک

وه کجا هجر تو بر حال پریشانم زد

۷۱۳

من بیار خود و اغیار بخود می‌پیچد مست در عشرت و هشیار بخود می‌پیچد

موی پیچیده بود گرد میانش دائم عجبی نیست بلی مار بخود می‌پیچد

سر ز تاب رخت از زلف تو پیچیده عجب زانکه مو از اثر نار بخود می‌پیچد

هر سری از قدمت دور فتاد از سر درد در تکاپوی چو دستار بخود می‌پیچد

من امت میگزم و چشم تو در چشم، بلی بوی حلواست که بیمار بخود می‌پیچد

فاش دین لبت از زلف چلیپای توشد زانکه از موی تو زنار بخود می‌پیچد

صفت موی تو خسرو چو بطومار نوشت

سبب آنست که طومار بخود می‌پیچد

۷۱۴

نشدش دل که دمی پهلوی ما بنشیند گل هم آخر قدری پیش گیا بنشیند

جان من یاد کن آنرا که ببوی چو توئی همه شب بر گذر باد صبا بنشیند

کشی از غمزه، چه امید سلامت باشد اندر آن سینه که آن تیر بلا بنشیند

از تو صد درد نهان دارم و بیرون ندهم تا همان درد تو بر جای دوا بنشیند

آب شد خون دلم، شانه کن آن زلف آخر مگر آن موی پریشان توجا بنشیند

تابود باد جوانی بسر گلرویان آتش سینهٔ عاشق زکجا بنشیند

خاك‌شددرره‌تودیده وآن بخت نبود که زره گرد تو برسینهٔ ما بنشیند

جورمیکن که سراز کوی‌وفانتوان تافت

۷۱۵ گر چه بر خسرو صد پاره جفا بنشیند

اگر آن شاه دمی پیش گدا بنشیند فتنه وغارت وخونریزوجفا بنشیند

گر بیابد، بدعاعاشق دلخسته‌وصال سالها بردر خلوت بدعا بنشیند

چون‌قدم‌رنجه کند دوست‌بپرسیدن‌من خانه‌تاریك ودلم‌تنگ، کجابنشیند

خانهٔ دیده برفتیم زنقش همه پاك تا خیال رخ آن ترك ختا بنشیند

جعدزلفین‌سمن‌سای تودر، دورقمر خضروقت‌است که بر آب بقا بنشیند

سروبستان که بقامت علم افراشته است

۷۱۶ چون ببیند قدت از باد هوا بنشیند

بسرمن اگر آن طرفه پسرباز آید عمرمن هرچه‌برفته‌است زسرباز آید

زو نبودم بنظر قانع و میکردم ناز کار من کاش کنون هم بنظرباز آید

ماه‌من‌رفت که‌ازحسن‌بشکلی‌دگراست وه که‌ماهی‌برود شکل دگرباز آید

هوش‌ودل‌رفت، بجان‌آمدنش‌میخواهم چه کنم‌چیزی ازآن رفته مگرباز آید

برو ای‌صورت آن‌چشم که درچشم‌منی که نرفته است زکویش‌زسفرباز آید

دیده چندان بکف پای سفیدش مالم که سیاهش کنم ازمالش اگرباز آید

طرفه‌تیریست که برسینه‌زند هجرانش کز جگر بگذرد وهم بجگر بازآید

گاه گریه رسد آبم بکمر باز رود باز چون گریه کنم تا به کمر بازآید

خبری هم‌نفرستاد که گر باز رود

۷۱۷ خسرو بی‌خبر آخر به خبر بازآید

نه‌ببالای خوشت سرو خرامان روید نه بسیمای رخت‌لالهٔ نعمان‌روید

نه‌بذوق لب لعل توتوان یافت شکر نه‌بشکل دهنت پستهٔ خندان‌روید

باهمه حسن وطراوت چو گل روی تو نیست
آن گل تازه که در روضهٔ رضوان روید

سرو بالای ترا خاصیتی هست زلطف
که نهال خوش او د.چمن جان روید

خضر خط تو بگرد دهنت دانی چیست
سبزه ای کان بلب چشمهٔ حیوان روید

گر تو خود بگذری ای سروسمن بوی بباغ
زیر خاك قدمت لاله وریحان روید

زغم نرگس سیراب توام جسم ضعیف
چو گیاهی است که در راه بیابان روید

قدم از کوی تو من بازنگیرم هرگز
گر همه ره گذرم خنجر و پیکان روید

تادو یاقوت لبت خسرو بیچاره بدید
همه از دیدهٔ اولعل بدخشان روید

۷۱۸

شب مرا در جگر سوخته مهمانی بود
یوسف مصر در این زاویه زندانی بود

گوشه‌ای بود و غمش آمد و تشویشم داد
شد پریشان دلم و جای پریشانی بود

پاسبان مست وملك بیخرد وسگ درخواب
همه شب تاسحراین دولتم ارزانی بود

مقری صبح سعب میزد و من می کردم
سجده بت را که نه هنگام مسلمانی بود

شاد گشتم ولی افسوس غمش خوردم از آنك
شادیم عاریتی و غـم من جانی بود

زآه عشقست بسی داغ به پیشانی من
چه کنم کزازل این نقش به پیشانی بود

تشنه برچشمه گذر کرد ونشد لب تراز آنك
بخت خسرو که از این کرده پشیمانی بود

۷۱۹

وقتی آن کافر بیرحم از آن من بود
دل آواره شده نیز ازآن تن بود

شمع شب گریه همیکرد همه شب ما ناك
شعله‌های دل پرسوزمنش روشن بود

گفتمش درش رسیدی ومرادل دادی
گفت من مانده‌ام از تو کـه خیال من بود

بین که چون موی شد از ساعد سیمین نگار
آهنین بازوی فرهاد که خارا کن بود

میکنم شکر لبت گرچه بسی نقد بلا
برمن از غمزهٔ آن دولت مردافکن بود

عاشقی را که بکشتند بعشق وشهوت
خون او خون شهیدان نه، که حیض زن بود

دی که رسوا شده‌ای دیدی و گفتی کاین کیست
دامن آلوده بخون خسرو تردامن بود

۷۲۰

و

دوش درخواب مرا با بت خود کاری بود
بت پرستی را در خدمت او باری بود

کفر زلفش برگ و پوست چنانم در رفت — که از او هر رگ من رشتهٔ زناری بود

گفتمش بود غم مات گهی، آن بد مهر — از برای دل ما نیز بگفت آری، بود

دل گمگشته همی جستم در هر مویش — یاد می آیدم اینجا که گرفتاری بود

سر گذشت دل خود گفتم در پیش خیال — محرم راز شب تیره و دیواری بود

می تراوید ز چشم ترم اندک اندک — هر کجا در جگر سوخته آزاری بود

هر که خسرو را دیداز توجدا، گفت بدرد
وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود

ت

۷۲۱

باز عشق تو مرا مژدهٔ رسوائی داد — فتنه را عهدهٔ کار من شیدائی داد

غم تو در دل شبها بدل خویش خورم — کاین خورش بیشتری ذوق به تنهائی داد

چه حد وصل مرا، بین که چو من چند مگس — جان شیرین بدکان چو تو حلوائی داد

ای که گوئیم شکیبا شو و در گوشه نشین — دل بباید، که توان داد شکیبائی داد

سنگ هر طفل بر ویم گل شادیست، که عشق — هدفم برزد و بس جلوهٔ رسوائی داد

بوی خون زد ز صبا کامد از آن وقتش خوش — که نشان دل آوارهٔ هر جائی داد

شد بدیوانگی زلف بتان، هرچه خدای
خسرو دلشده را بهره ز دانائی داد

غ

۷۲۲

دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد — نالهٔ من همه کو را شغب و زاری داد

چشم دارم که بخواب اجلم خسباند — خاک کویت که مرا سرمهٔ بیداری داد

مست بگذشتی و شد بیخودیم رهزن عشق — تا که همراه شدو، بخت کرا یاری داد

همه شب خلق در آسایش و من در فریاد — روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد

یارب از خون منش هیچ نگیری دامن — گرچه در کشتن من داد جفا کاری داد

عقل گو بر سر من کار نمایی کردی — کارم افتاد چو بر جان خط بیزاری داد

همه در بار تو بستند دل و خسرو بین
داد عقل و دل و دین نیز بسر باری داد

ت

۷۲۳

چشم مست تو که دی بر من بی تاب افتاد — تو نیفکندی از آلودگی خواب افتاد

غمزهٔ تیز به پیرامن چشمش گویی — تیغ خونست که در همچهٔ قصاب افتاد

مشتبه میشودم قبله ز رویت چه کنم — که زابروی تو چشمم بدو محراب افتاد

دل بدریای جمال تو ببازی میگشت
عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد

زلف تو می نگذارد که ببینم رویت
یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد
از چو تو یار که گردنده بدولاب افتاد

۷۲۴ غ

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند
فرخ آنروز که بر دیدهٔ روشن گردند

من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم
وقتشان خوش که بگرد گل و گلشن گردند

آن کسان کز پی آن روی بدم میگویند
پرده بر گیر که دیوانه‌تر از من گردند

جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل نظر
بی‌سروپا همه چون ذرهٔ روزن گردند

منم و دوستیت ، هم بحق دوستیت
همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند

آنکه کارند همه تخم ملامت، یارب
زه من جمله چو من سوخته خرمن گردند

زخم پیکان جگردوز چه دانند آنان
که نه از خار کسی سوخته دامن گردند

آمدی باز تو در دل پس از این خسرو را
عقل و جان بیش کجا گرد سر و تن گردند

۷۲۵ و

جان فدای پسرانی که نکورو باشند
راحت جانست جفاشان چو جفاجو باشند

خود ز خوبان پری چهره همین کار آید
که ستمکاره و مردم کش و بدخو باشند

غنچه‌سان بهر جداری همه رو پشت شوند
گل صفت مهر صفا را همه تن رو باشند

چه کند آهوی مسکین که سبك جان ندهد
شهسواران که بدنبالهٔ آهو باشند

بر درت گرچه بنا کردهٔ عشاق بسیست
غرق خونند کسانی که در آن کو باشند

عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند
که نه در سوختن خویش چو هندو باشند

در همه مستی من باش تو ور فرمایی
دل و جان نیز بیك گوشه و یکسو باشند

صفت نرگس جادی تو کردن نارند
شاعران گرچه چو خسرو همه جادو باشند

۷۲۶

یار زیبای مرا باز بمن بنمائید
ترك رعنای مرا باز بمن بنمائید

لاله میرویدم از خون جگر بر رخسار
سرو بالای مرا باز بمن بنمائید

نیست آراسته بی آن مه زیبا مجلس
مجلس آرای مرا باز بمن بنمائید

عشرتم یاد همی آید از افزایش غم
عشرت افزای مرا باز بمن بنمائید

تا از آن زلف شد دور برفتم از جای
آخر آن جای مرا باز بمن بنمائید

پیشتر زانکه بیغما برود خانهٔ عمر شیر یغمای مرا بازبمن بنمائید
ازفراقم همه ناسازی ونابینائی است
یار زیبای مرا بازبمن بنمائید ت

۷۲۷

باز باخویش گهی همسخنش خواهم دید یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید
زان من بود گهی، وه که بدانگونه که بود هم بدین چشم، دگر بارمنش خواهم دید
گوشهٔ چشمش دیدم دلم آنجا مانده است جان هم آنجاست بکنج دهنش خواهم دید
بیش از این صبر ندارم، برهش بنشستم وقت آخر که هم آمد شدنش خواهم دید
او اگر آید و گرنه چو مرا نیست قرار من همین شسته بره آمدنش خواهم دید
یارب این خسرو ازین جور گهی خواهد رست
چند رسوا شدهٔ مرد وزنش خواهم دید

۷۲۸

یار باز آمد و بوی گل وریحان آورد خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد
باز گلهای نو از درد کهن یادم داد غنچه‌ها برجگرم زخم چو پیکان آورد
فصل نوروز که آورد طرب برهمه خلق چشم بدروز مرا موسم باران آورد
هرسحر باد که برسینهٔ من میگذرد درچمن بوی کباب از پی مستان آورد
بوی آن گمشدهٔ خویش نمی یابم هیچ زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد
بچه کار آید بی سروخودم گرچه بهار سوی هرباغ بسی سروخرامان آورد
نتوان زیست بجان دگران، گرچه صبا جای خاشاک ز کوی توهمه جان آورد
بادیارب چو رقیب تو پریشان همه وقت که ترا برسردلهای پریشان آورد
باچنان رو، زنی ار بر دل خسرو صدتیر
بتوان خوردن وبرروی تو نتوان آورد غ

۷۲۹

خم زلف تو که زنجیر جنون می خوانند ای خوش آن طایفه کاین سلسله می جنبانند
عجب آمد همه را مردنم از هجرو مرا عجب از خلق که بزیند چو تنها مانند
زاهد امروز سرتوبه شکستن دارد می فروشان اگر این دلق کهن بستانند
بنده ام خواه قبولم کن وخواهی رو ازآنك عزت وخواری در کوی وفا یکسانند
زندگان اینهمه خواهند که درتو نگرند مردگان نیز بجان تو اگر بتوانند
بادحسنت همه خوبان جهان را بشکست بعد ازاین سرونخیزد که اگر بنشانند

می برد حسرت پابوس تو خسرو درخاك
چون شود خاك بگو تابرهت افشانند

۷۳۰

منم امروز حدیث تو ومهمانی چند
پاره از دیده ودلها همه بریانی چند
هرزمان کاتش سودای تو فروزد عشق
جای خاشاك برآتش فکندجانی چند
دی‌سوی‌سوختگان‌دیدی‌و گفتی که که‌اند
کافرا گیر ببتخانه مسلمانی چند
تا توازخانه برون آئی هردم چاك‌است
برسر کوی تو دامان و گریبانی چند
می‌ندانم که چه‌مرغم بیکی گلشن اسیر
که رود آخرهر مرغ به‌بستانی چند
ما پریشان دل واومیگذردمست ، او را
چه غم ارجمع‌نگردند پریشانی چند
خسروا بردل آتشکده بسیار گریست
کاین جهنم نشود کشته بباراني چند

۷۳۱

ب

بازبوی گل مرا دیوانه کرد
باز عقلم را صبا بیگانه کرد
بازم از سرتازه شدمستی عشق
بس که بلبل نالهٔ مستانه کرد
گل‌چوشمع خوبروئی بر فروخت
بلبل بیچاره را پروانه کرد
نی‌برآب زلف‌تست ارچه‌بباغ
زلف را باآب سنبل شانه کرد
لاله را بهر تقاضای شراب
جرعه‌ای‌می درته پیمانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت
بسکه عشقت آتش دیوانه کرد
جان برد از خانهٔ تن عاقبت
اینچنین‌عشقت که‌دردل‌خانه‌کرد
قصهٔ شیرین عجب افسانه‌ایست
کوهکن‌خواب‌اندراین‌افسانه‌کرد
خورد خسرو نیست جز غم چاره چیست
چون خدا این مرغ را این دانه کرد

۷۳۲

ب

باز یاد آن شبم دیوانه کرد
کان پسر بامن بخواب افسانه کرد
شد شراب این دیده وسلطان حسن
از کجا منزل دراین ویرانه کرد
کم مبادش مویی ارچه زلف را
بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان داشت چون پروانه را
مرغ بریانش هم از پروانه کرد
جان من آن آشنا گوئی تویی
کومرا از جان خود بیگانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری — شکل تو باری مرا دیوانه کرد

ازدل خسرو چه پرسی حال که
۷۳۳ قبله را در کار این بتخانه کرد

باز زهره مطربی آغاز کرد — پیش رندان بربط خود ساز کرد
ماه روزه رفت و رخ بنمود عید — میر میخانه سر خم باز کرد
مریم خم زاد عیسی سیرتی — مرغ جانم جانبش پرواز کرد
گل نمو ـ از پردهٔ عشاق روی — بلبل شیدا نوا آغاز کرد
مجلسی آراست پیر میکده — نایبان را سوی خود پرواز کرد
درد نوشی توبهٔ خود را شکست — راهب دیرش بسی اعزاز کرد

بر حریفان داد ساقی باده ها
۷۳۴ دور خسرو چون رسیده ناز کرد

روی خوبت کافت جانی نمود — دیده را صد گونه حیرانی نمود
غنچهٔ کوچك دهن پیش لبت — چون که رو بگشاد زندانی نمود
چشم او بنمود زلفت را بمن — مست بد ناگه پریشانی نمود
کافران را بر دل من دل بسوخت — بسکه چشمت نامسلمانی نمود
لعل تو کانگشتری خطرا سپرد — دیو را ملك سلیمانی نمود
آینه بودی و زنگارت گرفت — روی کس را پیش نتوانی نمود
خواستم دی از لبت بوسی، لبت — خنده ای بنمود و پنهانی نمود

دید خسرو کاین سخن نزدیك نیست
۷۳۵ روز بنشست و ثنا خوانی نمود

صبح چون از روی مشرق رو نمود — صحن مینا روضهٔ مینو نمود
گیسوی شب شد سفید و آفتاب — نور شیبش از ته گیسو نمود
هندوی شب مرد و خورشید آتشی — از برای سوز آن هندو نمود
سوی ساقی مدت تاریك هجر — بس اشارت کر خم ابرو نمود
چشمهٔ خورشید را در ته نشاند — عکس ساقی کز رخ ماهو نمود
ماه شبرو را چو گردون سلخ کرد — استخوانش در ته پهلو نمود

بندهٔ خسرو دل بساقی عرضه کرد
درد دل را پیش جان دارو نمود

۷۳۶

ابروی مانند ماهش بنگرید   جعد مشکین دوتاهش بنگرید
بر چنان جوری که چشمش میکند   روی زیبا عذر خواهش بنگرید
بسکه اندر روی اومستست چشم   خفتن تا چاشت گاهش بنگرید
بهر چشم بد دعای عاشقان   گرد تعویذ کلاهش بنگرید
دوش دل در کوی او گم کرده‌ام   دوستان برخاك راهش بنگرید
کور بادا چشمتان گر صبحگاه   بی‌من آن روی چوماهش بنگرید

دعوی خون میکند از تو دلم
دیدهٔ خسرو گـواهش بنگرید

۷۳۷

خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند   چار طاق، لعل بر خارا زدند
لاله را بنگر که گوئی عرشیان   کرسی از یاقوت بر مینا زدند
کار داران بهار از روز گل   زال زر بر روضهٔ خضرا زدند
از حرم طارم نشینان چمن   خرگه گلریز بر صحرا زدند
گوشه‌های باغ زآب چشم ابر   خنده ها بر چشمهای ما زدند
در هوای مجلس جمشید عهد   غلغل اندر طارم اعلا زدند
باد نوروزش همایون، کاین ندا   قدسیان در عالم بالا زدند

مطربان طبع خسرو گاه نطق
طعنه ها بر بلبل گویا زدند

۷۳۸

عافیت را برزمین گردی نماند   مردمی را درجهان مردی نماند
خاك برفرق جهان زان کزوفا   درهمه روی زمین گردی نماند
زان نمیخیزد چمن کز بهر او   مر صبا را هم دم سردی نماند
کیمیاشد زر چنان کز رنگ او   بوستان را هم گل زردی نماند

غصه را بر خود فرو بر خسروا
چون همه درداست وهمدردی نماند

۷۳۹

بزم مارا یك دوخواب آلوده اند   مست وخوش، گوئی شراب آلوداند

غ

سایه پروردند وز خطسیاه سایه را بر آفتاب آلوده‌اند
جامه برا ندامشان گوئی زلطف برگ گل‌را از گلاب آلوده‌اند
می میان شیشهٔ صافی نگر آتشی گویی بآب آلوده‌اند
می نبیند سوی ماساقی از آنك چشمهایش مست‌وخواب‌آلوده‌اند
یارب آن سرخی لبش‌راازمیست یا خودش‌از خون‌ناب آلوده‌اند
بس باشك آلوده شخصم گوییا سیخی از آب کباب آلوده‌اند
هست خسرو را سئوالی‌زان دهن
۷۴۰ کز پیش راه جواب آلوده‌اند

هر که‌را یاری چوتو سر کش بود کی ز بیم تیغ سر در کش بود
مجلسی کانجا بود شمعی چو تو مرغ جان پروانهٔ آتش بود
چند گه بگذار تا می بینمت رنگ جانم دام تو مهوش بود
روز و شب میمیرم اندر یاد تو مرگ هم بریاد رویت خوش بود
گر بیك بوسه لبت بتوان گزید آن یکی بوسه بجای شش بود
خسروا گر عاشقی از غم منال
۷۴۱ عشقبازانرا دل غمگین بود

هر که را با تو سرو کاری بود جان نباشد دررهش باری بود
دل که‌دروی‌زند گی‌عشق نیست دل نشاید گفت مرداری بود
خفتگان از زند گی آگه نیند زنده بودن کار بیداری بود
عاشقی نبود تقاضای وصال بهر نفس خویش پیکاری بود
از شراب ما اگر یابد خبر محتسب شاگرد خماری بود
پیش‌خویشم‌کش که‌باری از رخت کشته‌ای را روزبازاری بود
بربساط نازشب غافل مخسب بو که پیش درگرفتاری بود
گویمت‌خواهی‌چوخسرو بنده‌ای
۷۴۲ قسمتم از تو همین آری بود و

آنچه بتوان، درغمت‌جان میکشد تا بدان‌غایت که بتوان، میکشد

میکشد خط بر مسلمانی لبت / وانکه از خون مسلمان میکشد

دیده تا خط ترا بالای آب / دیده، خط بر آب حیوان میکشد

حسن روزافزونت ار اوج کمال / روی مه را داغ نقصان میکشد

زلف کاید بر لبت گویی که‌دیو / خاتم از دست سلیمان میکشد

آنچه دل یکچند از زلفت کشید / از لب لعلت دوچندان میکشد

گر ز شوخی تیر بر دل میزنی / خسرو بیچاره از جان میکشد

۷۴۳

ترك من چون تیر مژگان بر کشد / ماه گردونرا سپر در سر کشد

در دلم تیرش ترازوئی شود / وز درون سینه جان می بر کشد

چون رسن بازی کند زلفین او / گردن خورشید در چنبر کشد

دل کنم بر آتش رویش کباب / چون لب میگون او ساغر کشد

چشمت از مژگان چون نوك قلم / بر فسون جادوان خط در کشد

راست گوئی مردم چشم منست / چون قبای آبگون در بر کشد

خط طوطی رنگ اویارب کجاست / تا بمنقار از لبش شکر کشد

مست کرده نرگس غلتان او / وز مژه برجان من خنجر کشد

خسروا ز ابروی‌خود سازد کمان / پس به پیش خسرو خاور کشد

۷۴۴

ای که بر من جور تو بسیار شد / زاریم بشنو که کارم زار شد

منکه اندر سر جنونی داشتم / خاصه سودای تو با آن یار شد

تا لبت بر نقطهٔ جان خط کشید / نقطهٔ جان من از پرگار شد

تا تو دست از پا نهادی حسن را / نیکوانرا دست و پا بیکار شد

دوش پنهان میکشیدم زلف تو / چشم مستت ناگهان بیدار شد

از عزیزی مردم چشم منی / گر چه در چشم تو مردم خوار شد

از لبت چون باده نوشان خیال / چشم خسرو خانهٔ خمار شد

۷۴۵

آخر این دردم بدرمان کی‌رسد نوبت دیدار جانان کی رسد

این‌دل سر گشتهٔ سودا زده از وصال او بسامان کی رسد

آدم آشفته دل در انتظار مانده تا پیغام رضوان کی رسد

دیدهٔ یعقوب بر راه امید تادگر یوسف بکنعان کی‌رسد

دل چو بلبل زار ونالان در فراق

تا گل رویت ببستان کی رسد

۷۴۶

لعل شیرینی چوخندان میشود در جهان شیرینی ارزان میشود

قد او هر گه که جولان میکند گوئیا سرو خرامان میشود

پرتو رویش چو میتابد زدور آفتاب از شرم پنهان میشود

قصهٔ زلفش نمی گویم به کس زانکه خاطرها پریشان میشود

من نه تنها میشوم حیران او هر که او را دید حیران میشود

مه چو میگوید چه بنوازم ترا تا نگه کردن پشیمان میشود

هر که‌را شاهی عالم آرزوست بندهٔ درگاه سلطان میشود

خسروی کز کلك گوهر بار او

کار بی‌سامان بسامان میشود

۷۴۷

شکل‌موزونت که دردل جا کند هر که‌بیند در جهان صفرا کند

با قدت بر جا نماند پای سرو باغبانش گر چه پا بر جا کند

نسخه‌ای از روی‌تو نتوان ستد گر علم سر زیر پا بالا کند

عاشق زلفین مشك آلود تست باد کز گل عنبر سارا کند

راز می ترسم که در صحرا نهد اشك‌من‌چون‌روی درصحرا کند

آب‌چشمم را ستادن فارغ‌است باد اگر زنجیرش اندر پا کند

چند درخوددیدن، آخر فرصتی چشم را تا یك نظر در ما کند

جرعه‌کز جام لبت بیرون فتد عاشقان را بیخود و شیدا کند

چونکه از مستی بغلتد چشم‌تو تکیه بر لطف شه والا کند

ز افتاب تیغ او دشمن به رزم

گونه گونه رنگ چون‌خرما کند

۷۴۸

گر کسی درعشق آهی‌میکند تو نپنداری گناهی میکند

بیدلی گر میکند جائی نظر صنع‌یزدان‌را نگاهی میکند

بادم صاحبدلان خواری مکن — کان نفس کار سپاهی میکند
آنکه سنگی می نهد در راه من — از برای خویش چاهی میکند
گر بنالد خسته‌ای، معذور دار — زحمتی دارد که آهی م کند
عشق را آنکو سپر سازد زعقل — دفع کوهی را بکاهی میکند
گر کند رندی نظر بازی رواست — محتسب هم گاهگاهی میکند
یکدم از خاطر فراموشم نشد — آنکه یادمن بماهی میکند
چند نالیدیم خود هرگز نگفت — کاین تضرع دادخواهی میکند

گرچه خسرو را ازاین غم بیمهاست
۷۴۹ هم امیدش را پناهی میکند ب

بر رخت چون زلف پرخم بگذرد — آه من زین سقف طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب — بر رخ من گریه دم‌دم بگذرد
وصلت آخر یکشبم روزی شود — روزی آخر این تب غم بگذرد
بر دلم دی تیر زد چشمت، گذشت — ور زند امروز آنهم بگذرد
بگذرانی مرهمی بر درد من — درد من ترسم زمرهم بگذرد

بنده خسرو ازحریم وصل تو
۷۵۰ وای اگر نا گشته محرم بگذرد

هر که دل بر دلربائی مینهد — خویشتن را در بلائی مینهد
میخورد صدغوطه در دریای غم — چشم اگر بر آشنائی مینهد
دلبرا چابك سوار توسنت — دلبری را دست و پائی مینهد
تا سر زلف تو جای فتنه شد — فتنه هم خود را بجائی مینهد
غمزهٔ شوخت جراحت میکند — هر که را لعلت دوائی مینهد
عاشقانرا میکشی و لعل تو — هم برایشان خونبهائی میکند

کیست خسرو تا جفای خسروان
۷۵۱ چون تو شاهی بر گدائی مینهد

مردمی نرگس او میداند — جادوئی غمرهٔ او میخواند
زلف او پهلوی خال لب او — گوئی از شهد مگس میراند

کار عاشق که چو ما باریک است — همه زآن زلف همی پیچاند
شیوهٔ غمزهٔ تو بدخوئیست — همه آفاق نکو میداند
گر دلم بستد وگر باز دهد — صد دیگر زکسان بستاند
خسرو از بهر دو بوسه پیشت
نیست زر لیك سری افشاند

۷۵۲

گل ز روی تو فرو میریزد — مشك در زلف تو می آویزد
از پی دیدن روی چو گلت — باد صدنقش همی انگیزد
هر که آن خط مسلسل بیند — خاك بر خط دبیران ریزد
چون سحر بوی تو آید بچمن — باد صبح از سر گل بر خیزد
دست شستم ز دل خون گشته — زانکه با زلف تو می آمیزد
چشم بیمار تو از خون دلم — میخورد باده نمی پرهیزد
سر نهاده است چو خسرو بغمت
سر نهد گر ز غمت بگریزد — ب

۷۵۳

دلم از بخت گهی شاد نبود — جانم از بند غم آزاد نبود
یکدم از عمر گرانی نگذشت — کان همه ضایع و برباد نبود
گر ببینی دل ویران مرا — گوئیا هیچگه آباد نبود
کافری رخت دلم غارت کرد — شهر اسلام و سرداد نبود
شب همی دانم کو آمد و بس — بیش از خویشتنم یاد نبود
خانه گلشن شده بی منت باغ — سرو وبود ار گل و شمشاد نبود
هر چه میخواست همیکرد طبیب — ناتوانرا سر فریاد نبود
نا گه آهوی من از دام بجست — زانکه اندازهٔ صیاد نبود
خسرو از تلخی شیرین دهنان
آنچنانست که فرهاد نبود — غ

۷۵۴

گر سخن زان لب چون نوش شود — پسته را خنده فراموش شود
ور حدیث در دندانت کنم — صدف آنجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بیند — بر زمین افتد و بیهوش شود

گل که از روی تو ریزد بسخن — گر بخسبند یك آغوش شود

باده بر یاد لب شیرینت — همه گر زهر بود نوش شود

دل که پوشیده بزلفت پیوست — ترسم از غم که سیه پوش شود

دوش بامات سری خوش بوده‌است — خوش بود امشب اگردوش شود

گر کنی میل بسوی خسرو
شاه کی همدم جادوش شود

۷۵۵

زاهد ما دوش باز در ره بت پا نهاد — دین قلندر گرفت خانهٔ یغما نهاد

دل که به‌تسبیح داشت در خم زنار بست — سر که به محراب بودپیش چلیپا نهاد

پایهٔ آن آفتاب هست بغایت بلند — کس نرسیدش جز آنك بر دوجهان پانهاد

محو خرد کردعشق درطلب جان نشست — دست چراغم بکشت دست بیغما نهاد

ذوق می لعل گون پیر خرددر نیافت — لذت طفلانش نام پسته‌و خرما نهاد

راند بدلها سمندنعل در آتش فکند — تافته چون بر کشید برجگرما نهاد

کرد تقاضای جان‌دید کباب جگر — پیش سگان درش مزد کف پا نهاد

سیل غمش دررسید آب ز سردر گذشت — صبروخرد حمله کردرخت بصحرا نهاد

سر ز درش برده بودخسرو مسکین عشق
موی کشانش ببرد باز همانجا نهاد

۷۵۶

یار قبا چست کرد رخش بمیدان برید — این سروهرسر که‌هست درخم چوگان برید

غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان — یوسف ماچون‌رسیدمژده بکنعان برید

از رخش امروز اگر توشه شود نعمتی — بهر چه فردا بخلد منت رضوان برید

دست بدامان او نیست ببازوی کس — بوالهوسان فضول سر بگریبان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد — وعدهٔ وصل انگبین بر مگس خوان‌برید

مست و خراب‌مرا، حاجت نقلی اگر — هست دل خام سوز سوی‌نمکدان برید

بر دورخ خود نوشت خسرو دلخسته حال
وه که ز درمانده‌ای قصه بسلطان برید

۷۵۷

هیچکس ازباغ و ر بوی وفائی ندید — در همه بستان خاك مهر گیاهی ندید

رسم قلندر خوش‌است بی‌سروپازیستن — کارجهانرا کسی چون‌سروپائی ندید

هم نفسان راخرد بیخت بغر بال صدق — در دل پیرانشان گنج وفائی ندید

تیر کی حال خویش پیش که روشن کنم — چون دلم ازدوستان هیچ صفائی ندید

بیغمی از کام دل هیچ نصیبم نداد — شب پره از آفتاب هیچ ضیائی ندید

ازچه ادب میکند چرخ مرا . چون زمن — دور گناهی نگفت، دهر خطائی ندید

خواست شکایت کند دل زجفاهای عشق — همت مارا در آن عقل رضائی ندید

سینهٔ خسروزغم غنچه صفت خون گرفت

۷۵۸ کزچمن روزگار برگ و نوائی ندید — و

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند — کافتدش ازهیچ رو صید مرادی ببند

دعوی عیاریش رفت بگو پیش فرد — زآنکه سرم پست شد کنگر حسنت بلند

بی سروپا میدویم تابکجا سر نهیم — بارگیی شاه شد گردن ما در کمند

تنگ میا زآه من چشم بدان از تو دور — نیست رخ خوبرا چاره زدود سپند

دره جولانت چون دیدهٔ ماخاك شد — دیده بسی دررهست دور ترکران سمند

هستم ازآن گفت تلخ درسکرات فنا — از دمت آخر دمی چاشنیی ده زقند

ای که ببازارحسن قیمت خوبان کنی — پیش زلیخامگوی یوسفی آنجا بچند

سوخته ازبند خلق سوخته ترمیشود — کاتش عشقست تیرباد وزانست پند

خسروا گرعاشقی بیم زکشتن مدار

۷۵۹ پیش رخ نیکوان جان نبود ارجمند

باز گرفتار شد دل که دراین سینه بود — تازه شد اندردل آن رخنه که دیرینه بود

دی که همی دید روی، آینه ازصورتش — اصل درون دلم نسخه در آئینه بود

دیدمی امروز باز تا بزیم بینمش — زندهٔ امروز خود زندهٔ پارینه بود

مفلس دین وصلاح میروم ازدهر ازآنك — دزد بتاراج برد هرچه بگنجینه بود

شب که بخنده زدی برجگر من نمك — قابل مرهم نماند داغ که برسینه بود

دولت خسرو که عشق درپی جانش نشست

۷۶۰ گوهر افزون بلا نرخ بلورینه بود — ت

دل که بغم دادتن آرزوی جان خرید — برگ گیاهی بداد سروخرامان خرید

هجده هزاران جهان هر که بهای تو داد — وانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید

گرچه سراسر بلاست بار تو بتوان کشید
ورچه که جان قیمت ناز تو بتوان خرید

قدتو امار زلف دولت ضحاك یافت
خط تو از پای مور ملك سلیمان خرید

تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند
بنده بنزدیك خویش چشمهٔ حیوان خرید

دل بوفانه کنون، جان ده و لب را نثار
کاین دل نادان من عشق فراوان خرید

محنت عشاق را طعنه نباید زدن
آنکه شناسای کار دولت از ایشان خرید

هر که متاع وجود ریخت ببازار عشق

۷۶۱ عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید **و**

غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید
من نرسیدم بدو کام بجانم رسید

باد نه‌ام زین بلا چند توانم گریخت
سنگ نه‌ام این جفا چند توانم کشید

بیدلم ای مردمان توبه نخواهم شکست
عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید

سوختم، این آه گرم چند نهانی کشم
گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید

دل ز من آنروز برد کو بخوشی خفته بود
باد بر او میگذشت موی سیه می برید

دی که گشادی خدنگ خوش پسرا بر شکار
شب همه شب تا بروز در دل من میخلید

بهر خدا رخ بپوش یا ز نظر دور شو
کافت جان بیش از این ما نتوانیم دید

پیش خیال تو دوش از گلهٔ دل مرا
قصه بلب میگذشت اشك برو میدوید

در سر خسرو چنان شست خیالت که گر

۷۶۲ کار بتیغ او فتد زو نتواند پرید

من نشنیدم که خط بر آب نویسند
آیت خوبی بر آفتاب نویسند

هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم
نامهٔ رحمت پس از عذاب نویسند

صبر طلب می کنند از دل شیدا
همچو براتی که بر خراب نویسند

شرح رخ خوب و زلف غالیه گونت
بر ورق زر به مشك ناب نویسند

قصهٔ خونریز این دو دیدهٔ خسرو

۷۶۳ کاش بر آن چشم نیمخواب نویسند

صبح دمان بخت من ز خواب در آمد
کز درم آن مه چو آفتاب در آمد

گشت معطر دماغ جان ز نسیمش
مستی تو در من خراب در آمد

ساقی تو گشت چشم مست من از می — پهلوی من شست و درشراب درآمد
زانکه بسی شب نخفته‌ام زغم تو — بیهشیم در ربود و خواب درآمد
گشت پریشان دلم چو باد سحرگاه — در سر آن‌زلف نیم تاب درآمد
جستم از او حال دل نگفت وی اما — زلف وی از بوی در جواب درآمد

خاك ره خود فکن بدیدهٔ خسرو
۷۶۴ زانکه بنارخنه شد چو آب درآمد

از در من‌دوش کان نگار درآمد — شاخ تمنای من ببار درآمد
برگ حیاتم نمانده بود که ناگه — باغ خزان دیده را بهار درآمد
کلبهٔ تاریك یافت روشنی ایدل — کز در من آفتاب وار درآمد
دیده که بیمار بود در ته پایش — پیش که نه پای او بکار درآمد
بر سر عقلم کشید جرعهٔ جامش — سیل به بنیاد اختیار درآمد

مردن خسرو فسوس نیست‌در این ره
۷۶۵ کارزوی سینه در کنار در آمد

روی نکو، بی وجود نازنباشد — ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد
راه‌حجاز‌ازامید وصل‌توان‌داشت — بر قدم رهروان دراز نباشد
مست می‌عشق را نماز مفرمای — کانکه بمیرد براو نماز نباشد
مطرب دستانسرای مجلس مارا — سوز بود گرچه هیچ‌ساز نباشد
بنده چومحمودشدخموش که‌سلطان — در ره معنی بجز ایاز نباشد
حیف‌بودمیل شه بخون گدایان — صید ملخ کار شاهباز نباشد
پیش کسانی که صاحبان نیازند — هیچ تنعم ورای ناز نباشد
خاطرمردم بلطف صیدتوان کرد — دل نبرد هر که دلنواز نباشد

کس متصور نمیشود که چوخسرو
۷۶۶ هندوی آن چشم ترکتاز نباشد

دلبر من دوش که مهمان رسید — در شب هجرم مه تابان رسید
ذره نم از چشمهٔ خورشید یافت — مورچه را ملك سلیمان رسید
سایه صفت پست شدم زیر پاش — چون‌بمن‌آن‌سروخرامان رسید

زیستنم باد مبارك که باز — درتن مرده قدم جان رسید
آتش دل کشته شد ومن شدم — زنده چو آن چشمهٔ حیوان رسید
جلوهٔ طاوس چرا ناورد — پر مگس کان شکرستان رسید
گریهٔ خسرو چونگه کرد گفت
خانه روم بازکه باران رسید

۷۶۷

هر که بدنبالهٔ کامی بود — پیش توچون بندهٔ غلامی بود
شاخ جوانیم ز سر بشکند — گر زتوام باز سلامی بود
ماه که درنیم بماند تمام — پیش رخت نیم تمامی بود
خون دلم خوردی و بگذاشتی — جرعهٔ باقی که بجامی بود
نیزخوشم کزلب چون آتشت — هر که نشدسوخته خامی بود
جانش بصیاد نباید سپرد — هر که چومن بستهٔ دامی بود
دوش بخسرو شکری داده‌ای
زان لب جانبخش که دامی بود

۷۶۸

گل بتماشای چمن میرود — باد بگلگشت چمن میرود
آینه گشته است زعکس سمن — آب که در زیرسمن میرود
دوش شنیدم که بهر مجلسی — از دهن غنچه سخن میرود
وقت بهار آمد وایام گل — آه که یار از برمن میرود
راحت روح است رخش چون کنم — روح دل وراحت تن میرود
عهد شکستست وبهنگام صبر — آن صنم عهد شکن میرود
خسرو دلسوخته را درغمش
عمر دراندوه وحزن میرود

۷۶۹

عشق توهر لحظه فزون میشود — دل زغمت قطرهٔ خون میشود
در هوس سلسلهٔ زلف تو — عقل مبدل بجنون میشود
روی تو نادیده مه چارده — بنگرش ازغصه که چون میشود
گمشدگان را بطریق نجات — مهر رخت راهنمون میشود
بسکه گرانست سرازجام عشق — زیرسرم دست ستون میشود

عالمی ازمستی چشمت خراب — چشم تو خود مست کنون میشود
عشق تو ورزیم که سلطان عقل — در کف عشق تو زبون میشود
شوق تو جوئیم که از بار آن — قامت افلاك نگون میشود
در دل خسرو نگر آن آتشست
۷۷۰ کز دهنش دود برون میشود

و

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد — کانجا که عشق باشد این مایه کم نباشد
سودای تست درجان نقشت درون سینه — حرفی برون نیفتد تا سرقلم نباشد
من خود فتوح دانم مردن به تیغت اما — بر تیغ تو چه گوئی یعنی ستم نباشد
خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید — کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد
ای دوست تا نخندی برپای لغز عاشق — دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد
نزدیك اهل بینش کوراست و کور بی شك — عاشق که پیش چشمش رنگین صنم نباشد
گفتی که عشق نفتد تاخوب نبود آری — نارد شراب مستی تا جام جم نباشد
ای باد صبحگاهی کافاق مینوردی — گردیده‌ای نشان ده جایی که غم نباشد
خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن
۷۷۱ درصید گاه شیران سگ محترم نباشد
سروی چو قامت تو در بوستان نباشد — زیرا که بوستان راسرو روان نباشد
هرجا که بگذری تو باشد زیان دلها — درشهر کس نباشد کش زین زیان نباشد
چشمت به نیم غمزه صد جان فروشد، آری — رخت مقامرانرا نرخ گران نباشد
گستاخیست از من کان پا بچشم من نه — من خود ترا بگویم گر جای آن نباشد
گویند خسرو ازعشق خودرا چه فاش کردی
۷۷۲ خود رنگ عشقبازان از رخ نهان نباشد

ت

من دلبری ندیدم کش زین نهاد باشد — زین فتنه ها دلم را بسیار یاد باشد
بگذشت دی بشادی وامروز نامرادی — آری نه کارهارا دایم مراد باشد
آید بعشق پیدا مردی که غازیانرا — میدان تیغ بازی میدان داد باشد
ای دوست چندسوزی کاخر چرا خوری غم — آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
گر تو خوشی بخونم من خویش را بسوزم — جائی که آب نبود روزی که باد باشد

گفتی که پیش هر کس چندین مگیر نامم
این زار مانده دلرا کی ایستاد باشد

تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن
دراستخوان شکستن گرگ اوستاد باشد

ترسم بنامرادی جان دردهم بعشقت
گرپیش تو بمیرم آن هم مراد باشد

چون شاهدست ساقی یك سو نهیم توبه
در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

بسم الله آنچه خواهی فرمای خسرو اینك
فرمان دوستانرا برجان مفاد باشد

۷۷۳

چندانکه یارمارا در حسن ناز باشد
مارا هزار چندان با او نیاز باشد

عمری بسوی زلفش سر گشته چون نسیمم
بیمار وار حیران تا کی جواز باشد

دریکنظر فریبد محراب ابروی او
صد ساله زاهدی را کودرنماز باشد

از هر مقام کافتد عشاق بینوارا
آهنگ کوی جانان عزم حجاز باشد

آنجا که حسن خوبان جلوه دهند عاشق
جزروی تو نبیند گر چشم باز باشد

ترشد مرا زهجرت ازخون دیده دامن
چون شمع نیمسوزی کاندر گداز باشد

جزخون دل که آید هردم بچشم خسرو
یك دوست در نیاید گراهل راز باشد

۷۷۴

ما را زکوی جانان عزم سفر نباشد
بی عمر زندگانی کس را بسر نباشد

وصف دهان شیرین میگویم وندانم
دروصف او چه گویم کان مختصر نباشد

زلف ترا بهرسو باد افکند از آنرو
تا بار خسته دلها بر یکدگر نباشد

وصل تو بی رقیبان هرگز نشد میسر
بی خاروخس کسی را گل در نظر نباشد

بر آه دردمندان خودرا سپر نسازی
کاین تیر پربلا را سهم ازسپر نباشد

بر آستان شاهی درویش بی نوارا
غیر از در گدائی راه دگر نباشد

باتو کجا رساند قاصد سلام خسرو
جائی که محرم آنجا باد سحر نباشد

۷۷۵

در شهرفتنه‌ای شد میدانم از که باشد
تر کیست صیدافکن پنهانم از که باشد

هر روز اندر این شهر خلقی زدل بر آیند
گردیگری نداندمن دانم از که باشد

دودم گذشت ازحد معلوم نیست تاخود
سامانم از که خیزد درمانم از که باشد

درمان دردمندان درهجر تو توباشی | گرمن بدردهجران درمانم از که باشد
هرگز بر محبان یکدم نمی‌نشینی | گر آتش محبت بنشانم از که باشد

چون کرد طرهٔ توغارت قرار خسرو
من بعد اگر صبوری نتوانم، از که باشد

۷۷۶

هرلحظه چشم شوخت ناز دگر فروشد | جوینده بیش یابد گر بیشتر فروشد
با آنکه ما نیرزیم ازچشم تو نگاهی | هم میدهیم جانی گریکنظر فروشد
پیوسته گرم بادا بازار تو که در وی | لعل توجان ستاند چشمم جگرفروشد
سوز ازجهان بر آرد هرروز خندهٔ تو | لختی نمك بگو تاروز دگر فروشد
صدجان شیرین ارزد هنگام تلخ گفتن | آن تلخ پاسخی کوتا زان دگرفروشد
ذکرلب ودهانت درهر دهن نگنجد | سرگشته مفلسی کودر و گهر فروشد
رعنا بودنه عاشق کاندیشه داردازجان | کز بهر سهل نقدی عیارسر فروشد

دارنده سرفروشد بهر بتان وخسرو
گرچه جوی نیرزد روی چوزرفروشد

۷۷۷

برآسمان پریوش چون ماه ما برآید | خورشید کیست باری کوبرسما برآید
چون درخرامش وی باران فتنه خیزد | سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید
گلگشت او نخواهم برخاك خودچومیرم | کز گور شور بختان خارعنا برآید
گفتم که می برآید جانم ز هجر، گفتا | جانی که ماند بی‌ما بگذار تا برآید
من چون زیم که جانم در آرزوی بوسی | برزلف عنبرینش هردم صبا برآید
هرشب مرا برآید ناله زجان سنگین | چون نالشی که شبها از آسیا برآید
شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن | حاجات تیره روزان کی ازدعا برآید
از خنجر جفایت خونریز ها بکویت | هرجا که خونم افتد نقش جفا برآید
ابری شود که برقش سیاره را بسوزد | دودی که هرشب ازدل سوی سما برآید

در کوی تو که جانها دره خاك باشند
بیچاره جای خسرو آنجا گیا برآید

۷۷۸

چون بینم اینکه رویت درچشم دیگر آید | کز دیده های خودهم چشم مرادر آید

چون ازحسد بميرم آندم كه تودر آئى
چون جان عشقبازان باتوبرابر آيد
خام‌است كزتو جويم برخود نوازشى‌را
شاهين ز بهر زحمت نزد كبوتر آيد
اشكم رسيد و دريا بازم بلب در آمد
دستم بگيرزان‌پيش‌اكنون كه‌برتر آيد
دى دررخت ببستم ديده زبس‌شكايت
بدبخت در ببندد دولت چواز در آيد
وه كاين‌چه عيش‌باشدنه‌زنده ونه‌مرده
نى برسرم توآئى نى عمر برسر آيد
باطل‌بود شنيدن دعوى عشق ازآنكس
كش باجمال جانان پهلوبه بستر آيد
زينسان كه درخيالت گم گشتم،اربميرم
چه شبهه‌گرز گورم هردم گيا بر آيد
فرهاد وار بايد مشتاق گفت شيرين
كش گفته‌هاى خسرودرعشق‌باور آيد

۷۷۹

هر باركان پريوش در كوى‌من‌درآيد
بيهوشيى زرويش در مرد وزن درآيد
من‌در درون‌خانه دانم كه آمد آن مه
كزهر طرف بخانه بوى سمن درآيد
رشك آيدم زبادى كايد بگرد زلفش
ورخود غبار باشد در چشم من درآيد
يوسف‌رخازچشم‌دامن كشان گذر كن
تاديده را نسيمى زان پيرهن درآيد
شمعى و مى بسوزم پيش رخ تو،آرى
پروانه بهر مردن گرد لگن درآيد
بنشين كه يك زمانى تنگت ببردرآرم
تاجان رفته از تن بازم بتن درآيد
فرهاد گشت خسرو بگشاى لب كه‌ناگه
شيرى زجوى شيرين بر كوهكن درآيد

۷۷۰

امروزچيست كزدرجانان برون نيامد
مردند دردمندان جانان برون نيامد
نظارگى زهرسو در انتظار رويت
دادندجان برآن‌درسلطان‌برون نيامد
جانم فداى يارى كودر دلى چو درشد
بيرون‌نرفت ازدل تاجان برون نيامد
تيرى كه زدزغمزه لابد بسينه آمد
سينه شكاف كردم پيكان برون نيامد
دى ميگذشت گفتم كش ناله بشنوانم
هر چند جهد كردم افغان برون نيامد
اسباب كامرانى از بخت بدچه جويم
كرشغبهٔ مغيلان ريحان برون نيامد
گفتى بمير،خسرو كزتورهم، چه‌حيله
چون‌جان عشقبازان آسان برون‌نيامد

۷۸۱

گربرعذارسيمين زلفش دوتونمايد
آويخته دل من در تارمو نمايد

حیران نماندنی نی آنکو بدید رویش — در کارخویش ماندحیران دراو نماند
بردار پرده جانا بنماحقیقت جان — تا خلق بی بصیرت در گفتگو نماند
زان رخ منازچندین دانی که درجوانی — نیکو بودهمه کس لیکن نکو نماند
بس کن دمی زغوغاورسوز فتنه‌خواهی — از آفت و بلائی چشمت فرو نماند
چون میکشی رها کن تاپای توببوسم — باری بسینهٔ من این آرزو نماند
رشك آیدم که بوسدهر کس نشان پایت — مخرام تانشانت برخاك کو نماند
دل چیست مرده چو بی چون سوزعشق نبود — گل چیست کاه برگی چون رنگ وبو نماند

در مجلس وصالت دریا کشند مستان

۷۸۲ چون وقت خسرو آیدمی درسبو نماند ت

دل شدز دست مارا بایار ما که گوید — وین دردسینهٔ ماپیش دوا که گوید
من غرق خون همه‌شب اوخود بخواب‌مستی — آنجا که اوست ازمن این ماجرا که گوید
گفتم که‌چند برما نامهربانی آخر — تا مهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته یارت گردر عدم فرستد — چون تواز آن اوبی اوهر کجا که گوید
بر آستان خواری جان‌داد نیست مارا — زیرا که‌پیش سلطان حال گدا که گوید
دیدار دوست دیدن وانگه‌حدیث توبه — والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

شرح غمت فراوان تو نشنوی زخسرو

۷۸۳ هم‌خود بگوی جانا کاین قصه با که گوید

مستان چشم اویم از ما خمار ناید — غیر دلی پر ازخون جام دگر نشاید
گر غمزهٔ چونشتر بر دیگران زندیار — چشمم زغیرت آن خونها زدل گشاید
اشکم بدیدبردر گفتا چه‌آب تیره‌است — پیش درآب آری بس تیره مینماید
مقصودهر کس ای جان درعاشقی است‌چیزی — مقصودماست آهی کز سوزدل بر آید
گل روهزار بلبل داری برو غزلخوان — گل روی پیشت ایجان بنمایدو نپاید
گر آن خیال بالا آیدبدیده، ای جان — اشکم بپای بوسش ازجان بدیده آید

خسرو ادب چه‌جوئی ازچشم مست شوخش

۷۸۴ هندو چومست باشد ، ازوی ادب نیاید

چشمم زدوری تودور ارتوخون فشاند — دور فلك مبادا کاین شربتت چشاند

برجور بردن من انصاف داد عالم
یارب که ایزداز تو انصاف من ستاند

از بیم چشم گفتم کان روی را بپوشان
ورنه‌چنان جمالی‌پوشیده‌خود نماند

سرو بلند بالا گر با شما بر آید
هرگزقد بلندت از وی فرو نماند

نارسته میتوان دیدازز یر پوست خطت
چون‌نامه‌ای که کاتب‌سوی‌برون خواند

بردل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی
دیوانه‌ایست کایزد بروی‌قلم نراند

این دیده میتواند غرقه شدن بدریا
لیکن کنار جستن از تو نمی تواند

شب ماجرای دیده‌ازخون دل‌نوشتم
کوباد تا زبلبل نامه بگل رساند

توسهل میشماری اندوه خسرو، آری
آن کو ندید رنجی رنج کسان نداند

۷۸۵ و

زلفت که هر خم‌ازوی درشانه‌می نگنجد
دلها که او فشاند در خانه می‌نگنجد

دلهاچنانکه‌دانی‌خون کن که من‌خموشم
در کار آشنایان بیگانه می‌نگنجد

گر میکشیم خود کش برغمزه بارمفکن
در بخشش کریمان پروانه می‌نگنجد

مقصود دل زخوبان معنی بودنه صورت
در دل شراب گنجد پیمانه می‌نگنجد

افسرده وصل‌جوید دردل‌نه‌داغ‌هجران
برمی مگس نشنید پروانه می‌نگنجد

در جمع بت‌پرستان سرباز عشق باید
کاندرصف‌عروسان مردانه می‌نگنجد

زین نازکان رعنا خسرو گریز، زیرا
در کوی شیشه کاران‌دیوانه می‌نگنجد

۷۸۶ غ

دل بی‌رخ توصورت جان رانمی‌شناسد
جان‌بی‌لب تو گوهر کان را نمی‌شناسد

چندین چه میکندآن زلف برجمالت
یعنی که چشم‌زخم جهان را نمی‌شناسد

نرگس بزیرپات چرا دیده را نمالد
یا کورشد که سرو روان را نمی‌شناسد

کوچك‌دهانت بردم‌سروره‌ی چه خندد
یعنی که غنچه‌باد خزان را نمی‌شناسد

فریاد من ز صبر که با هجر می‌نسازد
شك‌نیست که‌قدروقیمت آنرا نمی‌شناسد

درخسروشکسته نظر کن که درفراقت
دیوانه گشته پیروجوان را نمی‌شناسد

۷۸۷

زین پیشتر چنین دلت‌ازسنگ ورونبود
وازار دوستانت براینگونه خو نبود

پیوسته عادت تو چنین بود در بدی / یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو بدید در آن روی یك نظر / وانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود
لاغر تن مرا زخم زلف وارهان / انگارکت بزلف یکی تارمو نبود
دل را فسانهٔ توزره برد ، ورنه هیچ / دیوانهٔ مرا سر این گفتگو نبود
آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت / گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود
ای دل سپاس دار که گر دوست جور کرد / از بخت نامساعد من بود ازاو نبود
مشکم ززلف غیر چه آوردی ای صبا / در کوی آن نگار مگر خاك کو نبود
خسرو بدرد خو کن وبا بیدلی بساز
۷۸۸ گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

عهدی که بود بامنت، آن گوئیا نبود / وان پرسش زمان بزمان گوئیا نبود
یاری مکن زمردی با بنده پیش از آنك / گویند مردمان که فلان گوئیا نبود
اول که دیدمت زسیه روی، آن نفس / گوئی نداشتم، دل وجان گوئیا نبود
دی ناگهانش دیدم و تا نیك بنگرم / در پیش دیده ام نگران گوئیا نبود
صدناله داشت خسرو مسکین زدرد خویش
۷۸۹ چون پیش او رسید، زبان گوئیا نبود

دی مست بوده ام که زخویشم خبر نبود / من بودم ودو محرم و یاری دگر نبود
میرفت آن سوار و بر او بود چشم من / میشد زسینه جان و در آنم نظر نبود
سوز دلم بدید و زچشمش نمی نریخت / این یار خانه سوخته را اینقدر نبود
دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا / یارب دلم که برد کجا شد مگر نبود
خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم / باری زآب دیده ام این دردسر نبود
دوش آمدی و معذرتی گر نکردمت / معذوردار از آنك زخویشم خبر نبود
برمن زروزگار بسی فتنه میگذشت / چشمت بلاشد، ار نه بجانم خطر نبود
پیوسته روز غمزدگان تیره بود، لیك / از روزگار تیرهٔ من تیره تر نبود
خسرو زبهر عیش گذشته چه غم خوری
۷۹۰ چون رفت گومباش اگر بود و گر نبود

یاری که پرجدائی اویم گمان نبود / ماهی نبود آن که شبی در میان نبود

بیگانه وار از سر ما سایه وا گرفت مارا ز آشنائی او این گمان نبود
دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم گیرم که دست هیچ کسش در عنان نبود
گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود
زامید وصل زیستنم بود آرزو ورنه فراق یار بجانی گران نبود
جانم بجان و من نه‌ام از زندگان، از آنک زو بود جمله زندگی من زجان نبود
رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ گوئی بباغ زانهمه گلها نشان نبود
خسروا گر گل تو زگلزار شد، منال دانی که هیچگه چمن بی‌خزان نبود

٧٩١

ت

دی زخم ناخنش برخ چون سمن چه بود وان درهمی بسلسلهٔ پرشکن چه بود
آلودهٔ خمار چرا بود نرگسش پژمردگیش در گل و در نسترن چه بود
آن لحظه کامد ار نه فرشتست یا پری گاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود
خون من و می دگران گر نخورده بود آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود
این آز دم بکشت که خوش بود با همه وآن بر شکستنش بکرشمه زمن چه بود
رخ جمله را نمود و مرا گفت تو مبین زین ذوق مست و بیخبرم، کاین سخن چه بود
سیری زجان نبود گر این خون گرفته را سیراب دیدنش سوی آن غمزه‌زن چه بود
گر جان یوسف از عدم اینسو نیامده است آن تن که دیدمش به ته پیرهن چه بود
کشتن صلاح بود چو رسوا شدیم از آنک تدبیر پرده‌پوشی ما جز کفن چه بود
دوش آنزمان که رفت زپیش تو خسروا چون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود

٧٩٢

و

یارب چه بود امشب و مهمان من که بود تسکین جان بی‌سروسامان من که بود
بیدار گشت بختم والبته راست شد آن جمله خوابهای پریشان من که بود
شبها زهجر زیستم از جان دیگران امشب که مرده، زنده شدم جان من که بود
حیران آه و نالهٔ من بود تا صباح باری نگه کنید که حیران من که بود
نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش یارب، که پیش دیدهٔ گریان من که بود
بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد گر بوسه دادمیش نگهبان من که بود

ژولیده خاستست، تفحص کن ای رقیب   کاندم که خفته پهلوی جانان من که بود

من بودم و حریف شرابش تمام روز   شب پاسبان دولت سلطان من که بود

بدنام روزگار شدی خسروا زعشق   رسوای شهر و شهره چنین مرد و زن که بود

۷۹۳ **و**

یارب که دوش غایب من خانهٔ که بود   تشویش این چراغ ز پروانهٔ که بود

من مست بوده‌ام بخرابات عاشقان   آن نازنین بمجلس مستانهٔ که بود

باری نبود در دلم امشب نشان صبر   تا آن رونده باز بویرانهٔ که بود

از گریهٔ شبانه سرم درد میکند   یارب که این شراب زخمخانهٔ که بود

می تافت دوش زلف چو زنجیر وه که باز   آن وقت درد بیدل و پروانهٔ که بود

فرمان نداده روی تو چندین که آسمان   اقطاع آفتاب ز کاشانهٔ که بود

دست مبارک تو که دی رنجه شد زتیغ   آن دولت از پی سر مردانهٔ که بود

مانداز بلای خال تو خسرو بدام زلف   آن مرغ را نگر هوس دانهٔ که بود

۷۹۴ **غ**

آن دل که دایمش سر بستان و باغ بود   گوئی همیشه سوختهٔ درد و داغ بود

هر خانه دوش داشت چراغی وجان من   میسوخت رو، بخانهٔ من این چراغ بود

من بیخبر فتاده در آن کوی مرده وار   نالیدنم صدای غلیواژ و زاغ بود

روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد   این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود

دی در چمن شدی وز بوی توشد خراب   بلبل که بویها ز گلش در دماغ بود

رفتم بسوی باغ و بیادت گریستم   بر هر گلی و گرنه کرا یاد باغ بود

شب گفت میرسم چو بگفتم، بخنده گفت   خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

۷۹۵ **و**

اهل خرد که از همه عالم بریده‌اند   داند خرد که از چه بکنج آرمیده اند

دانندگان که وقت جهان خوش بدیده‌اند   خوش وقتشان که گوشهٔ عزلت گزیده‌اند

محرم درون پردهٔ مقصود نیستند   جز عاشقان که پردهٔ عصمت دریده اند

برتر جهان جادهٔ همت که کاهلند   آن بختیان که سدره وطوبی خریده اند

در بیضه پر مرغ بروید برون تر آی
کت پردهد، کر آن به بلندی پریده اند
جان نیز نیست بادگران این گروه را
کز بهر عزم عالم وحدت چریده اند
نا رفته ره، رونده بجایی نمیرسد
ناچار رفته اند ره آنکه رسیده اند
وان جان کنان که درغم الست جانشان
جان داده‌اند و پارهٔ خاکی خریده اند
خسرو مگوی بد که دراین گنبد از صدا
خلق آنچه گفته‌اند همانرا شنیده‌اند

۷۹۶

یاران که زخم تیر بلایت چشیده‌اند
باجان پاره ازهمه عالم رمیده اند
بس زاهدان شهر کز آن چشم پرخمار
سبحه گسسته‌اند و مصلا دریده اند
ترسندگان بجور دلت یار نیستند
مرغان دشت دان که بسنگی خمیده‌اند
بنمای شکل خود که بسی خون گرفتگان
جانها بکف نهاده بدیدن رسیده اند
تردامنان کسان شده‌اند از تو کز صفا
دامن زسلسبیل وز کوثر کشیده اند
جاروب آستان تو معزول شدز کار
زان جعدها که برسر کویت بریده اند
آنانکه عاشقان ترا طعنه میزنند
معذور دارشان که رخت راندیده اند
یا بند زین پس ازغزل خسرو اهل دل
سوزی که در فسانهٔ مجنون شنیده‌اند

۷۹۷

رندان پاکباز که از خود بریده اند
درهرچه هست حسن دلارام دیده اند
خودبین نیند زانهمه چون چشم مردمند
روشندلند از آنهمه چون نوردیده اند
چون رهروان زمنزل هستی گذشته‌اند
بی‌خویش رفته‌اند و بمقصد رسیده اند
آزاد گشته اند بکلی زهر دو کون
وزجان ودل غلامی جانان خریده اند
با غم نشسته‌اند و ز شادی گذشته‌اند
از تن رمیده‌اند و بجان آرمیده اند
ازگفتگوی نیك و بدخلق رسته‌اند
تا مرحبای از لب دلبر شنیده اند
خسرو چه گوئی از خم ساقی من گرت
جامی شراب ساقی وحدت کشیده‌اند

۷۹۸

لعل شکروشت که بجلاب شسته‌اند
گوئی پیاله را بمی ناب شسته اند
درچشم مازخون جگرخواب بسته شد
زانرو که وقت خاستن ازخواب شسته‌اند

هر گه که‌خوی‌همی کند آن‌عارض‌چوماه خورشید گوئیا که بهفت آب شسته‌اند
بشکسته‌اند توبه بعهد تو آن کسان کز آب‌دیده منبرو محراب شسته‌اند
دست از تو می نشویم وازغم تمام خلق دست از من شکستهٔ بی تاب شسته‌اند
از تشنگی بسوختم ای‌دیده شربتی آخر از آن دولب که‌بجلاب شسته‌اند
خسرو کسان که غمزه‌زنان‌را دهندپند
۷۹۹ از خون میش دشنهٔ قصاب شسته‌اند

اهل خرد که‌دل بجهان در نبسته‌اند زانست کزوی آرزویی بر نبسته‌اند
دلرا فراخ کن ز پی صید آسمان زیرا ملك بدام کبوتر نبسته‌اند
در کارخواجگان که‌شوی‌غرق‌در گهر کاین خانهٔ گلست و بگوهر نبسته‌اند
تیغ‌توزیوریست‌چه‌خصمی‌همی کشی بفکن که‌اهل‌معرکه زیور نبسته‌اند
خشت سرتو کرد نگون پیش ناکسان
۸۰۰ ورنه ز چرخ نقش تو ابتر نبسته‌اند

ت

آن رهروان که گام بصدق و صفا زنند دل را سرای‌پرده برون زین‌سرا زنند
مردان راه زان قدم صدق یافتند تا هر دو کون را لگدی‌برقفا زنند
جان کندنست این‌زدن‌دست وپا بحرص آری بگاه کندن جان دست‌وپا زنند
سحرو فسونست از پی‌تسخیر میرو شاه حیله گران که دست‌به ورد دعا زنند
بسیار بهترند ز پیران زر پرست شاید اگر ز خاك سیاهش دوا زنند
وقتی بزرق اگر بدعا خورده‌می دهیم حقا که واجب‌است که‌برروی ما زنند
آنانکه‌عقلشان نکند حرص را سزا بهر چه پای مورچه براژدها زنند
خسروخوش آنکسان که فروزند شمع‌عیش
۸۰۱ واتش در این فریبگه پر بلا زنند

غ

در یاب کز فراق تو جانم بلب رسید در آرزوی روی تو روزم بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تاچسان رود روزی‌عجب گذشت‌وشبی بوالعجب رسید
باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو کز‌عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین پس بجان غمزدگان از کجارسد کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ
اینک ز حادثات جهانش ادب رسید

۸۰۲
ت

باز آن شکار دوست، ز ابرو کمان کشید
دل صید کرده تیر مژه سوی جان کشید

گفتم بمغزه شست غمت، باورم نداشت
مغزم به تیزی مژه از استخوان کشید

دل دوش میپرید که من مرغ زیر کم
آمد بدام زلف خودش موکشان کشید

بتوان کشید تافتگیهای زلف او
لیکن چو تیر غمزه زند چون توان کشید

بالا کشید زلف و دلم کی رسد بمن
کو را ببام برد وزته نردبان کشید

گیرم عنان صبر ز دستش، ولیك صبر
خود رفت آنچنان که نخواهد عنان کشید

خسرو ز گلرخان بدم سرد مبتلاست
چون بلبلی که زحمت باد خزان کشید

۸۰۳

ای از فروغ روی تو خورشید رو سفید
شب را بجنب طرهٔ تو گشته مو سفید

خط بر میار تا نشود روز ما سیاه
آن روی درخوراست چنان باش کو سفید

با من چو وقت صبح چنین گفت شب که ما
کردیم موی در هوس روی او سفید

عمری هوای زلف تو پختیم عاقبت
کردیم موی خویش در این آرزو سفید

در آرزوی آنکه جوانی بود مقیم
بسیار کرده ایم در این فکر مو سفید

جز درختا و هند بیاض سواد من
خسرو میان نظم سیاهی مجو سفید

۸۰۴

باد آمد و ز گمشدهٔ من خبر نداد
زانرو غباری از پی این چشم تر نداد

آمد بهار و تازه وتر شد گل و، صبا
زان سرو نوجوان خبر تازه بر نداد

خوشوقت باد کش گذری هست از آن طرف
هر چند دور ماندهٔ ما را خبر نداد

من چون زیم که هیچگه آن نو بهار حسن
بویی ز بهر من بنسیم سحر نداد

گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی
از یك جواب کشت وجواب دگر نداد

دل برد گر نداد نه جای شکایتست
کالای خویش را چه توان کرد اگر نداد

بگذار تا بقحط وفا جان دهم از آنك
تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد

دور از درت کنج فراق تو بنده، سر
بنهاد و آستان ترا درد سر نداد

آمد بروی آب همه راز ما ز چشم
ما را کجاست گریهٔ خسرو که در نداد

۸۰۵

دل جز ترا بسینه درون جایگه نداد
وین مملکت زمانه بجز رشید ومه نداد

آبش مباد ریخته هرچند زان زنخ
صد تشنه را بکشت که آبی زچه نداد

صوفی که خاك نیست سرش در ره بتان
گفتش بسر زنید که پیرش کله نداد

دیدن بخواب هست گنه لیك دوزخیست
آنکس که در جمال تو داد گنه نداد

شرمنده از هلاکت خسرو مشو چه شد
یك جانت پیش داد سه وچار وده نداد

۸۰۶ ت

دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد
خاطر بسوی لاله و سوسن نه ایستاد

دامن کشان بناز کشی تاروان شدی
یك پای اهل زهد بدامن نه ایستاد

عاشق جهان گرفت که تاب رخت نداشت
بلبل بدشت رفت و بگلشن نه ایستاد

ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین
کاتش بده رسید و بخرمن نه ایستاد

گویند منگرش مگر از فتنه جان بری
بسیار خواستم که دل من نه ایستاد

از آه بنده دیدهٔ همسایگان تهی
کم خشك شد که دیده بروزن نه ایستاد

من جامه چون قبا نکنم کز فغان من
یك جامهٔ درست بیك تن نه ایستاد

خسرو براه عشق سلامت مجو از آنك
تیغیست این که برسر گردن نه ایستاد

۸۰۷

مارا شکنج زلف تو در پیچ و تاب برد
آرام وصبر ازدل و، ازدیده خواب برد

از راه دل در آمد و از روزن دماغ
رختی که دیده بسته بمشکین طناب برد

روزی عجب مدار که طوفان بر آورد
باران اشك دید که دست ازسحاب برد

چشمم که بود خانهٔ خیل خیال تو
عمرت دراز باد که آن خانه آب برد

زاهد برای مجلس رندان باده نوش
دوش آمد و بدوش سبوی شراب برد

دوران پیریم بسر آورد روز شیب
هجران یار رونق عهد شباب برد

خسرو بسی خطا که بطغرای دلبران
خواهد برات نامه بروز حساب برد

۸۰۸

خوبان گمان مبر که ز اولاد آدمند
جانند یا فرشته و یا روح اعظمند

خوانید روح وامق ومجنون وویس را
کایشان درون پردهٔ این راز محرمند

ای سلسبیل راحت وای چشمهٔ حیات — بر تشنگان سوخته لطفی که درهمند
هرشب منم زنقش خیال تودر گریز — چون بوم وشبپرك که زخورشیدمی رمند
خسرو که زنده نیست نصیحت چه میکنند
باد مسیح برسگ مرده چه میدمند

۸۰۹

ای همرهان که آگه از آن رفتهٔ منید — گمره شدم برید وبر آن راهم افکنید
نامه کنید سوی ویم تا بدو رسم — خاکسترم کنیدو بر آن خط پرا کنید
برخاك من رسیدو پس از مرگ هر گیاه — کورا نه بوی وی بوداز بیخ بر کنید
ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق — ما چاك سینه ایم و شما چاك دامنید
ای تایبان عشق یکی دیدنش روید — دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید
جانا یکی بسست که میرند بهر او — گویی نیندزنده چویك جان بیك تنید
خسرو که سوخته دل او پس دلش دهید
وان دل که سوخته نبود آتشش زنید

۸۱۰

دل در هوایت ای بت عیار جان دهد — چون بلبلی که دور ز گلزار جان دهد
از رشك زلف غالیه سای تو هرشبی — گرجان بود بنافهٔ تا تار جان دهد
ابرو دوتاشده است بر آن چشم پرخمار — چون مشفقی که برسر بیمار جان دهد
ای نا خدای ترس بر آن خسته رحم کن — کزشوق آن دو لعل شکربار جان دهد
دامن کشان شبی بسر کوی من برآی — تا دل بزیر پای تو ایثار جان دهد
یارب توجان بسرو سهی ده که درچمن — هر لحظه پیش آن قد ورفتار جان دهد
خسرو بغمزهٔ تودهد جان چنانکه کس
بردست شحنگان ستمکار جان دهد

۸۱۱ ت

دل بازسوی آن بت بدخوچه میدود — این خون گرفته بازدر آن کوچه میرود
چون رفت ازمن آن دل نادان روای صبا — امشب بر آن غریب ببین کوچه میرود
گلگشت باغ میکند امروز سرومن — بنگر که بازبر گل خوشبو چه میرود
آخر گهی نگشت صبا زد کوی او — چندین بسوی لالهٔ خودرو چه میرود

جان میرود زمن چو گره میزند بزلف | مردن مراست از گرهٔ او چه میرود
زینسو نشسته منتظرش طالبان خون | آن شوخ پر شکسته بر آن سو چه میرود
جان جهانی از رخ او کشته شد هنوز | دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود
سر سبز شد لبش اگر آب حیات نیست | این خضر باز بر لب آن جو چه میرود

از بهر خویش خسرو بیچاره خون گریست
بر روی او ببین که از آن رو چه میرود

۸۱۲ ت

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود | صبرم بجستجوی تو رفتست و میرود
رفتی و بوی زلف تو ماند و هزار دل | دنبال تو ببوی تو رفتست و میرود
سوی در تو رهبر جانهای عاشقان | بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود
خونابه‌ایست از دل همچون منی دگر | آبی که آن بجوی تو رفتست و میرود
باری قصاص بهر چه آموزدت رقیب | کاین شیوه‌ها ز خوی تو رفتست و میرود
درجان همیرود سخن و من نهاده گوش | هر جا که گفتگوی تو رفتست و میرود

در کش عنان که چون سر خسرو هزار بیش
پیشت زعشق روی تو رفتست و میرود

۸۱۳

افسوس از این حیات که بر باد میرود | کائین ما ز پرورش داد میرود
هر دم ز من که پیروی دیو میکنم | بر آسمان فرشته بفریاد میرود
وه کاین دل خراب، عمارت کجا شود | سیل منش چنین که ز بنیاد میرود
زاهد به‌پند دادن و بیچاره مست را | خاطر بسوی لعبت ناشاد میرود
گاه خمار صد نیت توبه میکنم | چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود
ای من غلام دولت آن نیك بنده‌ای | کز بندگی نفس بد آزاد میرود
ضایع مکن بخنده و بازی بسان گل | این پنج روزه عمر که برباد میرود
ای نفس پند گیر که اختر بگرد شست | ای مرغ هوش دار که صیاد میرود
آهسته نه بروی زمین پای، کادمی | بر روی زاهدان پریزاد میرود

زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا
نی خود سخن به‌تیشهٔ فرهاد میرود

۸۱۴

و

باز آن سوار مست بنخجیر میرود
دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود

ای کاشکی که بردل خونین من رسد
آن تیر او که بردل نخجیر میرود

او اسب میدواند و ما کشته میشویم
لشکر هلاك میشود ومیر میرود

نقاش چین بقبلهٔ محراب ابرویش
از بهر توبه کردن تصویر میرود

من بیهشم، که میدهد ازسرومن نشان
این باد مشکبو که بشبگیر میرود

هرساعتی که میگذرد قامتش بدل
گویا که در درونهٔ من تیر میرود

دیوانه شد دلم ره زلف تو بر گرفت
مسکین بپای خویش بزنجیر میرود

عشقت نه سرسریست که با عشق آدمی
با جان بر آید آنگه و باشیر میرود

ما و شراب شاهد و مستی و عاشقی
کائین صوفیـان همه تزویر میرود

نزدیك شد هلاکت خسرو زدوریت
در کار اوهنوز چه تقصیر میرود

۸۱۵

چشم تو خفته ایست که درخواب میرود
زلف تو آفتیست که در تاب میرود

هندوی سنبل تو چه دزد دلاور است
کو شب بروشنائی مهتـاب میرود

هردم ز شورپستهٔ شیرین تو مرا
دامن پراز سرشك چو عناب میرود

گشتم در آب دیده چنان غرق کاین زمان
صد نیزه برتر، از سرمن آب میرود

ساقی عنان سر کش گلگون کشیده دار
کاین باد پای عمر به اشتاب میرود

مارا ز طاق ابروی جانان گریز نیست
زاهد اگر بگوشهٔ محراب میرود

خسروچو گشت معتکف آستان دوست
هرگز بطعن دشمن ازاین باب میرود

۸۱۶

ت

دل می بری برفتن وهر کوچنان رود
مردم زمین زدیده کند تا بدان رود

هنگام باز رفتن تو مردن منست
ناچار مردنی بود آندم که جان رود

هرخامشی که روی تو بیندفغان کند
هر گه که پیرسوی تو آید جوان رود

من منت جفای تو برجان نهم ازآنك
شمشیر دوستان همه برنیکوان رود

کوشم که نام تو نبرد، لیك چون کنم
چون هرچه دردلست مرا برزبان رود

آسان مگیر آه و دم سرد عاشقان   ای دل مباد بر تو که باد خزان رود

فریاد-خواستست بگویش ای رقیب   تا چندگه زدیدهٔ مردم نهان رود

ای مه کجا رسی بر کاب نگار من   گیرم که خودعنان تو بر آسمان رود

مارا نه بخت یارو، نه یار آشنا، دریغ

این عمر بی بدل که همه رایگان رود

ت

۸۱۷

این دل که هر شبیش زسالی فزون رود   یکدم چه باشد ار سوی صبر و سکون رود

زنهار دل بریم ز سودای عشق از آنك   دیوی است اینکه نه بدعا وفسون رود

بی‌درد گویدم که چرا شام تا سحر   گریه ز چشم تو ز نهایت فزون رود

دردیست در دلم که بود حق بدست من   ازچشم من گر از بدل آب خون رود

بادا فداش دیده و دل آن زمان که او   دل دزدد وز دیدهٔ عاشق برون رود

نظارهٔ تو هست کشنده تر از فراق   جانی که مانده بود زهجران کنون رود

جان زیر پای تو بهوس میدهم مگر   یکبار پای تا هوس از دل برون رود

خسرو چو لاف عشق زدی، از بلا مترس

زینسان بر اهل عشق بسی آزمون رود

۸۱۸

سودای دیدن تو زدیدن نمیرود   عشق رخت بجور کشیدن نمیرود

میآئی وهمی تپم ازدور، چون کنم   کاین زار مانده جان، بتپیدن نمیرود

ازوی چه کم شود زرخ ار جان دهد بخلق   حسن است خانه سوز، خریدن نمیرود

بیداریم بکشت، وه‌ای ساربان خموش   کاین سوزم ازفسانه شنیدن نمیرود

می بینمش زدور نیم سیر چون کنم   چون تشنگی آب ز دیدن نمیرود

خسرو تو لاف زهد بخلوت چه میزنی

کاین آرزو بگوشه خزیدن نمیرود

۸۱۹

شبها اسیر دردم و خوابم نمی‌برد   وین آب دیده سوزش وتابم نمی‌برد

جورزمانه بردزمن هرچه بود، وای   کاین درد عاشقی وشتابم نمی‌برد

عمرم به بت پرستی ومستی گذشت هیچ   خاطر بسوی زهدو ثوابم نمی‌برد

گرچه خوشست شربت صافی ولی چه سود   کز سینه تشنگی شرابم نمی‌برد

از مسجد ارچه میشنوم غلغل دعا   از گوش، بانگ چنگ ور بابم نمی‌برد

دی یار نازنین که دل از دست ما ببرد — میخندد و نمك ز كبابم نمی‌برد
امشب درازی شب ظالم مرا بکشت — کاندوه غم زجان خرابم نمی‌برد
من گریه را بحیله نگهداشت میکنم — ورنه کدام روز که آبم نمی‌برد
ای دل ز قصهٔ من و از سر گذشت خویش — افسانه‌ای بگوی که خوابم نمی‌برد
چون گل درید سینهٔ خسرو نسیم دوست — بوی بهشت هیچ عذابم نمی‌برد

۸۲۰ ب

سیمین زنخ که طرهٔ عنبر فشان برد — دل را در افکند بچه و ریسمان برد
میگفت سرو دی، که از او یك سرم بلند — کو باغبان که تا سر سرو روان برد
تیغ ارچه مىبرد همه پیوند های جان — فرقت بتر که همدمی دوستان برد
کی دردناکتر بود از ضربت فراق — جلاد گر بگاه قصاص استخوان برد
برعقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنك — دزدی است کو نخست سر پاسبان برد
ای هجر سخت پنجه ببر بند بند من — عیب است آنکه ترك زمستی کمان برد
یکبار سر برو برهان مستمند را — تا چند تیغ جور تو نامهربان برد
تو جان خسروی و بجان و سرت که گر — نبود امید وصل زجان و جهان برد

۸۲۱ غ

آن نخل تر که آب زجوی جگر خورد — بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد
کشت شبت بدست نیاید وه ای رقیب — جائی که پا گرفت خدنگ سحر خورد
من بیخود اینچنین زرخش گشتم ای حریف — ورنه کسی شراب زمن بیشتر خورد
ای پاسبان زخواب چه پرسی زعمر پرس — تا آنکه جاهلست غم خواب وخور خورد
خوش طوطیی است خسرو مسکین بدام هجر — کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

۸۲۲ غ

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد — اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبهٔ صد پارسا شکست — نزدیك شد که رو به سیه پوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عقل را — موی جبین گرفته بچاوشی آورد
مردن به تیغ تو چو بکوشش میسر است — مرده است آنکه میل بکم کوشی آورد

گفتم که زان لب‌ازپی دیوانه شربتی — گفت‌این‌مفرحی‌است که بیهوشی آورد

من‌ناتوان ز یاد کسی گشتم، ای‌طبیب — آن دارویم بده که فراموشی‌آورد

خسرو اگر فسون پری‌نیست درسرت

۸۲۳ چشم از فسون بپوش که‌مدهوشی‌آورد

ناگاه پیش ازآنکه کسی را خبر شود — آن بیوفای عهد شکن را سفر شود

کردند آگهم که‌فلان‌رفت و دوررفت — نزدیك بود کز تن‌من،جان بدر شود

او میرود چو جان ومراهست بیم آن — کو برسرم نیاید و عمرم بسر شود

کوقاصدی که‌بر دل من دل بسوزدش — تا سوی آن خلاصهٔ جان وجگر شود

لیکن خبر چگونه رساند بسوی من — قاصد که‌هم ز دیدن او بی خبر شود

گوئی مه دوهفته بدیدش که هرشبی — بیگانه‌تر برآید و باریکتر شود

بی اوجهان دو چشم ندارم که بنگرم — بیرون کشم‌دودیده اگر دست در شود

ای آب دیده این دل‌پرخون ببرزمو — در پای او فکن مگرش‌دل دگر شود

گرتا بلب‌رسید فلان را ز دیده آب

۸۲۴ زان بیشتر بپای که بالای سر شود — ت

هرشب دلم‌ز دست خیالت زبون شود — تا حال من بعاقبت کار چون شود

خونریز گشت مردم چشمت چو ساقیی — کز دست وی قرابه‌ٔمی سرنگون شود

باران اشك خانهٔ چشمم خراب کرد — دستم هنوز زیرزنخدان ستون شود

تا باکمال حسن چو ماهی بدر آمدی — هرشب بچرخ کاهش من‌بر فزون شود

یك‌ره اگر چو کبك خرامی بسوی‌باغ — گر کبك بیندت بتك‌پا برون شود

دل را بسوختی و هنوز از برای‌تو — سوگند میخورد که به‌آتش درون شود

یکبارگی‌خیال تو مارا زبون گرفت

۸۲۵ زینگونه کس چگونه کسی‌رازبون‌شود — ت

هر روز چشم من بجمالی فرو شود — این دل که پاره باد گرفتاراو شود

ای روی‌این دودیدهٔ بدبین من سیه — تا بهرچه بدیدن روی نکو شود

شوخی که‌دل‌زمن ببرد وزبرای لاغ — آید درون سینه ودرجستجو شود

گویم بگوی بامن مسکین‌حکایتی — گویدمیان هردو لبم گفتگو شود

با آنکه دیده هر گز از او مردمی ندید
هم در دو دیده مردم چشمم همو شود
شرمنده گشت اشك من از چشم من چنانك
هر لحظه آب گردد و در خود فرو شود
ابرو کشد بگوش و رنخ را کند نگاه
چوگان نهد بدوش و بدنبال گو شود
امسال خود بدام بلایی فتاده‌ام
کزوی بهردمم غم صد ساله نو شود
گویم فتاده را بکش از خاك، گویدم
ارزد بدین قدر که قد منّ دو تو شود
هر چند کاب روی نباشد چو آب جوی
هر روز آبرویم از او آب جو شود
آردهم از پی لب او آب دردهان
ازدور چرخ گر گل خسروسبوشود

۸۳۶ غ

دل رفته آرزوی تو از دل نمیشود
دل پاره گشت و درد تو زایل نمیشود
مه میشود مقابل روی تو هر شبی
یك روز با رخ تو مقابل نمیشود
رویم زر است و بردر تو خاك میکنم
وصل تو کیمیاست که حاصل نمیشود
شد اشك من حمایل گردون زدست تو
دستم بگردن تو حمایل نمیشود
بنشسته‌ام بغم که ز عشق تو خواستن
با آنکه جان همی‌شودم، دل نمیشود
دل منزل غم آمد و از رهزنان هجر
یك کاروان صبر، بمنزل نمیشود
خسرو در اوفتاد به غرقاب آرزو
چون کشتی مراد بساحل نمیشود

۸۳۷

کاریست در سرم که بسامان نمیشود
دردیست در دلم که بدرمان نمیشود
میکن بناز خنده که دیوانه تر شوم
دیوانگی من چو بپایان نمیشود
جانم فدای نرگس او باد هر زمان
خون میکند هزار و پشیمان نمیشود
دل را زعشق چند ملامت کنم که هیچ
این کافر قدیم مسلمان نمیشود
آنکس که گشت عاشق و بیدل زدست تو
گویی نه عاشقست که بی‌جان نمیشود
خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق
آتش زنش که پخته و بریان نمیشود

۸۳۸

زان گل که اندکی تبه‌مشك ناب شد
بسیار خلق از مژه درخون خضاب شد
در خردگیش دیدم و گفتم که‌مه‌شوی
او خود برای سوزش خلق آفتاب شد
آن سادگی که‌داشت، بسرخی شدش بدل
قندی که‌داشت نیشکر او، شراب شد
بهر خدا دگر بدل من گذر مکن
ای چشمهٔ حیات که‌خون من آب شد

جز بوی خون نیامدازاودردماغ من اززلف‌او گهی که‌جهان مشك‌ناب‌شد

ای‌پند گوی نزدتوسهل‌است عشق‌لیك مسکین کسی که‌جان ودل‌اوخراب‌شد

دی درچمن‌شدم که گشایدمگر دلم آهی‌زدم که آنهمه گلها گلاب شد

درخواب‌پیش‌چهرهٔ خسروپدید گشت

سلطان گذشت وقصهٔ ما نقش‌آب‌شد

۸۲۹ ب

برمن کنون که بی‌تو جهان‌تیره‌فام شد ای شمع جان‌درآی که روزم‌بشام شد

توخوش بناز خفته که عیشت‌حلال باد مسکین کسی که‌خواب بچشمش‌حرام‌شد

هرمرغ شاد باگل وهرسرو درچمن بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

ناز و کرشمه‌ای که کنی هردم ای‌صبا می‌زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد

در آستانت لاف رسیدن کرارسد آنرا که زیر پای دو عالم‌دو گام شد

گفتی نه‌ای‌تمام بعشق، آری این سخن دانی،چو بشنوی که فلانی تمام شد

بدنامیست عشق بتان دور به زما آن عاشقی که دور زما نیکنام شد

دی آن کلاه‌زهد که صوفی بفرق‌داشت بردست‌ساقیی چو تو امروز جام شد

خسرو که زیست باهمه خوبان بتوسنی

اینك به نیم چابك عشق تو رام شد

۸۳۰

باز این دلم خدنگ بلا را نشانه شد وین زهر ماروش بسوی ماروانه شد

بیداربخت ما که تودیدی، بخواب رفت وان‌عیشهای‌خوش که‌شنیدی، فسانه شد

عقلی که درفراخی عیشم رفیق بود چون دید تنگی دل من بر کرانه شد

مرغی که آسمان قفس بود میهمان بنگرقفس شکست و سوی آشیانه شد

آن‌سر که صوفیانه کلاهش گران‌نمود بهر بتان سبوکش خمار خانه شد

صوفی که داغ را بهزار آب دیده‌شست زاهد بد،ارچه مست شراب مغانه شد

دوری هجر خودرگ جانم گسسته‌بود تیغی که زد رقیب بدانم بهانه شد

گه‌کاهشی زدشمن و گه‌طعنه‌ای‌زدوست مسکین کسی که بستهٔ بند زمانه شد

خسروزبس غبارحسد خاك میخورد

زان خاك ره که لازم آن آستانه شد

۸۳۱ ب

گفتی دلت مرا شد وازمن جدا نشد
گوشواز آن‌هر که شود گر مرا نشد

روزی صبا نرفت بکویت که هردمی
صد جان پاك همره باد صبا نشد

پرسی مرا که‌ازچه چنین مبتلاشدی
آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد

بسیار داشتم دل آباد را خراب
مانا رها شود تپش من رها نشد

در گردن‌من، آنهمه‌خونها که میکند
خونریزما که‌هیچ‌خدنگش‌خطا نشد

دی گرم کرده رخش بسی دیده‌خاك گشت
بدبختیم که چشم منش زیرپا نشد

کردم میان خون جگر آشنا بسی
کان آشنای خون دلم آشنا نشد

چشم‌وصال نیست‌دراین‌چون‌رضای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

۸۳۲ و

از حال مات هیچ حکایت نمیرسد
در کار مـات بیش عنایت نمیرسد

گویند بگسلد چو بغایت رسید عشق
جانم گسست و عشق بغایت نمیرسد

گمره چنان شدست دلم بادهان تو
کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد

بگذشت‌دوش‌زلف ورخت‌پیش چشم‌من
ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد

ازخون نوشته قصهٔ دردت رسول اشك
هر روز در کـدام ولایت نمیرسد

ای‌عقل‌بگذر ازسرخسرو که مرترا
در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

۸۳۳

باد صبا ز نـافهٔ چینت نمیرسد
بوئـی بعاشقان غمینت نمیرسد

خاك توئیم و چشم تو برما نمی‌فتد
ماهی و پرتوئی بزمینت نمیرسد

شمعی که‌آسمان و زمین زومنورند
در روشنی بعکس جبینت نمیرسد

گفتم که کام دل بستانم زلعل تو
دستم به پستهٔ شکرینت نمیرسد

ای‌درج لعل دوست مگرخاتم جمی
زینسان که‌دست کس‌بنگینت نمیرسد

هرگزتراچنانکه توئی کس‌نشان نداد
پـای گمان بحد یقینت نمیرسد

مفتی مپوی بردرزندان که امرونهی
بر عاشقان بی‌دل‌ودینت نمیرسد

باخارساز، خسرو اگر گل‌بدست نیست
کز گلشن زمانه جز اینت نمیرسد

۸۳۴ ب

یاری کش‌از کرشمه‌وخوبی‌نشان‌بود
از وی وفا مجوی که نامهربان بود

ای آفتاب بارد گرچون توانت دید — جائی که سایهٔ تو بر این دل گران بود
نزدیك دل بو ند بتان وان که همچو تست — نزدیك دل مگوی که نزدیك جان بود
گر روی تافتی سخنی گوی در چمن — گل را دهند قیمت و بور ایگان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار — عاشق که در حضور رخت بی زبان بود
گفتی که ناله های فلان گوش من ببرد — آخر چنین چرا همه شب درفغان بود
آنرا که میخلی همه شب درمیان دل — گر تا بروز ناله کند، جای آن بود
عمداً جدا مباش که در جان خسروی
گر خود هزار ساله ره اندرمیان بود

۸۳۵ **غ**

تر کی و خوبروی، کسی کاینچنین بود — نبود عجب اگر دل او آهنین بود
ماییم و خوابهای پریشان تمام شب — خوشوقت آنکه با چو تویی همنشین بود
تیغم نه بر قفا، بگلو زن که گاه مرگ — رویم بسوی تو، نه به روی زمین بود
پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ — و آن خون کز او چکد علم آستین بود
ای مست ناز جرعهٔ خود را بروی خاك — مفکن که پای لغز بزرگان دین بود
ساقی مرنج از من ورسوائیم، از آنك — دیوانه را شراب دهی هم چنین بود
فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو — چون بانگ مؤذنان که بپاس پسین بود
شد جان صد هزار چو من در سر لبت — آری بلای مور ومگس انگبین بود
یارب چگونه خواب کند آنکه خسروا
هر شب هزار یاربش اندر کمین بود

۸۳۶

مشتاق چون نظارهٔ آن سیمبر کند — طاقت نهد بگوشه و آنگه نظر کند
صورتگری نقش خود از جان کند سخن — چون روی او بدید سخن مختصر کند
او پرده بر گرفت، بگوئید باد را — تا خانمان گل همه زیر وزبر کند
کنعان خراب گشت زاخوان روزگار — باشد کسی که یوسف ما را خبر کند
گویند دوستان دگر کن بجای او — من میکنم، گر این دل بدخو بدر کند
دی پاره کرد سینهٔ مجروح من سرش — در آدمی مگو که بدیوار اثر کند
اندیشهٔ من از دل خودکام خسرواست
صعب آتشی بود که سر از خاك در کند

۸۳۷

چشمت که قصد جان من ناتوان کند — گویم مکن بقصد دل من، همان کند

مرغ دل آشیانه بزلف تو میکند — چون طوطیی که میل بهندوستان کند

آنکس که مانده بستهٔ سودای زلف تو — سودش همین بود که دلی رازیان کند

از نردبان زلف تو هردم به آفتاب — آسان رسد، ولیك شبی در میان کند

شمعی که پیش روی چوماه تو بر کنند — از تیغ گردنش بزنم گر زبان کند

از دست دیر آمدن و زودرفتنت — روزی هزار بار دل من فغان کند

خسروچودرتو می نرسدباری اربلب — دل را بر آب دیده نشاند روان کند

۸۳۸

شوخی نگر که آن بت عیار میکند — دل را به بند زلف گرفتار میکند

هردم بشیوه‌ای زکسی میبرد دلی — در حلقه های زلف نگونسار میکند

دشمن دریغ بود که ره یافت پیش دوست — حیفست گل که همدمی خار میکند

انکار عشقبازی ما میکنند خلق — ما خاك آن کسیم که اینکار میکند

تا دید شیخ رونق بازار عاشقان — هر بامداد خرقه ببازا میکند

جزعقل عاقلان نکند صید چشم تو — مست است و قصد مردم هشیار میکند

در خورد دوست نیست نثار سر وترا — خسرو سری که دارد ایثار میکند

۸۳۹

تا چین زلف بر رخ دلدار نشکند — بازار حسن و رونق تا تار نشکند

گر یار بشکند دل مارا هزار بار — دانم بدین قدر که دل یار نشکند

مارا مباد توبه زمستی و عاشقی — تا جام عشق و کوزهٔ خمار نشکند

زاهد چرا ملامت مستان کنی، بگو — تاعهد وتوبه مردم هشیار نشکند

در عاشقی درست نباشد کسی که او — ناموس خویش برسر بازار نشکند

بازلف تست عهد دل ما و زینهار — در گوش او بگوی که زنهار نشکند

در پای بوس یار زغوغای عاشقان — سرها رود که گوشهٔ دستار نشکند

گرآب خضر خواند لبت را خرده شد — نرخ گهر بطعن خریدار نشکند

خسرو ز زلف یار خلاصی طمع مدار
تا این دل شکسته بیکبار نشکند ت

۸۴۰

چون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد — خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد
هر بوی خوش که باد ز زلفت بر د بباغ — اندر قبای غنچهٔ تنگ آستین نهد
دیوانهٔ لطافت اندام تست آب — مانا که باد سلسله بر آب از این نهد
در خویشتن زمین ز گرانی فرو شود — جایی که قامتت به نشستن سرین نهد
چشمت اگر بکشت مرا، گو بکش بناز — خلقی چه شد که بار بر آن نازنین نهد
لشکر کشید عارضت از سبزه بر سمن — زین پس خراج بر گل و بر یاسمین نهد
در بوسه لب ترش کنی و جان بر دلبت — زان چاشنی بسر که که در انگبین نهد

سروت که پای ناز بر این دیده مینهد
خسرو بر آستان شه راستین نهد ت

۸۴۱

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد — دانا زمام عقل بدست جنون دهد
خونابه میخورم ز غم و گریه میکنم — آری شراب گوهر هر کس برون دهد
غم در دل و جگر خور دار وی بدان بود — هر کو نهال را بدل آب خون دهد
مست نشاط و عیش کجا گردد آدمی — دور فلك چو باده بجامش نگون دهد
گفتی برون مده غم خود، چون نهان کنم — چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد
اجرای جور می کنمت بر خود، ای عجب — شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت
خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

۸۴۲

هر گاه مرغی از سر شاخی نوا زند — آید بدل کسی و ره جان ما زند
فریاد از آن دلی که بفریاد هر شبی — نالش بدرد از آن سر زلف دوتا زند
بی نغمهٔ طرب که بود ارغنون مرگ — مرغی که در شکنجهٔ دامی نوا زند
ای فاخته زناله زن آتش ببوستان — کز گل امید نیست که بوی وفا زند
او در خرام و دیده براهش، چه کم شود — گر از طفیل سنگ رهت پشت پا زند
بی خواست آهی از دل من میزند بترس — کاین تیر نا گرفته ندانم کجا زند

ای پند گوی شیفته‌را چون نماند سنگ
خلقی رها کنش که کلوخ جفا زند

خسرو زرشك غیر بجان میرسد، بلی
خیزد قیامتی چو گدا بر گدا زند

۸۴۳

يك روز یار اگر قدمی سوی من زند
بخت رمیده خیمه بپهلوی من زند

خواهم هزار جان ز خدا تا کنم نثار
در هر قدم که سروسمن بوی من زند

درخورد دوست نیست مگر اشك چشم من
در پیش مردمان همه‌در روی من زند

مردم در انتظار که کی حلقه بر درم
زلف نگار سلسله گیسوی من زند

چشمش هزار قلب‌شکست از مژه هنوز
لشکر کشد که بردل بدخوی‌من زند

خسرو زناز صبح رخش دم‌زنیم و بس
لاف محبتش سر هر موی من زند

۸۴۴

غ

آن‌خون که گاه‌مستی‌از آن‌مست ما چکد
از زلف فتنه بارد و از جـان بلا چکد

شوید چو رخ بصبح، کند غرقه خلق‌را
هر قطره‌ای که ازرخ آن آشنا چکد

ای زاهد از دعای بد ایمن مشو که شب
مستان دعا کنند، که خون از دعا چکد

جام لبت که محتشمانرا حلال باد
زو جرعه‌ای‌چه‌باشد اگر بر گدا چکد

مردم دراین هوس که شبی سر نهم بپاش
زانگونه کاب چشم منش زیرپا چکد

خاك درت بچشم‌من از گریه‌خون خورم
تا خود جزای چشم من آن توتیا چکد

محکم قبامبند کـه دامـن گیردت
خون هزار دل که ز بند قبا چکد

شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق
دولت بود که ضربی از آن‌سوی‌ماچکد

تو میروی واز پی خونریز خویشتن
خسرو دوان که‌تاخوی‌اسبت کجاچکد

۸۴۵

شبی که دلبرم از بام همچو ماه بر آید
ز جان سوخته‌ام صد هزار آه بر آید

بمنزلی که گذشتی ز آب دیده‌ام، ای جان
هزار لالۀ خونین ز خاك راه بر آید

ز پرده چون بدر آئی برای دیدن رویت
هزار یوسف کنعان زقعرچاه بر آید

چه‌عشوه‌وچه کرشمه‌چه‌دلبریست که‌چشمت
همه بمردم مسکین بیگناه بر آید

ز حال خسرو مسکین نظر دریغ مفرما
که کار مازتوای‌جان بیك نگاه بر آید

۸۴۶

ببام خویش چو آن‌ماه کج کلاه برآید | نفیرو نالهٔ من بر سپهر و ماه برآید
نگه تو داریش از سوزجان‌خلق، خدایا | چو او خرامد هرسو هزار آه برآید
چوچشم‌سرخ کنم بررخش‌زدیده‌رودخون | هزار آه که داد از دل سیاه برآید
فتاد در زنخ او، دلا بمیر که زلفش | نه رشته‌ایست کزاو غرقه‌ای زچاه‌برآید
ز روی خوب مراد تو میدهند ولیکن | هزار توبه کجا پیش این گناه برآید
شبی پگاه ترك‌سرز خواب ناز بر آور | که آفتاب نیارد که صبحگاه برآید

چنین که اختر خسرو بزیر خاك فرو شد
مگر ز دولت شاه جهان پناه برآید

ب

۸۴۷

چو آن بت از سر کو باهزارناز برآید | ز خلق هر طرفی آه جانگداز برآید
ز تند باد جگرها مرا درونه بلرزد | گلی که برسر آن‌سروسرفراز برآید
مرا نهال قدش برجگر نشست بدانسان | که گرهزاربارپیش‌بر کنندباز برآید
بیاد آن‌قدو قامت سرشك‌لعل دو چشمم | بهر زمین که بریزد، درخت ناز برآید
چو پشت‌دست گزم‌ازفسون‌وحیرت‌رویش | فسون‌و حیرتم از نقشهای گاز برآید
عجب‌مدار ز باران عشق و تخم محبت | چو سبزه از گل‌محمودا گرایاز برآید

نماز نیست مرا جز بسوی بت نه همانا
که کارخسرو گمراه از آن نماز برآید

ت

۸۴۸

چو ترك‌مست‌من آلودهٔ شراب درآید | ز شور او نمکی دردل کباب در آید
لبش اگر کشدم‌درسئوال بوسه نترسم | ولیك‌غمزه مبادا که در عتاب درآید
بیا که زاهدخشك ار شبیت‌مست بیابد | بجرعه‌تر کند آن‌زهدودرشراب درآید
بگرددیدهٔخودخار بستی ازمژه کردم | که‌نی‌خیال‌تو بیرون‌رود نه‌خواب‌درآید
گهی که روی بدیوار بهر راز تو آرم | عمارتیست که اندر دل خراب در آید
سرازدریچه‌برون کرده‌ای‌بسوختم آخر | رهامکن که‌در آن روزن‌آفتاب‌در آید
کجست تیر مژه راست‌میزنی بدل‌من | که‌تیر کج‌چو بآتش‌رسد بتاب‌درآید
ز بهر دیدن هندوستان‌زلف تو هرشب | بیا ببین که‌زسیلاب‌چشمم‌آب در آید

ز گریه در غم‌رویت‌بچشم‌خسرو بیدل
نماند آب اگر، بو که خون‌ناب درآید

۸۴۹

دلم زدست برفته‌است و پیش باز نیاید — و نوازشی هم از آن یار دلنواز نیاید
تمام عرصهٔ عالم سپاه فتنه بگیرد — اگر ز عارض یارم خط جواز نیاید
درید پرده، فروریخت راز دل بر صحرا — ز پرده‌ای که چنین شد حجاب راز نیاید
بتا بناز بکشتی هزار صاحب دل را — کسی بپیش تو میرد که گاه ناز نیاید
چو خاك پای تو گشتم بگو که در ته پایت — بخاك روفتن آن گیسوی دراز نیاید
گرم بکوئی بوسی بزن بر آن لب شیرین — مرا ز غایت شادی دهن فراز نیاید
اگر بباغ رسد قامت بلند تو روزی — عجب بود که اگر سرو در نماز نیاید
دهند پند که باز آ، من آن مجال ندارم — که هر که رفت بکویت بخانه باز نیاید
جهان بسوخت حدیث نیازمندی خسرو
خنك بود سخنی کز سر نیاز نیاید

۸۵۰

مهی گذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد — مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد
بجان دوست که مرده هزار بار به از من — که یاری از دل بدخوی من عذاب ندارد
تو ای که بامه من خفته‌ای بناز، شبت خوش — منم که روز مرا دمن آفتاب ندارد
چه گویمت که بخوابم بس است دیدن رویت — مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد
نه عقل ماند و نه دانش نه صبر ماند و نه طاقت — کسی چنین دل بیچارهٔ خراب ندارد
بکوی تو همه روی زمین بگریه نشستم — هنوز بردر تو روی زردم آب ندارد
زحال خسرو پرسی، چه پرسیش که ز حیرت
بپیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

۸۵۱

کمند زلف تو عشاق را بکوی تو آرد — ز بهر بندکشی چشم فتنه جوی تو آرد
هزار کوه غم از دل بیك نظر برباید — هر آن نسیم که بوی مرا ز کوی تو آرد
ز باد خسته شوم چون بگرد روی تو گردد — ولی ز لطف صبا شاکرم که بوی تو آرد
کجا گریز کنم از تو هر طرف که گریزم — خیال زلف تو ام مو کشان بسوی تو آرد
شوم براه تو خاك و در این غم که نباشد — صبا غبار غم آلود من بکوی تو آرد
بهر رهی که خرامی بیك نظارهٔ رویت — بصد هزار دل فارغ، آرزوی تو آرد
مرا کرشمه و نازی که نرگس تو نماید — دلیل کشتن مردم برای خوی تو آرد

گریستم ز تو خونها بسی و باتو نگفتم | چگونه دوست ازاین ماجرا بروی تو آرد

صفت چرا نکند خسروت که سنگ و زمین را

جمال تو برباید بگفتگوی تو آرد

۸۵۲

مبند دل بجهان کاین جهان پشیز نیرزد | بهیچ چیز مگیرش که هیچ چیز نیرزد

اگرچه عاقل داننده بر زمانه بخندد | بخندهٔ لب ایشان بهیچ چیز نیرزد

کلاه مرتبهٔ خویش بین و تنگ مکن دل | که باقبای تو نه چرخ یك طریز نیرزد

ز زشت خوئی همصحبتان دهر حذر کن | که خوی زشت بدان صحبت عزیز نیرزد

مبین بباد و بروتی که نیست مردمی اورا | بسبلتی که محاسن کمست تیز نیرزد

چو حاصل از پی چرخست هرچه چرخ نگردد | گراست حاصل قارون بیك پشیز نیرزد

عروس دهر کنیزیست خسروا رچه دهندت

تمام ملك جهان ننگ آن کنیز نیرزد

۸۵۳

از آنگهی که گشادم برویت این نظر خود | چه خون که خوردم ازاین چشم پردرو گهر خود

بباغ رفتم و قوتی ز بوی گل بگرفتم | زبسکه سوختم ازتاب سوزش جگر خود

کجات بینم و بربام تو چگونه برآیم | هزار وای که مرغان نمیدهند پر خود

سرم که بردرت افتاد تا که پات نرنجد | به پشت پا چو کلوخیش دور کن زدر خود

چو بنده روی ببیند بر آن شود که بگردد | هزار بار بگرد سردو چشم تر خود

دلم که صدق ندارد بکار عشق چه بودی | و ه این نگین دروغی جدا کن از کمر خود

زعشق آنکه رسیده سپر ندیده خدنگت

بر آنست دیدهٔ خسرو که بفکند سپر خود

۸۵۴ ب

زحد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد | بگو که باکه توان گفت غم که یار نپرسد

دلم ازاوست فکار و مباد هیچ گزندش | اگرچه هیچگه او زین دل فکار نپرسد

بدرد عشق بمیرم دوای خویش نپرسم | که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسد

در آشنایی دریای عشق راست کسی دان | که تن بغرق دهد و زلب و کنار نپرسد

بهر جفا که کنی راضیم، که گشتم اسیرت | شتر مهار به بینی قیاس یار نپرسد

تویی بکشتن ماخوش زحال مات چه پرسش | کسی که تیر زند زحمت شکار نپرسد

گرم‌توخاك‌دهی‌این‌زکوی کیست‌نگویم گدا چو زر دهنش قیمت‌عیار نپرسد
دلش که سوخته شدخسروازتوپیش کسی‌را

۸۵۵ سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد

گمان مبر که مراهیچکس بجای تو باشد قسم‌بجان و سر من که‌خاك پای‌تو باشد
اگر به تربتم آئی‌هزار سال پس از من شکفته بر سر خاکم گل وفای‌تو باشد
غم تو خاك وجودم بباد داد و نخواهم غبار خاطر گردی که در هوای‌تو باشد
غریب نیست که بیگانه گردد ازهمه‌عالم هر آن غریب که‌درشهر آشنای تو باشد
زهی جماعت کوته‌نظر که سرو سهی را گمان برند که چون‌قد دلربای تو باشد
چگونه برتونترسم که هرطرف که‌درآئی هزار دیدهٔ خونریز در قفای تو باشد

بشوی دست‌ز خسروا گرنه‌پیش توآید

۸۵۶ که‌هرقدم که‌زنددوست‌خونبهای‌تو باشد

زگشت مست‌رسیدو بهوش خویش نبود دلم ز صبر بسی لاف زد ولیش نبود
زدند راه‌دلم آهوان بی‌انصاف که از هزار خدنگش‌یکی‌بکیش نبود
بصد هزار دلش عاشقان خریدارند بهای یوسف اگر هفده قلب بیش نبود
دل او فکند مرا در چه زنخدانش وگرنه چشم‌من‌خون گرفته‌پیش نبود
نمك بریش من‌ای پارسا مزن از پند بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود
خوش‌است عشق بگفتن ولی‌چه‌دانی‌درد ترا که بود لبی و نمك بریش نبود

چو وصل میطلبی خسرو، از بلا بگریز

۸۵۷ که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

مرا بصبح ازل جز رخت دلیل نبود بگاه آمدنم جز بتو سبیل نبود
چنان بروزوداعش زدیده سیل آمد که همرهان مرا همره رحیل نبود
گمان‌مبر که‌شود گل بسعی کس آتش که ازجلیل بدآن‌لطف‌از خلیل نبود
بقتلگاه شهیدان عشق بگذشتم یکی‌بغمزهٔ ترکان‌چومن‌قتیل نبود
بسی بمژدهٔ وصل تودیده سیم فشاند ولیك روز وصالش بجزقلیل نبود
مگر زشرم لب‌لعل یار شد بی آب وگرنه مردم چشمم‌چنین‌بخیل نبود
به تشنگان صداع خمار بر گوئید که دوش بادهٔ ماکم ز سلسبیل نبود

حدیث لذت خرماز ماپرس که‌هیچ بغیر خار نصیبم ار آن نخیل نبود

مدام خسرواز آن جام‌می نهددرپیش

که‌هیچ آینه‌جزجام می صقیل نبود

۸۵۸

نماز شام که‌آن مه مرا جمال نمود ز نقش ابرو دیوانه را هلال نمود

ز بسکه روز وشبم‌درخیال‌اینم کشت که‌شب گذشت به‌پیش‌ومرا خیال نمود

ندانمش ز کجا پرسش دلم میکرد دوید گریهٔ خونین‌زچشم‌وحال نمود

دلم ببرد، گرفتم که دزد دل بنما بنازخندهٔ دزدیده کرد و خال نمود

رقیب گفت که‌یادتومیکند گه گاه مرا زبخت بد خویشتن‌محال نمود

ترا بخواب تنعم چه آگهی زانشب که‌درفراق‌توخاطر هزار سال نمود

نوید تیغ سیاست ز چون تو سلطانی سعادتی‌است که‌درویش‌راجمال نمود

نظارهٔ تو زدآتش بجان خسرواز آنک

ز دور تشنهٔ تفتیده را زلال نمود غ

۸۵۹

گل‌وشکوفه‌همه‌هست‌ویار نیست‌چه‌سود بت شکرلب‌من در کنار نیست‌چه‌سود

بهارآمدو هر گل که باید آن‌همه‌هست گلی که میطلبم در بهار نیست‌چه‌سود

بانتظار تو آن روی دوستان دیدن دو دیده‌راچو سرانتظار نیست‌چه‌سود

ز فرق تا بقدم زر شدم ز گونهٔ زرد ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست‌چه‌سود

ز بهر خوردن دل گر هزار غم دارم چوبخت خویشتنم‌استوار نیست‌چه‌سود

ز دوست مژدهٔ مقصود میرسد، لیکن از آن هزاریکی برقرار نیست‌چه‌سود

اگر چه بادهٔ امید میکشد خسرو

زدورچرخ‌سرش بی خمار نیست‌چه‌سود

۶۰

مهی برآمدو از ماه من خبر نرسید نسیمی ازسرآن‌زلف‌تازه تر نرسید

کدام دیدهٔ خونبار شد عنانگیرش که‌دورماندهٔ‌من هیچ‌از آن‌سفر نرسید

زبان ز پرسش آیندگانم آبله شد کز آن‌مسافر ره‌دورمن خبرنرسید

بسوختم بشب هجرو کنج تنهائی که کس‌زحال‌من‌مستمند بر نرسید

کجا بصحبت یاری بعیش بنشستم که‌هجرتیغ کشیده‌دواسبه در نرسید

ز خون دیده نوشتم هزار نامهٔ درد هنوز قصهٔ اندوه من بسر نرسید

گذشت بردلم اندوه صدهزار قیاس
هنوز این‌شب‌هجر مرا سحر نرسید

بصد دعانظری‌خواست دررخش خسرو
۸۶۱ در انتظار بمردو بدان نظر نرسید

چمن ز سبزه خطی بررخ‌جمیل کشید
بباغ سرو‌روان قامت طویل کشید

برنگ و بوی‌بیاراست گلستان خودرا
بگوشه‌های گلستان‌بنفشه نیل کشید

بتان آذری از بتکده برون جستند
چو لاله زار بدشت‌آتش‌خلیل کشید

بهار درره آیندگان باغ نگر
که فرش‌دیدهٔ‌نرگس‌بچندمیل کشید

سرود گویان بلبل بجام لاله شتافت
گهی خفیف گرفت‌و گهی‌ثقیل کشید

بهشت‌شدچمن‌وخوش کسی که‌باخوبان
در آن‌بهشت‌شرابی چوسلسبیل کشید

بمی سبیل کنم خون‌خود که خوبان‌را
بسوی‌خویش توانم‌بدین‌سبیل کشید

دوال دار منی کز رکاب اهل کرم
دوال بستد و در گردن بخیل کشید

برون خرام کنون‌خسروا‌اگر خواهی
۸۶۲ قدح بروی خودوصورت‌جمیل کشید و

مبصران که مزاج جهان شناخته‌اند
دوروزه برگ‌اقامت‌در آن‌نساخته‌اند

خراب گردداین باغ و برپرندهمه
نوازنان که درو عندلیب و فاخته‌اند

عجب‌زمویه‌گری تیز برکشد آواز
بخانه‌ای که سرودطرب نواخته‌اند

مبین زسیم‌وزآهن تن تو کاهن وسیم
ببوتهٔ گل از اینسان‌بسی گداخته‌اند

سری که زیرزمین شدنهفته شاهان را
همان‌سری‌است که‌برآسمان‌فراخته‌اند

تهمتنان که بیک‌تیر چرخ می‌شکنند
زبهرچیست همه‌شمشیروخنجر آخته‌اند

نگاهبانی‌جوهرچو نیست در حد کس
چه‌سود از آنکه‌همه‌دزد را شناخته‌اند

عنان نفس مده خسروا بطینت خویش
۸۶۳ که عاقلان فرس اندروحل نتاخته‌اند

بدیده و دل من دوست خانه میطلبد
چرا در آتش وآب آشیانه میطلبد

زبان بسوخت ز آه‌وزبهرشرح‌فراق
لبم ز جان پرآتش زبانه میطلبد

دلم بسوی بتان میل میکند وانگاه
مزاج عافیتم در زمانه میطلبد

دلم که‌غرقه بخون‌شدز آشنائی‌چشم
فتاده در دل دریا کرانه میطلبد

سواد دیده سپر ساختم که غمزهٔ او
ز بهر تیر، بلا را نشانه میطلبد

میان نازك اورا ببر بگیرم تنگ
که از برای گسستن بهانه میطلبد

شده‌است خسرو بی‌خویش درمیانش گم
تنی چو موی که‌موی دوشانه میطلبد

۸۶۴

اگر زحال من آن شوخ را خبر باشد
بسوزد اردلش از سنگ سخت تر باشد

حکایت من و او عشق نیست میدانم
که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد

روای نسیم صبا و ازآن‌دو چشم سیاه
اگر نه کشتنیم سهل یك‌نظر باشد

ولی تو سنگدلی کی دلم نگه داری
نه‌هر که سنگتراش است‌شیشه گر باشد

اگرنمك چکد از چشمهای من‌زانشب
که دیده را ز خیال لبت اثر باشد

زگریه موی براندام من همی خیزد
گیا بخاستن آید زمین چوتر باشد

بسوختی دل خسرو مگر نمیدانی
که آه سوختهٔ عشق را اثر باشد

نمك چگونه‌نسائی بچشم من که مرا
بنوك هر مژه پر گالهٔ جگر باشد

۸۶۵

در آن هجوم که یار تو پادشا باشد
غم گدا که بود زیرپا کرا باشد

منم بسوز وگدازش بیاد سیم‌برت
چو مفلسی که هوسناك کیمیا باشد

یگانه باتو چنانم که در جدائی تو
چویك تنم که‌ازاو نیمه‌ای‌جدا باشد

تو پادشاه بتانی و خاطرم اینست
که شغل روسیهی بردرت مرا باشد

شوم‌فدای جمالی که گرهزاران‌سال
کنم نظاره، هنوز آرزو بجا باشد

بلا وفتنه ازآن نخل باد یارب دور
که‌برگ و فتنهٔ او میوهٔ بلا باشد

ندانم‌این‌دل آواره راکه فتوی داد
که‌بت پرستی در عاشقی روا باشد

فغان زباد که بوی‌تو بهر کشتن خلق
همی‌برد، که چومن بیدلی کجا باشد

مخواه عاقبت‌ای‌پند گوی خسرو را
چوعاشق‌است رها کن که مبتلاباشد

۸۶۶

کسی که عشق نورزد سیاه دل باشد
چوسرزخاك لحد برزند خجل باشد

کسی که سر ننهددررهش‌چه سردارد
دلی که‌جان ندهددرغمش‌چه‌دل باشد

هوای دوست زسر کی برون کند عاشق هزارسال اگر زیر خشت و گل باشد
زهجر سلسلهٔ شوق منقطع نشود مرا که رشتهٔ جان باتو متصل باشد
اگر بتیغ جدائی مرا بخواهد کشت
بهل که تا بکشد، کو زمن بحل باشد

۸۶۷ ت

چه شد که یار بر آهنگ کین برون آمد بخون کیست که آن نازنین برون آمد
خدای مهر مسلمانیش کند روزی که باز کافر من در کمین برون آمد
چه آفتست که باز آن سوار پیدا کرد کدام سرو زبالای زین برون آمد
صدای لعل سمندش بخاکیان برسید نفیر گمشدگان از زمین برون آمد
بشهر دی که در آمد برای دیدهٔ بد هزار دست دعا زاستین برون آمد
کلیسیای مغانم رهم دهید کجاست که باز این دل کافر زدین برون آمد
دلم زپرده برون او فتاد از پی چشم چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد
هزار درد کهن تازه کرد بر عاشق
زبس که نالهٔ خسرو حزین برون آمد

۸۶۸ غ

زخانه دوش که آن غمزه زن برون آمد هزار جان گرامی زتن برون آمد
بنزد کس دل آواره با زهر سویی که بهر دیدن آن مردوزن برون آمد
بزلف شانه همیکرددی که چندین دل شکسته بسته زهریك شکن برون آمد
عجب بود که اگر من زیم در این نوروز که سبزهٔ تراو از سمن برون آید
شبم نگفت که چونی بسوزمش ز انگاه کجاوه از لبش این یك سخن برون آید
دمی زخانه برون آ که بینمت ناگاه که بهر دیدن من جان من برون آمد
بعشق میرد خسرو چه طرفه حالی بود
زغیب کاین سخن از هر دهن برون آید

۸۶۹ غ

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد زدست چشم و دل خویش درفغان آمد
براه دیدم و گفتم رود بخانه نرفت بسویم آمد و اندر میان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم دلم نماند در آندم که ناگهان آمد
تو دیرزی که مرا جان من بکشت امروز نظارهٔ تو که چون عمر جاودان آمد

بگردن دگران آمدم شب از بویت — بپای خویش بکوی توچون توان آمد
غم تودوش همی برد جان بدل شدصبح — دل کسان که خیال تو در میان آمد
گران نیاید کوه غم تو بر دل من — دمی زوصل زدم بر دلت گران آمد
زابرویت که بکشتی سرنگون ماند — اسیرغرق شد و عمر بر کران آمد
نمانده بود زخسرواثر که دی ناگاه
تورخ نمودی و بیچاره برزبان آمد

۸۷۰

گل رسید وهر کسی سوی گلستان میرود — در چمنها هرطرف سرو خرامان میرود
شدجهان زنده ببوی گل ولی من چون زیم — کز گلم بوی کسی می آید و جان میرود
کوری آن دیدهٔ محروم، بازآن نازنین — بربساط نرگس تر مست و غلتان میرود
گرچمن خواهی وفردوس اینك اینك کوی دوست — خلق آواره کجا درباغ و بستان میرود
وقت اوخوش کش گل وصلی شکفت ازروی دوست — سوی ما باری همیشه باد هجران میرود
ای که سامان جویی ازمن، کی بودثابت قدم — مست بیچاره که پای او پریشان میرود
آنکه درپایش نزدخاری، کجادا ند که چیست — درد او کش درته هرموی پیکان میرود
خسروا برخاك آسانی تپیدن دور نیست
هست دشوار آنکه اواز دل نه آسان میرود

۸۷۱

دل مرا چو زروی تو یاد میآید — هزار شادی در دل زیاد میآید
توپای خویش فراموش کرده ای ازحسن — کجات از من سرگشته یاد میآید
غم تو در دلم آتش نهاد و از لعلت — صد آتش دگر اندر نهاد میآید
سواد چین شده زلفین تو، که هرسحرم — نسیم مشك فشان زان سواد میآید
مراد سینهٔ خسرو توئی وروی ترا
هرآن صفت که کنم بر مراد میآید

۸۷۲ ت

بیانظاره کن ای دل که یار می آید — ز بهر بردن جان فکار می آید
فراز مرکب نازاو سوار ودر عقبش — هـزار شیفتهٔ بیقـرار می آید
رسید نازك من ای نظارگی زنهار — ببند دیده گرت دل بکار می آید
چه گردها که برآورده باشد ازدلها — که فرق تا بقدم پر غبار می آید

دو دیده کاش مرا خاك آن زمین بودی — که نعل توسن آن شهسوار می‌آید
مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم — یکی اگر برود صد هزار می‌آید
کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو
که بهر نالهٔ بلبل هزار می‌آید

۸۷۳ غ

بهار بی‌رخ گلرنگ او چکار آید — مرا یك آمدنت به که ده بهار آید
اگر دو اسبه در آید بگرد تو نرسد — گل پیاده که او برصبا سوار آید
خیال روی تو از دیده میرود بیرون — اگر نه از مژه پایش بنوك خار آید
مرا چو موی سرت ساخت چشم جادویت — که موی سر ز پی جادوئی بکار آید
هزار کشته بفتراك گیسو آویزان — همیرود چو سواری که از شکار آید
غم تو بار گران است لیك چون از تست — دلم گران نشود گر هزار بار آید
توئی مراد دل و کی بود ز آمدنت
مراد خسرو بیچاره در کنار آید

۸۷۴ ت

لبالب آر قدح کز گلو فرود آید — مگر که از دلم این آرزو فرود آید
مگوی توبه که آید فرو دمی ز سرم — مباد کز سر من این سبو فرود آید
زمی چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم — فرشته چون مگس آنجا به بو فرود آید
به بند مردنم امروز ساقیا بگذار — که باد از سر آن ماهرو فرود آید
ز بهر مردن دلهای خلق سیل بلاست — هر آن عرق که ز روی نکو فرود آید
بدین صفت که همی خون خوریم بر در تو — ترا چگونه می اندر گلو فرود آید
نقاب بر کن و لبهای عاشقان بر بند
مگر که خسرو از این گفتگو فرود آید

۸۷۵

کسی که شمع جمال تو در نظر دارد — ز آتش دل پروانه کی خبر دارد
ز مرهمش نشود سود دردمندی را — که زخم کاری تیغ تو بر جگر دارد
ز بیقراری زلفت قرار یافت دلم — بزیر سایهٔ او زان سبب مقر دارد
فضیلتی که جمال ترا است بر خورشید — فضیلتیست که خورشید بر قمر دارد
چه طوطی است خط سبزت ای پری چهره — که تکیه بر گل و منقار بر شکر دارد
ز سوز عشق توام آتشی است در سینه — که اشك دیدهٔ چون ناردان شرر دارد

ز آتش دل آشتفگان حذر میکن

۸۷۶ که دودخاطرخسرو بسی اثردارد ت

کسی که بهرتوجان باختن هوس دارد | چه غم‌زشحنه و اندیشه ازعسس دارد
من غریب براه‌امید خاك شدم | خوش‌آن کسی که بر آن‌پای دسترس دارد
مراپسین نفس زیستن هوس،وان مست | بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد
هلاك خویش همیگویم ارچه میدانم | که‌انگبین چه غم‌ازمردن‌مگس دارد
توخفته میگذر ای‌ماه روی مهدنشین | که‌باربر شتراست و فغان‌جرس دارد
برفت‌جان‌زتن‌من‌در آن‌جهان وهنوز | زبهر دیدن تو روی باز پس دارد
توخود ببوسه دهی‌جان ولی نیارد گفت | که باز مردهٔ تو زندگی هوس دارد

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنك

۸۷۷ چه دوستیست که آتش بسوی خس دارد ت

کسی که یار وفادار و مهربان دارد | سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر که گرد لب لعل‌آن صنم گشتست | که باد صبحدم امروزبوی جان دارد
حدیث اوهمه روز و هلاك اوهمه شب | کسی بود که مرا دست بردهان دارد
گل‌ازجوانی‌مشغول حسن‌وخنده زنان | چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد
بترس ازآه من‌ای‌چشم یاروبرمشکن | که ناتوانی این گرمیت زیان دارد
تبارك‌الله چندین دلی که‌سوی تورفت | یکی‌چه گویی‌ازآن‌جمله‌خان‌ومان‌دارد

زبان‌نماند، زنامت هنوزسیری‌نیست

۸۷۸ دریغ خسرومسکین که یك‌زبان دارد

بتم چو روی سوی خانهٔ کتاب آرد | زخلق‌اگرنکندرخ‌نهان، که‌تاب‌آرد
رخش‌جریدهٔ‌حسن‌است‌انداین‌معنی | لبش بوجه‌حسن‌خط‌مشك ناب آرد
مگر زعارض او می‌برد جمالت آب | که‌قطره‌های‌عرق‌بررخ‌ازحباب آرد
اگر بمجلس ماچنگ سر فرو نارد | بگو بمطرب عشاق تا رباب آرد

اگر تو گوش کنی در نظم خسرورا

۸۷۹ بتحفه هرنفست گوهرخوشاب آرد و

صبانسیمی از آن آشنا نمی آرد | شدم خراب وندانم چرا نمی‌آرد

خوشست باد و ليكن چه سود، چون خبری از آن مسافر ره‌دور ما نمی آرد
بکشت، کندن جان، زهجر و مردن نیست اجل چگونه کنم جان خدا نمی آرد
کرشمه چند کنی بر من آخر این جا نیست نمیدمد ززمین و صبا نمی آرد
نی برد بفلك زاریم هزار دعا چه فایده چوجواب دعا نمی آرد
زگشت کوی تو از بس که بنده رفت ازجا چنان شدست که خودرا بجا نمی آرد
هزار خوشدلی آرد فلك همی خسرو
دمی چه چاره که بهر گدا نمی آرد

۸۸۰

نظر ز روی تو خورشید بر نمیگیرد فلك بپیش تو نام قمر نمیگیرد
بزیر پات چو گل میکند درم ریزی بنفشه می چند و سرو بر نمیگیرد
کسی که بر لب وخال تومینهد انگشت کدام نکته که او بر شکر نمیگیرد
چنین که ازلب تومیچکد شکر عجب است که آن دو لعل تو بر یکدگر نمیگیرد
صدف چوغره بدین شد که من دهان توام چرا دهان قدری تنگتر نمیگیرد
به آه خسرو بیدل حواله باید کرد
بعالم آتش عشق تو در نمیگیرد

۸۸۱

سپیده‌دم که جهانی ز خواب برخیزد نقاب شب ز رخ آفتاب بر خیزد
زباد صبح که براوج آسمان گذرد ز روی شاهد مشرق نقاب بر خیزد
رود براه رهاوی رباب مطرب صبح حریف خفته ز بانگ رباب بر خیزد
خوش آن کسی که نشیند بباده وقت سحر نماز خفتن مست وخراب بر خیزد
بروی دریا گنبد کنان رود چو سحاب کسی که ازسر می چون حباب بر خیزد
کجاست ساقی بیدار بخت وخواب آلود که بهر دادن جام شراب بر خیزد
غلام نرگس مستم که بامداد پگاه قدح بدست گرفته ز خواب بر خیزد
بآفتاب بگوئید برنیاید تا زخواب خوش ملك کامیاب بر خیزد
کجاست خسروشب زنده‌داشته که بصبح
بدست کرده دلی چون کباب بر خیزد

۸۸۲

غمم بکشت بکار جهان که پردازد دلم اسیر شد و نیز جان که پردازد
من وزیارت حاجات و کنج ویرانه دراین بلابغم خانمان که پردازد

هزار شمع جمال آیدم بپیش نظر دلم بسوختن خود بدان که پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی بچارهٔ دل بیچارگان که پردازد
بهمرهی تو رفتن بباغ بیهوده است که پیش تو بگل وارغوان که پردازد
روا مدار بدوری هلاك خسرو از آنك
۸۸۳ بجز وصال تو با عاشقان که پردازد

جهان چو بینم چون دیدنی نمی‌ارزد خوش است دهر به پرسیدنی نمی‌ارزد
از آنست خواب اجل چشم بندجمله جهان که نقشهای جهان دیدنی نمی‌ارزد
مکن ز چرخ مدور گله چو میدانی که جور جام بجوریدنی نمی‌ارزد
مرو بدر گه خلق جهان که در دنیا همه متاع به کوبیدنی نمی‌ارزد
مخند شاه بزرهای زعفرانی رنگ بجان تو که بخندیدنی نمی‌ارزد
هزار گونه گل است اندراین چمن لیکن چو بیوفاست همه چیدنی نمی‌ارزد
مخور برفق غم یار بی خرد خسرو
۸۸۴ که پشت گاو بخاریدنی نمی‌ارزد ب

براه عشق سلامت چگونه در گنجد زهی محال که درشوق خواب و خور گنجد
چو تیر غمزه گشاید رفیق تیر انداز نه دوستی بود ار در میان سر گنجد
چو ما در آرزوی آستانش خاك شویم غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که من توانم زیست نمك همان قدری زن که در جگر گنجد
بدیدهٔ تو که با خویش کرده بدخوئی نه مردمی بود ارمردم دگر گنجد
همان بضاعت عشقت بیارو بردل نه که در دو غم بدل تنگ بیشتر گنجد
بچشم تنگ توچندین که ناز رعنائیست چه خوش بود که اگر شرم اینقدر گنجد
مپوش روی ز خسرو که تاذخیرهٔ حشر
۸۸۵ رخت ببینم چندانکه در نظر گنجد

خطی که برسمن آن گلعذار بنویسد بنفشه نسخهٔ آن بر بهار بنویسد
نسیم بادصبا شرح آن خط ریحان بمشك بر ورق لاله زار بنویسد
بسا رساله که در آب چشم ما دریا بدیده بر گهر آبدار بنویسد
بروزگار تواند اسیر درد و فراق که شمه‌ای ز غم روزگار بنویسد

بیاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی بدین دو لعل جواهر نگار بنویسد
سواد خط تو یاقوت اگر دهد دستش بر آفتاب بخط غبار بنویسد
حدیث خون دلم این خلیفهٔ چشمم از آن بگرد لب جوی‌بار بنویسد
فلك چو قصهٔ منصور بشنود خسرو
بخون سوخته برپای دار بنویسد

۸۸۶

سرم فدات چو تیغ تو گرد سر گردد دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
چو برزمین گذری هیچ جان‌ور نزید ولی بزیر زمین مرد جان‌ور گردد
مخور فریب جوانی بحسن ده روزه که آفتاب چو براوج رفت در گردد
تو برنگشتی جانا که بخت پاسم‌داد مباد هیچ کسی را که بخت بر گردد
دلم بروی تو مستسقی است بر لب آب که هرچه بیش خورد آب تشنه‌تر گردد
چه تاب جرعهٔ دردی کشان عشق آرد تنك دلی که هم از بوی بیخبر گردد
زدل چگونه فراموش گردد آنکه دمی هزار بار بجان خراب در گردد
نه آرزوست که خسرو بدرد گرید، لیك
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

۸۸۷

چو نقش چشم توام در دل حزین گردد مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد
ترا بدیده کشم، لیك غیرتم بکشد که با تو مردمك دیده همنشین گردد
شده است خاك بکویت هزار عاشق بیش بدین هوس که ته‌پای برزمین گردد
کجا سلامت دلها بکوی تو جایی هزار بار بلا گرد عقل و دین گردد
چه پرسیم غم شبها که چون رود تاروز تمام شب بدنش چون تو نازنین گردد
قبول تو نشود قطره های خون از چشم اگرچه حقهٔ من لعل راستین گردد
خیال بوسه همی گردم بسینه، ولی کجاست بخت که اندر دلت همین گردد
شبی که خواهم دل راسبك کنم با خویش غم آیدم بدل و کوه آهنین گردد
در اهل شهوت خسرو مجوی عشق که عقل
چو هست ذوق مگس گرد انگبین گردد

۸۸۸ غ

دلی که نرگس مستش بناز بستاند کراست زهره کز آن حیله‌ساز بستاند

زهی نوالهٔ شیرین دهان آنکس را — که چاشنی خوداز آن لب، بگاز بستاند
ببرد جانم و ای کاشکی که ندهد باز — نداد بوسه ویارب که باز بستاند
خوشا جوانی ومستی من در آن ساعت — که من پیاله دهم او بناز بستاند
خیال برد صلاح مرا که روزی او — مراز خویشتن اندر نماز بستاند
بر آستانش برم آب دیده را به نیاز — مگر که تحفهٔ اهل نیاز بستاند
کسی که دل زخم زلف او برون آرد — کبوتریست که از چنگ باز بستاند
قوی دلی که بمعشوق او سپر سازد
نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند

۸۸۹
اگر نسیم صبازلف او بر افشاند — هزار جان مقید ز بند برهاند
منش ببینم و از دوررخ نهم برخاک — مرا ببیند واز دوررخ بگرداند
قد خمیدهٔ خودرا همیکنم سجده — از آن جهت که بها بروی دوست میماند
اگر مراد تو جان است کار جان سهل است — چه حاجت است که چشمت بزور بستاند
بساز چارهٔ بیچارگان خود امروز — که کار وعدهٔ فردا کسی نمیداند
زروی دوست صبوری نمیتوانم کرد — چرا که تشنه صبوری زآب نتواند
کنون که کار من خسته از دوا بگذشت
بگو طبیب مرا تا قدم نرنجاند

۸۹۰
نسیم زلف تو دل را درون بجنباند — بلاست چشم تو چون تیغ خون بجنباند
چو باد بر سر زلفت رود ز هر جانب — بسا که سلسله‌های جنون بجنباند
یکی نمیزند و دل همی برد چشمت — چو جادوئی که لب اندر فسون بجنباند
بسوخت جانم و روزی دلش نشد که بدرد — سری بسوز من بی سکون بجنباند
بخفت بخت و فلک هم نه مهربان که گهی — ز خواب پهلوی بخت نگون بجنباند
میان خلق مگریم که ناله‌ای دارم — که دردهای کهن از درون بجنباند
تو پا بهوش نه‌ای مست ناز پرورده
که عرش را دم خسرو ستون بجنباند

۸۹۱
اگر ز پیش برانی مرا که برخواند — وگر مراد نه بخشی که از تو بستاند
بدست تست دلم حال او تو میدانی — که حال آتش سوزنده شمع میداند

برفت آنکه بلای دل است و آفت جان مگر خدای تعالی بلا بگرداند

چه اوفتاد که آن سرو راستین برخاست خبر برید بدهقان که سرو بنشاند

چراغ مجلس روحانیان فرو میرد گر او بجلوه شبی آستین بر افشاند

تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت گراین مقوله نخواند دراو فروماند

سرشك دیدهٔ خسرو چنین که می بینم

۸۹۲ اگر بکوه رسد کوه را بغلتاند

کسی که بوی تواش در دماغ می‌افتد ززندگانی خویشش فراغ میافتد

شدم ز زلف تو دیوانه آه مسکینی که این خیال کجش در دماغ می‌افتد

بقطره سوز دل من همی کشد زین چشم چو شعله شعله کلی کز چراغ می‌افتد

نمیزید که دل سوخته‌است خوردن او بگوی اگرچه که بر کشته‌داغ می‌افتد

خبر ز داغ دلم میدهد ببوی جگر زخون‌دیده که برجامه داغ می‌افتد

ز بهرسوزش مرغان بباغ من چه روم که ناله مبکنم آتش بباغ می‌افد

من اوفتاده بپایان نهفته پیش درش

۸۹۳ لبش بخنده که خسرو بلاغ می‌افتد

وفا ز یار جفا کار چون نمی‌آید جفا زیار وفا دارهم نمی‌شاید

جفا چه باشد و نام وفا که باز برد بحضرتی که دو عالم بهیچ بر ناید

مرا ز جمله جهان صحبت تو می باید ترا ز خدمت من ذره‌ای نمی باید

بر غم خاطر من قول دشمنان کردی چه طالعیست مرا آه تا چه پیش آید

منوش می بحریفان سفله طبع خسیس که تا بوقت خمارت صداع نفزاید

به آب روی محبت که بی غرض بشنو که ازمصاحب ناجنس هیچ نگشاید

بترس از آه دل من که مبتلای توام بسا الهاد گرت کی چو من بدست آید

بروز وصل تو دارد خبر، دل شادی مرا دو دیده شب هجر خون بپالاید

اگر چه خلوت خسرو منور است ولی

۸۹۴ بجز حضور تواش هیچ در نمی باید

کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد بنای خانهٔ عمر استوار خواهم کرد

کدام روز من بیقرار بی سامان — بزیر پای تو آخر قرار خواهم کرد
بآب دیده نگارا کفت نخواهم شست — بخون دل کف پایت نگار خواهم کرد
کنون نماند سر انتظار و میترسم — که دیده درسر این انتظار خواهم کرد
دلم که تخته شد ازدست غم چو آئینه — نگاه دار که ناگه فکار خواهم کرد
مرادو دیده یکی شد میان خون تا کی — دو چشم با چو توشوخی چهار خواهم کرد
مرامگوی که در کار عشق کن جانرا — اگر من این نکنم خود چکار خواهم کرد
حدیث عشق تو بسیار داشتم پنهان
زحد گذشت کنون آشکار خواهم کرد

۸۹۵

نه بخت آنکه بسوی توراه خواهم کرد — ز خواب یا بخیالت نگاه خواهم کرد
چنین که جان بلب آمد مرا زدر دفراق — شکیب سهل بود چندگاه خواهم کرد
چو هیچ قصهٔ شبهای مات باور نیست — کنون ستاره ومه را گواه خواهم کرد
نمیرود زمن آن آفت نظر ترسم — که عمر درسر این یك نگاه خواهم کرد
بپوش چشم من و آب دیدگان امروز — که من نظارهٔ آن کج کلاه خواهم کرد
گذر چه میکنی آخر بسویم ای ساقی — مکن که توبهٔ عمرم تباه خواهم کرد
ز بهر آنکه نبینم برابرت سایه — ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد
چرا مقابل روی تو میشود آخر — مبین در آینه جانا که آه خواهم کرد
جفا که میرود امشب زهجر بر خسرو
حکایت ار بزنم صبحگاه خواهم کرد

۸۹۶ — ب

اگرچه با توحدیث جفا نخواهم کرد — ولیك تا بتوانم وفا نخواهم کرد
براه وصل بیك بوسه جان بخواهم یافت — ولیك وقت شمردن وفا نخواهم کرد
خطاست بوسه زدن برلب ودهان تولیك — تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد
چودین بکار بتان رفت پیش بت پس ازاین — نماز اگرچه نباشد روا نخواهم کرد
هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان — اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد
وان یکاد بروی نکو بخواهم خواند — نه بهر دیدن بدهم دعا نخواهم کرد
چودل برفت زخسرو چه سود بند صبر
چودل بیامد وقف شما نخواهم کرد

۸۹۷

غ

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد — حکایت دل شیدا نمی‌توانم کرد

توحال من خود از این روی زرد بیرون بر — که من بروی تو پیدا نمی‌توانم کرد

درون خون شد و سختی جان من بنگر — که دل هنوز شکیبا نمی‌توانم کرد

بدین خوشم که تو باری درون جان منی — من ار بخاطر تو جا نمی‌توانم کرد

مگر تو خود بکرم باز بخشی این دل ریش — که من زشرم تقاضا نمی‌توانم کرد

گداشتم دل خسرو بزلف تو، چه کنم
ز دزد خواهش کالا نمی‌توانم کرد

۸۹۸

و

شب اوفتاد و غمم باز کار خواهد کرد — دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد این طرف ای صبر — بیا که باز مرا بیقرار خواهد کرد

مرا زتنگی خاطر هوای این خانه — چنین که مینگرم سایه‌وار خواهد کرد

دلم بصحبت رندان همی کشد دایم — دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

گزیر نیست ز تو، هر جفا که هست بکن — که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد

مگو حکایت او ای رقیب بد چندین — که در دلم همه شب خارخار خواهد کرد

مشو وبال زده ای اجل تو در حق من — که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

بعشق مرد شود کشته وین هنر خسرو
اگر حیات بود مردوار خواهد کرد

۸۹۹

ت

منم که تا زیم، از عشق مست خواهم بود — براه خوبان چون خاک پست خواهم بود

چو عقل از سر تقوی ز دست رفت، کنون — شراب در سر وساغر بدست خواهم بود

کلید باده در انداخته بپردهٔ دل — خدای تا در توبه نبست خواهم بود

ببرد حسن بتان دینم ای مسلمانان — چو هندوان پس از این بت پرست خواهم بود

از اشتیاق تو در رنج نیست خواهم شد — در آرزوی تو تا عمر هست، خواهم بود

بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از آنک — ز دیده من بتماشای شست خواهم بود

خط تو گفت در آغاز خواستن کاینک — منم که فتنهٔ اهل نشست خواهم بود

دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن و باغ — که من بسایهٔ آن خار بست خواهم بود

صلاح کاهش جان است، عشق خواهم باخت — فساد لذت عیش است، مست خواهم بود

نگار من عمل زلف خود مرا فرمای — اگر چه روز و شب اندر شکست خواهم بود

چو خوردهم بازل جام عاشقی خسرو

۹۰۰ همیشه مست شراب الست خواهم بود

نه پیش از این مژه زینگونه خونفشانم بود نظارهٔ تو بلا شد که آن زمانم بود
زبان حدیث تو میگفت دوش و دل میسوخت رسید کار بجان و سخن همانم بود
خیال وی رسنم بسته در گلو میگشت هنوز دل بسوی زلف تو کشانم بود
بکش مرا و ز سر زنده کن بخویش آخر بجان کالبدی چند زنده دانم بود
در آن جهان من و عشقت، گذاشتم بدرت تن خراب که همراه این جهانم بود
جدا شدی ز فراق تو بند بندم، لیك ز جرعه‌های تو پیوند استخوانم بود

بناز گوئی خسرو صبورباش بعشق

۹۰۱ چرا نباشم جانا اگر توانم بود

صبا ز زلف تو بوئی بعاشقان آورد — نسیم آن به‌تن رفته باز جان آورد
هزار جان‌سزد از مژده گر بباددهند — که‌نزددلشدگان بوی‌دلستان آورد
خبر ز چین سرزلف مشکبوی توداد — صباچواز دل گمگشته‌ام نشان آورد
اگر نه جان‌عزیزی، چرا دمی بیتو — بکام دل نفسی بر نمی‌توان آورد
دلم ز لطف تو رمزی بگوش تومیگفت — ز شوق مردم چشم آب در دهان آورد
هزار بوسه لبم زد ز شوق بر دهنم — از آنکه نام دهان‌تو بردهان آورد
بشست هجر تو بر جان بیقرارم زد — هر آن خدنگ که‌ایام در کمان آورد

کسی بقربت تو دست‌یافت چون خسرو

۹۰۲ که رو بسوی تو و پشت بر جهان آورد

خطاب، طلعت تو نامهٔ زمین کردند — فرشتگان‌همه بررویت، آفرین کردند
بزیر هر خم موئی برای کشتن خلق — هزار فتنه چودزدان شب کمین کردند
از آنگهی که بر آمدخط تو گردعذار — بسا کسان که‌چوخط‌خانه کاغذین کردند
بناتوانی چشم تو خواست قربانی — خوشم که‌طره‌وزلفت‌مرا گزین کردند
بتان که دست نمودند، خلق‌رادرخون — بعهد تو همه دست اندر آستین کردند
ز خاك مهر گیا رست خود کجا بدرت — کسان‌ز دانهٔ دل تخم‌در زمین کردند
اگر فرشته‌شود بسته‌چون مگس نه‌عجب — از آن‌لبی که‌چو جلاب‌انگبین کردند

زمن سؤال کنی گرچه مست و مدهوشی زچشمهات که تاراج عقل و دین کردند

زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو

۹۰۳ مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

چو خط سبز تو بر آفتاب بنویسند بدود دل سبق مشکناب بنویسند

حدیث لعل روان پرور تو میخواران بدیده بر لب جام شراب بنویسند

بسا که باده پرستان چشم ما هردم برات می بعقیق مذاب بنویسند

معین است که طوفان دگر پدید آید چو نام دیدهٔ ما برسحاب بنویسند

سیاهی ار نبود ، مردمان دریائی حدیث موج سر شکم بآب بنویسند

سواد شعر من و آب دیده وصف نجوم شبان تیره بمشك و گلاب بنویسند

محرران فلك شرح آه دلسوزم بیك رساله که برهفت باب بنویسند

خطی که مردم چشمم سواد کرد جواب مگر بخون دل آنرا جواب بنویسند

برات من چه بود گر بر آن لب شیرین بمشك سوده زبهر ثواب بنویسند

سزد که بر رخ خسرو قلم زنان سرشك

۹۰۴ دعای خسرو عالیجناب بنویسند

جماعتی که زهمصحبتان جدا باشند چگونه باخرد و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس که چند گه زعزیزان خود جدا باشند

زبنده پرسی کاخر کجا همی باشی زخان و مان بدر افتادگان کجا باشند

بشهر چون تو حریفی بلای تو بهٔ خلق عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند

شراب صاف و سلامت زبهر بیخبریست ولیك باخبران تشنهٔ بلا باشند

دلا زکردهٔ خود سوختی نمی گفتم که خوبرویان البته بیوفا باشند

بلای عشق بکش خسروا چو آن مرغان

۹۰۵ که چند جنگل شاهین پادشا باشند و

نه باتو نسبت سرو چمن شود پیوند نه شاخ سبزه بشاخ سمن شود پیوند

خوش است دولت آنم که جان بجان پیوست کجاست بخت که تن هم بتن شود پیوند

بسی نماند که از رشتهٔ دراز فراق لباس عمر مرا باکفن شود پیوند

نکشت بنده‌ولی زخم غمزه‌ای خوردم شکاف تیغ کجا ازسخن شود پیوند
بسوزدل مددی برزبان، که رخنهٔ دل بخونِ گرم‌نه زآب دهن شود پیوند
رسیده شد مه من خسروا، نپندارم
۹۰۶ که‌پیش خاك‌دل‌مردوزن شود پیوند غ

جوان و پیر که‌در بند مال وفرزندند نه عاقلند که طفلان ناخرد مندند
جماعتی که بگریند بهرعیش ومنال یقین بدان‌تو که‌برخویشتن‌همی‌خندند
خوش آن کسان که‌برفتند پاك چون‌خورشید که‌سایه‌ای‌بسراین جهان نیفکندند
بخانه‌ای که ره جان نمیتوان بستن چه ابلهند کسانی که دل همی‌بندند
بسبزه زار فلك طرفه باغبانانند که هرنهال که‌شاندند باز بر کندند
جمال طلعت هم‌صحبتان غنیمت دان که‌میروندنه‌زانسانکه که‌بازپیوندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود که میهمان‌عزیزند وروز کی‌چندند
اگر تو آدمیی در کسان‌بطنز مبین که بهتر ازمن و توبندهٔ خداوندند
ترابه از عمل خیر نیست فرزندی که دشمنند ترازادگان نه فرزندند
مجوی دنییِ اگراهل معنیی‌خسرو
۹۰۷ که از همای بمردارمیل نپسندند

فسرده راسخن از عاشقی نباید راند که گرد عافیت‌از آستین‌جان نفشاند
بسوزعشق دلم‌پیش‌ازاین‌هوس‌بردی کنون که‌شعله‌برآمدنمیتوانش‌نشاند
بیار ساقی جام وبساز مطرب چنگ که درمن آنکه‌نشان صلاح بود نماند
زگریه می‌نتوانم‌نوشت‌نامه بدوست وگرجواب رسد نیزمی‌نیارم خواند
شبی که دست درآغوش کرد خسرو را
۹۰۸ چرا بگردن او تیغ آبدار بماند

چوکارهای جهانست جمله بی‌بنیاد حکیم در وی ننهاد کار ها بنیاد
مشو مقیم در آبادی خراب جهان چو کس‌مقیم‌نماند دراین‌خراب آباد
مبین که ملك‌فروبست شمع‌دولت را بسی‌چراغ‌سلیمان که کشته‌گشت‌رباد
مپر زباد غرور ار بلندیی داری که خس بلند شداز بادلیك باز افتاد

چوهست بندهٔ خلق آدمی زبهر طمع — خوشا کسی که‌از این بندگی بود آزاد
چنان بزی که‌نمیری اگر توانی زیست — چوهر که هست بعالم برای مردن زاد
از آن خویش مدان خسروا که عاریت است
متاع عمر که دادند، باز خواهی داد

۹۰۹

دل ز تو بی غم نتوانیم کرد — درد ترا کم نتوانیم کرد
جرعه‌ای از جام جفا میکشیم — رطل دمادم نتوانیم کرد
کرد غمت بردل مسکین ما — آنچه که‌برغم نتوانیم کرد
پیش تو خواهیم که آهی کنیم — آه که‌آن هم نتوانیم کرد
از خنکی‌های دم‌سرد خویش — دست فراهم نتوانیم کرد
بادل ریش از توبهرغصه‌ای
قصهٔ مرهم نتوانیم کرد

۹۱۰

تا رخ تو زلف ترا پیش کرد — زلف‌تومه‌را به پس‌خویش کرد
چشم‌تو دی ملك‌جهان‌میگرفت — مست شدآن‌غمزه‌وفرویش کرد
دوش دهانت نمکی می‌فشاند — قطره چکیدوجگرم ریش کرد
کرد دلم‌پاره‌و دانی که کرد — تیرتو ای کافر بدکیش کرد
چشم تو درخواب‌شداورا بگوی — درنتوان‌برسگ خودپیش کرد
خامهٔ خسرو نتواند نوشت
آنچه غمت بر من‌درویش کرد

۹۱۱

در تو کسانی که نظر میکنند — هستی خود زیر و زبر میکنند
صندل درد سر عشق است آنك — خاك درت تکیهٔ سر میکنند
از پی بوی تو نفسهای من — خاصیت باد سحر میکنند
خنده که بر من دولبت میزنند — نرخ گل‌و شکل گهر میکنند
توشه جگر پخته‌ام از بهر آنك — جان ودلم هردو سفر میکنند
عقل مرا کار فزایان عشق — کهنه‌درختی‌است که‌بر میکنند
پند که گویند بدلسوزیم — سوخته را سوخته‌تر میکنند

خسرو ، اگر سیر ز جان نیستند
خلق در آن‌رو چه نطر میکنند

۹۱۲

مگر فتنهٔ عشق بیدار شد — که‌خلوت نشین‌سوی خمار شد
بگوئید با پیر دیر مغان — که این کفرو تسبیح‌زنار شد
عجب‌نیست سراناالحق ازآن — که مانند منصور بردار شد
ایا دوستان موسم یاریست — که کارم بدینگونه دشوار شد
ایا عاشقان موسم زاریست — که احوال‌یاران چنین‌زار شد
مگر بخت سودای زلفش دلم — که‌درچنگ‌محنت گرفتار شد
بعیاری آموخت خسرو کنون
که جویای آن شوخ عیار شد

۹۱۳ غ

سبزه‌ها نو دمید و یار نیامد — تازه شد باغ وآن‌نگار نیامد
نو بهار آمد و حریف شرابم — بتماشای نوبهار نیامد
چشم من نو بهار گشت زگریه — سرومن سوی جویبار نیامد
آمدآن گل که‌بازرفت ز بستان — وه که آن آشنای بار نیامد
عمر بگذشت‌وزان‌مسافر بدخو — یك سلامی بیادگار نیامد
خوبرویان بسی بدیدم لیك — دل گمگشته برقرار نیامد
با چنین آه و اشك چوباران — شاخ امید من بباز نیامد
آن‌صبوری که‌تکیه‌داشت براودل — درچنین وقت‌هیچ کار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم آری
بر کس آن باده خوشگوار نیامد

۹۱۴

نافهٔ چین ز خاك کوی تو زاد — لالهٔتر ز باغ روی تو زاد
غنچه کز بوی گشت آبستن — عاقبت چون بزاد بوی‌تو زاد
گر چه از موی کوه کم زاید — کوه غم در دلم ز موی‌تو زاد
هم بطفلی همه جهان بگرفت — غم دل کاندر آرزوی تو زاد
سوی ما جز وفا نمیزاید — هر جفائی که زاد سوی تو زاد

بنده خسرو به ناخوشی خو کرد

۹۱۵ بد جز از تو مگو زخوی توزاد

و

داد من آن بت طراز نداد
پاسخی نیز دلنواز نداد

خواب مارا ببست و باز نکرد
دل مارا ببردو باز نداد

بکرشمه ندید سوی کسی
که بیك غمزه داد ناز نداد

کرد راجع برات بوسه لبش
عارضش چون خط جواز نداد

بسر سرو چون تو نتوان گفت
که کسی دل بدان دراز نداد

برمنت دل‌نسوخت، گرچه مرا
عشق جز سوز جانگداز نداد

توچه دانی نیازمندی چیست
چون خدایت بکس نیاز نداد

داد خسرو بعشق جان و هنوز

۹۱۶ داد مردان پاکباز نداد

داد خواهم، اگر بخواهی داد
خواهم از آه صبحگاهی داد

جور کم کن چو آرزوی ترا
بردل من خدای شاهی داد

خط تو از برای کشتن من
فتوی خون بیگناهی داد

غم دل می‌نهفتم، آب دوچشم
در حق‌من‌بخون گواهی داد

ای پسر دیدهٔ سفید مرا
خال مشگین توسیاهی داد

سخن تست سلك مروارید
کابر نیسان زمه بماهی داد

بوسه‌ای‌خواه‌برمن‌ازلب خویش

۹۱۷ وانگه‌ازخاص‌خویش‌خواهی‌داد

ت

زلف یار مرا بباد دهید
باد عنبر فشان زیاد دهید

جادوان کزخطش سبق گیرند
شحنه‌ای‌هم از آن‌سواد دهید

ای کسانیکه نزد یارمنید
از منش زود زود یاد دهید

سوی او رفته اید، می ترسم
که شما نیز دل بباد دهید

از لب من بپای او گهگاه
بوسه بدهید و برمراد دهید

خرد سالی همی کند بیداد
ای بزرگان شهرداد دهید

اشك خسرو همی رود ز فراق

و گر توانیدش ایستاد دهید

۹۱۸

عاشقانرا چونامه باز کنید نام من بر سرش طراز کنید
زهد رفتست ای مسلمانان باده نوشید وچنگ ساز کنید
گرشما دین عاشقان دارید بعداز این پیش بت نماز کنید
گاه مردن شنیدم ازمحمود گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شمایم ای خوبان بکشم گر هزار نـاز کنید
چند باشید مست حسن آخر چشمها را ز خواب باز کنید
دیده باشید آن جوان مرا صفتش پیش بنده باز کنید

باچنان قامت ای صنو بر وسرو

شرم ناید که پا دراز کنید

۹۱۹

جان سرانگشت آن نگارین دید عقل انگشت خویشتن بگزید
باد بویش ببوستان آورد غنچه برخویش پیرهن بدرید
هرشبی در هوای لعل لبش ما و چشم سرشك و مروارید
عاشقان جان نثار او کردند زلف هندوش یك بیك برچید
عالمی در غـم لبش بودند هیچکس طعم آن شکر نچشید
هر کس از وی حکایتی گفتند کس بکنه کمال او نرسید
هردلی ازکمند عشق بجست باز زلفش بدام عشق کشید
هر که در قید عشق شد مجنون تا قیامت زبند او نرهید

همچو خسرو بسوخت ازرخ او

هر که آن شیوه و شمایل دید

۹۲۰

تاترا جسم و جان شکار بود هر که را دل بود فکار بود
کشت خال لب توام ، آری مگس شهد زهر دار بود
هر کسی کز لب تو می نوشد تـا زیدهم در آن خمار بود
آن زمانی که سوی تست دوچشم این دوا کاشکی دوچار بود

هر که در کوی شاهدان می‌خورد — پیش‌ما مسجدش چکار بود
پارسایی که چون جوانانست — در نمازش کجا قرار بود
مستا گردوزخیست گو میباش — عاشقانرا ز توبه عار بود
غم مرا سوخت‌ورچه شرح دهم — بی غمانرا کی‌استوار بود
گریه‌ام خوش نیایدت، آری — شربت درد خوشگوار بود

پای تو زین پس و سر خسرو
عمر باید که پایدار بود

۹۲۱

پیش روی تو یاسمین که‌بود — پیش لعل توانگبین که بود
هر کجا نام طرهٔ تو برند — نافهٔ خام توسنین که بود
گل که او می‌برد زباد صبا — باچنان روی نازنین که بود
چون ببینم که پانهی بزمین — سر نهم من بهرزمین که بود

خسروت شد غلام و بنده ولیك
بجز از بنده اینچنین که بود

۹۲۲

دل که نز عشق پاره‌پاره بود — دل نگویم که سنگ خاره بود
پیر مردی که از قفای جوان — خون‌نخورده است‌شیرخواره بود
ایکه مه با کمال خوبی خویش — پیش روی تو پیشکاره بود
هر که یکبار دید روی ترا — تا زید درغم دو باره بود
گر ز کافر بود هزار سوار — چشم تومیر آن هزاره بود
چون‌لبت‌را بگاز پاره کنم — لب نباشد نبات پاره شود
نیست یك چاره وصل را وانگاه — میزیم من هزار چاره بود
خاك پای تو میکشم در چشم — مگر این اشك را کناره بود

هر شبی خسرواست و بیداری
مونسش گر بود ستاره بود

۹۲۳

غ

عشق تو هر گزم ز سر نرود — وز دل این آرزو بدر نرود
گر بر آید ز دوریت صد سال — هم خیال تو از نظر نرود
گه ترك خفت وخیز، تاخورشید — پیش بالای بام بر نرود

بوسه‌ای ده که تشنگی شراب — هرگز ازشربت دگر نرود
آنکه اورالب تو بدخو کرد — آرزوی وی از شکر نرود
چه کنم در دلت نمی گنجم — زانکه درسنگ موی در نرود
گرسرازعشق میرود، گورو — لیك باید که دردسر نرود

خسروا جان بشوق بخش که مرد
۹۲۴ اندراین راه پر خطر نرود و

دل زنادیدنت بجان نشود — اگرم هوش بیش‌از آن نشود
مخرام اینچنین بناز که تا — خلق‌راجان‌ودل زیان نشود
دیده را خاك پات روشن شد — نور بر دیده‌ها گران نشود
تو چسان می‌ربائیم باری — تن مرده بحیله جان نشود

عشق پشتم شکست‌وکیش گرایست
۹۲۵ تیر خسرو چرا کمان نشود

یارمارا از آن خویش نشد — بهر بیداد او بکیش نشد
دوش در پاش دیده میسودم — پاش آزرد ودیده ریش نشد
میدهم جان بعشق ومیدانم — که کسی‌رااز آن‌خویش نشد
از تو محروم میروم چه کنم — عمر روزی و عهد بیش نشد
صنما غمزهٔ توقصا بیست — که پشیمان زخون‌میش نشد
تابروی تو چشم کردم باز — هم برویت که بیش‌پیش نشد

دل خسرو که ازقرار برفت
۹۲۶ برقرار نخست بیش نشد

هر که‌بر گفتهٔ تو گوش نهد — زاتش دل بسینه جوش نهد
رویت اززلف عنبرین مه‌را — حلقهٔ بندگی بگوش نهد
سرو ثابت قدم به پیش‌قدت — نتواند که پا بهوش نهد
خلق رالعلت ازشکر بکشد — خونبها برشکر فروش نهد
نیش زنبور غمزهٔ تو خورد — ازلبت هر که دل بنوش نهد

شد خیال تو راست با خسرو
۹۲۷ روزی ار کج نهد هموش نهد

لاله پیش رخت کله بنهد — مشك‌ترزان خط سیه بنهد
غنچه در نوبت جوانی تو — سر نبیند اگر کله بنهد

چشم نرگس که خویشتن بین است　　دیده پیشت بخاك ره بنهد

جزیهٔ روی چون گلت هرسال　　بوستان بربهار گه بنهد

شب که آبستن است ازخورشید　　پیش صبح رخ تو ره بنهد

تومرا کشتی وبگردن او　　خون من کوترا گنه بنهد

بوسه‌ها دزدد از لبت خسرو

۹۲۸ وز برای رکاب شه بنهد

عاشقی مرورا سزای دهد　　اشك راسوی دوست رای دهد

محنت عالم آزمایش را　　بردل محنت آزمای دهد

سوختم از غم وچنین باشد　　هر که دل‌را بدلربای دهد

رنج برمن دراین سرای گذشت　　دادم ایزد در آن سرای دهد

کیست کورا زمن خبر گوید　　شاه را قصهٔ گدای دهد

حال من گر دمی چنین باشد　　دل بتو شوخ دلربای دهد

گفتهٔ عقل را بخود بگمار　　عقل دیوانه را خدای دهد

سخنم جای میکند درسنگ　　گویم ار دردل توجای دهد

میهمان شو شبی که تا خسرو

۹۲۹ باتو شرح نفیر ونای دهد

هر که دل با غم تویار کند　　تیغ را برسر اختیار کند

هر کسی رامحل کجا که قدم　　در ره عشق استوار کند

چون تو برقع بر افکنی ایام　　صحن آفاق پرنگار کند

ور بجولان در آری اشهب حسن　　چشم خورشید پرغبار کند

گروصال تو تا بصدفرسنگ　　غم زنزدیك من فرار کند

اندر آن آرزوست خسرو نیز　　که شبی بردرت قرار کند

بس زلعل توبوسه‌ها دزدد

۹۳۰ بررکاب تو تانثار کند

صبح پیش رخ تودم نزند　　سروپیش قدت قدم نزند

نقش شیرینت بیند ارشاپور   گر چه تیغش زنی قلم نزند
خضر پیش لبت به آب حیات   لب چه باشد که دست‌هم نزند
نرگست چون سپاه غمزه کشد   عقل جز خیمه درعدم نزند
سرمن و استان تو هرچند   که مسلمان در صنم نزند
تنم از بار عشق تو خم شد   کیست کز بارعشق خم نزند
چشم میزن زدیده بر خسرو
که بشب پلک خود بهم نزند

۹۳۱

از دهانت سخن بکام رسد   از لبان تو می بجام رسد
از پی بستن لب، از زلفت   هر شبی صد هزار وام رسد
زلفت ار چاشتگه به پیمایم   تا بپایان نماز شام رسد
بسلامیت جان بباد دهم   آن زمان کزتوام سلام رسد
تو کنی جور و تیر نالهٔ من   هم بدین جان ناتمام رسد
خامکاری مکن مباد امروز   کاتش من بچون تو خام رسد
وصل و هجرت بکنه کارمند   تا از این هردوام کدام رسد
وصل اگر دست داد هم در پی   هجر ناگه بانتقام رسد
کشد از هجر و غصه گر روزی
بنده خسرو بدان غلام رسد

۹۳۲

وقت آن‌شد که گل شکفته شوُد   چشم نرگس زمی غنوده شود
خواهد ابر دونده را گیرد   سرو از بسکه در هوا بدود
معتدل شد هوا چنانکه زچرخ   بر چمن باد گرم هم نرود
آتش لاله را همی بیند   زاغ چون هندوان نمیگرود
میزند مرغ نغمه‌ای که چنان   هر زمانی ز دست می بشود
باد گوش بنفشه می پیچد   که ز بلبل سخن نمی شنود
ساقیا گر ترا چنین وقتی
گذری برمن اوفتد چه شود

۹۳۳

لب‌لعل توجز که جان نبرد   آشکارا برد نهان نبرد

جان بدینسان که‌میبرد لب تو — هیچ کس ازاب توجان نبرد
نرود مه بر اوج درشب تار — تا ز زلف تو نردبان نبرد
پیش ازاین برخودم یقینی بود — که دلم هیچ دلستان نبرد
تو ببردی همه یقین دلم — برطریقی که کس گمان نبرد
چشم پرخون کشم بپیش تو لیك — کس جگر پیش میهمان نبرد
بر دو چشمم روان بود کشتی — کاین همه عمر بر کران نبرد
برد از ضعف هر طرف بادم — هر گزم بر تو نا گهان نبرد
خسرو افتاد بر در توچوخاك
باد را گو کز آستان نبرد

۹۳۴

از نکو بدنگو نمی آید — تو نکوئی نکو نمی آید
بامن ار بد کنی، نکو کن از آنك — بد جز از تو نکو نمی آید
میروی سوی باغ با آن لطف — آب در هیچ جو نمی آید
آنکه خورشید میکند برچرخ — تو کنی به کز او نمی آید
عقل من با تو رفت وین طرفه — که تو می آئی او نمی آید
تاب سنگین دلت ندارم من — کار سنگ از سبو نمی آید
دل خسرو که در هوای توماند
جای دیگر فرو نمی آید

۹۳۵

مدتی شد که یار می‌ناید — وان بت گلعذار می‌ناید
جان خودرا شکار او کردم — رغبتش بر شکار می‌ناید
میشمارند بسکه یارانش — بنده خوددر شمار می‌ناید
تا بر آورد گرد از دلها — زو دلی بی غبار می‌ناید
روزگاری که‌پیشم آمد ازاو — پیش او روزگار می‌ناید
آرزویم کنار او چه شود — کارزو در کنار می‌ناید
دل‌من کز قرارخویش برفت — دیر شب بر قرار می‌ناید
مکن‌ای‌دوست ذکرصبر بعشق — که مرا استوار می‌ناید

خسروا گرد عشق میگردی

۹۳۶ مگرت جان بکار می‌ناید ب

شب که بادم زسوی یار آمد مست گشتم که بوی یار آمد

آب چشمم دوید از سرجان پایکوبان بسوی یار آمد

گریهٔ خویش وگریهٔ دگراست کاب رفته بجوی باز آمد

میکنم یاد و میخورم حسرت هرچه‌خوردم‌زجوی‌یار آمد

نیك نبود که بد کنم دلا گر بـد زروی نکوی یار آمد

خویش‌رانیز کرد گم خسرو

۹۳۷ جستن دل که سوی یارآمد

هر کرا خـال عنبرین باشد گر کند نـاز نازنین باشد

غمزه‌ات چون کمین کندبرخلق ترك جان بـاز در کمین باشد

روی‌توخرمن گلی‌است ازآنك خرمن ماه خوشه چین باشد

تاترا نیزقصد جان و دل است کار ما نزد عقل و دین باشد

در سماعی که عشقبازان را بزم پـر آه آتشین باشد

آستین بر فشان که بهر نثار همه را جان در آستین باشد

پیش رخسارهٔ منـور تـو روی خورشید بر زمین باشد

آفرین برجمال‌تو که براو

۹۳۸ زافریننده آفرین باشد

هر کرا یار یار می افتد مقبل و بختیـار می‌افتد

ای‌بسادر که درمحیط‌سرشك هردمـم در کنار می‌افتد

عقرب او چو حلقه میگردد تاب در جان مار می‌افتد

شام زلفش چومیرود درچین شور در زنگبـار می‌افتد

گرنه مست‌است جادویش‌زچه‌روی بر یمیـن ویسار می‌افتد

گل صدبرگ رادگردردام همچو بلبل هزار می‌افتد

چون‌زحالش همی کنم‌تقریر بخیه بر روی کار می‌افتد

دلم ازشوق چشم سرمستش دم بدم در کنار می‌افتد
رحم بر آن پیاده کو هردم در کمند سوار می‌افتد
هر که اوخوار می‌فتد خسرو
۹۳۹ همچو ما باده خوار می‌افتد

دیده باتو چو همنظر گردد ناوك فتنه را سپر گردد
هر که ازدرد عشق ناخبراست چون ترا دید باخبر گردد
زلف روزی که بررخت گذرد سایه ازچاشت بیشتر گردد
تا خیالت درون خانه بود صبر میکن برون در گردد
کیمیائیست آتش عشقت که از آن روی بنده زر گردد
قصهٔ من دراز شد زغمت ور بگویم دراز تر گردد
میخورم غم بیادت، اما زهر کی بیاد شکرشکر گردد
من زبر گشتن تومی میرم زان نمیرم که عمر بر گردد
خسرو از کاهش توشد نی خشك
۹۴۰ بوسه‌ای ده که نیشکر گردد

عاشق از سینه جان برون گیرد تا غمت را بجان درون گیرد
روی او گر شود گرفته ببین گر نه بینی که ماه چون گیرد
دیگران از پری فسون گیرند از دوچشمت پری فسون گیرد
محنت وغم حریف و مونس وی چون تواند که‌دل سکون گیرد
بی تواین‌چشم خون گرفته بسی
۹۴۱ آخراین آب چند خون گیرد

باتو درسینه جان نمی گنجد تو درونی از آن نمی گنجد
تنگ دارد دل مرا که دراو جزتو کس‌ای جوان نمی گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل که نفس هم در آن نمی گنجد
می نگنجی تو در میانهٔ جان لیك جان در میان نمی گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد چه کنم در نهان نمی گنجد

عشق در سرفتاد و عقل برفت کاین دو دریك مکان نمی گنجد

تا که خسرو زبان گشاد از تو

سخنش در جهان نمی گنجد

۹۴۲ غ

شیوه کان ترك ماهرو داند قتل یاران مهر جو داند

گر دلم خون کند و گر سوزد من کیم زان اوست او داند

گل چه داند که درد بلبل چیست او همین کار رنگ و بو داند

شاهد مست گاه سنگ انداز سر درویش را سبو داند

هر که در عشق دیده را تر کرد آبروی خود آب جو داند

چند گوئی دلت که دزد دست بنده چشم ترا نکو داند

بی زبان شد ز دیدنت خسرو

کاو همه کار گفتگو داند

۹۴۳

دیده درخون سزای می بیند کان خط مشکسای می بیند

میرود مست و می بمیرد خلق کان رخ جانفزای می بیند

پای بر دیده می نهد وز شرم دیده برپشت پای می بیند

گرچه فریاد میکند سلطان که بسوی گدای می بیند

کور بادا رقیب کت هرروز در میان سرای می بیند

میکند بر دلم کرشمه بسی ناز را نیز جای می بیند

جور رویت بهر که میگویم روی آن دلربای می بیند

دل که نشنید پند و عاشق شد اینك اینك سزای می بیند

دیدهٔ من چهاست اینکه دلم از چو توخود نمای می بیند

ازجفا سوی من نمی بینی

مکن آخر خدای می بیند

۹۴۴

شحنهٔ غم دواسبه می آید صبر نزدیك من نمی پاید

روزگارم بخشم می نارد و اسمانم بسرمه می ساید

رفت روزی که با توخوش بودیم هرگز آن روز رفته با ز آید

لب چه‌خائی برای کشتن من خود فلك پشت‌دست‌میخاید
زان لب‌آسایشی بده دلرا زانکه از گریه‌ می نیاساید
بعد ازاینم به بند زلف مبند کز چنین بسته‌هیچ نگشاید
خسروت چون بعشق‌شد بنده
۹۴۵ خوانیش گر غلام خود، شاید

دهنت را نفس نمی بیند مگرت هست‌وکس نمی‌بیند
یکنفس نیست کزدهان تودل تنگیی در نفس نمی‌بیند
بلبلی‌چون‌من‌ازگلت محروم شکرت جزمگس نمی‌بیند
برگ‌کاهی شدم زغم، چه کنم چشم‌تو سوی خس نمی‌بیند
یکشبی‌خیزو میهمان من‌آی فتنه خفته عسس نمی‌بیند
باتو گویم که ازغم‌توچهاست کاین دل بوالهوس نمی‌بیند
میرسد گر دلم کند فریاد لیك فریادرس نمی‌بیند
آب‌چشمم که‌ازسرم بگذشت میرود هیچکس نمی‌بیند
نشود صبر نالهٔ خسرو
۹۴۶ کاروان‌درجرس نمی‌بیند

اگر آن‌ماه مهربان گردد غم‌دل غمگسارجان گردد
آنکه‌چون‌نامش آورم‌بزبان همه‌اجزای من‌زبان گردد
ورکنم یادناوك چشمش موبر اعضای‌من‌سنان گردد
چون کنم نقش‌ابرویش‌بردل قدچون‌تیرمن کمان گردد
مه زشرم جمال‌تو هر ماه در حجاب عدم نهان گردد
یارب این‌آسیای دولابی چند برخون‌عاشقان گردد
چون‌دلم باغم تو گوید راز درمیان‌خانه‌ترجمان گردد
چون زلعلت سخن کند خسرو
۹۴۷ شکر از منطقش روان گردد

خم زلفت که مشك چین آمد با گل ولاله همنشین آمد
لب لعل تو کان پراز گهر است خاتم حسن را نگین آمد

کوه را سایه‌دار نتوان کرد — جزدو زلفت که برسرین آمد
گرچه گل‌ناز میکند برشاخ — نه‌چو روی تو نازنین آمد
ایکه پیکان تیرغمزهٔ تو — تشنهٔ خون حور عین آمد
صورت این کن که‌چینا بروبت — صورت حسن راچو چین آمد
بگزیدم لبت که خون آید — خون‌برون نامد انگبین آمد

ازشب زلف تو برست دلم
گشت‌روشن که خسرواین آمد

۹۴۸ غ

دل زروی تو دور نتوان کرد — بارخت یاد حور نتوان کرد
جورتودر رخ تو نتوان گفت — گله اندر حضور نتوان کرد
چشم بددور ازچنان روئی — که ازاوچشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوشتر است‌لبت — کان شکررا بزور نتوان کرد
گه‌بگریم گهی غزل خوانم — دل بدینها صبور نتوان کرد
بخت باید نه‌زیرکی که بجهد — ماتم خویش سور نتوان کرد

سوخت چون شمع جانم وزین‌شمع
کار خسرو بنور نتوان کرد

۹۴۹

دلبرم بیوفاست چتوان کرد — میل اوبا جفاست چتوان کرد
چون‌دل پادشاه کشور حسن — فارغ‌ازهر گداست چتوان کرد
ماجراها میان حسن ووفاست — حسن‌دورازوفاست چتوان کرد
دلبر بیوفای عهدشکن — چون نه برعهدماست‌چتوان کرد
از غمت جان بلب‌رسید مرا — چون ترااین‌رضاست‌چتوان کرد
آن‌بت سست عهد سخت کمان — ظلم پیشش‌رواست چتوان کرد
چون هنوزآن‌نگار شهر آشوب — برسرماجر است چتوان کرد
دل بشوخی ربود از دستم — دلبر دلرباست چتوان کرد

کلی اختیار تو خسرو
چون بدست‌قضاست چتوان کرد

۹۵۰

بارخت شب‌چراغ نتوان کرد — بی‌رخت سینه داغ نتوان کرد

پیش تو آفتاب نتوان جست — روز روشن چراغ نتوان کرد
ازدو زلفت کمان شدست تنم — خود کمان‌ازدوزاغ نتوان کرد
باز کن لب که از چنان تنگی — میل سوی فراغ نتوان کرد
گر زباغ رخت بری بخورم — نظری هم بباغ نتوان کرد
خشم درسر کنی بهر سخنی — باتوزین بیش لاغ نتوان کرد

بوی خسرو همی کشی بدماغ
۹۵۱ بیش از این هم دماغ نتوان کرد

آنچه یکچند آب حیوان کرد — لب‌لعلت هزار چندان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت — لعل رازیر سنگ پنهان کرد
ابر از رشك در دندانت — گوهرخویش‌را پریشان کرد
توبت‌آذری و نقش رخت — آتش سینه را گلستان کرد
تانروید گلی چوتو درباغ — از دم سرد من زمستان کرد
چشم بددوراز چنان روئی — که ازاوچشم دورنتوان کرد
عاشقانرا نهاد چشم توبند — وانگه اندر چه زنخدان کرد
دل در آویخت جعد توبرسن — وانگه ازغمزه‌تیر باران کرد
هیچ روزی نگشت سایه که غم — نه‌سرم‌را چوسایه گردان کرد

گشت ویران زگرید خانهٔ چشم
۹۵۲ غم چنین چند خانه ویران کرد

دل بدین وبدو نخواهم داد — جز ببار نکو نخواهم داد
بی‌تو ای آرزوی سینهٔ من — سینه را آرزو نخواهم داد
مهرتو بر کسی نخواهم بست — آب‌حیوان بجو نخواهم داد
گر ببستان شکوفه‌خواهم‌شد — بیوفائی چو تو نخواهم داد
بوسه‌ای گفته‌ای توقف‌چیست — یا بده یا بگو نخواهم داد
بارخت سوی گل نظر نکنم — دل به‌رنگ‌و به‌بو نخواهم داد

سگ کویت گزید خسرورا
بعد ازاین هم‌ازاو نخواهم داد

۹۵۳

دل با درد را کجا یابند	گونهٔ زرد را کجا یابند
بار اندوه بیدلان چه خوش است	نفس سرد را کجا یابند
خوبروی من از بتان فرداست	اینچنین فرد را کجا یابند
چون منی کو که حال من پرسد	یار هم درد را کجا یابند
صبرم ازدست غم گریخت کنون	آن جهانگرد را کجا یابند
هر که در عشق جان دهد مرداست	این چنین مرد را کجا یابند

سگ کویست خسرو اندر عشق
شیر ناوردرا کجا یابند

۹۵۴

شکن زلف باز خواهی کرد	برمه از شب طراز خواهی کرد
روزه داریم، رخ بپوش ار نه	روز بر ما دراز خواهی کرد
راست کردی زابروان محراب	مینماید نماز خواهی کرد
بگدائی بکویت آیم لیك	در برویم فراز خواهی کرد
کشمت جور و گویمت که مکن	گرچه صدبار باز خواهی کرد

کار خسرو ز دست شد، وقت است
گر ز ظلم احتراز خواهی کرد

۹۵۵

مناز ای بت چین که چین هم نماند	قرار جهان اینچنین هم نماند
ببحر غم ار عاشقان کشته گردند	شکر خندهٔ نازنین هم نماند
نه جم ماند اینجا نه نقش نگینش	چه نقش نگین بل نگین هم نماند
نماند بچین هیچ بتخانه آوخ	چه بتخانهٔ چین که چین هم نماند
بچرخ برین میکنی تکیه دایم	بر آنی که چرخ برین هم نماند
چه مونس همی گیری از هر قرینی	که مونس نپاید قرین هم نماند
سخنگوی گرچند سحر آفرین است	سرانجام سحر آفرین هم نماند

چو خسرو بجز نالش غم نماند داست
از آن ترسم آندم که این هم نماند

۹۵۶

اگر دلبری چون توجائی بر آید | بهر جا که شیند بلائی بر آید

قدتست چون در گلستان در آئی | اگر سروی اندر قبائی بر آید
بر آید بهر جا گل اما چو رویت | بنزدیك ما دور جائی بر آید
بکوی تو هر سال از خون خلقی | ز هر سبزه مردم گیائی بر آید
رسد نالهٔ من ز پیشت بجائی | که از هفت گنبدصدائی بر آید

عنایت کن اندر حق بنده خسرو
مگر از تو کار گدائی بر آید

۹۵۷

ت

چو آن شوخ شب در دل زار گردد | مرا خواب در دیده دشوار گردد
دلم گرد آن زلف گردد همه شب | چو دزدی که اندر شب تار گردد
شب و روز گردد در آن کوی جانم | چو بادی که بر بام و دیوار گردد
بلائی جز این نیست بر جان مسکین | که آن شوخ در سینه بسیار گردد
مرا کشت و بیداری بخت ما را | هوس هم نیاید که بیدار گردد
چو بیزار شد یار جان کیست باری | رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتار از طعن بد گوی یارب | بروز بدمن گرفتار گردد

چگونه کند وصف آن روی خسرو
که در دیدنش عقل بیکار گردد

۹۵۸

بدان دل فریبی که گیتی نماید | خردمند را دل نهادن نشاید
چه بندی دل اندر خیالات عالم | که آئینه رو عاریت مینماید
گره های غمزه مبین سخت ومحکم | که چرخش ندید آن مگر میگشاید
چه بیهوده گوئی که پاینده مانم | تو مانی اگر زندگانی نپاید
کسی زنده ماند بمعنی و صورت | که از راه صورت بمعنی گراید
دل خلق سنگین و دل در خرابی | از آن سنگها این عمارت نشاید
خس است آدمی چون گرفتار زر شد | چو آن کاه کش کهربا میر باید
ز اصحاب نا جنس زادی نیابی | که استر شود جفت و کره نزاید
چو تو تلخ گوئی همانست پاسخ | عدو گاه دشنام شکر نخاید
بدان ماند از خام جستن بصیرت | که برخشت خام ابلهی سر نساید

حدیث جهان گر زمن راست پرسی

۹۵۹ دروغی است آسان که خسرو سراید

بر آن است جانم که ناگه بر آید چو از بهر یك دیدنت می نپاید

مزن غمزه چون من زهجران بمردم که کس تیغ بر کشتگان ناز ماید

از آن دیده بر خاك پای توسایم که زنگار اشکم زراهت زداید

دلت در قباراست کاری نداند چو کج باشد آئینه رو کج نماید

اگر در وفاهای وعده بخیلی جوانمردی عشق چندین نشاید

مگو خسروا ترك دلبند خود گیر

۹۶۰ دلم با دگر کس کجا میگشاید

زمن بشنوای دل که خوبان چه چیزند عزیزان قومند وقومی عزیزند

بلعل چو آتش جهانی بسوزند بتیغ مژه خلقرا خون بریزند

کمان ابروانند با تیر غمزه بخون ریختن همچوشمشیر تیزند

بجز دور چشمانش خود کس ندیده است که مستان بهشیار مردم ستیزند

بچشم آهوانند و مردم بصورت از آن همچو آهو زمردم گریزند

نشستن بدیشان کجا میتوانند کسان کز سر دین و دنیا نخیزند

نیابند یك ذره بـی مهر ایشان

۹۶۱ اگر خاك خسرو پس از مرگ بیزند ب

خوش آنشب که چشمم بر آن نای بود مژه هرزمان اشك پـالای بود

بیا ای جهان برسر من بگرد که این سر شبی زیر آن پای بود

تنم بردر دوست پـا مال گشت چه تدبیر چون خاك آن جای بود

شب دوش هم بدنبود از خیال اگرچه دراز و غم افزای بود

زمیهـای دو شینه مستم هنوز میی کز دوچشم جگر زای بود

بگویم چه خوش داشت وقت مرا سرودی که از ناله و وای بود

بکش زارم ای عشق کان دل نماند که صبر مـرا کار فرمای بود

بیفتاد چندین دل خلـق دی که شانه ترا گیسو افزای بود

یکی کارزان لب دریغم مدار
۹۶۲
که تا بود خسرو شکرخای بود

تو گر خویشتن را بخواهی نمود
کسی سرو و گل را نخواهد ستود
خطت کز لبانت بر آورد سر
بر آورد از جان عشاق دود
بخون کسان آستین بر زدی
ندانم کرا دست خواهی نمود
ببازی مزن غمزه بر جان من
که کس تیغ بر دوستان نازمود
زهجرم چه پرسی که یارب مباد
زصبرم چه گویم که هر گز نبود
وز این آشنائیم دستی مگیر
که سیلاب چشمم زجا در ربود
زغم ناتوانم شفائی ببخش
از آن پس که من مرده باشم چه سود

تو با آنکه گفت کسی نشنوی
۹۶۳
ولی گفت خسرو بباید شنود

غ

دو چشمت که تیر بلا میزند
چنان تیر بهر چرا میزند
کمان جانب دیگری میکشد
ولی تیر بر جان ما میزند
زهی دیده کز شوخی و چابکی
کجا مینماید کجا میزند
دو زلف تو از پشتی روی او
شب تیره را در قفا میزند
بهنگام رفتار بالای تو
تك کبك را زاغ پا میزند
نوا میزند بلبل از راه عشق
ولی راه این بینوا میزند

مریز آب خسرو همین غم بس است
۹۶۴
که آتش در این مبتلا میزند

ت

لبش در شکرخنده جان می برد
شکیب از من ناتوان می برد
پیاله بکف چون روان میشود
دل عاشقانرا روان می برد
کمربسته در دل درون میرود
پس آنگاه جان از میان می برد
چه شکل است این وه که پیش حریف
همی بگذرد دست و جان می برد
گرم پرسد از بردن دل کسی
اشارت کنم کان جوان می برد
سر زلف کاید همی بر لبش
نمك سوی هندوستان می برد

نگاراجگر پخته کردم که چشم خیال ترا میهمان می برد
شبی میهمان شو ببین کارزوت
۹۶۵ صبوری زخسرو چسان می برد

دل ازبند زلفت رها کی شود دلت بادلم آشنا کی شود
نگوئی که از لعل سیراب تو مراد دل مـاروا کی شود
ولی مرهم لعل خود کام تو بکام دل ریش ما کی شود
نمیشد دل از بند زلفش رها کنون دل نهادیم تا کی شود
کجا همدم ویار خسرو شوی
۹۶۶ که شه همنشین گدا کی شود

شبی آن پسر دل من ستدا گر اینطرف گذری کند چو نگه کند غم و درد من بدل آخرش اثری کند
دل وجان فدای نگاه او چو برای کشتن چون منی نگرد بسوی من وسخن بکرشمه بادگری کند
سخن وی است و سرشك من چو کنم نظاره بروی او که بکام او شکری نهد بدهان من جگری کند
زسم سمند تو خاك ره که زدرد دل ببر افکنم به از آن مفرح و بهتر آن که دوا نه دردسری کند
نگهی بخسرو خسته دل سخنی کند که رسم بتو
۹۶۷ مشنو دلا تو حدیث او که بهانه بادگری کند

سوار چابك من پیش چشم من مگذر مرا بکشتی ازاین سوز بهر من مگذر
ببین که چشم کسی چون بود زبهر خدا بدین صفت که توئی پیش مرد وزن مگذر
بهانه می طلبند اهل دل که جان بدهند بپوش روی وگرنه در انجمن مگذر
سرم بخاك ره تست پر شکسته مرو نماز میکنم آخر زپیش من مگذر
بدیده ودل وجان بگذری که جان توام رواست زان همه بگذر ازاین سمن مگذر
غبارهاست زجعد تو در دلم بسیار کشان بروی زمین جعد چون سمن مگذر
دلا ز زلف گذر برلبت اگر نتوان
۹۶۸ ولیك تا بتوانی از آن دهن مگذر و

امروز که از باران شد سبزهٔ رعناتر سیم وزر گل جمله گشتند بصحراتر

صدجان نه‌یکی باید تاصرف کنم‌در ره   گردد چو کف پایت‌درراه تماشاتر
آهنگ برون‌داری آب‌است بره‌ای چشم   زین راه تفحص کن‌خشک‌است‌زمین‌یا تر
درسبزه خرامیدن کردی هوس‌شستن   خودسبزه نخواهد بوداز خط تورعناتر
بالاتر هرجادو چشم تو همی بینم   ابروی تو می‌بینم از چشم توبالاتر
خسرو صفت خوبان میگوی که خودنبود   در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویاتر

۹۶۹ **ب**

بیا جانا رضای من نگهدار   دمی حق وفای من نگهدار
رضایت بردن دل بود دانم   توهم‌لختی رضای من نگهدار
همه بر دیگران قسمت مکن‌غم   ازآن‌چیزی برای من نگهدار
مرا عشقت بلاشد دیگرانرا   خدایا از بلای من نگهدار
بست ناگفته بوسیدم خطارفت   مکش‌وین‌یك‌خطای‌من‌نگهدار
هرآبی کان‌فرومیریزی از چشم   برای آشنای من نگهدار
صبوری با غمش‌میگفت دردل   که‌من‌رفتم‌توجای‌من نگهدار
بده بوی خیالت را امانت   که‌این‌بهر گدای‌من نگهدار
مروترسان بکوی دوست خسرو   توکل کن خدای من نگهدار

۹۷۰ **غ**

نگارا چشم‌رحمت سوی من‌دار   عنایت‌برتن چون موی‌من دار
دوتا شد بازویم زیر سر آخر   دمی سردر خم بازوی من دار
جفاکم کن‌ولی گرخواهدت‌دل   نمیگویم که شرم‌ازروی‌من دار
هنوزم‌چند‌خواهی‌سوخت‌ای‌چرخ   بکش‌یادوست راپهلوی‌من دار
دلم کزدست‌هجران‌خون‌شدای اشك   ببردرپیش آن بد خوی‌من دار
مکن بیچاره خسرو را فراموش   زبان گه‌گه بگفتگوی من دار

۹۷۱

مسلمانان گرفتارم گرفتار   وزاین‌جان‌دل‌افکارم گرفتار
نظر بر نیکوان چندان‌نهادم   که‌شدناگه دل‌زارم گرفتار

چوخود کردم نظر درروی خوبان بدین محنت سزاوارم گرفتار
کمند گیسو افکنده است و کرده یکی خونریز عیارم گرفتار
گسستن راندارم طاقت ارچه زموی او بیك تارم گرفتار
شبم را حال کی داند که هرگز بروزمن نشد یارم گرفتار
برو از دیدهٔ خسرو که بادا
۹۷۲ به آب چشم بیدارم گرفتار

چنان چشمی ز رویم دور میدار چنینم خسته و رنجور میدار
همی کن باد رعنائی زیادت چراغ عاشقان بی نور میدار
برون شد پای مستوران زدامن تو دلها میبر و مستور میدار
دلم را سوختی از دوری خویش دلم میسوزو خود رادور میدار
کسی کاحوال من بیند دهد پند که برخود عقل را دستور میدار
من از جان بشنوم پند تو ایدوست ولیکن عاشقم معذور میدار
نگارا چون غلام تست خسرو
۹۷۳ بچشم رحمتش منظور میدار

ب

ای دل زبتان دو دیده برگیر اندیشه ز عالم دگر گیر
تا شحنهٔ غم ترا دراین راه سر بر نگرفت پای بر گیر
شور و شر بیخودیست اینجا با خود شوو ترك شوروشر گیر
نی نی غلطم که چون اسیران دنبالهٔ جعدهای تر گیر
گر درد سریت هست ازعشق با درد بساز و ترك سر گیر
سر باز مکش ز پای خوبان گر بی سپرست بی سپر گیر
خاکی که براو بتی گذشتست از مردم دیده در گهر گیر
خاری که براو گلی نشستست در دیدهٔ میل سرمه بر گیر
خسرو بنشین و دختر رز با خوش پسران سیمبر گیر
ور عقل رهت زند بکویش
۹۷۴ ترك من مست بیخبر گیر

ای لعل لبت چو بر شکر شیر شکر ز لب تو چاشنی گیر

از زلف بریدنت دل من
دیوانه شد و برید زنجیر
زلفش بگرفت و کرد درهم
فریاد هزار باد شبگیر
میگیری و میزنی بتیرم
من کشته شدم از این زدو گیر
مادر چو توئی نزاد بر تو
چون دیده فرو نیاورد شیر
تقصیر نمیکنی تو هر چند
تقصیر همی کند چو تقصیر
در بند تو بسته ماند خسرو
محبوس کجا رود ز زنجیر

۹۷۵

ای بر دلم از فراق صد بار
نا گشته بوصل شان یکبار
در بارگه وصال خویشم
از لطف نمیدهی دمی بار
شب تیره و بار و خر شده لنگ
ترسم نرسد بمنزل این بار
بلبل بهوای بوستان سوخت
وین خار نمیدهد گلی بار
باران سعادت اللهی
از بهر عطا بخسروت بار
امید بکس ندارم الا
بر رحمت و لطف ایزد بار
خسرو که زفرقت تو سوزد
روزی نظری بسوی او دار

۹۷۶

ای شمع رخ تو مطلع نور
زین حسن و جمال چشم بد دور
با پرتو عارض تو خورشید
چون شمع در آفتاب بی نور
رخسار تو در جهانفروزی
ماننده آفتاب مشهور
از روی تو شام صبح گردد
وز زلف تو صبح شام دیجور
انگیخته شام را زخورشید
آمیخته مشك را زکافور
از دست غم تو در زمانه
یك خانهٔ دل نماند معمور
بردار غمت حلال باشد
زو وصل تو گشته همچو منصور
خاطر نرود بگلستانی
آنرا که جمال تست منظور
خسرو که همیشه بر در تست
از درگه خود مکن ورا دور

۹۷۷

ت

در سینه دارم کوه غم داندا گریار این قدر
شاید که نپسندد دلش بر جان من بار این قدر

بیچاره‌ای ازدست شد آخر چه کم گردد ز تو
گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار این قدر

گر بهر چون تو کعبه‌ای عمری بدیده ره‌روم
هم سهل باشد جان من این مزد را کار این قدر

از دیده زیر پای تو چندان فشاندم لعل و در
روزی نگفتی کای فلان هست از تو بسیار این قدر

گر چه دلم خون شد ز تو نی از تو میرنجد دلم
بو دست ما را دیدنی از چشم خونبار این قدر

با آنکه زارم میکشی دشوار می ناید ترا
آن نکته ملامت میرسد از مات دشوار این قدر

دریوزه دارم خنده‌ای از نقلدان پر نمك
مرهم بکن بهر خدا بر جان افکار این قدر

نالە که خسرو میکند در آرزوی روی تو
کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار این قدر

۹۷۸ غ

جانی ندانم اینچنین یا زندگانی ای پسر
کز خوبرویان جهان با کس نمانی ای پسر

دل میبرد رفتار تو خون میکند گفتار تو
حیرانم اندر کار تو تا بر چسانی ای پسر

زرین کمر بالای سر جعدی فروتر از کمر
ره میروی و زجعد تر جان میفشانی ای پسر

گر هیچ روئی چون سمن ز آئینه بینی یك سخن
چون تو بروی خویشتن حیران نمانی ای پسر

بهر چو تو مردافکنی کردم فدای جان و تنی
گرچه تو قدر چون منی هرگز ندانی ای پسر

چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو
چون سگ دوم در کوی تو گرچه نخوانی ای پسر

آزرده جانی رامکش بی خانمانی رامکش
مسکین جوانی رامکش تو هم جوانی ای پسر

خسرو در این بیچارگی دارد سر آوارگی
در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

۹۷۹

صبح است و دهر از خرمی چون روضهٔ رضوان نگر
جنبیدن باد صبا جلوه گر بستان نگر

خندید خورشید فلك چون سبزه گل در بوستان
از خندهٔ آن سرخ گل آفاق را خندان نگر

در چشمهٔ خورشید اگر آبی ندیدستی گهی
خیزند چون از خواب خوش روشستن خوبان نگر

رکن سریر مملکت کز دولت قطب جهان
ارکان ملك و دین قوی از روی چار ارکان نگر

والاحسن دستور شه کز بهر وجه عالمی
از کف دستش هر خطی دیباچهٔ احسان نگر

بنموده پیش مهرومه از لوح محفوظ آیتی
کاینك ز بهر عمر خود منشور جاویدان نگر

گر صبح مشرق خسروا از آسمان طالع شود
صبح سعادت را طلوع از فر خسروخان نگر

از زلف بریدنت دل من
دیوانه شد و برید زنجیر
زلفش بگرفت و کرد درهم
فریاد هزار باد شبگیر
میگیری و میزنی بتیرم
من کشته شدم ازاین زدو گیر
مادر چو توئی نزاد بر تو
چون دیده فرو نیاورد شیر
تقصیر نمیکنی تو هر چند
تقصیر همی کند چو تقصیر
در بند تو بسته ماند خسرو
محبوس کجا رود ز زنجیر

۹۷۵

ای بر دلم از فراق صد بار
نا گشته بوصل شان یکبار
در بارگه وصال خویشم
از لطف نمیدهی دمی بار
شب تیره وبار و خر شده لنگ
ترسم نرسد بمنزل این بار
بلبل بهوای بوستان سوخت
وین خار نمیدهد گلی بار
باران سعادت اللهی
از بهر عطا بخسروت بار
امید بکس ندارم الا
بر رحمت و لطف ایزد بار
خسرو که زفرقت تو سوزد
روزی نظری بسوی او دار

۹۷۶

ای شمع رخ تو مطلع نور
زین حسن و جمال چشم بددور
با پرتو عارض تو خورشید
چون شمع در آفتاب بی‌نور
رخسار تو در جهانفروزی
مانندهٔ آفتاب مشهور
از روی تو شام صبح گردد
وز زلف تو صبح شام دیجور
انگیخته شام را زخورشید
آمیخته مشك را زکافور
از دست غم تو در زمانه
یك خانهٔ دل نماند معمور
بردارغمت حلال باشد
زو وصل تو گشته همچو منصور
خاطر نرود بگلستانی
آنرا که جمال تست منظور
خسرو که همیشه بر در تست
از درگه خود مکن ورا دور

۹۷۷

ت

در سینه دارم کوه غم‌داندا گریاراین قدر
شاید که نپسندددلش برجان‌من باراین قدر

بیچاره‌ای ازدست شد آخر چه کم گردد ز تو
گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار این قدر

گر بهر چون تو کعبه‌ای عمری بدیده ره‌روم
هم سهل باشد جان من این مزد را کار این قدر

ازدیده زیر پای توچندان فشاندم لعل ودر
روزی نگفتی کای فلان هست از تو بسیار این قدر

گرچه دلم خون شدز تو نی از تو میر نجد دلم
بودست‌ مارا دیدنی ازچشم خونبار این قدر

با آنکه زارم میکشی دشوار می‌ناید ترا
آنکت ملامت میرسد ازمات دشوار این قدر

دریوزه دارم خنده‌ای از نقلدان پرنمك
مرهم بکن بهر خدا برجان افکار این قدر

ناله که خسرو میکند در آرزوی روی تو
کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار این قدر

۹۷۸ غ

جانی ندانم اینچنین یازندگانی ای پسر
کز خوبرویان جهان باکس نمانی ای پسر

دل میبرد رفتار توخون میکند گفتار تو
حیرانم اندر کار توتا بر چسانی ای پسر

زرین کمر بالای سرجعدی فروتراز کمر
ره میروی وزجعدتر جان میفشانی ای پسر

گر هیچ روئی چون سمن زائینه بینی یك سخن
چون تو بروی خویشتن حیران نمانی ای پسر

بهر چو تومردافکنی کردم فدای جان وتنی
گرچه‌ تو قدرچون منی هرگز ندانی ای پسر

چون نیست صبر ازروی توهر ساعتی بربوی تو
چون سگ دوم در کوی تو گرچه نخوانی ای پسر

آزرده جانی رامکش بی‌خانمانی رامکش
مسکین جوانی رامکش توهم جوانی ای پسر

خسرودراین بیچارگی دارد سرآوارگی
درکار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

۹۷۹

صبح‌است ودهر ازخرمی چون روضهٔ رضوان نگر
جنبیدن بادصبا جلوه‌گر بستان نگر

خندید خورشید فلك چون سبزه گل در بوستان
ازخندهٔ آن سرخ گل آفاق را خندان نگر

درچشمهٔ خورشید اگر آبی ندیدستی گهی
خیزندچون ازخواب خوش روشستن خوبان نگر

رکن سریر مملکت کز دولت قطب جهان
ارکان‌ملك‌ودین قوی ازروی چارارکان نگر

والاحسن دستور شه کز بهر وجه عالمی
ازکف دستش هرخطی دیباچهٔ احسان نگر

بنموده پیش مهرومه از لوح محفوظ آیتی
کاینك زبهر عمرخود منشورجاویدان نگر

گرصبح مشرق خسروا ازآسمان طالع شود
صبح سعادت راطلوع ازفر خسروخان نگر

۹۸۰

ت

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره‌تر عیارهٔ کافر دلی چشمت ز تو عیاره‌تر
من عاشقم بر روی تو نادان چه سازی خویش را دانی که نبود بی‌سبب چشم کسی همواره تر
در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی دانم ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر
هر روز تا یم بنگرم پس بار دیگر بی‌خبر صدپاره گشته جامه هم وز جامه جانم پاره تر
بگذار دلرا خسروا چون پند تو می نشنود
خاموش کن دیوانه‌را اورا از آن غمخواره‌تر

۹۸۱

ماه ندیدی ار دلا یار چوماه من نگر در رخ او نظاره کن صنع اله من نگر
گفتمش از لبت چسان گفت برو وزاین هوس هیجده هزارهم چوخود بر سر راه من نگر
دفع کنم ز گریه من شعله دمی ز تو تیا سوخته جان و دل بسی ز اتش و آه من نگر
چند خورد سمند تو لاله ز خون عاشقان گو که گهی بشکر آن روی چو کاه من نگر
کشتنیم بدین گنه کت نظری همی کنم بوسه چو مست خواهمش عذر گناه من نگر
سینه ز زخم ناخنم چاه شده است و پر زخون رگ چو نمود ازدرون رشتهٔ چاه من نگر
صوفی خلوت دلم دامنی از دو دیده خون پارهٔ مقنع صنم ترك کلاه من نگر
خسرو عاشقان منم درد دلم که درهوا
گرد شده است بر سرم چتر سیاه من نگر

۹۸۲

ای به تپیدن از تو دل هوش که میبری مبر وی بخرابی از تو جان باده که میخوری مخور
خوردن غم ز دل بود چند بخلق غم دهی گر غرض اینست از کسان دل که همی بری مبر
کبك روانی و رهت هست درون سینه‌ها دانهٔ دل بخور ولی دور که می‌پری مپر
شاه بتانی و بتان بندهٔ تو ز بنده کم غاشیه نه بفرقشان بنده که میخری مخر
خسرو خسته را ز تو پردهٔ دل دریده شد
یار از آن دیگران پرده که میدری مدر

۹۸۳

ت

گر تو کلاه کج نهی هوش ز ما شود مگر ور شکنی برقبا گرته قبا شود مگر
خفته بهست نرگست ور بگشائیش دمی شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود مگر
مست و خراب شوروان پای بهر طرف فکن دیده که خاك شد بره در ته پا شود مگر

بندهٔ چشم توشدم آن دو از آن من نشد — خدمت لعل تو کنم ایندومراشود مگر

مردم دیده مانده‌را بردرخویشتن ببین — دردل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر

دل که خراب داشتم دربر من‌رها نشد — خواهم ازاین‌خراب‌تر از تورهاشود مگر

ازسر زلفش‌ای‌صباسوی من آر گه گهی — دل که زجای‌خودبشدتا که‌بجاشود مگر

خسروخسته را اگر دل ندهدخیال تو

۹۸۴ جان وتنم‌زیکد گرهردوجداشود مگر

ای زچون توبت شده‌صد پارسا زنار دار — آفتابی روی ما درقبلهٔ دیـدار دار

چون غم‌واندوه خالت را فراوان پیشوا — در بلا وفتنه چشمت را هراران کار دار

رشکم آیدز آنچه‌غمهایت‌دگر یاران خورند — آنهمه‌یکجا کن وپیش من غمخوار دار

ناوکی زن بردلم کز زحمت‌خود وارهم — خویشرا بهردلم یکدم در این پیکاردار

درددل چون‌ازتو یادم میدهد مرهم مکن — بردگر دلها در آویز ودلم افکار دار

من نه آن‌یارم که دارم پیش توخودراعزیز — راضیم‌خواهی‌عزیزم‌داروخواهی‌خوار دار

ازچوتوهندوی کافر کیش‌گل‌چهره‌است‌رنگ — گل بهندستان بودچون برهمن‌زنار دار

چند گوئی نیست بیهوشی مشتاقان زمن — میتوانی خسرو بیچاره را هشیار دار

رنگ می آرد کف پایت زخون چشم من

۹۸۵ یکدمی پازا براین دو دیدهٔ خونبار دار **ب**

ای‌چراغ جانم‌ازشمع جمالت نور دار — بارك‌الله چشم بدزان روی زیبادور دار

چون دلم را بت‌پرستی نوشداندرعهدتو — باری این بتخانهٔ دیرینه رامعمور دار

کاردل کردی برافکن بعدازاین بنیادعقل — شحنه‌راچون‌دور کردی‌دست‌درددستوردار

من نه آنم کزدرت سر بر کنم تازنده‌ام — گراجل‌از کوی‌تودورم کند معذوردار

تابدانی حال خون آشامی شبهای من — جرعه‌ای‌زین‌باده‌پیش‌نر گس‌مخمو دار

من‌بجان‌درمانده‌وتوترك بدنامی کنی — می‌توانی‌حال‌رسوائی‌چومن‌مستور دار

خسرو بیچاره مرد نقش شیرین تونیست

۹۸۶ صورت فرهاد کش دردفتر شاپور دار

یارب‌این‌مائیم‌از آن‌جان وجهان‌افتاده دور — سایه‌وار از آفتابی ناگهـان افتاده دور

چون کنم‌یاران که‌من بیمارم‌ومر کب‌ضعیف — جان‌بلب نزدیك وراهی درمیان‌افتاده‌دور

بینوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ رزان — کز جمال گل بود در مهرجان افتاده دور
آنچنان کانداخت چشم بدمرادوراز رخت — باد چشم بد زرویت آنچنـان افتاده دور
دوراز کوی تو سر گردان همه‌شب تابروز — درفغان گوئی سگی‌ام زاستان افتاده دور
در خیال ابرویت تنها وبیکس سالهاست — شسته‌درخاکم‌چوتیری‌ازکمان‌افتاده دور
یاد کن‌ازچون‌منی‌ای‌دوست گرباچون‌توئی — آنچنان نزدیك بود ایندم‌چنان افتاده دور
گفته‌ای‌تو کیستی‌مانده‌دراین کو اینچنین — بیدلی سر گشته‌ای از خانمان افتاده دور
دی خیالت گفت خسرو حال تنهائیت چیست
چیست همچون حال تنهائی زجان افتاده‌دور

۹۸۷ ت

گرهنر داری مرنج ار کم‌نشینی برستور — زیرعیسی خرنگر زیرخران یکـران‌تور
وزحرونی نام رخش وداردت هرجاحسود — در عرب ویرا کمیت است اسم‌ودرتاتار بور
نیك‌وبد درآدمی تنها نمی‌ماند چنانك — نافه در جیب ملوك وباده در جام بلور
نفس راچون رام‌جوئی‌ساکنی بهتر زجهد — پیل‌راچون‌پست‌خواهی چاره‌نیکوترززور
چندبهر کنجدی کش‌خورده‌نتوانی‌زحرص — پانهی کایی تهی‌تك در ره پیلان چو مور
احمقی‌باشد که گنجی‌داردوخرجیش‌نیست — برستور انبار گوهر کی بود سود ستور
مزدباشدعرض بخشش پیش‌دکان بخیل — خیر باشد چاه کندن برلب دریای شور
در عیار سیم و زر تاکی پرستی سنگ‌را — باش‌تاسیم تو گردد گورو گرددسنگ گور
ترك در دنبالهٔ کورو زکورش یادنه — کوردنبالش‌روان زانگونه‌کودنبال کور
صنع یزدان‌شد چنان ازدیدهٔ عیبش مبین — حسن‌درزنگ‌وحبش‌چون‌عقل‌درملتان‌وغور
برنگیردبنده‌خواهش‌ذره‌ذره کن‌چوریگ — روغن‌اندر ریگ ریزی بیشتر گرددصبور
خامتر گردد ز پند معنوی دانای خام — کورتر گردد زمار عیسوی دجال کور
گر به‌پنداز فسق بازآیی‌چوخسروای حکیم
ورجنب سرشستنت باید چه دریاوچه‌حور

۹۸۸

یارب آن‌رویست یا گلبرگ‌خندان درنظر — یارب آن بالاست یاسرو خرامان درنظر
ای‌خوش آن‌ساعت که‌بینم آن‌رخ‌و گیرم‌لبش — بادهٔ‌خوش بر کف و گلنار خندان درنظر
تاتو ای‌سروخرامان در چمن بگذشته‌ای — می‌نیاید بیش بلبل را گلستان درنظر
درتو می‌بینم زدود دل زحسرت بیقرار — تشنه را کی سود دارد آب‌حیوان درنظر

یکزمان از دل فروناید همه شب تا بروز — گرچه باشد تا بروزم ماه تابان در نظر
در نظرها صورت جان گر نیاید گو میا — در تو بینم کایدم چیزی به از جان در نظر
خلق گل بینند و من روی تو زیرا خوش تر است — یکنظر در دوست از صدساله بستان در نظر
در دندان توزان بینم که دل میخواهدم
ورنه دریا نایدم از بذل سلطان در نظر

۹۸۹ ت

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر — جز لبت ما را نمك ندهد نمکدانی دگر
من غم دل گویم و تو همچنان مشغول یار — تو بشهری دیگر و من در بیابانی دگر
من بتو حیران تو میگویی که پیمان تازه کن — باری اول عمرو آنگه عهد و پیمانی دگر
وه که چندان جان محنت کش مرا سوزی بسوز — خانه خالی کن که آمد باز مهمانی دگر
زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام — ای خضر بنما اگر هست آب حیوانی دگر
بر دل من غارت کافر میارید ای بتان — زانکه بود این کافرستان را مسلمانی دگر
هر چه ممکن بود کردم چاره و درمان خویش — بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر
با چنین خونابه دست از چشمها خسرو بشوی
زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

۹۹۰

پرتو خورشید بین تا بنده از روی قمر — شاد باش ای روشنی روی نیکوی قمر
راست چون ماه نوم کاهیده و زار و نزار — کز پس ماهی بود یکروز پهلوی قمر
هر شبی تا صبح بیدارم ببازی خیال — سر بروی خاك ماندم چشم بر روی قمر
ایدل ار خواهی که حلوائی خوری از عید وصل — من حلالت مینمایم آنگه ابروی قمر
ماه من چاه زنخدان توشد از خوی پر آب — پاك کن کز وی در آب افکنده ای کوی قمر
نیکوان خاك تو اند ای ماه در تو کی رسند — کی رسد خاکی که انداز کسی سوی قمر
کشت پنهان میکنی و منع خسرو بیهده است
زانکه شبگردی نخواهد رفتن از خوی قمر

۹۹۱ و

می نیابد چشم من بر آستان او گذر — دولت دستی که ارد درمیان او گذر
باد هر دم تازه تر نوروز عمرش گرچه هست — بلبل محروم را در بوستان او گذر
ناوك مهرش گذشت و اینقدر روزی نکرد — اینقدر اندر دل نامهربان او گذر
او بدشنام و مرا بهر زبانش افسون از آنك — حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر

سر گذشتی باز گویی ازدل من زینهار
ای صبا گر افتدت روزی بخان او گذر
چون رود جان شهیدان برفلك جان مرا
کشتهٔ اویم مباد از آستان او گذر
عشق بس ناخوش بلایی لیکن ار پرسی زمن
خاك او خوش کاین بلادارد زجان او گذر
جان من از صبر میپرسی دل مارا بپرس
زانکه این معنی ندارد در کمان او گذر
هرشبی کاندر دل خسرو گذشتی شب نخفت
کرد گویی ناوکی در استخوان او گذر

۹۹۲

ت

خوش بود بادهٔ گلرنگ در ایام بهار
خاصه در سایهٔ گلهای تراندام بهار
عاشق زار بهاراست نهانی سوسن
لیك از شرم نیارد بزبان نام بهار
بر چمن بود بسی وام بهار از زر وسیم
غنچه بگشاد گره تا بدهد وام بهار
بعد از این بینی درسایهٔ هر سرو بلند
مجلسی کرده جوانان می آشام بهار
هوشیار اوست بنزد همه اهل معنی
گر بمستی گذراند سحر و شام و بهار
بغنیمت شمر ای دوست اگر یافته‌ای
روی زیبا و می روشن و ایام بهار
از پی خوردن می باسخنان خسرو
بادمی آرد بر خسرو پیغام بهار

۹۹۳

یکی امروز سر زلف پریشان بگذار
شانه تا کی بود انگشت بدندان بگذار
گر سرم نیست بسامان زغمت هیچ مگوی
مرمرا هم بمن بی سرو سامان بگذار
نیك دانند لب و چشم تو مردم کشتن
تو مشو رنجه واینکار بدیشان بگذار
طره را کار مفرمای بشهر آشوبی
دیو را شعبه گرفتن بسلیمان بگذار
گوئیم جان غمین تو گرفتار منست
دوجهان گشت گرفتار تو یك جان بگذار
خسروا یا بگریبان وفا سر در کن
یا ز کف دامن اندیشهٔ خوبان بگذار
گر ز درماندگی عشق تراددی هست
هم بدان درد قناعت کن و درمان بگذار

۹۹۴

ب

زلفت ازباد دگر باشد و از خانه دگر
مست بگرفته لب ساغر مستانه دگر
در غمت جان زتنم رفت و خیال تو بماند
عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر
دل آسوده دگر حال پریشان دگراست
شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
اصل شهوت که خودآرای بود سوختن است
کرم شب تاب دگر باشدو پروانه دگر

ای دل افسانه که گفتی و ببردی خوابم	بهر خواب اجلم گوی یك افسانه دگر
بتکلف بشود عشق گر آن جان و خرد	بیهش باده دگر باشد و دیوانه دگر
گفت مجموع دروغ آنچه گمان می‌بردند
۹۹۵	که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

ب

گر زمن جان برد و بادهوایی کم گیر	در جهانم نبود کهنه سرایی کم گیر
این دل سوخته با گوشهٔ محنت خو کرد	گر بباغی نرود برگ و نوایی کم گیر
زهد من خدمت رندان خرابات بسست	که نمازی نکنم رسم ریایی کم گیر
زاهد ارسوی من از ننگ نه بیند هرگز	ما بدشمام تو سازیم دعایی کم گیر
گر دل مردهٔ ما زندگی تو به نیافت	در خم آب حیاتست صفایی کم گیر
خلق ازمشك و من ازخاك در دوست خوشم	این صوابست مرا بوی خطایی کم گیر
گر زعشاق تو من کشته شدم عمر تو باد	ازصف کج کلهان ژنده قبایی کم گیر
غم مخور گرشود آواره ز کویت چو منی	ازقدمگاه سران بی‌سرو پایی کم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند	از گلستان ارم برگ گیایی کم گیر
صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش
۹۹۶	در طرب خانهٔ جمشید گدایی کم گیر

سر بکوی عشق غلتانیده گیر	چشم را برخواب خوابانیده گیر
زلف پیچانت چو گیرم بیهده	تهمتی برخویش پیچانیده گیر
چشم تو خون می نغلتد در درون	گوهری از دیده غلتانیده گیر
چون نمیگردد دلت چون آسیا	ما چه گردانیم گردانیده گیر
چند ترکانه بخون اغرا کنی	خانهٔ زنبور شورانیده گیر
پس کند تا کی زبان کردن چو شمع	آتش اندر سینه گیرانیده گیر
گر چه خسرو را بمیرانی ز غم
۹۹۷	نام چون باقی است میرانیده گیر

ای رخت از مه جهان آرای تر	وی لبت از می نشاط افزای تر
تر کنم جان در رهت چون ره روی	کاب میریزد از آن بالای تر
مانده گشتی ارچه ازخون ریختن	خوی بریز از عارض زیبای تر

خون خود جویم همی تادر تودید — از که زین چشم جگر پالای تر
مردم چشمم نیاساید ز خواب — زانکه هستش روز تا شب‌جای تر
در غمت آب از سر خسرو گذشت
گر چش از دریا نگشتی پای تر

۹۹۸

با تو در سینه نفس را چه گذر — در دلم غیر تو کس را چه گذر
باغ نشکفت و نیامد موسم — در دل خسته هوس را چه گذر
من اسیرم زگلم باده مده — در چمن مرغ قفس را چه گذر
خلق گویند نفس زن در وصل — در تن مرده نفس را چه گذر
اندر آن دل که توئی غم چه کند — خانهٔ شاه عسس را چه گذر
وصل جورا نبود لذت عشق — در نمکسار مگس را چه گذر
میکند خنده که در یاد توام
در دلت خسرو خس را چه گذر

۹۹۹

ب

در عشق‌یار خود را بد نام کردم از سر — یارب فرومیایاد این می که‌خوردم‌از سر
سر بهرخاك گشتن پیش درش نهادم — چه‌جای آنکه‌یاران‌رو بند گردم از سر
مهره ز تن‌جداشد درتن زهجّر جانان — عشق‌وبلاازاین‌پس بازنده کردم ز سر
جانها بهار حسنت آغاز سبزه دارد — شدوقت آنکه‌اکنون‌دیوانه گردم‌ازسر
مطرب بنوك غمزه بگشای سینهٔ من — بخراش ریش کهنه کن‌تازه‌دردم از سر
رفت آنکه‌بود خسرو نیکوزشاهدومی
ای دل گواه‌باشی کاقرار کردم ازسر

۱۰۰۰

جولان توسنش بین هرسو غبار دیگر — فتراك او نگه کن هرسو شکار دیگر
دلها اسیر گیرد جانها شکار سازد — هر گز ندیده‌ام من زینسان‌سوار دیگر
بخشم بزلفش ایمان هم ناید استوارش — آن چشم کافرش بین نااستوار دیگر
هست‌ارچه کارعیسی جانها بمرده دادن — مشکین لب ودهانش دارند کار دیگر
از خندهٔ تو برجان یك یادگار دارم — وز داغ هجربرجان صدیادگار دیگر
تا باد راست گه‌گه برطرهٔ تو بازی — از هر شکنج مویت دارم غبار دیگر
گفتی که یار دیگر ننشست در دل تو — توجای میگذاری از بهر یار دیگر

یکبار دل بمن ده سوگند میخورم من — بینم اگر بخوبان درعمر بار دیگر

ازدست خوبرویان دیوانه گشت خسرو

۱۰۰۱ تنها نه او که چون او چندین هزار دیگر

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار — بوی نهفته زان صنم دلربا بیار

ما ناکه یابم از دل گمگشته آگهی — یك تارمواز آن سرزلف دوتا بیار

تعویذ عمر بایدم اندر شب فراق — یك نامه زان مسافر فرخ لقا بیار

گفتی سلام آرم ازاو، چشم بررهست — یا خود میای تانشوم کشته یا بیار

تاکی ز پند بیهده گوشم گران بود — آخرازاوی هم سخنی ای صبا بیار

زان بوستان که میوه باغیار میدهد — برگی بسوی فاختهٔ بینوا بیار

در غیرتم کزاوست خدنگی بهر دلی — یکره از آن یکی ز پی جان ما بیار

جان مرا خرید خیالش به بندگی — این بنده زان اوست از آن بت رضا بیار

زان جام لب که جرعه زشاهان دریغ داشت — پروانهٔ خرابی مشتی گدا بیار

ازجرعه گاه اوقدری آبرو بخواه

۱۰۰۲ بردردهای کهنهٔ خسرو دوا بیار

ایدل ازاین خرابهٔ وحشت کرانه گیر — رو برفراز کنگر عرش آشیانه گیر

هستی بفقر یار و بهانه مکن که نیست — یا بی مگر خلاص زدهر این بهانه گیر

سنگ گران خود بترازوی همت آر — هردوجهان بوزن دو خشخاش دانه گیر

ازکیش پاك سهم سعادت ستان و بس — این جانب دو قوس دوگانی نشانه گیر

گیتی فسانه گیروخیالی که اندراوست — آنجا که راستی است دروغ وفسانه گیر

رخش زمانه نزدتو، خواهی قرار عمر — گر قوتیت هست عنان زمانه گیر

درعشق خون دل خورو ازشوق ناله کن — آن باده را بزمزمهٔ این ترانه گیر

خسرو زنام وننگ جهان به که وارهی

۱۰۰۳ ناداشت گرد ومست شو وشاخشانه گیر

ت

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر — برصید تیر مفکن وازخلق جان مبر

چون در شکار برسر آهو گذر کنی — چشمت بس است دست بتیرو کمان مبر

در جعد چون کمند تو من صید لاغرم — آزرده میشوم بزمینم کشان مبر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست — آن دست نازنین بدوال عنان مبر
چند از مه و ستاره تو تنها شنیده‌ای — شرمی بدار و نام کسان بر زبان مبر
گفتی که نیست یادمنت از خدا بترس — بر من که سوختم ز فراق این گمان مبر
دل برده‌ای بیاشه مردم شکار ده — تن لاغر است طعمهٔ زاغ استخوان مبر

سودی بکن همین که بیایی بسوی من
صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

۱۰۰۴

از چشم تو که هست ز تو جان شکار تر — دل نیست در جهان ز دل من فکار تر
میگوی تلخ از آن لب شیرین که زهر تست — ز آب حیات بر دل و جان سازگار تر
خلق از تو با کمال وفا با شکایتند — من هرچه بیش میکشیم شرمسار تر
پیش تو جان شکافم و مادر بیایدت — هرگز ندیده‌ام ز تو بی استوار تر
گفتم که هوشیار شوای دل بکار عشق — عقلم بگوش گفت ز من هوشیار تر
در عشق بدگوار بود پند دشمنان — حقا که پند دوست از آن ناگوار تر
پرسی که چون نخست دلت بیقرار نیست — گر باورم کنی قدری بیقرار تر
رخ هرچه بیش بر در تو میزنم بسنگ — بختم نگر که هست ز رم بی‌عیار تر

هم خود برون بر آرچو خسرو بگویدت
کاخر ز چیست چشم من سوکوار تر

۱۰۰۵

ت

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر — دل از برم رمیده و من زور میده تر
افغان ز تو که هست بگوشت فغان من — هرچند بیش میشنوی ناشنیده تر
شیرین غمیست عشق ولیکن زبان کجاست — ای دل بگویمت که بخوان لیك دیده تر
خلقی براه منتظرت جان سپرده‌اند — ای ترك مست دار عنانرا کشیده تر
توفتنهٔ زمانه شدی ورنه روزگار — بود است پیش از این قدری آرمیده تر
ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست — کور است دامنی ز گریبان دریده تر

خسرو زمان رفتن و بر دوش بار عشق
راه دراز میروی آخر جریده تر

ب

۱۰۰۶

نه نرگسست زچشم خوش تو عربده جوتر — نه سنبلست ز زلف کج تو غالیه بوتر

اگرچه سوخت مرا هجر خام ووعدهٔ رویت — خوشم، که دوزخ نقداز بهشت نسیه نکوتر

من ازقضاست که میرم به بند سلسله مویان — بیا که نیست کس ازتو بدهر سلسله موتر

بسخت چشمی یاران کشی همیشه چوتر کی — که از گروهٔ سنگین کند شکار کبوتر

شرابم ارندهی تیغ ران بحلق که باری — زدولت توکنم زان دگرشراب گلوتر

مبین که مایهٔ دیوانگیست عشق تواین بین — که عقل اولین ازوی پیاده‌ایست فروتر

گرت بگوید از آن منی‌مرنج زخسرو

که نیست زو کسی اندر زمانه بیهده گوتر

۱۰۰۷

رضای من طلب امشب، طریق نازمگیر — مبند چشم عنایت نظر فراز مگیر

زدل گزیده شدم زلف را بدو مگذار — منم غریب توسگک رارسن دراز مگیر

اگر بگیرم زلفت بسوی خویش مکش — زدست من بردت شب طریق باز مگیر

بدزد لب چو بگیرم بزیر دندانش — نواله‌ای بدهن آمده است باز مگیر

تنم زهجر دو تاشد هنوز زخم مزن — مرا که چنگک شکستم برای ساز مگیر

چومن بسوختم ازغم مخای چندین لب — چوشمع پیش تو باشد شکر بگاز مگیر

ببرده‌ای دل خسرو مگوی کی بردم

عنان ناز بکش راه احتراز مگیر

۱۰۰۸

قمر بریدزمن مهرومن خراب قمر — شبم دراز چو گیسوی نیمتاب قمر

خرابه‌ها همه چون ازقمر شود روشن — چراست تیره دل من چوشد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان نمی‌خسبد — که چشم این قمرما ببست خواب قمر

کجارسد مه گردون بدین قمر باری — که نیست چشمهٔ خورشیدتر بر آب قمر

زنور باشد هر قطره چشمهٔ خورشید — چوخون چکد زرخ همچو آفتاب قمر

کنون دمیدن صبح ازرخ قمر باشد — چوآفتاب نهان شد زماهتاب قمر

گر آید و برود زودتر نه جای گله‌است

ازآنکه نیست نهان خسروا شتاب قمر

۱۰۰۹

منم بخانه تن اینجا وجان بجای دگر — بدل تویی وسخن برزبان بجای دگر

ببوستان روم از غم ولی چه سود که هست
دلم بجای دگر بوستان بجای دگر

کجا بکوی تو ماند نسیم باغ بهشت
زمینست جای دگر آسمان بجای دگر

چو جان دهم نرود دل بکویت ارچه برند
سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر

نشان زسوی تو پرسند، و من ز بس غیرت
تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر

مگو که یارد گر کن، کنم اگر بینم
لطافتی که تو داری همان بجای دگر

بگو چگونه توان گفت زنده خسرو را
که او بجای دگر ماند وجان بجای دگر

۱۰۱۰

ای سرم را بخاك پات نیاز
عاشقی راز سر کنم آغاز

جان ز نازت نمی شکیبد و نیست
چاره‌ای چون بر آمده است نیاز

گفتی از من نهان مکن رازت
کی شنیدی که من نگفتم راز

یادم آید ززلف او ایدل
باز گوئی بما شب است دراز

گوشه میگیرم از کمان تو لیك
میزند غمزهٔ تو تیرم باز

یکدم ای بخت باز روشن کن
چشم محمود را بپای ایاز

خسرو آواز خوب دارد دوست
کیست کاو نیست عاشق آواز

۱۰۱۱

فزون شد عشق جانان روز تا روز
کجا زین پس شب ماو کجا روز

ز بیهوشی ندانم روز وشب را
شبم گویی یکی گشتست با روز

دلست این هیچ پیدا نیست یاخون
شبست این هیچ پیدا نیست یا روز

چه خفتی، خیز ای مرغ سحرخیز
ترا روزی همی باید مرا روز

مگو جانا که روزی بر تو آیم
ندارد چون شب اندوه ما روز

توخوش خفته بخواب ناز تا صبح
مرا بیدار باید بود تا روز

چه عیشست این که خسرو را بهجرت
شود هر شب بزاری و دعا روز

۱۰۱۲

زمن چون دل ربودی رفت جان نیز
که در دل داشت شوقت این و آن نیز

زیاقوت لبت ما را طمعهاست
کز او زنده است جان وهم روان نیز

رقیبت را مده دشنام از آن لب — که دل را سخت میآید روان نیز
سرپابوس، تو تنها نه دلراست — که مشتاق است جان نا توان نیز
دلی بودم شد آن پابند زلفت — نمی یابم از او نام و نشان نیز
تعالی‌الله چه تنگ است آن دهانت — که فکر آنجا نمی گنجد گمان نیز
غمت خسرو چه گوید آشکارا
۱۰۱۳ که نتوان گفت راز تو نهان نیز

گشادی چشم خواب آلود را باز — در فتنه بعالم کرده‌ای باز
بدور ماه رویت زلف شبرو — پریشان کاری اکنون کرد آغاز
خط سبزت اگر نه خضر وقت‌است — چرا شد بالب جان بخش دمساز
ببستان گر روی، در سجده آید — بپیش قامتت سرو سر افراز
ربودی دل ز من وانگه سپردی — بدست طرهٔ دلدوز غماز
چه جای جان که بر دل میزند تیر — چو گردد ترك چشمت ناوك انداز
اگر ندهی بعمری کام خسرو
۱۰۱۴ روا باشد، بغیراو مپرداز

غ

بر جان من شکسته دل، باز — کردی توشراب خوردن آغاز
جانا مخور این‌قدح، که مستی — لب را بزن و بمن بده باز
شد شربت نوبت پسینم — جرعه به پیالهٔ من انداز
ما را غم تو ز خلق ببرید — در صحبت دوستان دمساز
پرسی که چگونه‌ای، چه گویم — کز مژده برون نیاید آواز
گویند مرا برو از این کوی — دل گم کردم کجا روم باز
خوش نیست سرود، خسروانرا
۱۰۱۵ مطرب مستست و چنگ ناساز

مبتلا شد چون دل مسکین بزلف یار باز — جان‌سلامت کی‌توان‌بردن‌ازآن طرار باز
دل به ابروی بتان دارد چو اقرار درست — میکند از مؤمنی تصدیق آن اقرار باز
سرو بستان در چمن چون دید رفتار ترا — از خجالت خشك بر جاماند از رفتار باز
هیچ غمخواری ندارم در غم عشق تو من — هم مگر لطف تو گردد بنده‌را غمخوار باز

چارهٔ بیچارگان چون درلب شیرین تست دامنت‌خواهم گرفتن‌ای‌صنم ناچار باز
چند گه پر گارچرخ‌ار کرداز هم‌مان جدا عاقبت با هم رسانید آن سرپر گار باز
برجمالت‌دل‌نه اکنون‌عاشق‌است‌ای جان من مهرتو درسینه دارم مدت بسیار باز
گرهوای وصل آن مه‌داری‌ای خسروروان
چشم غیرت را بدوز ازدیدن اغیار باز

۱۰۱۶

در فراقش رود خون از دیده میبارم هنوز وان ز دلگرمی نگوید ترك آزارم هنوز
سالها تا گلبن مقصودرا میپرورم زاب چشمم برنمی‌آید گل از خارم هنوز
گر چه برباد هوس‌شد خرمن امید من تخم مهرش در میان جان‌همی کارم هنوز
گرچه پرداغ‌است جان‌من‌زهجر آن نگار داغ مهرش برجبین دوستی دارم‌هنوز
دلبر از کوی محبت پا اگر بیرون نهاد من بدست نا امیدی سر نمی خارم هنوز
زاری و افغان من بی او گذشت ازنه فلك وآن نگار آگه نگشت از نالهٔ زارم هنوز
گر چه‌جان‌خسرواز مهررخش‌ازدست رفت
تخم عشقش در زمین دل همی کارم هنوز

۱۰۱۷

و

مست من‌چون‌جرعه نوشی باده‌ای‌برمن‌بریز درد جام خودبراین‌رسوای‌مردو زن بریز
چشم تو مستست گر کم ایستد نا کرده‌خون خون من در پیش آن‌قتال‌مرد افکن بریز
دشمن جان منست آن‌غمزه، تاخوش گردداو آنچه درد من شنیدی‌پیش آن دشمن بریز
دل‌شد ازتیرغمت روزن‌چوخواهد رفت جان شربتی از جام‌خودباری بر آن‌روزن بریز
خلعت رنگیست واجب گر کشم بر سرسبو نیمهٔ دیگر براین دستار وپیراهن بریز
مست میرفتم سبو بر سر فتادم وان شکست تار کم بشکن بدان و خون من‌برمن بریز
تیر گی عیش مشتاقان ترا چون روشنست
بر دل تاریك خسروبادهٔروشن بریز

۱۰۱۸

ب

سویم آن‌نر گس بی‌خواب نبیند هر گز زانجم آن طرهٔ قلاب نبیند هر گز
هردمش‌سجده کنندا نجم‌ومهرومه‌وچرخ یوسف‌این‌مرتبه‌در خواب نبیند هر گز
بی محابا کشد و شرم ندارد، آری روی قربانی قصاب نبیند هر گز
طمع مهرو وفا همت کوته نظرانست مرد عشق اینهمه اسباب نبیند هر گز
هر شکاری که‌فتدپیش توای تیر انداز سیری از ناوك پرتاب نبیند هر گز
ای‌مؤذن مکش‌آواز که‌هست‌این‌دل‌من بت پرستی که به‌محراب نبیند هر گز

خسرو آن شب که بکوی تورود از غیرت

۱۰۱۹ سایهٔ خویش بمهتاب ببیند هرگز

روی از خوی همه پردر خوشاب است امروز — آفتاب تو ز سیاره به تاب است امروز
هر خیالی که زخورشید در آب افتاده است — پیش رخسار تو لرزنده جواب است امروز
چشم بیمار تو پرهیز که میکرد زمی — می فتد هر طرفی، مست و خراب است امروز
دانم آن چشم تو فتنه است و زمستی خفته است — خفته را هیچ ندانم که چه خواب است امروز
دوش گفتی که دهم بوسه و پس میگوئی — که لبم ریش شود این چه جواب است امروز

خنده‌ات دیدو دهن باز بمانده است صدف

۱۰۲۰ از دهانت که پراز در خوشاب است امروز

دل زتن بردی و در جانی هنوز — دردها دادی و درمانی هنوز
آشکـا را سینه‌ام بشکافتی — همچنان درسینه پنهانی هنوز
ملك دل کردی خراب از تیغ کین — واندر این ویرانه سلطانی هنوز
هردو عالم قیمت خود گفته‌ای — نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یارب نگیرد دامنت — گرچه درخون نی پشیمانی هنوز
جور کردی سالها چون کافران — بهر رحمت نامسلمانی هنوز
ماز گریه چون نمك بگداختیم — تو بخنده شکرستانی هنوز
جان ز بندکالبد آزاد گشت — دل بگیسوی توزندانی هنوز

پیری وشاهدپرستی ناخوش است

۱۰۲۱ خسروا، تـاکی پریشانی هنوز

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز — دل خون شد وحدیث بتان برزبان هنوز
عمرم بآخر آمد وروزم بشب رسید — مستی و بت پرستی من همچنان هنوز
آهنگ کرده سوی بتان جان کمترین — کافر دلان حسن درون، سوی جان هنوز
صبرم رسید ومرگ هنوزم نمیرسد — صد کعبه رفت و مهردلم رایگان هنوز
عالم تمام پر زشهیدان خفته گشت — ترك مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار مانده شب همه خلق از نفیرمن — وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

هردم کرشمه‌های وی افزون وانگهی
خسرو زبند او بامید امان هنوز

۱۰۲۲

افتادگان راه توئیم از سر نیاز
دستی بگیر و در قدمت سر زما بباز
شمع جهانفروز توئی در جهان، ولی
مائیم از برای تو در سوز و در گداز
ازما چه احتراز نمودی، که درجهان
هرگز نکرد شمع ز پروانه احتراز
گر تو نماز جانب محراب میکنی
ما میکنیم درخم ابروی تو نماز
ببرید زلف وکرد بخسرو اشارتی
یعنی که عمر تست نمیخواهمش دراز

۱۰۲۳

کجا بود من مدهوش را حضور نماز
که کنج کعبه زدیر مغان ندانم باز
مرا مخوان بنماز ای امام و وعظ مگوی
که از نیاز نمی‌باشدم حضور نماز
چو صوفی ازمی صافی نمیکند پرهیز
مباش منکر دردی کشان شاهد باز
بسان مطرب مفلس نوای سوختگان
چو بلبل سحری میکند سماع آغاز
اگرچه عود توام هر نفس بخواهی سوخت
مرا ز سازچه می‌افکنی بسوز و بساز
بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید
دو دیده‌ام شده از شام تا سحر گه باز
خیال زلف دراز تو گر نگیرد دست
که برسر آرد از این ظلمتم شبان دراز
تودر تنعم و نازی ز ما کی اندیشی
که نازما به نیاز است و نازش تو بناز
اگر زخط تو چون موی سر، بگردانم
ببند و چون سرزلفم بر آفتاب انداز
امید بندۀ مسکین بهیچ واثق نیست
مگر بلطف خداوندگار بنده نواز
گذشت شعر زشعری و سوزش از گردون
چرا که از پی آوازه میرود آواز
خرد مجوی زخسرو که اهل معنی را
نظر بعشق حقیقت بود نه عقل مجاز

۱۰۲۴

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز
هوای عشق دگرباره درسر آمد باز
کشیده غمزۀ او لشکر و ولایت صبر
خراب کرد که غوغای کافر آمد باز
سبک‌سوار من از کوی فتنه سر بر کرد
فغان بشهر تظلم بداور آمد باز
کبوتری بدم ازچنگ بازرسته، دریغ
که چنگ باز بپای کبوتر آمد باز
جز آب دیده نشوید غبار سینه کنون
که خیل غمزه بصحرای دل در آمد باز

بسوز خسرو اگر بخت سایه‌ات نکند
۱۰۲۵ که آفتاب حوادث برابر آمد باز

دمید صبح مبارك طلوع ، ساقی خیز بدلخوشی می صافی بجام روشن ریز
شراب‌وشاهدومطرب بمجلس آر کنون که درصبوح نشسته‌است صوفی گه‌خیز
چورفت توبه‌ام، ارصاف نیست دردسیاه بیارو در کله صوفیانهٔ من ریز
بدردعشق بمیرم ولی دوا چه کنم ز روی خوب میسر نمیشود پرهیز
ره حجاز بزن گریهٔ خرابی من نشان هجر و بیابان ببر ز راه حجیز
پیاله‌ام بلب وخون چکان‌زدیدهٔ من چه خوش همی‌خورم آن‌باده‌های‌خون‌آمیز
بکش‌مرا بمن ووز فراق باز رهان که‌زنده گردم ازاین‌مردن‌خیال‌انگیز

مدام جرعهٔ خود ریز برسرخسرو
۱۰۲۶ ز بعد مردن وبر گوربالشش آویز

نازنینان وچار بالش ناز خاکساران و آستان نیاز
جور و خواری کشیدن‌از محبوب خوشتر است از هزار نعمت و ناز
گوش مجنون و حلقهٔ لیلی سر محمود و آستان ایاز
نام و ناموس و دین و دنیارا چه محل پیش عاشق جانباز
ایکه عیبم همی کنی در عشق یك‌نظر بر جمال او انداز
عشق در هر دلی فرو ناید زانکه هر سینه نیست محرم راز
من از این در کجا توانم رفت مرغ پر بسته کی کند پرواز
نه قراری که لب فرو بندم نه مجالی که برکشم آواز
گر ببوی تو جان بر افشانم هم ببوی تو زنده گردم باز
همه گفتار دشمنان مشنو یکدم آخر بدوستان پرداز
ساعتی این شکسته را دریاب یکزمان این‌غریب را بنواز
امشب از رفته باز نتوان گفت زانکه شب کوته است و قصه دراز

خسرو ار گریه کرد معذوراست
۱۰۲۷ کش‌چوشمع است کارسوز و گداز

شب زلف تو شد نشانهٔ روز دور کن آن‌شب از کرانهٔ روز
طرفه خالی است در میان رخت شب که دیده است در میانهٔ روز

روز وشب‌زان‌تست‌زان خط و خال — دام شب کرده‌ای و دانهٔ روز

روی تو میکند جهان روشن — چه نهی برجهان بهانهٔ روز

بندهٔ تست آفتاب که هست — چشم روشن بچشم خانهٔ روز

زیر پای تو ریزم اریابم — گوهر مشرق از خزانهٔ روز

بار ده تا بدولتت بزنم — نوبت ملك پنجگانهٔ روز

بنده شد همچو خسروت‌خورشید
گرچه هست او شه یگانهٔ روز

۱۰۲۸

با پستهٔ میگون تو شکر چه کند کس — باخندهٔ میمون تو گوهرچه کند کس

باروی خود آئینه برابر منه ایراك — خورشید بر آئینه برابرچه کند کس

چون‌روی‌توام‌نیست،جهان را چه کنم من — بی‌دیدن رویت بجهان در چه کند کس

ور زلف تو صد جور کند بر دل عاشق — ای ترك‌بدان هندوی کافر چه کند کس

با چشم‌جفاکار تو گویم که وفا کن — گویدمن ازاینها نکنم گر،چه کند کس

بسیار بکوشم که رسم من بتو، لیکن — با بخت بدو گردش‌اخترچه کند کس

گفتی که‌فلان جهدنکرد از پی وصلم — خون کرد دل‌سوخته‌دیگرچه کند کس

خسرو که‌فدا کرد دل‌وجان ز پی تست
ورنه دل‌وجان هردو فنابرچه کند کس

۱۰۲۹

کار دلم از دست شد ای دلربا فریادرس — تنها فراقم میکشد آخر بیا فریادرس

تاچندبرمن دمبدم از هجرعاشق کش‌ستم — بهر منت گر نیست‌غم‌بهرخدا فریادرس

تاکی‌رقیبت هرزمان‌درخون‌ما گویدسخن — یا هم‌بدست‌خودزما خونریز یا فریادرس

تاازتودلبرمانده‌ام بی‌خواب‌وبیخورمانده‌ام — چون‌درغمت‌درمانده‌ام‌درمانده‌رافریادرس

آن‌هردوچشم دلستان ازعالمی بربود جان — یك‌جان‌خسرورا‌از آن‌هردو بلا فریادرس

شد جام‌عیشم‌بی‌صفا جایم لگد کوب‌جفا
بگذشت‌چون‌عمرازوفا‌ای بیوفا فریادرس

۱۰۳۰

بیا که‌بزم طرب را چمن نهاد اساس — بیا که بادصبا گشت عیسوی انفاس

بنوش بادهٔ گلگون بطرف باغ که من — زپا فتاده‌ام از دست محنت افلاس

چه حکمت‌است‌ندانم که ساقی گردون — مدام خون جگرمیدهد مرا از کاس

کسی ز چهرهٔ مقصود خود نیافت نشان — از آنزمان که نهاد ندسر نگون ایکاس
براه کعبه که ازهرطرف کمینگاهی است — اگر ز خویش گذشتی قدم منه بهراس
کسی بدلق مرقع کجا شود درویش — چو سینه صاف نباشد چه سود ترك نكاس
درون چو پاك شود از کدورت اغیار — تو خواه جامهٔ اطلس بپوش خواه پلاس
حدیث دوزخ و جنت دگر مگو خسرو

۱۰۳۱ وصال یار طلب کن گذر ازاین وسواس

خرابی من از آن چشم پر خماری پرس — هلاك جانم از آن لالهٔ بهاری پرس
ززخم غمزه چه پرسی که درجگر چنداست — زصدفزونست ولی زخمهای کاری پرس
غلام چشم توام گرچه ناوك تو خوش است — ولیك لذت آن از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموش میکند خود را — مپرس هیچ زهجران و بیقراری پرس
مراست دردسری از خمار مستی عشق — علاج دردم ازآن نرگس خماری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم — نشان من بسر کوی خاکساری پرس
روای صبا وز بهر مسافران فراق — ازآن دولب سخنی چند یادگاری پرس
سرود ذوق فراوان شنیده‌ای اکنون

۱۰۳۲ بیار خسرو ذوق فغان و زاری پرس

دل ببردی بجنجگوئی و بس — خو گرفتی به تند خوئی و بس
بس کن این چند ازاین جفا کردن — یا بعالم تو خوبروئی و بس
مردم از غم وصیتم این است — که ز دل خون من بجوئی و بس
سحر تو نیك میکشم دریاب — اندر این فن تو یاراوئی و بس
پیش تو حال بیکسی مرا

۱۰۳۳ کس نگوید مگر تو گوئی و بس

ای ز تو کار سازی همه کس — همه را هم تو کارسازی و بس
هست عرفان تو بعقل چنانك — کوه سنجد کسی بپر مگس
از من ادراك تو بدان ماند — کابلهی کرده بادرا بقفس
در صفات کمال هستی تو — عقل مستست وناطقه اجرس
پیش حکم تو هست هیجده هزار — روز طوفان و بادپارهٔ خس

مردم از تو بزرگ معنی شد | نی بصورت بسان فیل و فرس
که بیادت نفس زنند بصدق | آسمان بر پرد زباد نفس
زیر پای گلیم پوشانت | پایمالست مفرش اطلس
کی رسم در تو من که در پیشت | سد آهن شد از هوا و هوس
سوخته باد خسرو از شوقت
راست چون دیو از شهاب قبس

۱۰۳۴

و

تعالی الله چه دولت داشتم دوش | که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو در گردسر خود گشتنم داد | زشادی پای خود کردم فراموش
در آن چشمی که نه خفته نه بیدار | نه بیهش بودم از بودن نه باهوش
خوش آن حالت که گاه گفتن راز | دهانم بود نزدیك بنا گوش
چه سودا می پزی ای جان شیرین | مگس خفته چه بیند شربت نوش
دو سه بار ای خیال یار با من | بگو خوابی که دید ستم شب دوش
نگویم حال خود با کس که قصاب | بقطعه کرد نست و کشته خاموش
فغان خسروست از سوزش دل
بنالد دیگ چون ز آتش کند جوش

۱۰۳۵

و

مرا کاریست مشکل با دلی ریش | که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و چشم من و غم | که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز واپس ماندگان یادی کن آخر | چه رانی تند جانا محمل خویش
مرا در اولین منزل ره افتاد | ترا خوش باد راه و منزل خویش
نه من ز انگونه در دریا فتادم | که آید کشتنم در ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم در این راه | زبخت خوابناك غافل خویش
کم از جولانی آخر در ره ما
چو خسرو خاك کرد آب و گل خویش

۱۰۳۶

ب

دل من برد نتوان یافت بازش | که دستی نیست بر زلف درازش
شدم در کندن جان نیم کشته | ز چشم نیم مست و نیم نازش
بمن بخشید اجلهای خود ای خلق | که میرم هر زمان در پیش بازش

چرا محمود از غیرت نمیرد — که میرد دیگری پیش ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم — که با بیگانه نتوان گفت رازش
رها کن تا کف پایت ببوسم — پس آنگه شویم از اشك نیازش
شبی خواهم ببالینت شوم شمع — تو در خواب خوش و من در گدازش
دلم افتاد در چوگان زلفش — ببازی گوی دیوانه مسازش
جفاها میکنی برمن مکن شرم
۱۰۳۷ که شد شرمنده خسرو زان نوازش

دل من چون شود دور از وثاقش — که ماند آویخته زابروی طاقش
عجب سیاره‌ای دارد دل من — که میسوزد جهانی زاحتراقش
هزارم دیده باید گاه جولانش — که بندم فرش در راه براقش
مکن ضایع طبیبا مرهم خویش — که خوش میسوزم از داغ فراقش
گزیده شد دلم از جان که جانش — سگ دیوانه شد در اشتیاقش
کجا با چون تو سیمین ساق ماند — درخت گل که پرخار است ساقش
جفاهای ترا گردان کند چرخ
۱۰۳۸ نرنجی جان خسرو از نفاقش غ

اگرچه پرسش من نیست رایش — رها کن تا بمیرم زیر پایش
زمین را بهره زان پا و سرم دور — بغیرت هردم از خاك سرایش
سرما در کمند و شه بجولان — چه غم میدارد از مشت گدایش
چو از ما رفت یاران جان بی شرم — بدار ار میتوانی داشت جایش
ترا خون ریز عاشق نیست حاجت — که هجران نیك میداند سزایش
شراب شوق کز جنت دلم خورد — گواران باد آن نقل بلایش
تو کش یارا که خواهد مرد بی تو
۱۰۳۹ که خسرو کرد خود را آزمایش

مائیم و شبی و یار در پیش — جام می خوشگوار در پیش
وقت چمن و شکفته باغی — بی زحمت خارخار در پیش

گل آمده و خزان گذشته دی رفته و نوبهار در پیش
من بیهش و مست یار ویارم نی‌مست ونه‌هوشیار در پیش
دستم بلب ونظر برویش می بر کف ولاله‌زار در پیش
رفت آنکه‌چوغنچه‌بود یکچند دربسته و پرده دار در پیش
امروزچو شاخ گل بصدلطف آمد ز برای یار در پیش
ای دور فلك اگر ترا هست وقتی به از این بیار در پیش
مست حق‌را که‌هست بادوست زینگونه هزار کار در پیش
خسرو می ناب کش که زین‌پس
۱۰٤۰ نارد فلکت خمار در پیش

دزدانه‌در آمد از درم دوش افکنده کمند زلف بردوش
برخاستم و فتادم از پای چون‌او بنشست رفتم ازهوش
گشتم بنظارهٔ جمالش حیران‌وخراب‌ومست وبیهوش
آن نرگس نیم مست جادوش آهو بره‌ای‌بخواب‌خر گوش
هر کس که ببیندت بیك روز ملك دو جهان کند فراموش
بی‌روی تو نوش میشودنیش وزدست تو نیش میشود نوش
یك حلقه بگوش خسرو انداز
۱۰٤۱ کو بندهٔ تست و حلقه در گوش

ت

ای زده ناوکم بجان یك‌دوسه‌چاروپنج‌وشش کشته‌چوبنده‌هرزمان یك‌دوسه‌چاروپنج وشش
گفته بوعده که گهی یکشب از آن توشوم روز گذشته درمیان یك دوسه چاروپنج وشش
گفت صبا ز غیرتم کاید اگر زکوی تو همره‌بوی‌تست جان‌یك‌دوسه‌چاروپنج وشش
پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو بوسه‌زنم بر آستان یك‌دوسه چار وپنج وشش
منع دوچشم کن که شدازدل خسته هردمی رایت آن دوناتوان یك دوسه چاروپنج وشش
گاه نظاره چون که توجلوه کنی‌جمال را کشته شوند عاشقان‌یك‌دوسه‌چاروپنج وشش
آه فغان‌زمردمان‌بس که همی کند دمی
خسروخسته دل‌فغان‌یك‌دوسه‌چاروپنج‌وشش

۱۰۴۲

پیش چشم خودم گو گر باتو گویم سوز خویش زانکه میدانی مزاج غمزهٔ کین تو ز خویش
غمزه را گوئیت شاهان زن که نه مردانگی است بر گدایان آزمودن خنجر فیروز خویش
من چو گردم کشته، گه گاهی بگردانی بزلف جان من گردسر آن ناوك دلدوز خویش
همره جان کردم از جولانت گردی تا کنم توشهٔ فردای حشر این نعمت امروز خویش
خاك شد جانها به ره مپسند از بهر خدا این غبار غم بر آن روی جهان افروز خویش
هر شبی پیش چراغی سوز خود گویم از آنك سوخته باسوخته بیرون فشاند سوز خویش
در دلم باز آمد او یاری کن ای خون جگر تا بگریم سیر من برروز گارو روز خویش
بنده خسرو بر رخ از خون حرف بیصبری نوشت
تا کند تعلیم رسوائی بصبر آموز خویش

۱۰۴۳

گر نه من دیوانه گشتم زین دل بدنام خویش بهر چه گویم صبا و مرغ را پیغام خویش
چون در آید شام آتش در دلم گیرد ز هجر خوش چراغی میفروزم هر شب اندر شام خویش
رفت خوابم ناگهان، چند از خیال موی تو سلسله بندم بپای جان بی آرام خویش
نیست چون بخت وصالم بهر صبر از خون دل هردمی یکجا نویسم نام تو با نام خویش
صد سموم فتنه راه خلق سویت میوزد روی پنهان کن ببخشا بر رخ گلفام خویش
کیست خسرو تا لب خود رنجه داری در جفاش
اینچنین هم جابجا ضایع مکن دشنام خویش

۱۰۴۴

سالها خون خورده ام از بخت بی سامان خویش تازمانی دیده ام روی خوش جانان خویش
از خیال او چه نالم رفت چون کارم ز دست من بخون خویش پروردم بلای جان خویش
بسکه خودرا گم کنم شبها بگرد کوی تو ره نیابم باز سوی خانهٔ ویران خویش
مزد دندانم بر آن دردم که خیزد بس بود بی تو چون انگشت حسرت خایم از دندان خویش
گر کشندم بهر او پیش و بمن آتش زنند تا همی سوزم همی بینم رخ سلطان خویش
شهسوار عاشقانرا در رهت سر خاك شد تو کجا داری سر دیوانهٔ یکران خویش
میکشم خاك درت در چشم و کشته میشود چند خونابه خورم زین دیدهٔ گریان خویش
از جفای تست خون اندر دل خسرو مدام
از وفا نبود که باشم در پی سامان خویش

۱۰۴۵

ای جفا آموخته ازغمزهٔ بدخوی خویش — نیکویی ناموزی آخر ازرخ نیکوی خویش
میروم در راه بیداد و جفا از خوی بد — بدنباشد گردمی بازایستی ازخوی خویش
چون تنم ازناتوانی موی شد بی هیچ فرق — فرق کن گر میتوانی ازتنم تاموی خویش
چون بپهلوی خودم در رنج و بس ترسم که پیش — خویشتن راهم به بینم بعدازین پهلوی خویش
روی من ازاشك و رویت از صفا آئینه شد — روی خود در روی من بین روی من در روی خویش
یکدم ای آئینهٔ جان رو نما تاجا کنم — برسر دست خودت یا برسر زانوی خویش
چشم باشد زیر ابرو ور تو باشی چشم من — ازعزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش
از نزاری آنچنان گشتم که گرمی بنگرم — میتوانم دیدن ازیکسوی دیگرسوی خویش
یك شبی دزدیده میخواهم که آیم سوی تو — که شفیع عفو باشی برسگان کوی خویش
گر خیال قامتت اندر سر سرواوفتد — سرنگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش
گوش هندو پاره باشد ور منم هندوی تو — پاره کن گوش و مکن پاره دل هندوی خویش
هرزمان گویی که خسرو جادویی چون میکنی — این مپرس ازمن، بپرس ازغمزهٔ جادوی خویش

۱۰۴۶ ب

گرمرا با بخت کاری نیست گو هر گز مباش — وربسامان روزگاری نیست گوهر گزمباش
من سگ خشك استخوانم بس که از تیرقضا — بهرمن فربه شکاری نیست گو هر گزمباش
هرخسی را از گلستان جهان گلها شکفت — گر مرا بوی بهاری نیست گو هر گزمباش
چهرهٔ زرین و سیمین سینهٔ ترکان بسم — باز روسیم شماری نیست گو هر گزمباش
آسمان وارست دامان مراد ناکسان — گرمرا پیوندداری نیست گو هر گزمباش
غم خود ازعشقست گودرجان من جاوید باد — گرغمم راغمگساری نیست گو هر گزمباش
عشقبازی با خیال یارهم شبها خوشست — باوی اربوس و کناری نیست گوهر گزمباش
سرخوشم از درد و درد از ساقی عیش و طرب — بهرمن چون درد خواری نیست گوهر گزمباش
من خراب و مست یاران هم که کرداردمرا — گربمجلس هوشیاری نیست گوهر گزمباش
مجلس عیشست وجز خسرو همه مستند اگر — نا کسی و نابکاری نیست گو هر گز مباش

۱۰۴۷

مست ولایعقل گذشتم از درمیخانه دوش — سالکی دیدم نشسته پیش پیرمی فروش

گشته از دنیا و مافیها بکلی اختیار | از پی یك جرعه می بر بادداه عقل وهوش
مطربان افتاده بیخود هر یکی بر یك طرف | از نفیر آسوده چنگ و از فغان بربط خموش
شمع مجلس ایستاده زرد ولرزان ونزار | آتشی بر سر دویده آمده خوش خوش بجوش
خواستم تا بگذرم زان در که ناگه ازدرون | چشم سالك برمن افتاد و در آمد درخروش
گفت ای غافل کجائی چند گردی هر طرف | بگذر از خویش و در آو زشرب ما یك جرعه نوش
توهم از دردی کشان شو در خرابات مغان | تا بیابی هر چه خواهی این نصیحت دار گوش

نیست درخورد تو خسرو این حکایت ها برو

۱۰۴۸ آتشی چندان نداری، بیهده چندین مجوش ب

دل که برداز ما اگرچه مبتلا میداردش | گر خوشست اورا بدین بگذار تا میداردش
از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را | ای صبا ازمن بپرسی هر کجا میداردش
پند گوید عقل، لیکن کی کند فرمان عقل | آنکه بی فرمان او دل دز بلا میداردش
ای مسلمانان ز آه عاشقان یادش دهید | کان رقیب نامسلمان بر بلا میداردش
غمزه جانداریست آن سلطان خوبان را عقیق | کز پی جان بردن مشت گدا میداردش
چند ماند جان مسکینی که هر شب تا سحر | همچو بیماران بافسوس و دعا میداردش
سرورا نبود قبا سروست بالایش ولیك | بی بلائی نیست آن کاندر قبا میداردش
ازاجل نالد همه کس کو کند جانرا جدا | من ز بخت خویشتن کز من جدا میداردش
چند گه دیگر نخواهم کردهم با او وفا | آن همه خوبی که باما بیوفا میداردش

گر سلامت نیست باری کم زد شنامی کز و

۱۰۴۹ گوش خسرو را که در راه صبا میداردش غ

ما بجان در مانده و دل سوی ما میخواندش | وه که این برخود نبخشوده کجا میخواندش
تاهوس بد زیستن دلرا همی گفتم مخوان | چون زجان برخاستم بگذار تا میخواندش
چون ستاده بهر رفتن دین ودل بیگانه خواه | غیرتی هم نیست کز دست صبا میخواندش
خیزای ابرو ببر زین دیده آبی و بشوی | پای آن سرو و بگو آنگه که ما میخواندش
مردمانرا زو بلای دل مرا تشویش جان | من قیامت خوانم و خلقی بلا میخواندش
چشم او در جادویی تا خلق دیوانه شوند | خلق دیوانه شده هردم دعا میخواندش

خوانمش درجان و گویدخانهٔ من نیست این　　　باچنین بیگانگی دل آشنا میخواندش

ما ومردن بردرش، مشتاق را با آن چه کار　　　کو همیراند ز پیش خویش یا میخواندش

راست میگویند باشد کورعاشق، زانکه نیست
خاك پایش، چشم خسرو توتیا میخواندش

۱۰۵۰

ت

مشك برترمه پراکندی وشب میخوانیش　　　برگ گل را پرشکر کردی و لب میخوانیش

آفتاب نیمروزی و بخدمت کردنت　　　میرسد خورشید اگردر نیمشب میخوانیش

هست برخورشید پیشت نام خورشیدی خطا　　　تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانیش

نسخه‌ای کز خط تست اندر دل سوزان من　　　سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیش

لب رطب سازی و آنگه خسته از دندان کنی　　　خسته از دندان من کن گر رطب میخوانیش

ماه من زلف ذنب وش را چه میگیری بدست　　　ماه کی گیرد ذنب را چون ذنب میخوانیش

نالهٔ عشاق را شور وشغب گفتی زچیست　　　نفخ صور ست این که تو شور وشغب میخوانیش

بارقیبت نیست کار وخوانیش میدانم این　　　تا مرا سوزی زحسرت بی‌سبب میخوانیش،

سجده کردن پیش طاق ابرویت ازدوستی
فرض شد برخسرو ارتو مستحب میخوانیش

۱۰۵۱

دوش ما بودیم وجام باده و مهتاب خویش　　　وان پسر مهمان وعشرت را همه اسباب خوش

سوی لب میبرد جام و انگبین میگشت می　　　بسکه می را چاشنی میداد زان جلاب خوش

ازخم ابروسخن میگفت آن خورشید رو　　　من نماز چاشت میکردم در آن محراب خوش

گفتم امشب خرم وخوش دیدمت درخواب، گفت　　　پاسبان خفته نباید گرچه بیند خواب خوش

خواب بود آن یا خیال آخر کجا شد آن نشاط　　　ازلب وروی و شراب وخلوت و مهتاب خوش

برلبش تا سرخ کردم دیده، پرخون ماند چشم　　　جوشش خون را فرو شاند ازلب عناب خوش

خسروا خوش خوش زدیده خون نابی میخوری
تا منم ازچشم خود هرگز نخوردم آب خوش

۱۰۵۲

و

خوش رفیقی او که گه گه در نظر می آیدش　　　لیك حیرانم که دل برجای چون می بایدش

زلف بر بالین واو درخواب خوش وه کای رقیب　　　باچنان تشویش دلها خواب چون می آیدش

صوفی ما دعوی پرهیز کاری میکند　　　باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش

ساقیا چون دور گردانی ز خون من بشوی آن لب ساغر که لبهای تو می آلایدش
عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست یك کرشمه از سر ابروی تو می بایدش
باغ روجانا که نرگس در هوای روی تست روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش
عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش
نیست عاشق را دوائی بهتر از صبرو شکیب گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش
خسروا دل بد مکن گر یار بدخویست، از آنك
هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش

۱۰۵۳ و

آیتی از رحمت آمد گرچه سر تا پاتنش هم دعایی میدمم از سوز دل پیرامنش
سوخت جان وشعله‌ای نامد برون در پیش او زانکه ترسم دل بسوزد تا گه از سوز منش
شمع راسوزد دل پروانه‌چون روشن نبود سوخت خودرا واتش خود کرد پیدا روشنش
بازویم طوق سگان کوی او بوده بسی حیف باشد کاین سفال آویزم اندر گردنش
وه که‌دامانش چرا گیرد زخون چون منی من که نپسندم سرشك خون خود پیرامنش
دل که با دامان یوسف چشم یعقوبی نداشت آن نه خون خود دروغی نیست بر پیراهنش
خاك میسازد تن خود خسرو اندر راه‌دوست
تا شود گردی و بنشیند بروی دامنش

۱۰۵۴

شد دل من خون زداغ هجر او یارب کیش بینم و از دیده و دل آورم نقل و میش
دی بره بود او روان و من فتادم بر زمین میشد او چون آفتاب و من چو سایه‌از پیش
شرح روزنها که از تیر تو دارد سینه‌ام تا بگوید پیش تو بنواز یکدم چون نیش
تا ز تاب عارضش خلقی بسوزد هرزمان میزند بر آتش رخسار او آب خویش
آنکه بر خاك درت لاف از گدائی میزند کی بپیش چشم آید شاهی روم و ریش
راه عشق این است اگر بسیار خسرو را هنوز
ره بباید کرد تا وادی در این منزل طیش

۱۰۵۵ ب

صبح دولت میدمد از روی آن خورشیدوش در چنین فرخ صبوحی ساقیا یك جام کش
چون من از بازوی همت روز روز افزون کنم در نیارم سر بتاج روم و اکلیل حبش
می که برما زهر شدهم تو کنی آب حیات تا نگیری عیب ما اول بگویا خود بچش

بر لبت گازی زدم بردی دل‌ودین و خرد مهره برچین چونکه نقش کعبتین آمد دوشش
بهترین روز مرا روز بدی آمد از آنک
هست خسرو شیشه و آن سنگدل دیوانه‌وش

۱۰۵۶

نام سر چشمهٔ حیوان چه بری با دهنش سخن قند مگو با لب شکر شکنش
گر زند با دهنش پسته ز بی مغزی لاف هر که بیند شکند با لب و دندان دهنش
ای صبا گوی ز من غنچهٔ تر دامن را چیست آن غنچه که پنهان شده در پیرهنش
دوش جستم ز دهانش خبر آب حیات گفت باید طلبید از لب شیرین منش
گر شود درغم تو چهرهٔ عاشق کاهی باز گلگون کند از خون دل خویشتنش
زلف کج طبع تو هندوی بلاانگیز است چشم سرمست تو ترکیست که یغماست فنش
روز و شب وصف رخ خوب تو گوید خسرو
تا چه طوطی است که از آینه باشد سخنش

۱۰۵۷

آن سخن گفتن تو هست هنوزم در گوش وان شکرخندهٔ شیرین تو از چشمهٔ نوش
گریه می‌آیدم از دور بآواز بلند که از آن گریه نمی‌آیدم آواز بگوش
سرو قد از چمن سبز به بیرون چه روی سر برون نازده از لالهٔ تر مرزنگوش
دوش در خواب بدیدم رخ چون خورشیدت نیم شب روز شد از شعلهٔ آهم شب دوش
ای بخشم از بر من رفته و تنها خفته چشم را گوی که چندین طرف خواب بپوش
خسروا گرم برون میدودت خواب از چشم
دیگ دل شد مگر از پختن سودا خاموش

۱۰۵۸

از خدنگ غمزهٔ دلدوز خویش پاره سازم سینه بهر سوز خویش
تا شب هجران ناخوش در رسید بعد از آن هرگز ندیدم روز خویش
زاشنایان بر سر بالین من نیست غیر از شمع کس دلسوز خویش
در خزان هجرم از دست رقیب از وصالت کی رسد نوروز خویش
از رخت بر آسمان مه شد خجل در چمن هم بوستان افروز خویش
وارهم از محنت هجران تمام گر بیابم طالع فیروز خویش
خسروا در کنج تنهائی مگوی
راز دل با جان غم اندوز خویش

۱۰۵۹

زلف تو هر موی و بادی در سرش | لعل تو هر گنج و خوبی بر درش
مست رویت شعلهٔ آتش، ولی | شسته‌اند از هفت آب کوثرش
من نگردم گرد آن چشمه ولی | باد پیچیده است بر نیلوفرش
خانه‌ای کانجا توئی پرده مبند | کافتاب اندر نیاید از درش
چشم من در سبزهٔ خط تو یافت | چشمه‌ای کو خضر جست اسکندرش
زاب میرد آتش روشن تراست | آتشین روئی که خوی دارد برش

آن زره کز زلف در بر کرده‌ای
آه خسرو بس بود پیکان گرش

۱۰۶۰

آنکه از جان دوستتر میدارمش | گر مرا بگذشت من نگذارمش
دل بدو دادم ز من رنجید و رفت | میدهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه درخون دل من خسته است | من دو چشم خویش می پندارمش
قالب بیروح دارم میبرم | تا بخاك کوی او بسپارمش
میدهم جان روز و شب در کوی دوست | گوهری زین بیش اگر در کارمش
روی در پای تو میمالم، مرنج | گر بروی سخت خود می آرمش
گرچه رویش داد بر بادم چو زلف | همچنان جانب نگه میدارمش
گر چه هست او یار من من یار او | من کجا یارم که گویم یارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش | آن طبیبی را که من بیمارمش

با دل خود گفتم او را چیستی
گفت خسرو او گل و من خارمش

۱۰۶۱

ای لب چون شکرت چشمهٔ نوش | ای رخ چون قمرت غارت هوش
ورق گل بدریده است صبا | تا بدید آن خط چون مرز نگوش
هردم از روی خوی آلودهٔ تو | لاله را خون دل آید در جوش
دل عشاق چنان می‌ببری | که خبر می نشود گوش بگوش
کی بود آنکه نشینم با تو | باده در دست و گل اندر آگوش
من قدح دیر ندارم بردست | تا تو مستانه نگوئی که بنوش
لب نهم بر لب لعلت وانگاه | می لبالب کنم و نوشانوش

خسروا تو به چونی درحد تست
باری اندر طرب و مستی کوش

۱۰۶۲

شادباش‌ای‌شب فرخندهٔ دوش که فلان بود مرا در آغوش
نه همی سیر شدازرویش چشم نه‌همی پرشدی از قولش گوش
ماجرای دل خون گشتهٔ من دیده‌میریخت‌برون‌من خاموش
مست‌بودم خبراز خویش‌نداشت باده را گر چه نمیکردم نوش
اوهمی گفت سخن من حیران او همی خوردمی و من بیهوش
ای که آنروی ندیدی زنهار گر مقابل شویش دیده مپوش
هست بازار تو در دلها گرم حسن چندانکه توانی بفروش
نالهٔ خسرو بشنو که خوش است
بر در شاه فغان‌چاووش

۱۰۶۳

رغم آن دل که نگهدارندش زیر آن‌زلف سیه دارندش
مشك‌بی‌زلف تو نتواند بود گر بشمشیر نگهدارندش
بررخ خوب توماند چیزی مه اگر زیر کله دارندش
در زمان سر بنهد بر پایت پایت ار بر سر مه دارندش
چشم خسرو به گه‌آمدنت
منتظر بر سره دارندش

۱۰۶۴

ب

خلق بهر کارو من برسر سودای خویش در هوسی‌هر کسی من بتمنای خویش
گوید همسایه‌ام هرشبت‌این ناله چیست مویهٔ خود میکنم برتن تنهای خویش
سینه بطاباك و من بنگرم از بیم جان چند عقوبت کنم‌بر دل شیدای خویش
من چونمی بینمت لطف کن‌ار گه‌گهی من نه‌همه‌جای‌خود‌بلکه‌همه‌جای خویش
حسن‌فروشی بدل ناله فروشی بجان سهل چنین‌هم‌مکن‌قیمت کالای خویش
در دل تنگم همی جز تو نگنجد کسی کز ته‌ازاین به‌مخواه‌جست‌ببالای‌خویش
پا چو بکویت نهم غیرت کوی ترا سرمهٔ دیده کنم‌خاك کف پای خویش
من چو ز اندوه عشق‌جان‌نبرم، لیك تو خال ملامت منه بررخ زیبای خویش

درحق خسروفتد هیچ که ضایع کنی

۱۰۶۵ رحمت امروزخوداز پی فردای خویش

مستی گرفت شیوهٔ آن چشم پرخمارش
شد ختم جانفزائی بر لعل آبدارش

تا باغ حسن گیرد نزهت قضانهاده
سروی ز قامت او بر طرف جویبارش

افزود مهرش آندم دلرا که بی‌حجابی
بنمود روی تابان خورشید سایه دارش

آوازهٔ بت حسن بنشست بی توقف
ناگاه چون برآمد ازروم وزنگبارش

از شب اثر نماند از شام چون بیاید
ازشش جهات گیتی ازمابه‌پنج وچارش

بگشا زقفل یاقوت آن‌درج زر بخنده
کارم روان‌زدیده گوهر بسی نثارش

خونریز تیرغمزه‌اش‌زانروی‌شد که‌دارد
درنیم روز مسکن چشم سیاه کارش

ظلمش گذشت ازحدزان‌قصه‌غصه کردم
تا داد من ستاند ثانی شهریارش

تاقافیه است باقی راند کلام خسرو

۱۰۶۶ لیکن‌طریق احسن اینجاست اختصارش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش
لیك آفتی‌است فتنه میترسم از کمینش

بسیار زهد وتوبه باطل شد از لبانش
فتنه‌است آنکه‌بینند کهگاه‌شرم‌و کینش

دل رفت وروزها شد کزوی خبر نیامد
ای دورمانده چونی درزلف عنبرینش

طاقت ندارد آن رخ از ناز کی نفس را
ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش

ای‌جامه دارازاینسان چستش‌مبندیکتا
کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش

باری بتیغ راندن آن ساعدش ببینم
خیز ای رقیب بدخو برمال آستینش

گویند شادمان شوشخصی چوغمزهٔ او
من پشتی که دارم کایمن شوم زکینش

من خود زبهر خوبی برروی اونیارم
لیکن‌تو گفت بشنوبد خو مکن‌چنینش

خسروبیك نظاره دل را بباد دادی

۱۰۶۷ گرجان‌بکارت آید بارد گرمبینش

دیدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش
سایه گرفته ... را زان طرهٔ سیاهش

ازبس که در کلاهش بردوختم دودیده
بادامه‌ای نشاندم بر پستهٔ کلاهش

او چشم‌داشت برمن من‌زلف او گرفتم
تابو که‌زنده مانم زان غمزه‌در پناهش

دل رفت ودر زنخدانش آوازدادم اورا
گفت اینکم معلق درنیمه راه جاهش
بنوشت عارضش خطاز بهرعرض خوبی
آنکه بگرد عارض صف میکشد سپاهش
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم
یارب مگر توداری ازچشم من نگاهش
کرد آن گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی
بخشید نیست جانا گر هست این گناهش

۱۰۶۸

غ

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش
نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش
رویی چنان مپوش ز عشاق کاهل دل
ازتشنگان دریغ ندارند آب خویش
دی سیر دیدم آن رخ و گشتم خراب لیك
نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش
اوحال پرسد ازمن و گریه دهد جواب
فریاد من زگریهٔ حاضرجواب خویش
معمورهٔ مراد چه گویم که جان من
خو کرد باخرابهٔ عیش خراب خویش
ازعشق سوختم چه کنم چون زروز بد
صبح دروغ میدمدم زافتاب خویش
بینم شبت بخواب و زمستی وبیخودی
گویم بدرد بادرودیوار خواب خویش
گر نه کباب کردن دلها شدش حلال
آن مست رابحل نکنم من کباب خویش
گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

۱۰۶۹

شبها من ودلی و غمی بهرجان خویش
مشغول باخیال کسی در نهان خویش
ناورد باد بویی از آن مرغ باغ ما
نزدیك شد که برپرداز آشیان خویش
ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت
تفسیراحسن القصص از داستان خویش
خوش وقت ماچوازپی مردن بچشم جان
ببینیم خاك کوی تو دراستخوان خویش
تأثیر خواب بو که زیم هرشبی زتو
خوابی دروغ وراست کنم بهرجان خویش
درخود گمان برم که توزان منی وباز
گم گردم ازچنین عجبی در گمان خویش
بخت بدار زکوی تو مارا برون فکند
کم گیرخاکی ازشرف آستان خویش
رفت از در توخسرووابنك بیادگار
ازخون دل گذاشت بهرجانشان خویش

۱۰۷۰

ابرخوشست و وقت خوشست وهوای خوش
ساقی مست داده بمستان صلای خوش

باران خوش رسید و حریفان عیش را | گشت آشنای جان‌وزهی آشنای خوش
امروز پارسایی زاهد ز بی‌زریست | کوزر که بیخبر شود آن پارسای خوش
آنکس زهوشیاری عقلست بی‌خبر | کز باده بیخبر نشود در هوای خوش
گرچه دعای تو به‌خوشست ای‌فرشته‌هان | تا سوی آسمان نبری این دعای خوش
مستان عشق رادل و جان وقف شاهدست | حجت زخط ساقی ومطرب گوای خوش
بی‌روی خوب خوش نبود دل بهیچ جا | گل گرچه خوبرو بودو باغ جای خوش
عشق بتان اگر چه بلائیست جانگداز
خسرو بجان‌ودیده خریداین بلای خوش

۱۰۷۱

دل بردوزهره نیست که آن باز خواهمش | یا خود زصبر رفته نشان باز خواهمش
زانجا که نا صبوری دیوانگان بود | پیداش دل دهم به نهان باز خواهمش
نی‌خود چودل که‌جان گرامی ستدزمن | هرگزدلم نخواست که‌جان بازخواهمش
باشد شبی که‌تا بسحر راز گویمش | وان‌را ز گفته صبحدمان باز خواهمش
بوسی به‌وام برد خیالش ز من بخواب | باری دگرچو نیست همان باز خواهمش
دانم یقین که بار نیابم از او، ولیك | تسکین خویش‌را بگمان باز خواهمش
دی باز کرد لب که زبانی دهد مرا | امروز عذر لب بزبان باز خواهمش
بس عذرها که گفت به‌خسرو بگاه وصل
این‌عذر نیز اگر بتوان باز خواهمش

۱۰۷۲ و

هر بامداد تابشبم بر سر رهش | وقتی مگر که‌بنگرم از دور ناگهش
زان گه گهی که‌پرزخوی گل کند زنخ | آتش‌سزد گلاب‌چوسیمین بود چهش
آبی کنند هر کسی اندر رهی سبیل | من‌خون‌خود سبیل کنم برسر رهش
گویم ببخش‌جان‌من او گویدم که نی | جان بخش‌من بسست‌همان گفتن نیش
چون گل‌زرشك جامه‌درانم که‌تاچراست | در گرد کوی گشتن باد سحر گهش
مشکل که‌خویش‌را بتوانند بازیافت | آنانکه گم‌شدند در آن‌روی چون مهش
فریادمن‌ز نالهٔ خسرو که هر شبی
خفتن نمیتوان زنفیر علی‌اللهش

۱۰۷۳ ت

فرشته می ننویسد گناه دم بدمش | که از تحیر آن‌رو نمیرود قلمش
نه حددیدن‌خلقست روی تومگر آنك | قضا بقدر دویوسف دهد جمال کمش
اگر بباغ روم دل بگیردم در دم | که‌خون گرفته‌دل‌من بگوشه‌های غمش
سماع وناله‌من نی زخون‌دل جویند | که‌ارغنون جگر خواریست‌زیروبمش

کشم زدست تو برچوب جامهٔ پرخون
که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش
کجاز چاشینی درددل خبر دارد
کسی که نیست خلاص ازوظیفهٔ ستمش
جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز
عزیز عشق شناسد حلاوت المش
بیك دمست کزاوجان خسرو مسکین
بمیرد ار نبود یاد دوست دمبدمش
چه جای بانگ مؤذن بدین دل بدروز
که روزگار بسرشد بطاعت صنمش

۱۰۷۴

گرای نسیم ترا ره دهند در حرمش
ببوسی از من خاکی نشانهٔ قدمش
بخوان بحضرت او زینهار از سرسوز
تحیتی که نوشتم همه بخون رقمش
ز بعد عرض تحیت اگر بما برسد
غریب تا نشماری زغایت کرمش
میان دلبر ودل حاجت رسالت نیست
ولیك هم بنوشتیم ماجرای غمش
به تشنگان بیابان بحر باز رسان
که آب خضر نیابی ز رشحهٔ قلمش
طراز زر نبود زیب جامهٔ عشاق
بر آستین بوداز داغ عاشقی علمش
ز خون دیدهٔ خسروعجب مدار که خلق
بجای نقل جگر میدهند دمبدمش

۱۰۷۵

ستمگری که دلم شاد نیست جز بغمش
بخامه راست نیاید شکایت ستمش
هزار ناوك غمزه زده است بردل من
که هیچ آه ز من برنیامد ازالمش
اگرزدست اجل چند گه امان یابم
بخاك پاش که سر بر ندارم ازقدمش
هزارنامه نوشتم بخون دیده ولی
باین دیار نیامد کبوتـر حرمش
کسی که دیدن رخساراوهوس دارد
دگر خلاص نیابد ز زلف خم بخمش
مباشری که بکنج فراق می‌نوشد
سفال باده نماید بچشم، جام جمش
اگربزهد شوی شهرهٔ جهان خسرو
چه سود تانکنی اعتماد بر کرمش

۱۰۷۶

قبا و پیرهن او که میرسد به تنش
من از قباش برشکم قبا ز پیرهنش
کرشمه میکند ومردمان همی‌میرند
چه غم زمردن چندین هزار همچومنش
عجبا گر نتوان نقش خاطرش دریافت
زناز کی بتوان دید روح در بدنش

طفیل آنکه کسان را بزلف در بندی | بیار یك‌رسن ودر گلوی من فکنش
بکوی او که شوم خاك نیست غم مگر آنك | زباد گرد غم آلود من رسد به تنش
شهید عشق که شد یار در زیارت او | مبارك آمد وفرخنده خلعت کفنش
وصال باوی ازاین بیش نیست عاشق را | که کشته گشت ودر آمد بزلف پرشکنش

زبان که خوست زتو خسروا نکردی فهم
۱۰۷۷ کنایتی است که بر گیر تیغ و سر فکنش

کرشمه‌های سر زلف در بنا گوشش | حدیث درد دلم ره نداد در گوشش
بیا که سر بفدایت نهاده‌ام، ورنـه | چنین عزیز نیارم ننهاده بردوشش
نگو که غمزهٔ من خون کس نمیریزد | تو یاد میده اگر میشود فراموشش
دلم زپختن سودای وصل سوخته شد | که هیچ پخته نشد کار من بصدجوشش
زعشق دیدن رویت بمرد و سیر ندید | که گاه دیدن رویت زدل بشدهوشش
شد آتشم بجهان روشن و چرا نرود | که میکنم به تن همچو کاه خس پوشش
بنـاشناختگان بیند و نظر نبـود | بصدشناخت دراین مستمندمدهوشش
چنان شدم که نبیند مرا و نشناسد | اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش

بجور و تلخی هجر تو چون شکر خسرو
۱۰۷۸ حلاوتیست در آن باده تاابد نوشش

کسی که نیست نظر بر جمال میمونش | زهی نشاط دل و طالع همایونش
در آب خضر که محلول اوست پایهٔ لطف | که در لطافت محلول ریخت بی چونش
هوس ندید که خورشید و ماه خاك شوند | در آن زمین که زند گام سم گلگونش
بیك حدیث کند تلخی غمش همه محو | چوزهر ناب که جادو کند به افسونش
غلام آن نفسم کامدم بخـانهٔ او | بخشم گفت که از در کنید بیرونش
خوشم زگریهٔ چشم اگرچه غم زاید | ز چـاشنی مفرّح ز درّ مکنونش

شداز تو خون دل خسرو آب شادم از آنك
۱۰۷۹ نماز از خوی پاشستن توشد خونش ت

نظر زدیده بدزدم چو بنگرم رویش | که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا آید | که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

دلی زرویش اگر درجهان نماندشبی — هزار شب نتوان ساختن زیك مویش
ز فرق تا بقدم ماه نوشد و پهلو — بدان امید که پهلو نهد به پهلویش
مرا بدیده درون خواب از کجا آید — ه شب نماند بعالم ز پرتو رویش
زبس که آینه گشتست روی زانوی من — که آینهٔ زچه شدهمنشین زانویش
بمردمی اگر آیم بگوی او روزی — سگم کند بفسونهای چشم جادویش
بدین صفت که کنم کام عیش راشیرین — شراب تلخ نماند زتلخی خویش

خوش آنکسی که کشدجرعه‌ای زجام لبش
که مست گشت جهانی چوخسرو از بویش

۱۰۸۰

شدآنکه پای مرا بوسه میزند اوباش — بیار باده که گشتم قلندر و قلاش
چوتوبه رفت سرصوفیی چومن ای مست — بجرعه تر کن وهم ازسفال خم بتراش
مرا زمقنع زاهد کنید خرقهٔ زهد — کزاین لباس فروپوشم آن عبادت فاش
منم ز عشق تو خشخاش ذره ذره ولی — نهفته چند توان سر برید از خشخاش
شدیم ماهمه بی پوست بسکه چهرهٔ ما — بر آستانهٔ سیمین بران گرفت خراش
ببزم آنکه دعائی کنند اهل صفا — زهی سعادت اگر طعنه‌ام زنند اوباش
اگرز خامه کج افتاد نقش ماچه کنیم — چگونه عیب توانیم کرد بر نقاش

نبود بردر مسجد چو خسروا بارم
گرو بخانهٔ خمار کردم این تن لاش

۱۰۸۱

ترك من سرمکش زپردهٔ خویش — در کش آخر غبار ژردهٔ خویش
در می انداز ناتوانی را — بافراق هزار مردهٔ خویش
نظری کردم و چنان گشتم — که پشیمان شدم زکردهٔ خویش
مطرب ازناله‌ام چنان شدمست — که فراموش کرد پردهٔ خویش
ساقیا خون من بخور بتمام — می بده لیك نیم خوردهٔ خویش

بغلامی نیرزدت خسرو
توفزون کن بهای بردهٔ خویش

۱۰۸۲

باغ بشکفت وسوری وسمنش — تازه گشت ارغوان و نسترنش
صفت باغ میکند بلبل — شاخ درشاخ میرودسخنش

یوسف گل رسید وشد روشن — نرگس از بوی بوی پیرهنش
تا کجا باشد آن سمنبر من — کاب و آتش شود گل ازسمنش
مهر او ذره ذره کرد مرا — گرچه یك ذره نیست مهر منش
گر بحلقم رسن کند زلفش — بگسلم هم ز زلف چون رسنش

دیده درپیش او کشد خسرو

۱۰۸۳ و
که ببیند بچشم خویشتنش

رفت دل نیست روشنم حالش — بروای جان توهم بدنبالش
من بدینسان که حال خود بینم — نبرم جان ز چشم اقبالش
چه خبر شهسوار رعنا را — که صف مور گشت پامالش
هر که ازشمع سوخت پروانه — کاتش دل فتاد در بالش
دل شناسد که چیست حالت عشق — نیست عقل حکیم دلالش
هر که برحال عاشقان خندد — گریه‌ای واجبست برحالش
من مسکین نه مرد درد توام — کوه البرز و پشه حمالش
درچه آندم فتاد دل کامد — سورهٔ یوسف ازرخت فالس

چه درازست بین غم خسرو

۱۰۸۴
که رود بی تو هرشبی سالش

لب نگروان دهان خندانش — وان خم طرهٔ پریشانش
روی چون بامداد تابستان — زلف همچون شب زمستانش
تیر بالای او بخست مرا — از گشاد ره گریبانش
دامن ازما همی کشد امروز — چنگ ماروز حشرو دامانش
کوفته ماند شخص چون زرمن — از دل سخت همچو سندانش
چون فرو برد دردلم دندان — جان فرستم بمزد دندانش
دل من گشت خون وخون دلم — آب شد درچه ز نخدانش

خسروا پرسشی بکن که بدل
خار دارم ز نوك مژگانش

١٠٨٥

سوار من ازمن عنان در مکش
یك امروز از گفت من سرمکش

زدل نقش ابروی خود برمگیر
بکشتن زقربان کمان برمکش

اگر خنجر غمزه بهر سزاست
سراینك فدای توخنجرمکش

چوسلطان شدی بردلم خط میار
ولایت بفرمانست لشکرمکش

مژه تیزبرجان خسرو مزن
چنان تیر برصید لاغرمکش

١٠٨٦

چون سبزه بر دمید زگلزار یار خط
دارم غبار خاطر از آن مشکبار خط

جانا محقق است که جز کاتب ازل
بر برگ لاله ات ننوشت از غبار خط

یاقوت جوهردهنت آب زندگیست
کزوی مدام زنده بود خضر وارخط

مشك خطت که هست روان ترزآب جوی
برخوانده ام ندیده شد ای گلعذار خط

از تو دلم بباغ و بهاری نمی کشد
باغ من است روی تو و نو بهار خط

یارب چه خوش بخامهٔ تقدیر دست صنع
بنوشته است بر ورق روی یار خط

خسرو چه وجه بود که نادیده روی او
آرد لبش بخون من دلفکار خط

١٠٨٧

تاشد ز مطلع غیب خورشید حسن طالع
عشاق بینوا را مسعود گشت طالع

ما از جهان ملولیم از خویش وغیر فارغ
گشته به نیم جرعه در کنج دیر قانع

ساقی بیار جامی کز خود رهم زمانی
مگذار تا گذارم بی باده عمر ضایع

جز جام تو ننوشند عشاق در خرابات
جز نام تو نگویند زهاد در صوامع

چون قیل وقال هر کس بامست در نگیرد
در حق ما نباشد پند فقیه نافع

حال درون پر خون ازخلق چون بپوشم
چون کرد پیش مردم اشکم بیان واقع

بگذر ز خویش خسرو گروصل یارجوئی
زانرو که نیست جز تو در راه وصل مانع

١٠٨٨

چو مهرمیکند ازمشرق پیاله طلوع
شود منور از انوار اوجهان مجموع

جهان پیرچو روشن شداز فروغ قدح
چه باك اگر نکند آفتاب چرخ طلوع

جماعتی که به تقوی وشرع می نوشند
چرا بباده پرستی نمیکنند شروع

کتاب فقه ندانند در مدارس ما — دریغ عمر که شد صرف در اصول وفروع
فقیه شرع که ما را بمی کند تکفیر — بعمر خویش نکرده است سجده‌ای بخضوع
چو نامه‌ای بنویسم بسوی دلبر خویش — فمنه آمن قلبی علی الکتاب دموع
مگوی پند بخسرو ازاو گذر واعظ
۱۰۸۹ — که پند خلق بود نزد مست نامسموع

گل زبیم باد زیر پرده میدارد چراغ — آری آری بادرا طاقت نمی آرد چراغ
هر شبی پروین که عکس خویش در آب افکند — آسمان گوئی میان آب میکارد چراغ
برگ میرین دزگل دانم خزان خواهد رسید — میهمان آید بخانه چونکه گل بارد چراغ
چون در افتد برق در ابر سیه نظاره کن — ابررا شب داندو آنرا چه پندارد چراغ
ابرها تیره است نگذارم می روشن ز کف — کس بتاریکی روان از دست نگذارد چراغ
بی چراغ می جهان بر دیدهٔ خسرو شب است
۱۰۹۰ — ساقی خورشید روئی کو که بسپارد چراغ

شاه حسنی وز متاع نیکوان داری فراغ — می نزیبد بد کنی در پیش مسکینان دماغ
داغ هجرانم نه بس خالم برخ هم می نمای — چند سوزم وه که داغی می نهی بالای داغ
بهترین حاجات آن کائی شبی پیشم چو شمع — مینهم از سوز دل هرشب بهر مسجد چراغ
آب چشمم گفت حال بر درت زین پس بر آر — هم تو میدانی که نبود بر رسولان جز بلاغ
غنچهٔ دل پاره کردم چونکه بر باد آمدم — زانکه بودم با گل خندان تو یکدم بباغ
هست نالان سوخته جانم مدام ای کبک ناز — گر ز مردار استخوانی نشنوی بانگ کلاغ
عقل و دین الحمدلله رفت، زین پس ما و عشق
۱۰۹۱ — یافت چون خسرو ز صحبتهای بی دردان فراغ

غ

دی میگذشت وسوی او دلها روان از هر طرف — صد عاشق گمکرده دل سویش روان از هر طرف
گلگون نارش زیر زین غمزه بلائی در کمین — میمرد از آن پیکان کین پیر و جوان از هر طرف
ژولیده مویش فتنه جو مخمور چشمش کینه جو — موها پریشان کرده رو او خوی چکان از هر طرف
زنجیر دلها موی او دلال سرها خوی او — درچارسوی روی او بازار جان از هر طرف
در کنج غم افتاده من بر یاد سرو خویشتن — زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف
کعبه که یارش میرود لبیک جان می بشنود — گرچه به پابوسش رود صد کاروان از هر طرف

چون بی‌تو دل ناسایدم گر تیغ سر بر نایدم چه باك از آنم کایدم زخم زبان از هر طرف

زین پس که از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت
ترسم که چون خسرو بسی گیرد عنان از هر طرف

۱۰۹۲

ای زسودای تو در دل رونق بازار عشق مرهم جانهاست از یاد لبت آزار عشق

دی که میرفتی به پیش عاشقان غمزه زنان دیگران بسمل شدند و من شدم مردار عشق

من بدان ندرم که گر میرم بسویم بنگری بین که چون من چند کس مردست در بازار عشق

تیغ خود بگذار تا وام تو بگذارم از آنك وام معشوق است سر بر گردن عیار عشق

عاشق ار بر زیستن مید درخش بنمای سیر تا بمیرد زان مفرح جان کنان بیمار عشق

از دعایت من چو ای زاهد نگشتم نیك بخت تو بیا باری چو من بد بخت شو در کار عشق

آنکه بیدار یش بهر خواب خوش با شاهد است شاهدش دان آنکه حق است اینچنین بیدار عشق

خسروا باجان و دل هم قصهٔ جانان مگوی
زانکه نتوان گفت با نامحرمان اسرار عشق

۱۰۹۳

رسید دوش ندائی از این بلند رواق که ای مقیم زوایای شهر بند فراق

در این حضیض چرا گشته‌ای چنین محبوس گذر چو طایر قدسی زاوج این نه طاق

منافقند و ریائی جمیع اهل بشر بیا بصحبت یاران بی ریا و نفاق

ترا بروز ازل با حبیب عهدی بود چه آمدت که فراموش کرده‌ای میثاق

مرو بقول مخالف بهرزه راه حجاز وگرنه راه نیابی به پردهٔ عشاق

کسی که مسکن اصلیش عالم علویست چه میکند بخراسان چه میرود بعراق

ز خویش بگذرو باز آی سوی ما خسرو
که نیست خوشتر از اینجای در همه آفاق

۱۰۹۴

دو چشمت آفت دلهاست هر یك دو زلفت عقد مشکلهاست هر یك

شکنهای سر زلف کج تست فرامشخانهٔ دلهاست هر یك

نشیمنها که بر خاك در تست ز بهر دیده منزلهاست هر یك

کنند ار عاشقانت خاك بر سر سزد چون پای در گلهاست هر یك

مده پند اهل دلرا زاهد از آنك
چو خسرو مست باطلهاست هر یك

۱۰۹۵

ای باد لطفی کن برودر کوی جانان ساکنك احوال من در گوش اویك لحظه برخوان ساکنك
گوخسته‌ای آمد بجان گرزنده میخواهی دلی از لعل شکر بار خود بفرست درمان ساکنك
رفتم زجان برخاستم درخواب بود آن نازنین ازخواب خوش برخاستم ترسان ولرزان ساکنك
چون خواست اوازخواب خوش افتادم اندرپای او برداشت سر ازپای خودخندان و نازان ساکنك
گفتم که‌ای گلروی من وقتی نگشتی آن من گفتا که من آن توام بیم رقیبان ساکنك
با یار بودم ساعتی رفتم بباغ و بوستان در باغ و بستان آمدم افتان وخیزان ساکنك
بر روی و مویش بوسه‌هامیدادم و میگفت او چون کافران غارت مکن آخر مسلمان ساکنك
دشنامها میداد او هر دم بزیر لب مرا من روی خود بر پای او نالان ومالان ساکنك
خسرو اگر در کوی تو رفتن نداند روز را
لابد رود در نیم‌شب از خلق پنهان ساکنك

۱۰۹۶

ترك سفیدروی و سیه چشم و لاله رنگ مثلت نزاد مادر ایام شوخ و شنگ
زلف تو بر رخ تو هر آنکس که‌دید گفت بگرفت ملك چین وحبش پادشاه زنگ
با تیر چشم جادو و ابروی چون کمان داری قدی کشیده‌تر از قامت خدنگ
آهو صفت شکار دل عاشقان کند آن شیر گیر آهوی چشم تو چون پلنگ
در سنگ سیم باشد واین طرفه‌تر که‌تو داری درون سینهٔ سیمین دلی چو سنگ
آب حیاتم ازلب و دندان روان شود گر بوسه‌ای به بنده‌دهی زان دهان تنگ
بر نظم خسرو از سر مستی سخن مگیر
کوهست درهوای توفارغ زنام وننگ

۱۰۹۷ ت

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل افتاد سخن در جان گفتار همان در دل
گفتم بکنم یادش ماند که بماند جان شد کیسه همه‌خالی طرار همان در دل
یك شهر پراز خوبان ده باغ پراز گلها صد جای نهم دیده دلدار همان در دل
آزار چو سر آرد گویند که‌به گردد خونابه‌روان از چشم آزار همان در دل
در کعبه و بتخانه هرجا که رود خسرو
دل باد ز تو بدخو دیدار همان در دل

۱۰۹۸

خهی درهر نظر چون خویش مقبول چو من صد بیش در کوی تو مقتول

کنم اندر جمالت عقل و دانش   چو بینم مصلحت درخویش معزول
خوی حسنی که از رویت چکیده   بشسته دفتر معقول و منقول
توای دانا که عاشق را دهی پند   مکن دل در غم بیهوده مشغول
بسی دیدم فلاطون و ارسطو   شده در عاشقی مجنون و بهلول
فرو خوان قصهٔ شیرین و خسرو
که زولیلی ومجنون هست مسجول

۱۰۹۹

مرا بهرت خصومتهاست با دل   کنون بامن دراین سودا و بادل
اگر باد سر زلفت همین است   کجا ماو کجا جان و کجا دل
زتو از گوشهٔ چشمی اشارت   زما عقل وزما جان وز ما دل
دل ار بیگانه گشت ازمن نرنجم   که عاشق را نباشد آشنا دل
مرا گویی که جانت ازچیست درسوز   بلاشد جان مرا جانرا بلا دل
بماندم در بلای دل که یارب   مبادا هیچکس را مبتلا دل
چه گویندم که دل نه پند بشنو   که صد منزل زمن راهست با دل
بیک دلدار بس کن خسرو از آنك
نبیند هیچ عاشق جابجا دل

۱۱۰۰

نگارا صحبت از اغیار بگسل   گل خندان من از خار بگسل
نخست از بند جان پیوند بگشای   پس آنگه دوستی از یار بگسل
ندانم تا که گفت آن بیوفا را   که مهر ازدوستان یکبار بگسل
بزن مطرب زرحمت راه عشاق   رگ جان ودل افکار بگسل
اگر سوده شود زابریشم چنگ   گلیم صوفیان را تار بگسل
چرا مینالی ای بلبل چنین زار   نمی گفتم از آن گلزار بگسل
درون بتخانه و بیرون مناجات   مسلمان شو دلا زنار بگسل
کمند عشق را نتوان گسستن   برو سررشتهٔ پندار بگسل
نیا بی‌داد خوبان خسرو از کس
بزن دست و عنان یار بگسل

۱۱۰۱

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل   گلستان رخت خندیده بر گل

رسانده خط یاقوت تو ریحان — کشیده خط ز کافور تو سنبل
عروسی را که او صاحب جمالست — چو در یابد گرش نبود تحمل
چو ریش خستگان را مرهم از تست — مکن در کار مسکینان تغافل
اگر گل را نباشد برگ و پیوند — چه سود از نالهٔ شبگیر بلبل
بجانت کانکه برجان دارم از غم — نباشد کوه سنگین را تحمل
چو از زلفش بدین روز اوفتادم — تو نیز ای شب مکن برمن تطاول
خوشا آن بزم روحانی که هردم — کند مستی بپاداش تعقل
بزن مطرب که مستان صبوحی
۱۱۰۲ از آن مستند و خسرو از تأمل

مسلمانان برفت از دست من دل — چو دیدم آنچنان شکل و شمایل
جهانی را بدین شکل و شمایل — همی بینم چو خود امروز مایل
زهی صانع خدا کز لطف بنگاشت — ازاینسان صورتی از آب و از گل
نباشد چون جمالت مجلس افروز — اگر خورشید بنشیند به محفل
دلم منزل بزلفت کرد گوئی — نخواهد رفت ازین فرخنده منزل
تنم کز خاک گردد نقش مهرت — ز نعش جان نخواهد گشت زایل
ملامت میکنند اصحاب مارا — ز دردما مگر هستند غافل
ندارم طاقت درد فراقت — فراق دوستان کاری است مشکل
دراین ره خسروا دیوانه می باش
۱۱۰۳ نمیباید شنیدن پندعاقل

خیز که جلوه میکند چهرهٔ دلگشای گل — عالم بیخودی خوشست خاصه که درهوای گل
نافه گشای بوستان سکه بنام گل زده — خطبهٔ بلبلان همه نیست مگر ثنای گل
تاج مرصع آورد شاخ زهر شکوفه‌ای — تخت زمردین زند بخت بزیرپای گل
ابر دواسبه میرود بهر نظارهٔ چمن — سرو پیاده میشود پیش در سرای گل
حیف بود که ماه و گل خوانمت از سر هوس — ای توبه ازهزارمه چند بود بقای گل

مستی ما ببوی تو بهر خدا چه جای می
شادی من بروی تو بی تو جهان چه جای گل

۱۱۰۴

ترك من رفتم ز کویت گر زمن گشتی ملول
خیر یادت میکنم یك سجدهٔ فردا قبول

زور وزر باشند اسباب وصال، اما مرا
نیست چیزی غیر زاری در تمنای وصول

بسکه چشمم سیل خون میبارد از هجران تو
کاروان در ره نمی‌یابد ز گل جای نزول

دمبدم از خون دل باتو نویسم نامه لیك
جز نسیم صبحدم دیگر نمی‌یابم رسول

در حریم کعبهٔ روحانیان یعنی که دل
جز خیال دوست کس را نیست امکان نزول

تا بخواند آیت عشق ازخط مشکین یار
رفت از یادم روایات فروع بی اصول

عاقلان گر غافلند ازحال خسرو عیب نیست
از مجانین کی خبردارند ارباب عقول

۱۱۰۵

غ

می‌رود یار و مرا آزارمی ماند بدل
وای مسکینی کش آن رفتارمی‌ماند بدل

زیستن دشوار می‌بینم که از غمزه مرا
اندك اندك هرزمان آزار می‌ماند بدل

پندمیگوئی ولی معذورداری دوست زانك
دل پریشان دارم ودشوار می‌ماند بدل

گرشود جانادلم زیرو زبر برحق بود
زانکه زلف او نه برهنجار می‌ماند بدل

وه که جانم برلب آمد چند بیخوابی کشم
کاند کش می‌بینم وبسیار می‌ماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زنان زینسو میا
کان مژه هرشب مراچون خارمی‌ماند بدل

۱۱۰۶

من مسکین چه کنم پیش که گویم غم دل
که زعشق توبجز غصه ندارم حاصل

ای صباحال دل من بردلدار مگوی
که جهانی زغم عشق توشد لایعقل

غافل از یاد تویك لحظه نیم تادانی
زینهار از من دلخسته نباشی غافل

طمع دانه کند مرغ که دردام افتد
ورنه در دام غم و غصه نیفتد عاقل

خلق رامیل بحوران بهشتی باشد
چه کنم نیست مراجز بتو خاطرمایل

بوصال توبس امید وفا بود مرا
آه کاندیشه غلط بود و تصور باطل

بقیامت برد ازعشق توحسرت خسرو
که به تشریف وصال تونگردد واصل

۱۱۰۷

مده پندم که من در سینه سودایی دگردارم — زبان با خلق در گفتست و دل جایی دگر دارم

خرامان هر طرف سروی و جان من نیاساید — که من این خار خار از سرو بالایی دگردارم

مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ارنه — نمی بینی که درهر دیده دریایی دگردارم

طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد — که من اندر سر شوریده سودایی دگردارم

ترا گر رأی خونریز من مسکینست بسم الله — چه می پرسی ز من جانانه من رایی دگردارم

ببازار تو دل را من بریدیك نظر کردی — کرم کن یك نظر دیگر که کالایی دگردارم

همه مستی من در کار چشم و زلف و رویت شد — لبم خاموش و در هر یك تقاضایی دگردارم

مران سوی کسانم چون تنم شد خاك در کویت — نماند آن سر که جز پای تو در پایی دگردارم

نمی اندیشی از دمهای سرد من، نمیدانی — که در هر کوچه خسرو بادپیمایی دگردارم

۱۱۰۸

همی خواهم ترا بینم نظر سوئی که من دارم — بخوبان دیدنم خوشد عجب خوئی که من دارم

اگر بر خاك میغلتم مرا دیباست با رویت — تعالی الله عجایب پشت و پهلوئی که من دارم

ز بندت چون جهم آخر که هریك بند زلفت را — گره بر بسته ای محکم بهر موئی که من دارم

جفایت هر کرا گویم همه کس روی تو بیند — به پیشت چون توان دیدن بدین روئی که من دارم

ترازو کردی ازمن تیر و گوئی بر کشم آنرا — چه خواهی بر کشیدن زین ترازوئی که من دارم

اشارت کن ز ابرو تا کشم سر زیر پای تو — کز آن چوگان توان بردن چنین گوئی که من دارم

صبا دی آمد از کویت دماغم خوش شد از بویت — دماغی خوش توان کردن ازین بوئی که من دارم

دو چشمم جوی شد گر تو نداری آرزوی من — تماشاهم نمی آئی در این جوئی که من دارم

لطیفه گوئیم خسرو توانی زیست در هجرم — توانم خاصه با این زور بازوئی که من دارم

۱۱۰۹ غ

من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم — چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب — بلا اینست و بیماری و تنهائی که من دارم

گهی از دیده در رنجم گه از دل در جگر خواری — چه دانستم که من چندین بلا از خویشتن دارم

چو سروش در قبای سبز گون دیدم یقینم شد — که چون گل چاك خواهم زد اگر صد پیرهن دارم

مگر هر پاره ای زین دل بدلداری دهم ورنه — چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم

چو من روی ترا بینم چرا از گل سخن گویم — چو من قد ترا جویم چه پروای چمن دارم

زدنیا میرود خسرو بزیرلب همی گوید
دلم بگرفته درغربت تمنای وطن دارم

ت

۱۱۱۰

برون آاند کی جانا که بسیار آرزو دارم — وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم

مرا پرخار بادا هردو دیده بلکه پر گل هم — اگر بی روی توهر گز بگلزار آرزو دارم

قیاس روزی خود می شناسم کز گلستانت — همه گل آرزو دارند ومن خار آرزو دارم

درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دلت گردد — که این بخشش از آن لعل شکر بار آرزودارم

ز زلفت یك گره بگشا نه ازبهر دلم، لیکن — خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم

اگر شد عقل و دین در کار عشقت سهل باشد آن — هنوز اندرسر شوریده بسیار آرزو دارم

نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو
چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم

۱۱۱۱

بیاد دیدن روی تو گلزار آرزو دارم — چه جای گل کز این سودا بدل خار آرزودارم

هوس دارم پس ازمردن قد سرو روان یعنی — از آن قامت بخاك خویش رفتار آرزو دارم

چنانش دوست میدارم که دارند آرزو خلقی — اگر دارند از آن راحت من آزار آرزو دارم

چو آزادی زبند موی او دارد دلم اورا — همیشه درخم زلفش گرفتار آرزو دارم

مرا گفتی که ای خسرو چه داری آروزازمن
میسر نیست ورنه ازتو بسیار آرزو دارم

۱۱۱۲

من آن خاکم که درراه و فارو برزمین دارم — زسودای بتان داغ غلامی برجبین دارم

زمردن غم ندارم لیك روزی کز غمت میرم — فراموشت شود ازمن بعالم غم همین دارم

فدا کردیم درعشقت دل ودین وزمن مانده — همین جانی که آنهم بهرروز واپسین دارم

مرا گویند کاندر وصل او خوش باش چون باشم — که چون هجران شبا نروزی بلایی در کمین دارم

بسی گفتند خسرو را دل از مهر بتان بر کن
سخن نشنوده اما کنون نه دل دارم نه دین دارم

ت

۱۱۱۳

نترسم از بلا چون دیده بر رخساره ای دارم — که جان غم کشی بی غیرتی بیکاره ای دارم

بخواهم سوخت روزی عاقبت این آشنایان را — که هر شب برسر کویش رهی خونخواره ای دارم

نظر در یار مشغولست و جان در بار بر بستن تو ای نظارگی دانی که من نظاره‌ای دارم
نمیدانم حکیما دل کجا شد در جگر خوردن ببینی در غریبستان یکی آواره‌ای دارم
بر آمد دودم از جان چند سوزم زین دل پاره مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره‌ای دارم
چو خاک خفتگان رفتم برخ وا کنون که حاصل شد چگونه بر چنان یاری چنین رخساره‌ای دارم
ز آه خسروش یارب نگیری گرچه آن نادان
نیارد هیچ گه در دل که من بیچاره‌ای دارم

۱۱۱۴ ت

شبی آسایشم نبود عجب بیداریی دارم شفا از چشم تو خواهم عجب بیماریی دارم
همه شب میگزم انگشت حسرت را بدندان من همین است ار ز شاخ عمر برخورداریی دارم
الا ای ساقی فارغدلان می‌هم بدیشان ده که من باروز گار خویشتن خونخواریی دارم
بروای بخت خواب آلود از پهلوی بیداران که تو شب کوریی داری و من شب کاریی دارم
جگر بریان و ناله مطرب و می گریهٔ تلخم بیا مهمان من جانا که شب بیداریی دارم
بیاد رویت از یاد تو خالی نیستم یکدم ز تشویش غمت گرچه فرامش کاریی دارم
چو خاک درشدم در زیر پای خود عزیزم کن بدان عزت که پیش آستانت خواریی دارم
بچشمت میکند خسرو حق آن گر نمیدانی
دروغی هم نمیگوئی که مردم ساریی دارم

۱۱۱۵

بچشم تردمی کاندر دل بریانش میدارم وی اندر خواب و من نزدیک خود مهمانش میدارم
خیال زلف او را رنجه میسازم بیای جان که بیرون آید آنگه چشم بر جولانش میدارم
رخ او بینم و با خویشتن گویم نمی‌بینم عجایب غیرتی کز خویشتن پنهانش میدارم
اگر میرم فسوسی نیست بر جانم جز این حسرت که جان بویش گرفت از بس که اندر جانش میدارم
هنوز از غارت سیمین بران آخر نمیگردد
دل خسرو که چندین سال شد ویرانش میدارم

۱۱۱۶ غ

من و شبها و یاد آن سر کویی که من دانم دلم رفتست و جان هم میرود سویی که من دانم
صبا بوهای خوش میآرد از هر بوستان لیکن که خواهد زیست چون می نارد آن بویی که من دانم
سر خود گیر و روای جان دل برداشته از تن که این سر خاک خواهد گشت در کویی که من دانم
اگر تن موشد و گر بگسلد جان نیز گو بگسل مرا از دل نخواهد رفت آن مویی که من دانم

بسوزی هرچه هست ای باد اگر آن سورسی اما بتندی نگذری زنهار بررویی که من دانم
چو کشتن رسم خوبانست جان گر حیله میدارم ذخیره میکنم از بهر بدخویی که من دانم
چه پیچم بر درازیهای شب تهمت چه میدانم
۱۱۱۷ که هست این پیچش خسرو ز گیسویی که من دانم

توئی در پیش من یا خود مه و پروین نمیدانم شب قدر من است امشب که قدر این نمیدانم
روی در باغ و میگوئی که گل بین چون منم عاشق همین روی تو می بینم گل و نسرین نمیدانم
چنانم لذت یاد تو بنشستست اندر جان که زان پس ذوق تلخ و جان خود شیرین نمیدانم
خرد را گفتم اندر عاشقی دخلی بکن گفتا غریبم رسم این کشور من مسکین نمیدانم
ببالینم رسیده یار و من درمردن از سویش کجائی در زبان و کیست دربالین نمیدانم
سئوالی میکنی ازمن که خسرو من کیم پیشت
۱۱۱۸ شنیدم لیک از حسرت جواب این نمیدانم

چو خواهم با تو حال خود بگویم جا نمی یابم وگر پیدا کنم جای ترا تنها نمی یابم
بجان و دل ترا جویم اگر ناگاه پیش آئی زشادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم
تعالی الله چه گلزاری است حسن عالم افروزت که گل در باغ خوبی چون رخت زیبا نمی یابم
ندارد هیچ پروائی بحال زار مسکینان کسی را از بتان مثل تو بی پروا نمی یابم
بکویت عاشقان مستند امادر ره عشقت
۱۱۱۹ بسان خسرو دیوانهٔ شیدا نمی یابم

همیشه در فراقت با دل افکار میگریم غمت را اندکی میگویم و بسیار میگریم
شبی کاندر حریمت ره نمی یابم بصد زاری بحسرت می نشینم در پس دیوار میگریم
اگر مردم بمستی گاهگاهی گریه‌ای دارند چه حال است این که من هم مست و هم هشیار میگریم
گهی در خلوت تاریك از هجر تو مینالم گهی درفرقتت در کوچه و بازار میگریم
چه سوز است این نمیدانم بجان خسرو مسکین
۱۱۲۰ که چون ابر بهاراندر سر کهسار میگریم

و
خراش سینهٔ خود با یکی خونخوار میگویم حساب عمر میدانم که غم با یار میگویم
فراهم کی شود ریش دلم زینسان که من هردم حدیث آن نمك پیش دل افکار میگویم

بجانان گفته‌ام تا گه نخواهد رفت جان یارب نمیدانم چه نامست این که من هر بار میگویم
درون خویش خالی میکنم زان زنده می‌مانم که ذکرت روز و شب پیش در و دیوار میگویم
چو مجنون در بیابان غمم دور از رخ لیلی که درد خویشتن با پشته‌های خار میگویم
زبانم تیشهٔ فرهاد شد بهر دل سنگین ز بس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم
من از سر زنده گردم گر تو با من یك سخن گویی تو میدانی نگویی لیك من گفتار میگویم
اگر با من ز بد گفتن خوشی ای من فدای تو تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم
رقیبا برحقی گر باورت ناید غم خسرو
که من بیمار بلبل پیش تو بیمار میگویم

۱۱۲۱ **ب**

بگویم حال خویشت لیك از آزار می‌ترسم و گر ندهم برون ز اندیشهٔ گفتار می‌ترسم
چه حالست این که از بیم رقیبان ننگرم رویت هوس می‌آیدم گل چیدن و از خار می‌ترسم
معاذالله که از مردن بترسم در غمت لیکن ز داغ دوری و محرومی دیدار می‌ترسم
دلی دارم کباب از دست غم پیشت کشم لیکن ز خوی نازك آن نرگس خونخوار می‌ترسم
تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری مخسب ایمن که من زین دیدهٔ بیدار می‌ترسم
جوانی، خنده بر خونابهٔ پیران مکن زیرا تو میخندی و من زین گریهٔ بسیار می‌ترسم
مرا زین دیده آزار جراحت می‌تراود دل مبادا کاندر و ماند از این آزار می‌ترسم
ز دردمن دلت هر سوی زحمت میکند لیکن ز بی‌سامانی بخت پریشان کار می‌ترسم
نیم خسرو که فرهادم، نمانده جانم از عشقت
اگر ماندست از شیرینی گفتار می‌ترسم

۱۱۲۲ **ت**

همه شب با دل خود نقش آن دلدار در بندم مگر ممکن بود کاین دیدهٔ بیدار در بندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده رفت اکنون مگر کاین رخنهٔ پرفتنه را از خار در بندم
جهان بی‌دوست نتوان دید بنشینم بکنج غم بروی خود در این کلبهٔ خونخوار در بندم
غمت گفتم برون ندهم گشادی چشم از حسرت فرو بستی لبم بی‌آنکه من گفتار در بندم
تو خود را گر نمیدانی مسلمان گو بدان باری مرا نزدیك شد کز دست تو زنار در بندم
سر زلفی کز او دیوانه شد خسرو بدستم ده
که تا زان رشته دست عقل دعوی‌دار در بندم

۱۱۲۳

توسرمستی ومن عاشق بیاتاباتو در غلتم زدست لعل تو تاچند در خون جگر غلتم
بغلتم هرزمان در زیر پایت باز برخیزم چورویت بنگرم بارد گر ازپای در غلتم
چنان گشته است حال عیش من از تلخی هجران مگس برمن نیارد شست اگر اندر شکر غلتم
سرشکم گفت در وقتی که میغلتید برُرویم چومروارید غلتانم که بر بالای زر غلتم
بکار عیش در خون دوچشم خویش میغلتم
چه بهتر زان بود خسرو که در کارد گر غلتم

۱۱۲۴

نیارم تاب دیدن دیر دیرت بهر آن بینم ببایدهر زمان جانی که رویت هر زمان بینم
مرا گویند کش چون مردمان بین ومرو ازجا دلم برجای باید کش بچشم مردمان بینم
بدین سان کامد از روی تو کار من بجان وانگه من دیوانه را برخود نبخشود وهمان بینم
اگر من کشتنی گشتم نمیگویم مکش ای غم ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم
چه حاجت بر دلم ناوك همین بس نیست مرگ من که گه گه چاشنی از دست آن نازك کمان بینم
گه جولان نیارم دیدنش از بیم جان لیکن چومن بی طاقتم دزدیده در دست و کمان بینم
زنوروز جوانی گرچه بشکفته است بستانش مبادا سبزهٔ پیراهن آن بوستان بینم
دریغا آنچنان رویی دگر خواهد شدن یارب
مرا آن روز تیماری که رویش آنچنان بینم

۱۱۲۵

ب

چمن چون بوی تو آرد ببویت در چمن میرم بیاد قد تـو درسایهٔ سروسمن میرم
زیم از تو بمیرم هم زتو فارغ زجان وتن نیم چون دیگران کز جان زیم یا خود ز تن میرم
خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بنگری ومن بزاری کشته انگشت او فکنده در دهن میرم
شدم رسوا درون شهر، در صحرا روم اکنون که رسواتر شوم گر درمیان مرد و زن میرم
بخور جمله تنم ای زاغ جز دیده که دید اورا که بیرون او فتم در عرصهٔ زاغ وزغن میرم
مرا پیراهن صد تو پر از خونست از آن یوسف همین آرایش گورم کنید آندم که من میرم
سخن بربستی از خسرو مگر چشمت فرود آمد
کرم کن یك سخن جانا که تا زان یك سخن میرم

۱۱۲۶

سواره آمدی وصید خود کردی دل و تن هم کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم

بدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی شدم رسوا من تردامن صد چاك دامن‌هم
تو ناوك‌تمیز نی برجان‌وجان‌من‌همی گوید که‌چشم بدجداازان ناوك‌وزان ناوك افكن‌هم
نهادم هرچه‌بود ازسرسری‌مانده مرابرتن چوبارسرسبك كردی‌سبك كن بار گردن‌هم
شبی‌روشن كن آخر كلبهٔ‌تاریك‌من‌چون‌من دل‌تاریك در كار تو كردم چشم روشن‌هم
عقوبت میكشم‌تاز نده‌ام‌وه كاندر‌این‌زندان همه كس‌جان‌كند صورت‌مراجان‌است‌دشمن‌هم
ملامت بردل صد پارهٔ عاشق بدان ماند که‌باشد زخم‌پیكان وبدوزندش بسوزن‌هم
چه كیش‌است آخرای‌خسرو كه بی‌خوبان‌نه‌ای یكدم

۱۱۲۷ زمانی آخر ازبت باز می‌ماند برهمن هم و
ندانم كیست اندردل كه‌درجان میخلد بازم چنان‌مشغول او گشتم كه‌باخودمی‌نپردازم
همه كس بابتی‌در خواب‌ومن‌در كنج تنهایی چه باشد گرشبی پوشیده گردد دیدهٔ بازم
غمت كشت و هنوز امشب ز اقبال خیال تو امید زیستن باشد اگر من دل بیندازم
سرخود گیروروای جان‌دل برداشته از من كه من‌مرغ گرفتارم میسر نیست پروازم
اگر چش ناله‌های درد ناكم در نمیگیرد خوشم بااینهمه گرمی شناسد باری آوازم
مسلمانی همه در باختم در كاربت رویان نبینیدای‌مسلمانان كه من‌دین درچه‌میبازم
من‌وشبها و دردی و حدیثی بود از حسنت كه‌داد آن‌دولتم‌جانا كه‌تاخود بشنوی‌رازم
بدشواری ز كویت دوش جانرا برده‌ام آسان اگر كشتن دهی فرمان بگفت چشم غمازم
تو در بازی دلم در خون نخواهم‌زیستن‌دانم ز دردآ گه نیم حالی كه‌من‌مشغول‌جانبازم
چگونه جان بردخسرو ازاین اندیشه كت هردم

۱۱۲۸ فرامش میكنی عمدا و در جان میخلی بازم
زهجران‌روزمن‌شب گشت‌و كی بودی‌چنین‌روزم شبی گرروز كردی‌بامن آن‌ماه‌شب‌افروزم
برآیدزین‌هوس‌جانم كه یكشب شمع‌تو باشم توخوش‌خوش‌باده‌مینوشی‌ومن‌چون‌شمع‌میسوزم
بلا و غم خریدار آمدند از سوی تو بر من بحمدالله كه‌در كوی‌توبازاراست امروزم
كشم تا جان‌بود در تن‌جفاهای سگ كویت سگ كوی ترا باری وفا داری بیاموزم
نهان تا چند دارم درد خسرو را زتو آخر

۱۱۲۹ دلم برده ز كف وانگه لب بیهوده میدوزم
زدستم شدعنان‌دل‌چه‌داند كس كه من چونم دراین تیمار بیحاصل‌چه‌داند كس كه‌من‌چونم

من‌وشبها و نقش او که بروی فتنه‌شد جانم همه‌روزم بدومایل چه‌داند کس که من‌چونم
زند هردم زبد خوئی‌مرا سنگ جفا برجان از آن بدخوی‌سنگین دل‌چه‌داند کس که‌من‌چونم
شب حامل برای من بزاید هرزمان دردی زدرداین‌شب‌حامل‌چه‌داند کس که‌من‌چونم
جدا شد کاروان صبر و راه هجر بی پایان چودورافتادم‌ازمنزل‌چه‌داند کس که‌من‌چونم
مرا خردر خلاب افتاد واز آب‌دوچشم‌خود چو کس‌رانیست‌پادرگل‌چه‌داند کس که‌من‌چونم
چو کس را دیدهٔ بینش نمی‌بینم که می‌بیند
بجز شاهنشه عادل‌چه‌داند کس که‌من چونم

۱۱۳۰

بدو بودم شبی ، افسانهٔ آنشب بگوئیدم و گر میرم به تعظیم سگان او بموئیدم
مرا امروز بردار بلا جلوه‌است بهر او سرودجلوه‌کان‌درنوحه گویند آن‌مگوئید
شهید خنجر عشقم بخون‌دیده آلوده بخاکم،همچنان‌پرخون‌در آریدوم‌شوئیدم
گلی کزخاک من‌رویدبگوش‌اهل دل گوید که من بوی فلان دارم مبوئیدم،مبوئیدم
همه جا از شهیدان نور خیزد وزدلم آتش نشان‌است‌این‌میان کشتگانش گربجوئیدم
گراز گل گل‌شودپیدا زمن‌خواهد زدن‌بویش نبوئیدم که از غیرت بسوزم گر ببوئیدم
پس‌از کشتن که‌خون‌آلوده‌خسبدبردرش‌خسرو
از آن بهتر که با عزت بخون‌دیده‌شوئیدم

۱۱۳۱

نگارا عزم آن دارم که‌جان درپایت افشانم ببوسه از لب شیرین تو انصاف بستانم
مرا تاداده‌ای‌رخصت که گه‌گه میگذردر ره چنانم کشتی از شادی که‌ره رفتن نمیدانم
میسر نیست کزرلف توسوی‌خود کشم موئی اگر چه روزگاری‌شد که در دنبالهٔ‌آنم
مسلمان نیستم‌گر نیست زلفت کافر مطلق که کافر میکند آنرا که‌میگویدمسلمانم
مرا باآنکه نگذارند گرد کوی تو گشتن همیخواهم که‌خودرا برسر کویت‌بگردانم
بسی کوشم که‌پای خود کشم‌درگوشهٔ‌عزلت ولی مطلق نمیدارد غمت دست از گریبانم
چومن بادیدن رویت بدینسانم که می‌بینی مبادا ساعتی کز دیدن رویت جدامانم
بهر جائی که بنشینم ز عنوان وفای تو نخوانم نامه‌ای تا از جگر خونی نیفشانم
چو خو کردم در آب دیده از دریا نیندیشم چومرغابی‌شدم‌اکنون‌چه‌باک‌ازموج‌طوفانم
تو مست نازاگر آگه‌نه‌ای ازروزگار من
زخسرو پرس کت‌وا گویداز حال پریشانم

۱۱۳۲

چو دادی مژدهٔ این نعمتم کت روی بنمایم رها کن کز کف پای تو زنگ دیده بزدایم
بپات ار دیده سایم زنده گردم لیك کشت آنم کزاین خون‌غم آلوده چگونه پات آلایم
ز خون‌دیدهٔ خود شرمسارم پیش تو، کزوی همه یا قوت‌قلبست این نثار آنچنان پایم
بمیرم زین‌هوس کاید شبی خواب و ترا بینم چواز خواب اندر آیم‌هم برویت‌چشم بگشایم
شنیدن‌چون توانم ذکرت‌از گفتارهرغیری چو گویم نام توخواهم‌زبان‌خودفروخایم
مزن طعنه که از کویم عزیز چشمها گشتی که آخر خاك درمی‌ریزم‌این نه‌سرمه‌میسایم
ببابد سوختن صدبار وبازم آفرید از سر کزآنسان پاك گردم کاتشت‌راسوختن‌شایم
دعااین‌میکندخسرو که گردم‌خاك‌در کویت
مگر بختم کند یاری که‌روزی‌زیر پات آیم

۱۱۳۳

سرو منی‌و از دل بستان خودت خوانم درد منی‌و از جان درمان‌خودت خوانم
اول بدو صد زاری جان پیشکشت کردم و آنگاه بصد عزت مهمان‌خودت خوانم
مهمانت چه خوانم من نه خضرنه عیسی‌تا بر آب‌خودت‌جویم برخوان‌خودت خوانم
هر چند که‌جان‌من‌دید از تو جفائی چند با این همه درد دل جانان‌خودت خوانم
هرلحظه مرا با دل جنگیست دراین معنی کوزان‌خودت گویدمن‌زان‌خودت خوانم
از بس که نمی‌ارزم نزد تو بکشتن هم قربان شوم ار گوئی قربان‌خودت خوانم
از گونهٔ روی خودارزد همه‌شب خسرو
زین‌پس که‌اگر گوئی‌سلطان‌خودت خوانم

۱۱۳۴

سودای سر زلفت کاندر دل و جان دارم ز اندیشه دلم‌خون‌شد تا چند نهان دارم
گر سر ننهم پیشت خاکی بنهی بر سر من سرمه کنم آن را دردیدهٔ جان دارم
از تو نگرانیها افتاد مرا در دل تا چند بروی تو دیده نگران دارم
بیخواب کنی چشمم تو دیدهٔ آن داری چون باز کنم پیشت من زهرهٔ آن دارم
گرد دلم از عشقت گرداب بلا شد غم تا چندازاین طوفان خودرا بکران دارم
گفتی که بیابر من اندیشه مدار از کس گر بخت دهد یاری اندیشهٔ آن دارم
با توجه دهم هر دم چون هست دم سردم گل راچه برم‌مهمان چون‌بادخزان دارم
در هجر تو خسرو را اینك بلب آمد جان
جانی که رسد برلب چندش بزبان دارم

۱۱۳۵

ای گل صفت حسنت برو چه حسن گویم — سرتا بقدم جانی کفر است که تن گویم
آن میم «دهان» داند از ابروی چون نونش — نی نی که غلط گفتم من دانم و من گویم
هی‌هی سخن کفر است آن موی رسن گفتن — ببریده زبان بادم گر پیش رسن گویم
زلفی که از او آید بویی چو دم عیسی — بس فکر خطا باشد گر مشك حتن گویم
چشمم که دوصد دریا دارد نه بهر مژگان — این قلزم پرخون را چون نام عدن گویم
پیراهن خود گلها سازند قبا در خون — گراز رخ جانبخشت وصفی بختن گویم
گفتی زدهان من خسرو توحدیثی گوی — در وصف دهان تو من خود چه سخن گویم

۱۱۳۶

در دیده چه کار آید این اشك چو بارانم — بر دیده اگر جانا سروی چو تو بنشانم
خود را بسر کویت بد نام ابد کردم — ازهرچه جزاین کردم از کرده پشیمانم
جانم بفدات آندم کز بعد دوسه بوسه — گویم که یکی دیگر گویی تو که نتوانم
از تیغ جفایم کش بی هیچ دیت، زیرا — زین بیش نمی ارزد در نرخ وفا جانم
گر با توغمی گویم در خواب کنی خودرا — این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم
تو نام کرم گیری من جور وستم خوانم — گرچه بزبان گویی من نام تو میدانم
چاك دلم ای محرم چون دوخت نمیدانی — ضایع چه کنی رشته در چاك گریبانم
عشق بت و بیم جان این نقد بکف تاکی — خسرو بغزل بر گو تادست برافشانم

۱۱۳۷

نبض دل شوریدهٔ رنجور گرفتیم — وایمن زهواو هوسش دور گرفتیم
زین خانهٔ ویرانه چو شد سردد ل ما — ما راه درآن خانهٔ معمور گرفتیم
گرراه درازاست چه اندیشه که پنهان — ره توشه از آن منظر منظور گرفتیم
درصورت حورار نفسی نیست زحسنش — تا دیده ز دیدار چنان حور گرفتیم
ما مرده دلان را زکف غم برهانیم — چون روح نفس درنفس صور گرفتیم
در حضرت سلطان معانی بحقیقت — بردیم مثال خود ومنشور گرفتیم

۱۱۳۸

ب

ماترك رضای دل خودكام گرفتیم — درزاویهٔ نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ماچوز دل بود ترك دل آوارهٔ بدنام گرفتیم
دل زحمت خود برد ز ما وز بلا رست آزاد نشد مرغ کزین دام گرفتیم
تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم سودای همه سوختگان خام گرفتیم
غم خوردن پیدا بدو خون خوردن پنهان ذوقی که ز خوبان گلندام گرفتیم
هر کس در پیری زد و مادامن خمار زین عاشقی عاریت آرام گرفتیم
ای اهل سلامت که نداری خبر از ما رو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم
گفتی کم جانی و تنی گیر در این راه ما راه تو ای شیخ بناکام گرفتیم
مائیم دعاگوی وز اقبال رقیبت کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم

میکن زجفا هرچه توانی ومیندیش
۱۱۳۹ کان درحق خسرو کرم عام گرفتیم

آن نرگس پر نازو جفا را ز که دانیم وان غمزهٔ بی مهر و وفا را ز که دانیم
گر یار جفا کرد گنه بر دل ریش است ای خلق جفا گوی شما را ز که دانیم
مردم ز پی کشتن آن زلف تو جنبند ای خرمن گل باد صبا را ز که دانیم
هر شب که بود ماه که بر بام برآید آن شهرهٔ انگشت نما را ز که دانیم

دیوانگی خسرو از اندیشه شد آخر
۱۱۴۰ آن سلسلهٔ زلف دوتا را ز که دانیم

ما از هوس روی بتان باز نیائیم تیغست حد ما بزبان باز نیائیم
گر تیر زنی بر جگر ای یار کمان کش تیریم که رفته ز کمان باز نیائیم
مردانه نهادیم چو پا بر سر کویت گر سر برود از سر آن باز نیائیم
باز آمدن از مهر جوانان نتوانیم لیك از چو توئی چون بتوان باز نیائیم
باز آمدن از عشق توان ماند اگر دل لیکن ز پی ماندن جان باز نیائیم
راندیم چنان بیتو ز عالم کاجل و عمر گر هردو بگیرند عنان باز نیائیم

پیدا نفس امروز زند گرچه که خسرو
۱۱۴۱ زینها چه شود گر بنهان باز نیائیم

جان زحمت خود برد و بجانان نرسیدیم دل رخنه شد از درد و بدرمان نرسیدیم
موریم که گشتیم لگد کوب سواران در گوشه که بر پای سلیمان نرسیدیم

دنبـال دل دوست دویدیـم فـراوان — بگرفت اجل راه وبدیشان نرسیدیم
در عشق غبار سر زلفش تن خاکـی — شد خاك وبدان زلف پریشان نرسیدیم
چونمرغ که دارند نگاه ازپی کشتن — دردام بماندیـم وبه بستـان نرسیدیم
ای باد سلامی برسانی تو اگرما — در خدمت آن سرو خرامان نرسیدیم
چه‌سود که فردا رخ چون عید نمائی — کامروز بمردیم وبسامان نرسیدیم
ازخون جگر نامهٔ درد تو نوشتیم — بگذشت همه عمرو بجانان نرسیدیم
دل نزل به بیگانه بخسرو جگری بس
ماخود سگ کوئیم و بمهمان نرسیدیم

۱۱۴۲ غ

عمری شدوماعاشق ودیوانه بماندیم — دردام چومرغ ازهوس دانه بماندیم
هرمرغ ز باغی وگلی بهره گرفتند — مائیم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتی دل‌وجان وخردی همره مابود — عشق آمدوزیشان‌همه‌بیگانه بماندیم
یاران چو فرشته زخرابات رمیدند — ماچون‌مگسان‌برسرخمخانه‌بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمردریغـا — چون برهمن پیر به‌بتخانه بماندیم
ای‌بخت‌سیه‌روی‌توخوش‌خفت که‌شبها — مابادل‌خود بر سرخمخانه بماندیم
خاکستری افتاده نه‌دم‌مانده‌ونه‌دود — زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم
ناگاه پری‌صورتی اندر نظر آمد — دیدیم‌درآن صورت‌ودیوانه بماندیم
خسرو بزبانها که فتادیم ززلفش
گوئی تو که موییم که درشانه بماندیم

۱۱۴۳

صافی مده ایدوست که‌مادرد کشانیم — نی رند تمامیم کزین رندوشانیم
این‌کاسهٔ سر بهر چه داریم بعزت — گردرصف مستانش سبوئی نکشانیم
هر چند که در کیسه نداریم پشیزی — درهمت ما بین تو که جمشیدوشانیم
کوساقی نو خیز که بالای دودیده — چندانکه دوابرو بنشاند بنشانیم
پیش‌آر می‌ای‌ساقی‌خونریز که‌پیشت — از لب بخوریم وزمژه بازفشانیم
گرزنده نداریم‌شبی‌پیش تو گرزانك — خودرا بسر کوی تویکشب‌بکشانیم
خون خوردنم ای مست جوانی‌چو ندانی
دانی چو ترا شربت خسرو بچشانیم

۱۱۴۴ ت

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم — دل کز توستانم بخم موی که دارم
تسلیم جفایت چه کنم گر نکنم جان — چون باز رهم قوت بـازوی که دارم
گفتی که تو این بیدلی از روی که داری — از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جار من آنجاست — یارب بچنین خو که منم خوی که دارم
اندازهٔ من نیست که بر گیرم از آن چشم — کان چشم که بر گیرم از آن سوی که دارم
دستی که دوتا ماند ببالین فراقم — گر بازرسم درته پهلوی که دارم
گویند که رو خسرو وزو جادوئی آموز
چندین دگر از نرگس جادوی که دارم

۱۱۴۵ ب

عاشق شدم ومحرم این کار ندارم — فریاد که غم دارم وغمخوار ندارم
آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم — وان بخت که پرسش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق ودیوانه ازاین بیش — آن صبر که هر بار براین بار ندارم
یك سینه پر از قصهٔ هجراست ولیکن — از تنگدلی طاقت گفتار ندارم
چون راز برون نفتدم ازپرده که هرچند — گویند مـرا گریـه نگـه دار ندارم
این کوری چشمم غم نادیدن یارست — ورنه غـم این چشم گهربـار ندارم
گویند که بیدار مدار این شب غم را — اندازهٔ من نیست که بیدار ندارم
جانا چو دل خسته بسودای تو دارم — او داند وسودای تو من کار ندارم
خونریز شگرفست لبت سهل نگیرم — مهمان عزیزاست غمت خوار ندارم
مرگم زتو دورافکند اندیشه‌ام اینست — اندیشه از این جان گرفتار ندارم
خون شد دل خسرو زنگه داشتن راز
چون هیچ کسی محرم اسرار ندارم

۱۱۴۶

گمراه شدم ره سوی جانان زکه پرسم — وزهجر بمردم خبر جـان زکه پرسم
ازسرزنش مرده دلان جان بلب آمد — داروی دلزار پریشان ز که پرسم
خواب اجلم درسرومن مست خیالت — تفسیر چنین خواب پریشان زکه پرسم
ای راتب عشق توروان کشتن عشاق — درآدمیان فتوی قربان ز که پرسم
یك درد توگردد دو، گرم زانکه نپرسی — این درد که را گویم ودرمان زکه پرسم

خواهم که کشم پیش دو بادام تو خودرا
سلطان دو بیك مرتبه فرمان ز که پرسم
دادند نشان دل خسرو سوی چشمت
مست است چو آن نرگس فتان ز که پرسم

١١٤٧ ب

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم
دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم
آواز دل من دود بر آرد همه شب آه
کاین سوختگی غم هجران بکه گویم
افسانهٔ من ناخوش و کس محرم آن نیست
اندك نبود صبر فراوان بکه گویم
خونابهٔ پیدا همه بینند خود از چشم
احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم
دردیست در این سینه که همدرد شناسند
بیدرد چو باور نکند آن بکه گویم
دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست
چندین شنوم از که و چندان بکه گویم
من قصه دهم شرح و زمستی ننهد گوش
آن زود کش دیر پشیمان بکه گویم
بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون بشنود آن سرو خرامان بکه گویم

١١٤٨ ت

هردم غم خود بادل افکار بگویم
چون زهرهٔ آن نیست که بایار بگویم
هر شب روم اندر سر آن کوی و غم خود
چون نشنود او بادر و دیوار بگویم
کو جان گرفتار که باور کند از من
گر من غم این جان گرفتار بگویم
افکار کنم همچو دل خود دل آنکس
کوراسخنی زان دل افکار بگویم
شب خواب شبم نی که مگر بینمت آنجا
خونابهٔ این دیدهٔ بیدار بگویم
دردیست در این سینه که بیرون نتوان داد
حیف است که درد تو باغیار بگویم
یکروز بپرس آخر از آن محنت شبها
تاکی غم خسرو بشب تار بگویم
خون شد ز نهفتن دل وا کنون روم ای جان
رسوا شوم و برسر بازار بگویم

١١٤٩ ت

زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم
سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم
ای کاش شوم زودتری خاك که باری
با باد شوم همره و پهلوی تو آیم
در کوی تو گمره شوم از بوی تو با آنك
آنجا همه زان رهبری بوی تو آیم
خورشید من ذره کنم بی سروپا رقص
آن لحظه که در جلوه گه روی تو آیم
گفتی که سیاست کنمت کی بود آن تا
گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گفتی که بروجان ببر ازمن چه روم، چون
هر جا که روم بسته بیک‌موی تو آنم

پرسی غم خسرو زپی‌شرح زبان کو
چون پیش‌نمکدان سخنگوی توآیم

۱۱۵۰

بیا ساقی که ما در می فتادیم
بخدمت پیش میخواران ستادیم

سر رندی چوگم کردیم در فسق
کلاه صوفیان راکج نهادیم

رهاکن غرقه گردیم اربرانیم
میان می چو اندر می فتادیم

چه جای توبه چون می می‌بنوشیم
که از خوبان بخون روزه گشادیم

مرادی از غم او عشق داریم
چه داند او گر ازغم نا مرادیم

بکش ای خوش پسرما را بیک ناز
همان پندار کز مادر نزادیم

بده یک جام کیخسرو بخسرو
همان انگار ما هم کیقبادیم

۱۱۵۱

برخ خاك درت رفتیم و رفتیم
دعای دولتت گفتیم و رفتیم

ز روی خویش کردی دور ما را
چوگیسویت بر آشفتیم و رفتیم

جفاهای ترا با کس نگفتیم
درون سینه بنهفتیم و رفتیم

چو غنچه بسکه پر خون شد دل ما
چو گل ناگاه بشکفتیم و رفتیم

بخود بیرون نمیرفتم از این در
ولی از خود بدر رفتیم و رفتیم

بعهدت خواب خوش هرگز نکردیم
کنون آسوده دل خفتیم و رفتیم

ندارد قوت رفتار خسرو
میان سیل خون افتیم و رفتیم

۱۱۵۲ ب

همی دزدی زمن اندام چون سیم
کدامین سیم دزدت کرد تعلیم

ز بهر سیم پیشانی گره چیست
گره تا چند بتوان بست بر سیم

بتان آذری بشکن ازانروی
کزاتش سبزه برزد چون براهیم

مرا حرف نخستین است ازجان
سر زلفت که شد چون حلقهٔ جیم

خوشست آن خال نزدیك دهانت
اگر چه نیست حاجت نقطه برمیم

چه بیم اندر دلی چون شرم در چشم
نه شرم از چشم داری نه ز دل بیم

منم در کاغذین پیراهن از تو
چو نقش ماه نو بر روی تقویم

چو ترک کردیم پیشت دیده و دل
از این پس ماو جان خشك و تسلیم
گر آیی سوی خسرو نیم‌روزی
دو روزه عمر باز آید بدو نیم

۱۱۵۳
ب

سفر کردند یاران جان ماهم
بسی بیگانگان و آشنا هم
ز ما یکبار بر کندند دل‌زا
ز صحبت خیمهٔ مهرو وفا هم
چه‌تاب رنجراه آن نازنین‌را
که راهش در دل‌و در دیده‌جا هم
دو بوسی یادگاری داد مارا
دومی می دادنش از دیده‌با هم
طفیل آهوی صحرا چه بودی
که در فتراك‌خود بستی مرا هم
جراحت میکند از جان من‌عشق
جدایی بند بند من‌جدا هم
فلك‌را کور بادا دیدهٔ مهر
که نارد دوستانرا دیده‌با هم
اگر آن سو روی از خسرو ای‌باد
ببوسی باد پای یار ما هم

۱۱۵۴
و

ببستی چشم من‌زافسون زبان هم
دلم بردی نه‌تنها بلکه جان هم
خرابم میکنی از رخ زلب نیز
ازینم میکشی جانا از آن هم
ز تیر تست ما را دعوی خون
گواهی میدهد دل آن کمان هم
ز بیداد تو خرسندم همه عمر
اگر خون ریزیم راضی بدان هم
برو ای باد بوسی زن بران پای
اگر چیزی نگوید بر دهان هم
بده ساقی که‌من مست و خرابم
پیاله خورده‌ام رطل گران هم
غمی‌دارم که باد از دوستان دور
بحق دوستی کز دشمنان هم
بت اندر قبله دارم نه همین بت
که زنار مغانه بر میان هم
اگر افتد قبول این جان خسرو
ببوسی میفروشم رایگان هم

۱۱۵۵

بتی هر روز بر دل میر سازم
بخوردن خون خود را تیر سازم
تنی پیرم گرفتار جوانان
بدین طفلی، چه خود راپیر سازم
دل پاره نیارم دوخت هر چند
رگ جان رشتهٔ تدبیر سازم
چو کافوری نخواهد گشت روزم
ضرورت با شب چون قیر سازم

نه پای آنکه بگریزم زتقدیر همان بهتر که با تقدیر سازم
ندارم چون بحال صدق تا کی ز زهد آئینهٔ تزویر سازم
بس ازبیهوده گفتن خسرو آن به
همه قوت تو مرغ انجیر سازم

۱۱۵۶

خیالت بردل خود شاه سازم ز بهرش دیده منزلگاه سازم
همه جانها کنم چاك ارتوانم که از بهر سمندت راه سازم
چو دل خواهم برآرم‌از زنخدانت رگ جان رشتهٔ آن چاه سازم
چو کافوری نخواهد گشت روزم که شبهای غمت کوتاه سازم
چو بد خواهیم صدجان بایدم تا نکوخواه چو تو بد خواه سازم
چو خسرو را توخود شادان نخواهی
ضرورت با رخ چون کاه سازم

۱۱۵۷ ت

ز هر موی تو دل در بند دارم دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جانرا بسته ام وای که چندش دل براین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب بدینسان خویش را خرسند دارم
برو جایی که من میدانم ای باد که من آنجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم بادا که با جز تو چرا پیوند دارم
دهندم پند گفتار تو در گوش چه‌گوش خویش سوی پند دارم
بخسرو ده که من نا داده وامی
بر آن لبهای شکر خند دارم

۱۱۵۸

مرا دل ده که من سنگی ندارم بجز خون جگر رنگی ندارم
دل من برده‌ای نیکوش میدار وگر بدداریش جنگی ندارم
سر کویی گرم وسوا کند عشق چو من عاشق شدم ننگی ندارم
سرود درد خود با خویش گویم که‌نالان تر ز خود چنگی ندارم
ز من تا صبر صدفرسنگ راه است ولی من پای فرسنگی ندارم
دهندم پند و بامن در نگیرد که من عقلی و فرهنگی ندارم
منم خسرو که از غم کوه فرهاد
بسینه دارم و سنگی ندارم

۱۱۵۹

غمت با این وآن گفتم نگفتم | اگرچه ترك جان گفتم نگفتم
ترا جان گفتم ای دلبر تودانی | که‌من این از زبان گفتم نگفتم
بخاموشی بکش سکین‌منی‌را | چنین در یا چنان گفتم نگفتم
خوش آن‌لحظه که‌تو گوئی بصدناز | همین‌دان کان‌فلان گفتم نگفتم
بگوشت گر چه گفتم راز خسرو | تو گوئی بود آن گفتم نگفتم

۱۱۶۰ ت

شبی در کوی آن مه‌روی رفتم | سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمیرفتم بلا شد بوی زلفش | خراب اندر پی آن بوی رفتم
بکویش رو نهادم بهررفتن | ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شبت خوش باد ای‌دل نزد آن ماه | که‌من خالی شدم زین کوی رفتم
شدم بد خو برویش هر دم اکنون | کجا من دیدن آن‌روی رفتم
بسینه نقدجان تشویش میداد | برشوت دادن آن خوی رفتم
کجست آن زلف و میدانم بسویش | بگفت خسرو بدگوی رفتم

۱۱۶۱ غ

بدست باد، کان سو جان فرستم | مرا بوئیست آخر آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم گشائی | باستقبال تیرت جان فرستم
بکشتن خونبهایم آنقدر بس | که گویی بهر خون‌فرمان فرستم
همایی چون تو وانگه استخوانم | بگو تابرسگ دربان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که در شاه | خراجی زین ده ویران فرستم
زتیزی نظر کش نه بشمشیر | که خسرو را بتو قربان‌فرستم

۱۱۶۲ ت

پری رویی که من حیران اویم | بجان آمد دل از هجران اویم
رقیبا دیدنم باری رها کن | دوروزه عمر تا مهمان اویم
بگفتندش فلان‌مرد ازغمت، گفت | نخواهد مرد چون من جان اویم
صبا هم‌برشکست از ما که روزی | نیارد بویی از بستان اویم
چو مردم تشنه من در وادی هجر | چه‌سود ار چشمهٔ حیوان اویم

ززلفش دل همی جستم دلم گفت — که زان تو نیم من زان اویم
چو برخسرو سیاست راند گفتم
۱۱۶۳ که باتو گفت من سلطان اویم

دل بی عشق را من دل نگویم — تن بی سوز را جز گل نگویم
شکایت ناورم از عشق بر عقل — جفای شحنه با عاقل نگویم
الا ای آب حیوان پیش زلفت — ره ظلمات را مشکل نگویم
بگیرم زلف تو فردا ولیکن — چه زاید آن‌شب وحامل نگویم
باقطاع تو دل را خاص کردم — که‌جان‌راهم‌در آن داخل نگویم
ز جانت نیك گویم‌تا توانم — وگر بد گویمت از دل نگویم
بسوزم در غمت وین راز با کس — فراقم گر کند بسمل نگویم
بخسرو گویم این غم کواسیراست
۱۱۶۴ وگر خود بینمش عاقل نگویم

ز عشقت بیقرارم با که گویم — زهجرت‌خوارو‌زارم با که گویم
نمی پرسی ز احوالم که چونی — پریشان روزگارم با که گویم
همی خواهم که بفرستم سلامی — چویك محرم ندارم با که گویم
نه‌یك‌محرم که‌راز دل توانگفت — فراوان راز دارم با که گویم
دلم بردی غم کارم نخوردی — خرابست روزگارم با که گویم
ندارد جز تمنای تو خسرو
۱۱۶۵ جمالت‌دوست‌دارم‌با که گویم

نهانی چند سوی یار بینم — نهان دارم غم و آزار بینم
ز صدجانب نظر دزدم که‌یك‌ره — بدزدی سوی آن عیار بینم
گهی تنهاش خواهم یافت یارب — که بی‌اندیشه آن رخسار بینم
چنین هم هیچگه باشد خدایا — که‌سیر آن‌روی‌چون گلنار بینم
همه‌عمرم‌دراین‌حسرت بسر شد — که رویش بینم و بسیار بینم
تماشا حیف‌باشد بی‌رخ دوست — که جانان نبود و گلزار بینم
بروی گل‌توان دیدن چمن را — چو گل نبود چه بینم خار بینم

روای رضوان تو دانی و بهشتت
مرا بگذار تا دیدار بینم
زغم شب‌می‌نخسبم باشد آنروز
که بخت خویش را بیدار بینم
فرو گویم‌بچشمت قصهٔ خویش
اگر آن مست را هشیار بینم
چنین کافتاد خسرو در ره عشق
ره بیرون شدن دشوار بینم

۱۱۶۶

ب

منت هر شب که گرد کوی گردم
ز بهر آن رخ دلجوی گردم
همی گوید که‌جان ده پیش رویم
چه میگویی سر آن‌روی گردم
همان‌تلخم که میگوییی همی گوی
که گر بنوازیم بد خوی گردم
ز من پرسی که بر در کیستی تو
سگم گرد سر آن کوی گردم
ز کویت بگذرم گر خاك گردم
ز زلفت نگسلم گر موی گردم
دل خسرو تو داری گر همه عمر
بگرد لالهٔ خود روی گردم

۱۱۶۷

ز تو صد فتنه بر جان بیش دیدم
چنین باشد چو گفت دل شنیدم
گذر کردم ببازار جمالت
دلی بفروختم جانی خریدم
جهانی کشته‌ای از من‌مکن ننگ
که منهم در صف ایشان شهیدم
بکویت مردنم روزی هوس بود
بحمدالله بکام دل رسیدم
بدار ای پندگو ازدامنم دست
که من پیراهن عصمت دریدم
چه داند بیخبر خون‌خوردن عشق
تواز من پرس کاین‌شربت چشیدم
ز گلزارت گنه کارم ببوئی
مکش چون نه بدیدم نه چشیدم
اگر گوئی ز من‌بر بادل‌خویش
ز تو نتوانم از خسرو بریدم

۱۱۶۸

غ

لبالب کن قدح ساقی که مستم
بمی ده جملگی اسباب هستم
مرا کن‌سرخ‌روازجرعهٔ‌خویش
چه میرانی که‌پیشت‌خاك پستم
اگراصحاب عشرت می پرستند
بیا ساقی که من ساقی پرستم
مرا گویند در مستی چه دیدی
که میگویی دل‌اندر باده بستم
تعالی‌الله ازین بهتر چه باشد
که از ننگ‌وجود خود برستم

چه مستی‌ای نگار تیغزن زانك ‏ نه من‌ازمی ز روی خوب مستم

مرا گویی که از کی باز مستی

۱۱۶۹ از آن روزی که با خسرو نشستم

بیا جانا که جانب را بمیرم ‏ و گر میرم بجان منت پذیرم

خلاص من بجوئید ای رفیقان ‏ که من در قید مهر او اسیرم

نظر گفتند داری با فقیران ‏ من مسکین نه آخرهم فقیرم

نمی آید بگوشت نالهٔ من ‏ که گوش‌چرخ کر گشت‌ازنفیرم

همی ترسم سر آید عمر خسرو

۱۱۷۰ بدرد هجر ازحسرت بمیرم

نمیداند مه نامهربانم ‏ که‌دورازروی‌خوبش‌برچه‌سانم

چو زلف بیقرارش بیقرارم ‏ چو چشم ناتوانش ناتوانم

برو باد و گدائی کن بکویش ‏ بگو با آن‌مه نا مهربانم

که گرچه می‌نهی بار فراقم ‏ وگر چه میزنی تیغ زبانم

هنوزم مهرت اندر سینه باشد ‏ اگر در خاك ریزد استخوانم

بپرس از شمع حال سوز خسرو

۱۱۷۱ که تا گوید که شبها بر چه‌سانم ب

امشب سوی دوست راه گیریم ‏ می بر رخ همچو ماه گیریم

دی زهد فروختیم بسیار ‏ امروز زمی پناه گیریم

اقرار بمی کنیم و شاهد ‏ بر خود همه را گواه گیریم

زنار کمر سبوی‌می تاج ‏ برد کمر و کلاه گیریم

اکنونکه قلم زکار ما خاست ‏ چون ترك خط سیاه گیریم

آن دوست که باصلاح کوشد ‏ با دشمن کینه خواه گیریم

نی جان زیادتیست ما را ‏ کان سلسلهٔ دو تاه گیریم

بنمای رخ چو گل که ناله ‏ چون بلبل صبحگاه گیریم

میخواند اجل بر آستانت

بوسی بزنیم و راه گیریم

۱۱۷۲

ت

ما دلشدگان بیقراریم — ما سوختگان خام کاریم

آتش زدگان سوز عشقیم — رسوا شدگان کوی یاریم

بودیم خراب ساقی دوش — امروزهم اندر آن خماریم

این کاسهٔ سرسبوی می راست — زیرا که سر سبو نداریم

ای ترك چه جای زحمت اینجا — تو تیر بزن که ما شکاریم

جانیست فدای یك نظاره — نه در هوس لب و کناریم

جنت طلبا تو دانی وحور — با شاهد خود نمیگذاریم

ما خاك رهیم همچو خسرو
وز کوی بتان بیادگاریم

۱۱۷۳

ار دست غمت بناله مائیم — در خون‌جگر چولاله مائیم

خورشید تودر کلاله‌پنهانست — در سایهٔ آن کلاله مائیم

با خاك یکی شده بکویت — چون مردهٔ دیرساله مائیم

یك سینه ز خون دل لبالب — ازدست تو چون پیاله مائیم

از قطرهٔ اشك واز دم سرد — یك دامن پر ز ژاله مائیم

چون هیزم تر بروی آتش — در گریه وسوز و ناله مائیم

از محنت اگر نواله بخشند — بریانی آن نواله مائیم

میکن غم خود بما حواله
چون در خور آن‌حواله‌مائیم

۱۱۷۴

ما عاشق روی نیکوانیم — دیوانهٔ شکل هر جوانیم

هرجا که‌چکیدخوی‌زخوبان — ماخون‌زدوچشم‌خودچکانیم

هر چند زعشق موی گشتیم — بر خاطر نازکان گرانیم

ما زنده نه‌ایم جز بیك‌دوست — نه یك تن‌ونه هزار جانیم

هجراست کمین جان گرفته — جانا تو بیا که زنده مانیم

دل خود زغمت‌دگر نمانده — کان عمر حساب راندانیم

تلخی منما که شور بختیم — شمشیر مکش که بی زبانیم

گرسنگ زنی و گردهی‌قوت

۱۱۷۵ خسرو سگ تست و ما همانیم

آن‌مرغ که بود زیر کش نام — افتاده بهر دوپای در دام

در دام بلا فتاد زاغاز — تا خود بکجا رسد سرانجام

آیا تو کجا و ما کجائیم — دردا که بهرزه رفت ایام

ترسم که بجور توبر آید — ناگاه بشهر فتنهٔ عام

خرم دل آنکه بانگاری — در گوشهٔ خلوتی کشد جام

رخسار تو زیر زلف مشکین — صبح است مقیم بر در شام

چون کام دل از تو بر نیاید — صبر از تو همی کنم بنا کام

نومید مشو دلا چه دانی

۱۱۷۶ باشد که بیابی خسروا کام

نه دست رسی بیار دارم — نه طاقت انتظار دارم

هرجور که از تو برمن‌آید — از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم خزینه — گر یك دل‌و گرهزار دارم

اینخسته دل چو موی باریك — از زلف تو یادگار دارم

من کانده تو کشیده باشم — اندوه زمانه خار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم — و امید لب و کنار دارم

دل‌بردی‌وتن‌زدی همین بود — من باره بسی شمار دارم

دشنام همی‌دهد بخسرو

۱۱۷۷ من با دو لب تو کاردارم

من کشتهٔروی یار خویشم — درماندهٔ روزگار خویشم

زین غم که‌بکس نمی‌توان گفت — شبهاست که غمگسار خویشم

در خون خود ارنباشمت یار — بس یار توئی که یار خویشم

ساقی بده آن‌قدح مرا زانك — من سوختهٔ خمار خویشم

یاران چو قرار و صبر جویند — ازمن‌نه که بر قرار خویشم

ای‌ناصح من که میدهی پند — میگوی که‌من بکار خویشم

گویند که خسروا چه نالی
من فاختهٔ بهار خویشم

۱۱۷۸

ای روی تو عمر جاودانم — عمری است که بی تو درفغانم
ازنرگس جادوی توهرروز — پیداست که چیست در نهانم
چون سحردوچشم تو ببینم — هذان لساحران بخوانم
رویت دیدم نکو نکردم — هر بدکه کنی سزای آنم
غم خور که زعاشقی زبونم — می ده که زبیدلی زبانم
مینالم زار ازانکه چون نای — بی مغز شدست استخوانم
در اول عشق رفتم از دست — تا چون شود آخرش ندانم
بر خاك درت فتاده ماندم — مگذار که هم چنین بمانم
گفتی غم خود بگو چه گویم — چون کار نمی کند زبانم
نی با تو دمی همی نشینم — نی خاستن از تو میتوانم
غم خسرو را بهیچ بفروخت
بستان که غلام رایگانم

۱۱۷۹

من عاشق آن رخ چو ماهم — گو زارمکش که بی گناهم
تاراج غمت شدم که فتنه — زد در شب گیسوی تو را هم
از شعله بسی گریخت پشمم — هم داد از این نمد کلاهم
در زیستنم نماند امید — ور ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی بخند تا بوك — صبحی دمد از شب سیاهم
پخته نشدم ز عشق هرچند — جان سوخته شد ز دود آهم
گفتی که گهی نداشت خسرو
آن صبر که بود چند گاهم

۱۱۸۰

ای گریه ترا چه شکر گویم — کز تست هزار آبرویم
آید همه بوی آتش دل — هر بار که از جگر ببویم
بیگانه و آشنا بیك بار — دانند که من غلام اویم
ای دیده بجای اشك خون ریز — یا دست ز دیدنت بشویم

گفتی که اسیر کیست خسرو
از غمزه بپرس من چه گویم

۱۱۸۱

زان غمزهٔ خونخوار جان افکار خوش میآیدم ناخوش بود زخم نهان زان یار خوش میآیدم
ای آنکه بر درد دلم تدبیر درمان میکنی بگذار کاین دل همچنین افکار خوش میآیدم
شاهد پرستم خوانده‌ای ای زاهد و منکر نیم پنهان چه دارم پیش تو این کار خوش میآیدم
تسبیح و زهد ای پارسا دانم که خوش باشد ولی گر راست میپرسی ز من زنار خوش میآیدم
افتادم اندر راه تو ، تا خاك گردم زودتر وان پای نازك چون کنم رفتار خوش میآیدم
گفتی دو چشم و دو لبم زینها کدام آید خوشت خوردند اگر چه خون من هر چار خوش میآیدم
از گریه من خار رهت اندر سر کویت کنون از دیده رفتن سوی تو بر خار خوش میآیدم
بر یاد رویت روی گل می بینم و خون میخورم خلقی چنان داند مگر گلزار خوش میآیدم
خسرو چو خواندی ذکر او یکبار دیگر خوش بود
میگو که یاد آن صنم هر بار خوش میآیدم

۱۱۸۲

یارب چه باشد که گهی جانان در آغوش آیدم مستسقی لعل ویم یك شربت نوش آیدم
در ره فتاده مانده‌ام دیده نهاده بر رهم باز و گشاده مانده‌ام تا کی در آغوش آیدم
خواهم شبی کز بوی او بیخود شوم پهلوی او که رو نهم بر روی او گه دوش بر دوش آیدم
گاهی که عجز آمد بره سلطان با تاج و کله گریه از این روزن بره مانند جادوش آیدم
ایدل مده یادم از او در چشم من گریه مجو تا گه مبادا کز دو سو سیلاب در جوش آیدم
مسکین دلم سویش رود گم گشته بر بویش رود هشیار در کویش رود مجنون و بیهوش آیدم
ای آمده با صد فتن برده همه هوشم ز تن در بیهشی مگذر ز من بنشین که تا هوش آیدم
بس کز غمت شب تا سحر غلتید گویم بی خبر از دیده مروارید تر غلتان سوی گوش آیدم
خواهم چو سوزد خرمنم پوشیده ماند در تنم
از آه خسرو چون کنم کاتش بخس پوش آیدم

۱۱۸۳

مستم که امشب گوئیا می‌های پنهان خورده‌ام من با خیال خویش می، با نامسلمان خورده‌ام
نی نی که خوردم خون خود چون پوشم از تو چون رخم بر من گواهی میدهد هر می که پنهان خورده‌ام
از تشنگی آن دو لب میآیدم خون در جگر مردم که در خواب از لبش دوش آب حیوان خورده‌ام
این نیم کشت غمزه را بیرون میارید از لبش تا جان هم آنجا یم رود کز یار پیکان خورده‌ام

ای مست جان خوشدلی برجان من طعنه مزن تو جام عشرت خورده‌ای من جام هجران خورده‌ام

وقتی بخسرو گفته‌ای کت من بدست خود کشم

چندین همه غم‌های تو از شادی آن خورده‌ام

۱۱۸۴

ب

امشب میان نوخطان سرمست وغلتان بوده‌ام جمعم که باری یکشبی مست و پریشان بوده‌ام

درجمع خوبان بوده‌ام گر بر تنی عاشق شدم عیبم مکن ای پارسا در کافرستان بوده‌ام

گرمن اسیر بت شدم ای پارسا عیبم مکن آخر من گمراههم روزی مسلمان بوده‌ام

با او بدم شب وین زمان درخود گمم یعنی دلا من آن گدائی ام که شب برخوان سلطان بوده‌ام

پرسی که بامن بوده‌ای وقتی وغمها خورده‌ای دوراز تو اکنون مرده‌ام آنروز باجان بوده‌ام

گفتی که درد امان من خود را شناس و دست زن عمری که ازشرمندگی سر در گریبان بوده‌ام

شد خسرو عشقم بلا زین پس من و دیوانگی

رفت آنکه وقتی عقل را در بند فرمان بوده‌ام

۱۱۸۵

اینك بکوی یارخود من بهرمردن میروم بامن که خواهد آمدن برجانسپردن میروم

من میروم تا بنگرم چنداست کشته بردرش خودرا میان کشتگان بهرشمردن میروم

چون دیگران می میخورند ازساغروصل تومن زین غصه سوی میکده خونابه خوردن میروم

میدان وصلت ای پسر جان میدهند گومی برند من نیز ازسرخاستم چون گوی بردن میروم

بر کشتن خسرو مگر دارد شه من آرزو

جان بر کف اکنون بردرش من بهرمردن میروم

۱۱۸۶

ازغمزه ناوك زن شدی آماج گاهت چون کنم هر روز جانی بایدم تا بر درت منزل کنم

دل رفت وجان هم میرود گوئی که بی ما خوش بزی گیرم که هر کس دل دهد جان از کجا حاصل کنم

جوجو ببرم خویش را ازتیغ برخاك درت تا خوشهٔ مهرم دهد تخم وفا در گل کنم

حاصل مرا صبح طرب دل عاشق شبهای غم بد روز مادر زاد را از حیله چون مقبل کنم

دی گفت صید جان کنم گفتم چه داری ازعمل گفتا که ترك کافرم هر سو شکار دل کنم

گفتم که خلق ازدیدنت جان میدهد باری بکش گفتا نمی باید مرا چندان کسان بسمل کنم

گویند خسرو میل کن بر دیگران زان بیوفا

جان و دلم بردی کرا بر دیگران مایل کنم

۱۱۸۷

بسیار خواهم از نظر تا روی او یکسو کنم میخواست چشمم سوی او ازچه دگرسو رو کنم

گرمی ندانم کز وفا دوراست خوی نازکت اینچشم خون پالای رادرچشم آن بدخو کنم

در چار سوی آرزو کاری است بارویت مرا — روسوی من کن یکزمان تا کارخود یکسو کنم
پهلو کنم ازغم که او بشکست پهلوی مرا — من خود سگم گرفی المثل شیرم زغم پهلو کنم
بیماریی دارم نهان زان نرگس جادوی تو — دردم زیادت میشود هر چند می دارو کنم
چون نگذراند زلف تو بویی بجانش جا کنم — هر جا که زلفت بگذرد خاك زمین را بو کنم
خسرو همه تن موی شد — در آرزوی روی تو — ب
۱۱۸۸ یك مویت از سر کم شود اینرا بجای او کنم

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم — جایی که روزی دیده‌ام رو آرم آنجا بنگرم
گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون دررسد — ممکن نگردد هیچگه کان روی زیبا بنگرم
آتش بتر گیرد بدل هر چند بریاد رخش — بیرون روم وز هر طرف گلهای صحرا بنگرم
ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا — گر نخل ندهد میوه‌ای باری تماشا بنگرم
دیدن نیارم چون رخت پابوس خود نگذاریم — بگذار باری یك نظر در پشت آن پا بنگرم
خونابهٔ خسرو بدل — افسرد تو بر تو بدل
۱۱۸۹ چرخم نداد آن بخت کت از خلق تنها بنگرم

جانم برون آمد ز غم آخر بجانان کی رسم — عقلم نماند و هوش هم بر نازنینان کی رسم
من عاشق و رسوا چنین خلقی ز هر سو نقش من — دشمن هزاران در کمین بر دوست آسان کی رسم
از یاد روی چون گلم اشك است همرنگ ملم — نالنده همچون بلبلم تا در گلستان کی رسم
هستم بصحرای چمن مور ضعیف ممتحن — صد ساله ره در پیش من تا در سلیمان کی رسم
در جانم ازغم خرمنی صد پاره گشتم دامنی — من بنده‌ام بیجان تنی تا بر تو ایجان کی رسم
با این سرشك افشاندنم حیف است از تو ماندنم — تا خود نخواهی خواندنم ناخوانده مهمان کی رسم
تو کردیم درد کهن آنگاه درمان سخن — باری تو زان خود بکن من خود بدرمان کی رسم
هرجا که یار و همسری رفتند در هر کشوری — من شهربند کافری ماندم بدیشان کی رسم
هر شام خسرو تا سحر انجم شمارد سر بسر
۱۱۹۰ لیکن ندانم اینقدر تا من بجانان کی رسم

خواهم دل خون گشته را از دست تو در خون کشم — یعنی بدیده آرمش وز دیده در جیحون کشم
چشمم که زیر هر مژه دارد دو صد دریای خون — زان رو بنوك هر مژه صد گوهر مکنون کشم
چشم خوشت مستانه زد تیری بدل دی از نظر — بادا بجانم تا ابد ازدل اگر بیرون کشم

گفتی که چشم از لعل من بردار و بر رویم فکن چشم بخون پرورده است از خون دامن در کشم

خواهد که روی زرد را خسرو بسازد یار سرخ

۱۱۹۱ گریان بیاد آن لبان جام می گلگون کشم

یکشب اگر من دور از آن گیسوی درهم اوفتم بالین سودا زیر سر بر بستر غم اوفتم

چون در نگیرد سوز من با شمع رویش دل ازان روسوی دیوار آورم در شب بماتم اوفتم

دامن چو صبح از مهر او زینسان که در خون میکشم هر لحظه در صد موج خون زین چشم پرنم اوفتم

چون نقطه پیش خط نهد از خاك گندم گون رخش زان دانهٔ درد از بلا روزی چو آدم اوفتم

هر سو بجستجوی او چون آب میگردم روان در پای آن سروسهی هر جا که یابم اوفتم

با غمزه گو تا زان کمان تیری زند بر جان من باشد بفتراك تو زان ابروی پر خم اوفتم

خواهم چو خسرو یك شبی افتم بدان مه در دچار

۱۱۹۲ بسیار میخواهم ولی از بخت بد کم اوفتم غ

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم دامان عصمت بردرم وز پرده بیرون اوفتم

غمهای خود گویم که او همدرد را باور شود گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم

سیارهٔ دولت مرا گر پایه بر گردون برد بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم

چون قرعه گردم هر شبی پهلو بپهلو تا مگر وقتی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم

این گریه گویی روغن است از بهر سوزاك دلم کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم

خواب اجل می آیدم لا بد همی آید چو من بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم

در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش

۱۱۹۳ فرهادوار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم غ

دیدم لای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم جانم بجان آمد همی از خویش و از بیگانه هم

دیوانه شد زو عشق هم ناگه بر آورد آتشی شد رخت شهری سوخته خاشاك این ویرانه هم

شمعند خوبان کاهل دل دانند سوز داغشان این چاشنیها اندکی دارد خبر پروانه هم

مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی این خانه اینك زان تومی بایدت آن خانه هم

زآئینه هردم تا چرا گیرد خیالت را ببر بهر چه در زلفت رود در غیرتم از شانه هم

هنگام مستی و خوشی چون بر حریفان طرب گه گه ببازی گل زنی سنگی بر این دیوانه هم

بر من جفاها کز دلت آید چه خواهی عذر آن رنجی که بر دست آسیا منت منه بر دانه هم

چون خواب نايد هرشبی خسرو فتاده بر درت
در ماه وپروين بنگرد غم گويد وافسانه‌هم ب

۱۱۹۴

هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم چند بسينه خلق را داغ جفای خود کشم
بس که بخفتم از غمت فرق نباشدم دگر گر بدرون پيرهن رشته بجای خود کشم
عشق بود بلای من کاش بود هزار جان کز پی دوستی همه پيش بلای خود کشم
شب که بگشت کوی تو خارم اگر بپا خلد از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم
رفت خطا که سر بشد خاك در تو تيغ کو تا سر خود قلم کنم خط بخطای خود کشم
دعوی يارو زهد بد وه که نبست ره بدل پيش در تو همت صدق وصفای خود کشم
بهر وصال ميکشد خسرو خسته درد وغم

۱۱۹۵

بر توچه منتست چون جور برای خود کشم
بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم دوستيم حرام باد ار ز تو پای وا کشم
غنچهٔ دل بناز کی بشکندم بسان گل صبحدمی که ناگهان بوی خوش از صبا کشم
طعنه زنی تو از جفا من نه بترك زر صفا تحفهٔ پادشاه را پيش در گدا کشم
شرم ز ديده نايدم کو بتو ديد وانگهی خاك درت گذاشتم منت توتيا کشم
کشت فراق و کافرم وه که بياوزنده کن پيش چنان لب ودهان منت جان چرا کشم
سر بدر تو کرده خون ميکنم و زدر درون ناشده سر چو خاك راه از تو چگونه پا کشم
وای که خونم آب شد چند ز ديده خون خورم آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم
هرشبم از خيال تو دل ندهد زبان زدن من بچنين عقوبتی تا بسحر کجا کشم
بخت ستيزه کار من اينهمه تاخت برسرم

۱۱۹۶

خسرو مستمند را چند بما جرا کشم ب
آن نه منم که ازجفادست ز يار در کشم يا پس زانوی خرد پای قرار در کشم
دل بخط بتان شد و دامن خويش می کشد دامن من بچند جا از سر خار در کشم
شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله تاش درون چشم خود اسب سوار در کشم
عمر منست بار تنگ هيچ وفا نميکند عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم
طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم ديدهٔ آب رفته را بو که غبار در کشم
خيز و قيامتی نما بهر شمار عاشقان تا بميانه خويش را گاه شمار در کشم

یك سر موز خط خود از پی کشتنم بکش — تا بعوض بجای او این تن زار در کشم
ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد — جام مراد تا بلب از لب یار در کشم
خسرو بی لب توام مست شبانهٔ لبت
یکدو لبالبم بده تا بخمار در کشم

۱۱۹۷

ملکت عشق ملك شد از کرم الهیم — پشت من و پلاس غم اینست قبای شاهیم
قاضی شهر ار کشد بهر وطن روا بود — خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم
شد سیهم ز عشق رو گریه در او از آن کنم — گریه چه سود چون ز رخ شسته نشد سیاهیم
چند بناز خفتنت وه که مباد ناگهان — شعله بدامنت زند نالهٔ صبحگاهیم
گر تو ز بهر کشتنم جرم و دروغ می نهی — حیف بود ز بهر جان دعوی بی گناهیم
وقف خیال تست جان از پی این خورم غمت — من نه که این عمارتم گر تو خراب خواهیم
تو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتت — تو می لعل خور که من برسر تا به ماهیم
همره خسرو ست دان تا بعدم وفای تو
شکر که عقل بیوفا ماند ز نیم راهیم

۱۱۹۸

گر گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشیم — ور کناری و لبی ندهی بباری هم خوشیم
چون عنان دولتت نه حد دست آویز ماست — در گذرگاه سمندت باغباری هم خوشیم
بادهٔ وصلت گوارا بادو هر کس را که من — ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشیم
روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب — این زر ار نقدی نیرزد با عیاری هم خوشیم
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار — گر تو ناری یاد ما با یادگاری هم خوشیم
گرمیان عاقلان سنگی نداریم از خرد — در ره دیوانگان با سنگساری هم خوشیم
گرچه جان خسرو از بیداد تو برلب رسید — جور یاران را شکایت نیست باری هم خوشیم
چون بگاه آمدن دردم به بندر فتنی
تا هنوز اندر رهی با انتظاری هم خوشیم

۱۱۹۹

ای خوش آن روزی که ما با یار خود خوش بوده ایم — باده نوشان زان لب لعل شکروش بوده ایم
روی او خوش خوش همی دیدیم و میدادیم جان — جان فدای آن دمی کز روی او خوش بوده ایم
قامت او تیر و قد او کمان هر دو بهم — الغرض زان شست زلفش در کشاکش بوده ایم
دی بپای من ز ره ببریده و من ساخته — ما بدیده زیر پایش نقش مفرش بوده ایم

از خیال او که سر تا پای باشد نقشبند پای تا سر همچو دیبای منقش بوده‌ایم
انقلاب چرخ بنگر کز پی یکروزه دل مدتی از محنت هجران مشوش بوده‌ایم
بهر یکساعت که دست اندر کف او داشتیم روزها از دوری او دست در کش بوده‌ایم
سی و هشت عمر در شش پنج غم شد سر بسر شادمان زین عمر روزی پنج یا شش بوده‌ایم
هر کسی گوید که سوزی داشت خسرو پیش ازاین
اینزمان خاکستریم ار وقتی آتش بوده‌ایم

۱۲۰۰

ما گرفتار غم و از خویشتن وا مانده‌ایم رحمتی ای دوستان کز دوست تنها مانده‌ایم
سخت جانیم و بلا کش ز آرزوی روی دوست زنده کم ماند کسی در عاشقی ما مانده‌ایم
هجر خواهد کشت اکنون که بچندین عاشقی تا کنون نا کشته زان بیرحم رعنا مانده‌ایم
صبر تا با کار گردش از بلای ما گریخت ما و بی صبری و محنت جمله یکجا مانده‌ایم
گر بگویم ای مسلمانان نشاید منع از آنك دردمندیم و ز روی یار زیبا مانده‌ایم
دوستان از ما جدا گشتند چون خون نگرییم هیچ میدانید آخر کز کیان وا مانده‌ایم
گر بیائی جان خسرو زیستم ور نه ز شوق
مردن آمد یا خودا ینك بر سر پا مانده‌ایم

۱۲۰۱

باده در ده ساقیا تا جای در جانش کنیم ور درون دل درون آید سبو دانش کنیم
در دل ما گر عمارت خانه‌ای کرده است غم باده رانیم و بسیل تند ویرانش کنیم
آدمی گر می خورد سر تا قدم گوهر شود ما همه از می گهر سازیم و غلتانش کنیم
زهره گر در بزم ما یکجو بجنباند خرك گاوش از گردون فرو آریم و قربانش کنیم
چون برقص آیند مستان و کمان برهم کشند چشم بد گر تیز بیند تیر بارانش کنیم
ساقی خورشید وش گر نور بخشد ماه را گر نه از خورشید خواهد نور پایانش کنیم
دل بسکرات است کش غم زهر داد اندر شراب یك دو شربت دیگرش بدهیم و آسانش کنیم
ساقیا گر زاهدان میخواره را کافر کنند ما بمحراب دو ابرویت مسلمانش کنیم
هر کسی گوید مخور می عقل فرمان میدهد عقل باری کیست در عالم که فرمانش کنیم
باده در اسلام اگر گوئی حرام این است کفر کاین چنین نعمت خوریم آنگاه کفرانش کنیم
مجلس آرائیم گر باری قدم رنجه کند
از زبان بنده خسرو گوهر افشانش کنیم

۱۲۰۲

ای سفر کرده ز چشم و در دل، و جانی مقیم روزها شد تا نیاید از سر کویت نسیم
پیش از آن روزی که‌جان‌را با بدن‌شد اتحاد عشق تو با جان من بودند یاران قدیم
کس مقیم کعبهٔ مقصود نتواند شدن تا نگردد خاك پای محرمان آن حریم
باده نوشیدن بخلوت لذتی دارد مدام خاصه‌آنساعت که باشد نازك اندامی ندیم
اشك گردد از سموم قهر تو آب حیات زنده گردد از نسیم لطف تو عظم رمیم
مدعی فقرم مبین کز دولت عشقش مـرا هر نفس در یتیمی میدهد طبع کریم
هم بمکتوبی ز خسرو یاد میکن گاهگاه
چند باشی محترز از طعنهٔ مشتی لئیم

۱۲۰۳

گر گذرافتد ترا در کوی‌جانان ای‌نسیم خدمت من عرضه کن در خدمت یار قدیم
طور هستی را حجاب دیدهٔ بینا مساز تاجواب لن ترانی نشنوی همچون کلیم
سیل اشکم از جنابش کی رود هر جانبی سائلی کی‌روی بر تابد ز درگاه کریم
شد دلم بیمار چشم ناتوان او و هیچ آن طبیب، ما نمی پرسد ز احوال سقیم
گرصبا آرد نسیمی از تو بر خاك رهش جان بر افشانم روان و منتی دارم عظیم
از درش زاهد بباغ جنتم دعوت مکن سر فرو نارد سگ کویش بجنات نعیم
بس‌بدی‌ها کرده‌ام یارب طفیل نیکوان
عفوفرما هرچه‌خسرو کرداز لطف‌عمیم

۱۲۰۴

هر شبی چون یاد آن رخسار گلناری کنم تا بوقت صبح از مژگان گهر باری کنم
گاه از تف دهان دامن بسوزم زهد را گه ز دود سینه سقف آسمان تاری کنم
تیر مژگانش بجانم تا رسید از نوك آه زخمها هر صبح درنه طاق زنگاری کنم
گر تمنای جفای او بخونریزم بود شحنهٔ غم‌را بخون خویش هم یاری کنم
ضربت غم‌میخورم سلطانی آسا تا بکی
قبلهٔ جان روی آن‌رخسار گلناری کنم

۱۲۰۵

بخت گویم نیست تا پیش، توسر بازی کنم توبجان‌چوگان‌زنی گرمن‌سراندازی کنم
پوستی‌دارم که در وی نقد هستی هم نماند باخریداران غم چون کیسه پردازی کنم
با خیالت جان بیك‌تن کی‌روا باشد که من با فرشته دیو را خانه به انبازی کنم

چند نالانم دراین ویرانه دور از کوی تو — من نه‌آن‌مرغم که‌با بلبل‌هم آوازی کنم
آفتابم-در پس دیوار هجران ماند و من — سایه را مانم که با دیوار همرازی کنم
چشم‌اوتر کی‌است‌مست‌وخنجر خونی بدست — وه که‌با این‌مست‌خونی‌چند جانبازی کنم
سرو گفتش خط‌دهم از سبزه‌پیش بند گیش — گر ز آزادی برم‌با خود سرافرازی کنم

هر کسی گوید که گوحال‌خودش‌خسرو بشعر
دل کجا دارم که دعوی سخن‌سازی کنم

۱۳۰۶

بختا گر یاری‌دهد‌چون‌جان‌در آغوشش کنم — تلخ گویدز آن‌لب‌وهمچون‌شکر نوشش کنم
بر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند — روی تو بنمایم واز خویش بیهوشش کنم
آتش عشقش فرو پوشم درین‌شخص چو کاه — شعله روشن‌تر شودهرچندخس‌پوشش کنم
سر فرو آرم ز دوش و رانم اندر راه او — چون فرومانم ز رفتن باز بردوشش کنم
آفتاب عارض آنمه که در یاد منست — کافرم تا صبح محشر گر فراموشش کنم
کوسگی از کوی تو تا از برای زندگی — من‌دم او گیرم‌و چون‌حلقه‌در گوشش کنم

آشنا باید که گیرد دست خسرو زان زمین
هین‌در آبم‌ز آنکه‌چون‌دریاست‌درجوشش کنم

۱۳۰۷

منزل عشقت که‌من پوشیده درجان‌میکنم — رخ گواهی میدهد هرچند پنهان میکنم
جان که بندرفتنست‌وماندنش‌ازبهر آنست — کز کمانت‌هرزمان‌من‌وعده‌پیکان میکنم
توشه ده‌جان گران گشت‌از برای آنجهان — بسکه غمهایت ذخیره از پی آن میکنم
گفتیم خاك درم بهر چه میداری بچشم — گریه‌چشم‌راجراحت کرددرمان میکنم
دیده ببرید اینزمان از دیدن غمهای تو — هر کجا شینم دل خلقی پریشان میکنم
غمزه میزد گفتمش چون‌عاشقان‌جان‌میکنند — چیست آن گفتا برایشان‌مردن آسان میکنم
ایکه دلها می‌ستداز خلق گفتم این چراست — گفت در بازار غم نرخ دل ارزان میکنم

جان‌ودل دادم‌خیالش را کجا ماند بجا
خسروا چون دزد بر کالا نگهبان میکنم

۱۳۰۸ غ

سایه‌وارم هر شب ازسودای زلفت چون کنم — چند گردخویشتن گه‌سحرو گه‌افسون کنم
ازدل بدخوی خود خونابه‌ای‌دارم که گر — قطره‌ای‌ازدل برون‌ریزم جگرهاخون کنم
توبه بند کشتن من من بر آن کز دوستی — عمر خودرا بگسلم در عمر توافزون کنم

گوهری‌دارم که در وی نیست جز لؤلؤی خام چون نثار خاك پایت لؤلؤی مکنون کنم

چند گویی عشق رااز دل بران وخوش بزی گر توانم جان خوداز دست‌تو بیرون کنم

گفتیم دلراچرا از عشق ناری سوی زهد وه که‌شاهد خ نه‌ایرا وقف‌مسجدچون کنم

روح مجنون آید و آموزد آیت‌های عشق
شعر خسرو گررقم بر تربت مجنون کنم

۱۲۰۹

غ

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم آرمت در پیش‌وخودرا ازمیان بیرون کنم

قامتم از غم دو تا کردی ز آه من بترس کاسمان‌دوزدخدنگی کز کمان‌بیرون کنم

گرچه در خون منی گر تیربر جانم زنی تیر تو بیرون‌نیارم کردجان بیرون کنم

سرو من یکره بگلزار آی تا در پیش تو سروا گرچه‌نارون باشد روان بیرون کنم

نر گس بیمار تو رنج خود ار بر من نهد تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم

دوش میگفتی و چشمم در خیالت در نبست گرچنین‌باشد مگر‌ازخانه‌شان‌بیرون کنم

گر نه در پیش تو ماه و آسمان گردن نهد ماه را گردن نگیرم ز اسمان‌بیرون کنم

مهر تو گر نیست خسرو را بمغز استخوان
مغزاو از نوك‌غمزه‌ات‌زاستخوان‌بیرون کنم

۱۲۱۰

غ

یك‌سخن گرزان‌لب شکرفشان بیرون کشم صد دل گم گشته‌رااز وی‌نشان‌بیرون کشم

آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن ماه‌من‌بگذار تاری از کتان بیرون کشم

نیم مزد روی توصد جان بود آنهم چونیست نیم‌جانی‌هستا گر گوئی‌همان‌بیرون کشم

ملك جان بدهم لبت را دربهای بوسه‌ای هم ببوسه جان‌دیگرزان‌دهان بیرون کشم

خط تو در چشم من بنشست تدبیری بساز تا گلیم خودمگر ز آب روان بیرون کشم

چون جهانرا بیم‌طوفانست ز آب چشم من رخت‌هستی گر توانم‌زین‌جهان‌بیرون کشم

بس که آه آتشینم در جهان دارد گذر آبله بینی سراسر از زبان بیرون کشم

ای ترا صد کشته چون‌من‌چند گویی کزجفا خون‌بهمان ریزم‌وجان فلان بیرون کشم

یکشبی‌مهمان خسرو باش‌تا از جور تو
سینه‌راخالی کنم راز نهان بیرون کشم

۱۲۱۱

ب

نی مجال آنکه او رااز دل خود بر کشم نه دل خالی که در دل دلبری دیگر کشم

دیده را گرحق آن‌نبود که دیداوروی‌تو من‌زخونهائی کزوخوردم‌زچشمش بر کشم

گر نترسم زانچه در خونابه ماند یار من بر کشم دیده بجای دیده او را در کشم
در رهی کورفت این سر تا نگردد خاک ره هم بخاک راه او زان خاک راهش بر کشم
بر خودش خوانم فضولی بین که میخواهم بجهد چشمهٔ خورشید را در جنب نیلوفر کشم
عاقبت روشن شود همخانه‌ها را سوز من گر چه آه آتشین از خلق پنهان در کشم
چون بر آن افسون تواند داشت خسرو سالها
گر توانم یک سخن زان لعل جان پرور کشم

۱۲۱۲ ب

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم گه چراغ روشن و گه ماهتابی داشتم
بارها یاد آورم در خواب بیهوشی روم آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم
چند داغ بیدلی پیوسته بینم پیش از این دل مرا بود ارچه ویرانی خرابی داشتم
روز گار آن دیده نتوانست دید و کرد خون من که بر رویم ز چشم خویش آبی داشتم
محرمی دیدم شبی از دیده بیرون ریختم آنهمه خونابه‌ها کاندر کبابی داشتم
آن چه دولت بود کاندر یکشبی خنده زنان گوئی از فردوس اعظم فتح بابی داشتم
گفت نتوانم برت گفت آنچه شب بر من گذشت کای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم
زاریم بشنید یارو گفت مینالی ز عشق
خسروم زان بر دهان گر چه جوابی داشتم

۱۲۱۳ و

خرم آن روزی که من با دوست کاری داشتم با وصال او بشادی روزگاری داشتم
داشتم باری از این اندیشه کاید جان برون بر زبان راندن نمی آرم که یاری داشتم
تن چو گل صدپاره شد از بسکه غلتیدم بخاک از فسون آنکه خرم نوبهاری داشتم
خوش نیاید کایم از خانه برون کاین خانه را دوست میدارم که در روی دوستداری داشتم
نیست رنجی گر تن از غم موشد ور نجست و بس کان ز تار موی خوبان یادگاری داشتم
چند گوئی صبر کن تا روز شادی در رسد طاقتم شد صبر کردم تا قراری داشتم
عشق گوید خسروا وقتی دل خوش داشتی
این زمان چون نیست چون گویم که آری داشتم

۱۲۱۴

یاد باد آن کز لبش هر لحظه جامی داشتم وز می وصلش بنو هر روز جامی داشتم
مست آن ذوقم که در دور خمار چشم او زان لب یاقوت گون عیش مدامی داشتم
آخر ای جان یاد کن یکشب ز دورافتادگان روزی آخر با تو من حق سلامی داشتم
روزها میخواهم آنشب کز عبیر زلف او چون نسیم صبحدم مشکین مشامی داشتم

این سر افرازی کجا یابم من کوتاه دست کزهواداری سرو خوش خرامی داشتم
یادخسرو گر فراموشت زنام و ننگ شد
اینقدر باری بگو وقتی غلامی داشتم

۱۲۱۵

دوش من روی چو ماه آشنائی دیده‌ام جان‌دادیش گرچه بهرجان بلائی دیده‌ام
کشت آن ذوقم که‌دی ازحال من گفتند گفت یادمی آید که‌من روزیش جائی دیده‌ام
خواست وی بدهدز کوة حسن چون در بان مرا دیده‌بر گفت اندراین کوچه گدائی دیده‌ام
بر کشم این دیده کزوی پر کشم خونابه لیك زانش میدارم که وقتی زیر پائی دیده‌ام
زابرویش فرخنده شد فالم چو جان درعشق رفت کاین مه نو من بروی آشنائی دیده‌ام
عشق را گفتم کمال عقل گفت آخر گهی معنی پیر خرد در روستائی دیده‌ام
صدقبای خون چو گل پوشیده خسرو ازدوچشم
خلعت سروی که دی زیر قبائی دیده‌ام

۱۲۱۶

ب

من که‌دور ازدوستان وز یار دور افتاده‌ام مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده‌ام
چون زیم کز دل دهندم خلق و دلداری کنند من که‌هم ازدل هم‌از دلدار دور افتاده‌ام
گر نخواهی یاری از جان و بمیرم درفراق حق بدست من بود کزیار دور افتاده‌ام
پیش هرسنگی همی ریزم زدل خونابه‌ای چون کنم چون کزدرودیوار دور افتاده‌ام
گرچه‌هجرم کشت هم‌شادی که‌بازی چندگاه زان دل بدبخت بدکردار دور افتاده‌ام
ای که‌سامان جویی‌ازمن ترك‌جانم گیرزانك سالها باشد که‌من زین کار دور افتاده‌ام
عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده
زان لب شیرین که‌خسرووار دورافتاده‌ام

۱۲۱۷

ب

این منم یارب که با دلدار همزانو شدم پهلوی‌او رفتم اندرخواب و هم پهلو شدم
دوردور از آفتاب روی او میسوختم گشت جان آسوده چون درسایهٔ گیسو شدم
وصل‌اوازبسکه باد شادی اندر من دمید من نگنجم درجهان گرچه‌ازفراقش مو شدم
شکر ایزدرا که گشتم جمع ورفت ازمن فراق رفت جان یکسوودل یکسوومن یکسو شدم
ازپی دیدن همه‌رو چشم گشتم همچو شمع وزبرای‌شده چون آتش همه تن رو شدم
چندیم بگذارچون دیدن رها کردی بباغ مردنم بگذار چون بازیستن بدخو شدم
مردوری نیستم گر خود دل شیرم دهند
خسروا دلده که‌من زین پس سك این کو شدم

ب

۱۲۱۸

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم   روی زیبا بینم و بر خاک پیشانی نهم
سوده گشت از سجدهٔ راه بتان پیشانیم   چند بر دل تهمت دین مسلمانی نهم
تو بجذب ای بخت و دشواری شبهایم مپرس   من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم
دل بزلف یار و ازمن صد پیام غم برو   چند داغ غم بر این مسکین زندانی نهم
او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من   جان نهم در پیش و بر دل منت جانی نهم
ای صبا گردی ز لعل مرکبش بر من رسان   تا دوایی بر جراحتهای پنهانی نهم
دیده گان بر تو نهم ای سرو آزادت غلام   اینست کوته بینی ار بر سرو بستانی نهم
برمن افشان جرعه‌ای زان جام خود تا از نشاط   رخت هستی را ببازار پریشانی نهم
چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود
گر کنون صد پی بسر دست پشیمانی نهم

۱۲۱۹

نکنم ز عشق توبه که سر گناه دارم   چه کنم نمیتوانم دل خود نگاه دارم
چو نیائی و نیاید ز رهی جز آنکه پیشت   جگری بخاک ریزم نظری براه دارم
ز فراق شهربندم بکدام سو گریزم   که بگرد قلعهٔ جان ز بلا سپاه دارم
شبکی ز سوز سینه کنمت چو شمع روشن   همه تیرگی که در دل ز شب سیاه دارم
چه کنم که آب حسرت نکنم روان ز مژگان   که بسینه ز آتش دل همه دود آه دارم
چو فرو شدم بطوفان چه کنم جفای دیده   چو گذشت آبم از سر چه غم کلاه دارم
مکش ار بنامهٔ جان رقم وفا نوشتم
نه من سیاه نامه بجز این گناه دارم

ب

۱۲۲۰

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم   بشب دراز هجران مگر از خدات جویم
نه‌ای آن گلی که آرد سوی مات هیچ بادی   ز پی دل خود است این که من از صبات جویم
سخنت بسرو گویم خبرت ز باد پرسم   تو درون دیده و دل ز کسان چرات جویم
بدل و دو دیده و جان همه جا نهفته هستی   چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم
تو که بر در تو گم شد سرو تاج پادشاهان   چه خیال فاسد است این که من گدات جویم
دل من گرفت از دین بت من کجات یابم   شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم
تن زار من شکستی دل و جان فدات سازم   طلب ار کنی سر من ز سر رضات جویم
چو ز آه دردمندان سوی تو رود بلایی   بمیان سپر شوم همره آن بلات جویم

سر گم‌شده بجوید مگر از در تو خسرو
ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

۱۲۳۱

ب

ز تو نعمتست وراحت لب شکرین وروهم
بمن افتست و فتنه دل‌پر بلا وخو هم
همه‌عشق‌وآرزوی غلطم که در لطافت
شده بیقرارومجنون‌زتوعشق وآرزو هم
نه‌فقیه‌گرفرشته چو تو گر حریف یابد
ننهد ز کف پیاله ببرد سر سبو هم
تو که‌خون‌خلق‌ریزی‌چه‌غمت‌از آنکه‌هردم
رود آب دیدهٔ ما زغم تو آبرو هم
چه بلاست بارك‌الله‌رخ‌تو کزان تحیر
بخموشی اند مانده‌همه‌کس‌بگفتگو هم
بکرشمه که گه‌این‌سو گذری که‌بهررویت
جگری دوپاره دارم نظری بچارسو هم
کشی‌و بناز گوئی که‌اجل همی‌برد جان
دل تو اگر نرنجد مه من رخ مگو هم
بفدا هزار جانت دهی ارچه صد چو خسرو
بخراش غمزه کشتی بشکنجهای مو هم

۱۲۳۲

نفسی برون ندادم که حدیث‌دل نگفتم
سخنی‌نگفتم ازتو که ز دیده در نسفتم
چه کنون نهفته گریم که‌شدم‌زعشق رسوا
که‌بروی آبم آمد غم دل که‌می نهفتم
من‌ازآن گهی که‌دیدم بدوچشم‌خوابنا کت
بدوچشم‌خوابنا کت که‌اگر شبی بخفتم
همه‌خلق‌خواند مجنون‌زپی توام که هردم
بصبا پیام دادم به پرنده راز گفتم
من اگرزدیده رفتم سر کوی‌توچه‌رنجی
که رهی‌ز دور رفتم نه ستانهٔ تو رفتم
شب‌من هزار ساله تو بسینه طرفه کاری
که هزارسالۀ راهم بمیان و با تو خفتم
رسدت که بوی خسرو نکشی که نازنینی
که‌من‌آن گل‌عذابم که ز خار غم شکفتم

۱۲۳۳

وقت آنست که ما رو بخرابات نهیم
چندبرزرق و ریا نام مناجات نهیم
گر فروشیم مصلا زپی می به از آنك
رخت تزویر ببازار مکافات نهیم
مست گرپای‌بلغزدچو در آن ثابت پاست
دیده برپاش بصد عذرو مراعات نهیم
دیده‌داریم ودل‌وجان‌وتن از عشق خراب
برخرابی دو سه در وجه خرابات نهیم
عاشق صورت خوبیم که خلقی همه سر
بر در کعبه‌و ما بر قدم لات نهیم
شاه‌جان گشت چو بازیچهٔ نفس کج باز
بینم اندر محل شه رخ و سرمات نهیم

دل خسرو که همه شیشهٔ می می‌سنجد
سنگ قلب است که در پلهٔ طاعات نهیم

۱۲۲۴

عهدهارا گه آن شد که ز سر تازه کنیم — مهرها را بدل خسته اثر تازه کنیم
غزل سوخته خواهیم از آن مطرب مست — داغ دیرینهٔ خود باز ز سر تازه کنیم
جگر سوخته را ریش کهن بگشائیم — دردها را بهمه شهر خبر تازه کنیم
مست ولایعقل با دوست ببازار شویم — قصهٔ عشق بهر کوچه و در تازه کنیم
چون خورد باده لبش پاك کنیم از دامن — وز سر آلودگی دامن تر تازه کنیم
امشب آن است که افسانهٔ هجران گوئیم — ورترا خواب برد بار دگر تازه کنیم
زلف آشفته از آنروی بیکسوی نهیم — جان آزردهٔ خسرو بنظر تازه کنیم
زنده داریم ازاین پس شب اگر عمر شود
پس دعای شه جمشید گهر تازه کنیم

غ

۱۲۲۵

ما بکوی تو سگانیم و براه تو خسیم — این که پیش تو پسست از همه رو نیز پسیم
دیگران راچه کنی گرد رخ خویش سپند — کز پی سوختنی هم من و دل هردو بسیم
گر نوازند رقیبان تو ما را خاکیم — ور بسوزند بسوزیم که خاشاك و خسیم
ما که باشیم که ما را سگ خود نام نهی — این سخن با دگری گوی که ما هیچکسیم
در میان هیچ نه و خشك زبانی بدهان — عالمی کرده پر آواز تو گویی جرسیم
عذر تقصیر نخواهیم که از خدمت رفت — گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
بیکی جرعهٔ می باز خر ازخود ما را — که ببازار فنا در گرو یك نفسیم
مومیائی بکرمها بفکن بر خسرو
که ز ناچیزی چون سایهٔ پر مگسیم

ب

۱۲۲۶

فرخ آنروز که دیده برخت باز کنم — تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم
چند گویی که تو می نال که من میشنوم — این نه چنگست که پیش تو چو مه ساز کنم
سالها شد که نیابم خبرو در کویت — دل بیرون شده را آیم و آواز کنم
باغبانا ز تو گه گه بود ار فرمانم — بلبلم برسر خود آیم و پرواز کنم
بهر دلبستگی ایدوست ره بد بگذار — این گره من نتوانم که دگر باز کنم
خلق ازصحبت من غمزده گشتند از آنك — هر کجا شینم وغمهای خود آغاز کنم

ابررا مایه کم آید که باریدن آب
گرنه‌در گریهٔخون باخودش انباز کنم
دل بیک قلب زدن برد بیک داو و کنون
جان‌هم‌اندر سر آن چشم‌دغا باز کنم
خسرواجان‌و دل‌وتن ز تو بیگانه شدند
دیگر انرا چه غم‌ار محرم این‌راز کنم

۱۲۲۷

ایخوش آندم که سخنهای تو در گوش کنم
چاشنی کرده از آن‌لب بسخن گوش کنم
مست آئی تو و پس گوئی از هوش مرو
باش باری بزیم وانکه سخن گوش کنم
میخلی روز و شب اندر دل آزردهٔ من
بچه مشغول شوم کز تو فراموش کنم
وه که‌از دودجگر این‌تن چون کاه بسوخت
تاکی این آتش افروخته خس‌پوش کنم
ای خردمنددراین گوشه سخنهای کسیست
کی‌توانم که سخنهای تو در گوش کنم
کیست‌خسرو که‌عنان گیر تو گرددبوصال
لیکن ار حکم کنی غاشیه بر دوش کنم

۱۲۲۸

پیش روی تو حدیث مه‌و جوزا نکنم
ور کنم نیز یقین دان که بعمدا نکنم
بتماشای رخ چون گل تو می‌آیم
ور بگوئی بچمن بیش تماشا نکنم
آنچه برمن لب تومیکند ای جان‌من‌نیز
میتوانم که کنم بر لبت اما نکنم
تا بگویم که فلان در دل من دارد جای
خویشتن را بدل هیچکسی جا نکنم
تو همه خون کنی از غمزه و من آه کنم
پس بگوئی مکن ای‌شوخ‌مکن تا نکنم
دوش گفتی که وفائی‌بکنم‌ترسم از آنک
ناگهان در دلت آید که کنم یا نکنم
بوسه‌ای چندبگفتی که‌ترا خواهم داد
گر بخسرو ندهی بیش تقاضا نکنم

۱۲۲۹

غ

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم
خویش را شهره وبد نام بدینسان نکنم
گر دهم‌دردسری‌تنگ میابر من از آنك
نتوانم که ترا بینم‌. و افغان نکنم
روزی از یاد رخت پیش گلی‌خواهم مرد
من همان به‌که گذر بیش‌به‌بستان نکنم
وه که دیوانه دلم باز ببازار افتاد
من نمی گفتم کافسانهٔ هجران نکنم
غم خورد این دل بیچاره زبانش داری
بعد از این‌چاره همانست که‌درمان نکنم
آشنایان همه‌بیگانه شدند از من از آنك
هر کسی مصلحتی گویدو من آن نکنم
شکر گویم زتوای توبه که کورم کردی
تا نظر بازی از این بیش بخوبان نکنم

خلق گویند دعا خواه ز خوبان نروم روزگار خوش درویش پریشان نکنم
چند گویند که خسرو زبتان چشم بدوز
۱۲۳۰ گر میسر شودم روی بدیشان نکنم

بی توجان رفت و بتن باز نیاید چه کنم وز دلم پوشش این راز نیاید چه کنم
باز داری که منه دیده برویم چندین دیده باز آمد و دل باز نیاید چه کنم
از یك ابرودهیم دل که ببخشم جانت چون رضای دوم انباز نیاید چه کنم
تن کنم طعمهٔ زاغان بیابان لیکن وز تحیر ز من آواز نیاید چه کنم
خسرو از یاد لبت گرچه لب خود بگزد
۱۲۳۱ آن حلاوت ز چنین کار نیاید چه کنم

التفاتی بمن آن‌ماه ندارد چه کنم اینچنین ملتفتم می نگذارد چه کنم
سوده شد بر صفت سرمه تن سنگینم هیچم آنشوخ چو در چشم نیارد چه کنم
هر پیاله که ز می بر لب او نوش کنم گر بود چشمهٔ حیوان نگوارد چه کنم
باد را گفتم پیغام من اورا بگذار آنقدم‌سست سبك چون نگذارد چه کنم
برگ کاهی‌شدم از کاهش‌بسیار و مرا باد زلفش بخسی هم نشمارد چه کنم
زلف او درسر هر موی جفائی دارد وز وفا یك سر مونیز ندارد چه کنم
گویدم چشم‌تو چندین‌ز چه‌میبارد‌خون هم نخواهم که ببارد چو ببارد چه کنم
میکشد هر دم از اندیشهٔ خود خسرو را
۱۲۳۲ یکدم اندیشه بخود می نگمارد چه کنم

هر شب‌ازدست غمت دیده ودل خون شودم وانگه‌از هرمژه را وق شده بیرون‌شودم
گاهگاهی بسر زلف تو در می آیم با دلی درهم و آن هم زغمت خون شودم
مردم دیده کند رقص بصحرای‌دورخ چون بم‌وزیر دل خسته بگردون شودم
روزگاری‌است مرا سخت پریشان زغمت چکنم بی تو واین عمر بسر چون شودم
خار خارت نشود از دل خسرو بیرون
۱۲۳۳ گرچه‌ازخون‌جگر رخ‌همه گلگون‌شودم

سوی من بین که‌زهجرت بگداز آمده‌ام روی بنمای که پیشت به نیاز آمده‌ام
بسر زلف درازت کششی داشتمی زان کشش کرده بشبهای دراز آمده‌ام

از تو رفتم چه کنم صبر چو نتوانستم اینك آشفته و عاجز شده باز آمده‌ام
گردر ابروی تو بینم من مدهوش مرنج چه کنم مست به محراب نماز آمده‌ام
دل من جان بتو بخشید و منم پروانه وز پی سوختن شمع طراز آمده‌ام
خسروم از چو منی دور مکن چشم که من
خاك درگاه شه بنده نواز آمده‌ام

۱۲۳۴

بی تو امید ندارم که زمانی بزیم سهل آنست که تا چند بجانی بزیم
رخصت زیستنم نیست ز چشم تو ولی گر دهد غمزهٔ شوخ تو امانی بزیم
چو دهان تو یقین نیست رها کن بازی چند گاهی که توانم به گمانی بزیم
دست ده بردهن خویش ببوسی تو مرا مگر از لطف تو دستی بدهانی بزیم
خسروم لیك چوفرهادشدم کشتهٔ عشق
گر بگوئی که‌چگونه‌است‌فلانی بزیم

۱۲۳۵

بخت بر گشت ز من تا تو برفتی ز برم کی بود باز که‌چون‌بخت درآئی ز درم
گفتم احوال دل خویش بگویم‌بکسی لیکن از بیخبری رفت بعالم خبرم
پیش از این یك‌نفسم بیتو نمیرفت بسر بعد از این تاز فراق تو چه آید بسرم
جان سپر ساخته‌ام ناوك هجران ترا تا همه خلق بدانند که من جان سپرم
بی گل روی توچون‌غنچهٔ‌دلم تنگ آمد بیم آن‌است که برخویش گریبان‌بدرم
سرو گفتم که ببالای تو ماند روزی زهره‌ام نیست کزین شرم ببالا نگرم
خون دم میطلبم باز و یقین میدانم که من ازدست‌تو گردل ببرم جان نبرم
ترك دنیا کنم ار سوی خودم راه دهی کو سر کوی توتا من زجهان در گذرم
تا خیال رخ خوب تومرا در نظر است مینماید همه ملك دو جهان در نظرم
بصبوری نتوان کرد مداوا خسرو
بیم آن است که‌هرروز که‌آید بترم

۱۲۳۶

ت

من و گنج غم و در سینه همان سیم تنم چه کند دل نگشاید ببهارو چمنم
چون دلم ز مرمهٔ شوق‌برآرد هر صبح از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی‌ام که گر آواز دهی جان مرا دوست از سینه‌ام آواز بر آرد که منم

بس که بیرون ودرونم همگی دوست گرفت — بوی یوسف زند ار باز کنی پرهنم
رشکم آید که مگس برشکرش سایه کند — ور فرشته پرد آن سو پرو بالش فکنم
سایهٔ همچو همایم بسر افکن زان پیش — که فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم
همه‌شب نام‌تومیگویم وجان در طاپاك — کیست آن لحظه که چیری بزند بر دهنم
من که بربوی‌تو در راه صبا خاك شدم — چون گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
خسروا هیچ‌ندانم که چه طاعت بود این
روی در کعبه و دل سوی بتان ختنم و

۱۲۳۷

خرم آن روز که‌من آن رخ زیبا بینم — او کند نازو من از دور تماشا بینم
لشکر جانش که پیراهن دلها گویی — بس‌منش خواهم از اغیار که تنها بینم
دل من گاه خرامیدنش از دست برفت — هرکجا پای نهادست من آنجا بینم
دل‌نه و صبرنه وهوش‌نه و طاقت نه — من در آن‌صورت زیبا بچه‌یا را بینم
آخر ای شاخ گل تازهٔ نوبر تا چند — خار حسرت خورم‌و جانب خرما بینم
کیست خسرو که کند بوسه زپای تو هوس

۱۲۳۸

این بسم نیست که از دور در آن پا بینم

یارب آنروز بیابم که جمالت بینم — چند بر یاد جمالت بخیالت بینم
شاه حسنی و سپاه تو بلا و فتنه — جان کشم پیش‌و بدان جاه‌وجلالت بینم
چون بگنجم بدولب بس بودم کاین تن خوبش — درتن صافی چون آب زلالت بینم
نیست بس آنکه‌شبم بی‌توچو سالی گذرد — وین بتر بین که زدوری مه وسالت بینم
خواهیم‌سیر به ببینم که بمیرم در حال — این ندانی که بامید وصالت بینم
چشمم از گوش بردرشك که نامت شنود — گوشم‌ازچشم خوردخون‌چوخیالت بینم
میخورم‌خون زسفالی که تو می می نوشی — که چرا در لبت‌آلوده سفالت بینم
ایکه میسوزیم از پند و نصیحت یارب — که بسان دل خودسوخته حالت بینم
صنما خسروم آخر بقفس مانده اسیر
تا کی‌از دور در آن کنجد خالت بینم و

۱۲۳۹

حال خود باز بر آئین دگر می‌بینم — باز کار دل خود زیر و زبر می‌بینم
آن پسر نازکنان میرود اندر ره من — دل افتاده در آن راهگذر می‌بینم
که‌تواند که مرا باز رهاند امروز — کیست آن فتنه که‌درپیش نظر می‌بینم

جان بطاپاك برون میرود و میآید
خلق دانند که من عارض تر می‌بینم
هم باقبال غمش جان بغمش خواهم‌داد
راه یك خنده‌از آن‌تنگ شکر می بینم
این نیم تشنهٔ دیرینه فرو پوش آنروی
شربتم سیربده زانکه‌خطر می‌بینم
آخرآن پای تو جایی بزمین می‌آید
من بر این دوش چرا منت سر می‌بینم
پیش آن زلف پریشان تو آید روزی
آنچه‌من زو همه شب تا بسحر می‌بینم
بیم خسرو ز فراق تو برسوایی بود
آخر الامر همانست چو در می‌بینم

۱۲۴۰

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم
زار میمردم و در رفتن جان میدیدم
همچودزدی که‌بکالای کسان‌می‌نگرد
جان‌بکف کرده‌در آن‌روی‌نها نمیدیدم
از دل گم شده سر رشته همی‌جستم باز
که بفتراك‌و گهی سوی عنان میدیدم
پرسش حال دل از طرهٔ او زهره‌نبود
گرچه‌ازخون‌ته‌هرموی‌نشان میدیدم
او ز محرومی بخت بد من‌میخندید
من‌طمع بسته‌در آن‌شکل‌دهان میدیدم
عاشقم گرچه‌شود کشته‌غمی نیست‌چه‌باك
گاهگاهیست‌بجان گذاران میدیدم
ای خوش‌آن‌شب که‌بیادرخ او میخفتم
در دلم‌بودی‌و درخواب همان میدیدم
هم ز اول اجل‌خویش همی‌دانستم
که دل‌ودیده بسویت نگران میدیدم
مردن خویش ز تو بود گمان‌خسرورا
شد یقین اینك هرآنچه بگمان میدیدم

۱۲۴۱

مدتی شد که نظر بررخ یاری دارم
بلبلم اینهمه افغان ز بهاری دارم
نازنینی‌است که‌بهرش دل‌ودین میبازم
خوبروئیست که بااوسرو کاری‌دارم
مست‌دلدارم اگرمی نبودور نه از آنك
ساقی سرو قدی لاله عذاری دارم
هر که پرسد که‌تودل‌سوی‌فلانی داری
هیچ منکر نشوم گویمش آری دارم
میروم غاشیه بر دوش غبار آلوده
چه کنم خدمت دیوانه سواری دارم
بامدادانش گرفتم که بیا می‌نوشیم
گفت بگذار بخسبم که خماری دارم
خسروا خدمت خوبان کنم‌از دیده از آنك
هر چه دارم من بیچاره ز یاری دارم

۱۲۴۲

غ

گر چه ازعقل‌و دل‌ودیده‌وجان بر خیزم
حاش لله که ز سودای فلان بر خیزم

یکزمان پیش من ای جان وجهانم بنشین
تا بدان خوشدلی‌ازجان و جهان بر خیزم

گفتیم یا ز من و یا زسر جان بر خیز
از تو نتوانم و لیك از سر جان بر خیزم

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری
بانگ پایت شنوم نعره زنان بر خیزم

بگه حشر چو از خاك بر انگیزندم
هم ز بهر تو بهر سو نگران بر خیزم

خسروم بیهده مپسند که هر دم با تو
شادمان شینم و باآه و فغان بر خیزم

ت

۱۲۴۳

کس بدین روز مبادا که من بد روزم
کس بدینگونه مسوزاد که‌من میسوزم

دین نماندست که تا نامهٔ عصمت خوانم
دل نماندست که تا تختهٔ صبر آموزم

شب بسی‌رفته به بیداری و آن بخت‌نبود
چند شب تا بسحرهمچو چراغ افروزم

آخرای چشمهٔ خورشید یکی رو بنمای
که دمد صبح مرادی زرخت یکروزم

ترك قتال و مرا گریه و زاری بسیار
آن گناهست که بروی‌نکند فیروزم

چند گویند که‌رسوا شدی از دامن‌چاك
چاك دلرا چه کنم گیر که دامن دوزم

غم نبود از دگران تاره خسرو توزدی
گشت معلوم حد طاقت خود امروزم

ت

۱۲۴۴

دل آواره بجائیست که من میدانم
جای گرفتار هوائیست که‌من میدانم

بوی خون دل مشك سر زلفیم رسید
مگراین باد ز جائیست که من میدانم

سبزه بر خاك شهیدانش دلا خار مبین
زانکه این مهر گیائیست که‌من میدانم

چشم و زلف‌ورخت‌ارچه همه‌عشاق کشند
لیکن این شکل بلائیست که‌من میدانم

گفتی از تیغ سیاست کنم این لطف بود
زانکه هجر تو سزائیست که‌من میدانم

آنکه‌باخسرو گویی که وفاخواهم کرد
اینهم ای شوخ جفائیست که من میدانم

ت

۱۲۴۵

دل صد پاره که صد جا گرهش بر بستم
نقد عشقی‌است که‌درهر گرهی در بستم

جز بخون جگر اینچشم گهی بسته نشد
حاصل‌این بود که‌من از دل خود بر بستم

دلم از خوی بد خویش بزنجیر افتاد
تهمت بیهده بر زلف معنبر بستم

دل من بستهٔ زلفی شد و نگشاید باز
که گشاید که هم‌ازخون گرهش در بستم

دی خرابات شدم گفت‌سبو کش‌میزن
سر بدیوار که‌من میکده را در بستم

من که پا تابهٔ همت کنم از اطلس چرخ
افسر جم نگراین ژنده که بر سر بستم
خسروا عشق در آمد بدلم مژده ترا
که بدام شه جبریل منور بستم

۱۲۴۶

سبزه‌ها نو میدمد بیرون رویم
مست در صحرای میناگون رویم
دوستان مستند و باران میچکد
همچنان خیزان فرا بیرون رویم
مطرب و می گرچه موجوداست‌لیك
خوبروئی نیست آخر چون رویم
ایصبا آن سرو بالا را بخوان
تا برون با آن رخ گلگون رویم
چند یاد سرو باری چندگاه
همره آن قامت موزون رویم
روی خوبان داروی بیهوشیست
چون زییم ار با چنین افیون رویم
جعد او گیریم‌و بر خسرو بریم
سلسله در دست بر مجنون‌رویم

۱۲۴۷

ای بچشم تو خمار و خواب هم
در لب تو انگبین حلاب هم
زلف‌مشکینت که‌دل دزدد در او
هست مشکل‌تاب‌چون بیتاب هم
در خیال روی و مویت هر شبی
طالب شب میکنم مهتاب هم
دل گرفتاراست‌چون‌خونخوار تست
زانکه خون گیرا بود جلاب هم
بسکه خار است‌آب چشمم‌پیش تو
غرق آبم بردرت بی آب هم
چند چون بی‌رحمتان‌خواهیم کشت
مهری آخر میکند قصاب هم
دین خسرو بین کزابرو و رخت
شد دلش بتخانه و قصاب هم

۱۲۴۸

ای رخت چون‌ماه و از مه بیش هم
خسته کردی سینهٔما ریش هم
غمزهٔ تو بر صف خوبان زند
گرنرنجی بر دل درویش هم
تیره کردی عیش‌ماو روز دل
روزگار عقل دور اندیش هم
کشتنم از دست جفایت خویشرا
بر تو آسان کردم و برخویش هم
میرود صبر من آواره زمن
پس نمی‌بیند زبیم وپیش هم
گرچه برجانم قیامتها از اوست
تا قیامت عمر بادش بیش هم

غ

۱۲۴۹

در فراقت زندگانی چون کنم — با چنین غم‌شادمانی چون کنم
یار بد خو و فلك نامهربان — تکیه بر عمرو جوانی چون کنم
عشق و افلاس و غریبی و فراق — من بدینسان زندگانی چون کنم
ماه من گفتی که جان ده میدهم — عاشقم آخر گرانی چون کنم
خواه‌خونم‌ریز و خواهی زنده کن — بنده‌ام من را یگانی چون کنم
من نبودم مرد سودای تو لیك — بی درم بازارگانی چون کنم
حال خود دانم که‌از غم چون‌بود — چون توحال من‌ندانی چون کنم
ماجرای دل نوشتم بر‌دورخ — گر تو بینی و نخوانی چون کنم
نرخ بوسه لیك میدانم ولیك — با قضای آسمانی چون کنم
مست باشی پاس چون فرمائیم — من که دزدم پاسبانی چون کنم
ور بخسرو بوسه ندهی آشکار
مرهم زخم نهانی چون کنم

۱۲۵۰

باز با درد جدائی چون کنم — باز با هجر آشنائی چون کنم
دل‌زجان چون‌بر کنم روزوداع — ترك‌آن ترك ختائی چون کنم
عقل گوید پا رسائی پیشه کن — مست عشقم پارسائی چون کنم
گفتمش روز وداع دوستان — گر بزودی باز نائی چون کنم
گفت کای مستغرق دریای عشق
خسروم من بیوفائی چون کنم

۱۲۵۱

برجمالت مبتلایم چون کنم — من بعشقت بر نیایم چون کنم
لاف عشقت میزنم جانا ولی — بس فقیر بینوایم چون کنم
گفتی‌از کویم برو بیگانه‌باش — با سگانت آشنایم چون کنم
سر بشاهان در نمی‌آردحریف — من که‌درویش‌و گدایم‌چون کنم
روزگاری شد که ازلعل‌لبش — کشتهٔ یك مرحبایم چون کنم
خسرو بیچاره میگوید بصدق
عاشق روی شمایم چون کنم

۱۲۵۲

میزنی تو غمزه من جان میکنم — وز دل مجروح پیکان میکنم
چون نمی یارم که بوسم پای تو — پشت دست خود بدندان میکنم
میرود جان رخصت نظاره ده — ما، که خوش این میکنم آن میکنم
عاشق سیمم که چون کاوش زنم — کوی آن چاه زنخدان میکنم
پرسیم کاندر چه کاری خسروا — اینك ازدوری تو جان میکنم

۱۲۵۳

راز دل پوشیده با جانان برم — درد را در خدمت درمان برم
نیك میدانم که خویش باز کشت — چون برو درد سر هجران برم
ای مسلمانان نه پندارم که من — از چنان کافر دلی ایمان برم
دلبرا زین سان که دیدم شکل تو — من عجب باشد که از توجان برم
دادیم تو جان که جانا دل بده — بنده‌ام از جان و دل فرمان برم
دل بموی آویخته پیشت کشم — دزد گردن بسته بر سلطان برم
زلف راز بند خسرو گو که چند — رنج این سودای بی پایان برم

۱۲۵۴

دوش رخ بر آستانش سوده‌ام — گرد دولت را بر او اندوده‌ام
جان بهانه‌جوی ومی بینم رخت — بین که من برخود چه نابخشوده‌ام
از درت سنگی زدندم نیمشب — سگ گمان بردند و آن من بوده‌ام
درپذیرای کعبه چون مردم براه — گر نکردم حج رهی پیموده‌ام
کشت هجرم خونبهایم این بس است — کاین قدر گوئی که من فرسوده‌ام
دیدنت روزی بخوابم هم مباد — که شبی در هجر تو بغنوده‌ام
دل بسی جان میکند بامن بعشق — در تب غمهاش از آن افزوده‌ام
از تری خواهد چکیدن گوئیا — آن لبان لعل کش بستوده‌ام
غم بکشت و پرسیم خسرو چه حال — شکر کز لطف تو بخت آسوده‌ام

۱۲۵۵

هر شبی با گریه‌های خود خوشم — گر چه هست آن روغنی بر آتشم

مرگ شیرین شدمرا از عیش تلخ — زنده کردم وه کزین شربت‌خوشم
گل ز باغ وصل نزدیکان برند — من چو سگ‌ازدورباسنگی خوشم
ای که پابوسی فغانم زن که من — زاهد کویم ولی شاهد وشم
بسکه جانم عاشق دشنام اوست — هر کرا گوید بسوی خود کشم
یك نفس بنشین که میرم پیش تو — تا نفس باقیست پنج ویا ششم
مور گر میرد نباشد خونبها — پی سپر کن زیر پای ابرشم
زاه خسرو جان من ایمن مباش
کاسمان دوزست . تیر ترکشم

غ

۱۲۵۶ توبهٔ دیرینه را می بشکنم — ساقیا در ده شراب روشنم
ساقیم گر چون توبت روئی بود — توبه چبود مهر ایمان بشکنم
وقتی آید عاشق از مستی‌خویش — آنکه‌زان‌می‌مست میرد آن‌منم
دامنم از گریه‌خون آلودچیست — منکه با یوسف بیك پیراهنم
پرسیم کاندرچه حالی باز گوی — اینك از اقبال توجان میکنم
هر نفس آهی کشم وز روز بد — روزگار خویش را آتش زنم
زندگی ومردن من‌چون زتست — تهمت جان چیست باری برتنم
بار عشقت بس پذیرم منتی — باز سر گر کم کنی از گردنم
گفت خسرو سوزشی دارد از آنك
بلبل دامم نه مرغ گلشنم

۱۲۵۷ دلبرا در جان نشین فی‌العین هم — ای ز تو شادی بجان فی‌القلب هم
گریهٔ خون بین و میکن پرسشی — چون نما ندا کنون‌مرافی‌الجسم هم
چون کنم‌من‌خواب‌خوش‌درگشت‌چشم — تو بخنده گوئیم فی‌الحشر هم
تا زهر دل برد غم خال رخت — بین همه جا غم بمحرالحال هم
عمر خسرو در غم رویت گذشت
چند باشد دوریم والصبر هم

۱۲۵۸ از دو زلف تو شکن وام کنم — وز برای دل‌خود دام کنم
از پی آنکه برویت نرسد — چشم بدرا بسخن رام کنم

تا تو ننمائی رو گیرم زلف / تارخت چاشت کندشام کنم
چشم از زلف سیاه تو کشم / گله از محنت ایام کنم
از تو صد جور و جفا می‌بینم / با که گویم بکه پیغام کنم
دل ندارم که نهم بر دگری / هم ززلف تو مگر وام کنم
بوسه خواهیم و گر تند شوی / خویشتن را عجمی‌نام کنم
نیست حلوای تو بهر خسرو / چه بدان لب طمع خام کنم

۱۳۵۹

خم آن طرهٔ دلبند کشم / غم آن لعل شکر خند کشم
زلف تو هر سر موئی نازیست / آخر این ناز تو تا چند کشم
نیست مانند رخت آئینه / مگرت زاینه مانند کشم
نکشم من سخن تلخ از کس / ور کشم ازلب چون‌قند کشم
کورم از گرد مگر در دیده / خاك درگاه خداوند کشم

۱۳۶۰

گر سخن زان قد رعنا گویم / بیش از آنست که زیبا گویم
با چنان قد چو کمر بر بندی / جای آنست که برجا گویم
تا تو در سینه درونی دل را / تیر در خانهٔ جوزا گویم
دل من حامل غم کردی ومن / زاده الله تعالی گویم
هر دو چشمم که در آبندیکی / هر یکی دویم دریا گویم
بیرقیب آی شبی تا پیشت / حال خود گویم و تنها گویم
سر نهم بر کف پایت وانگاه / لیتنی کنت تراباً گویم
حال خسرو نگر ابرو مشکن / گر نگویم سخنی یا گویم
آن چنان سوخته‌ام از جورت / که بسوزد دلت او را گویم

۱۳۶۱

روی تو ماه سما میگوئیم / موی تو مشك ختا میگوئیم
پیش آن قامت چون نیشکرت / سرو را زهر گیا میگوئیم
مر ترایك نظر ازما نرسد / گرچه انگشت‌نما میگوئیم

دیده را خاك درت میدانیم تا ندانی که ریا میگوئیم
شکر آست که اندرلب تست سخن اینست کەما میگوئیم
قصهٔ خود ز لبت میجوئیم غصهٔ خویش ترا میگوئیم
کعبتین استدو چشمت کورا مهر بازی بدغا میگوئیم
طاق محراب دو ابروت زدور
۱۲۶۲ ما ببینیم و دعا میگوئیم

من عاشقم نەرعنا کز دوست کام خواهم کامم همین کزان در خاکی بگام خواهم
دارم هوس کەمیرم درپیش توکیم من نه خضرو نەمسیحا نەاین مقام خواهم
از زندەداری‌شب چون نیم کشته گشتم از کشتگانت مانا خوابی‌تمام خواهم
من‌خون‌دیده نوشم این است عشرت من آیا چه جای بادابی تو که جام خواهم
یابم اگر گدائی شامی بگرد کویت نقصان بود بهمت گر ملك شام خواهم
دیدن زبسکه بینم حسن‌تو دیگران‌را نه گل درست بینم نه مه تمام خواهم
خود راسلام گویم‌از تو بدین شوم‌خوش تو زر پخته بخشی من سیم خام خواهم
بر درد عشق بازی خسرو دوا نخواهد
۱۲۶۳ دردش نصیب من شد من بر دوام خواهم **ب**

ابر بهار باران وین چشم‌خون فشان‌هم بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان‌خوش‌وین‌جان‌زارمانده نا سایدی بصحرا در باغ و بوستان هم
باز آکه شهر بی‌تو تاریك وتیره باشد در شهر بی تو نتوان‌والله کەدرجهان هم
اینست مردن‌من‌ای خیره کش کەهستی زاب حیات خوشتر وز عمرجاودان هم
خواهی بدیده بنشین‌خواهی بسینەجا کن سلطان‌هردوملکی‌این‌زان‌تست‌وآن هم
گفتی بحجت خط شد ملك من دل تو گرراست‌پرسی‌ازمن‌جانان توئی‌وجان‌هم
صد منت از توبر من کز دولت‌جمالت بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم
شد نرخ بنده خسرو از چشم‌تو نگاهی
۱۲۶۴ گراین قدر نیرزد بنده برایگان هم

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم آنجا که اوست باری‌خودرا درون رسانم
آن باد راکه آرد ازتوپیامم ایجان یك جان‌چه باشداوراصدجان‌فزون رسانم

گفتی که خودمرا کس چون با کسی رساند
گر در حضور باشی دانی که چون رسانم
جان میبری ز سینه وز دل گرانی غم
تو دست خود مرنجان تا من برون رسانم
گیرم جواب ندهی دشنام گوی باری
تا من بدان تمنا دل را سکون رسانم
آنجا که کشته‌ای دل شمشیر تیز بر کش
تا سر نهم هم آنجا هم خون بخون رسانم
حکم ار کنی بمردن بر دیگران تو دانی
لیکن اگر بمحشر گوئی کنون رسانم

۱۲۶۵

جانا بر آستانت روزی که جا بگیرم
خاك درت بدیده چون توتیا بگیرم
پیش تو روی چون زر مالم بخاك جانا
وندر دل چو سنگت زینروی جا بگیرم
خورشید اگر بخواند پیشت برات خوبی
در روزنامهٔ او صد جا خطا بگیرم
باریکی میانت تا غایتی است کز وی
تیغم بدست ناید از هر کجا بگیرم
حالم ترا که گوید پیشت مرا که آرد
دست کرا ببوسم پای کرا بگیرم
ایکاش پر بر آید بر بازوی نیازم
تا بر پرم بسویت راه هوا بگیرم
گه دست کین بر آری گه پا بخون فشاری
پیش آیدم بزاری گردست و پا بگیرم
شد بندهٔ تو خسرو گر باورش نداری
اورا که تو بگوئی برخود گوا بگیرم

۱۲۶۶

از دست دل بر آنم کز جان خود بشورم
بیرون جهم که باشد خو با گوزن و گورم
دیوانه‌ام من ایدل زان شمع یادم آور
کاتش زنم جهان را ناگه اگر بشورم
ذوق خرد نجویم کز غمکشان عشقم
فضل عرب ندانم کز روستای غورم
هر مرده از گناهی سوزند و من چو سوزم
از سوز عشق باری باشد عذاب گورم
زان نور آفتابم بینا و کور هردم
نیلوفرم نداند یا بوم روز کورم
من چون زیم که دیده با خط مورمالش
او در دل و جگر شد سوراخ‌های مورم
گویند خسرو آن سو چندین مرو بزاری
نی خود همی روم من دل میبرد بزورم

۱۲۶۷

ت

چون نارم آنکه فارغ زان آشنا گریزم
گه در فسون نشینم گه در دعا گریزم
بوی کشندهٔ او خود همره صبا شد
خلق از سموم وادی من از صبا گریزم
شمشیر بر کشیده عشق و مرا در آن کوی
پای خرد شکسته چون از بلا گریزم

هرجانور که باشد بگریزد از بلایی / من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

خسرو مگوی درکش پا از طواف کویش

کو نیست آن حریفی کز وی بپا گریزم

ت ۱۳۶۸

کاری چو بر نیاید از آه صبحخیزم / تا چند هر زمانی با بخت بر ستیزم

در آرزوی خوابم کت گه‌گهی به بینم / میرم چنانکه هرگز تاحشر برنخیزم

از تیغ جور جانا گر خون من بریزی / مهرت ز دل نریزم گر بر زمین بریزم

بر تیغ کند باید کشتن چو من کسی‌را / زحمت بود که داری مهمان به‌تیغ تیزم

از هول رستخیزم والله خبر نباشد / پیش آید ار بنا گه در حشر رستخیزم

سوی تو میگریزم آنگه که زنده مانم / بکشد مرا خیالت گرسوی خود گریزم

بر ماست نظم خسرو ناوك زنی ندانم

کاهوی هندوم من یا اشتر حجیزم

غ ۱۳۶۹

رفتیم ما و دل بیکی سو گذاشتیم / جان خراب نیز همان سو گذاشتیم

مائیم و راه دوری و تا باز کی رسد / جان‌ودلی که برسر آن کو گذاشتیم

بگذاشتیم روی عزیزی که سالها / عمر عزیز خویش بر آن رو گذاشتیم

آن بخت کو که درخم بازو کشیم باز / آن گردنی که از غم بازو گذاشتیم

آندل که او ز ما سر موئی جدا نبود / آویخته بحلقهٔ آن مو گذاشتیم

دل بوی‌وصل داشت کنون رنگ‌خون گرفت / این رنگ‌ از آن ماشدو آن بو گذاشتیم

هر بار گفته ای که ز پهلوی من برو / رفتیم اینك از تو و پهلو گذاشتیم

خوئی که دل بصحبت‌یاران گرفته بود / بگسست‌سلك‌صحبت‌و آن‌خو گذاشتیم

زین پس وفاز عمر نجوئیم خسروا

چون‌روی دوستان‌وفاجو گذاشتیم

و ۱۳۷۰

هر دم گذر بکوی و سرایی که ما کنیم / هویی فتد ز ناله و وایی که ما کنیم

با ما دل آنچه کرد کنیمش اگر کباب / هستش هنوز سهل سزایی که ما کنیم

روز از کجا گواهی شبهای ما کند / چون صبح کافریست گوایی که ما کنیم

ای پند گو مگو که دعا کن ز بهر صبر / تعویذ شاهد است دعایی که ما کنیم

بر بت‌بر، ای‌فرشته که‌درخورد کعبه نیست / گاه نماز رسم و ریایی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات   سگ به بسی بود ز وفایی که ما کنیم
بر مشتری خرام که ارزی هزار مهر   جانی و دیده‌ایست بهایی که ما کنیم
خسرو ز عشق بی سرو پاشد چنین بود   احوال خویش را سرو پایی که‌ما کنیم

۱۲۷۱

هر شب بکوی وصل تو دزدیده ره کنیم   پیش در از طفیل‌سگان خوابگه کنیم
دزدیم هر طرف نظر از بیم مردمان   وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنیم
روزی دو دیده چار نشد وه که باتو چند   در چارسوی راه تو دیده‌بره کنیم
شطرنج عشق باز که ما بهر نرد تو   خود را بمات گاه رسانیم و شه کنیم
نسخت کن ای فرشته خط یار بهر ما   باری چنین چو نامهٔ خود را سیه کنیم
هان‌ای حریف می خورو می زنده‌ایم ما   ور توبه مردن است بیا تا گنه کنیم
صوفی و شیم و داد کله چون نمیدهیم   به گر ز پای تابهٔ‌مستان کله کنیم
رندان مفلسیم و اگر دسترس بود   خمهای می سبیل بهر کوی و ره کنیم
گفتی که پردهم دوسه گر خسرواخوری   و در مانه می بیار مبادا که نه کنیم

۱۲۷۲

ما عاقبت نثار ره درد کرده‌ایم   جانرا بمی برید عدم فرد کرده‌ایم
زین بحر آبگون چو کسی آب‌خوش نخورد   دلرا ز آب خورد جهان‌سرد کرده‌ایم
نیکست هر بدی که کند کس بجای من   گر نیك و بد زهر چه‌توان کرد کرده‌ایم
تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن   روی اهل که‌پیش کسان‌زرد کرده‌ایم
این سینهٔ حریف که گردد ز خاك سیر   کردیم پر غبار و چه در خورد کرده‌ایم
از بهر آنکه تیره کنیم آب آسمان   دهر ازغبار سینه پر از گرد کرده‌ایم
نظاره گیست چشم‌دراین چرخ‌مهره باز   این کعبتین‌در خور آن نرد کرده‌ایم
ای‌عشق‌درد بخش که درمان مراد نیست   درمان‌جان خسرو از این درد کرده‌ایم

۱۲۷۳

رحمی که بر در تو غریب اوفتاده‌ام   در خون‌دل ز دست‌توچون جام باده‌ام
دی باد صبح بوی تو آورد سوی من   امروز دل بسوی تو بر باد داده‌ام
از بهر نیم بوسه که بر پای تو دهم   یارب که چند بار بپایت فتاده‌ام

آنروز نیست کز تو نمیزایدم غمی — غم نیست چون من از پی این روز زاده‌ام
گفتی دل شکسته بنه بردو زلف من — من خود شکسته‌وار براین دل نهاده‌ام
رو بر مراد خسرو دلخسته یکدمی
تا چند گوئیم که ببین ایستاده‌ام

۱۲۷۴

تا دامن از بساط جهان در کشیده‌ایم — رخت خرد بکوی قلندر کشیده‌ایم
ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما — خو نابه‌ها ز شیشهٔ اخضر کشیده‌ایم
در حقهٔ سفید و سیه بر بساط خاک — چون پر دغاست بادهٔ احمر کشیده‌ایم
فقر است وصدهزار معانی دروچو موی — آنرا گلیم کرده و درسر کشیده‌ایم
چون جیب حرص پر نشد از حاصل جهان — دامان همت ازسر آن در کشیده‌ایم
خسرو نه کودکیم که جوییم سرخ و زرد
چون بالغان دل از زرو گوهر کشیده‌ایم

۱۲۷۵

خیزای بدل نشسته که بیدل نشسته‌ایم — مگسل زما که بهر تو از خود گسسته‌ایم
آه ار بروی تو نگشائیم ما شبی — چشمی که در فراق تو شبها نشسته‌ایم
آلودهٔ جفای تو جان میرود درون — هرچند کز خدنگ جفای تو خسته‌ایم
سامان ز ماطلب مکن ای پارسا که من — میخواره و سفال بتارك شکسته‌ایم
درده شراب شادی از آن رو که عقل رفت — دانی که از کدام بلا باز رسته‌ایم
خسرو چه جای صرفهٔ جان است و بیم سر
مارا که پیش سنگ ملامت نشسته‌ایم

۱۲۷۶ و

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم — خاکیم در رهت قدمی خاك‌تر شویم
گر بخششی دگر نکنی خون من بریز — باری بدین بهانه بنامت سمر شویم
عقلم ز نام ننگ خبر میدهد هنوز — بنمای یك کرشمه که تا بیخبر شویم
شبها قرار نیست دمی گر بود قرار — بادی وزد ززلف تو زیر و زبر شویم
مارا نماند خواب رها کن که بعد ازاین — بر پات رو نهیم و بخواب دگر شویم
ماراد گرمگوی که جای حواله نیست — دل کو که ناوك دگر یراسپر شویم
مقصود خسرواست زتو یکنظر که تا
هرروز نیم کشتهٔ آن یك نظر شویم

۱۲۷۷

میخواستم که روزه گشایم نمازشام
سر برزد آفتاب جهانسوز من ز بام

با قامتی که سرو سهی گر ببیندش
یك پا ستاده تا بقیامت کند قیام

برداشت پرده ازرخ وچون روزعرضه کرد
برمن نماز صبح بوقت نماز شام

کردم سلام وسر بنهادم بروی خاك
هر چند سجده سهو بود از پی سلام

ای عید روزگارنهان کن رخ چوماه
برعاشقان خویش مکن روزه را حرام

من بیقرارمانده وتوبر قرارخویش
درویش روزه بسته وحلوا هنوز خام

روزه مدار چون لب توپرزشکرست
آزاد کن غلامی ای خسروت غلام

۱۲۷۸

از طرهٔ تو جز ره سودا نیافتم
وز غمزهٔ توجز در غوغا نیافتم

در زلف تو شدم که بجویم نشان دل
خود را ز دست دادم و دیگر نیافتم

تا دردی غم تو بکام دلم رسید
در دیده جز سرشك مصفا نیافتم

گویند یافت هر کسی از دوستان وفا
باری من ستمکش رسوا نیافتم

بوسی بحیله‌ها ز لبت یافتم شبی
پیش آنچنان مراد مهیا نیافتم

بر کام من هر آنچه ز جام لبت رسید
از جام خضر و کام مسیحا نیافتم

سلطانی از نسیم وصال توبهره مند
من جز سموم هجر دراعضا نیافتم

ت

۱۲۷۹

عمرم گذشت و روی تو دیدن نیافتم
طاقت رسید و با تو رسیدن نیافتم

گفتم رخت ببینم و میرم بپیش تو
هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم

گفتی بخون من سخنی هم خوشم ولیك
چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم

دی بررخ گلت بچمن همنشین شدم
خودباغبان در آمد و چیدن نیافتم

بردوست خواستم که نویسم حکایتی
از آب دیده دست کشیدن نیافتم

مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم
ماندم ز آشیان و پریدن نیافتم

شد جان خسرو آب که از ساغر امید
یك شربت مراد چشیدن نیافتم

۱۲۸۰

هرگز ز دور چرخ وفائی نیافتم
وز گلشن مراد صفائی نیافتم

گرهم چونای درشعب آیم عجب مداو
کز چنگ روزگار نوائی نیافتم

ایام ناشتا صفت آمد ازاین قبل — بر خوانچهٔ امید صلائی نیافتم
دردم زحد گذشت وصفائی نشد پدید — کارم بجان رسید و دوائی نیافتم
خونم بریخت عالم وخون د گرز چشم — عمداً بریختم که بهائی نیافتم
سلطانیا بصحبت دشمن گذار عمر
کز دوستان عهد وفائی نیافتم

۱۲۸۱ — ب

شب تا بروز خون جگر نوش کرده‌ام — خوش عشر تیست این که شب دوش کرده‌ام
خون شد حرام شرع ولی من چو عاشقم — برمن حلال باد که خوش نوش کرده‌ام
گر سرو و لاله‌ای ببرم نیست این بس است — کز خون دیده لاله در آغوش کرده‌ام
گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن — زین لطف پای خویش فراموش کرده‌ام
این سر که نیست یك نفس از درد عشق دور — باری ز محنتیست که بردوش کرده‌ام
گویند کز چه عاشق دیوانه گشته‌ای
گفتار خسرو است که در گوش کرده‌ام

۱۲۸۲

اول بسینه بهرغمت جای کرده‌ام — و آنگاه دلبری چو تو خود رای کرده‌ام
شادی بروی تو چو غمم بهرروی تست — اینك درون جان خودت جای کرده‌ام
سنگم که میزنند مگو کاین نهفته دار — کاین جلوه خویش را بته پای کرده‌ام
بیرون کشم دو دیده که در عهد حسن تو — گه گه نظر بماه شب آرای کرده‌ام
مجنون روزگار توام کز غم تو خو — با آهوان بادیه پیمای کرده‌ام
وصف تو نیست در خور خسرو من این صفت
وام از سخنوران شکر خای کرده‌ام

۱۲۸۳ — غ

هرشب فتاده بر در تو خاك در خورم — باشد ز پاسبان تو سنگی دگر خورم
جائی که تو کمان کشی‌ای نخل فتنه بار — پیکان آب داده چو خرمای تر خورم
روزی که بینمت ز پی دیدن دگر — شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم — از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم
مستم کند ز شوق بسان شراب تلخ — خونابهٔ غمت که چو شیر و شکر خورم
سیری هنوز نیست لب خونگرفته را — چندی که من همی ز فراقت جگر خورم
کمتر کرشمه کن که کشنده است این شراب
بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم

۱۲۸۴

تلخاب حسرتست هر آبی که من خورم — خونابهٔ دلست شرابی که من خورم

از خوردن جگر جگر من کباب شد
نبود سزای خورد کبابی که من خورم
هر گز نخوردم آب خوش خویش در جگر
تیغست بی تو قطرهٔ آبی که من خورم
ور خون خورم بیاد لبت قطره‌ای که نیست
طوفان آفت این می نابی که من خورم
سنگست خسرو ار نه کجا طاقت آورد
از شعله‌های دل تف وتابی که من خورم

۱۲۸۵

ب

امشب من آن نیم که فغانرا فرو برم
طوفان کنم ز دیده جهانرا فرو برم
شمعی بسینه و نتوانم برون دهم
جان سوخت چند سوز نهانرا فرو برم
بشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست
هردم ز بس که آه و فغانرا فرو برم
حسرت فروبرم چو بسینه گره شود
آشام خون دلم کنم آنرا فرو برم
نی سنگ‌ماندونی دل سنگین دراین خراب
تاطعنه‌های پیرو جوانرا فرو برم
وه گر نمردی‌ای اجل آخر بپای زود
تا من ز خویش نام و نشانرا فرو برم
روزی بروی ترشی ازابروی تو نرفت
تا کی ز دور آب دهانرا فرو برم
من خسروم شکرشکن اما بذکر دوست
خواهم ز ذوق کام وزبانرا فروبرم

۱۲۸۶

هر شب بدل تصور نازش فرو برم
با خون دل فسانهٔ رازش فرو برم
نازش که نیست برلب شیرین بر آن شوم
کاندو میان آن گه نازش فرو برم
چون تیر بر کمان نهداو خواهم ازهوس
پیکانهای دیده نوازش فرو برم
شبها زذوق خاك درش در دهان کنم
در آب دیدگان نیازش فرو برم
دیوانه شد دل من وزنجیر واجب است
خواهداز او که زلف درازش فرو برم
باشد که یکدمی لب خود برلبم نهد
تا من زبان عربده سازش فرو برم
خسروا گر چه‌عشق‌مجاز است زان او
تحقیق خویش من به مجازش‌فروبرم

۱۲۸۷

فریاد ازاین جفا که من از یار میکشم
اندك همی شمارم و بسیار میکشم
خاکم که کوب میخورد وپست‌میشوم
مورم که رنج میبرم و بار میکشم
گر از جفای او دلم افکار میشود
بازش هم‌اندر این‌دل افکارم‌میکشم
همسایه می بسوزد و فریاد میکند
زان ناله‌ها که من‌پس دیوار میکشم

خسرو خراب گشته و جان هم شده خراب

۱۳۸۸ کز دیده باده‌های چو گلنار میکشم و

چون ناله بهر دیدنت از ناز بر کشم — خواهم که این دو دیدهٔ غماز بر کشم

بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند — نالیدنم همانست چو آواز بر کشم

صبری نباشد ار چه که هردم ز خون دل — در خانه نقش آن بت طناز بر کشم

بریاد قامتت چو بگریم عجب مدار — کز گل هزار سرو سرافراز بر کشم

او در دلست و صبر نکردم هزار بار — گر خویش را فرو برم و باز بر کشم

رسوا شدم ز خلق گرم دسترس بود — یك یك زبان سفله و غماز بر کشم

یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم

۱۳۸۹ تا چند پیش همدم و همراز بر کشم و

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم — نی دست آنکه دست بزلف تو در کنم

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش — ممکن نشد که لوح صبوری زبر کنم

ماهی متاع صبر کنم جمع و زاب چشم — در مجلس خیال تو یکروز تر کنم

خوابم نماند و خواب اجل هم خوشست لیك — گر خشت ز آستانهٔ تو زیر سر کنم

عمرم گذشت هیچ نیامد زمان آنك — روزی بروی تو شب غم را سحر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد — گر من بجز وفای تو کاری دگر کنم

چشمت بخواب ناز و مرا قصه‌ای دراز — آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

هر کس بسوی حور رود من بسوی تو — چون بامداد حشر سر از خواب بر کنم

روزی گذشته بود برای سوار و من — هر بامداد آیم و آن سو نظر کنم

دردش به از سرست و من سر بریده را — آن سر کجا که در سر آن دردسر کنم

یاران ز پند بس که ز خسرو رها نشد

۱۲۹۰ آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم و

هر روز دیده بر ره باد صبا نهم — بر دیدگان خاك درش توتیا نهم

زو صد جفا کشم که نیارم بروی گفت — کاین درد خود چگونه بر آن بیوفا نهم

ندهم برون غمش که مرا خود بسوخت غم — دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم

گفتند یاد میکندت دل نمیدهد — کاین تهمت دروغ بر آن آشنا نهم

شاهان مجال نیست که‌سر بر درش نهند — چون من گدارسیده که کاسه کجا نهم

روزی چو خواست کشتنم‌از بوی‌تو صبا — آن به که جان ببوسم و پیش صبا نهم

چون دل‌ز گفت‌دیده‌مرا سوخت در بدر — بیرون کشم بپیش دل مبتلا نهم

شبها که گرد کوی‌تو گردم بیك قدم — اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم

بگذار پاره‌پاره کنم بر تو خویش‌را — پس‌طعمه‌پیش‌هرسگ کویت جدا نهم

گفتی که گل بجای‌رخم بین‌زهی خطا — کان دل گر آه می نکنم بر گیا نهم

زین گونه کز لبت‌سخنی نیست‌روزیم

مسمار بر جراحت خسرو دوا نهم

۱۲۹۱

با تو چه روز بود که من آشنا شدم — کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

هر دم بخون دیدهٔ خود غرقه میشوم — من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

از من‌قرار و صبر ندانم کجا شدند — من‌خودز خویش هیچ ندانم کجا شدم

از بس که گم شدم بخیالات زلف تو — موری بدم که در دهن اژدها شدم

بارم نبود کوه غم اما ببوی تو — در زیر بار منت باد صبا شدم

ای پند گوی تا رخ او را ندیده‌ای — بگریزو جان‌ببرتو که من‌مبتلا شدم

او رخ نمی نمود بزاری بدیدمش — من خود برای‌جان و دل‌خود بلا شدم

هردم بداغ هجر چو عیشم عذاب بود — باری زننگ زیستن خود رها شدم

خسرو به بندگیت غلامیست بی‌بها

خاصه کنون که بندهٔ‌تو بی بها شدم

۱۲۹۲

ایدیده‌پای شو که بر یار میروم — در جلوه گاه آن بت عیار میروم

راهش ز رفتن‌مژه پر خار کرده‌اند — من‌باز دیده کرده بر آن‌خار میروم

ای‌خار خارهجرز دل دورشو که‌من — بهر نظارهٔ گل رخسار میروم

گرسرزندرقیب کسی‌را براو چه باك — من‌سرزده خود از پی‌اینکار میروم

ای‌بادپیش‌از آن‌تو برو پرده‌زان‌جمال — بر کن که‌من بدیدن دیدار میروم

گو زلف را کمند مکن کزمیان‌تو — من خود بتار موی گرفتار میروم

من‌خسروم که زاغ سیه گشتم ازفراق

بلبل کنون شوم که بگلزار میروم

۱۲۹۳

رحمی که بر در تو غریب اوفتاده‌ام | درخون‌دل زدست تو چون جام باده‌ام

دل داده‌ام بدلبر و جانی خریده‌ام | این تحفه بهر جان خراب آوریده‌ام

عشقت که‌هست قیمت او صدهزارجان | سودا گریست اینکه بجانی خریده‌ام

جان‌است‌درهوای‌پریدن که‌شب بخواب | بر شکرش مگس شده گوئی پریده‌ام

ای ساربان من‌اشتر مستم مکن که‌من | در ودای فراق مغیلان چریده‌ام

نظاره‌ام کنند که در کوی عاشقی | روی سیاه کرده و جعد بریده‌ام

خسرو غم‌بکشت همان همدمست این

کش سالها بخون جگر پروریده‌ام

۱۲۹۴

گر خود سخن ز زهره واز ماه بشنوم | نبودچنان کز آن بت دلخواه بشنوم

بیخوابیم‌بکشت وه ازمن که هر شبی | بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم

تیغم زن‌ای رقیب که قربان شوم ترا | آن دم که من روارو آن ماه بشنوم

آواز ارغنون ندهد ذوقم آنچنان | کاواز پای اسب تو ناگاه بشنوم

دل‌پاره‌های‌خون فکندهمچو برگ گل | چون بوی‌تو زباد سحرگاه بشنوم

خود را کنم سپندو نخواهم ترا گزند | از عاشقان چو بردر تو آه بشنوم

مدح و ثنای خسرو خوبان که گفته‌ای

خسرو بخوانش تا من گمراه بشنوم

۱۲۹۵

رو زردی از من است‌ز چشم سیه گرم | ورنه کی آئی آنکه من‌اندر توبنگرم

من دانم ودلی که شدست آب جوی او | کز دست‌چشم خویش‌چه‌خونابه‌میخورم

در جستن شکوفهٔ روی تو شد روان | بادی که از جوانی خود بود در سرم

اکنون که هرمراغم‌تو سرخ روی کرد | پیش که گویم این‌غم‌واین زر کجا برم

بگشا نقاب کز رخ چون آفتاب تو | روز فرود رفتهٔ خود را برآورم

دل چون چراغ سوخته شد زاتش فراق | از شام غم هنوز بتاریکی اندرم

سودای خاك پای توتا در سر منست | سر در کلاه سبز فلك در نیاورم

من‌خسروم ولیك نگر کزفراق تو

گوئی که‌ازنگارش شاپور دفترم

۱۲۹۶

اگر نه روی تو بینم بماهتاب نه بینم
وگر چه ماه نتابد بماه تاب نه بینم

در آنزمان که نه بینم ترا بچشم چوابرم
چنان ببارد باران که آفتاب نه بینم

بخانه سایه‌همی گیردم ز فکرت زلفت
که آفتاب دراین خانهٔ خراب نه بینم

وصال‌خواهم‌واین‌در بروی‌من که گشاید
زخندهٔ شکرینت چو فتح باب نه بینم

بوصل چند توان گفتنم هنوز توقف
کنم توقف اگر عمر را شتاب نه بینم

طمع بود ز دهان تو شربتیم ولیکن
سؤال‌از که کنم‌چون‌ره‌جواب نه بینم

چو دل سخن‌نشنود وتو عاقبت بر بودی
روان‌بکش که‌نگه‌داشتن‌صواب نه بینم

جز آب‌می‌نروداز دوچشم‌خسرووترسم
که چندروزد گرخون‌رود که‌آب‌نه‌بینم

۱۲۹۷

کرشمه کردنت ار چه بلاست باز ندارم
ولی به تیغ کشی به که تاب ناز ندارم

چه روز بود که‌پیچید نقش زلف‌تو‌بر من
که عمررفت و خلاص ازشب‌دراز ندارم

چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت
که‌سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم

بیار ساقی و در ده بما صلای خرابی
که بیش‌ازاین‌سراین عقل‌حیله‌ساز ندارم

مرا ز مسجد معذور دار خواجه مؤذن
که من ز شاهد ومی فرصت نماز ندارم

چو بت‌پرست دلم شد چنانکه باز نیامد
بهر صفت که بود گو بباش باز ندارم

چسان‌رودغم‌خسرو که دوست‌درپی کشتن
ز دیگری سخنی نیز دلنواز ندارم

۱۲۹۸

برفت عمرو بسوی خدای روی نکردم
بشد غنیمت و اوقات جستجوی نکردم

زلوث‌فسق دل من چگونه دست بشوید
بغسل‌جای ندامت‌چو دیده جوی نکردم

سیاهروئی خود را بآب دیده نشستم
بصف مردان خود را سفید روی نکردم

طریق شیر دلیهای شبروان چه شناسم
که‌صحبتی‌دوسه شب با سگان کوی نکردم

کجا بحضرت سلطان قبول حال بیابد
سری که‌درخم‌چوگان‌عشق گوی نکردم

دماغ کرد چنینم که طیب خلق ندانم
ز کام‌داشت‌بر آنم که مشك بوی نکردم

بترك خوی بدم میدهند پند ولیکن
کنون‌چگونه کنم کز نخست‌خوی نکردم

تمام عمر بر انداختم بکذب که‌هر گز
بصدق پیش خدا قامت‌دو توی نکردم

وبال من همه شعر آمدو دریغ که خسرو

نگفت خامش و من ترك گفتگوی نکردم

۱۲۹۹ ب

خراب کرد به یك بار خواب نرگس مستم خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم

زبس که این دل خون گشته دردوید بچشمم نایستاد دلم تا میان خون ننشستم

هزار شب رود و من بخواب چشم نبندم کنون چگونه ببندم که از نخست نبستم

مه من از بتو بینم مگو که بت چه پرستی چو دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم

مشو بخشم که درمن تو کیستی که نه بینی گر آن گناه نبخشی جوان و عاشق و مستم

مرا ز روی بتان توبه داده بود عزیزی تو شوخ باز بر آن داشتی که توبه شکستم

نهاد داغ سگی پاسبان کوی تو بر من من ارچه سگ نیم اما برای داغ تو هستم

دهند پند که خسرو صبور باش که رستی

اگر سخن بصبوری بود بدانکه نرستم

۱۳۰۰ ب

گذشت عمر ودمی دررخ تو سیر ندیدم ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم

چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی بهیچ جا ننشستم که جامه‌ای ندریدم

گه جدا شدن جان ز تن بدان تو که هرگز عقوبتی که من اندر جدائی تو بدیدم

جز این ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم

سرم ز سرزنش مدعی بخاك فروشد چنین بود که نصیحت ز دوستان نشنیدم

اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم

فریب وعشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

چو سایه درپس خوبان بسی دویدم وا کنون ز روی خوب چو سایه ز آفتاب رمیدم

بعین بیهوشیم رخ نمود و گفت که چونی چه تشنگی برد آبی که من بخواب بدیدم

چه جای طعنه که خسرو چرا بزلفش اسیری

نه من بلای دل خود باختیار گزیدم

۱۳۰۱

اگر ز من بروی تاب دوری تو ندارم اگر نمائیم آن روزی نیز تاب ندارم

همی خورم ز تو صد خار غم همین برم آرد چو کار خویش بدنبال بخت تیره گذارم

مباد هیچ زوالت چو زیر پا کنی آن خط که خال خویش به خار رهت بگریه نگارم

دولب بگریه بشویم چو خاک پای تو بوسم — مگیر خشم اگر آب دیده پاک ندارم

به زنده داشتن شب بمرد خسرو مسکین — زهی جفا که من اینعمر در حساب نیارم

۱۳۰۲

کجائی ای بفدای تو گشته جان و جهانم — بیا بیا که جدا بودن از تو می نتوانم

صبا سلام تو آرد ولی بمن نرساند — که در غلط فتد ازدیدنم ازآنکه نه آنم

شدم ز دست تو و هم عنان تو نگرفتم — فتاد دیده برویت ز دست رفت عنانم

دلم بری و بگوئی مگو من این بکه گویم — مرا کشی و ندانی ندانم این ز که دانم

در آب دیده تنم غرقه گشت و آه نکردم — ز تیرهم چه گشاید چونم گرفت کمانم

ز گریه رشتهٔ جان پر گره شدو دم سردم — گره گرفته بصد حیله میرسد بدهانم

بسوخت خسرو مسکین در آرزوی لب تو — ببخش از پی تسکین دو شربتی هم از آنم

۱۳۰۳

دلم ز دست تو خون شد ندانم این بکه گویم — علاج خود ز که سازم دوای دل ز که جویم

بریخت اشک من آنرا که پاره گشت دروغم — برفت آب من آنرا که رخته گشت سبویم

از این دودیدهٔ پر آب من که ریخته بادا — چه آب ریختگیها که آمده است برویم

رهی بکوی تو جویم که گویمت سخن خود — تو سوی خود ندهی ره ندانم این بکه گویم

توئی چو چشمهٔ آب حیات و من بتو تشنه — نخورده شربتی آخر چگونه دست بشویم

میار طره فراهم فرو گذار که برمن — کند هر آنچه بباید چو می بیاید از اویم

تن چو موی مرا بگسل و بسوز در آتش — که پی گسست در آمد غمت بشخص چو مویم

تبسمی که تو آنجا نه دلبری گل باغی — نوازشی که من اینجا نه خسروم سگ کویم

۱۳۰۴

بیار ساقی دریای بیکرانه بسویم — که کشته می نشود آتش چغانه بسویم

طفیل خاک یکی جرعه ریز برسر من ریز — که گرد توبه ازاین دلق بی نماز بشویم

نه گنجم ار بدر زاهدان ز بهر تبرک — بسست خدمت رندان مست برسر کویم

خوش آن خمار پیاپی که لعبتان خماری — شبم دهند شراب وره درونه ربویم

بیک سفال لبالب فروختم زه حسنت — که درد نقد به از سلسبیل نسیه بجویم

ت

حریف بیشتر از من شود خراب که پیشش بهر پیاله سرودی ز درد خویش بگویم
صلاح رهزن من شد که ذوق بت بگرفتم کجاست شاهد بت رو که ره بقبله بجویم
به بت پرستی خلقی که سنگسار کنندم نه صبر آنکه ز سنگی بود ز روی بروییم
دلم بخدمت او بود دوش گفت که خسرو
تو دانی و در مسجد که من سگ دراویم

۱۳۰۵

نهفته می خورد آن شوخ ومنکر است برویم کجاست دولت آنم که تا دهانش ببویم
شبیش دیدم در خواب سالهاست که هر شب زشام تاسحر آنخواب پیش خویش بگویم
مگر زوادی جانان صبا برد خبر من که کاروان سلامت گذر نکرد بسویم
به ناتوانیم از وی چه آنکه حال بپرسیش همین بس است که من سر بر آستانهٔ اویم
کنون که توبه شکستم کدوی می بسرم نه چنانکه کاسهٔ سر بشکند ز بار سبویم
تو بر گلوی من ار تیغ آبدار برانی
بسی ز شربت آب حیات به بگلویم ت

۱۳۰۶

غمم بکشت که از یار مانده‌ام چه کنم بدست هجر گرفتار مانده‌ام چه کنم
نماند طاقت زاری و ناله‌ام، آن شوخ نمیرود ز دل زار مانده‌ام چه کنم
برون دهم غم هجران و باورم نکند اسیر صحبت اغیار مانده‌ام چه کنم
شدم ز یار وز خویش وز جان‌ودل بیزار که هم‌زخویش وهم‌ازیار مانده‌ام چه کنم
همی کشند که منگر بروی خوب چومن بعالم از پی این کار مانده‌ام چه کنم
همی کنند ملامت که چند گریی خون ز زخم غمزه‌دل افکار مانده‌ام چه کنم
رقیب گفت که مخمور از چه‌ای خسرو
بسی شبست که بیدار مانده‌ام چه کنم

۱۳۰۷

برونم از دل پر خون نمیشوی چه کنم زجان سوخته بیرون نمیشوی چه کنم
توئی بحسن چولیلی ولیک هیچ شبی انیس خاطر مجنون نمیشوی چه کنم
بیك فسون که بکردی در آمدی بدلم کنون زدل بصد افسون نمیشوی چه کنم
هزار قصهٔ نوشتم ز خون دل بر تو تو هیچ برسر مضمون نمیشوی چه کنم
مگو بطعن که خسرو مکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چه کنم

۱۳۰۸

بجان تو که فراموش نیستی نفسی
اگرچه میشدی اکنون نمیشوی چه کنم

گذشت یار و نسازم بخوی او چه کنم
چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم

رقیب گویدم ای خون گرفته چشم به بند
چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم

شدم اسیر سمند و خلاص میجویم
ولیك میکشدم دل بسوی او چه کنم

بجوی اوست کنون آب و من چنین تشنه
ولی ز خون منست آب جوی او چه کنم

روم بباغ بدین بو که خوش شود دل تنگ
بهیچ باغ نیابم چو موی او چه کنم

چه جای آنست که گویندم آبروی مریز
بسوختست مرا آرزوی او چه کنم

فتادگی خودش عرضه میدهم از پی
فتاده چند بر این خاك کوی او چه کنم

چو شبر خورد همه خون خسرو آن بد خو
ز شیر خوارگی اینست خوی او چه کنم

۱۳۰۹

برابر لب او انگبین چگونه کنم
مقابل رخ او یاسمین چگونه کنم

خدای چون سخنت را ز انگبین کرده است
به پیش تو سخن از انگبین چگونه کنم

بدزدی دل من زلف تو همی آید
بگو گرفتن او را کمین چگونه کنم

بتا بدیده نشین کاندرین هوس مردم
که دیده با چو توئی همنشین چگونه کنم

ز گریه دیده سفیدم بلی بنطع امید
سفید میشودم اینچنین چگونه کنم

بر آستین گهر از دیده بر تو میریزم
پر از جبین گهر آستین چگونه کنم

۱۳۱۰

گر آشکار حدیث نهان خویش کنم
به آشکار و نهان قصد جان خویش کنم

ز گریه راز تو بر سینه چون رسد چه کنم
روان ز گریه گره بر زبان خویش کنم

بحیله آنچه توانستم آن خود کردم
ولی ترا نتوانم که آن خویش کنم

از آن تست جفا و از آن بنده وفا
تو آن خویش کن و من از آن خویش کنم

روان شدی بسفر میرسد مرا چو جرس
که ناله ها بسر کاروان خویش کنم

وداع کردی و چشم روان شد از بر تو
کنون وداع دو چشم روان خویش کنم

طبیب رفت ز خسرو دگر کنون وقت است
که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

۱۳۱۱

نه‌بخت آنکه بسوی تو جای خوش کنم / نه‌صبر آنکه‌سکون‌درسرای خویش کنم
بگشت کوی تو تقصیر کرده‌ باشم اگر / دو چشم‌خویش نثار دو پای خویش کنم
ز غیرت دولبم جان و دیده خون گردند / چو آستانهٔ تو بوسه جای خویش کنم
خوش‌آن‌زمان که دگر جانه بینی‌وشنوی / چومن‌بگریهٔ خون ماجرای خویش کنم
رخت که گشت بلا دیده را یکی بنمای / که دیده پیشکش دل بلای خویش کنم
بمرد خسرو بر آستان و سلطان را
بدل‌نگشت که یاد گدای خویش کنم

۱۳۱۲

نه یار وعدهٔ بوس و کنارمی کنمد / و نه دل زدیدن رویش‌قرار می کنمد
درون دل‌نه یکی‌صدهزار افسونست / هنوز آرزوی آن‌سوار می کنمد
شبی ز بیم گزندش هزار ناوك آه / فروهمیخورم ارچه فکار می کنمد
دگر ز بخت خودم‌عزتی نمی باید / همین بس‌است که‌پیش‌توخوارمی کنمد
توام‌به‌تیغ کشی وخیال کشت که‌او / شفیع میشود و شرمسار می کنمد
شبم بخوردن خون رفت ساقیا می‌ده / که آن شراب‌شبانه خمار می کنمد
پگه‌بیامدوهمسایه گفت‌خوابم نیست / که ناله‌های تودرسینه‌کار می کنمد
شراب عشق تو می‌بایدم‌بسر هرچند / که بامداد اجل هوشیار می کنمد
بناز گفت شبی خسروا دلت نشکفت
هنوز آن سخنش خار خار می کنمد

۱۳۱۳

من آن نیم که بعمر از وفای خود بروم / ز آستانت بحسن رضای خود بروم
منم فتاده بخاکی و هر زمان چون باد / گذر کنی بسر من ز جای خود بروم
براه بیسرو پا میروم که آب دو چشم / رها نمیکندم تا بپای خود بروم
چنان ضعیف شدم گر دعای وصل کنم / ز آه خود بفلك با دعای خود بروم
مرا جهان بلا برسر است و میخواهم / که‌سر نهم بجهان بابلای خود بروم
بدستبوس خیال تو گر شود ممکن / درون دیدهٔ صورت نمای خود بروم
در انتظار وصالت ز دست شد خسرو
دلت نشد که بسوی گدای خود بروم

۱۳۱۴

ببین که باز بدست تو اوفتاد دلم / متاع کاسد خود را کجا نهاد دلم

بجای بود دلم تا نشسته بود آن زلف
بباد شد چو پریشان بیوفتاد دلم

هزار عهد بکردم که ننگرم رویش
چو پیش چشم من آمد نه ایستاد دلم

تمام عمر من اندر غم جوانان رفت
که هیچگاه از ایشان نبود شاد دلم

دلت بناخوشی روزگار سوختگان
اگر خوش است همه عمر خوش مباد دلم

از آنگهی که شدم با تو دوستی هرگز
ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم

نماند خسرو محروم بخت اگر این است
زهی محال که یابد گهی مراد دلم

۱۳۱۵

شکست پشت من از بار غم چه چاره کنم
ز غصه چند خورم خون خویش و دم نزنم

به تیغ هجر دل من هزار پاره شده است
عجب نباشد اگر خون بر آید از دهنم

ز بسکه سینه خراشم چو گل ز دست فراق
چو لاله غرقهٔ خونست چاك پیرهنم

ز بعد مردنم ار سوز دل چنین باشد
بسوزد از تب هجر تو در لحد کفنم

از آندمی که دلم شد بصحبتت مایل
نماند میل ببالای سرو و نارونم

حدیث باغ چگویم که با خیال رخت
نمیکشد دل غمگین بلاله و سمنم

بیا که بیتو بجانم زمحنت خسرو
بلطف خویش رهان از عذاب خویشتنم

۱۳۱۶

گذشت باز بدین سوی ترك کج کلهم
کنون من و چوسگان خوابگه بخاك رهم

ز بسکه من بزنخدانش در شدم بخیال
گمان برم بخیالی مگر بزیر چهم

دلم بماند بدنبال چشم او که مگر
زمان زمان بحقاوت گهی کند نگهم

زهی درازی عمر و هلاك من زین غم
که نیست صبح شب غم کم از هزار مهم

مکن نصیحتم ای آشنا که بی خبرم
مدار آینه در پیش من که روسیهم

گرت ز عشق گناهم سیاستم کن لیك
نویس بر کفنم هم ز خون من گنهم

به پیش دیدهٔ خسرو توئی و بس چه کنم
به پیش چشم نیایند آفتاب و مهم

۱۳۱۷

زبان نماند ز لعلت سخن کجا یابم
سخن نماند دمی زان دهن کجا یابم

ززلف تو همه چون بوی عشق میآید
من آن نسیم زمشك ختن کجا یابم

دلم زشکل تو بدخو به بوستان چه روم کرشمه از گل وناز از سمن کجا یابم
علاج زیستنم جز نظر نبد به رخت من ایندو از پی جان وزتن کجا یابم
دراین زمان که مرادشنهٔ فراق بکشت ترا که جان منی جان من کجا یابم
گرم بگوی دو بوسه بصد هوس میرم من اینقدر ز دهانت سخن کجا یابم
ز دوریت غم خسرو چو کوه و محرم نه
۱۳۱۸ شکاف چون کنم این کوهکن کجایابم **و**

کجات جویم و گرجویمت کجایابم غمم که داند وهمدردخود کرا یابم
حدیث من همه جا ومرا شنیدن کشت کجاروم که خلاصی از این بلا یابم
از آن زمان که زهجرم بمردن آمد کار ترا که مایهٔ عمر منی کجا یابم
یکی بیا و براین سینه پای نه نفسی مگر که دردو دل خویش رادوا یابم
زباد چند زید آدمی بیچاره که من زیم ز نسیم تو گر صبا یابم
خوشم بخون خودار تو گهی بتربت من زیارت آیی و این پایه خونبها یابم
چه کم شود ز تو ای پادشاه کشورحسن
۱۳۱۹ که یك نظر ز تو بر خسرو گدا یابم **غ**

کدام سوی روم کز فراق امان یابم کدام تیره شب هجر را کران یابم
زتند بادفراقم بریخت برگ وجود کجاست بویی از آن بوستان که جان یابم
زبان نماندز پرسش هنوز نتوان زیست اگر بیافتش را کسی زبان یابم
بهجر چند کنم جان بمیرم ار یکبار خلاص یابم بل عمر جاودان یابم
بجان ستاند اگر باد گردی آرد ازو که کیمیای سعادت زرایگان یابم
ز آفتاب جمالش بسوختم یارب کجا روم که از این روز بدامان یابم
ستاره سوخته می آید از دلم در خم چوطالع این بود آن ماه راحسان یابم
بخواب داد مرا خسرواز لبت شکری مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم

چو جان دهم من از آنسو بر، ای صبا خاکم
۱۳۲۰ مگر ز گم شدن خویشتن نشان یابم

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم وز آنکه نیز دلم برد اثر نمی یابم
از این دو دیدهٔ بیخواب شب شناس شدم ولی قیاس شب هجر در نمی یابم
بهار آمدو گل ها شکفت لیك چه سود که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم

کجا روم که بهر انجمن حکایت تست
بشهر هیچ بلا زین بتر نمی یابم
تو ایعزیز که با یوسفی غنیمت دان
که من ز گم شدهٔ خود خبر نمی یابم
نوای خسرو مسکین خوش است بلبل وار
ولی دریغ که از باغ بر نمی یابم

۱۳۲۱ غ

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم
همه حکایت آن طرهٔ دو تا گفتم
گرت هوای می‌است و شرابخوارهٔ من
بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
بشهر در دف رسوائیم بزد همه خلق
کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم
هنوز باز نمی‌آید این دل بی شرم
تبارك‌الله تا من بدو چها گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان جویند
که ترك صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم
که بیدلانرا بسیار ناسزا گفتم
ز صبر اگر سخنی گفتم ای فراق‌مکش
گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بخدمت یاران من رسی ای باد
سلام من برسانی که من دعا گفتم
دلی که رفت ز تو خسروا در آن سر زلف
بجوی وخواه مجو باز من ترا گفتم

۱۳۲۲ ت

نبودی آنکه منت دلنواز می گفتم
چرا زساده دلی باتو راز می گفتم
همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش
کنون بلای منست آنکه ناز می گفتم
دلا بسوختنی و تلخ می‌نمود ترا
من ار ز پند حدیثیست باز می گفتم
خوش آن شبی که بروی تو باده میخوردم
بآب دیده همه شب نیاز می گفتم
عظیم درد سر آورد نازنین مرا
که من فسانه بغایت دراز می گفتم
دلش گراز سخن من گرفت برحق بود
که دردهای دل جانگداز می گفتم
هر آن سخن که ازو یاد بودشب تا روز
تمام میشد و هر بار باز می گفتم
خیال خنده نمیسوخت جان خسرو ومن
دعای آن لب کهتر نواز می گفتم

۱۳۲۳ غ

بیا که بهر توجان‌در بلا گرو کردم
بتی خریدم و هر دوسرا گرو کردم
تنی شکسته بخاکی فروختم بردر
دلی خراب به تیغ‌جفا گرو کردم
غلام را تبه خوار غم توام مفروش
که دل بدرد زبان‌و دعا گرو کردم

اگر چه‌سر بفروشم‌خرید نتوان باز
چنین که‌دل بگل‌عشق‌وپا گرو کردم

چه روز بود که افتاد درسراین سودا
که رخت عمر بدست بلاگرو کردم

اگر ستاند و منکر شود حلالش باد
متاع‌دل که بدان آشنا گرو کردم

سگم اگر ندهم‌جان ببوی او بر باد
بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

دلت چودرخورعشقست خسرواافسوس
که‌قیمت گهری بر گدا گرو کردم

۱۳۲۴ ب

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال‌نیست کزان خوش‌پسر بگردانم

خوش‌آنزمان که‌ببویش‌نهفته‌می‌نگرم
چو سوی من نگرد پس نظر بگردانم

مرا به پند مؤذن زبون کند هر روز
چنانکه آب دراین چشم تر بگردانم

چنان‌ز دست‌تومسکین‌شدم که خوبانرا
اگر براه به بینم گذر بگردانم

کمرچه بندی بگذار تا بگرد میانت
دو دست خویش بجای کمر بگردانم

ز رشك سوخته شد خسرو ار بود دستم
ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

۱۳۲۵

خراب گشتم و با خویش بس نمی‌آیم
که هیچ‌با چو توئی همنفس نمی‌آیم

تو تیر میزنی از عمزه و من بیدل
بدیده میخورم و باز پس نمی‌آیم

مرا مگوی کجائی من اینکم لیکن
ز بس ضعیفم و در چشم کس نمی‌آیم

زدست جور نمی‌خواهمت که بینم‌روی
ولیك با دل خود کام پس نمی‌آیم

مرا برتوگلو بسته می‌برد زلفت
وگرنه من بهوا و هوس نمی‌آیم

کدام باد بکوی، تو میرود هر روز
که‌من بهمرهی او چو خس نمی‌آیم

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرورا
چوطوطیم که بچشم مگس نمی‌آید

۱۳۲۶

منم که بی‌تو بصد گونه داغ میسوزم
تو لابه دانی و من لاغ لاغ میسوزم

فراق وصل ندارم ز مفلسی هر چند
چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم

شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند
که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم

مرا بداغ سگی سوختی و درد نکرد
سگم نخواندی‌ازاین‌دردوداغ میسوزم

مباش گرم دماغ و بسوز خسرو را
من آخراز تو نه هم زین دماغ میسوزم

۱۳۲۷

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم / فسانه گویم و با چشم پرز نم گویم
چو غنچه گشت دلم خون قصهٔ تو ز رشك / دلم نخواست که باباد صبحدم گویم
توخودیقینست که خوش کردی ازغمم لیکن / کجاست دولت آنم که باتو غم گویم
خوش آن شبی که تودرخواب نازباشی و من / نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
تو آنکه میدهیم پند بگذر از سر من / همان بس است که من دردخویش کم گویم
حدیث جان دژم پرسدم همه کس و من / همه حکایت آن نرگس دژم گویم
مرنج از شعب بی تکلف خسرو
سرود نیست که اورا بزیروبم گویم

۱۳۲۸

ت

رخی که بر کف پای تو سیم تن مالم / دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم
در آن شبی که کنم گشت کوی توهمه روز / دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
گرم براه سنان روید از هوای رخت / بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم
بیاد تو همه شب خون خورم چوروزشود / ز بیم سنگدلان خاك بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاك / عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو بهر یوسف خودنیست گریه‌ام تاچند / ز دیده خون دروغین به پیرهن مالم
مگر رسد رخ خسرو بپاش هردم رخ
بصد نیاز ته پای مرد و زن مالم

۱۳۲۹

اگر چه از تو دل خسته و غمین دارم / بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم
به بند زلف توزنجیر جان خود سازم / دل ستم زده را چند گه بر این دارم
بوصل تو چو نیارم نمود گستاخی / که شحنه‌ای چوفراق تودر کمین دارم
به‌نازبینی و بد خو شدی و هم بدنیست / که‌دلبری چوتو بد خوی و نازنین دارم
مرا اگرچه که بر دست غم فروخته‌ای / هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم
اگر چه خسرو روی زمین شدم بسخن
هم ازوفا سوی تو روی برزمین دارم

۱۳۳۰

ب

نه یك دل ارچه هزاراست آن اودانم / که‌من کرشمهٔ آن ترك فتنه جو دانم
مرا چو بخت بدست ارچه صدبلا بسرم / رسد زیار نه یاری بود کزو دانم

خوشم ز تو بجفائی مده فریب وفا — که من فریب تو و نیکوان نکو دانم
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم — ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای روی تو برد آنهمه هوس ز سرم — که گشت سبزه و رفتن بباغ جو دانم
دلم بیار که می آید از تو بوی دلم — که من سگ توام و بوی را نکو دانم
اگرچه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست
ولیك من بحضور تو آبرو دانم

۱۳۳۱

نیامده است بچشم آدمی بدین سانم — پری و یا ملکی چیستی نمیدانم
نظر بروی تو کرده دو دیده حیران شد — تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم
چنان مقابل تو باد عاشقی در سر — همیروم که بشمشیر رو نگردانم
درید پردهٔ دل تیر غمزهٔ تو چنانك — شکاف گشت همه رازهای پنهانم
بصبر گفتم یك لحظه مونس من باش — جواب داد که از هجر نیست درمانم
کرشمهٔ تو وجور رقیب و درد فراق — بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم
خوش آنزمان که حریف معاشران بودل — فراغ شاهد و می بود و برگ بستانم
ندانم آن همه همصحبتان کجا رفتند — که هیچ باز نیامد خبر از ایشانم
کنون ز دولت عشقت امید خسرو نیست
که بیش جمع شود خاطر پریشانم

۱۳۳۲ — ب

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کینم — مدان که یك نفس ایمن ز فتنه بنشینم
حلال باد چو می خون من بر آن ساقی — که غرقه کرد بیك جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر بتم کم ز قبله نیست خبر. — ز من حکایت بطحی مپرس کز چینم
گذشت عمر و عمارت نمی پذیرد از آنك — خراب کردهٔ نظارهٔ نخستینم
ببوستان نروم کان هوس رخت نگذاشت — که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم
خوشست گریه و آنهم نه گوهری است کزو — مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده‌ام امشب که در کنارمنی — چه خوابهای پریشانست این که می بینم
هنوز با تو مقام دو کون خواهم باخت — اگرچه مهره ز نطع حیات بر چینم
بکش به تیغ که راضیست خسرو مسکین
مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

۱۳۳۳

چو من ز دوست .بداغ درونه خورسندم — نه دوستی بودم ار دل بهمرهی بندم

اگر به تیغ به برند بند بند مرا — تو ذکر وصل خودم کن که باز پیوندم

چومو که بر کنی وباز روید آنغم تست — که بازرست بدل هر پیش که بر کندم

هزار کوه غم ار بر دلم نهی بکشم — غبار خنگ تو بر دامن تو بر بندم

زبهر کشتن خویشش حیات خواهم وبس — اگر حیات دهد بعد از این خداوندم

روا مدار که از دیدنت شوم محروم — چنین که من بجمال تو آرزومندم

دل شکستهٔ خسرو تهی کنم یکبار
شوند محرم اگر دل شکسته‌ای چندم

١٣٣٤

بدیده‌ای که ترا دیده‌ام نمی آرم — کزان نظر بسوی دیگری ببار آرم

چه‌وقت بود که افتاد باتوام سرو کار — که کار سرشد و در سر نمی‌شود کارم

کجاروم‌چه کنم کزتوهر کجاکه روم — کمند گیسوی تو میکند گرفتارم

کنونکه‌پیش رخت‌همچوزلف‌می‌پیچم — فرو گذاشت مکن این چنین بیکبارم

مخسب‌ایمن ازآهی که میزنم هرشب — که فتنه بارتو ام تا بروز بیدارم

مرا بهر سخنی از زبان غمزه مسوز — بدست خویش بزن تیغ اگر گنه کارم

به پیش روی تواز بیم آنکه کشته شوم — چو شمع سوختم و دم زدن نمی‌یارم

فتاده بر در تو خسرو و ندانستی
که اوفتادهٔ خود را فرود نگذارم

١٣٣٥

بدیدنت که من خو گرفته می‌آیم — بکش بغمزه که بر خویش می نبخشایم

چو بهر دیدن روی خودم بخواهی کشت — بخشم روی نتابی گرت بخواب آیم

شبی بخواب نیاسوده‌ام بیا که مگر — ز دولت تو بخواب اجل نیاسایم

گریست‌دیده‌بسی خون زرشك حسرت ازآنك — شبی بکوی تو خاری خلید در پایم

ز بهر آنکه نبوسد کسی درت جز من — ز خون دل همه خاك درت بیالایم

گهی فتاده بدم نیم سوخته جانی — وزید بادی از آنکوی و برد بر جایم

برون نمی‌رود از کام تلخی هجرم
اگرچه من بسخن خسرو شکر خایم

١٣٣٦

ما که در راه غم قدم زده‌ایم — بر خط عافیت رقم زده‌ایم

ما بطوفان عشق غرقه شدیم — بر سر نه فلك قدم زده‌ایم

قدمی کو براه عشق شتافت
دیده بر راه آن قدم زده‌ایم

چونکه اندر وجود نیست ثبات
دست در نامهٔ عدم زده‌ایم

آستین بر زد آب دیده برقص
بسکه در سینه ساز غم زده‌ایم

از سر نیستی چو سلطانی
هستی هر دو کون کم زده‌ایم

۱۳۳۷

ما در اینشهر پای بند تو‌ایم
عاشق قامت بلند تو‌ایم

مردهٔ آن دهان چون پسته
کشتهٔ آن لب چوقند تو‌ایم

میدوانی و میکشی ما را
چون بدیدی که‌در کمند توانم

ای جفا بر دلم پسندیده
دوستی بود ار سپند تو‌ایم

گو رفیقان سفر کنید که ما
نتوانیم پای بند تو‌ایم

باز پرسی تو حال خسرو را
تا چه غایت نیازمند تو‌ایم

۱۳۳۸

غم کشی چند یار خویش کنم
گریه بر روزگار خویش کنم

با دل خویش درد خود گویم
مویه بر سوگوار خویش کنم

میرود چون ز خون دل رقمی
بر درت یادگار خویش کنم

دل نه و جان نه پیش تو چه کنم
که ترا شرمسار خویش کنم

چون بجزغم کسی نه محرم ماست
غم خود غمگسار خویش کنم

یار باید بوقت خوردن غم
خسرو خسته یار خویش کنم

۱۳۳۹

خیز تا باده در پیاله کنیم
گل درون قدح چو لاله کنیم

ساقی جانفزا و نغمهٔ چنگ
تابکی‌خون خوریم وناله کنیم

با گل و لاله همچو بلبل مست
وصف آن عنبرین کلاله کنیم

شاد خواران چو باده پیمایند
دفع غم‌راست بر حواله کنیم

وز شکرفان چارده ساله
طلب عمر شصت ساله کنیم

وز بخار شراب آتش فام
ورق چهره پر ز ژاله کنیم

همچو خسرو بنام می‌خواران
ملك دیوان بخون قباله کنیم

۱۳۴۰

ب

هر شب از شوق جامه پاره کنم — عاشقم عاشقم چه چاره کنم
گر بر آید مه از گریبانش — دامن از گریه پر ستاره کنم
از درونم برون نخواهد رفت — گرچه‌صدجای سینه پاره کنم
خون‌شداین‌دل نگرزبهرجفات — دل دیگر ز سنگ خاره کنم
جرعه‌ای گر بیابم از لب تو — صوفیانرا شراب خواره کنم
چند گوئی که‌صبر کن در هجر — گر توانم هزار باره کنم
تو کنی جور بر دل خسرو — من چو بیگانگان نظاره کنم
من همی میرم و تو آب حیات
چون توانم ز تو کناره کنم

۱۳۴۱

چون شکر زان دو لعل تر بکنم — دل نخواهم که از شکر بکنم
لب تو آب زندگانی را — طرفهٔ خون شود اگر بکنم
تا بسوزم در آتش غم تو — گوشه‌ای هر دم از جگر بکنم
گر نباشد امید دیدن تو — دیدهٔ خویش را ز سر بکنم
پیش رویت در آتش اندازم — گل که از باغ تازه تر بکنم
نکنم دل ز مهرت ار هر شب — جان ز عشق تو تا سحر بکنم
بر مکن چشم مردمی از من — که نیارم ز تو نظر بکنم
جان کند خسرو ازلبت هردم
خنده‌ای زن که بیشتر بکنم

۱۳۴۲

ت

جان من ازغمت چنان شده‌ام — که ز غمخوارگی بجان شده‌ام
غم جان بودپیش ازاین و کنون — بکشم خویش را بران شده‌ام
تا تو مهمان من شوی خودرا — از اجل یك شبی ضمان شده‌ام
پندت ای نیکخواه میشنوم — من که خودپندمردمان شده‌ام
کوه دردم ترا گنه چه کنم — که اگر بر دلت گران شده‌ام
گر سگان تو التفات کنند — دور از آن روی استخوان شده‌ام
خوار منگر که خسروم آخر
که غلام تو رایگان شده‌ام

۱۳۴۳

گر در وصل را گشاد دهیم — دیده را مژدهٔ مراد دهیم
پا نهادی بخاك و دل دادیم — جان‌همت‌هم بر آن نژاد دهیم

دی برفتی و خواستم جان‌را — که نوید برو فتاد دهیم
وعده کردی وفا نفرمودی — ور فراموش گشت یاد دهیم
صبررا گر عنان بدست آریم
اشك را یکدم ایستاد دهیم

۱۳۴۴

تیغ بر کش که تازسر بر هیم — تیر بگشای کز نظر برهیم
آشکارا مکش که تا باری — هم ز سر هم ز درد سر برهیم
خشم کن تا بمیرم اندر حال — از تو وز خویشتن دگر برهیم
آخرم جرعه‌ای ببخش از لب — تا ازین عقل حیله‌گر برهیم
گفتی‌ام خوش‌بزی‌و عشق مباز — زنده از دست تو اگر برهیم
وه که‌شب در میان کنم نروم — از تو روزی که ای‌پسر برهیم
غم خسرو بگویمت که اگر
از رفیقان بی‌هنر برهیم

۱۳۴۵

گل دل تازه گردد از دم خم — دل گل زنده گردد از نم خم
روح پاك است چشم عیسی جام — واشك لعل است خون‌مریم خم
تا شوی محرم حریم حرم — غوطه‌ای خور به آب‌زمزم خم
در شبستان می پرستان کش — شاهد جام را ز طارم خم
خیز تا صبحدم فرو شوئیم — گل روئین قدح بشبنم خم
داد عیش از ربیع بستانیم — بطلوع مه محرم خم
جان خسرو مگر بوقت صبوح
همچو ساغر بر آمد از غم خم

۱۳۴۶

این توئی یا بخواب می بینم — یا بشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت — نمکی بر کباب می بینم
یکشب‌از خویشتن‌مکن دورم — که‌زهجران‌عذاب می بینم
رازدل‌چون‌نهان کنم از اشك — همه بر روی آب می بینم
با که گویم غم تو کز غم تو — همه عالم خراب می بینم
مگر امروز کز پس عمری — نرگست‌را بخواب می بینم
جان خسرو مرو شتاب مکن
عمر خود در شتاب می بینم

۱۳۴۷ — غ

رویت ای نازنین که می بینم — جان ستاند چنین که می‌بینم

گفتی از رویم آرزوی توچیست — آرزویم همین که می‌بینم
دیدنت مردنیست هر روزم — نزیم من چنین که می‌بینم
نتوان رنج عشق او بشنید — من بیچاره بین که می‌بینم
بهر روی تو دوست میدارم — هر گل و یاسمین که می‌بینم
لب نمودی ببخش چاشینی — هم از آن انگبین که می‌بینم
یا خود از بهر جان خسرو راست
این همه خشم و کین که می‌بینم

۱۳۴۸

دوش میرفت و آه میکردم — در پی او نگاه میکردم
هر دم از خون دیده در پی او — قاصدی رو براه میکردم
شب همه شب زدود سینهٔ خویش — سرمه در چشم ماه میکردم
ناوك غمزه در دلم میزد — من دلخسته آه میکردم
خون دل تا بروز میخوردم — ناله تا صبحگاه میکردم
گریه میکردم و بحالت خویش — خنده هم گاهگاه میکردم
آفتابی بصبح باز آمد — کانتظارش نگاه میکردم
یافتم عاقبت مهی کو را — طلبش سال و ماه میکردم
بعد از این وقت توبه شد خسرو
پیش از این گر گناه میکردم

۱۳۴۹

دل بزلفت سپردم و رفتم — در بزنجیر کردم و رفتم
در شب وصل ماندنم بیمار — روز هجران شمردم و رفتم
پیچشی داشتم زهر مویش — همه از دل ببردم و رفتم
چون غمت جمله قسمت من شد — غم تو جمله خوردم و رفتم
چند گوئی که رو بمیر از غم — تو همان دان که مردم و رفتم
گر ترا بود زحمتی از من — زحمت خویش بردم و رفتم
جان خسرو که کس قبول نکرد
هم بخدمت سپردم و رفتم

۱۳۵۰

دل زمهر تو در که پیوندم — دل ز مهرت کجا کند بندم

بسکه دل میدری و میدوزی | یک دل است و هزار پیوندم
پیش ازینم دلی و دردی بود | دل شد اکنون بدرد خرسندم
بیکی دل غم تو نتوان خورد | بو که زلفت دهد دلی چندم
روی من زعفران شدو زین روی | خیره بر روی خود همی خندم
هردم از تند باد سینهٔ خویش | صبر از شاخ و بیخ بر کندم
پند کم ده مرا کز آن بگذشت | که نصیحت کند خردمندم
بعد از این دل به نیکوان ندهم
خسرو ار جان دهد خداوندم

۱۳۵۱

من اگر دوستت همی دارم | مکش اکنون برای این کارم
من خود از هجر مرده ام لیکن | خویشتن را بدو نمی آرم
لاف یاری نمیزنم هر چند | با تو در خویشتن نمی آرم
در نشان ستارگان سپهر | همه شب تا بروز بیدارم
میدهم جان بیاد گیسویت | شب بدین یاد زنده میدارم
نستانی تو جان خسرو لیک
گر بگوئی بغمزه نسپارم

۱۳۵۲

ای وجود تو دیدهٔ جانم | جسم پیدا و جان پنهانم
بسکه سوی تو میدوم بخیال | سوی خود باز ره نمیدانم
گه کرشمه کنی و گاهی ناز | من بدین گونه زیست نتوانم
مهرت از جان من برون نرود | جان من گر برون رود جانم
تا ترا دیدم و ندادم جان | والله از زیستن پشیمانم
چون جوی در دلت نمیگردد | آسیای تهی چه گردانم
پندم ایدوست می نهفتم از آنک | تو ز شهری من از بیابانم
این چنین باخیال یارب من
خسروم یا خیال جانانم

۱۳۵۳

سحر گه که بیدار گردیده بودم | صبوحی دو سه باده نوشیده بودم
شدم بامدادان بدانسان که دل را | کنم خوش که محمود ژولیده بودم

بتم ناگه آمد بپیش و ز دستم فرو ریخت هر گل که برچیده بودم
بدیدم رخش را و دیوانه گشتم من این روز را پیش از این دیده بودم
بخندید بر حال من خلق عالم که داند که من بر که خندیده بودم
مرنج ار درآویختم با تو جانا که دیوانه و مست و شوریده بودم
نگارا چه خوش آشناها که کردی هر آبی که از دیده باریده بودم
مرا فتنه بودی وزان چشم بودی ترا بنده بودم وزین دیده بودم
ز غم‌های خسرو شدم آزموده که من عشق بازیت ورزیده بودم

۱۳۵۴ ت

من از دست دل‌دوش دیوانه بودم همه شب در افسون و افسانه بودم
غمش بود و من گم شدم در دل خود که همراه غولی بویرانه بودم
زدل شعله‌ای شوق میزد بیادش بر آن شعلهٔ شوق پروانه بودم
بمسجد رود صبح هر کس بمذهب من نامسلمان به بتخانه بودم
دل وجان وتن باخیالش یکی شد همین‌من در آن جمع بیگانه بودم
دریغا خیالش بسیری ندیدم که‌شوریده و مست‌و دیوانه بودم
خرابی خسرو نگفتم برویش که بیهوش از آن شکل مستانه بودم

۱۳۵۵

من آن ترك طناز را میشناسم من آن شوخ بدساز را می‌شناسم
مبینید تا میتوانید دروی که‌من آن سرانداز را می‌شناسم
نبینم بسویش زبیم دو چشمش که آن‌هردو غماز را می‌شناسم
شبم تازه‌شد جان بدشنام مستی تو بودی من آواز را می‌شناسم
ز من پرس ذوق سخنهای خسرو که‌من آن ره و ساز را میشناسم

۱۳۵۶ و

ز عشقت من‌خسته جان میخراشم چگونه زهر دیده خونی نباشم
بیك جرعه‌ای ساقیا جمله زهدم کزین بیشتر می نیرزد قماشم
سر گنج شاهان ندارم مرا بس رخ خوبرویان وجوه معاشم
به میخانه‌ها بسکه دیوانه گشتم مرا دیو گیرد چو زو دور باشم

چو بر سر کله‌شد سفال شرابم ز سرخود سزد گر سفالی تراشم
زهی سرخ روئی خسرو که خوش‌خوی

۱۳۵۷ بسنگ در میکده رد فراشم و

گذشت آنکه‌من صبرو دین داشتم تو گویی نه آن و نه این داشتم
همیرفت و پابوس زهره نبود هم از درد رو بر زمین داشتم
ندیدم در آن پایهٔ زندگی که من مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز ننگم نگشت ارنه من سرو تیغ در آستین داشتم
بیادش ز خورشید میسوختم همین سایهٔ همنشین داشتم
هنوز از گمان صبوریم از آنك نماند آنکه من پیش ازین داشتم
فتادم بچاه زنخ گر چه من

۱۳۵۸ چو خسرو دلی دور بین‌داشتم

چو نام تو در نامه‌ای دیده‌ام بنامت که‌بر دیده مالیده‌ام
بیاد زمین بوس درگاه تو سرا پای‌آن نامه بوسیده‌ام
ز نام تو آن نامهٔ نامدار سر بندگی بر نپیچیده‌ام
جزابن یك هنر نیست مکتوبرا وگر نیست‌باری‌من‌این دیده‌ام
که آنها که‌درروی‌اوخوانده‌ام جوابی از او باز نشنیده‌ام
قلم چون سریکزبانیش نیست از آن ناتراشیده ببریده‌ام
ولی اینکه بنهاد سر بر خطم از او راستی را پسندیده‌ام
زبانم چو یارای نطقش نماند زبانی زنی بر تراشیده‌ام
بیا ای دبیر ارنداری مداد سیاهی برون آور از دیده‌ام
سخن‌های‌بگزیده‌بنویس‌وگوی که ای مفلس و یار بگزیده‌ام
چوزلف تو شوریده‌شدحال من ببخشای بر حال شوریده‌ام
سیه کرده‌ام نامه از دود دل سیه روتر از خاك کن دیده‌ام
چو خسرو در این رقعه از سوز دل

۱۳۵۹ به نی آتش تیز پوشیده‌ام

از آن‌لب‌میوزد بوئی‌و بوی‌خون‌ناب‌است‌این بیا تا تر کنم‌لب‌را اگر بوی شراب‌است‌این

زمستی چشم نگشائی و تیرت بی خطا بر جان جهانی کشته شد آخر چه میگوئی صواب است این
نخفتم از غمت شبها و امروزت که می بینم زتن جان میرود بیرون نمیدانم چه خواب است این
فرامش شد مرا خورشید از شب‌های بی پایان ترا می بینم و اندر گمانم کافتاب است این
مزن طعنه که عاشق نیستی چون خون نمیگریی که خون بوده است آخر پیش از این کامروز آب است این
ز سوزم خواب شب بوئی در آمد مست من گفتا در این خانه جگر میسوزد و بوی کباب است این
شبی زلفش گرفتم گفت هم زینت در آویزم بده ای دزد جان شکرانه ای مشکین طناب است این
رقیبا تیغ میرانی و در جان میکنی رخنه تو این راز خم میگوئی و ما را فتح باب است این
توای ساقی که هر دم میدهی خونابه‌ای ما را
بخسرو می چه می بدهی که خود مست و خراب است این

۱۳۶۰

غبار مشک میخیزد ندانم تا چه باد است این سوار مست می آید فساد است و فساد است این
بزلفش صد دل مظلوم در فریاد می بینم ندانم رشتهٔ ظلم است یا زنجیر داد است این
همه کس را زیاد دوستان در دل نشاط آید مرا جان میرود بیرون ندانم تا چه یاد است این
مبین عار ار بگریه ریخت مردم دیده در پایت که از خون دلش پرورد و طفل خانه زاد است این
دلا در مانده گشتی از خیال من هم از اول که او را جای میدادی نمی گفتم فساد است این
به امید سلامی رفت روز عمر در کویش
شبت خوش خسروا بگذر که وقت خیر باد است این

۱۳۶۱

همیرفتی و می گفتند اندر حسن فردست این بت خانه نشین است این نه ماه خانه گرد است این
نگویم چشم و غمزه است این که بهر جان من داری که پیکان شکار است آن و شمشیر نبرد است این
لبت گه گه بخندیدی بروی زعفران رنگم چه شد آخر نه اکنون هم همان رخسار زرد است این
خوشم با آب چشم خوش تا گفتی که غم میخور ولیکن هم تو میدانی که نا خوش آبخورد است
هر آن خاکی که می‌ریزد بشرط از دیده بپذیرم ولی شرطی که گویندم که از کوی تو گرد است این
بشوخی میزنی سنگم گلست این بررخ عاشق
گل مردان مزن بر روی خسرو چونکه مرد است این

۱۳۶۲

ت

شبست این وه چه بی پایان و یا خود زلف یار است این مهست این پیش چشمم یا خیال آن نگار است این
رسیده موسم بیرون و هر کس در گلستانی جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این
چه دانم در چمن ای باغبان کان گل که هست آنجا بدیده می نمایم دل بمن گوید که خار است این

سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم — نه روز آسایشم باشد نه شب چون روزگارست این؟
غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزم — که از نامهربانی چون ببینی یادگارست این
غبار آورد چشمم ز انتظار و بادهم روزی — غباری نارداز کویش که مزد انتظارست این
بغم خوردن موافق نه شوندم دوستان هردم — ندارم من روا زیرا نه نقل خوشگوارست این
مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو
۱۳۶۳ سگش هم ننگرد زینسو که بس لاغر شکارست این — غ

در ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن — بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلتان کن
از آن زلف پریشان نامزد کن باد را ور کس — بغهدت خواب خوش دارد همه خوابش پریشان کن
مگو پیراهن زیبائی آمد چست بر یوسف — توهم بشناس خود را ویکی سر در گریبان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون — بمحراب دوابروی خودم از سر مسلمان کن
پس از مردن منه تابوتم اندر گوشهٔ مسجد — ببر آن هیمه را در کار آتشگاه گبران کن
منه بر آینه آن روی وه گر مینهی باری — بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن
چو نتوان بوی تو بشنید از وی میدرم جامه — چرا بیهوده گویندت که گل در مشک پنهان کن
گه جان داد نست و شربت دیدار میخواهم — اگرچه بر تو دشوارست باری بر من آسان کن
برون آ چون سواد دیده ای ابر سیه وانگه — بگرما سایه‌ای بالای آن سرو خرامان کن
طبیبا درد من دارد نهفته در دلم کاری — تو دردی را که بیکارست رو تدبیر درمان کن
نثار تست چون جانهای مشتاقان تو باری — نثارست دیگران چینند نی خود غارت جان کن
ندارم خواب من از آستانت بو که خواب آید — بیار آن خاک راهمخوا به آن چشم گریان کن
بناشد عشق جانان نو شد اندر سینهٔ خسرو
۱۳۶۴ بناهای کهن از کارگاه غمزه ویران کن — ب

بهار آمد ولی سرو گلستان چون توان کردن — که بی یاران خود حیفست گشت بوستان کردن
گسسته سلك صحبت دوستانم بازو من زنده — بدین خواری نه از راهست یاد دوستان کردن
مرا گوئی فراموشش کن و آزاد شو از غم — مسلمانان چنین رویی فرامش چون توان کردن
بگویند آن مسافر را که صد پاره شده جانم — کم از یك نامه‌ای کز وی توان پیوند جان کردن
بفتراك تو دل بندم مرا چون نیست آن پنجه — که بتواند ترا دست شفاعت در عنان کردن
کجا اند آنهمه مرغان که رفتند از چمن یارب — ندانستند پندارید یاد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوئیم خسرو بعد از این چون ما
ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

۱۳۶۵

زهی رسم بنا گوشت گل اندرسبزه پروردن حرامت باده‌بی‌یاران می اندرساغر آوردن
لطافت گویم آن‌یاحسن یاخود آدمی کشتن شمایل خوانم آن یاشکل‌یاخودمردم آزردن
چه‌رویست آن‌تعالی‌الله که‌نتوان‌زیستن‌بی‌او چه‌شکل‌است آن‌نمیدانم که‌نتوان‌پیش اومردن
گهی ازرخ‌فشاندن کردو گه‌دردامن‌افکندن گهی برروی‌بردن‌دست‌و گه‌در آستین کردن
اگر گویم که دارم‌برلبت‌کاری‌بجای‌لب روا باشد چنین در کار ما دندان فروبردن
خوش‌است‌آن‌لب گزیدن گاه‌شورانگیزی‌خنده اگرچه نیست ازمعهودحلوا بانمك خوردن
مپرور خسروا در دل خیال خوبرویانرا
نشاید دشمن خود را بخون خویش پروردن

۱۳۶۶

مراقامت‌چوچوگانست‌وسر چون گوی سرگردان بیا ای ترك‌وچوگانی‌بدین سرگشته‌درگردان
همه شب‌جان‌من گردانست گردا گردرخسارت بدانگونه که باشد گیردگل بادسحرگردان
سرت گردم زمانی گوش کن بر ناله‌های من گرت‌دردسری‌باشدمرا بر گردسر گردان
زغم شب تا سحرجان میکنم بردار زلف ازرخ اگرمردن نباشدزودباری بیخبر گردان
چه منعم‌میکنی زاهد ازاین روی وبدین دیدن توان گفتن‌مسلمان‌را که‌روی‌ازقبله‌برگردان
شبی ای آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن در ودیواررا ازسایهٔ خودجانور گردان
برون آازدر ودیوانه گردان هوشیاران را
ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه تر گردان

۱۳۶۷

شبی با ماخیال خویشتن‌رامیهمان گردان ز باغ عارض‌خودمجلسم‌رابوستان گردان
بزیبائی و رعنائی برون آیك ره ازخانه زرخ بنما گلستان‌وزقد سروروان گردان
هوس‌دارم‌از آن‌نرگس نگاهی سوی‌من‌بنگر چوچشم ناتوان‌خودمراهم ناتوان گردان
خداراچند سوزم زآتش بی‌مهری آن مه بده‌صبری‌مرایابامن اورامهربان گردان
غم‌عشق تو دارد پایمالم تا شوم کشته تو هم‌باا‌وجفارا بهرقتلم هم عنان گردان
چه پنهان میشوی بنمای روی خویش خلقی را
چوخسروهرطرف‌ازعشق‌خودبی‌خانمان گردان

۱۳۶۸

وصیت میکنم گر بشنود ابرو کمان من پس از مردن‌نشان‌تیرسازد استخوان من

زبان اوست ترکی گوی و من ترکی نمیدانم چه خوش بودی اگر بودی زبانش در دهان من
بشکر نسبت لعل لب جان پرورش کردم برون کن از پس سر گر غلط کردم زبان من
اگر با ما سخن گوئی ز روی مرحمت می گو منم فرهاد سرگردان توئی شیرین زبان من
چنان از عشق میسوزد تنم در زیر پیراهن که از بیرون پیراهن نماید استخوان من
مراد خسرو بیدل بر آر و یك زمان بنشین
۱۳۶۹ که رحمی بر دلت آید ز فریاد و فغان من

ندارم روزی از رویت بجز حیرت که دیدن چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه ای چیدن
اگر دزدیدن جان می نخواهی چیست از شوخی بهنگام خرامش خویشرا صد جای دزدیدن
دلی کو عاشق شمعی بود خیزد چو پروانه که بر آتش سیه روئی بود چون دود لرزیدن
جگر خارای پیکان غمزهٔ خوبان روای رعنا که نارد نازنین طاقت ز ناخن پشت خاریدن
مرنج از جور یار ار عاشقی خسرو که به نبود
۱۳۷۰ مزاج نیکوان دانستن و بر خویش پوشیدن ت

مخند از درد من جانا نه بر بازیست آه من درون تا آتشی نبود نخیزد دود از روزن
گناهی جز وفا داری من اندر خود نمی بینم ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان بر کن
اگر از یار خونریزی حلالت کردم ای بدخو و گر از دوست جان خواهی رضا بت خواهم ای دشمن
مرا در باغ میخوانی مگر آگه نه ای از خود رها کن تا ترا بینم چه جای لاله و نسرن
الا ای ساقی مستان طفیل جرعهٔ رندان شرابی گر نمی ارزم سفالی بر سرم بشکن
ببر از من همه اسباب هستی جز وفای خود که آن در خاك خواهد رفت دور از روی تو با من
برفت در یاد خسرو زاد و بود کهنه در کویش
۱۴۷۱ چو مرغی در قفس ماند فرامش گردد ش مسکن ت

با چون تو مهی یکشب گر خواب توان کردن بهر خوشی عمری اسباب توان کردن
گر پای ترا وقتی از گریهٔ تو شستن از بهر چنین کاری خوناب توان کردن
آن طره بیك سو نه وز گوشهٔ مه مانا شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن
گر غمزهٔ تو جوید شاگرد بخونریزی صد خضر و مسیحارا قصاب توان کردن
بیداری من بودست از رنج فراق امشب چندانکه بآسایش ده خواب توان کردن
زاهد که ترا بیند گر قبله بدل خواهد از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

آن خون که ز روی تو گه گاه چکد برلب
کام دل خسرو را جلاب توان کردن

۱۳۷۲

گیسوی ترا نسبت با شب نتوان کردن
وز ماه جمالت را غبغب نتوان کردن
جان عزم سفر دارد بردار ز رخ پرده
منزلگه مه عمداً عقرب نتوان کردن
تو ظلم کنی برمن من بنده دعا گویم
یارب چه کنم کاین جایارب نتوان کردن
گیرم که تیر پیکان را بیکار نمی خواهی
خون ریختن خلقی مذهب نتوان کردن
کودك شدی و جانم بازیچهٔ خود کردی
ورحودزتن منشد مرکب نتوان کردن
شربت ز لبت خواهم وین بیهده گویی را
بهر دل گرم خود در تب نتوان کردن
حلوای لب خود نه اندر دهنم تا خود
از غایت شیرینی در لب نتوان کردن
خسرو بجهان اندر از بهر تو می باشد
ورنه بچنین جائی یك شب نتوان کردن

۱۳۷۳

یوسف چورخت ماهی درخواب، ندیده است این
خورشید چنان زلفی در تاب ندیده است این
دو چشم چو بادامت در خواب بود دایم
بادام چنان چشمی درخواب ندیده است این
محراب دو ابرویت طاقست در این عالم
طاقی که چنان هرگز محراب ندیده است این
بوئی که دهد زلفت گلزار کجا دارد
خونی که خورد لعلت عناب ندیده است این
بالای تو گر بیند مهتاب شود سایه
خود سایهٔ بالایت مهتاب ندیده است این
نقشی که رخت دارد در آب دو چشم من
یك چشم چنان نقشی در آب ندیده است این
صد حرف فرو خوانده است ازدفتر توخسرو
بی دایرهٔ عشقت یکباب ندیده است این

۱۳۷۴

مبارك باد ماه روزه داران
بدان مستی فزای هوشیاران
مده ای محتسب تشویش چشمش
که در خواب خوش شند آن پرخماران
ز گریه بیش میسوزیم با آنك
نگیرد هیمه ای آتش ز باران
رخت در چشم مشتاقان چنان است
که شربت در دهان روزه داران
خورد خون من آن کافر همه روز
گوارا باد می بر باده خواران
غنیمت دار خواب بی غمی را
که شب ناخوش بود برسوگواران

بیار آن‌ده قدح ای ساقی هوش
۱۳۷۵ که بر خسرو نبود این‌می گواران

خمار و خواب‌و چشم کافرش بین شکنج و پیچش زلف ترش بین
دل پاکان و جان پارسایان هلاك غمزه‌های ساحرش بین
چو غوغای مگس در خانهٔ شهد نفیر مستمندان بر درش بین
بجای آب اگر ساکن ندیدی درون پیرهن سیمین برش بین
بتا جعدت پراز دل‌هاست خواهی گره بگشا بهر مواندرش بین
همه شب باده‌نوشیده است تاروز هنور آن‌خواب‌مستی‌درسرش بین
بدیدم یکرهش دیوانه گشتم دلم گوید که بار دیگرش بین
دلم را سوختی ور باورت نیست درونم‌چاك کن خاکسترش بین
چو گوید خسرو ازغم گریهٔ چشم
۱۳۷۶ ز خاك پای شاه‌کشورش بین

بر آمد ماه عید از اوج گردون طرب چون ماه نوشد هردم افزون
براوج آسمان نونی است یاعین که بیرون آمده‌است‌از کلك بیچون
بگردش چیست چندین نقطه زانجم اگر یك نقطه باشد برسر نون
به‌بین اندرر کوع آن پارهٔ‌نور هلالش گوی‌خواهی‌خواه ذوالنون
همانا حلقهٔ گوش سپهر است چولیلی هست درپهلوی مجنون
شفق بین و سیاهی شب عید توپنداری که‌این‌مشك است آن خون
چنین ماه نو و عید خجسته مبارك باد برذات همایون
در او صاف کمالت نظم خسرو
۱۳۷۷ نیامیزد همه سحراست‌وافسون

ت

شبی بخرام و مه‌را کار بشکن رخی بنماو گل را بار بشکن
ز سر جوش دلم برگیر جامی خمار نرگس بیمار بشکن
مخوربا مردمان عشق باده سفالش برسر اغیار بشکن
صبوحی کرده‌ازمجلس برون‌آی بتانرا چاشتگه بازار بشکن
جهان میکشی هر روز بنشین یك امروز ازپی من کاربشکن

خط مشکین یار ای گل نه سهلست ورق کانجا رسی زنهار بشکن
بر آن دامن نخواهم خون خود نیز قبا را عطف خونین وار بشکن
دل خسرو شکستی وه که گفتست

۱۳۷۸
که مهر حقهٔ اسرار بشکن

خوش آمد با توام دیدار کردن نظر در روی چون گلنار کردن
کشیدن باده بر روی تو وانگاه تماشای گل و گلزار کردن
چه خوش باشد ترا از خواب مستی بزخم بوسه‌ها بیدار کردن
زمن درپیش تو کاری نیاید بجز نظارهٔ دیدار کردن
نیارم از لبت دل را جدا کرد که نتوان خون زخون بیزار کردن
بجرم عشق اگر خونم بریزند نخواهم هرگز استغفار کردن
بشمشیری نگردم منکر از عشق ز تو کشتن ز من اقرار کردن
مگو خسرو که این‌ها گفتنی نیست

۱۳۷۹
نمیشاید سخن بسیار کردن

و

بر آن رویی که نتوان می گرفتن ترش بر روی ما تا کی گرفتن
حلالش باد خونم آنچنان کوست جفایت چون توان بر وی گرفتن
صبا بستان کباب نیم سوزم بدستش ده بجای می گرفتن
کجا افتاده‌ای زاهد ز ما دور نشاید مفلسانرا پی گرفتن
چنین کز غمزهٔ شوخت امان یافت نخواهد فتنه روم وری گرفتن
ترا هم مست شوقی لیک فرقست بتا از سوختن تاخوی گرفتن
ز تو در خان و مان سوزی اشارت

۱۳۸۰
ز خسرو آتش اندر نی گرفتن

نه بی یادت بر آید یکدم از من نه بی رویت جدا گردد غم از من
بزن برجانم آن زخمی که دانی بشرط آنکه گوئی مرهم از من
دلم را خون تو میریزی و ترسم که خواهی خونبهای دل‌هم از من
مرا از هر که دیدی بیش کشتی مگر کس را نمی‌بینی کم از من
اگر آهی بر آرم از دل تنگ بتنگ آیند خلق عالم از من

کجا کارم بعالم راست گردد
که برگشتی چو زلف پرخم از من

۱۳۸۱

روزی که بعالم است شب دان — پرسیدن کرم رازتب دان
ز اشکال زمانه نور هر کار — خورشید بعقدهٔ ذنب دان
لافیدن سفله باشد از مال — بر جیفه کلاه برشعب دان
در فاقه بود فروغ تقوی — پیرایه‌گر چراغ شب دان
بر اشك حریص عارفان را — صد خنده ذخیره زیرلب دان
نقب افکن حرص تو ز دینست — مه پرده درندهٔ قصب دان
از خسرو پند تلخ سود است
بپذیر و ملیله را لحب دان

۱۳۸۲ غ

از همچو توئی برید نتوان — بر تو دگری گزید نتوان
تا چند کشم جفایت آخر — محنت همه عمر دید نتوان
زین پس من و جور عشق و تسلیم — کز آمده سر کشید نتوان
غم سینه بسوخت چون توان کرد — خود پردهٔ خوددرید نتوان
یاران عزیز پند گویند — گویند ولی شنید نتوان
من کز پی خواریم چه تدبیر — عزت بدرم خرید نتوان
بی یاری بخت کام دل نیست — بی پر بهوا پرید نتوان
ایوان مراد بس بلندست — آنجا بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقیست خسرو
بی خون جگر چشید نتوان

۱۳۸۳ ب

ای میر همه شکر فروشان — توبه شکن صلاح کوشان
عشاق ز دست چون تو ساقی — خونابه بجای باده نوشان
در میکدهٔ غمت سفالی — نرخ همه معرفت فروشان
یك خرقه رخت درست نگذاشت — در صومعهٔ کبود پوشان
از پرده چو گل دمی برون آی — باوی همه نیکوان فروشان
خوش وقت تو کاگهی نداری — از آتش سینه‌های جوشان

بیدار نگشت نرگس مست / از نالهٔ بلبل خروشان

از تو سخنی بهرولایت / خسرو بولایت خموشان

۱۳۸۴

ت

زین‌خوش پسران وشکل ایشان / بیگانه شدم ز جمله خویشان

خوبان‌همه شهر یکدل و من / بیچاره دلم بدست ایشان

با ما سر راستی ندارند / این کج کلهان موپریشان

کشتند به تیغ غمزه ما را / این سخت‌دلان سست کیشان

جانا مگذر نمك فشانان / بر سوختگان و سینه ریشان

ای هر همه نیکوان فدایت / لیکن دل و جان من فداشان

گرخونریزی ز صدچو خسرو / با گرگ چه دم زنند میشان

۱۳۸۵

و

ای آرزوی امیدواران / ای مرهم درد دل فکاران

از دشمنی آنچه بود کردی / ای‌دوست‌چنین کنند یاران؟

تا سایهٔ زلف تو بدیدم / دیوانه شدم چو سایه داران

افکند تن چو موی باریك / در زیر گلیم سو گواران

میگریم بر غریبی‌خویش / چون ابر بموسم بهاران

گر شرح‌دهم غم تو صدسال / یك قصه نگویم از هزاران

آنها که تو میکنی برین دل / از دل نشود برروزگاران

با این‌همه چشم‌بر سر راه / میدارم چون امیدواران

تا کی گذری بسوی خسرو / چون برسر کشت خشك‌باران

۱۳۸۶

غ

سر مست رود چودر گلستان / پا مال کند جمال بستان

من‌ناله کنان ز غم همه شب / او خفته بناز در شبستان

یارب که از آن‌خدای‌ناترس / انصاف من‌شکسته بستان

ای چشم ترا بکشتن من / یك‌غمزه و صد هزار دستان

هم‌مستی‌وهم خوشی‌همه وقت / خوش‌باد همیشه وقت‌مستان

فریاد ز بلبلان بر آمد — محرام بناز در گلستان

داغی که فراق بر دلم کرد — بشکاف و به بینی هنوز هست آن

شد کشته بدست جور خسرو

١٣٨٧ آخر نگهی بزیر دستان

تا از بر تو جدا شدم من — یارب که غمت چه کرد بامن

از دیدن تو ز دست رفتم — ایکاش ندیدمی ترا من

سیماب شدی و از خیالت — درخویش گمم چو کیمیا من

رفت آنکه بیکدیگر رسیدیم — من بعد کجا تو و کجا من

گیرم بغمم رها کنی تو — هر گز غم تو رها کنم من

گر زنده بمانم اندر این غم — جز مرگ نخواهم ازخدا من

کس نیست بدین ستم گرفتار

١٣٨٨ یا خسرو دل شکسته یا من

جانا گذری ببوستان کن — باده خورو رخ چو ارغوان کن

جانها که گرانست نرخ ایشان — یکبار بخند و رایگان کن

از غمزه روانه کن خدنگی — یك جان مرا هزار جان کن

گر میکشیم ز کس چه پرسی — چیزی که ترا خوش آید آن کن

زن در دل خسرو آتش اما

١٣٨٩ خود را زمیانه بر کران کن

ب

یکدم فراموشم نه‌ای گرچه نیاری یاد من — انصاف حسنت میدهم با آنکه ندهی داد من

گفتم که نزدمن نشین مگذارزارم اینچنین — تو نازکی و نازنین تنگ آئی ازفریاد من

هرساعت ازمژ گان خودخون دلم پیش اوفتد — زین زارما ندبخت بد اینست پیش افتاد من

شب مونسم پروین بودروزم زخون بالین بود — پیوسته گر غم این بودمسکین دل ناشاد من

جان میشوداز تن جداهیچ ار گذرافتد ترا — بویی بیاری ای صبا زان سوسن آزاد من

ای دل در آن زلف دوتا می باش تسلیم بلا — کاسان نخواهدشدرها ازدام این صیاد من

فریاد خسرو هیچگه اندر دلش نگرفت ره

گرچه کند درسنگ ره این ناله وفریاد من

۱۳۹۰

ت

سودای خوبان کم نشد زین جان فرسود و من هستی همه کردم زیان این بود زیشان سود من
با هر که بنمودم وفا دیدم جفائی عاقبت شکری نگفت از هیچکس این جان ناخشنود من
من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم ابرو ترش کرده مرو ای ترك خشم آلود من
بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن باری به بینم روی تو کافیست خود مقصود من
زین آه دردانگیز من بگریست چشم خلق خون یارب چه بودی چشم تو گر پر شدی از دود من
نالیدن یعقوبیم در سنگ میگردد همی دیوار در رقص آورد این نغمهٔ داود من
امشب نهانی روی را بر آستانش سوده‌ام ای گریه امروزی مشو این روی خاك آلود من
خونابهٔ خسرو چنین دیده نیفکندی برون
گردل ندادی هردمش اشك جگر پالود من

۱۳۹۱

ب

ماهی گذشت وشب نخفت این دیدهٔ بیدار من یادی نکرد از دوستان یار فرامش کار من
فریاد شبها ام چنین کز درد می آرد خبر بسیار دلها خون کند این ناله‌های زار من
زین بخت بی‌فرمان خود در حیرت مرگم دمی بیرون نیاید چون کنم این جان بد کردار من
یار ار چه از چشم نکو دیدن نمی آرد مرا ای دیدهٔ بد کور شو گر ننگری در یار من
هان ای رقیب ار میکشی هم بر کفش نه تیغ را مانا که شرمی آیدت از دیدهٔ خونبار من
گر تو نیازاری بگو تا خویش را قربان کنم چه پرسی از آزار دل می بین بجان آزار من
من خون خود کردم بحل زانگونه کت باید بکش باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من
گفتی که راز این درون سوزی ندارد آنچنان
تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من

۱۳۹۲

ب

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن غمزه زنان زینسو میا آهنگ جان ما مکن
گه زلف سوی رخ بری گه خال پیش لب نهی جان دارد آخر هر کسی چندین بلا یکجا مکن
گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گونه‌ای زارم بکش لیکن نگو در روی من پیدا مکن
دیرینه یاران منند ای پند گو اندوه و غم ور بیغمی منمای ره زیشان مرا تنها فکن
گفتی شوم فردای هجر آن کشتنت راساخته امروز مهمان توام تو وعدهٔ فردا مکن
گر زهد میورزی دلا پروانه‌ای شو نی مگس بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن
گفتم ز زلف چون توئی زناز بندم گفت رو در کفر هم صادق نه‌ای زنار را رسوا مکن

خسروا گر بختت گهی یاری دهد کانجارسی

هم بر زمین ننهاده و گستاخی آن پا مکن

۱۳۹۳ و

مانا که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن — گم گشتگان عشق را پنهان یکی آواز کن

غم هاست درهردل زتوهریك بدیگرچاشنی — مانیز گرم ذوق غم با هر یکی انباز کن

گو تا مرا در کوی تو سوزند پیش عاشقان — بازار توچون گرم شدپس من بدیده باز کن

گه‌جان‌درون‌و گه‌برون کارم‌مگر یکتاشود — نازی که اول کرده‌ای یك بار‌دیگر ناز کن

پیش رقیب کافرت در داد ما را چشم تو — گرذکر کشتن‌میکنی هم‌ذکر آن غماز کن

باز آمد این باد صبا آورد بوئی از چمن — ایمرغ‌جان‌بشکن‌قفس‌هم سوی اوپرواز کن

بگشادعشق‌ازدیده‌خون‌نالان‌شوای شخص‌نگون — آمد شراب تو کنون جنگ کهن راساز کن

چون زاهدماتوبه رابشکست وعاشق‌شدتورا — خواهی‌بروجرعه‌فشان‌خواهیش‌سنك‌انداز کن

گربت پرستان را رسد برتارك ازخواری لگد

آغاز آن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن

۱۳۹۴ و

هر مجلسی و ساقی من در خمارخویشتن — هر بیدلی آمد بخودمن برقرارخویشتن

زین‌سوی‌جوردشمنان‌زانسوی‌طعن‌دوستان — خلقی بطعن گفتگوعاشق بکارخویشتن

ای پندگو هردم دگرچه آتشم درمیزنی — من‌خودبجان‌درمانده‌ام باروزگارخویشتن

جاناچوخواهی کشتنم‌درآرزوی‌یك سخن — باری‌بدشنامی مرا کن‌شرمسارخویشتن

میدانی‌آخر مردنم عمدأچه‌میگوئی‌سخن — درمانده‌ای‌را کشته گیرازانتظارخویشتن

تودردرون جان ومن‌هردم‌دراندوه دگر — یارب که‌چون‌یارو کنم‌جان‌فکارخویشتن

برداشتم ره درعدم بگذاشتم دل دربرت — گه گه‌مگریادآوری‌ازیادگارخویشتن

خودغمزه برخسروزنی بردیگران‌تهمت نهی

مانا بفتراك كسان بندی شكار خويشتن

۱۳۹۵ ب

خونی ز چشمم میروددرانتظار کیست‌این — تیری بجانم می‌نهد از خارخار کیست این

دل کزبتان بوالهوس‌آورده بودم باز پس — باری‌دگردزدید کس‌بنگر که‌کار کیست‌این

هردم بخاکی‌منزلم هردم غباری حاصلم — ای خاك برفرق دلم آخر غبار کیست این

اینك‌رسیدآن کینه‌کش‌جان درر کابش کینه‌وش — بر کشتنم‌دل کرده‌خوش‌مردم‌شکار کیست‌این

گلگون نار انگیخته گیسو کمندآویخته — دل‌خسته‌وخون‌ریخته‌چابك‌سوار کیست‌این

بسته میانی در کمر چون ریسمانی و گهر باری مرا نامد بر تا در کنار کیست این
بر خسرو بیدل ز کین اسب جفا را کرده زین
گر ریزدش خون در زمین در زینهار کیست این

۱۳۹٦

آمد بهار ای یار من بشکفت گلها در چمن شد در نوا هر بلبلی بر شاخ سرو و نارون
باد صبا گلریز شد ساقی بده می تا شوم گه از خمار چشم تو مست و گه از دردی ون
با عارض زیبای تو ما را چه جای باغ و گل با قامت رعنای تو چه جای سرو و نارون
چندان بیاد عارضت بارم ز جوی دیده خون تا لاله هایت را دمد سنبل بر اطراف چمن
چشمم چو در هر گوشه ای سرشار دارد چشمه ای در چشم ار ناری گهی باری بیاد ر چشم من
شادم اگر میرم ز غم باری ز محنت دار هم از هجرت ای زیبا صنم تا چند باشم ممتحن
گاهیم سازد بیخبر گاهیم نارد در نظر با عاشقان آن چشم را باز این چه سحر است و فتن
داریم با زلفت بتا وقت خوش و این قصه را مگشای با باد صبا وقت مرا بر هم مزن
از انتظارت دیده ها شد خسرو بیچاره را
ای یوسف فرخ لقا بوئی فرست از پیرهن

۱۳۹۷

و

بالای تست این پیش من یا سرو بستا نیست این چشم منست این پیش تو یا ابر نیسا نیست این
تو میروی وز هر کران خلقی بفریاد و فغان ای کافر نامهربان آخر مسلما نیست این
هر سو که می افتد گذر هر غم کز ان نبود بتر هر لحظه می آید بسر ما را چه پیشا نیست این
ترسان همی بودم که جان خوبی ستاند نا گهان ای دل کنون هشیار هان کان آفت جا نیست این
هر چه آیدت زین حوروش ای جان محنت کش بکش بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشا نیست این
شهری بکشت آن تند خو زنهار جام می مجو
گستاخ می بینی در و خسرو چه نادا نیست این

۱۳۹۸

ز اندازه بگذشت آرزو طاقت ندارم بیش از این دیدم که هجران چون بود دیگر نیارم بیش از این
دل تشنهٔ دیدار تو جان میهمان یك نفس ای آشنا بر در مران بیگانه دارم بیش از این
بگذار بوسم پای تو بس از جهان محنت برم هم جان تو کاندر جهان کاری ندارم بیش از این
آزردهٔ دیرینه را یك غمزه زن کان به شود مرهم نمیخواهد ز تو جان فکارم بیش از این
ای ابر نیسانی مزن لاف از در غلتان خود کز بهر ایثار رهش در دیده دارم بیش از این
آرام گیر ای بیوفا یکدم نشین بر چشم تر زان رو که دیدار ترا نبود قرارم بیش از این

خسرو چو موید از غمت زاندوه تو بار گران

۱۳۹۹ آخر مسلمانی منه بر سینه بارم بیش از این **ب**

خواهی دلا فردوس جان رخسار جانانرا ببین ور بایدت سرو روان آن میر خوبانرا ببین

ای دل که هستی بیقرار از بهر روی آن سوار ارجانت میآید بکار آن شکل جولانرا ببین

ای بت پرست هندو چین کز باد بت بوسی زمین چندین چه گوئی بت چنین آن یك مسلمانرا ببین

دی شب که میرفتی چو مه میگفت با من دل بره گر جان ندیدی هیچگه اینجا بیا جانرا ببین

دارم ز تو داغ کهن ور نیست باور این سخن پیدا دل من پاره کن وان داغ پنهانرا ببین

بخرام همچون عاقلان از بهر جان غافلان درهم ز آه بیدلان زلف پریشانرا ببین

ای چون پری در دلبری در حسن خود گشته بری خواهی سلیمان بنگری بر تخت سلطانرا ببین

میگوی هر دم خسروا سلطان مبارك را دعا

۱۴۰۰ ور راست خواهی قبله را آن قطب دورانرا ببین

خواب ز چشم من بشد چشم تو بست خواب من تاب نمانده در تنم زلف تو برد تاب من

فتنهٔ چشم تو ستد خواب مرا بعهد تو فتنه چو خواب کم کند بهر چه برده خواب من

تشنهٔ خون فتنه‌ام بسکه بخورد خون من دشمن آبدیده‌ام بسکه بریخت آب من

دردسریت میدهد گریهٔ زار من بلی خود همه دردسر بود حاصل این گلاب من

سوزش خود چه گویمت بسکه بگفت دمبدم آتش دل بصد زبان حال دل کباب من

روز من از تو گشت شب ور غم روشنی خورم آه جهان فروز دل بس بود آفتاب من

در شب ماهتاب اگر سگ همه شب فغان کند آن سگ بافغان منم روی تو ماهتاب من

عمر شتاب میکند وقت وفای عهد شد هست ز عمر بیوفا بیشتر این شتاب من

از تو همای کی فتد سایه بر آشیان ما جغد بحیله میپرد در وطن خراب من

دی در تو همی زدم لب بجفا گشادیم بخت در دگر گشود ازپی فتح باب من

بوسه سئوال کردمت بوسه زدی بزیر لب گرنه منا بلهم همین بس نبود جواب من

خسرو از انقلاب تو گرچه که ماند بی سکون

۱۴۰۱ هم ز سکون بدل شود این همه انقلاب من

آفت زهد و توبه شد ترك شرابخوار من یار گر اوست کی شود توبه و زهد یار من

بادهٔ هجر خوردنم رنج خمار در تنم جز ز حلاوت لبش نشکند این خمار من

ای چو توئی نخاسته پهلوی من نشین دمی
تا بنشیند از درون آتش انتظار من
رغبت اگر نمی کنم ساقی خون خود شوم
مطرب رایگان تو نالهٔ زیروار من
بی تو دو چشم چار شد خاك در تو سرمه ام
سرمه گر از تو بایدم خاك بهر چهار من
چون تو سوار بگذری دیده گهر نشان کنم
خواه قبول و خواه رد نیست جز این نثار من
بسکه پر از غبار شد دل ز تو گر نفس زنم
خاك برویم افکند این دل پر غبار من
لاغ مکن که خسروا دامن خود زمن مکش
چونکه ز دست من بشد دامن اختیار من

١٤٠٢

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من
سوی تو میکشد هنوز این دل ناتوان من
خواب نماند خلق را در همه شهر از غمت
دور شنیده میشود در دل شب فغان من
هیچ غبارت از درون می نپذیردم سکون
گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من
وه که زجور چون توئی نام غبار بر زبان
نیست کسی که بفکند خاك بر این دهان من
گر دهیم بجان امان نزل ره تو عمر من
ور کشیم برایگان گرد سر تو جان من
بسکه تو شوخ و دلبری گم شود ار دل کسی
گرچه که دیگری برد بر تو بود گمان من
دور مکن ز دامنش گرد من ای صبا از آنك
در ره او از این هوس خاك شد استخوان من
خون دل من آب شد از پی روی شستنش
خواب نمیرود هنوز از پی این جوان من
بگذرد و نیوفتد هیچ بخسروش نظر
پیك شتاب میرود ترك سبك عنان من

١٤٠٣

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین
آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین
هر که بگویدت که تو دل بچه شکل می بری
ازسر کوی ناگهان مست برآ که همچنین
هر که بگویدت که جان چون بود اندرون تن
یك نفسی بیا نشین در بر ما که همچنین
هر که بگویدت که گل خنده چگونه میزند
غنچهٔ شکرین خود باز گشا که همچنین
ور بتو گویم ای پسر کت بکنار چون کشم
تنگ به بند بر میان بند قبا که همچنین
لاف وفا زنی ولی نیست برای نام را
در تو نشانی ازوفا هم بوفا که همچنین
هر که نخواند هیچگه نامهٔ عشق چون بود
قصهٔ حال خسروش باز نما که همچنین

١٤٠٤

رفتی وشد بی تو جانم زار باز آی و ببین
سینه‌ای دارم ز هجر افکار باز آی و ببین

برسرراه تو زان بادی که از سویت رسید دیدهٔ من پرخس و پر خار باز آی و ببین
گر بیائی و به بینی حال من از گفت من بو که بزیم جان من یکبار باز آی و ببین
چون تورفتی ازمن ومن ازخودا کنون لطف کن گاه رفتن آخرین دیدار باز آی و ببین
من نمیگویم بیاوین شخص چون مویم نگر از خم گیسوی خود یکبار باز آی و ببین
گر ندیدی سوزش مجنون ز درد وداغ عشق
۱۴۰۵ درد و داغ خسرو غمخوار باز آی و ببین

آخرای خودبین من روزی بغمخواری ببین از گرفتاری بپرس و در گرفتاری ببین
اینك اینك بر سر کوی تو زارم میکشند گر ز کشتن باز نستانیم با زاری ببین
چون نخواهی دید آن خونریز را ای دیده بیش باری این ساعت که درقتل است بسیاری ببین
نیست همدردی که گویم حال خودرا ای صبا بلبلی نالنده تر از من بگلزاری ببین
وصل خاصان راست من زایشان نیم ای بخت بد بهر من اندازهٔ ادبار من کاری ببین
بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی از جگرپر گالهای برنوك هر خاری ببین
ایدل آخر می بباید داشت پاس کارخویش
۱۴۰۶ خسرو ار گم شد سگی دیگر به بازاری ببین

و

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین وان شراب آلوده لبهای چوقند او ببین
دل در آن زلفست عذرش مشنو ای باد صبا مو بموی او بخود پیوند و بند او ببین
ای که میبافیش موآهسته تر کن شانه را ریش دلها را بجعد چون کمند او ببین
هان وهان ای چشم من کاندر کمین آن رخی جان من بر آتش سینه سپند او ببین
دل اسیر عشق شد اقبال بخت من نگر سر فدای تیغ شد بخت بلند او ببین
پیش من روزی سواره میگذشت آهم بجست اینك اینك داغ بر ران سمند او ببین
جان من مخرام غافل پیش هر درماندهای ناگهان آهی ز جان مستمند او ببین
پند خسرو شاهد ساقیست هان تا نشنوی
۱۴۰۷ خان و مانهای خراب اینك زپند او ببین

صبح دولت میدمد یاخود رخ جانانست این بوی گل می آیداین یا بوی آن بستانست این
زاب چشم من گیاه مهر میروید مدام بنگرای نامهربان تاچه عجب بارانست این
جانم ازهجران برون رفتست ومی بینم ترا دل گواهی میدهد بامن که اینك آنست این

هر که دید آن صفحهٔ رخسار خواند الحمد و گفت الله الله آیتی از رحمت یزدانست این
رکن حق و الای دین کاختر بتعظیم تمام پاش می بوسد گهی دستوری سلطانست این

دی رسیده ارغنون عشرت شادی بدست
داد خسرو را که خدمتکار خسرو خانست این

۱۴۰۸ ب

ای بکویت بر نشانگه جای تنهاماندگان رحمتی بر چشم خون پالای تنهاماندگان
چون بکویت دوست تنها پا یرا خاکی کند کس بجز گریه نشوید پای تنهاماندگان
با چنین شبها که من دارم چه باشد وه که گر یادت آید روزی از شبهای تنهاماندگان
نه منت گویم ز تو حالم توانی گوش کرد کانده سخت است در سودای تنهاماندگان
ماند آهم آفتاب و مه که در شبهای غم سایه باشد مونس شبهای تنهاماندگان
آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید مسوز وای تنهاماندگان ای وای تنهاماندگان

تو غم خسرو کجا دانی که نشنیدی گهی
ناله و فریاد درد افـزای تنها ماندگان

۱۴۰۹ ت

باش تا مشکت ز برگ یاسمین آید برون بینی از تن چند جان نازنین آید برون
تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون
مانده در زیر زمین خورشید آخر رخ بپوش تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
گر اب چون انگبینت را بدندان بر کنم خون از او بیرون نیاید انگبین آید برون

نقش تو بر دیدهٔ خسرو نشست از انتظار
گر نیایی چشم من تا همنشین آید برون

۱۴۱۰

دوش سرمست آن نگار نازنین آمد برون هم چو طاووسی که از خلد برین آمد برون
قامت زیبا و رویی چون بهار آراسته راستی گوئی که سر و راستین آمد برون
او میان مطلق ندارد اینکه می بینیم چیست تار موئی کز دو زلف عنبرین آمد برون
نازنینا تا میان خویش بنمائی مرا ز انتظارم دیدهٔ باریك بین آمد برون
چون سخن میگوئی از روی تو میگوید سخن صورتی کز خامهٔ نقاش چین آمد برون

تا بدید انگشترین لعل تو خسرو ندید
دیده کو آب از لب انگشترین آمد برون

۱۴۱۱ ب

نام گل بردن به پیشت بر زبان آید گران دم زدن بی یاد رویت از دهان آید گران
در ترازوی دل ار سنجم ترا با جان خویش از لطافت تو سبك آئی و جان آید گران

ابرویت در سینه‌ام بنشست و میلرزم ز بیم
کین چنین توزی بر آن زیبا کمان آید گران

گر بمیرم از غمت روزی ندارم غم جز آنك
بر چنان خاك عزیزان استخوان آید گران

گر خیالت برد جانم برزبان نارم از آنك
منت کم همتان بر میهمان آید گران

تنگ ناید عاشق ار صد جور از جانان رسد
گر بریزد ابر کی بر ناودان آید گران

گرچه موری گشتم از خاری گرانم بر همه
بوالعجب موری که بر جمله جهان آید گران

گرچه پند دوستان تلخست ای خسرو نکوست
کز طبیبان کن مکن بر ناتوان آید گران

۱۴۱۱

عافیت را در همه عالم نمی یابم نشان
گرچه میگردم بعالم هم نمی یابم نشان

آدمیت را کجا بر تختهٔ طینت کنم
کادمی را از بنی آدم نمی یابم نشان

مردمی جستن ز هر نامردمی نامردمی است
چون ز مردم در همه عالم نمی یابم نشان

طالعم نا خوب و از اختر نمی بینم اثر
سینه‌ام مجروح و از مرهم نمی یابم نشان

دل ز من گم گشت و من از دل بر این نطع بلا
از که خواهم جستنش کز غم نمی یابم نشان

خسروم لیکن چو کیخسرو ز ترکان امل
شهر بند ظلم از رستم نمی یابم نشان

۱۴۱۲

آنکه فصل گل همی گویند اینك آمد آن
گل گریبان میدرد از خجلت نسرین خزان

شکرستانی است گوئی باغ از شکر لبان
نیشکر عاریست گوئی گلشن از عرعر مدان

شاهد ما طاعت باده است کز وی زنده‌ایم
محتسب بگذار تا میرد میان مرتدان

ما کیای زهد اهل فسق را خاك رهیم
چون مغان معتقد در زیر پای موبدان

بستر خاشاك کاسودیم و برخفتیم مست
بهتر از دیبای پر تشویش زرین مرقدان

هست فرق اندر میان دون و عالی همتان
خانه‌ای از عود و صندل ساخت این او در روان

چون جدائی خواست بود ای دوست دامن برمچین
قدر صحبتها بدان و قدر گیر از بخردان

گر چو جوزائیم یا چون فرقدان هم محرمست
زانکه هم جوزا جدا خواهد شدن هم فرقدان

خسروا چون هیچ عاقل را ندیدی خوش دلی
خوش دل دیوانگان و عاشقان هجردان

۱۴۱۳ غ

جان من از بیدلان آخر گهی یادی بکن
ور بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن

شادمانیهاست از حسن و جوانی در سرت
شکر آنرا یك نظر در حال ناشادی بکن

هر شبی مائیم و تنهائی و زندان و فراق — گر توانی ازفرامش گشتگان یادی بکن
گر بدولتخانهٔ وصلم نخوانی ای پسر — باری اینجا آی وسر در محنت آبادی بکن
امشب این هجران عاشق کش نخواهد کشتنم — ای مؤذن گر نمردی بانگ وفریادی بکن
خاك کویت کردم اندر چشم تو زین آب و گل — هم در اینخانه زبهر خویش بنیادی بکن
اشك خسرو رانهان در کوی خودراهی بده — جوی شیرین راروان ازخون فرهادی بکن

۱۴۱۴ غ

چشم را در ملك خوبی شحنهٔ بیداد کن — غمزهٔ خونخواره را برجادوان استاد کن
زلف بر دست صبا نه تا پریشانش کند — خان ومانی رابهر موئی از آن آباد کن
تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان ببر — پس طریق عشقبازی را زسر بنیاد کن
ای که ازحسن وجوانی مست وخواب آلودهٔ — گاهگاه ازحال بیداران شبها یاد کن
ناله را هرچندمیخواهم که پنهان بر کشم — سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن
دل بزلفت بستم اردر بندگی درخورد نیست — ای سرت گردم بگردان گردسر آزاد کن
حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا — روی بنما و دل درماندهای را شاد کن
من نیم زینها که خواهم ازجنابت سر کشید — خواه فرمان ستم فرمای وخواهی داد کن
ملك خوبی را شنیدم سکه نوزد ای صبا — اولش جان خدمتی ده پس مبار کباد کن
سینهٔ من کوه در دست وبناخن میکنم — آنکه نامم بود خسرو بعدازاین فرهاد کن

۱۴۱۵

عاشقان را گه گهی ازرخ نوائی تازه کن — خستگان را گه گه ازپاسخ جفائی تازه کن
غمزه را آشفته ساز وخون ما برخاك ریز — خنده را بر لب گمارو خونبهائی تازه کن
بوسهای دزدیده خواهم گر نه بدهی ظاهراً — وعدهای پوشیده ده لب را گوائی تازه کن
لعل تو درمان جانستی و لب را دردمند — دردمند خویش را آخر دوائی تازه کن
بیوفائی را دهان بربستهای بگشا دهان — یا زما خون ریز یا با ما وفائی تازه کن
صبحدم بوئی ز زلف خود سوی خسرو فرست — ملك افریدون و خاقان بر گدائی تازه کن

۱۴۱۶

ترك من برعزم رفتن تیردر ترکش مکن — غمزهٔ خونریز را برفتنه لشگر کش مکن
زان دلسنگین چو کردی تیرپیکان مژه — تامرا جان هست درتن تیردر تر کش مکن
گر نداری زان لب شیرین شکر ورزیدنم — خندهٔ دزدیده زان لبهای شکر وش مکن

پای کوبان می‌رود خنگت بر آتش‌لاخ نه گو برای جان ما را نعل در آتش مکن
چرخ مه گم کردو زلفت یافت پنهانش مدار هفت دورانست سیار فلک را شش مکن
پیش رفتست آب چشم خسرو از بهر وداع
۱۴۱۷ ابر بارانی است در ره تنگ برابرش مکن

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن ور کنی خیروبلا باری نظر هرسو مکن
باز میداری ز کشتن نرگس بدخواه را این فسون گیرا نمیآید بر آن جادو مکن
بوسه‌ای دادی‌و کشتی‌وه که دیگر گاهگاه درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن
تیغ بروی‌زن که پیشت لاف آزادی زند ما گرفتاریم تندی برسر ابرو مکن
درددل میگویم و با آنکه خوی نازکت گردل اینجا نیست باری سوی دیگررو مکن
تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت گر مسلمانی تو کافر گفت آن‌هندو مکن
پردهٔ عشاق توصدپاره خواهد شد چو گل باده را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن
من که ازجان‌دست‌شستم‌دادن‌پندم‌چه‌سود ای طبیب ار هوشیاری‌مرده‌را دارو مکن
ای که چون خسرو گرفتارهوای‌دل نه‌ای
۱۴۱۸ عافیت خواهی نظر اندر رخ نیکو من ت

بیوفا یارا چنین هم بیوفا داری مکن گروفائی‌نیستت باری جفا کاری مکن
چند گوئی کزجفا کردن‌دلت‌راخون کنم هرچه‌خواهی کن‌همین‌از بنده‌بیزاری‌مکن
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی شرم داراز مردمان و مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی در کشتن‌ما بی گنه کافران‌رادر قصاص مؤمنان‌یاری مکن
آیت حسنی ورویت‌هدیهٔ دلها بس‌است برلب‌شنگرف‌فام‌این‌رنگ‌زنگاری مکن
درخیالش بیهشم‌چه‌جای‌پنداست ای‌حکیم خواب‌دیوانه‌است‌تعبیری‌به‌هشیاری مکن
خسروا با او بعزت جان برابر می‌نهی
۱۴۱۹ هم بدان‌عزت که‌یاداو بدین خواری‌مکن

تاکی ای مه روی کین انگیختن خون ما بر خاك عمداً ریختن
تنگ بر بستن کمیت فتنه را در شکارستان عشق انگیختن
کی روا باشد بکوی عاشقان دل ز ما دزدیدن و بگریختن
جان بمهر خویش بستن وانگهی کشتهٔ خود را بزلف آویختن

گشت خسرو موئی از خود مگسلش
سهل باشد موی را انگیختن

۱۴۲۰
خویش را در کوی بی‌خویشی فکن
تا ببینی خویش را بی خویشتن
جرعه‌ای برخاک میخواران فشان
آتشی در جان هشیاران فکن
هر که را دادند مستی در ازل
تا ابد گو خیمه در میخانه زن
مرغ نتواند که در بند زبان
صبحدم چون غنچه بگشاید دهن
بادا گر بوی تو بر خاکم دمد
همچو گل بر خود بدرانم کفن
از تنم جز پیرهن موجود نیست
جان من جانان شد و تن پیرهن
آنچنان بدنام و رسوا گشته‌ام
کز در دیرم رهاند برهمن
جز خیالش در بدن یکموی نیست
وز غم او هست یکمو هم بدن
معرفت خسرو ز پیر عشق جوی
تا سخن ملك تو گردد بی سخن

۱۴۲۱
ت
عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من
ترك جوانان نگفت این دل شیدای من
بسته بجانم کمر پیش بتان چون کنم
خاصیت این میدهد طالع جوزای من
تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت
بر سر بازار عشق پیش نشد پای من
پختن سودای وصل جان و دلم را بسوخت
چون نگرم خام بود اینهمه سودای من
آینه گر روی تست آه دل ای آه دل
علت اگر عشق تست وای من ای وای من
تو بقتال منی من بتماشای تو
بهتر از این خود نبود هیچ تمنای من
تا تو بچشم آمدی از پس این، هیچگه
در رخ خوبان ندید چشم گهر زای من
پیش نیامد مرا شکل گلی پیش چشم
پیش خسی نگذرد بر لب دریای من
قصهٔ باران اشك بیش نگویم از آنك
درخور گوش تو نیست لؤلؤی لالای من
بهرچه میداریم بنده اگر کشتنی است
رنجه کن آن تیغ را بهر تقاضای من
خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاك شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق تنهای من

۱۴۲۲
غ
ای دل از آنها که رفت گر بتوانی مکن
یاد جوانی بلاست بیش تو دانی مکن
قسم خودای جان ز تن جمله گرفتی کنون
خانهٔ تو دیگرست خیز و گرانی مکن

ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن — تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن
چند خرامان روی وه که بترس از خدا — غارت پیران راه بین بـ جوانی مکن
هرچه بخواهی ز جور بر سر افتادگان — می بتوانی ولیك گر بتوانی مکن
نرم ترم زن گره برسر ابروی یار — حال دلم دیده ای سخت کمانی مکن

۱۴۲۳

از شب گیسوی تست روشنی روز من — از رخ چون انجمت روشنی انجمن
تا که شکسته دلم صحبت زلفت گزید — صحبت دل کرد اثر زلف توشد پرشکن
ازسر زلفت نخاست این دل گردن زده — من ز سرش خواستم گردن اورا بزن
من همه سری کشم پیش تو بی گفت تو — توهمه سرمیکشی پیش من از گفت من
بر رخ خسرو بماند نقش ز خوبان دل — تادل پرخون اوست نقش رخت را وطن

۱۴۲۴

ای دل بچشم عبرت نظارهٔ جهان کن — ظاهر نهان چه بینی نظارهٔ نهان کن
پرواز کن بهمت بر پر باوج عزت — جبریل اوج خودشو برسدره آشیان کن
چشمت چو تند گیری چون پردههای دیده — بگشای پردهٔ دل سرپوش از آن روان کن
عمر رونده خواهی پاینده تا قیامت — زنهار نام نیکو با عمر همعنان کن
گر تخت عاج خواهی خودرا بلند منگر — درخاك تست بادی زان مشت استخوان کن
ور درصدف چنانی کارند روی درتو — آئینههای خود را آئینهٔ جهان کن
خسرو بملك شهرت چندت زبان هرزه — عالم همه گرفتی شمشیر در میان کن

۱۴۲۵

یك ره ز دربرون آ قصدهزار جان کن — قربان هزارچون من برچشم ناتوان کن
رویت بلاست بنما تاجانْ دهند خلقی — درعهد خودازاین سان نرخ بلا گران کن
از دیدن تومردم تا بزیم و نمیرم — درشخص مردهٔ من خودرا بیار وجان کن
از نوك غمزه تا کی خونها کنی دمادم — شهری بکشتن اکنون شمشیر درمیان کن
از کوبش غم توبگسست بندبندم — یك جرعهٔ میم ده پیوند استخوان کن
ازلب چودیگرانم چون شکری ببخشی — باری طفیل ایشان خاکی دراین وآن کن
گردل بری توانی ور جان بری ز من هم — تسلیم تست خسرو خواه این وخواه آن کن

۱۴۳۶

و

تاچند کوشی آخر درخون بیگناهان
آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان

چندانکه بینم آن روچشمم نمیشود پر
چون دیدن گدایان برخوان پادشاهان

بی تودودیده چون نیست ازهیچ گریه فارغ
من دادخودنیابم هر گز ازاین گواهان

من چشم باز کردم خاك در تو دیدم
چون کوریم نیاید از سرمهٔ سپاهان

غوغاست پیش رویت ازعاشقان که باشد
بازار بردگانرا گرمی بچاشتگاهان

عشاق رو سیه را لازم بود ملامت
چون لعنت ملایك بر نامهٔ گناهان

خسرو بزلف وحالش اندوه خودچه گوئی
دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

۱۴۳۷

ای دور مانده از نظر دور ماندگان
باز آی هم بجان و سر دورماندگان

عمرم بباد رفت و نیامد بسوی من
آن باد کاورد خبر دورماندگان

مردم ز زنده داشتن شب که در فراق
دشوار میرسد سحر دور ماندگان

خلقی بسوزدم که رسیدند رفتگان
اینست داغ تازه تر دورماندگان

نبود به از نظارهٔ دیدار رفته دیر
هر تحفه کاید از سفر دورماندگان

هر شب رویم و گریهٔ خون جگر کنیم
آنجا که خود بود گذر دورماندگان

هرساعتم زخوردن غم خواب مردن است
آیا همینست خواب خور دورماندگان

دلها شود کباب چو خسرو کند نفیر
چون دور ماندگان ز بر دور ماندگان

۱۴۳۸

غ

ای تیغ بر کشیده چو مردم کشندگان
زنجیر خودبگردن گردن کشندگان

از رفتن تو مرده شود زنده زیر خاك
جانا مرو که باز بمردند زندگان

چون تو یکی نیافت اگر آب چشم من
هرچند گشت گردجهان چون دوندگان

هر بامداد بر سر راهت روم بدرد
پرسم حکایتت همه روز از روندگان

من دانم و کسی که چومن طالب کسی است
کعبه چه آگهست ز پای دوندگان

بادیست کاتش من از آن بیش میشود
چندین که میدمند بگوشم دهندگان

صبر و قرارجستم و دل گفت صبر کن
تا بر پریده اند ز دام این پرندگان

بیچاره خسروام پی خوبان بجان رسید
یا ب خلاص بخش مرازین کشندگان

و

۱۴۲۹

ای بیخبر ز دیدهٔ بیخواب عاشقان
تا سوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان
نعل سم سمند تومحراب عاشقان

شب خواب دیدمت ببر خویشتن ولی
آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان

یك شب بمیهمانی خونابهٔ من آی
تا بیخبر شوی ز می ناب عاشقان

گفتی که کشتن توهوس دارم آشکار
پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان

گرچه درون حجره جانهاست جای تو
هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان

مردن همم رها نکنی زیر پای خویش
زینگونه هم مبرمهٔ من آب عاشقان

خسرو نزار وغمزهٔ خوبان کشید تیغ
شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان

غ

۱۴۳۰

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان
در چشم من زخاك درش توتیا رسان

گر هیچ از آن طرف گذری افتدت زمن
خدمت بر او سلام بگوی ودعا رسان

یك تار بهر پرسش من زان قبا بکش
تشریف پادشاه به پشت گدا رسان

آن دل که برده‌ای زمن ار نیستت قبول
باز آرو هم بسینهٔ این مبتلا رسان

گفتی که نالهٔ تو بیار تو میرسد
آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان

از دیده غرق آب شدم مردمی بکن
این آب را نهفته بدان آشنا رسان

ما چون نمیرسیم بدان آرزوی دل
یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا
از جاش در ربا وبدان دلربا رسان

غ

۱۴۳۱

برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان
ور نیز میتوان ز تو باری نمیتوان

ازچون تو گل بگوی که گه آستین کشد
دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان

گردر کشید گردن خورشید رادوال
جز در رکاب چون تونگاری نمیتوان

چون صید طره تونگشتست آسمان
مه را گرفتن از دم ماری نمیتوان

دریا شد از هوای لب تو کنار من
آخر کم از لب چو کناری نمیتوان

باآنکه در شکنجهٔ غم بسته‌مانده‌ام
هم باز مانده از تو چویاری نمیتوان

خسرو ز دور در تو درودی همیدهد
چون بردرت ز دیده نثاری نمیتوان

۱۴۳۲ ب

بنشست عشق یار بجانم چنان درون کز عافیت نماند نشانی در آن درون
خوناب گشت و کشته نمیگردم هنوز آن آتشی که هست درین استخوان درون
هر کس زدی ز مردن فرهاد داستان ما نیز آمدیم در این داستان درون
یارب کسی بود که زبانم برون کشد یکدم ز ناله می نرود از دهان درون
گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم او رفت بی اجازت من خود بجان درون
در هر دلی که در نرود دلبری بسوز آتش بخانه‌اش که نشد میهمان درون
خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم آن بت در آید از درمن ناگهان درون
مردم بر آستان و نرفتم درون کنون خاکم نگر که بادبرد راستان درون
ای مرغ جان بخندیکی تا برون پرد مرغی که بر نشست در این آشیان درون
گفتی که خسروا بدلم جای کرده‌ای
خشنودم از درم نبری یکزمان درون

۱۴۳۳ ت

دل می بری و در خم مومیکنی مکن آزردن دل همه خون میکنی مکن
تو جور میکنی و من از دیده میکشم این شیوه گرچه نیك نکو میکنی مکن
خلقی ز بوی تو همه دیوانه گشت و مست باری تو گل ز بهر چه بومیکنی مکن
گاهم ز نخ نمائی و گه زلف میکشی بی رشته‌ام بچاه فرو میکنی مکن
خون میکنی دل من و بندی بزلف خویش خود میکنی و برسر او میکنی مکن
جای دگر مده دل گم گشته را نشان آوازه‌ام چه سوی بسو میکنی مکن
گفتی که خسروا چه کنم کت بود خلاص
آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

۱۴۳۴

ای دیده بیش در رخ جانان نظر مکن ور میکنی بر آن بت بیدادگر مکن
ایدل نماند طاقت آنم که بشنوم با من همه بکن سخن آن پسر مکن
میرفت و من بخاك نهاده سر عزیز دروی ندید یارب از این خوارتر مکن
جان خواهدم بر آمدن ای باد زینهار از زیر موی زلف پریشان و تر مکن
گفتم نماند خواب و خورم در غم تو گفت آخر ز عاشقی سخن خواب و خور مکن
ایشهسوار شکل تو ما را خراب کرد یك مردمی بکن که از اینسو گذر مکن
ایماه نو ز حلقه بگوشان بندگیت ما بنده‌ایم حلقه در آن گوش در مکن

خسرو بر آستان تو افتاد و خاك شد
خواهی دراو نظر کن وخواهی نظر مکن

۱۴۳۵

عزم برون چومست خماری شوی مکن | تاراج نقش آذری ما نوی مکن
جان کش نخست درقدم شبروان عشق | خوبی ولی چه سود که بدمیشوی مکن
گرچه خوش است جور وجفاهای نیکوان | لیکن اگر نصیحت من بشنوی مکن
کج می نهی بگاه خرامش بدیده پای | افکار گشت چشم من این کج روی مکن
گیرم که از لبم نرسانی گل انگبین | باری بدین سخن دل دشمن قوی مکن
بنمای رو و چشم مرا منتظر مدار | بگشای زلف و کار مرا یکتوی مکن

عشق آفت است خسرو پارا بهوش نه
تسلیم شو به بندگی و خسروی مکن

ب

۱۴۳۶

ای دل ز وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن | خودرا بعشوه گرچه دروغ است شاد کن
بنویس نامه‌ای وروان کن بدست اشك | لیك اول از سیاهی چشمم سواد کن
تاچند خود مرا ده کنی صد هزار کار | یك کار بر مراد من بی مراد کن
اینك سواره میرود و تا ببینمش | ای آب دیده یك نفسی ایستاد کن

خسرو چو نردعشق بجان باختی کنون
ماندی سری بدست گرو را زیاد کن

۱۴۳۷

ای دل علم بملك قناعت بلند کن | بر آتش درونهٔ آن جان سپند کن
آن کش ریاضتی نبود خود زنند نه | وآن کش مجاسنی نبود ریشخند کن
آن کوس عقل بر در سلطان عشق زن | وین تاج بفکن ازسر و نعل سمند کن
تاچند زاغ مزبله لختی همای باش | خودرا به نا نمودن خویش ارجمند کن
جان کش نخست درقدم شبروان عشق | برج حصار چرخ ز همت کمند کن
دشمن گرت زپستی همت لگد زند | تو خاك راه او شو و همت بلند کن
سنگ اریکی زنند عاشان دو باره گوی | کبر اریکی کنند تواضع دوچند کن

این آستانه ملك کسی زان دیگرست
خسرو برو تو هیچ کسی را پسند کن

غ

۱۴۳۸

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن | چون جان دهیم در کف پایت خرام کن

داری بزیر غمزه ولب مرگ وزندگی
تا چند جان دهم بزبان نا تمام کن

دعوی خونبهای دل خویش میکنم
یك بوسه برلبم زن و قطع کلام کن

می کت حلال باد بنوش و خرام کن
بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن

ای باد صبحدم چو بدانسوی بگذری
ازمن سگان آن سر کو را سلام کن

ایدل چوسوختی زهوسهای خام خویش
عمر عزیز در سر سودای خام کن

خسرو نظر در آن رخ ووانگه حدیث صبر
اندازهٔ تو نیست زبان را بکام کن

۱۴۳۹ غ

امروز باز شکل دگر گشت یار من
یادی نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاده بره خویشم بدید وهیچ
رحمت نکرد بر دل امیدوار من

مردم در آرزوی کناری و بخت بد
ننهاد آرزوی من اندر کنار من

عمرم درانتظار شد ویکدم آن حریف
نامد که وای بر من وبر انتظار من

گه آه وگاه گریه وزاری وگه نفیر
یارب کجا شد آنهمه صبر و قرار من

گرمن بکوی میدوم از بهر یك نظر
تا باکه گشت میزند آن شهسوار من

ای مردمان بزهره ومه بنگرید لیك
زنهار منگرید بسوی نگار من

ایزد کجات بهر هلاك من آفرید
ای آفت دل من و آشوب کار من

دشمن بدید گریهٔ خسرو دلش بسوخت
هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من

۱۴۴۰

باز آمد آنکه سوختهٔ اوست جان من
خون گشته از جفاش دل ناتوان من

هر چند بینمش هوسم بیش میشود
روزی دراین هوس رود البته جان من

آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش
روزی اگر ز خاك نیابی نشان من

ای زاهد آن قدر که دعا میکنی مرا
نامش بگوی بهر خدا از زبان من

داغ غلامی تو دریغم بود از آن
هیچست و باز هیچ بهای گران من

گفتی حدیث بوسه تودانی زمن مپرس
زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من

چون نالم ازغم تو که پروردهٔ ویست
گر بشکنند بند ز بند استخوان من

ای مهر آرزوی ز خسرو بتافتی
شرمت نیامد از من واشك روان من

۱۴۴۱

ای بوده در قفای تو دانم دعای من
بیگانگی مکن که شدی آشنای من

دست از جفا بدار و گرنه دعا کنم
تا داد من ز تو بستاند خدای من

گر من دعا کنم بسحر گاه وای تو
گر دست من نگیری صدبار وای من

تواز برای عشقی وعشق از برای تو
من از برای دردم و درد از برای من

تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو
ایجان بگو که کیست فقیر و گدای من

۱۴۴۲

کم زانکه جان بکوی تو دانیم سوختن
گر جمله وام را نتوانیم سوختن

گر تو نظاره آئی و یا پرسشی کنی
ما را کدام چاره به از جامه دوختن

درپرده پوشی ام چه کنی کوشش ای رقیب
جهل است چاك دامن دیوانه دوختن

جانان مده اگردو جهانت دهند از آنك
یوسف بمن یزید نشاید فروختن

شبهای من سیاه تراست ارچه نیم شب
از آه من چراغ توان بر فروختن

دعوی عشق کردهٔ خسرو ببایدت
چون هندوان در آتش غم زنده سوختن

۱۴۴۳

خوشست میکده ساقی بروی همنفسان
ز جام ساقی دوشینه جرعه ای برسان

محقق است که خیاط غیب روز ازل
ندوخت خلعت رندی بقد بوالهوسان

بکنج میکده بنشین مدام و قانع باش
که خون خویش خوری به که می زدست کسان

چراغ عیش بر افروز از شراب که زود
شود ز دست تو رغبت چو روغن بلسان

کسی که گوهر ذاتیش بی خلل باشد
چه التفات نماید باختیار خسان

نهفته دار قدح را درون خلوت خاص
روا مدار که افتند اندر او مگسان

بیار باده که مارا نماند چون خسرو
غمی ز شحنه و قاضی وبیمی ازعسسان

غ

۱۴۴۴

رو ای صبا و سلامم بدلنوازرسان
نیاز بنده بدان شوخ عشوه سازرسان

بجان کاسته افسانهٔ فراق بگو
بشمع سوخته پروانهٔ گداز رسان

کجائی ای که دلت برهلاك ناخوش بود
بیا ومژده بدان لعل دلنوازرسان

من آنچه میکشم اندردرازی شبها
بروزگار سر زلف او فراز رسان

دلم ببردی وترسم که درد آن رسدت
دلم بزلف نگهدار و دردبازرسان

حریف میطلبد نرگس مقامر تو — خبر بحلقهٔ مردان پاکباز رسان
چو نیم خوردهٔ خود باده بر زمین فکنی — بگو بروح ستم کشتگان ناز رسان
زناز این همه نتوان فروخت بر خسرو
شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

۱۴۱۵

نظر چگونه توان در همه جهان کردن — چو نیست آنکه بر ویش نظر توان کردن
بهرچه بی رخ تو پیش از این نظر کردم — بجان تو که پشیمان شدم از آن کردن
بفتوی خط تو کایتی است در خوبی — حلال نیست تماشای بوستان کردن
چو کعبتین شگرف است چشم تو که چنان — مقام را نتوانند از استخوان کردن
گران کنی دل اگر گویمت که سنگدلی — اگر نه سنگدلی چیست دل گران کردن
غمت که دانهٔ دلها خورد عجب مرغی است — که جز بسینه نمی بارد آشیان کردن
عنان صبر شد از دست در چه آویزم — که هیچ می نتوان دست در عنان کردن
غلام تو شوم ار التفات کم نکنی — خدای صبر دهادت بدین زیان کردن
پر آب دیده شدم کشتیی همی باید
بدین طریق مرا عمر بر کران کردن

۱۴۱۶

صواب نیست بتو فکر حور عین کردن — خطاست نسبت زلفت بمشك چین کردن
برای خاطر دشمن ز دوست بر گشتی — روا نباشد با دوستان چنین کردن
شکاره‌یی نبرد جان ز تیر غمزهٔ تو — چه حاجت است بهرجانبی کمین کردن
هزار جان گرامی هنوز کم باشد — فدای خاك ره مرد دور بین کردن
مکن تعجب ازاین داغ می براین خرقه — بحشر خواهم ازاین داغ برجبین کردن
ندارد از تو دمی صبر درجهان خسرو
مگس شکیب ندارد ز انگبین کردن

۱۴۱۷

و

میسر ار شود از چون تو نخل بر خوردن — ز شاخ عمر توان میوه های ترخوردن
من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم — چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن
چو مفلسان هوسناك با تو چند از دور — بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن
گر این کلاست خود انداز خاك دو دهنم — که تو بخوردن می من بخاك درخوردن
غمت که لقمهٔ جانست کی تواند خورد — شکم پرست که نشناسد او مگر خوردن

چنین که سرزده‌در کوی دوست رفتن‌ماست نه آتشیم بخواهیم یا بسر خوردن
بغمزهٔ - تو کشان می‌برد دلم ورنه کسی بخود نرود دشنه بر جگر خوردن
بجان پذیر نه از دیده زخم اوخسرو
که عاشقی نبود زخم برسپر خوردن

۱۴۴۸ ت

چنین که‌بی توزمانی نمیتوان بودن نه‌مردمی بود از چشم ما نهان بودن
دمی‌بسوی‌من آی‌ارچه‌عیب‌شاهانست بکنج محنت درویش میهمان بودن
زدیده گوهرودر بردرت‌فشانم از آنك نه دوستیست‌بکوی تورایگان بودن
صبور بودنم از دیدن رخت گویند چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن
نه‌جان من نه‌هما نا برون‌روی‌همه‌عمر چنین که‌خوی‌شدت‌درمیان‌جان‌بودن
ملامتت‌نکنم گر جفا کنی زیراك رها نمی کندت حسن مهربان بودن
به بندسخت‌شدن‌درشکنجه‌جان‌دادن از آن بهست که دربندنیکوان بودن
طریق بوالهوسانست نه ره عشاق زعشق لاف‌پس‌ازفتنه بر کران بودن
مپرس قصهٔ خسروچه جای پرس آنرا
که‌حیرت رخت‌آموخت‌بی‌زبان بودن

۱۴۴۹

اگر بخواهمش آن روی دلستان دیدن بهیچ روی نخواهم بگلستان دیدن
چوروی‌اونگرم جان دهم که حیف‌بود چنان جمالی وانگه برایگان دیدن
رخش‌بدیدم وشد سرخ چشم من پیشش بشیر دیدم و خونم نمود آن دیدن
بسی زیان دل و جان بهجر او دیدم که هیچ سود ندیدم از این زیان دیدن
تمام هستی من برد، گر کند نظری نخواهم آنهمه را هیچ در میان دیدن
نگار من ز خم جعد یك گره بگشا مگر که دل بتواند خلاص جان دیدن
کران گریه نمی‌بینم ازغمت وین سیل بغایتی است که نتوانیش کران دیدن
هزار خون بزمین ریختی و گر گویم زشرم سوی زمین چیست هرزمان‌دیدن
چو در به بیند خسرو گرش بریزی خون
زهی محال که باز آید ازچنان دیدن

۱۴۵۰ و

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن زمن بیك سر مویت همه جهان بستن
دل پر آتش من زان بزلف در بستی که بس‌عجب بدآتش بریسمان بستن

ز عشق طرهٔ تو نافه میکند آهو
وگر که چند گره برشکم توان بستن

نگار بستن تو جادوئیست اندر دست
کزان نگار توان دست جادوان بستن

ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب
طبیب را نبود چاره از دکان بستن

نبست خسرو مسکین دلی بتو که تراست
اگرچه چیز گشاید ازاین میان بستن

۱۴۵۱

و

دلم که سوخت زعشقش چراغ جان منست آن
غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن

مسوز جان دگر عاشقان بدان غم خود
که من زرشك بمردم که حق جان منست آن

بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم
بخوان که درد فزاید که داستان منست آن

بخاك کوی تو مردن که خواستم بدعا من
تو نام اجل نهی وعمر جاودان من است آن

شد ار چه خار مغیلان ز هجر بستر خاکم
چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست آن

اگرچه گوشهٔ غم ناخوش است برهمه لیکن
چو در خیال توام باغ و بوستان من است آن

گرای صبا روی آنجا بجان دعاش بگوئی
زمن و لیك نگوئی که اززبان من است آن

شود براه تو خسرو چو خاك تا بنشانی
غبار پا چو ندانی که استخوان منست آن

۱۴۵۲

ت

بیار ساقی و جام شراب در گردان
خراب کردهٔ خودرا خراب تر گردان

ز بهر درد کشان آبگینه حاجت نیست
یکی سفال شکسته بیار و در گردان

هنوز عقل ز تو دیر میدهد خبرم
لبالبم دو سه پیش آرو بیخبر گردان

گر آن حریف مرا بینی ای صبا جائی
خبر دهیش از این مستمند سر گردان

بترك صحبت دیرینه گفتمش هوس است
بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان

کسان بیارب اومست و بیخبر یارب
که پیش تیر همه جان من سپر گردان

نماند خسرو لب خشك و زاه گرم آخر
گهی بپرس وزبانی بلطف در گردان

۱۴۵۳

دریغ صحبت دیرینهٔ وفا داران
خوش آن نشاط وتنعم که بود بایاران

چو از شکفتن نوروز عیش یاد کنم
بچشم من گل اگر نیستنداز آن یاران

چو دوستان وفا دار رخت بر بستند
جهان چگونه توان دید بیوفا داران

پدید نیست یکی هم از آن تعالی‌الله نبوده‌اند مگر آن خجسته دلداران
فراق کرده دل ما خراب و مرهم نه بحقهٔ فلك از بهر این‌دل‌افکاران
دلا بدانکه به تعبیر هم نمی‌ارزد جهان که‌صورت‌خواب‌است‌پیش‌بیداران
عزیز من بمتاع زمانه غره مشو که‌آنست‌داروی کیسه‌بران وطراران
چوعمرمیرودازحرص‌وآزجان‌چه کنی بهر زه چند توان کرد کار بیکاران
صلاح نفس مجوخسرو ازدل خود از آنك
طبیب مرده نسازد علاج بیماران

۱۴۵۴

آخر نگاهی در حال ما کن درد دلم را روزی دوا کن
از دست هجران من در بلایم یارب بفضلت آن را دوا کن
گفتی بوصلت روزی نوازم وقت است جانا وعده وفا کن
من در فراقت شوریده حالم بازآی ورحمی بر حال‌ما کن
صد ره نویدم دادی بوصلت امید ما را باری وفا کن
از خوبرویان زشتی نماید این زشت روئی‌آخر رها کن
زین بیش ما را از خود میازار اندیشه آخر روز جزا کن
در عشق خسرو دل را چه قیمت
جان و روان را پیشش فنا کن غ

۱۴۵۵

سبزه همان و گل وصحراهمان باغ همان سایه همانجا همان
گرد چمن شاهد زیبا بسی در دل من شاهد زیبا همان
پهلوی من‌صدبت جانبخش وای آنکه مرا میکشد الا همان
درچمنی هر کس ومن بر درش باغ من آنست و تماشا همان
نام نماند از دل وجان و هنوز عشق همانست و تمنا همان
چشم مرا سیل ز دریا گذشت سوختگی دل شیدا همان
قهر تو لطفی است که عشاق را خار همان باشد و خرما همان
فرق‌میان دو لبت کی توان خضر همانست و مسیحا همان
از تو بلا وز دل خسرو رضا
کز توهمان شاید وازما همان غ

۱۴۵۶

روی ترش کرده بیاران مبین سر که فروشی مکن ای انگبین
چاه مزن زیرلب چون سمن رخنه مکن در شکم یاسمین

روی زمین را توئی آب حیات — تشنه ز تو هر که بروی زمین
زلف کهشدطوق گلوی تو کرد — سلسله در گردن ماه معین
بی گنهی چشم ز ما بر مگیر — بیجهتی چهره ز ما درهچین
لیك از آن چشم کمین میکنی — دیدهٔ بد نیز به بین در کمین
پای برین دیدهٔ پر خون منه — بیهده در خون و دلم در مشین
ای کهزروی تو جهان روشنست — آه من سوخته را هم ببین
خسرو آخر چوسگ از خودمران
چند چو روبه کنیم پوستین

۱۴۵۷

غ

ای سمن نامهٔ وفا بستان — نسخهزان روی دلربا بستان
وی بنفشه ز رشك طرهٔ تو — گوژ پشتی بر و عصا بستان
خاك اوتوتیا شد ای نرگس — دیده بفروش و توتیا بستان
گر توانی بدو رسانیدن — يك سلام ازمن ای صبا بستان
پس بگو کزدوچشم‌فتنه‌پرست — بده انصاف ما ویا بستان
روی چون‌ماه‌را بچرخ‌نمای — هفت آئینه رونما بستان
بسلامی بخر مرا از من — چشم گریانم آشنا بستان
پس بچشم خیال خود بفروش — لیکن‌ازچشم‌خودرضا بستان
دل ببردیو جان‌همیخواهی — گر بخواهی ستد بیا بستان
زر چه جوئی ببین رخ‌زردم — وز غم خویش کیمیا بستان
نامهٔ ما اگر نمیخوانی — قصه باری ز دست‌ما بستان
داد خسرو ز دست قصهٔ هجر
از برای خدایرا بستان

۱۴۵۸

ب

عالم از جام لب‌خراب مکن — تهمت اندر سر شراب مکن
هر زمان تافته مشو بر ما — تو مهی کار آفتاب مکن
با چنان ره مرو بغارت شب — کار دزدی بماهتاب مکن
گرچه‌زان غمزه فتنهٔ شهری — امشبی آرزوی‌خواب مکن
ور ترا آرزوی کشتن ماست — غمزه‌خودمیرود شتاب مکن

از دهان توام سؤالی هست — گر نداری دهن جواب مکن
چشمم از گریه یک زمان باز آر — خانهٔ مردمان خراب مکن
بی چراغت خانهٔ خسرو
هر زمان روی در نقاب مکن

۱۴۵۹
گواه جبین است بر درد من — سرشک روان بر رخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب — الا ای گل ناز پرورد من
که گر هم بدین نوع باشد فراق — بگوی تو آرد صبا گرد من
که دیده‌ست هر گز چنین آفتی — کزو می بر آید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست — که از طالع ما در آورد من
من اندر خور بندگی نیستم — وز اندازه بیرون تو در خورد من
تو دردی نداری که دردت مباد
از آن رحمتت نیست بر درد من

۱۴۶۰
دل شکیبا نمی توان کردن — واشکارا نمی توان کردن
سوخت جانم درون تن چه کنم — پرده بالا نمی توان کردن
گفتی اندر دل تو پنهان کیست — آه پیدا نمی توان کردن
گرچه گویند هر چه زیبا نیست — ترک زیبا نمی توان کردن
بخت بد به نگردد از کوشش — خار خرما نمی توان کردن
صبر گویند خسروا دانی
دانم اما نمی توان کردن

۱۴۶۱
من خسته را زان خود کن ببین — یک امروز مهمان خود کن ببین
مخور باده آئینه در پیش دار — نظر در گلستان خود کن ببین
ندیدی که مه در گریبان بود — سر اندر گریبان خود کن ببین
اگر نشکند در ز دندان تو — یکی زیر دندان خود کن ببین
چه گوئی که خسرو از آن من است
من خسته را زان خود کن ببین

۱۴۶۲ — غ
دلم را کرد صد پاره بسینه خار خار تو — مرا این گل شکفت و بس همه عمر از بهار تو

تو سلطان چون گدایان را زکات حسن فرمائی   مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو
سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان   که این سر درد خواهم برد با خود یادگار تو
همه کس بیندت جز من روا باشد کزین نعمت   بمحرومی بمیرد پیش در امیدوار تو
نیارم چشم کس پوشید لیکن چشم خود بندم   اگر بینندگان بینند روی چون نگار تو
بخشم گفته‌ای کاندر دل و جانت زنم آتش   زهی دولت اگر خاشاك من آید بکار تو
اگر بشکافیم سینه من از جانت کنم یاری   وگر بیرون کنی چشمم منم از دیده یار تو
اگر نگرفتیم دستی لگد برسر هوس دارم   بدین مقدار هم روزی نگشتم شرمسار تو
عفاك الله زچشم خسرو آن خونها که افشاند
معاذالله که گویم پیش چشم پرخمار تو

۱۴۶۳

دلم آشفته شد جانا ببالای بلای تو   بکن رحمی بجان من که گشتم مبتلای تو
اگر رای تو این باشد که من دائم جفا بینم   جفای جمله عالم را کشم جانا برای تو
میان بگشای ورنه پیرهن صدچاك خواهم زد   که در دل بسکه ره دارم من از بندقبای تو
رقیبت را نمیخواهم الهی نیست گردانش   که دایم میکند محروم ما را ازلقای تو
اگر تو هر رقیبی را بجای بنده میداری
بحمدالله که خسرو را کسی نبود بجای تو

۱۴۶۴

مه شبگرد من امشب چو مه میگشت و من با او   لبی و صدفسون در وی خطی و صدفتن با او
قبا را برزده دامن بخونریزی و از مژگان   چو قصابی کشیده تیغ وزلف چون رسن با او
ز بیم خلق از و در میکشیدم پای خود لیکن   مرا بر داشته می برد آب چشم من با او
فلك هرگز گذارد ماه را در گرد شب گشتن   اگر زان طرهٔ شبرنگ باشد یك شکن با او
مرا گوئی که هر کس بیند از سودای آن روزی   که آن دیوانه میآید جهانی مرد و زن با او
گریبانم بصد چاکست از این حسرت که تا روزی   برهنه در رهش گیرم که نبود پیرهن با او
نگارا همچو جان در تن درانداز بر خسرو
برون کن جان رسمی را که راضی نیست تن با او

۱۴۶۵

دورخ بنمای و بازار کواکب بشکن از هر دو   که گردد تافته خورشید و ماهت روشن از هر دو
ز جان و دل چو یادت میکنم دارم عجب از وی   که جان و دل زیکدیگر بر شکند و من از هر دو
کشیدند آند و لب فتوای خط همچون مسلمانان   بلا بنگر که تعلیم تو چون گشت این فن از هر دو

ببین ای یوسف جان گر نه زان دو چشم یعقوبی
که غرق خون و خونابست یك پیراهن از هر دو

دو همدم میدهد پندم ولی چون من گرفتارم
بحق دوستی نزدیك من به دشمن از هر دو

عمارتهای عمر و عقل چون شد بی خلل از وی
بیا زودای اجل بنیاد هستی بر کن از هر دو

مرا منمای دو عالم جزای طاعت ای زاهد
که من کردم گریبان چاك و چیدم دامن از هر دو

اگر از عشق لاف مرد و نامرد و بنازد پر

۱۴۶۶ سر مردان که خسرو مردتر باشد از آن هر دو ب

بدینسان کز غمت بر خاك دارم هر زمان پهلو
از آهن بایدم یا سنگ نه از استخوان پهلو

چنین شبهای بی پایان و من بر بستر اندوه
از آن پهلو برین پهلو وزین پهلو بر آن پهلو

اگر بالا کنی یك گوشهٔ ابرو فرو ماند
مه نو کز بلندی میزند با آستان پهلو

وفا داری بیاموز از خیال خویشتن باری
که از من وا نگیرد روز تا شب یکزمان پهلو

کنارم گیر تا برهم نشیند پشت و پهلویم
که دل بیرون شدست و مانده جانی در میان پهلو

توخوش میخسب کز خواب جوانی بس که سرمستی
بهر پهلو که میخسبی نمیگردی از آن پهلو

من و شبها و خاك در، که داد آن بخت خسرو را

۱۴۶۷ که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو

بیچاره دلم خون شد در پیش خیال تو
تا چند هنوز آخر دوری ز وصال تو

عقل و دل و جان از تن برد این همه عقل از من
من مانده‌ام و چشمی حیران جمال تو

خنجر کش و بازم کش تا بازرهم زین غم
ور زانکه بود جانا هر چند و بال تو

زینگونه که من دیدم شکل تو و حال خود
دشوار برم جان را از دست خیال تو

ای لشگر مشتاقان در پیش رکاب تو
ای گردن سربازان در پیش دوال تو

یارب که چه ظلمست آن یارب که چه داغست این
بر جان مسلمانان از هندوی خال تو

جانی است مرا هدیه منمای چنان رویم
کاندازهٔ من نبود تعظیم جمال تو

صد قصه فزون دارم از درد دل خسرو

۱۴۶۸ لیکن بزبان نارم از بیم ملال تو

ای جان من آویزان از بند قبای تو
بیچاره دلم خون شد در عهد وفای تو

افتاده نخواهم بود الا بدرت زین پس
گر خاك شوم باری زیر کف پای تو

گفتی که بدین زاری از بهر که می‌میری
والله که برای تو بالله که برای تو

یارب نفسی باشد کز عشق امان یابم — وآسوده بخسبم شب ایمن ز بلای تو
جان تیغ ترا دادم از شرم رخت مردم — زیرا به از این باید تعظیم جفای تو
یار دگرم گوئی وز آه نمی‌ترسی — یعنی که کسی دیگر آنگاه بجای تو
هرچند که شد خسرو سلطان سخنگویان
از بهر یکی بوسه هم مست گدای تو

۱۴۶۹ غ

آن کیست که می‌آید صد لشکر دل با او — درویش جمالش ما سلطان دل ما او
بی صبح و شبی خواهم کو راغم خود گویم — من گویم و او خندد تنها من و تنها او
مستم ز خیال او من با وی و وی بی من — یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او
مهتاب چه خوش بودی گر بودی و من تنها — لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او
گویند مرا آخر دیوانگیت خوش شد — دیوانه چرا نبوم ماه من و شیدا او
من خسرو و او زیبا بنگر که چه ننگست این
دیباچهٔ دلها من آئینهٔ جانها او

۱۴۷۰ ت

از دوری خود جانا حال دل من بشنو — اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو
زان موی بنا گوشت هر کس گله‌ای دارد — آن طره بپیک سو نه از گوش سخن بشنو
نافه همه بوی خوش از بوی تو میدزدد — غمازی آن دزدی از مشك ختن بشنو
با اینهمه نیکوئی اندر حق مسکینان — مشنو سخن بدگو گفت بد من بشنو
از باد هوایت دل صد جان بدریداین خود — بشکفت گلی دیگر ای غنچه‌دهن بشنو
تو جان منی و من دور از تو همی میرم — ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو
بشکست می لعلت چون توبه خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبه‌شکن بشنو

۱۴۷۱ ت

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو — وی ماه شب افروز چه طرار کسی تو
خونست می نوشگوارت ز دل خلق — ای ظالم بی‌مهر چه خونخوار کسی تو
هرچند که گویند مکن جور کنی بیش — زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ — زین پیش عفاالله چه ستمکار کسی تو
گر جان ندهم سر نهم آزرده کنی دل — هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو
خوارم کنی و عزتم این بس که بگوئی — کای بردرم افتاده قوی خوار کسی تو

چندین که جفا برد ز تو خسرو مسکین

۱۴۷۲ روزیش نگفتی که وفادار کسی تو **و**

خلقی همه در شهرو مرا جا بد گر سو | هر کس برهی و من تنها بدگرسو
بینم چو براهش بدوم پاش بگیرم | دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو
وه این چه‌زمان‌بود که کردیم وداعش | کو رفت بسوی دگر وما بدگر سو
اورفت ومن از بیخودی خویش ندیدم | کو باز سوی خانه بشدیا بدگر سو
در عشق عفاالله طلبم‌وصل تو زشتست | معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو

گر کام رسدور نرسد دوست پسندست

۱۴۷۳ خسرو نرسد از رخ زیبا بدگر سو

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از مو | سر سبزی خط سیهت سر بسر از مو
موئی است دهان توو در موی شکافی | هنگام سخن ریخته لؤلؤی تر از مو
کس موی میانت نکند یکسر موفرق | تا ساخته‌ای‌موی میان را کمر از مو
بیرون ز خیال‌تو که ماندهٔموئی است | کس برتن سیمینت نبندد اثر از مو
جز عارض سیمین تو بر طرهٔ شبرنگ | هرگز نشنیدیم طلوع قمر از مو
برطرف بناگوش تو آن طرهٔ مشگین | صد سلسله انگیخته بر یکدگر از مو

خسرو که بوصف دهنت موی شکافیست

۱۴۷۴ یك نکته نگوید ز دهانت مگر از مو **ت**

من اینجا و دل گمره در آن کو | از آن گم گشتهٔ مسکین نشان کو
مگو ای پند گو بی او بزی خوش | خوشم گر زنده مانم لیك جان کو
بدل گویم که غمها خواهمش گفت | چو او پیش نظر آید زبان کو
بپرس این ناتوانرا پیشتر زانك | بپرسی خلق را کان ناتوان کو
پس از مردن دعای تربت من | پسندست آنکه گوئی، گوفلان کو

بگستاخی حدیث بوسه گفتم

۱۴۷۵ بخنده گفت کای خسرو دهان کو

زینسان که ناوك میزند چشم‌شکارانداز او | بسیار مرد شیر دل کاید شکار ناز او
جائی که باهر تارموشدبستهٔصد گردن کشش | باما چه‌عیاری کند زلف کمند انداز او

برحکم آن خط قضا بنوشته‌اش بر گرد رخ   جان وام دارد او به بین مر عاشق جانباز او
گفتی که مرغ جانت را بندوقفس بسیار شد   اینهم نماندای جان بسی نزدیك شد پرواز او
شوقی که هست ازشمع خود آلودهٔ آتش مرا   گرمطرب آرد در نوا ترسم بسوزد ساز او
خسرو ننالد پیش کس زیرا که گرید خلق خون
بس کز جراحتهای دل خون میچکد زاواز او

۱۴۷۶

آن شکل جولانش نگروان خلق در دنبال او   وان خواب ناز آلود بین وین غمزهٔ قتال او
یك تار مویش را صبا هردو جهان گوید بها   هر گز بدین ندهم رضا گرمن بود دلال او
خنگش چو ازجا در جهد هر گونه پیشش سر نهد   سبزه بخط خود دهد فتوای خون ومال او
گر در شکار آن کینه کش گاهی بمیدان مست وخوش   مسکین دل دیوانه‌وش سر گشته در دنبال او
گرمی پرد این چشم تر کان رویش آید در نظر   بگذر دلا کاندر اثر خون میچکد از خال او
آه دل زارم کنون سوزان نمی آید برون   کش داغها اندر درون گنجد نگنجد خال او
در بند آن زلف دوتا دیوانه‌ام دایم دلا   زنهار زنهار ای صبا گه گه بپرسی حال او
خسرو شناسد سوز من وان نالهٔ دلسوز من
زان کاگهست از روز من شبهای همچون سال او

۱۴۷۷

تر کیست بدخو آنکه من دارم سر و سودای او   چشمیست کافر آنکه شد جان ودلم یغمای او
شکلی بدل پنهان شده بالا بلای جان شده   ایصد چومن قربان شده برقد وبر بالای او
دل زان سر زلف دوتا زیر کلاهش کرده جا   گرجان من پرسی کجا اینك ته یکتای او
زوناوك ووز من تنی زو تیغ ووز من گردنی   این است رای چون منی تا خود چه باشد رای او
گر خواست بریدن سرم زان رفت بر تن خنجرم   تا وقت مردن بنگرم باری رخ زیبای او
امروز در جانم سخن فردای وصلم در دهن   او در غم امروز من من در غم فردای او
تن شد برنج آموخته دل شد بدرد افروخته   جان با بدن هم سوخته از آتش سودای او
هر شب روم باچشم تر آنجا که بود آن سیم بر   گر چه از اونبود اثر باری ببینم جای او
در چشم من آن خاك پا گه سرمه شد گه توتیا
در مان چشم آمد مرا خسرو بخاك پای او

۱۴۷۸

خیزد چو ازخواب آن پسر تا کس نشوید روی او   کاندر خمارم خوش کشد آن نرگس جادوی او
زینگونه کز این دیده‌ام خون میرود پی در پی اش   مشکل که آب خوش خورد هر گز کسی ازجوی او

شمشیر در دستم نهید امشب بکویش میروم تاخویش را بسمل کنم آنجا که بینم روی او
ای باد کزوی آمدی قلبی مکن کز گلشنم این نیست بوی باغ و گل من میشناسم بوی او
کس را از آن خود نشد آن بیوفای سنگدل
۱۴۷۹ بیهوده سودا می‌پزی خسرو بجستجوی او

در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو
ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو
گر شهد بینم درزبان یا آب حیوان در دهان تحقیق میدانم که آن نبود بجز گفتار تو
معذوری از زلف سیه پوشی بروی همچو مه سیری ندارد هیچگه چون دیده از دیدار تو
گر خود ترا زین چشم تر دشوار می آید نظر بیرون کشم دیده زسر آسان کنم دشوار تو
زین پس بخوبان ننگرم در کوی ایشان نگذرم گر هیچ یکره جان برم از غمزهٔ خونخوار تو
خواهی نمك زن ریش را خواهی بکش درویش را هر خون که باشد خویش را بر بسته‌ام در بار تو
در کوی تو بر هر دری افتاده می بینم سری این نیست کار دیگری جز کار توجز کار تو
چون غم بگفتار آورم یا دیده در کار آورم چون رو بدیوار آورم باری بود دیوار تو
خواهی که بهر خنده‌ای پیش افکنی افکنده‌ای
۱۴۸۰ اینك چو خسرو بنده‌ای او بندهٔ دیدار تو

گرچه که هست خون دل بادهٔ خوشگوار تو سرخوش وشیر گیر شد نرگس پرخمار تو
سرو بلند و نخل تر که گهی آورم به بر وه که بدین کجا رود آرزوی کنار تو
تیر بر آهوان زنی غمزه بما از آن سبب رشك شکار تو ز من رشك من از شکار تو
چشم منست وخاك ره رفته بتا بیا ببین دیده که خاك میخورد در ره انتظار تو
چون سروکار شد مرا با چو توئی بدوستی رسم وفا نباشد ار سر بنهم بکار تو
از پی تو زخون دل شربت مهر ساختم تیر نکرد رحمتی چشم حرامخوار تو
هست چو یادگار تو غم که مباد در دلی جای بسینه کرده ام از پی یادگار تو
بی تو که زنده مانده‌ام سیر نمای رو بمن
۱۴۸۱ تا برهد ز ننگ جان خسرو بیقرار تو

و

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو شیفته گشت عالمی زابروی چون هلال تو
تا بدو هفته ماه اگر راست کند جمال تو تیز نگاهش اوفتد هر شبی از کمال تو
از خطت ارچه کشته شد خلق بترس از خدا نامهٔ او سیاه باد از رقم و بال تو

قرعه دروغ میزنم بهرصبوری ارنه کو
دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو

دور ز بندگی تو گرچه خیال گشته‌ام
از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو

گیر که ذره بررود کی‌رسد آفتاب را
همت مدبری چومن بس هوس وصال تو

خال تو گشت‌وچشم‌من رهزن‌خال‌چون‌منی
کافر سرخ چشم من دزد دلم خیال تو

نخل قدتودردلم کاب همیخوردزخون
بین که‌چه‌میوه میدهدزین‌خورشم‌نهال تو

عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم گهی
این‌قدری که خسرواچیست‌بگوشه‌حال‌تو

۱۴۸۲

باز بخون خلق شد چشم جهان نمای تو
عمر اگر وفا کند جان من وجفای تو

نیست‌امید کز توام یك گل بخت بشکفد
تانروی زجای خودایدل‌ودیده جای تو

گریه و آه سرد من گر برباید کسی
هست حرام‌خوارگی گر نکنم دعای تو

وقتی اگرزجان من ناوك تو خطاشود
تن بقصاص در دهم معذرت خطای تو

باد بر آستان تو خاك شده وجود من
تا بطفیل آستان بو که رسم بپای تو

از حسد خیال تو با دل خود بغیرتم
کلحئی چرا کشد هودج کبریای تو

گوش به خسرو آرشب‌تا که ببینی از کجا
نغمهٔ شوق میزنند بلبل خوشنوای تو

۱۴۸۳

نیست گشاده چشم من جز بخیال روی تو
بستهٔ کس نشد دلم جز بشکنج موی تو

هر سحری چو بیدلان آیم و بر تو بنگرم
از پی آنکه شد مرا فال خجسته روی تو

پیش من آ که ساعتی با تو مگر دمی زنم
زانکه بلب رسیده شد جانم از آرزوی تو

دیدهٔ من ز نیکوان روی تو اختیار کرد
از پی چشم زخم تو کم نگرم بسوی تو

مرد چو خسرو از غمت بوی وفا بدو رسان
تا بوسیلهٔ صبا زنده شود ببوی تو

۱۴۸۴

روی یار از سبزهٔ تر بوستانی یافت نو
چشم من بهر تماشا گلستانی یافت نو

تا لب او در ته هر موی خط جان نمود
بنده زان‌لب درته هرموی‌جانی‌یافت نو

بود نا پیدا دهانش تیز دیدم بوسه جاش
درلب ازدندان نشانی‌شد دهانی‌یافت نو

ماه من زلف سیه بر خط سبزت سر نهاد
طوطی شکرخورت هندوستانی یافت نو

دی کمر بستی‌ودروی بسته شدموئی‌زجعد
بی‌میان‌بودی تهی گاهت میانی یافت نو

قامت تو کز ضعیفی بسته در مویت نماند — بر سر هر تار موئی خانمانی یافت نو

بسکه نو نو داستانت فتنه شد بر هر زبان — هر زبان از قصهٔ من داستانی یافت نو

بسکه سودم روی زردخویش بر خاك درت

باد هردم زاستانت زعفرانی یافت نو — ب

۱۴۸۵

مست میگردی زخانه بیش نافرمان مشو — چشم بد نیکو نباشد جایها مهمان مشو

گر تراجولان نباشد گر توازمن صد کشی — یا مرا اول بکش یا بیش در جولان مشو

طوق شاهانست فتراك تو برماسهل گیر — شرم دار و بر گدایان صاحب فرمان مشو

غمزه میآری ومیگوئی مرواز خودعجب — تیغ میرانی ومیگوئی مرا قربان مشو

دل زمن بستانی و گویی نمیدانم که برد — این چنین یکبارگی هم جان من نادان مشو

ازغمت شبها نخفتم وآن زمان کت یافتم — گر مرا خواب د گر گیرد تو دیگر سان مشو

دوستان گشتند دشمن ای دل آخر آگهی — زان من بودی تو باری جانب ایشان مشو

دل که ویرا نیست اندر طالعش از نیکوان — گفت مردم کی شود گر گویدش ویران مشو

خسروا دیدی که حیران مانده ای در کار خویش

من تراصد ره نگفتم کاین چنین حیران مشو — ت

۱۴۸۶

مردم چشم مرا برد آب و گر آیی درو — مردمی باشد که بنشینی چو بینایی درو

ماه را با چون توئی باری که نسبت میکند — نیست چون عیاری و شوخی ورعنایی درو

دررخت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم — وصف زیبائی که حیرانست زیبایی درو

عقل استاد دست وشا گردش بلای کوی دوست — مکتبت بدبختی و تعلیم رسوایی درو

تشنهٔ تو میرد آب زندگی گر بیندت — زندهٔ سیراب گردد گر فرود آیی درو

گرد کویت را نبیزم من بدامان دوچشم — زانکه گم گردد دل بد روز هرجایی درو

خلق گوید خسروا از عشق کی دیوانه شد

۱۴۸۷

چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو

از من ای ساده پسر دور مشو — بر شکسته مگذر دور مشو

گر چه سر تا بقدم از نمکی — هم از این خسته جگر دور مشو

مردنم از غم تو نزدیك است — یك زمانیم ز سر دور مشو

مرو از پیش من و بهر خدا
مطلق از پیش نظر دور مشو
تری دیدهٔ پر خون دیدی
وه کزین دیدهٔتر دور مشو
لب بخسرو ده و آنگاه بلاغ
با مگس گو، زشکر دور مشو

۱۴۸۸

پر ز خمست وشکست زلف گران بار تو
زانکه هزاران دلست بستهٔ هر بار تو
خط که برآن‌لب کشید از سر کلك قضا
نقش فنا زد رقم بر لب خونخوار تو
زنده‌بگویش نماندوه که‌چه‌مردم کش‌است
همچو طبیبان خام نرگس بیمار تو
فاتحه‌خوان‌است‌خلق‌سوی‌سرایش که هست
خاك شهیدان عشق که گل دیوار تو
هر که زبان میکشید از پی تو سوی من
همچو من بی‌زبان گشت گرفتار تو
ای سر خسرو ترا مژده که‌هر بامداد
فتنه به قصابیست برسر بازار تو

۱۴۸۹

پردهٔ صبرم درید غمزهٔ دلدوز تو
زهرهٔ من آب کرد عشق جهانسوز تو
منکه سحر هر شبی دم نزنم تا بصبح
ترسم روشن شود مهر دل‌افروز تو
رنگ گل عارضت روز بروز است نو
خار کشی را چه رنگ‌از گل‌نوروز تو
هندوی چشم ترا غارت ترکان چین
نیکوئی آموختست‌زلف بدآموز تو
تا تو بر اهل صواب تیر زنی بی خطا
هست کمان بلند ابروی کین توز تو
خسرو بیچاره کرد وقف هوای تو دل
گرچه پی جانش کرد غمزهٔ دلدوزتو

۱۴۹۰

گر نه کمند بلاست بر دل عشاق تو
بهر چه بازی کند زلف تو باساق تو
تو که به غلتاق تنگ چست‌درآمدتنت
پردهٔ دل را درید رشك بغلتاق تو
بو که بیابد ز تو شستن نعل سمند
پای بزرگان گرفت گریهٔ عشاق تو
گریه کنم‌تا مگر ز ابرو اشارت کنی
لیك ز باران من غم نخورد طاق تو
پیش تو مردن مرا چون نگذاردرقیب
بهر چه باری زید خسرو مشتاق تو

۱۴۹۱

نوبت خوبی زدند در شب گیسوی تو
فتنه عسس گشت باز گردسر کوی تو
گر بترازوی چرخ دست رسدمرمرا
حسن تو یکسو نهم مه‌بد گرسوی تو

روی مرازرد کرد روی تو منکرشود — اینك اگر راست است روی من و روی تو
نیست کمان غمت چونکه ببازوی من — گوشه گرفتم ولی گوشهٔ ابروی تو
من بفسون وفا زان خودت میکنم — تفرقه گر نفکند نرگس جادوی تو
بسکه شکسته دلان بستهٔ زلفت شدند — هست هزاران شکست در سر هر موی تو
ای بدورخ چون پری زلف زرخ دور کن — دیونه نیکو بود خاصه به پهلوی تو
قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد
تا فلکش طوق ساخت بهر سگ کوی تو

غ

۱۴۹۲

عاشق و دیوانه‌ام سلسلهٔ یار کو — سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
گرچه گلستان خوش است ورچه چمن دلکش است — آنهمه دیدم ولی آن گل رخسار کو
نالهٔ هر عاشقی از دل افکار خویش — از من مسکین مپرس کان دل افکار کو
نفس من بت پرست هست بکشتن سزا — تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو
آه که دعوی عشق پس غم جان چون بود دوستی — جان گرفت ذوستی یار کو
وه که جمالی چنان روزی چشمم ببست
دیدهٔ بیدار هست دولت بیدار کو

و

۱۴۹۳

خون گریم ارچه ازستم بیکران تو — هم خاك روبم از مژه بر آستان تو
بسیار آبگینهٔ دلها شکسته ای — زین جرم سنگ شد دل نا مهربان تو
جان رفت و نه وصال توام شد نه عیش خویش — نه من از آن خویش شدم نه از آن تو
دردل که شب جفای تو میگشت تا بروز — گفتم که ای تو دردل من گفت جان تو
از تنگی دهان توام دست کی دهد — روزی من چو تنگ ترست از دهان تو
گفتی که خسرو آن منست این چه دولتست
یعنی منم که میگذرم بر زبان تو

۱۴۹۴

هر جا که لب بخنده گشاید دهان تو — خونابه ایست از لب چون ناردان تو
ای بس عنان که برسر کوی تو شد ز دست — کز راه جور باز نتابد عنان تو
شد خانمان صبر همه غارت و خراب — از ترکتاز غمزهٔ نا مهربان تو
از خوی بد چه ظلم که برما نمیکنی — آخر چه کرده‌ام من مسکین از ان تو

عشق تو بسکه بر دل خسرو زدست زخم
گر هست امید زیستنم هم بجان تو

۱۴۹۵

غ

کس چون جهدز گیسوی همچون کمند تو
جایی که آن کمند شود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ
دردیده خنده‌های لب نوشخند تو

شویم ز گریه‌روی زمین را که‌هست‌حیف
کافتد بخاك سایهٔ سرو بلند تو

ای پند گو که گو ئیم‌از عشق او بخیز
چون دل بجای نیست چه‌خیزد ز پند تو

تا کی هنوز در دلت ازخسته‌ای غبار
کز خون دل نشاند غبار سمند تو

دل تنگیم بکشت مفرمای عیب اگر
تنگست این قبا به تن ارجمند تو

گو تا بروح من کند از بعد مردنم
کس گر بود نصیبه ز حلوای قند تو

گردآر زلف را که ز عالم برون گریخت
خسرو هنوز می نجهد از کمند تو

۱۴۹۶

ب

گر باده میخورم بسر من خمار تو
ور در چمن روم بدلم خارخار تو

خون‌شد ز نالشم جگر سنگ‌و همچنان
با سنگ خویشتن دل با استوار تو

از دیدن تو مست و خرابم تمام روز
جان میکنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان سمند که پیشت بصدهوس
مردن بپای خویشتن آید شکار تو

دلرا تب غم تو چو بی من نمیخورد
شرمندهٔ دلم من و دل شرمسار تو

عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر
روزی نگفتیش که چگونه‌است یار تو

داغ تو دارم ار نکنم خدمتی دگر
کم‌زانکه‌با زمین برم این یادگار تو

بهر کدام روز بود عقل و جان و دل
گر این متاع خرج نگردد بکار تو

صد پاره شد چو غنچه دل خسرو و هنوز
باری گلی شکفت مرا در بهار تو

۱۴۹۷

ب

هر شب منم فتاده بگرد سرای تو
تا روز آه و ناله کنم از برای تو

روزی که ذره ذره شود استخوان من
باشد هنوز در دل تنگم هوای تو

هرگز شب وصال تو روزی‌نشدمرا
ایوای بر کسی که بود مبتلای تو

جان را روان‌برای‌تو خواهم نثار کرد
دستم نمیدهد که نهم سر بپای تو

بر حال زار من نظری کن زروی لطف

۱۴۹۸ تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو

بوی وفا ز طرهٔ عنبر فشان تو
عشاق را نه جز ستم بیکران تو

شب نیستی که می‌نکنم تا بوقت صبح
افغان ز جور غمزهٔ نا مهربان تو

برق از نفس گشایم وژاله زنم زاشك
شاخ وفا دمد مگر از گلستان تو

نا دیده کس میان تو و تا بدیده‌ام
گم گشته‌ام ز لاغری اندر میان تو

تن موی شد مرا و بهر موی از تنم
غم کوه کوه در غم کوه روان تو

زرد و خمیده شد تن خسرو که تا شود

۱۴۹۹ خلخال پایهای سگ پاسبان تو

مست آمد آن نگار که مامست روی او
دیوانگیست کار من از جستجوی او

با خود برید چشم من ازروی مردمی
گر آرزو کنید که بینید روی او

بر خاك کوی وی دل من دوش گم شدست
یکره طلب کنید دل از خاك کوی او

خواهید تاچو من نشوید از بلای هجر
در من نگه کنید و به بینید سوی او

گر تلخی سخن دهد از خوی تلخ خویش
هم بشنوید و تلخ مدانید خوی او

گر هیچ نیست پیش نسیم صبا روید

۱۵۰۰ بر خسرو شکسته رسانید بوی او
و

عشق نوست و یار نوست و بهار نو
زان روی خوب روزنو و روزگار نو

چون در نیاید از در من نوبهار من
زانم چه خوشدلی که‌در آید بهار نو

در نو بهار چون تو نه‌ای درچمن مرا
از سرو و گل چه خیزد واز لاله‌زار نو

بس نو بهار کهنه که بشکست زانکه کرد
در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو

دارم دل غمین و ندانستم این که باز
هر روز نو شود غمم از غمگسار نو

با خاك یادگار برم درد تو که باز
هم یادگاری کهن شود و یادگار نو

خواهی ببین وخواه نه باری من از دو چشم
ریزم بخاك کوی تو هر دم نثار نو

خسرو زعشق لافی وجویی قرار دل

۱۵۰۱ بخشد مگر خدای دلت را قرار نو
و

سوی شکار ای پسر نازنین مرو
رحمی بکن بااین دل اندوهگین مرو

شیران نیند مرد توچون غمزه میزنی
بر آهوان خسته بآهنگ کین مرو

مگذار تا بخویشتن آیم ز بیهشی
روزی‌دومردمی کن و بر پشت‌زین مرو

شب تیری‌از کمان توام میکند هوس
امروز هم مرا کش وحالی بکین مرو

دی گشت رفتی و دل خلقی‌زجا برفت
رفت آنچه رفت‌بار دگر اینچنین مرو

یك پارسا نماند بشهر از خدا بترس
مست وخراب‌موی‌برو، بیش‌ازین مرو

گل کیست تاپپات رسد یامرا بکش
یا پا برهنه بر گل و بریاسمین مرو

گفتی ببینم ار نروم خون بریزمت
میکن بر آنچه رای‌تو باشدهمین مرو

بر نازکان باغ ببخشای و لطف کن
زینسان بناز در چمن ای نازنین مرو

ای آنکه در نظارهٔ آن شوخ میروی
دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو

۱۵۰۲

ای خردمست لعل چون می تو
ما ز آزاده ابروی خوی تو

می مرا چه نه لب بکوش برم
بسکه مستم ز لعل چون می تو

چون کنی وعده باز گوئی کی
من بصد جان غلام آن کی تو

چون غمت بکشدم بگویی هی
روح بخشد بتن همان می تو

گوئیم مردن تو از پی کیست
هم بجان و سر تو از پی تو

گفتم از تو حیات دارم گفت
تو نگروان حیات لاشی تو

خسروا چون سزای سوختنی
مهربانیست شعله بر نی تو

۱۵۰۳

ای ببالا بلند و زیبا تو
رشك سروبلند بالا تو

زر گرازسیم چون توبت نکند
خواه هم برد و خواه فرما تو

در دلت هیچ جا نمیگیریم
گرچه ما هسته‌ایم وخرما تو

تیغ بر کش که‌جان‌فدا کردیم
گر نخواهی برید از ما تو

خیزوبردیده‌شین‌چنانکه بود
مردم دیده زیر و بالا تو

روزها شد که اندر این هوسم
که شوم همنشین شبی با تو

گل دمانید اشك من از خاك
بو که آئی بدین تماشا تو

همه راحت برفتم از مژگان
گرچه دورست ره‌زمن تا تو

جان خسرو چو جای خود کردی

۱۵۰۴ دور تا کی شوی ازینجا تو

یا دلم را براز محرم شو یا تنم را بدوز و مرهم شو
گر نه‌ای آگه از درونهٔ من یکزمانی بیا و همدم شو
نشوی کم به‌پرسشی که کنی ورشوی کم بدین قدر کم شو
چند سر بر کنی ز جیب جفا پا بدامن کش و فراهم شو
ور غمت بهر بردن دل ماست دل ما را بگیر و بی‌غم شو
گر شوی دیده میتوانی شد مردم دیده گر شوی هم شو

جای در چشم خسرو ار نکنی

۱۵۰۵ خاك پای سر معظم شو ب

دلی دارم چودامان گل ازغم چاك گردیده سری بر آستان او ز محنت خاك گردیده
ز بس کز غمزهٔ او تیغ بیداد آمده برمن سراسر سینه‌ام چون دامن او چاك گردیده
بطا باك افکند پروانه را شمع و فابینش که گرد سر هنوزش اندر آن طاباك گردیده
بآن شکل‌وشمایل باوجود حسن خورشیدی ندیده چون توئی هرچند درافلاك گردیده
عجب گر شاده‌ان گردد درو نها بعدازاین هر گز دل خلقی چنین کز دردمن غمناك گردیده

بزهر هجر خسرو جان نخواهی داد دور از وی

۱۵۰۶ از آن روئی کز آئین وفا تریاك گردیده

چه‌شکل‌است‌این که‌می آیدسمند نازبر کرده هزاران جان و دل آویزهٔ بند کمر کرده
گهی خواهم کشم دیده گهی خواهم نکودارم چو بینم سوی او انگشت‌ها دردیده در کرده
سر آن چشم گردم دیده چون دزدیده سوی من چوسویش دیده من ازنازدیگرسو نظر کرده
چه‌شرمش آیداز تلخی که‌ازشوخی‌و بد گوئی کند بامن حدیث تلخ رو سوی دگر کرده
نه من‌مردم بخون گرم وعشق‌شهوت آلوده عروسی دان مرا گلگونه‌ازخون جگر کرده

خوش‌آن مجلس که خسرو گشته غرق جرعهٔ خوبان

۱۵۰۷ لباس هستی خود پیش شان از گریه تر کرده و

من ارچه‌هرشب ازشبهای هجرش میکنم ناله ز آه من مبادا بر لبش آزار تبخاله
گذشت‌ازحددرازی‌شبم‌ترسم که‌ناگاهان شودشبهای بی پایان‌دراین‌یکروزصدساله

به بینم در رخت گر زه بود در آتش وتیغم دو م زانسان که گویی میروم بر سوسن و لاله
چه خوش جان دادنی باشد که من از تلخی مردن تو بخشی از لب خویش آخرش شربت در آن حاله
گرم چون خاک زیر پای توسن پی سپر سازی همت نگذارم و گردی شوم آیم ز دنباله
فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد
ملخ زو کشت دهقان را که می ترسید از ژاله

۱۵۰۸

ب

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در ناله بیا کز دست توهم پیش تو پاره کنم جامه
ترا خال بلاپرور چون نقطه بر رخ چون مه مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه
ز خونریزی توهم در سایهٔ زلف تو آویزم رقیبت گر بخواهد کشت باری اندر آن شامه
من از جان خاستم تو خوی بد بگذار جان من که مردن خوش بود از دست چون تو شوخ خود کامه
ز آه خویشتن یك سینه بی آتش نمی بینم ببین دیوانهٔ خود را که چون گرم ست هنگامه
همه شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم که هست این شربت خاصان نگنجد در دل عامه
بچندین پیش هر چشمی ز چشم خسروت رفتی
پسندت نیست آخر بر یکی خادم دو بادامه

۱۵۰۹

ای از رقم شبگون دیباچهٔ مه کرده صد نامهٔ پاکان را خط تو سیه کرده
چاه ذقنت کانجا جانها بحیل گنجد طرفه که هزاران دل خون گشته بچه کرده
جولان خیانت را چشم تو بیك غمزه اندر دل تنگ من بشکافته ره کرده
هر کس رخ زیبائی بیند بنظر هر سو من دیده خیالت را هر سو که نگه کرده
خاك در تو صوفی بیزد بکلاه خود خاك در ایشان هم تعظیم کله کرده
اول دل من خود را خون کرد بصد زاری وانگاه بصد زاری یاد تو چو مه کرده
شد پخته دل خسرو کش خام همی خواندی
تو سوخته سر تا پا بر خاك سیه کرده

۱۵۱۰

ای جان چو سخن گویم مستانه و رندانه سر مستم و لا یعقل زان نرگس مستانه
پر سد ز سرشك خون جانم ز غمت آری پر گشته مرا آخر در عشق تو پیمانه
ایدوست سر زلفت در سینهٔ من بگشا زنجیر نه این در را سرهاست درین خانه
باعشق دو چشمش چون رفتی ز پی خویش
خسرو تو رهی رفتی رندانه و یارانه

ت

۱۵۱۱

ای رفته و ترك من بد نام گرفته — وز دست وفای دگران جام گرفته
باز آمده‌ای تا بنمائی و بسوزی — در سوز میا ور دل آرام گرفته
خونم‌مخورای دوست که‌این‌باده‌غم‌آرد — چون دید توان آن‌رخ گلفام گرفته
دشنام مرا گفته بدی دوش همه شب — من لذت آن گفتن دشنام گرفته
از پیش مران بندهٔ دیرینهٔ خود را — گر دل شدت‌ای‌کافر خود کام گرفته
من دوزخی عقل و بسا دوزخی عشق — گو صد چو من سوخته‌را خام گرفته
ای گل چه زنی خنده ز نالیدن خسرو
کازرده بود بلبل دردام گرفته

۱۵۱۲

دلی دارم ز هجران پاره پاره — جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بیا کت بینم و همچون سپندی — بر آتش افکنم جان پاره پاره
چه‌خوش‌حالی که گردم گرد کویت — دلی پر خون گریبان پاره پاره
بکویت کرده‌ام شب گریهٔ خون — جگر اینك بدامان پاره پاره
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل — کنیش ار خود بپیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان در دل آویخت — مکن ای نا مسلمان پاره پاره
لبت گر خورد خونم گر دهد دست
کند خسرو بدندان پاره پاره

۱۵۱۳

دلم در عشق جانان گشته پاره — دلست آن شوخ‌را یا سنگ پاره
کنار خود نمی بینم زگریه — که نتوان دید دریا را کناره
چو بگشادم بگریه چشم دربار — گشاد ابرو پدید آمد ستاره
دو بوسم داد دوش و تا به امروز — خرابم زان شراب مستکاره
نگارا بگسلان سر رشتهٔ خود — که نتوان دوخت این دلهای پاره
اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار
که خسرو نیست طفل شیر خواره

۱۵۱۴

غ

نسیم زلف بر دست صبا ده — مرا خون غیر را مشك ختا ده
بسی کس چشم میدارند لطفت — مرا خاك و کسانرا توتیا ده

از آن‌می کت‌چو خون‌من‌حلالست — پیاله خود خور و شربت بما ده
بکش‌از یك نظر چون کشته گردم — یکی دیگر بیفکن خونبهاده
بحکم خط خویش ای آیت‌حسن — همه فتوی بخون آرو مراده
دلیری میکند در دیدنت خلق — بدست غمزه شمشیر بلاده
مرا صد پاره کن بر چشم بیمار — غلیواژان و زاغانرا صلاده
چو خاکستر شوم از سوز عشقت — بدست خویش بر باد صباده

بصد تعویذ جان دردم نشد به
بیك دشنام خسرو را دواده

۱۵۱۵

چو بنمائی رخ گلنار گونه — گل اندر خار غلتد خار گونه
همیشه‌چشم تو مستست جانا — ولی در دلبری هشیار گونه
شفا حاصل نشد درد دلم را — مگر زان نرگس بیمار گونه
خرد در صدردیوانخانهٔ عشق — همی‌گردد دل بیکار گونه

چه غم اینك پی تو میگذارم
نفس پیمودن مکار گونه

۱۵۱۶

گشادم دیده و روی تو ناگه — بجانم در شدی نا کرده آگه
اگر گویم که از جورت کنم آه — زنی فی‌الحال تیغ و گوئیم ده
قدت شاخ انار و روی تو نار — تعالی‌الله از آن قد اناره
اگر پرتو زند خورشید رویت — بسوزد مه درون هفت خرگه
مکن با چشم خود نرگس مقابل — کسی آئینه ننهد پیش امگه
صفا از روی او برد آینه ره — بنامیزد زهی دخل موجه
بگریم هر سحر بر یاد رویت — که باران خوش بود اندر سحرگه

بگفت خسرو از خط موی معنی
مسلسل کرد اعزالله شانه

۱۵۱۷

تا دل ز توام بغم نشسته — جان در گذر عدم نشسته
بر خاك در تو من مقیمم — مانند سگ حرم نشسته
هر کس که بدیدحسن رویت — درخانهٔ زهد کم نشسته

آن خط غبار بر عذارت چون هندوی پشت خم نشسته
هستم برقیب ناکس ایدوست چون خار بگل دژم نشسته
مهر از هوس رخ تو هر شب تا وقت سحر بغم نشسته
از دولت وصل تست خسرو
بر مسند وتخت جم نشسته

۱۵۱۸

در خون منم ای صنم نشسته وز عشق تو در الم نشسته
مانندتو دلبری بخوبی در ملکت حسن کم نشسته
ای ابروی شوخ دلربایت بگرفته دل و بخم نشسته
هر کس بمقام و منزل خویش در کوی تو چون سگم نشسته
خسرو بحریم عشق فارغ
از زمزم واز حرم نشسته غ

۱۵۱۹

ای در دل من مقیم گشته دل بی تو اسیر بیم گشته
خال تو چو نقطهٔ دو ابروت چشم همه نون و میم گشته
پشت صدف از لبت شکسته در درشکمش یتیم گشته
از میم دهان و نون ابروت یك دایرهٔ دو نیم گشته
خطت بسواد دیدهٔ من بنشسته و مستقیم گشته
تو مرده فتاده بنده در عشق در مذهب غم قدیم گشته
من پی رو آستین تنگت از دست تو زر سیم گشته
خسرو بگدائی چنان سیم
پیش در او مقیم گشته

۱۵۲۰

ای در دل من چو جان نشسته در سینه درون نهان نشسته
بالات که راست کرده تیریست تیریست بمغز جان نشسته
من رفتن جان چگونه خواهم تو شوخ چو در میان نشسته
جان بر لبم آمد ونرفته تا نام تو بر زبان نشسته
من غرقه و دست و پا زنان وای میخند تو بر کران نشسته
ای خاك بزاریم مکن دور گردی است بر آستان نشسته

عشاق کشی چو بر در تست
خسرو بامید آن نشسته

۱۵۲۱

ای آرزوی دل شکسته — ما در دل تو شکسته بسته
بس دل که بدولت فراقت — از ننگ حیات باز رسته
مجروح لبت بسیست کس دید — یکخرما را هزار هسته
دل کوفته من چو آهن سرد — زان گونه که صد شرار جسته
سروت چو برای جان ما خاست — بر خاسته و بجان نشسته
اندوه من ارنهند بر کوه — که را بینی کمر شکسته
بر خسرو غمزه‌ای تمامست
شمشیر چرا زنی دو دسته

۱۵۲۲

ای آمده جان هر شکسته — می ده ز شکسته بر شکسته
بشکسته‌ام از توهیچ عهدی؟ — ای عهد ببسته بر شکسته
کم کرده درست هیچ عاشق — وصفی ز لبت مگر شکسته
گل خندهٔ لعل شکرینت — قدر گل و گلشکر شکسته
تا طوق سگ تو سازد ایام — عشاق ترا کمر شکسته
نشکسته بهیچ زر تواز کس — الا که بروی زر شکسته
دریاب که خسرو از هوایت
ماندست چو مرغ پرشکسته

۱۵۲۳

ای دهلی و ای بتان ساده — یك بسته ورسته کج نهاده
خون خورد نشان بآشکاریست — گرچه بنهان خورند باده
فرمان نکنند از آنکه هستند — از غایت ناز نامراده
نزدیك دلی چنانکه دل را — بر داشته گوشه ای نهاده
جائی که بده کنند گلگشت — در کوچه دمد گل پیاده
آسیب صبا رسید بر دوش — دستار چه بر زمین فتاده
شان در ره وعاشقان بدنبال — خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه باد حسن در سر — اینها همه دل بباد داده

خورشید پرست شد دل ما زین هندوکان شوخ ساده
کردند مرا خراب و سرمست هند و بچگان پاك زاده
بربسته بمویشان چو مرغول ب
خسرو چو سگیست درقلاده

۱۵۲۴
ای غالیه گرد ماه سوده آراسته شمع را زدوده
برداشته نسخه‌ای ز خورشید آهسته که روی تو نموده
یك خنده ز لعل شکرینت ز نگار هزار دل ز دوده
جان تازه شود ز گرد خنگت کان خاك مفرحیست سوده
هر روز بکوی تو جوانان جان کاشته و جگر درووده
هر روز بدیدن رخ تو جان داده و عمر تو فزوده
بیگانه شد آن کسی که بودست وقتی بدل خراب بوده
هرشب دل من حدیث دردت هم گفته وهم زخود شنوده
کس درغم تو نداده پندم جز آنکه غمی نیازموده
بسته بعطای او دل خویش و
خسرو که میان خون غنوده

۱۵۲۵
ای حسن تو آفت زمانه روی تو بدلبری نشانه
هر دم سوی قبلهٔ دو ابروت خورشید یگانه دردوگانه
از زلف تو گاه قبله بازی مطروح دورخ شده زمانه
من غرقه و تو بآب چشمم پیش رخ خویش بر کرانه
تیرم زنی و خوشم که باری بشناختیم بدین بهانه
گم گشتی و خسروا بکویش و
یا ماند مگر ترا بخانه

۱۵۲۶
ای آرزوی هزار سینه وندر دل تو هزار کینه
هستم ز برت که هست پیدا در جامه چو می در آبگینه
هرقطرهٔ خون زچشم من هست بر خاتم عاشقی نگینه
ای عشق چه نام وننگ جوئی در آب روان کن این سفینه
طاقت بدلم نماند یارب بفرست ز بهر من سکینه

مجنون خراب كرده‌داند اندوه من خراب‌سينه
ننگ همه عاشقانست خسرو
مپسند سفال در خزينه

۱۵۲۷

ايقبلهٔ ابروی تو محراب ابرار آمده محرابيان در كوی تو از قبله بيزار آمده
هم عاشقان درشست تو هم روزه‌داران مست تو هم زاهدان ازدست تو در بندپندار آمده
وه كان كمند عنبرين مشك خم اندر خم وچين از بهر آن‌موئی ببين جانی گرفتار آمده
زيبا تو بربام آنچنان شوخی وعياری كنان ای آفتاب عاشقان از تو بديوار آمده
تاديدم آن چشم عجب سوگند آن‌چشمست ولب گرهست جويم روزوشب درچشم بيدار آمده
تو سر كش ومن بيدلم افتاده كار مشكلم حاصل زدست حاصلم صدرنج و تيمار آمده
نازيست اندر سر ترا خشميست برچاكر ترا وان خوی نازك مر ترا ازچشم بيمار آمده
خسرو گرفتار هوس ديوانهٔ روی تو بس
وز خون مژگان هر نفس آلوده رخسار آمده

۱۵۲۸

عيد است خوبان نيم شب دركوی‌خمار آمده سرمست گشته صبحدم غلتان ببازار آمده
عيدآمد ازچرخ برين پرشادمانی بين‌زمين مه راچوزرين جام بين از بهر خمار آمده
از دهرهای بيسكون چون‌سلخ‌شدمه بين كه‌چون پهلو گه سلخش كه چون بی‌هيچ آزار آمده
باز از لطافت سر بسر كرده لبان نغز تر هريك برآئين‌دگرخونريزوخونخوار آمده
گوئی كه‌ابر اندرفلك پيليست آن بی‌هيچ‌شك وان پيل‌را زرين كجك برسرنگونسار آمده
انگشترين بی‌نگين وز بهر آن انگشترين چندين هزارانگشت‌بين هرسوپديدار آمده
هر كس بكف كرده‌ملی هردل‌شكفته‌چون‌گلی وزكوس هرسو غلغلی در چرخ دوار آمده
شب كس نخفته‌خواب‌راخوبان گلاب ناب‌را نقل و می‌و جلاب را هر سو خريدار آمده
خوش خوش گلاب‌مشكبو گشته‌روان‌از چارسو زو خانه وبازاروكوچون صحن گلزار آمده
شب‌مار دودانگيز دان صبح‌ازدمش‌خنده‌زنان گوئی كه ضحا كيست آن‌اندردم مار آمده
خورشيد تيغ آتشين زنگارچرخش‌همنشين آن تيغ‌را برچرخ بين‌روشن ززنگار آمده
درخانه هرخورشيدوش گلگونهٔ‌تر كرده‌خوش مژگان‌چوتيرم‌نيم كش‌لب‌هاچوسوفار آمده
درعيد گه گشته سران‌هرسوی‌چون‌پيروجوان هم عقل برده‌هم روان دل‌دزد و طرار آمده

بر تافته جعد سیه وز ناز کج کرده کله — وزروی ایشان عید که یغماوخونخوار آمده
جوشان بمر کب گرم رود در دیده میدان کرده نو — در هر رکابش نوبنو گنبد گری کار آمده
میخواره را امروز بین غرق شراب شکرین — موریست اندر انگبین گوئی گرفتار آمده
چنگ از نوای ارغنون از بسکه جانی کرده خون
تن تن کنان جانی برون — اززیر هرتار آمده

۱۵۲۹

عید است و ساقی درقدح جام مصفا داشته — تشنه لبان روزه را شربت مهیا داشته
تا از شراب با صفا گوید حریفان را صلا — اینك سپهر اندر هوا جام مصفا داشته
هست این مه فرخنده فرلیکن برو فرخنده تر — کودیده مه را در نظر در روی زیبا داشته
دردی کشی کز عشق من درماه مانده چشم وی — ساغر بدستش پی به پی دیده ببالا داشته
ای چشمهٔ حیوان جان نی نی که جان جان جان
در حقهٔ پنهان جان — معجون اصبا داشته

۱۵۳۰

خردی هنوز و کودکی ای نازنین برنانه‌ای — جورت نمی گیرم گنه کز نیك و بد دانانه‌ای
هرسو که زیبا بگذرد در دل همی بار آورد — زیبائیت جان میبرد ما آفت زیبانه‌ای
رخسار جان پرور ترا شکلی زجان خوشتر ترا — بیهوده هر کس مرترا جان می نخواند تانه‌ای
آشوب عقل گمرهی بر نیکوان شاهنشهی — نی نی که خورشید و مهی پروین نه‌ای جوزا نه‌ای
سروی چنین یا سوسنی یا از گل تر خرمنی — یعنی تو پهلوی منی یارب توئی این یا نه‌ای
روئی چو گل شسته بخون و الوده لبهارا به می — دل‌ها بگردت پی به پی می بینمت تنها نه‌ای
بدعهدی و نامهربان گه دل دهی گاهی زبان — من با توام باری بجان گر توز دل باما نه‌ای
شوخی مکن زینها مگو کت نیست باما آرزو — من بنده‌ام آنجا که تو لیکن توئی کاینجا نه‌ای
دی شب کشیدم از کمین زنجیر زلف عنبرین
چشم تو گفت از خشم و کین خسرو مگر دیوانه‌ای

۱۵۳۱

دیری است کای گلبرك تر بر روی ما خندان نه‌ای — هستی لطیف و خوبرو زان در وفا خندان نه‌ای
زلف دوتاهت چیست این زیر کلاهت چیست آن — چتر سیاهت چیست این چون بر دلم سلطان نه‌ای
چون بر تو میدارم نظر از چیست زین سان چشم تر — آخر ندانی اینقدر نیکو نه هم نادان نه‌ای
تاراج دل کردی بسی دستی برو یاری رسی — در بردن دل هر کسی میداندت پنهان نه‌ای

ای عشق داری مدخلی در جان مشتاقان یلی — در گفتن آسانی بلی در تا ختن آسان نه‌ای
بشکافتی جان از میان خود در انه پیوندی بر آن — یعنی تو ئی پیوند جان پر گاله‌ای از جان نه‌ای
لب را نگر میگون شده سر سبز از آب و خون شده — با خضر همره چون شده گر چشمهٔ حیوان نه‌ای
زین پیش بودی همنفس اکنون نمی مانی بکس
خسرو همان بنده است و بس تو آنکه بودی آن نه‌ای

ت

۱۵۳۲

ای درد بیدرد دلم تاراج پنهان کرده ای — با جان بهم بیرون روی کارام در جان کرده‌ای
در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید ترا — زینسان که در هر گوشه‌ای صد دل پریشان کرده‌ای
فتنه دمی در عهد تو بیکار ننشیند همی — از نقد جانها لاجرم مزدش فراوان کرده‌ای
تو مست و دلها بر درت گشته روان از هر طرف — در چار بازار بلا نرخ دل ارزان کرده‌ای
گفتی ندانم بی سبب غمگین چه میدارد مرا — من آشکارا گویمت خونها که پنهان کرده‌ای
از نیکوان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان — آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده‌ای
دانم که نتوانی وفا لیک اندک اندک خوی کن — کانچ از جفا کاری بود چندانکه بتوان کرده‌ای
دل در گلی بندم ولی گل نیست چون تو چو نکنم — آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده‌ای
در پیش زلف و خال تو خون جگر میریختم
دل گفت کاین هم خسروا شبهای هجران کرده‌ای

ت

۱۵۳۳

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامه‌ای — جان خاك راه قاصدی کارد زجانان نامه‌ای
چون کافرانم کشت غم چون هندوانم سوخت هجر — یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامه‌ای
بیمست جانان کز غمت از پرده بیرون اوفتم — تا راز من پنهان نشد بفرست پنهان نامه‌ای
بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تو — بر ریش دل مرهم کنم ناچار زینسان نامه‌ای
خود گیر کاید نامه ای زو بر من شوریده سر — خواندن نیارم چون کنم زین چشم گریان نامه‌ای
تیر آورد نامه بسی بفرست بر جانم زتن — تا مونس گورم شود بفرست باران نامه‌ای
دارم بدل سودای تو پیچیده تو بر تو بدل — بهر دل از تیغ مژه بشکاف و برخوان نامه‌ای
ای دیده خوناب جگر بر نوك مژگان بر همه — پس از زبان کالبد بنویس برجان نامه‌ای
خسرو در این سوز نهان بیهوده سودا میپزی
درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامه‌ای

ت

۱۵۳۴

جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه — با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

تومست وغلتان تو بتو زلفت پریشان موبمو　　جان باد گردان سوبسو گرد سر جانان همه

غم دارم ودل ریش از آن بیخوابی من بیش از آن　　میگفت حالم پیش از آن خواب پریشان همه

زان روی چون مهتاب خوش یکدم نکردم خواب خوش　　از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه

تو خفته شبها بیخبر خلقی بفریاد سحر　　من جان خود سازم سپر درپیش پیکان همه

ای درد تو مهمان من مهمان دردت جان من　　درد تو تنها زان من　درمان تو زان همه

خسرو زجان سوخته گم گشته صبر آموخته
وقتی شد آخر دوخته　　چاك گریبان همه　　غ

۱۵۳۵

ای غمزهٔ خونخوار تو خواهم بافسون ریخته　　افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته

تا هر که باشد یار تو بیخود شود در کار تو　　ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته

ای آنکه گردون چند گه میداشت درخونم نگه　　زین هردو چشم روسیه شد اینك اکنون ریخته

نی سرو ای شاخ رطب کان قامت زیبا سلب　　از نقرهٔ خام ای عجب نخلیست موزون ریخته

ای کرده خسرو رازبون هر گه شنیدستی که خون
خون کرده دلرا در درون وز دیده بیرون ریخته　　غ

۱۵۳۶

شهری است معمور ودروازهر طرف مه پاره‌ای　　مسکین دلم صد پاره وددردست هرمه پاره‌ای

اشکال هر کس را ببین کاندرمیان آنهمه　　دارد هوای کشتنم ناوك زنی خونخواره‌ای

هر کس که باا و میکند دعوی زحسن ودلبری　　باید زسروش قامتی وز برگ گل رخساره ای

زینسان که ماه عارضش شد آفتاب دیگران　　هر گز به بخت ما نشد طالع چنین سیاره‌ای

صد چاك گشته سینه‌ام از کاو کاو عشق تو　　مسکین دل ریشم درو چون طفل در گهواره‌ای

چون وعدهٔ وصلی دهد رخ پوشد و پنهان شود
جز جانسپاری چون کند خسرو بهر نظاره‌ای

۱۵۳۷

دوش در آمداز درم تازه چو باد صبحگه　　مشك فشانده برقبا غالیه سوده بر کله

بسکه دودیدهٔ سیه بر کف پای سودمش　　گشت سفید چشم من شد کف پای او سیه

دست گرفتمش که دل حامل درد شد ببین　　گرچه گرفته حامله　برطبق سفید مه

کوه غم است بر دلم کاه شده ز غم تنم　　پیش تو میکشم بگیر آنچه که هست کوه و که

روی نماست چشم من خاك در تو اندرو　　آب چو با صفا بود خاك ببینمش بته

ایندل کور بیشتر بر ز نخت گذر کند　　مرگ بخنده در شود کور چو بگذرد بچه

عارض گندمین تو هست گزیدنم هوس　　گرز بهشت روی خود افکنیم بدین گنه

بوده‌ام اندر این سخن صبح رسید از افق
ساخت بطره ماه من طرهٔ صبح را هبه

ب

۱۵۳۸

ای که چشم من بروی خویش روشن کرده‌ای اندرا خوش خوش کزان روخانه گلشن کرده‌ای
صد دل ویرانست در هر تار پیراهن ترا توچنین نازك چه تارست اینکه برتن کرده‌ای
تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پر زغم جان من وه ایچنین جایی چه مسکن کرده‌ای
جلوه کردی برمن ازرخ تاروان شد خون چشم یارب آمد پیش چشمت آنچه بامن کرده‌ای
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت غم مخور چون اینچنین خون صد بگردن کرده‌ای
هرشبی تاروز میسوزم گدازان همچوشمع دم بدم از سوزش من حله روشن کرده‌ای
دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمی برخسرو بیچاره دشمن کرده‌ای

۱۵۳۹

سینه‌ام را از غم عالم تو بی غم کرده‌ای از غم خود تا مرا رسوای عالم کرده‌ای
فاشم ایدیده تو کردی زانکه زینـدل هر کجا خواستم گویم غمی بنیاد ماتم کرده‌ای
وه که خلقی زاه دودانگیز من بگریست خون ای عفاك الله تو باری دیده رانم کرده‌ای
زین پریشانی سرت گردم خلاصم کن دمی ایکه کار من چو زلف خویش درهم کرده‌ای
دل بتو دادم کنون میخواهی ایندم جان زمن آری آری بر دلم جور و جفا کم کرده‌ای
ریش کردی سینه‌ام ازناوك هجران و باز خنده کردی بردلم جوروجفا کم کرده‌ای
گرزبی مهری سخن میگوئی آن را خود مگوی ور ز من میپرسی از بیداد آنهم کرده‌ای
خسروا دیوانگی بگذار ولعلش را مخواه
کاین سلیمانست کزوی قصد خاتم کرده‌ای

۱۵۴۰

گر کنی گشت چمن باشوخ و باشنگی دوسه باغ صدرنگ آورداز بوی وازنگی دو سه
هر مژه‌ازنرگسست گویاز بانی شد که هست بهردل بردن درو افسون و نیرنگی دو سه
خشم‌ها گیری که نبود آشتی ور باشدت باشدت اندر میان آشتی جنگی دو سه
چون ببازی سنگ برعاشق زدن کار بتانست ای بت آخر برمن بی سنگ هم سنگی دو سه
وه که خسرو چون زید گر همچو تو باشد بشهر
شوخ چشم وخیره و بازنده وشنگی دوسه

۱۵۴۱

غ

همه شب رود رهی روبره صبا نشسته همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته
غرضی ورای امکان چه خیال فاسدت این هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته

نفسی فرو نبردم که نه انده تو خوردم
تو بگو که چون زیم من بدل هوا نشسته

ببرای دل اسیران بکجا گریزم از تو
بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته

همه شب صبا ببویت من سوخته چه گویم
که چهاست در دل من زدم صبا نشسته

تو ز نالهٔ من ازمن سزدار جدا نشینی
که ز دست خویش منهم ز خودم جدا نشسته

اگر ست رسم خوبان که بسر شوند راضی
منم این که اندرین ره بره رضا نشسته

سر کوی تست خسرو شب و روز چون کنم من
که توام نمیگذاری نفسی بما نشسته

۱۵۴۲ و

مه من خراب گشتم ز رخت بیك نظاره
نظری ز تو عفاالله چه میست مستکار

بچسانت سیر بینم که هم از نخست دیدن
شوم از خود و نیارم که ببینمت دوباره

هوسم بود که دیده زهمه ستانم و پس
بهزار دیده شبها برخت کنم نظاره

چو روی بگشت میدان دل عاشقان بود گو
که ز نعل باد پایت جهد آتشین نظاره

تو بره روان و خلقی بهلاك مانده هر سو
چه غم آب تند رو را ز خرابی کناره

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن
همه راز نوك مژگان زده بر جگر کناره

چه زیم دم عیاری ته آن بلند ایوان
که بکنگر جلالش نرسد کمند چاره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش زدستش
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

۱۵۴۳

ایکه در هیچ غمی با دل من یار نه‌ای
سوی من بین اگر اندر سر آزار نه‌ای

از تو هر روز گرفتار بلائی گردم
تو چه دانی که در این روز گرفتار نه‌ای

هر شب از نالهٔ من خواب نیاید کس را
خفته‌ای تو که در این واقعه بیدار نه‌ای

بامن خسته که رویم ز تو در دیوار ست
میکن آخر سخنی صورت دیوار نه‌ای

ناردانی ز دو لب بر من بیمار فرست
شکر آنرا که چو من درهم و بیمار نه‌ای

از برای دل من جان من امروز ببر
گرچه عهدی است بدنبالهٔ اینکار نه‌ای

یار بنشست مرا در دل و من دانم و او
خسروا خیز که تو محرم اسرار نه‌ای

١٥٤٤

ایکه در دیده درونی ودرآغوش نه‌ای
هم بیاد تو که یك‌لحظه‌فراموش نه‌ای
چند افسون جفا خوانی و پنهان‌داری
آنچنان‌نیست که‌افسونش‌بهر گوش نه‌ای
رو بپوشیدی واین بنده خطا کرد که‌دید
من‌ورسوائی‌ازین پس‌چوخطاپوش نه‌ای
وه که‌ازدرد توام‌خون جگرنوش گرفت
توچه‌دانی که‌دراین‌دردجگرنوش نه‌ای
گر بآغوش بریزند گل اندر بر من
آنهمه خار بودچون‌تو در آغوش نه‌ای
دوش گفتی که کنم چارهٔ کارت فردا
آخر امروز چرا برسخن‌دوش نه‌ای
از لبش وعده دهی وز مژه‌اش زخم زنی
نیش باری مزن‌ایدیده اگرنوش نه‌ای

١٥٤٥

خنده را سوختن جان‌من آموخته‌ای
غمزه را غارت ایمان من‌آموخته‌ای
جان به بازی ببری از من و بازم ندهی
این‌چه‌بازی‌است که‌برجان من‌آموخته‌ای
میزنی برمن سر گشته که سربازی کن
گوی بازی تو بچوگان من آموخته‌ای
طره را بشکنی و باز ببندی دانم
این شکست ازپی پیمان من آموخته‌ای
جا بچشمم کنی‌و غرقه شوم بر نکشی
آشنا گرچه بطوفان من آموخته‌ای
پاره گردایدل‌وخون‌شو که‌ترافرمان‌است
عشق بازی تو بفرمان من آموخته‌ای
چه کنی از مژه سحراز پی خسروهر دم
این عملها نه ز دیوان من‌آموخته‌ای

١٥٤٦

نو بهار است و چمن جلوهٔ جوزا کرده
ابرها ریختنی لؤلوی لالا کرده
گرهٔ طرهٔ سنبل ز صبا جستم گفت
دامن لاله پر از عنبر سارا کرده
بر گل و لالهٔ تر میرود و نیك ببین
پای آلوده بخون پا بچه بالا کرده
عاشقان رفته بگلزار و دل سوخته را
بتکلف ز گل و لاله شکیبا کرده
هر که‌را برجگرازفتنهٔ‌خوبان داغیست
من‌هم‌از گل کله‌ای از رخ زیبا کرده
داشته چشم‌بنرگس برهر گل که رسید
بهوس دیدهٔ خویشش بته پا کرده
می شنودی که گل‌و لاله بباغ و نرگس
مطربان را بنوا بلبل گویا کرده
پس ازاین وما شراب وچمن ومستی‌چند
دل‌ودین را بسر شاهد و صهبا کرده
بنده خسرو ز شکرریزو صفت هرروزه
کلك خودرا بدو دندانه شکرخا کرده

ب

۱۵۴۷

ای بخشم از بر من رفته وتنها مانده — تو زجان رفته و درد تو بهر جا مانده

تا توای دیدهٔ بینای من اندر خاکی — نیست جز خاك دراین دیدهٔ تنها مانده

خرمی تو که از ناکسی‌ام واماندی — وای برمن که‌من‌ازچون‌تو کسی‌وامانده

گله زین‌سوختگی‌باکه کنم‌چون‌جز دل — نیست سوزنده کسی برمن رسوا مانده

آه وصد آه که ایمن نیم از آتش آه — گرچه سر تا قدمم غرقهٔ دریا مانده

ایمسلمانان یارب دلتان سوخته باد — گر نسوزد دلتان بر من تنها مانده

لؤلوی دیده عزیزاست بچشم‌من از آنك — یادگاری‌است کز آن لؤلوی‌لالا مانده

کس نداند غم‌خسرومگر آنکس که مباد — بی چراغی بود اندر شب یلدا مانده

قدروامق‌چه‌شناسد مگر آنسوخته‌ای — که‌بودیك‌شبی از پهلوی عذرامانده

غ

۱۵۴۸

منم امروز زروی تو چو یاری‌مانده — بادهٔ عیش ز سر رفته خماری مانده

چشم‌و سینه بگذرهای تو بره سوده — من بنزدیك خود اندر سر کاری مانده

بوستانی که درو جز گل بیخار نبود — چون‌توان‌دید که گل‌رفته‌وخاری‌مانده

وه در این فتنه که فریاد رسدجان‌مرا — ترك قتال و فرس تند و شکاری مانده

ای صبا عذر بخواهیش اگر ما رفتیم — راه خونخواووخرافتاده‌و باری مانده

دوستان باز نیاید دل من بگذارید — کشته صیدیست‌بفتراك سواری مانده

خلق گویند که بی او بچه‌سانی خسرو — چون بود بلبل مسکین زبهاری‌مانده

۱۵۴۹

ای صبا اززلف او بندی بخواه — عاریت از لعل او قندی بخواه

چون لب میگون بیالاید ز می — چاشنی از لعل او قندی بخواه

پاره شد پیراهن جان از غمش — زان‌لب‌جان‌بخش‌پیوندی‌بخواه

ایکه میگوئی قناعت کن بهجر — رو قناعت‌را زخرسندی بخواه

زاتش دل دختر صبرم بسوخت — نسخت او از خردمندی بخواه

نوبت‌وصلش اگر پیوسته نیست — گرتوانی‌خواست‌یك‌چندی‌بخواه

هست وصلش با خداوندان بخت

۱۵۵۰

خسروا بخت از خداوندی بخواه

هر شب از سودای آن زلف‌سیاه بگذرانم از فلك من دود آه

گر کنی دعوی خوبی میرسد شاهدان‌داری دورخ چون مهر و ماه

ماه را با ابرویت نسبت کنم شرمساری چون نبینم زین گناه

خون چندین سوخته در گردنش آنکه نامش کرده‌ای زلف سیاه

ملك دل ملك تو شد ای شاه حسن کامران بنشین بصدر بارگاه

خسروش خلوتگه دیدار ساخت

۱۵۵۱

دیده را چون دید روشن جایگاه

غ

ای جفایت بر من مسکین همه چندازین خشم‌وعتاب‌وکین همه

قصد جانم میکنی چون دشمنان دوست میدارم ترا با این همه

محنت‌من بین‌ورو بنمای از آنك بهر رویت میکشم چندین همه

در بناگوش توسردر کرده‌زلف کشتن ما میکند تلقین همه

تا کی آخر شربت زهرم دمی تلخ گوئی زان لب‌شیرین همه

کاشکی خوبان نبودندی بدهر تا نبودندی بدین آئین همه

هرچه دانی تو بکن چون مرترا

۱۵۵۲

میرود بر خسرو مسکین همه

ای ترا چون رو جفا آئین همه خشم و نازت بر من مسکین همه

با رقیبان تو ای جان چون کنم ظالمند و بیکس و بیدین همه

داغ حسرت بر دلم ماندی و رفت جان من میر منی بااین همه

عالمی را با رخت عیش‌است و من تلخ کامم زان لب شیرین همه

در شب هجران‌غمت با روی‌خویش میفشانم در سحر پروین همه

ای ترا بنده شده شاهان هند وی غلامت دلبران چین همه

نیست مانندت بسی جستیم هیچ در ختا و خلخ وسقین همه

پیش رویت در چمن گشتند آب از خجالت لاله و نسرین همه

هرچه میخواهی بکن چون مرترا
میرود بر خسرو مسکین همه

۱۵۵۳

آتش اندر آب، هرگز دیده‌ای — عنبر اندرتاب هرگز دیده‌ای
چون دهان و لعل شور انگیز او — پسته وعناب هرگز دیده‌ای
شد نقاب عارضش زلف سیاه — شام پر مهتاب هرگز دیده‌ای
در صدف چون رشتهٔ دندان او — لؤلوی خوشاب هرگز دیده‌ای
نرگسش در طاق ابرو خفته مست — مست در محراب هرگز دیده‌ای
در غمش خسرو چو چشم خونفشان
چشمهٔ خوناب هرگز دیدهای

۱۵۵۴

جان ز هجرت چیست زار افتاده‌ای — دل ز عشقت بیقرار افتاده‌ای
من کیم زار حزینی بیدلی — غم خوری بی غمگسار افتاده‌ای
دردمندی مستمندی خسته‌ای — کار زار کار زار افتاده‌ای
خاکی بی آبروئی در هوا — آتشین آهی ز کار افتاده‌ای
درد نوشی جانفروشی در خروش — بیکسی بیکار و بار افتاده‌ای
جان غریبی بی نصیبی از حبیب — دور از یار و دیار افتاده‌ای
مبتلائی بینوائی در بلا — جان نثار دل فکار افتاده‌ای
بلبلی با غلغلی بی روی گل — وز میانه بر کنار افتاده‌ای
پای در گل دست بر دل سر بپیش — رفته عزت ، سخت‌خوار افتاده‌ای
بیدلی بیدلبری بیمونسی — بیزرو بی زور زار افتاده‌ای
خسته فرهادی شکسته وامقی
خسروی بی‌خستکار افتاده‌ای

۱۵۵۵

جان من بر دست بیدادم مده — دم بدم هر روز بر بادم مده
نالهٔ من نیست بی درد سری — گوش را ره سوی فریادم مده
داد اگر خواهم بخواهی کشتنم — ورنه خواهی کشتنم دادم مده
جان که در محنت بپروردم بخواه — دل که در خدمت فرستادم مده
دوست گر دشمن شود رفت ای خیال — تو هم دشمن شوی یادم مده

میدهی کوهی ز غم جان مرا
خسروم آخر نه فرهادم مده

١٥٥٦

باغ بین فصل بهاری ساخته — سرو چون سلطان کلاهی ساخته
قمریان گشته غزلخوان یکطرف — پردهٔ نوروز را بنواخته
برده باد اوراق اسناد خزان — غنچه نو مجموعه‌ای خوش ساخته
بلبل از اوراق گل کرده درست — منطق الطیر اصول فاخته
گل‌فروش از ریسمان شیرازه بست — دختر گل بین که چون پرداخته
وان بنفشهٔ بین که خط سبز را — می بخواند سر فرو انداخته
مرغ باچندان فروخواند لطیف
عشقها با شعر خسرو باخته

١٥٥٧

باز بر خونم کمر بربسته‌ای — وان دوابروی دو سر بر بسته‌ای
من میان بر بستنت را بنده ام — موی را گوئی کمر بر بسته‌ای
میروی چون تیرو در دل میخلی — تاخود از شست که بیرون جسته‌ای
از تری آب از لبانت میچکد — بسکه اندر چشم من بنشسته‌ای
زان خط میگون که بر گل ریختی — دفتر گل را ورق بشکسته‌ای
تازه کردستی ز نم برروی خود — هم بخون تازه در پیوسته‌ای
بر زمین پهلو نمی یارم نهاد
بسکه خسرو را بمژگان خسته‌ای

١٥٥٨

ای جهان چشم سیاهت بسته — فتنه خود را به پناهت بسته
آسمان دست مه از رشتهٔ صبح — پیش آن روی چو ماهت بسته
غم به پیچیده مرا چون طومار — پس به تعویذ کلاهت بسته
دیده ره داد ترا اندر چشم — خون دل آمده راهت بسته
دل من غرقهٔ خونست که شد — در سر زلف دو تاهت بسته
خواب گر چشم جهان می‌بندد — ماند از آن چشم سیاهت بسته
خطت آورد سپه بر من و شد — مه بفتراك سپاهت بسته

جان بر آرم ز زنخدان تو تا

نشد از خط سر جاهت بسته ت

۱۵۵۹

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه | داغ عقوبت بیا بر جگر ریش نه

تابهٔ تیره است نفس صیقل او کن زعشق | تا به چو آئینه گشت دم مزن و بیش نه

نعل در آتش فکن از پی معشوق و گر | عاشق حال خودی بر جگر ریش نه

جان که نماید مقیم در صف عشاق باز | سر که نداری براه درره درویش نه

بو که زچشم بتان سیریت آید گهی | آنهمه ناوك بیا بر دل بدکیش نه

چشم ستیزنده را چابك تأدیب زن | ظلم رسانده را لشگر فرویش نه

خون که می عارفانست برلب جان برفشان | غم چو خورعاشقانست از پی دل پیش نه

گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج | خون تنت فاسداست رگ بته نیش نه

طعنه که ناخوش ترست در دهن خویش کن

لقمه که بایسته تر پیش بد اندیش نه

۱۵۶۰

از لب او ای خیال نقل لب ما مده | مرغ خسك خواره را پسته وخرما مده

منکه بنامش کنم وصف جمالش بگو | غرقه یکی غوطه را قطرهٔ دریا مده

رند خراباتیم می بسفالم رسان | درد کش کهنه را جام مصفا مده

گر گذری ، ایصبا از پی چشمم بیار | خاکی از آن پاولی بوسه بآن پا مده

تا که زید با مراد کش تو نوارش کنی | کشتهٔ امروز را وعدهٔ فردا مده

دل که مرا سوختست آمده درزلف تو | تا که نسوزد چو من پیش خودش جا مده

بهر توام میکشد هدیهٔ من روی تو | جلوهٔ عاشق بده هدیه بده یا مده

جور تو خوشتر زداد نزد دلی کو دلست | گر بجفا جان دهیم داد دل ما مده

جان ودل خسرو است درره سودای تو

هرچه بری خوش به بر قیمت کالامده ب

۱۵۶۱

ای از گل تو ما را در دیده خارمانده | وز نوك غمزهٔ تو جانم فکار مانده

تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده | در کار گاه گردون مه نیم کار مانده

تابو که چون تو ماهی بینم بطالع خود | هرشب بگریه چشمم اندرشمار مانده

بس دل که هست هردم از ناردان لعلت | درپرده قطره قطره همچون انار مانده

تو رفتی و دل من دنبال کرد چشمت
مگذار دوستان را دل پرغبار مانده
بی تو درون جانم زارست چون کنم من
بیرون چو می نیاید این جان‌زار مانده
رحمی کز انتظارت دو چشم چار کردم
وز گریه هست صد جو در هرچهار مانده
دستم بگیر یارا یاری بکن که هستم
در محنت جدایی دستی ز کار مانده
تن موی گشت گه گه‌زان میکنم عزیزش
کز زلف تست ما را این یادگار مانده
عمرم که رفت بی تو اندر حساب ناید
دامیست بهر خسرو برروزگار مانده

۱۵۶۲

و

مهر تو در دل من مانند جان نشسته
همچون منت بهرسوصد ناتوان نشسته
من بادو چشم گریان پیوسته‌در فراقت
تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
گرخون چکدزدیده‌زین غصه‌جای آنست
تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته
یکشب بکلبهٔ ما گر بگذری ببینی
گردفراق‌ومحنت برخوان‌ومان نشسته
بخرام سوی گلشن تا هرطرف ببینی
بلبل ز شوق رویت ناله کنان نشسته
آیا بود که بینم رزوی بکام خویشت
از دشمنان بریده با دوستان نشسته
از گردره نگارا عمریست تا که‌خسرو
از بهر پای بوست بر آستان نشسته

۱۵۶۳

ب

مائیم و مجلس می خوبی سه چار ساده
من در میانه پیری دین را بباد داده
مجلس میان مستان گل با صبا ببازی
نرگس بناز خفته سرو سهی ستاده
خوبان بباده‌خوردن من جرعه‌نوش مجلس
هرجرعه‌ای که‌خورده سر بر زمین نهاده
من بیخبرزساقی وز چشم من بمجلس
چون‌جرعه‌های‌مستان‌خون‌خور بجای‌باده
ساقی چومن زیاده مست و خراب میرم
بفرست خشت گورم بستان سفال باده
دایم شراب خونست‌زان میزند بسرخی
آن سبزه کت بر آید گردلبان ساده
مویت بزلف در هم نه خاسته نه خفته
چشمت بخواب مستی نه‌بسته نه گشاده
زاندم که دیدخسرومستانه‌خفت وخیزش
ما جاء کل شئی راس علی یناده
چون راستست آخر باتو طریق خسرو
او نامراد مسکین تو شرح خود مراده

۱۵۶۴

از بسکه ریخت چشمم بهر توخون تیره
کم ماند بهر گریه در چشم من ذخیره

چشم مقامر تو از بس دغا که دارد — مالیده صبر مارا همچون حروف حیره
ای من غلام آن‌لب کانرا اگرچه بیند — پر گمشده فرشته همچون مگس بشیره
آباد بر تو جانا کز کشتن عزیزان — وه کو خراب کرده آباد صد حطیره
از آفتاب دیدن گر چشم خیره گردد — شد آفتاب چشمم از دیدن تو خیره
گر شانیم برآتش گوئی نشینم او را — فرضم بود نشستن در قعدهٔ اخیره
افکنده روز بختم سایه برین شب من — ورنه شبم چنین هم نبود سیاه و تیره
این ناله‌های زارم بشنید گفت خسرو
زان تو نیستم من زحمت مبین وحیره

۱۵۶۵

روزی بلاغ گفتم کت نسبتی‌است با مه — من بعد لست حیاً من شدة النوامه
گاهی کشد به تیغم گاهی زند به تیرم — فی کل ما لعری حلا فنا ادامه
چون‌حال‌خویش گویم‌باظالمی که‌پیشش — لم تعتبر حدیثی والعجم فی‌التهامه
مائیم و کعبهٔ جان مردن بوادی غم — والله فر منی یا طالب السلامه
خسرو ز طعن ترسد اینجاست‌بازی‌جان
یا لحیف لحق من خافهٔ ملامه

ت

۱۵۶۶

شمع فلك بر آید با آتشین زبانه — ساقی نا مسلمان در ده می مغانه
کشتی من روان کن مانا کرانه یابم — دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه
می نیم خورد خود ده وز پارهٔ برنجی — دل بر لب تو دارم بی خواستن بهانه
نی‌نی که ازرخ‌خود بیهوش کن که باری — یکدم خلاص یابم از محنت زمانه
رو تا رویم بیرون دستم بگردن تو — تو بیخود صبوحی من بیهش زمانه
ای مه غلام حسنت‌چون در خمار باشی — نی روزخواب‌شسته نه موی کرده شانه
مطرب برود خود زن دستی بابر باران — وین‌زهد خشك ما را ترکن بیك ترانه
خسرو خراب مطرب‌تومست نازو سرخوش
هان در چنین نشاطی یك رقص عاشقانه

و

۱۵۶۷

سر در خمار، شب بکنار که بوده‌ای — لبها فکار همدم و یار که بوده‌ای
سنبل بتاب رفته ونرگس بخواب ناز — شب تا بروز باده گسار که بوده‌ای
شمع مراد من نشدی یك شبی تمام — ماه تمام درشب تار که بوده‌ای

با چشم آهوانه که‌شیران کندشکار | ای آهوی رمیده شکار که بوده‌ای
سروت هنوز هست در آغوش خواستن | ای سرو نیم رسته بپای که بوده‌ای
زانرو که جوی چشمهٔ خورشید خون گرفت | خونابه شوی گریهٔ زار که بوده‌ای
کارت چنین که پردهٔ دلها دریدنست | امشب به پرده‌محرم کار که بوده‌ای
ما راز اشك صد جگر پاره در کنار | تو پارهٔ جگر بکنار که بوده‌ای

بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود
مرهم رسان جان فکار که‌بوده‌ای

۱۵۶۸

ای ده یکی ز خوبی تومه‌چگونه‌ای | وز هر دوهفته‌ماه یکی وه چگونه‌ای
گفتم رسم در آخر آن مه بنزد تو | آخر رسید ای‌صنم آن مه چگونه‌ای
تا چند گوئیم نرسیدست گاه وصل | آنگاه نیز میرسد آنگه چگونه‌ای
گر چه‌نپرسیم که‌چگونه‌است‌حال‌تو | باری‌توان ز حال‌من آگه چگونه‌ای
ره میروی و در پی توصد هزار دل | ای برده صد هزاردل‌ازره چگونه‌ای
آیم‌بنزد تو چه‌خوش آید مرا ز تو | برخسروت‌خوش آمدی‌ای‌مه‌چگونه‌ای

دی بوسه دادیم چو شدم خاك بر درت
امروز خاك بوس در شه چگونه‌ای

۱۵۶۹ غ

من بهر تو بدیده ودل خانه ساخته | از من‌توخویش را زچه بیگانه ساخته
شانه چرا بمور سدت وه که اره باد | بر فرق آنکه بهرتو این شانه ساخته
مائیم رخنه کرده دل‌ازبهر نیکوان | مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
من چون‌زیم که‌جهدتو درخانه‌وبرون | سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته
یاران که در فسانهٔراحت کنند خواب | بیخوابی مرا همه افسانه ساخته
چون نالهٔ شبانهٔ عاشق کشید نیست | مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته
مردم چو بیوفاست همه آهوان دشت | کارامگاه خویش بویرانه ساخته

خسرو بعشوهٔ تو زبون گشت‌عاقبت
خود را اگرچه‌عاقل‌و فرزانه‌ساخته

۱۵۷۰ و

ای عشقت آتشی بهمه شهر در زده | وان آتش از درونهٔ من شعله بر زده
هرروز چشم‌مست‌تو در کاروان‌صبر | بیرون کشیده تیغ‌وره‌خواب‌وخورزده

مژگان تو بهرزدن چشم بهر قتل | آراسته دو لشکر و بریکدگر زده
هر تیر کز اشارت توراست کرده چشم | آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده
لب ترمکن بپاسخ تاخ و مرا مکش | زان لعل آب کرده واندر شکر زده
نی چشم توزدست مرا تیر بلکه هست | هم چشم من مرا ز گشاد نظر زده
اینك ز چشم من بتو آمد بمستغاث | خون جگر بدامن تو دست تر زده
چون شانهٔ تومانده‌ام ازدست موی تو | پا ئی بگل بمانده و دستی بسر زده
دل بر گرفته از تو چرا نشکند دلم | چون سنگ بر گرفته‌ای و بر گهر زده
تو تیغ جور بر سر من میزنی و من | آیم همی بکوی تو هر روز سر زده

هر شب زده زجور تو خسرو هزار آه
هر چند گفته بیش مزن بیشتر زده

۱۵۷۱

هر روز کافتاب بر آردز بانه‌ای | بیرون جهم ز کلبهٔ غم عاشقانه‌ای
نظاره بررخ تو کنم گر ببینمت | باری زچاوشان بخورم تازیانه‌ای
از دوستی تو بسر کوی تو نماند | تا شسته ز آب دیدهٔمن آشیانه‌ای
افتاده راه من بدل وگنج معرفت | گشت ازخیال سیمبران دردخانه‌ای
سوزدرون کزاوجگرمن کباب شد | بیرون جهد زهرته‌موئی‌زبانه‌ای
مردن بکوی تو هوسم میکندولی | یابم اگرچودیدن رویت بهانه‌ای
بیداریم بکشت که‌هرروزازاین‌خمار | باشیم گه‌خراب‌چو مست‌شبانه‌ای
خوابم نماندبو که‌رسدخواب آخرم | آغاز کن ز لازمهٔ من فسانه‌ای

خسرو مروبباغ که ازنالهٔ تو دی
مرغان نخورده‌اند بگلنار دانه‌ای

۱۵۷۲

بیا شبی بر من سرخوش ازشراب شده | که بهر نقل تو دارم دلی کباب شده
خراب کرده همه عاقلان عالم را | خطت چو هر سرمه بر سر شراب شده
شبست و زلف تویکسوشده‌زرخ‌می نوش | کنون که ابر گشاد ست وماهتاب شده
وفا مکن که بود عیب خوبرویان را | که جان دوست گذارند تا خراب شده
بهشت‌روی توباداهمیشه خوش هرچند | که هست بهر من آن دوزخ عذاب شده
درآب کرده زسوز آفتاب جوزاخوی | رخت چو غرق خوی از تف آفتاب شده

بسان طفل کز آوازخوش بخواب شود ز آه و ناله من بخت من بخواب شده

مگو که گریهٔ خون نیستش ز دوزی من
چنین که از غم توخون خسرو آب شده

۱۵۷۳

رسید وقت که هر روز بامداد بگه خوریم باده و برروی گل کنیم نگه

ز شاخ یکتن سرو است وصد هزار قبا زلاله یك سر کوه است وصدهزار کله

کلاه لاله که لعل است اگرتوبشناسی نمونه‌ای‌مگرش داغ کینه است سیه

چواز کرشمه بیاراست چشم رانر گس بدید بلبل و گفتش علیك عین‌الله

دمید گل بره نیکوان و گل در باغ روان شدند و ببردند دجله را از ره

هزار سال خوشی بیش دارد اندر عمر اگر چه مدت عمر گلست روزی ده

کنون بباغ و لب جوی خیمه باید زد خوش آن‌حباب که برابرمیز ندخر گه

کجاست‌ساقی نوخیزساده‌رو که زشرم نگه کند بزمین چون درو کنیم نگه

مرنج ساقی اگر چشم من بروی تو نیست
که هست دیدهٔ من زیر پای همچو تو شه

۱۵۷۴

بکوی عقل‌مرو گر بعشوه بردی راه وگر ز عقل گذشتی بکوی بسم‌الله

هزار بار بگوش دلم رسید از غیب که عشوه راهنمایست وعقل مانع راه

وگر بسلسلهٔ عشق مبتلاشده‌ای برو بمیکده وز پیر دیر همت خواه

بیك پیاله رهاند ز بند عقل ترا من آزموده‌ام ار نشنوی مرا چه گناه

بیا بمجلس رندان و بر کف ساقی قران چشمهٔ خورشید من بیك شبه ماه

مجو مجو قدح باده در جهان خسرو
که‌آب بوالهوسان ریخت حب منصب وجاه

۱۵۷۵

مدار جان من از بهر جان ما روزه از آنکه جانی وجانرا دهد عنا روزه

لبت پرازمی و گویی که روزه میدارم توخودبگوی که باشد چنین روا‌روزه

اگر تو روزه برای خدای میداری مدار بیش برای خدایرا روزه

ز دیده ساختهام شربتی ولی نخوری اگربروزه ترا خوش بود خوشاروزه

یك ابرویت نگرم‌روزه گیرم‌ازپی‌وصل بدیدن مه ابرو کنم قضا روزه

ببرد تشنگی از خلق را که از لب‌تو بتاب چشمهٔ حیوان شد آشنا روزه

بتو چو کرد لباب دکان خسرو را
فقاع از آن لب‌شیرین گشادتاروزه

۱۵۷۶ ت

مهی در- آمده و در درونه جا کرده / برفت جان و بتو جای خود رها کرده
چه چشمها که بره ماند بهر آمدنت / چه دیده‌ها که سمند تو زیر پا کرده
نبود قیمت یوسف ز هفده قلب فزون / هزار جانت فزون یوسفان بها کرده
نعوذبالله گویم که پیش چشم تو باد / هر آنچه چشم تو بر روزگار ما کرده
خیالت آمده هردم ز بهر کشتن من / دو دیده گریهٔ من پیش و مرحبا کرده
نپرسدت ز تو این را که از کرشمه و ناز / قصاص میکنم و بر گناه نا کرده
مرا بسایهٔ بالای خود یکی بنواز / که سرو نیز گهی سایه بر گیا کرده
دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست / به پیش دیدهٔ خود هر کجا دعا کرده

۱۵۷۷ ب

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده / ربوده جان ز من و کالبد رها کرده
پناه سوزش بیچارگان شده زلفت / که در کنارهٔ خورشید تکیه‌جا کرده
کلاه تو که شده کج ز باد رعنایی / هزار پیرهن عاشقان قبا کرده
بیك خدنگ که بگشاد نرگس مستت / دلم ز سینه و جانم ز تن رها کرده
تو هیچگاه ندیدی مرا بچشم نکو / منت نهان ز پی چشم بد دعا کرده
چو شکر دیدن رویت ندیده‌ام، هجران / بنا نمودن رویت مرا سزا کرده
عقوبتی که بشبهای هجر دید دلم / ستارگانرا بر خویشتن گوا کرده
خیال تو که از وغرق خون شدم هرچند / میان خون دل خسرو آشنا کرده

۱۵۷۸

بکش بگرد رخ خط دلربا پرده / که هیچکس نکند آفتاب را پرده
ز بیم آنکه رسد چشم آفتاب بتو / به بست ابر بهر لحظه در هوا پرده
کند به پیش رخت پرده پوشی سبزه / چو گل بباغ کشد بر سر گیا پرده
گل از رخ تو بدزدید و روی پنهان داشت / ولیك پاره شدش ناگه از صبا پرده
جمال روی تو پوشیده چون نخواهد ماند / مپوش پیش رخ از پردهٔ دو تا پرده
تنت بجای نهفتن چنان بود که کشد / بروی باده ز جان جهان نما پرده

شها ز بهرجدائی ومدح تو خسرو
۱۵۷۹ گشاداز پس هر پرده‌ای جدا پزده

چوخاست صبحدم آن مه زخواب پژمرده — گل رخش ز خمار شراب پژمرده
در آفتاب مرو ماه من که نارد تاب — رخت که میشود از ماهتاب پژمرده
بروی آب همه گلرخان دو تا گشتند — چو ان گلی که کشندش گلاب پژمرده
بدید نرگس بستان بخواب چشم ترا — شد از تحیر آن هم بخواب پژمرده
مرانگیر چو گل لعل بر رخ از دم سرد — که تو بتوست همه خون ناب پژمرده

وصال یافت ز توخسرو و جوانی یافت
۱۵۸۰ که گشت غنچهٔ دل زان جواب پژمرده

ت

مکش بناز مرا ای بناز پرورده — مریز خون مسلمان بجرم نا کرده
مرا بکشت لب جان ستان تو هرچند — مفرحیست بآب حیات پرورده
ببخش قندی از آن لب که پیش از آن نامید — هم از خیال لبت وام کرده‌ام خورده
بترس از آنچه به شب یا بخواب کرده دراز — هزار کس بدعا دستها بر آورده

هزار ویك نفس ای صبح تیره روز امید
۱۵۸۱ مگر سفید شود این شب سیه کرده

مشك بر اطراف مه آورده‌ای — تو به بزیر گنه آورده‌ای
بر رخ تو کافت جان منست — از شب یلدا سپه آورده‌ای
شانه کو گم کرده بر فرق تو راه — مو کشانش رو براه آورده‌ای
داده‌ام از دیده چون دلخسته ای — خواستم یك بوسه‌نه آورده‌ای

رسم تو آزردن خسرو شده
۱۵۸۲ باز چه رسم تبه آورده‌ای

زاب ملاحت که رخ آلوده‌ای — وانکه نمك برجگری سوده‌ای
داد لبت بوسه و رنجه شدی — بازستان گر تو نفرموده‌ای
بشنو از ارواح شهیدان عشق — زمزمهٔ عشق که نشنوده‌ای
میروم از وعدهٔ وصلت مدام — گرچه که بادست که پیموده‌ای

منت بخشیدن تو بهر چیست

۱۵۸۳ بر دل خسرو که نبخشوده‌ای و

ای‌فراق تو یار دیرینه غم تو غمگسار دیرینه

درد تو میهمان هر روزه داغ تو یادگار دیرینه

غرق‌خونم که‌میخلد‌هردم در دلم خار خار دیرینه

ای‌دریغا که‌خاك خواهم‌شد با دل پر غبار دیرینه

ای صبا زینهار یاددهش گه گه‌ازدوستداردیرینه

گاه گاهی‌خرامشی‌نکنی بر سر خاك یار دیرینه

چند گاهی مرازدل شده‌بود زاری وکارو باردیرینه

وه که باز آمدی خسرو را

۱۵۸۴ بردی از دل قرار دیرینه

ای رخت شمع حسن بر کرده شب عشاق را سحر کرده

مه بزلف تو گم شده خود را می بجوید چراغ بر کرده

لب تو بر شکر نهاده خراج چشم تو اندکی نظر کرده

تن من نی شد و خیال لبت بند بندم چو نی شکر کرده

عکس دندان تو بطرف دهن قطرهٔ اشك را سحر کرده

پختگی دلم که پر خونست دمبدم از غم تو سر کرده

بی خبر کرد ناله گوش مرا لیك گوش ترا خبر کرده

بینمت یك شبی بخانهٔ خویش چو مهی سر بعقده در کرده

تو چو آب حیات بر سر من من بپای تو دیده تر کرده

خسرو اندر میانت پیچیده

۱۵۸۵ موی را هم ز مو کمر کرده

مه بزلف تو در شود بسته هرزمان خوب تر شود بسته

گر بزلف تو چشم بگشایم موی‌در مو نظر شود بسته

چون گشائی دهان شیرین را — تنگهای شکر شود بسته

گر ز جورت بچرخ ناله کنم — چرخ را هفت درشود بسته

دیده کز خواب بسته‌می‌نشود — هم بخون جگر شود بسته

از دم سرد من عجب نبود — آب چشمم اگر شود بسته

بنده خسرو که دل بمهر تو بست

۱۵۸۶ کی بمهر دگر شود بسته

جهان تا مه روشنت ساخته — ز دلها فلك خرمنت ساخته

رخ خویش تا بیند اندر رخت — مه آئینهٔ روشنت ساخته

قضا کرده یك جا هزار آرزو — خلاصه کشیده تنت ساخته

غمت پر ز خون کرد دلها بسی — وزان غنچه‌ها گلشنت ساخته

میا تنگ اگر خسرو تنگدل

۱۵۸۷ دل تنگ‌را مسکنت ساخته

لبت در سخن انگبین ریخته — رخت مشك بر یا سمین ریخته

از آن‌روی وموی دلاویز تست — دلم در شب و روز آویخته

چو باد صبا دید رخسار تو — بگل گفت کای‌روی‌تو ریخته

بر انگیختی بر من اسب جفا — دگر تاچه ها باشد انگیخته

ز خسرو گریزان مشو کوشدست

۱۵۸۸ اسیر تو وز خویش بگریخته

در اوصاف خود عقل را ره مده — بهشت برین را به ابله مده

چنان‌مست‌ودیوانه کردی بزلف — نسیمی به باد سحر گه مده

چگویم بتو راز پنهان خویش — خودش‌بشنوو سوی‌خود ره مده

گر انصاف جوید دل ظالمم — مده هیچش انصاف والله مده

زنخ مینمائی و خون میخورم — چنین شربتم زان چنان‌چه مده

رقیب ار کشد خسرو خدمته را

۱۵۸۹ زبان را در آن رخصت نه مده

ت

تو با آن رو بگو مه را چه باشی — تو بآن رخ بگوشه را چه باشی

ببین آئینه و خود را صفت کن — حدیث زهره و مه را چه باشی

دلازینسان چه مینالی در آن کوی — گدایان شبا نگه را چه باشی

بمیران مرغ تشنه در بیابان امید ابرامیدناگه را چه باشی
چوسویت خسروا دارد جدا گوش
۱۵۹۰ بگویش ناله و وه را چه باشی و

چه بد کردیم کز ما بر شکستی زغم بر جان ما نشتر شکستی
روان شد گریه تا گیرد عنانت گذشتی و عنانرا بر شکستی
مرا در طعنهٔ خصمان فکندی بسنگ ناکسان گوهر شکستی
تنم خستی و خونم نوش کردی چرا می خوردی و ساغر شکستی
دلم را خورد بشکستی بهجران قوی بتخانه ای را در شکستی
نگویم زلف کان روز سیه را مگر کردی که بااوسر شکستی
گره محکم زدی بر جان خسرو
۱۵۹۱ که زلف عنبرین را بر شکستی غ

فسون چشمش ار خوابم نبستی چراچشمم چنین درخون نشستی
و گر بودی بچشمش مردمی هیچ بدینسان در بروی من نبستی
ور ازخوبان بآسانی شدی دل ز آه عاشقان آتش بخستی
خوش آن وقتی که کائی ازسر ناز بدیدی سوی ما و بر شکستی
ببازم جان که دل خود بیش از آن بود مقام پختهٔ من خام دستی
مؤذن چند خوانی در نمازم چه میخواهی زچون من بت پرستی
بتا گر گویمت بوسی زلب ده مگیر این بیهده گویی بپستی
ز تو یك غمزه وز عشاق شهری ز تو یك تیر و وز عشاق شستی
رخت را کاش خسرو سیر دیدی
۱۵۹۲ که مردی و ز نادیدن برستی

دلی دارم در او دردی و داغی که یکدم نیستش از غم فراغی
بهر دل از دلم سوزی بگیرد بسوزدچون چراغی از چراغی
شکافندم جگر وز طره گویند جراحت را بباید کرد داغی
کم ازنظارهٔ باری که مستست دمیده سبزه‌ای بر گرد باغی
رقیب روسیه را کن ز خود دور
که گل حیفست درچنگ کلاغی

۱۵۹۳

چون می نرسد دست بپائی که توداری کم زانکه شوم خاك سرائی که‌تو داری

بازند جهان را بیکی داو بنازند من هر دو ببازم بدعائی که تو داری

زنهار نجوئی دل آزردهٔ ما را ای باد صبا گشته بجائی که تو داری

گر بر نکنی دل تن تو تن نتوان گفت جانی است نهان زیر قبائی که تو داری

افسوس بود جور تو بر هر دل و جانی من دانم و من قدر جفائی که تو داری

صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو کرد آن نرگس مخمور بلائی که تو داری

خسرو بزبان توبه و دردل می وشاهد

۱۵۹۴ احسنت از این صدق وصفائی که‌توداری

رخساره مکن راست بجائی که‌تو باشی ور راست کنی طرفه بلائی که‌تو باشی

گفتی چو ببینی رخ ما را غم خود خور از جان که کند یاد بجائی که‌تو باشی

از دیده نیفتد گذرش بر تو نگوئی تا خاك شوم در ته پائی که‌تو باشی

شاید که نیاری بنظر ملك جهان را در کلبهٔ احزان گدائی که‌تو باشی

خلقی بدم سرد بمیرد بدرت زانك خورشید نتابد بسرائی که‌تو باشی

خسرو اگر از شعر برانی سخن عشق

۱۵۹۵ احسنت زهی شعر سرائی که تو باشی

ای کاش مرا با تو سرو کار نبودی تا دیده ودل هر دو گرفتار نبودی

شرمنده نبودی اگر ازریختن خون آن زلف نگون تونگونسار نبودی

بودی سر آتش که‌بدیدی بسوی من گر نرگس مخمورتو بیمار نبودی

بر داشتمی این دل در گوشه فتاده گر ازغم و اندیشه گرانبار نبودی

هم سهل گذشتی ستم و هجرتوبرمن گر شحنهٔ غم برسراین کار نبودی

مردم ز جفای تو و کس زنده نماند در عالم اگر یار وفا دار نبودی

دشوار شد احوال من و دوست نداند گر دوست بدانستی دشوار نبودی

خسرو اگرت دیده بخوبان نفتادی

۱۵۹۶ از غمزهٔ خوبان دلت افکار نبودی ب

گر ماه توازمشك تر آلوده نبودی زینسان دل من خسته و پالوده نبودی

ور زلف ترا شانه فراهم ننشاندی
یك دل بسر کوی تو آسوده نبودی
زینگونه نخوردی غم تو خون دل ما
گر غمزهٔ خونخوار تو فرسوده نبودی
ور نرگس‌مست تو خبر داشتی از ما
خون خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی
تا چند کشم زین دل خود کارجفاها
ایکاش که‌این جان غم اندوده نبودی
آسوده دلی داشته‌ام ای‌صنم آنروز
کاین‌داغ بتان بردل کم‌دیده نبودی
خسرو که بدامان مژه رفت درت را
افسوس که گر دامنش آلوده نبودی

۱۵۹۷

مست‌آمده‌ای باز بمهمان که بودی
دانم شکری در شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده دل تنگ که‌جستی
ای یوسف گم گشته‌بزندان که بودی
دیوانهٔ من برسر کوی که گذشتی
تشویش ده حال پریشان که بودی
می دوش کجاخوردی وساغر بکه‌دادی
درظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
آراسته و مست در آغوش که خفتی
این بخت کرا بوده‌بفرمان که بودی
جعدت که گزیدست‌لبت‌را که گزیدست
پیش که‌نشستی‌شب‌و مهمان که بودی
حلواهمه‌تاراج شدای دل توچه کردی
شهد که‌چشیدی‌مگس‌خوان که بودی
جان دگری در تن نالان که بودی
کان نمکی در دل‌بریان که بودی
نی بوی گلی داری و نی رنگ‌بهاری
خسرو تو بنظارهٔ بستان که بودی

۱۵۹۸

دیدی که حق خدمت بسیار ندیدی
بیریدی و رنج من غمخوار ندیدی
بسیار کشیدم غم و رنج تو و اندك
آن را بمیان اندك وبسیار ندیدی
آماج خدنگ ستمم ساختی آخر
جز من دگری لایق این کار ندیدی
باری تو بزی شاد که داری دل خرم
چونکه نشدی عاشق و آزار ندیدی
بیداری شبهام چه دیدی تو که هرگز
در خواب گهی دیدهٔ بیدار ندیدی
بیمار چه پرسی تو که بیمار نگشتی
تیمار چه دانی تو که تیمار ندیدی
خسرو تو بسی غصه کشیدی‌زچنان شوخ
و بازار دل گمره‌و انکار ندیدی

۱۵۹۹

ای باد حدیث دلم آنجاش بگوئی
در گوشهٔ در گوش به تنهاش بگوئی

از هر نمط آنجا سخنی در فکنی بس　　زانگونه که‌دانی‌سخن ماش بگوئی
از غمزهٔ او هست همه شهر بفریاد　　آهسته بدان غمزهٔ رعناش بگوئی
بادامن پر خون چو ببازار فتادم　　حال من تر دامن ترساش بگوئی
گستاخی بوسه نکنم لیك بیایی　　این آرزرویم بر کف هرپاش بگوئی
دل دادهٔ اویم اگر امروز دهم جان　　ای کاش بگوئی ووه ایکاش بگوئی
هرچند دل خسرو از و سوخت نخواهم　　کش هیچ ملامت کنی اماش بگوئی

۱۶۰۰　　غ

ای باد سلام دلم آنجا برسانی　　بوئی ز لبم بر کف آن پا برسانی
یکبار رسانی چو سلام همه‌عشاق　　صد بارش از آن من تنها برسانی
بسیار بکردند ز ما کرد گر آنگاه　　صد سجدهٔ فرضش ز سرما برسانی
این پیرهن چاك بخون غرقه که‌دارم　　پنهان ببری ازمن و پیدا برسانی
دیرینه پیامی که برون‌داده‌ای‌ازدل　　پرورده بخونهای دل آنجا برسانی
کردیم بخوناب جگر نقش بچهره　　این قصه بآن یوسف دلها برسانی
گر بر سرخسرو گذری دوست‌هماناك　　عمروی از امروز بفردا برسانی

۱۶۰۱　　ب

امید نبود ار چه مرا یك نظر از وی　　هم دید که بسیار بود این‌قدر از وی
سلطان ز کجا بر هوسش چشم نگارد　　درویش که در یوزه کندیك‌نظراز وی
دل میکشدم جانب آن غنچه هنوزم　　هست ارچه که‌صد تیر بلادر نظراز وی
دوش از دل‌من یاد نمیکرد خیالش　　کان‌رفته‌خبر کجاشد که‌نیامدخبرازوی
صد جان بفدایش که گه کشتن‌عشاق　　بنمایدم از دور که گیرندبراز وی
دور از تو مرا دور کنند از تو و گویم　　دور از همه کس بود توانم نگراز وی
در کشتن ما عیب کنندش همه لیکن　　گرعیب نگیری چه‌خوش‌است‌این‌هنرازوی
من داشته جانرا بصد افسانه همه‌شب　　وانگه همه جنبیدن باد سحراز وی
مپسند که میرم چوسگان برسر راهت　　خسرو سگ‌خانه است مبندید دراز وی

۱۶۰۲　　و

من بادنخواهم که‌وزد برچوتوباغی　　تا از تو نسیمی نرساند بدماغی

گر خواه ببازار شوم خواه ببستان ما را ز رخت سوی دگر نیست فراغی
گر جلوهٔ طاوس زروی تو ببینم در کوی تو میریم بمهمانی زاغی
تو داغ جگر را چه شفایی که نبودت جز از می گلرنگ بدامان تو داغی
پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد درمشهدخویش‌ازتن‌خود سوخت‌چراغی
آن به که من سوخته پیش تو نیایم زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی
لاغست تراکشتن‌اگرلطف دگر نیست باری زمن دلشده یاد آر بلاغی
نامدزدل خسته‌خبر گرچه که خسرو
۱۶۰۳ از گریه دوانید چپ و راست الاغی

ای آنکه تو سلطان همه سیمبرانی دستور بود فتنه بملك تو که رانی
صد تیر جفا میگذارانی زجگرها بازوت قوی باد که خوش میگذرانی
چشمم که دوید از پی دیدار ندیدت اینست سزایش که به تیریش برانی
سبزه که دمد از گل عشاق تو ای ترک خنگ توبود سوخته هان تا بچرانی
از آب و گلم گرد بر آورد هواریت تا چند بدنبال خودم خاك خورانی
ماراتو مکش درهوس آن لب شیرین اینسوی درآیم گرم آن سوی برانی
گفتی که زیانیم جزازتوهمه‌کس وای ما را بمکش گر تو حیات دگرانی
هستی تو اگرشاد برنجیدن خسرو
۱۶۰۴ من سینه کنم پاره تو گر جامه درانی

ت

شتر با نادمی محمل میارای رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بردل دلم رفتست و بارش ماندوبرجای
ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم غبار بختیان دشت پیمای
توای کت برشتر آب حیاتست بوادی تشنه می میرم ببخشای
بیابان پیش چشمم گشت تاریك مه محمل نشینم‌پرده بگشای
دلم چون‌همرهش شد گویش‌ای باد که‌جان هم میرسد تعجیل‌منمای
خوشی بر مردنم آخر نیارم بدین دوری همم منزل مفرمای
رسید آن ماه چون خسرو بمنزل
تو ره‌می بین وروبر خاك‌میسای

۱۶۰۵

ت

مرا از خوبرویان نیست روزی — گدایان را زشاهان نیست روزی
بسنگی چون سگان خرسندم ازدور — گرم جویی زدربان نیست روزی
زمن زایل کن ای جان زحمت خویش — چو درمانت زجانان نیست روزی
روای اسگندر از همراهی خضر — ترا چون آب حیوان نیست روزی
بحیله چند بتوان زیست آخر — تنی دارم کش از جان نیست روزی
هوس بردم برویش گفت بختم — شمارا از گلستان نیست روزی
دل وجان وخرد بردی ترا باد — مرا باری از ایشان نیست روزی
ز دردت باد روزیمند جانم — بدردی کش ز درمان نیست روزی
حسود از گریهٔ خسرو دراین غم — چو کشتش راز باران نیست روزی

۱۶۰۶

چه کردم کاخرم فرمان نکردی — بدیدی دردم و درمان نکردی
زهجران تو کفری هست برمن — شب کفر مرا ایمان نکردی
بدشواری بر آمد جانم ازتن — ببردی جان من آسان نکردی
بگریه خواستم وصلت دراین ملك — گدای خویش را سلطان نکردی
ترا گفتم که یکروزی مرا باش — برفتی از من وفرمان نکردی
دلم بردی و گفتی خواهمت داد — چو رفتی بیش یاد آن نکردی
ندیدی عیش خسرو تلخ هرگز — بحلوای لبش مهمان نکردی

۱۶۰۷

چنین کان خندهٔ شیرین تو کردی — هلاك عاشقان آئین تو کردی
جفا میکرد بر من خود زمانه — بلای عشق تا شد این تو کردی
نکردی زو سئوال بوسه هرگز — گدائی بردلم شیرین تو کردی
ترامن دل سپردم لیك جایش — درآن گیسوی چین برچین تو کردی
نه مرد عشق بودم من ولیکن — مگس راطعمهٔ شاهین تو کردی
مبادا نام غم هرگز برآن دل — مرا گرچه چنین غمگین تو کردی

مرا این ماجرای دیده با تست — چنینم بیدل و بی دین تو کردی

نگفتم بد ترا ای عشق هرگز

۱۶۰۸ — که قصد خسرو مسکین تو کردی

غ

صبا زلف ترا کردم ندادی — گره بر کار من محکم ندادی

ور از درد دل ما بودی آگاه — مشاطه گیسویت را خم ندادی

وگر در عقل گنجیدی خیالش — ورق بر دست نا محرم ندادی

حکیم از عشق دانستی خرد را — نشان سوی بنی آدم ندادی

وگر عاشق بدست خویش بودی — عنان دل بدست غم ندادی

وگر جاوید بودی ملك مقصود — سلیمان دیو را خاتم ندادی

صبا هم دوزخی دانست ما را — وگر نه سوز ما را دم ندادی

ستد جان و جوانی داد ما را — چه میکردم اگر آنهم ندادی

خلاصی دیدی ار خسرو ز زلفش

۱۶۰۹ — گره‌ها را ز گریه نم ندادی

ز رحمت چشم بر چاکر نداری — نداری رحمت ایکافر نداری

دلم بردی و خوشتر آنکه گر من — بگویم بیدلم باور نداری

مگو در من مبین در دیگران بین — که مثل خویش در کشور نداری

به پشت پای خود بنگر که وقتست — از این آئینهٔ بهتر نداری

کله را کج منه چندین بر آن سر — که تا با ما کجی در سر نداری

بخور خون دل و دیده کن ای آب — نه خون من که خواب و خور نداری

چو دل بر داشتن اندیشه ات بود — چرا سنگی بکشتن بر نداری

حدیث خسرو اندر گوش میکن

۱۶۱۰ — ز بهر گوش اگر گوهر نداری

غ

شکستی طره تا در سر چه داری — نگوئی کینه با چاکر چه داری

کله کج کرده‌ای از بهر آن راست — که خون ریزی دگر در سر چه داری

مسلمان کشتن اندر مذهب تست — بجز این خود تو ای کافر چه داری

مسلمان نیست این آخر نه کفرست — ستم با بیوفا داور چه داری

ربودی جان ز خلقی از نگاهی کنون تا چشم دیگر بر چه داری
ورق چون داغ شد ابتر نگردد چو داغم کرده‌ای ابتر چه داری
اگر من گفته‌ام کز تو صبورم دروغی گفته‌ام باور چه داری
نمیدادی و آن دل را سپردم من اینك حاضرم دیگر چه داری
گرم دیوانه خواهی داشت در دشت میان بر بسته‌ام بر هر چه داری
فتاده سوختم بر خاك راهت چنینم خاك و خاکستر چه داری
بر آب دیدهٔ خسرو ببخشای چو جان‌تر کرد چشم تر چه داری

۱۶۱۱

مرا چند آخر از خود دور داری دلم را در هم و رنجور داری
روا داری که با آن روی چون شمع شب تاریك ماهی نور داری
میان داری چو زنبوران کافر مژه کافر تر از زنبور داری
ز رسوائی مرنج آخر محال است که عاشق باشی و مستور داری
بتی گر داری از فردا میندیش که در خانه بهشت و حور داری
تو آن سلطان خوبانی نگارا که همچون فتنه صد دستور داری
ز چندان دل که ویران کردهٔ تست چه باشد گر یکی معمور داری
چو آتش در زدی باری همین بین چنین باشد که خود را دور داری
معانی گر نمی‌پرسی ز خسرو که خوبی و دل مغرور داری

۱۶۱۲

زهی رویت شکفته لاله زاری در حسن ترا گل پرده داری
رخت را بهتر از مه میشمارم وزین بهتر نمیدانم شماری
درخت صندل آمد قامت تو که می پیچد در او زلفت چو ماری
روان کردی سمند کامران را نترسیدی که برخیزد غباری
بدنبالت روان شد آب چشمم که ریزد بر سر راهت نثاری
چو خود رفتی به تسکین دل من خیال خویش را بفرست باری
بخواهم یادگاری از تو لیکن خیالست اینکه بدهی یادگاری
دلم یك چند بود اندر پس کار فراقت باز پیش آورد کاری

گلی نشکفته بختم را ز وصلت — زغم هر موی برتن گشت خاری
ز شاخ وصل چون برگی ندارم — بخواهم از جناب شاه باری

ز بحر نظم خسرو در نثارت
۱۶۱۳ کشد هر لحظه در شاهواری

دلا با غمزهٔ خوبان چه بازی — بگو با تیغ خون افشان چه بازی
مرا گوئی که با من بازیی کن — کنم جانا ولی باجان چه بازی
ز جان سیر آمدستم من و گرنه — مرا با آن لب و دندان چه بازی
تفحص کن که حال کشتگان چیست — چه رانی مرکب و چوگان چه بازی
چرا برخود نمی بخشائی ایدل — بر کافر مسلمانان چه بازی
نه از یارست خوشتر آنکه بینی — نه از عشقست بهتر آنچه بازی

مکن خسرو که بازی نیست این کار
۱۶۱۴ ترا با ساقی سلطان چه بازی

بیکار دلی باشد کو را نبود دردی — کاهل فرسی باشد کزوی نجهد گردی
دردی که بود ازعشق جانم بفدای آن — خود جان نبود شیرین بی ذوق چنان دردی
از گردش چشمت هست آوارگی دلها — تا کعب نفرماید جنبش نکند نردی
شبها منم و شمعی هم سوخته و هم مست — گه مرده و گه زنده آهی ودمی سردی
شد وقت گل وروزی فریاد که ننشینی — یك دم چو گل سرخی در پیش گل زردی
زانگه که غمت در دل چون حرص بخیلان شد — دارم همه شب چشمی چون دست جوانمردی

گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو
۱۶۱۵ خندید که عاشق را به زین نبود خوردی

رخساره چه میپوشی در کینه چه می گوئی — حال دل مسکین را میدانی و میپوشی
گر نرخ بجان سازی ور عمر بها گوئی — از دیده خریدارم هر عشوه که بفروشی
گفتی که ز می هردم سودای دلی دارم — تاخون که خواهد بود آن باده که می نوشی
ازدرد فراقت من بیم است که جان بدهم — ساقی دوسه می برده با داروی بیهوشی
شب رفت چراغ ما از سوز نمی شیند — ایشمع همه دانم آتش زدهٔ دوشی
گر فتنه ز چشم آمد ایدل تو چرا مانی — ور سوخته شد عاشق عارف توچرا جوشی

غم بست بهم آری درد دل بیماران — از ناله شود دردش زو مرده بخاموشی
گفتم که کنم یادش تا دل بنشاط آید — چون کار بجان آمد خوش وقت فراموشی
گر خال بنا گوشت دل بستد و منکر شد — باری تو گواهی ده ای در بنا گوشی
خسرو ز رخ خوبان گفتی که کنم توبه — کاری که ز تو ناید بیهوده چرا کوشی

۱۶۱۶ ت

گل آمد و هر مرغی زد نغمه بهر باغی — هر فاخته‌ای دارد با همسر خود داغی
از باد صبا هر کس بشکفته چو گل خرمن — آن باد که من جویم کی میوزد از باغی
هر کس غم خود گویان با قمری و با بلبل — من سوخته می‌جویم رو کرده سیه زاغی
من سوخته‌ای زاهد تو طعنه زده هردم — تا چند نهی داغی ما را ز بر داغی
خسرو نشود هرگز عشق و خردت باهم — کانباغ نمی گنجد در خانهٔ انباغی

۱۶۱۷ غ

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر کامی — هست از رخ رنگینت رنگ رخ گل وامی
یك مرده اگر عیسی کردی بدعا زنده — صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشنامی
خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد — از کلبهٔ تاریکم گر صبح کنی شامی
گویند مدر جامه من می ندرم لیکن — ماندست گریبانم در پنجهٔ خود کامی
عقل و دل و جان هر سه شد کشتهٔ عشق آری — خاشاك بسی سوزم تا پخته شود خامی
شب خون بنهان خوردم و امروز بروی تو — هر صبح خماری را درخور بود آشامی
بی دوست دلم با گل آرام نمیگیرد — گو در چمن آنکس رو کو را بود آرامی

۱۶۱۸

اگر تو سر گذشت من بدانی — دگر افسانهٔ مجنون نخوانی
همیگوید برو بیدار می باش — بکن تعلیم سگ را پاسبانی
ز من پرسی که همدردان چه کردند — ترا دادند جان و زندگانی
مرا گرد سر آن چشم گردان — که تا بر من فتد آن ناتوانی
نماندم استخوانی هم که باری — سگت باشد از من میهمانی
طبیبم داغ فرماید نداند — که صد جا بیش دارم در نهانی
به بالینش منالید ای اسیران — که بس شیرین بود خواب گرانی

مرا جان در وفا داری بر آمد هنوز اندر حق من بدگمانی

بقتل خسرو آمد عشق وشادم

۱۶۱۹ که یاری همرهی شد آن جهانی

نگارین مرا شد نو جوانی که نو بادش نشاط و کامرانی

خطش پیرامن لب گوئیا خضر بر آمد گرد آب زندگانی

بمیرم بر سر کویش که باشد سگان کوی او را مهربانی

نه برروبت خطت ای آیت حسن که هست آن فتوی نا مهربانی

من ازباغ تو گر برگی نه بندم تو باری بر خور از شاخ جوانی

غمی چون کوه بر جانم نهادی تو باقی مان که من بردم گرانی

چه یارد گفت در وصف تو خسرو

۱۶۲۰ که هرچ اندردل آرم بیش از آنی

سزد گر نیکوئی در من ببینی که خود کام و جوان و نازنینی

بگاه خنده چون دندان نمائی مرا اندر میان چشم شینی

مسلمان دیدمت زان دل سپردم ندانستم که تو کافر چنینی

مه و خورشید را بسیار دیدم بهی از هر که میگویم نه اینی

بعیش خوش ترش خوشنودم از تو که گاهی سر که گاهی انگبینی

ز جان آیم به استقبال تیرت که برمن راست کرده در کمینی

بیا گر در همی چینی ز چشمم

۱۶۲۱ بشرط آنکه مهره برنچینی

فراهم کرد شکل کج کلاهی که در زیر کلاهش هست ماهی

گناه از دیدن خوبانست حقا که نفروشم بصد توبه گناهی

سیه رویم زدل کاین دل چنان سوخت که بر رو میرود خون سیاهی

چنانم شب دراز آمد که شادم اگر خورشید بینم بعد ماهی

خیالت خوابگه درچشم من کرد مرنج ار هست ناخوش خوابگاهی

ز سوزت چون رهم ایجان من وای که دایم از غمت هستم بچاهی

بهر گلزار اشکم سبزه ها رست سمندت را رسد زینسان گیاهی

مرا دردوغمت زآن‌روی کشتند
که خسرو ارسد در دیده راهی

۱۶۲۲

ت

مرا دل با یکی ماندست جایی | که ناید روزی از کویش صبایی
همه کس زاتش بیگانه سوزد | من مسکین بداغ آشنایی
بیا ای زاغ کاین آن استخوانست | که بر وی سایه اندازد همایی
مزن طعنه پریشانیم بگذار | که عمرم رفت بر باد هوایی
بجرم عشق کشتن حاجتم نیست | که داند عشق کردن هم سزایی
مه و خورشید گو برجای خود باش | که ما هم شاهدی داریم جایی
ز عشقت کار من جایی رسیدست | بجز مردن نمی بینم دوایی

ز تیغت بیم خسرو بیش از این نیست
که گیرد دامنت خون گدایی

۱۶۲۳

غ

دیوانه شدم ز یار بد خوی | بیگانه پرست و آشنا روی
دل بردن عاشقانست خویش | من جان نبرم از این چنین خوی
ازجعد ترش تن چو مویم | در تافته گشت موی در موی
پرسند نشان صبر گویم | گامی دو سه از عدم بر آن سوی
خواهم بدرت روم بصد آه | سوزم سر و پای خود در آن کوی
او گرچه بسوز من نه بیند | باری رسدش زداغ من بوی
ساقی بزکات می پرستان | از من بدو جرعه غم فرو شوی

ای دیده بسوز من ببخشای
کامروز تراست آب درجوی

۱۶۲۴

بر لب اثر شراب داری | وز غمزه خیال خواب داری
شب خسبی و ما کنیم فریاد | آگه نشوی چه خواب داری
نا رسته ز پوست می نماید | خطت که زمشك ناب داری
در آب حیات غرقه شد خضر | زان سبزه که زیر آب داری
تری خطت بجای خویشست | هر چند بر آفتاب داری

لب از تو و دل ز من خوشی کن | چون هم می و هم کباب داری
خون ریز که گر بپرسدت کس | در هر مژه صد جواب داری
گفتی کنمت بغمزه بسمل | بسم‌الله اگر شتاب داری
گر کشتنی است بنده خسرو
بیهوده چه در عذاب داری

۱۶۲۵

جانا تو ز غم خبر نداری | کز سوز دلم اثر نداری
بردار چو بر درت فتادم | با خود فکنی و بر نداری
تا کی بجواب تلخ سوزی | نی آنکه بلب شکر نداری
جای تو دل منست بنشین | دل جای دگر اگر نداری
ای غم‌توزجان‌من چه خواهی | یا کار دیگر مگر نداری
خسرو تو براه خوبرویان
یکسر چه روی دو سر نداری

۱۶۲۶

ای زلف تو هر گره گشادی | وی خط تو خطه و سوادی
ای چشم مرا چراغ خانه | در سر مکن از کرشمه بادی
در راه نیاز می نهی پای | خوش راهی و بوالعجب نهادی
شب چشم تو خلق را همی کشت | چونست ز ما نکرد یادی
یك موج ز غمزه نامزد کن | تا با صف غم کنم جهادی
سر میدادم بهر نگاری | گر تیغ غمت زبان ندادی
سر گشته نبودی ار دل من | در دست خط تو چون فتادی
پرگار اگر بدست خویشست | از دایره پا برون نهادی
تو تیر ستم گشاده و من | دل بسته براینچنین گشادی
گر از ستم تو بدگریزان
ایام چو خسروی نزادی

۱۶۲۷

ت

نی کار کسیست عشقبازی | کو دل ننهد به جانگدازی
عشقی که نه‌جان دهند دروی | بازی باشد نه عشقبازی
می آئی و میچکد ز تو ناز | کز سر تا پای جمله نازی

تن غرقه خونست سجده بپذیر — کاین جامه نمیشود نمازی
محمود وشان عشق را کشت — حسنت بکرشمهٔ ایازی
زلفت که حدیث او درازست — آموخت شب مرا درازی
از غمزهٔ تو کجا دهد دل — این کافر و آن کشنده غازی
بر یاد تو میزیم ولی جان — تا کی ماند بچاره سازی
خسرو چو نهاد سر بتسلیم
باری بکش ار نمی نوازی ۱۶۲۸

ت

ای فتنه ز چشم تو نشانی — بالای تو آب زندگانی
مه نیست ز زلف تو که صد بار — بر باد نداد خان و مانی
من با تو بجز نظر ندارم — حاشا که به بد بری گمانی
بوی هوسم کند ولیکن — خشنود نمی شوی بجانی
گر لب نبود کم از حدیثی — ور دل ندهی کم از زبانی
گر می کشدم رقیب بدخوی — بگذار سگی و استخوانی
ای زلف درو مپیچ زنهار
کاز رده شود چنان میانی ۱۶۲۹

ای برده دلم بدلستانی — هم جان منی و هم جهانی
جان میرودم برون وغم نیست — غم ز آنست که درمیان جانی
دود از دل عاشقان بر آرد — حسن تو ز آتش جوانی
از سوز غم تو بر نخیزم — بی آنکه بر آتشم نشانی
بگشای دهان خویش تادست — شوئیم ز آب زندگانی
هر شب منم و خیال زلفت — شبهای دراز و پاسبانی
من خواهم داد جان بعشقت — هر چند تو قدر آن ندانی
از دوستی تو ناتوانم — ایدوست ببر اگر توانی
خسرو که بمرد زنده گردد
گردم دهدش مسیح ثانی ۱۶۳۰

ای آنکه تمام هم چو ماهی — با زلف چو چتر پادشاهی

مردم ز برای نقش و زلفت از دیده برون کشد سیاهی

گر خط سیاه خود ببینی برمشك دهی بخون گواهی

ایزلف ترت مراغه کرده برروی تو چون در آب ماهی

آخر چه شود گر از لب خویش یك بوسه برای من بخواهی

از خسرو خسته رو بگردان

زانرو که تمام همچو ماهی

١٦٣١

ای مردم دیدهٔ نکوئی شاد آنکه درون چشم اوئی

من بی تو چگویمت که چونم بی من توچگونه‌ای نگوئی

سیب ارچه ترست آب اورا چاه زنخ تو برد گوئی

بر پسته لب تو تا نخندید از پسته نرفت تنگ خوئی

بر مشك دهی بخون گواهی گر طرهٔ خویشتن ببوئی

گل پیش تو گر بباغ رانی خیزد بهزار تازه روئی

دریاب که گوهری چواشکم در خاك نیابی ار بجوئی

من پای زآب دیده شویم تو دست ز خون من نشوئی

با این همه از تو چشم بددور

ایمردم دیده را نکوئی

١٦٣٢

بخرام‌ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری دلدادگان خویش را میکش که‌ازجان خوشتری

در هوشیاری مهوشی سرمست وغلتان دلکشی چون‌مو کنی شانه‌خوشی طره پریشان خوشتری

چوگانت سرجوازهمه‌سر برد چون گوازهمه خوش‌می بری گوازهمه‌در لعب چوگان خوشتری

با آنکه‌خوش‌باشدچمن باسرو و نسرین وسمن بسیاردیدم در تومن بسیارازایشان خوشتری

هر چند می بینم ترا تشنه ترست این دل مرا خواهم بیاشامم ترا کز آب حیوان خوشتری

باری‌چه‌باشددل ببین کانجا کنی منزل گزین درچارسوی‌دل‌نشین کز هشت بستان خوشتری

دارم بدل درد قوی میخواهمش منزل قوی

با آنکه دردخسروی لیکن زدرمان خوشتری

١٦٣٣

ای‌قامتت‌چون‌شاخ گل‌از برگ گل خندان‌تری چون‌لاله‌ترنازکی‌چون سرودر بستان تری

گل‌داشت‌وقتی بوی‌تو آمد بدعوی سوی تو از آفتاب‌روی توشد خشك با چندان تری

یارب چه اندام ترست آن کت بەپیراهن درست — آب حیات ار چه ترست اما ندارد آن تری
اکنون که برنا میشوی آرام دلها میشوی — هرچند دانا میشوی از کودکان نادان تری
باعهدت ای پیمان شکن گفتی نمی آرم سخن — کز عهد زلف خویشتن بدعهد و بدپیمان تری
یوسف به هفده قلب اگر ارزان بود اندر نظر — گر جان دهم عالم بسر از وی بسی ارزان تری
گفت منت آید گران وز چون توئی من بر کران — خوبی و رعنائی از آن هر روز نافرمان تری
گر جان کند خسرو زیان باتوچه در گیرد از آن
۱۶۳۴ — کز بهر جان عاشقان هر روز نافرمان تری

ای مه بدین چابك روی از آسمان کیستی — وی گل بدین نازك تنی از بوستان کیستی
سیمین تری از بادتر در لب زشیرینی اثر — با قامتی چون نیشکر پسته دهان کیستی
بادام چشمت پر فتن عناب لعلت پر شکن — با ما نمیگوئی سخن پسته دهان کیستی
ترکی ولی یغما نه‌ای می بینمت تنها نه‌ای — بازی از آن ما نه‌ای آخر از آن کیستی
نی سر به پیمان میبری نی هیچ فرمان میبری — ره میروی جان میبری سرو روان کیستی
از غمزهٔ بیباك تو شد جان مردم خاك تو — ای من سگ فتراك تو مطلق عنان کیستی
مینالد از غم چون جرس خسرو نگوئی یکنفس
۱۶۳۵ — کای مرغ نالان در قفس از گلستان کیستی

گر چشم من در روی آن خورشید رخسار آمدی — آخر شب امید را صبحی پدیدار آمدی
تا کی دوم چون بیخودی در کویت از بختم بدی — یا پای در سنگ آمدی یا سر بدیوار آمدی
گر دوست بودی یار من کی خواستی آزار من — آسان گرفتی کار من هرچند دشوار آمدی
پشت من از غم گشت خم کز بخت بنمودی ستم — هر گز چنین خاری ز غم بر جان غمخوار آمدی
دردی که دارم در نهان کز یار جستی کس نشان — هر موی من گشتی زبان یك یك بگفتار آمدی
تا کی ز بیداری مرا باشد دو دیده در هوا — ای کاش تیری از سما بر چشم بیدار آمدی
خسرو چنان گشت از سخن کاندر میان انجمن
۱۶۳۶ — از دوست در گفتی سخن دشمن بگفتار آمدی

زینسان که از هر موی خود زنجیر هر دل میکنی — مردن هم از گیسوی خود بر خلق مشکل میکنی
بیرون میا در آفتاب آزرده میگردد تنت — یاروی خود با روی او نسخه مقابل میکنی
دلها بری وخون کنی ای ظالم آخر رحمتی — آن دل که خواهی کرد خون بهرچه حاصل میکنی

خاك ره خود میکنی آلوده ازخون کسان چون حق چشم ماست این بهرچه بسمل میکنی
خسرو که درچاه زنخ اندازی و بر ناریش
١٦٣٧ جادوست پس اورا نگردر چاه بابل میکنی

ب

ای چهرهٔ زیبای تو رشك بتان آذری هرچند وصفت میکنم درحسن از آن زیباتری
هرگز نیاید درنظر نقشی زرویت خوبتر حوری ندانم ای پسر فرزند آدم یاپری
آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری
ای راحت و آرام جان باقدچون سرو روان زینسان مرو دامن کشان کارام جانم می بری
عزم تماشا کرده‌ای آهنگ صحرا کرده‌ای جان و دل ما برده‌ای اینست رسم دلبری
عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو آن نرگس رعنای تو آورده کیش کافری
خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما
١٦٣٨ باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

ت

بهر گشاد عالمی بگشا ززلف خود خمی در پیچ پیچ زلف تو پوشیده شد چون عالمی
دلهات در زلفت اگرشانه کنی آهسته‌تر زیرا نیاید ناگهان خونی چکداز هر خمی
چند از خیالت هر شبی صبح دروغینم دمد ای آفتاب راستی ازصادقی آخر دمی
درهم شده نام ترا میگریم و جانم بلب یك خندهٔ تو بس بود شربت برای درهمی
باخویش گویم راز تو میگویم و دم در کشم اشك آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی
غمهات آرد پی بدل گر بگسلد آن سلك غم پیوندم از خون جگر بنهم غمی‌را بر غمی
خسرو گرفتار توو چون هست چشمت ناتوان
١٦٣٩ گردسرت آزاد کن بیچاره مرغی پر کمی

جان بفدات میکنم بو که از آن من شوی مرده تنی من ببین کوش کز آن من شوی
شد به یقین دیگران ماه تمام روی تو چشمهٔ آفتاب شو گر بگمان من شوی
چند بچربی زبان همچو چراغ سوزیم سوخته عاقبت گهی هم بزبان من شوی
گر بفغان من ترا درد سریست باز ده نیستم آن طمع که تو دردستان من شوی
سیم بگیرم از برت گر بکنی عنایتی وام بخواهم از لبت گر توضمان من شوی
برگذرد دو چشم من کاب روانست در گذر پیش که غرقه ناگهان زاب روان من شوی

فتنهٔ خسروی برخ پهلوی‌من نشین‌دمی
بو که بچیزی ازبلا فتنه نشان من‌شوی

۱۶۴۰

نیست دلی که هردمش آفت دین نمیشوی — مهر فزون نمیشود تا تو بکین نمیشوی
صد ستم و جفای تو یاد نمیکنم بدل — هیچ فرامشم بدل ای بت چین نمیشوی
مینگری در آینه من ز قرار میشوم — گرچه تو نیز میشوی‌لیك چنین نمیشوی
از تو چنین که میرسد نور بماه آسمان — در عجبم که تو چرا ماه زمین نمیشوی
جان کسان که میشودهرشبی اربکین تو — خود دل تو نمیشود تا تو بکین نمیشوی
جوروجفا نبود بس بر سکنات نیز شد — باری‌ازآن بتر مشو گربه ازاین نمیشوی
آخر امید پای تو داشت سرم بخاك ره — گیر که‌از کرشمه تو برسر این نمیشوی
چون دل‌خسروارغمت گوشه نشین غم شده
وه که‌توهیچگه بر اوگوشه نشین نمیشوی

۱۶۴۱

قصد که‌داری ای پسرباز چنین که‌میروی، — کافت وفتنهٔ نوی دردل ودین که میروی
باز که‌رابلای جان آمد وباز گفت خون — تا بتو افتدش‌نظر مست چنین که میروی
غمزه بس‌است‌قتل‌را تیرو کمان‌چه‌میبری — غصه همی کشدمرازین بکمین که میروی
گر چه نمیکشی مرا هم نفسی ز پا نشین — ازمن‌خسته‌جان‌ودل‌ازتوهمین که میروی
میرهٔی اندرون جان ور بدروغ گویمت — سر بشکاف‌جان‌بکن‌نیك ببین که میروی
خلق‌نداند اینکه هست ازپی فتنه رفتنت
خسرو اگر نمیشود برسراین که‌میروی

۱۶۴۲

میگذری که‌سینه را وقف هوای‌خود کنی — من که بوم که‌بر دلم داغ جفای‌خود کنی
گویمت‌این‌چنین مروو زبدچشم کن حذر — لیك تو گفت‌نشنوی کار برای‌خود کنی
حیف‌بود که در روش پای‌تو برزمین‌رسد — دیده بخاك می نهم گرته پای‌خود کنی
ماهی وآفتاب سان گرم بر آسمان روی — آه مرا اگر شبی راهنمای‌خود کنی
گفتی اگرنگه کنی در رخ‌من سزا کنم — آینه‌گر کنی نگه‌هم تو سزای‌خود کنی
جان توهست در دلم وز سرلطف‌و مردمی — هر چه‌بجای‌دل کنی‌وانکه‌بجای‌خود کنی
خسرواز اشتیاق توسوخته گشت‌ووقت‌شد
گرنظری بمرحمت سوی گدای‌خود کنی

۱۶۴۳

دست بگل نمیزنی زانکه نگار من توئی / بوی سمن نمیکشم زانکه بهار من توئی

روی زمین گر از صبا میر گه شکوفه شد / من چه گره کنم از آن لاله عذار من توئی

گر زقرار میرود هوش من ازتو گو برو / من بقرارخودخوشم هوش وقرار من توئی

گر چه‌سوار آسمان خانه بخانه میرود / کی نگرم بسوی او فتنه سوار من توئی

چشم من‌ازنگارخون نقش تومیکند برخ / دل بنهم به نقش او هر چه نگار من توئی

خسرو خسته بر درت کشتهٔ تیر غمزه شد / هیچ نگفتی ای فلان کشتهٔ زار من توئی

۱۶۴۴

کج کلها کمان کشاتنگ قبای کیستی / لابه گرا و دلبرا عشوه نمای کیستی

زیر کلاه جعد تو بر کمرت کشیده سر / بسته بچابکی کمر چست قبای کیستی

مر کب ناز کرده‌زین داده‌به‌تیغ‌غمزه کین / ساخته آمده چنین باز برای کیستی

سینهٔ بنده جای تو دیده بزیرپای تو / ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی

تا رخ خود نموده‌ای جان ز تنم ربوده‌ای / کاهش من‌فزوده‌ای‌مهر فزای کیستی

خانهٔ جان همی بری دانهٔ دل همی‌خوری / نیك بلند می پری مرغ هوای کیستی

خسروخسته را سخن بسته شد از تودر دهن / طوطی شکرین‌من نغز نوای کیستی

۱۶۴۵

ای‌ننهاده هیچگه تن برضای چون منی / تافته چون ستمگران‌دست‌وفای‌چون منی

من برضای خویشتن جان بفدات میکنم / نیست دلت که دردهی‌تن‌برضای‌چون منی

میگذری و بی خطا راست گرفته بر دلم / ناوك‌غمزه‌میزنی چیست خطای‌چون منی

گر ببقای خودمرا نیست‌مرادی ازرخت / تو بمراد خود بزی هم ببقای چون منی

بهر نجات خویشتن دست چه دردعا زنم / چون بفلك نمیرسددست دعای‌چون منی

عشق ببرد از سرم گوهر عقل لاجرم / چرخ برشتهٔ ادب کرد سزای چون منی

بسکه چومرغ کنده پر خستهٔ خار محنتم / نیست بجز سموم غم باد صبای چون منی

چون بهمه جهان مرا نیست بجای تو کسی / مرحمت‌ار کنی‌سزدخاصه‌بجای چون منی

خسرو بیدل توام بلبل باغ آرزو / عشق‌به پردهٔ جفا بسته‌نوای‌چون‌منی

۱۶۴۶

سرو سمن برم کجا تا ببرش در آرمی دست مراد یکدمی در کمرش در آرمی
سرو ندیده‌ام ببر لیك بسرو قامتش سحر زبان خود دهم تا ببرش در آرمی
هست دو دیده‌ام بره ور بیکی در آمدم بر کنمش از آن یکی در گذرش در آرمی
از قد خود کمان کنم در رخ خویش جام زر تا بطریق خدمتی در نظرش در آرمی

خسروم و بجای زر جام جهان نما کشم
عادت مور را شبی در نظرش در آرمی

۱۶۴۷

گر بکمند زلف تو من نه چنین اسیرمی کی بکمندا برویت خسته بزخم تیر می
هست یقین چو مردنم از غم دوریش مکش باری اگر بمیرمی در قدم تو میر می
بودم اسیر کافران وقتی و در فراق تو درهوسم که اینزمان کاش همان اسیر می
پند دهند گر بتان چشم به بند جان من باز کشید تا مگر پند کسی پذیر می
ترك سخن بگو که شد ملك جهان ازان من آه که تنگ در برت یك شبا گر بگیر می

طعنه زنی که خسروا ملك جهان ستانمی
گر بولایت سخن مثل تو بی نظیر می

۱۶۴۸

ای ز غبار خنگ تو یافته دیده روشنی چند بشوخی وخوشی کرد هلاك من تنی
وه که زشوخ چون توئی دود بر آمد از دلم خوب ز بد تو آفتی دوست نه‌ای تو دشمنی
بهر خدای دست را پیش از آستین مکش زانکه زیان بری تر از ریزش خون چومنی
می بخور وبدامنم پاك بکن دهان ولب تا نکنم از این سپس دعوی پاکدامنی
دعوی مهر وانگهی بر دل خسته رخنه‌ها ریش منست آخر این چند نمك فرا کنی
در گذر براق توخاك شد استخوان من منتظر عنایتم گر نظری در افکنی
ایکه سوار میروی ترکش ناز بر کمر زین چه که غمزه میزنی تیر چرا نمیزنی
دل که بسوخت در غمت طعنه چه میزنی دگر شیشهٔ نازك مرا سنگ مزن که بشکنی
کبر تو ار چه میکشم زانکه لطیف و دلکشی خوب نیاید ای پسر از چوتوئی فروتنی

خسرو خسته پیش از این داشت رعونتی بسر
چون بریاضت غمت جمله ببرد توسنی

١٦٤٩
و

رخ خوبت بچه ماند بگلستان و بهاری چشم مستت تو بدان نرگس رعنای خماری
تیغ بگذار که باری حق عشقت بگذارم گر نه آنی تو که با ما حق صحبت بگذاری
شادمانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد شاد باد ادل تو گرچه ز ما یاد نیاری
صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت گر بجویند ز ترکان دیت خون شکاری
ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل او چو مهمان نرسد خانه بصورت چه نگاری
ای که بی فایده پندم دهی آن روی ندیده گر ببینیش تو هم گوش بآن پند نداری
آبگینه است دل نازك بیطاقت خسرو
بشکندوه که چنین گر توزدستش بگذاری

١٦٥٠

خواستم زو آبروئی گفت بیهوده مگوی عاشقان راز آب چشم خویش باشد آبروی
بر سر خاك شهید عشق حاجت خواستم گفت نام دلبرما گو ولی حاجت مگوی
آب چشم شست خون وخون چشم گشت آب پند گویا بنگر این خوناب ودست ازمن بشوی
دی ببازاری گذشتی خواست هوئی آنچنان جان ودل کردند خلقی گم در آن فریادوهوی
جان من گم گشت ومیجویم نمی یابم نشان چون تو درجان منی باری چنین خود را مجوی
درخرابیهای هجران گرتو در خسرو رسی
در بیابان کی رود بهر رضای تشنه جوی

١٦٥١

باز این ابر بهاری از کجا آید همی کز برای جان مسکینان بلا آید همی
من نخواهم زیست این بو میشناسم کز کجاست خون من در گردنش برمن چه ها آید همی
رو بگردان ای صبا برمن ببخشای و بیا کز تو بوی آن نگار آشنا آید همی
بوی گل گه گه که میآید زمن جان میرود زانکه من میدانم و من کز کجا آید همی
یار حاضر من نمیدانم ز بیهوشی خویش کوست این یا میرسد یار رفت یا آید همی
صبر فرمایند و من بیخود که درد عشق را دل که رفت از جای خود کمتر بجا آید همی
خلق گوید خسروا غم کشت از خود یاد کن
در چنین اندیشه یاد خود که را آید همی

١٦٥٢

سبزه نوخیز است و باران درفشان آید همی میل دل بر سبزه و آب روان آید همی
ابر گوهر بار پنداری که از دریا کنار بار مروارید بسته کاروان آید همی
جای آن باشد که دل چون گل زشادی بشکفد کز صبا امروز بوی آن جوان آید همی

میرود آن نازنین گیسو کشان از هر طرف صدهزاران دل بدنبالش کشان آید همی

جان من گرزنده ماند جاودان نبود عجب کاب حیوان ازلبت‌درجوی جان آید همی

وه که هرشب باچنان فریادکاندر کوی تست خواب درچشمت‌ندانم برچه‌سان آید همی

باد هر دم تازه‌تر گلزار حسنت کزچه رو

هر سحر خسرو چو بلبل در فغان آید همی

۱۶۵۳ و

پیش ازاین من باجوانان آشنایی کردمی کاشکی‌زیشان هم از اول جدایی کردمی

از دل گم گشته اکنون گوش نتوانم نهاد زانکه اول وصف خوبان ختایی کردمی

زین دل دوزخ اگر افروختی شمع مراد وقتی آخر شام غم را روشنایی کردمی

یك‌سخن‌شیرین ندارم‌یادازآن‌رویی که‌آن بر جراحتهای جانی مومیایی کردمی

توبه داداین چشم شاهدبازواین شاهد مرا زانچه من وقتی حدیث پارسایی کردمی

ای‌خوش‌آن‌شبها که ازبهر گدایی بردرت بر سر کوی تو بر درها گدایی کردمی

خلعت تیغت ز خوبان بستی اندر گردنم تا میان عاشقانت خود نمایی کردمی

ازغمت خوددوست میدارم‌بیارب ورنه من با چنان بیگانه‌ای کی آشنایی کردمی

زاغ نالانست خسرو بی‌رخت وز خار عشق

گر گلی بودی ز تو بلبل نوایی کردمی

۱۶۵۴

پیش‌ازاین من‌کاشکی عشقت نمی‌ورزیدمی تا بگوش خود جفا از دیگران نشنیدمی

اینهمه رسوائی از عشقت نرفتی بر سرم روز اول چشم اگر از دیدنت پوشیدمی

کاش من حجام بودم تا بوقت سر تراش بهر صدقه دائما گرد سرت گردیدمی

یا که آهوی شکاری بودمی کز بهرقتل در ته پای سمندت غرق خون غلطیدمی

یا پیاده بودمی بر نطع شطرنج تو تا در میان پیل مات آخر رخ تو دیدمی

یا که در پیش سگان کوی خود بارم دهی تابایشان سر بسر بر آستان خفتیدمی

اینهمه دولت نصیب دشمنان ای کاشکی من بدشنامی هم آخر زان میان ارزیدمی

غیر مهجوری ومحرومی نصیبم چون نشد گر بدانستی من‌این کی عشق می‌ورزیدمی

خاك‌پایم گفته‌ای‌خسرو ببوسی عاقبت

دولتی بودی اگرپای‌سگت بوسیدمی

۱۶۵۵

باز بهر جان ما را ناز در سر میکنی دیدهٔ بیننده را هردم بخون ترمیکنی

گرچو مویم میکنی بهر عدم هم دولتست زانکه ره دورست و بارمن سبکتر میکنی
آفتابی تو ولی زانجا که روز چون منیست کی سراندر خانهٔ تاریك من درمیکنی
گفتی ازدل دور کن جان را وهم بامن بساز شرم بادت خویش را باجان برابر میکنی
میکنی آن خنده‌ای تاریش من بهتر شود باز خنده میزنی و از ار دیگر میکنی
ای بت بدکیش چشم نامسلمانرا بپوش در مسلمانی چرا تاراج کافر میکنی
هرزمان گوئی که حال خویش پیش من بگوی
۱۶۵۶ آری آری گفت خسرو نیك باور میکنی

ت

ای پریوش هرچه رسم مردمی کم میکنی میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی
زلف تواز پر دلی صد قلب دلها را شکست بس که تو بر تو دلش درزیر هر خم میکنی
بردرت جان میکنم مزدم زرویت یك نظر شاه خوبانی چرا مزد گدا کم میکنی
خاست طوفانی هم ازخاك شهیدان زاستانت وه چگونه خسبد آن خونها که هردم میکنی
کشتگانت را بآب دیده میشویند خلق ای عفاك الله توباری دیده را نم میکنی
شعله‌های خود دلا روشن مکن هرجا از آنك تازه‌داغی بر دل یاران محرم میکنی
درد خسرو را ز یادت میکنی ای پندگو
۱۶۵۷ توحساب خویش میدانی که محرم میکنی

هر زمانی از کرشمه خویشتن بینی کنی چند کافر کیش باشی چند بی‌دینی کنی
صورت چین نایدت از هیچ روئی در نظر با چنان رو گر نظر درصورت‌چینی کنی
آینه کو تا به بینی و ببوسی لعل خویش وز دهان خویشتن هردم شکر چینی کنی
گر بروی زهرهٔ گردون کنی دندان سفید بر شرف جای مهت گوئی که پروینی کنی
آینه بینی وپس گوئی که من خودبین نه‌ام چون ببینی آینه ناچار خود بینی کنی
گوئی اندر گیسوی مشکین من مسکین شوی گر همان سودا نبینی بر که مسکینی کنی
مست حسنی وز خوی بدتوئی نقل ترش
۱۶۵۸ جان خسرو هست اگر رغبت به‌شیرینی کنی

چتر عنبروش کن از گیسو که سلطان منی ترك لشکر کش کن ازمژگان که خاقان منی
زلف بالا کن ببند آن روزن خورشید را کافتابم نیست حاجت چون تو مهمان منی
جان من گم گشت پیشت نیست آن جای دگر تاتو بردی جان من یاخود توهم جان منی

از لطافت جوهرت را می نمیدانم که چیست پا منه بر من که مورم چون سلیمان منی
در دلم باشی و هرگز سایه بر من نفکنی بارك الله آخر ای سرو از گلستان منی
دوش دل بردی و میخواهی که امشب خون کنی من بحل کردم اگر حجاج قربان منی
کافرت کردند خلقی بس که نا حق کشتنم کافری نزدیك خلق اما مسلمان منی
چون تو مهمانی و آنکه خانهٔ خسرو غمت
یارب این خوابست ای یوسف بزندان منی

۱۶۵۹ ت

گر توسیمین سرورا شکل سرافزای دهی بنده را در ناله با بلبل همآوازی دهی
بهر مردن گفتم اینك ساخته تا کی هنوز نرگس بد خوب را تعلیم بد سازی دهی
آب چشم من که شد غماز حال من بخون کسوت لعلش همی تعلیم غمازی دهی
بت پرستی دلم بسیار شد وقتست اگر تیغ کافر کش بدست غمزه غازی دهی
داد این مرهم بده کز زیر پایت دور ماند چون بصف عاشقان داد سر افرازی دهی
یار در دل خسروا وجانم آخر شاید آنك
پارسایی با گدایی خانه انبازی دهی

۱۶۶۰

جان شیرین منی ای از لطافت چون پری گر پری جان است تو از جان شیرین خوشتری
گوئیا بر آب حیوان برگ نیلوفر دمید آن تن نازك بزیر فوطهٔ نیلوفری
خواستم جورت بگویم خون دل بر بست لب لیك رخ را چون کنم دارد زبان زرگری
کافرا تا چند تو خون مسلمانان خوری بار دیگر گر مسلمانی بدین سو بنگری
دل ز من دزدیدی و کردی نهان در زیر چشم پس همیخواهی بخنده جان من بیرون بری
چون بدیدم چشم غلتانت گزیدم پشت دست کعبتین آنجا دو چشم اینجا عجب بازیگری
چشمهای من چو دریا گشت و لبها خشك ماند چون توسلطان را چنین بر ملك خشکی و تری
سوز عاشق لطف معشوقست بر پروانه نیست منت شمع آنکه دادش دولت خاکستری
میکنی شوخی که خسرو جامها چندین مدر
خویشتن را گو که چندین پردهٔ دل میدری

۱۶۶۱

چه شدت که از کرشمه نظری بما نکردی سخنی برون ندادی شکری عطا نکردی
چو گیا بخاك سودم سر خود بزیر پایت تو چو باد بر نگشتی مدد گیا نکردی
بدلم چه خانه سازی که هزار خانه دارد ز هزار تیر مژگان چو یکی خطا نکردی

ز طواف کعبهٔ خود چه دوانیم بکعبه ز هزار حاجت من چو یکی روا نکردی
همه عمر وعده کردی طمع وفا نکردم که چو عمر بیوفائی سزد ار وفا نکردی
تو ز حال من چه دانی که بخون چگونه غرقم چو در این محیط هامون گهی آشنا نکردی
بکن ای دو دیده گرچه سر مردمی نداری
۱۶۶۲ نظری بحال خسرو چو بکار ما نکردی غ

ز نظرا گرچه دوری شب و روز در حضوری ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری
منم و شبی و گشتی چو سگان بگرد کویت که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری
چو باختیار خاطر غم عشق بر گزیدم ز جفا هر آنچه آید بکشیم از ضروری
من اگر هلاك گردم تو چه التفات داری که ز غفلت جوانی بکرشمهٔ غروری
نه خیال بر دوچشمم نه یکی هزار منت که توام ز دولت اوشب و روز در حضوری
چمن اینچنین نخندد تو مگر بهشت و باغی بشر اینچنین نباشد تو مگر پری و حوری
گذری اگر توانی به بهار عاشقان کن که ز اشك من بصحرا همه لاله است و سوری
بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر
۱۶۶۳ شبش ارچه تیره ترشد بچراغ از تو نوری

همه شب فرو نیاید بدلم کرشمه سازی ز شبست اینکه دارم غم و نالهٔ درازی
بنمازش ارچه بینم چپ و راست پیش آن گل دو سلام چاره گویم چو ادا کنم نمازی
بجفا کلاه کج نه چو شناختی حد خود که میان شهسواران چو تو نیست شاهبازی
وه از این هوس بمردم که بزیر پات بینم مه من تمام گردان هوسم بدین نیازی
همه شب چو شمع باشم بچنین خیال پختن که طفیل شمع پیشت بودم شب گدازی
چو ندارم این سعادت که بگریه پات شویم ز پی ره تو شستن من و گریه و نیازی
همه خون نست اشك خسرو سر این بود ضرورت
۱۶۶۴ پسر سبکتکین را چو بدل بود ایازی

بسم از جمال ساقی و شراب ارغوانی که به یار تشنه ام من نه بآب زندگانی
منم و شبی و گشتی چو سگان بگرد کویت نبرم هوس سپاهی که خوشم به پاسبانی
غمش ارچه کرد پیرم گله پیش دل نیارم من و صد هزار چون من بفدای آن جوانی
ز فراق کشته ای و بزبان و جان نوا ده بعنایتی که داری بنوازشی که دانی

که اگر ز شرح شوقت دل سنگ خون نگرید

۱۶۶۵

ز حدیث عشق باشد سخنی برو زبانی

نفسی که با نگاری گذرد بشادمانی مفروش لذتش را بحیات جاودانی
ز طرب مباش خالی می‌ورود خواه و ساقی که غنیمتست و دولت دوسه‌روز زندگانی
غم نیستی و هستی نخورد کسی که داند که گذشت عمر وباقی نبود جهان فانی
مکن ای امام مسجدمن رندرا ملامت چو بشهرمی پرستان نرسیده‌ای چه دانی
چه شوی بزهد غره که ز دیر می‌پرستان بخدا رسید بتوان بتضرع نهانی
تو وزهد خرقه‌پوشان من ودیردرد نوشان

۱۶۶۶

بتو حال ما نماند تو بحال ما نمانی و

پسرا و نازنینا بکرشمه گاهگاهی اگر اتفاقت افتد بفتادگان نگاهی
زغمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت ز تو هم بتست یارا اگرم بود پناهی
شرف ملال پیشت بدو بوسه جان نو ده که گر این امید باشد بزییم چند گاهی
بامید با تو ما را چونرفت پیش کاری پس ازاین چو نامرادان من و گوشه‌ای آهی
چه‌خیال بودامشب که خیال بر سر آمد بدمید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی
بیکی ز همنشینان سخن تو دوش گفتم که تو دیده‌ای فلانرا چو بسر سیه کلاهی
بجواب گفت خسرو تو کجارسی بوصفش

۱۶۶۷

نظری زدور میکن بجمال پادشاهی ب

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی به از آنکه چند شاهی همه عمر وهاوهویی
نه زدست نا جوانان بچمن شدم ولیکن هوس جمال جانان نرود برنگ و بویی
نفسم باخر آمد نظرم ندید سیرش بجز این نماند مارا هوسی و جستجویی
ببرید ناتوان را بطبیب آدمی کش که چه مرد نیست باری بنظارهٔ چواویی
چه‌خوشست‌مست‌مارا بکرشمه‌لعب‌چوگان که بخاك در نغلتد سر ما بسان گوئی
بخدا که رشکم آید برخش زچشم‌خود هم که نظر دریغ باشد ز چنان لطیف رویی
دل وتن که‌شدندانم چه‌شد آن غریب مارا که برفت عمر ونامدخبرش بهیچ روئی
سخن سگان شبرو نزنند مگر کسی را که شبیش بوده باشد گذری به گرد کوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریوش

۱۶۶۸ که هزار جان خسرو بفدای تارموئی

خنده‌ای کن شکرستان دهن بازگشای انگبین زان لب چون برگ سمن بازگشای

نقل شاهانهٔ تو پسته و عناب سزد مردمی کن قدری گنج دهن بازگشای

با بزرگان نرسد خرده سخن میگوئی خرده گیری بمیان نیست سخن بازگشای

جعد تو تنگ بکار دل ما پیچید است پنجه‌ای چند زجعد چوشکن بازگشای

هست کوتاه شب وصل درازیش ببخش

۱۶۶۹ زان سر زلف سیه نیم شکن بازگشای

عالم آشوب تراز طرهٔ طرار خودی فتنه انگیز تر از غمزهٔ خونخوار خودی

پای افشرده‌ و زانو زده‌ای در کاری دامنت خون بگرفته‌است وتو در کار خودی

آیت حسنی و پیچیده بطومار دو زلف پیچ بر پیچ زنیرنگ بطومار خودی

گر گرفتار تو ام نیست گرفتی برمن که تو نیز از رسن زلف گرفتار خودی

صبر من طرهٔ طرار تو گر باز دهد یا شریك عمل طرهٔ طرار خودی

دوش بوسی بزدم برلبت آزرده شدی باز کن لب نه اگر بر سر آزار خودی

وام بردی دل خسرو بگواهی دو چشم

۱۶۷۰ اینك اینك خط تو گر نه باقرار خودی

من ترا دارم وجز لطف توام نیست کسی در جهانم نبود غیر تو فریاد رسی

نفسی بی‌تو نیارم زدن ایجان گرچه نکنی یاد من خسته بعمری نفسی

هر کسی راست هوائی و خیالی در سر من بجز فکر وخیال تو ندارم هوسی

غرقه در بحر غم عشقم ودر خون جگر میرود بی‌رخت از چشمهٔ چشمم ارسی

بیش از اینم چومگس ازشکر خویش مران که تفاوت نکند در شکرستان مگسی

برمن دل شده هرچند گزیدی دگری بوصالت که بجای تو مرا نیست کسی

بلبل جان من از شوق گلستان رخت تا بکی صبر کند نعره زنان در قفسی

طالب وصل شو ای خسرو خوبان خسرو

نه من دلشده‌ام بسکه چومن نیست بسی

۱۶۷۱

در سر افتاده زعشق توام ای جان هوسی — با سگ کوی تو گفتم که بر آرم نفسی
بر درت حلقه چو زنجیر درم بهر در آی، — ناله‌ها کردم و فریاد بشکل جرسی
نشدی ملتفت حال من ای عمر عزیز — هر گز این خواری وزاری نکشیده است کسی
حلقهٔ زلف سمن سای تو در دور قمر — فتنه پیدا کند و غارت و آشوب بسی

سر بسر با سگ کوی تو نهاده خسرو
و چون بپا بوس تو ای جان نشدش دسترسی

۱۶۷۲

می بجام ارچه ز چهر من مسکین داری — نوش بادت که شکر خندهٔ شیرین داری
دو حیاتست ز یك خندهٔ تو عاشق را — زانکه درحقهٔ یك خندهٔ دو پروین داری
نگری در من وچون من نگرم برشکنی — این چه فتنه است که بهر من مسکین داری
خار در بستر تنهائیم افکند فراق — زان چه سودم که تو تن بر گل نسرین داری

همه را زنده کنی و بکشی خسرو را
جان من این چه طریقست و چه آئین داری

۱۶۷۳

بختم از خواب در آمد چو تو بامن خفتی — نه در آغوش که دردیدهٔ روشن خفتی
هر دمی گردی و در دیدهٔ نا خفتهٔ دوست — دوستانه ز پی کوری دشمن خفتی
یاد داری که شبی هر دو به بستان بودیم — من بخارو خس و تو در گل و گلشن خفتی

این چه عیداست که خسرو ز تو قدری دریافت
که تو با او همه شب دست بگردن خفتی

۱۶۷۴

گر تو رنج من مسکین گدا بشناسی — جور از حد نبری حد جفا بشناسی
من جز از تو نشناسم بحق خدمت تو — تو نه آنی که حق خدمت ما بشناسی
تو که از کبرو منی می نشناسی خودرا — من مسکین گدا را ز کجا بشناسی
ز فراقت ز ضعیفی همه خلقم بشناخت — ور تو بینی نه همانا که مرا بشناسی
بستهٔ موی توام ور به تنم در نگری — موی در موی کنی فرق و مرا بشناسی
برده‌ای صد دل و زنهار که نیکو داری — که دلم زان همه دلها صنما بشناسی
از درون سوختگی داردو از بیرون داغ — این نشان بهر همانست که تا بشناسی

چون درون جگرم جای گرفتی زنهار
چون بریزی نمکی ازلب و جا بشناسی

۱۶۷۵

نوبهاراست و گل‌و موسم عید ای ساقی — باده نوش‌و گذر از وعدو وعیدای ساقی
روز محشر نبود هیچ حسابش بیقین — هر که‌در کوی‌مغان گشت‌شهیدای ساقی
گشت پیمانه‌چو تسبیح روان‌در کف شیخ — تا زلعل تو یکی جرعه کشیدای ساقی
حاصل‌از عمر ندارد بجز ازحسرت‌ودرد — هر که‌عیداست ز میخانه بعیدای ساقی
آنکه در کوی‌محبت قدم از صدق نهاد — دگر او پند ادیبان نشنیدای ساقی
بارها کرده بدم توبه ز می‌باز مرا — چشم مست تو بمیخانه کشیدای ساقی

زاهد از شرم تو دایم سر انگشت گزد
جز در میکده جایی مگرید ای ساقی

۱۶۷۶

باز ای سرو خرامان ز کجا میآئی — که برای دل دیوانهٔ ما میآئی
میکشد هجرو ره آمدنت میطلبم — نیست فرمان تو جانا بکجا میآئی
گر ز جا میروی از خویش نباشد عجبی — عجب این‌است که چون باز بجا میآئی
ایخوش آن کشته که‌شددرته‌شمشیرو بزیست — گر در آندم تو به‌نظارهٔ ما میآئی
سوزت ایعشق همه خرمن جانها سوزد — شرم نایدکه بر این برگ گیا میآئی

زندگانیت همی سازد و آنم خسرو
آخراین کوی فلانست که تامیآئی

۱۶۷۷

آن‌نه‌روی‌است که ماهیست بدان‌زیبائی — وان نه بالاست‌بلائیست‌بدان رعنائی
گرسر زلف سیه باز گشائی چه‌عجب — که شود مشك تتار از غم تو شیدائی
هم بدان بام چو مهتاب طوافی میکن — آفتابی تو چرا بر سر دیوار آئی
چند از دور حبیبا بسوی من نگری — چند هر ساعتی از خویشتنم بربائی
بخت یاری دهدم گر توبمن‌یار شوی — دولتم روبنماید چوتو رو بنمائی

بکشیدم سر زلف تووخسرو داند
آنکه من‌میکشم‌امروزبدین‌تنهائی

۱۶۷۸

چو منی رامده از دست که کمتر یابی — نه چو من یابی هر یار که دیگر یابی
قدر من می نشناسی که چسانم بوفا — باش تا صحبت یاران دگر دریابی
میرخوبان ولایت شدی از ما میپرس — کاین ولایت نه همه عمر مقرر یابی

قاب وقوسین خدایست کمان ابروئی — نه کمانی که بدکان کمانگر یابی
نیکوئی داری اندر حق خسرو کن صرف
۱۶۷۹ که بسی خوبی از این دولت بیمر یابی

جان من بی من درماندهٔ تنها چونی — من زغم سوخته گشتم تو بگو تا چونی
بندگانرا نرسد پرسش مخدوم ولی — ای منت بنده بگو بهر خدا تا چونی
هیچ میدانی کاخر غم تنهائی چیست — هیچ میپرسی کای غمزده تنها چونی
بهر تسکین غریبی چه کمت خواهد شد — گر بگوئی که چه حالست ترا یا چونی
بی من سوخته هرشب که حرامت بادا — با گل و نقل تر و جام مصفا چونی
خسرو از دست تو خود خون دلش مینوشد
۱۶۸۰ تو بگو اینکه بنوشیدن صهبا چونی

بی تو ای بی تو بجان آمده جانم چونی — کز پی کاهش من روز بروز افزونی
پیش از این گرچه جفاهات بسی بود ولی — نه چنین بود از این بیشتری کاکنونی
جان همی خواستی از من که بافسون ببری — جان من رفت و توهم برسر آن افسونی
چند گوئی که چه حالست دل تنگ ترا — آن چنان است که تو از دل من بیرونی
حال خونابهٔ خسرو دل خسرو داند
۱۶۸۱ تو چه دانی که نه در آب و نه اندر خونی

دلها بغمزه دزدی چون خنده بر گشائی — جانها بعشوه سوزی چون زلف رانمائی
دل ها بری و گوئی من دلبری ندانم — باری ز زلف بستان تعویذ دلربائی
هستم فتاده در غم برخاسته ز هستی — هیچ افتدت که گه گه در دیدن من آئی
گردد دل غمینم خون از برای جانان — زیرا که می بر آید حال من از جدائی
خون شد ز گریه دیده بفشان ز زلف گردی — تا دیده سرمه سازد از بهر روشنائی
چندین مگو که خسرو با من چکار دارد
۱۶۸۲ آخر توروز عیدی من بنده روستائی

ت

ای بی غم از دل من بسیار شد جدایی — شادی برویت ار چه بر همگنان بیایی
داند چگونه باشد شبهای دردمندان — آنکس که خفته یکروز بر بستر جدایی
شبهای عاشقانرا شمع مراد نبود — رسوای شهر و کورا چه جای پارسایی

خورشید آسمانرا چون کم توان رسیدن	بر جای رقص مسکین ای ذرهٔ هوایی
در حسرت جمالت جانم بلب رسیده	ای دستگیر جانها آخر بگو کجایی
آن من نیم که باشد در ملك وصل خسرو
بگذار تا بکویت خوش میکنم گدایی

۱۶۸۳

بسیار باشد ای جان ازهمچو من غمینی	نازی که میکشم من از چون تو نازنینی
تا دست و پانهادی در حسن کس ندیدم	پایی بدامن اندر دستی در آستینی
گر در جهان بگردی ازجور خود نیابی	بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی
از شبروان کویت هر گوشه ای و آهی	ور هندوان چشمت هرغمزه در کمینی
شمشیری از خیالت بر ماسری و جانی	زناری از دو زلفت از مادلی و دینی
پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت	کز گوشه‌های چشمت تر کیست در کمینی
زنبور وار بستی در خون من میان را
زان لعل دلنوازم نا داده انگبینی

۱۶۸۴

آن چشم شوخ را بین هرغمزه‌ای بلایی	وان لعل ناب بنگر هرخنده‌ای جفایی
هر ابروئی ز رویت محراب بتپرستی	هر تار مو ز زلفت زنار پارسایی
گویندچیست حالت آندم که پیشت آید	چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلایی
این غم که هست دانم هردم زتو برین دل	می کش که ظالمی را خوش میکنی سزایی
سودای زلف آن بت امشب بکشت مارا	آه ای شب سیه رو پایانت نیست جایی
من خود زمحنت خود بردم بجان و گر تو	وه کز کجا فتادی بر جان مبتلایی
سلطان من توانی مهمان خسرو آیی
بیداریست امشب در خانهٔ گدایی

۱۶۸۵

ایکه تاراج دل و دین میدهی	فتنه را بازیچه آئین میدهی
ماه از روی تو می یابد شرف	کش بیك خنده‌دو پروین میدهی
میدهی دل بو که جان خواهد ستد	باری آن مستان اگر این میدهی
ندهیم چندانکه خواهم بوسه‌ای	بارك الله عشوه چندین میدهی
چند گوئی لب بدندانت گزم	در دهان مرده یاسین میدهی
خوی ز رویت ریخت آبی بر لبت	زانکه شربت نیك شیرین میدهی

لعل تو در خون خسرو بسته شد

۱۶۸۶ هم براین شربت که رنگین میدهی

سرمه اندر چشم خودبین میکنی — شانه اندر زلف پر چین میکنی

ازستم چندین که کردی کس نکرد — بس کن ازبهر که چندین میکنی

در غم لبهای من گوئی بمیر — مرگ را بر بنده شیرین میکنی

بگذری از مهرو گوئی کاین کنم — مهر می باید ترا کاین میکنی

تا بود ما و خیالت در شرف

۱۶۸۷ چشم خسروپرزپروین میکنی

آنکه جان گویند خلقی آن توئی — وانکه شیرین تر بود از جان توئی

شهر دل ویران شد از بیداد تو — ور چه ویران تر شود سلطان توئی

در بلای فتنه نتوان زیستن — دیر زی گرچه یکی زیشان توئی

از گران جانی من جانا مرنج — چون درون جان من پنهان توئی

درد خسرو هر زمان افزون ترست

۱۶۸۸ از که گیرم عیب چون درمان توئی

هر شبم کاهم بعالم دم زدی — آتش اندر خرمن عالم زدی

سوخت جانم راغم وغم سوختی — ذره‌ای سوزمن ار بر غم زدی

گردلم رادست بودی بر فلك — دیدهٔ سقفش که چون برهم زدی

زین زبان دانی اگر جم بودمی — آسمان را بوسه برخاتم زدی

در تن خاکی و سلطانی بدی

۱۶۸۹ خاك پایم آسمان را کم زدی

ای ز رویت چشم جان را روشنی — زلف مشکن تا دلم را نشکنی

گفتم ایمن شو که من زان توام — عید بر عمر است و آنگه ایمنی

چیست کز دستم نمی نوشی شراب — روشنم شد تشنهٔ خون منی

هر زمان گوئی منال از دوستان — چند اندر بازی آباد افکنی

آخراین جانست کزتن میرود — آخر این تیغست وبرمن میزنی

مانده با دامان آن یوسف دلم — آخراین خون هم در آن پیراهنی

پاك دامانی تو دانی چاره چیست ما و معشوق و می و تر دامنی

تا چه خواهد شد ندانم حال من من اسیر تیغ خوبان بودنی

خسروا از کندن جان چاره نیست

۱۶۹۰ چون نمیاری که دل را بر کنی

ترك من بر شکل دیگر میروی بامه از خوبی برابر میروی

چست بر بستی قبای فتنه را گوئی از میدان بلشکر میروی

بر سر خود راه کردم مر ترا بر حقی گر بر سرم بر میروی

چند گوئی در روم در چشم تو دیده در راهست گر سر میروی

دوش گفتی مردم چشم تو ام وین زمان درچشم من در میروی

سوی خسرو بین که خاك پای تست

۱۶۹۱ ای که باد افکنده در سر میروی

تا فراقت تاخت بر من پارگی ساختم با محنت و آوارگی

دل ز ما بردی زهی جان پروری خون ما خوردی چه ای غمخوارگی

چارو ناچارت چو ما فرمان بریم چارهٔ ما ساز در بیچارگی

چون عنان صبر بردی از کفم یکزمان در کش عنان بارگی

وارهان یکدم از این بیداد وغم

۱۶۹۲ زانکه شد بیداد وغم یکبارگی

و

من ندیدم چون توهرگز دلبری سرکشی عاشق کش وغارتگری

از زمین پنهان نماند آفتاب گر بر آئی بامداد ازمنظری

من سری دارم که درپایت کشم گر تو در خوبی نداری همسری

از کجا برروزگار من فتاد چون توسنگین دل بلای کافری

دست نه بر سینه‌ام تا بنگری آتش پوشیده در خاکستری

ماند چشمم روز وشب درچارسو تا مگرنا گه در آیی ازدری

من که ازخود بر توغیرت می برم چون توانم دیدنت با دیگری

هر که دید از چشم خسرو خون روان

گشت هرمو بر تن او نشتری

۱۶۹۳

آمد آن شادی جان برمادی — شادی افزود مرا بر شادی
پایش افتادم و لب بگرفتم — گفت بگذار کجا افتادی
گفتم آن کردم چون بادصبا — از دل غنچه گره نگشادی
سرو در آرزوی بندگیت — گله‌ها میکند از آزادی
یادداری که‌ازاین پیش‌زلطف — باده بر یاد خودم میدادی
کرد بیداد تو بر خسرو جور
نستد داروئی از بیدادی

۱۶۹۴

هرشب‌ایماه کجا میگردی — از من خسته جدا میگردی
گر بذکر تودمی گردد دل — هیچ گرددل ما میگردی؟
ورق‌جور بکف‌چون‌خط‌خویش — همه در گرد بلا میگردی
با خط‌خویش‌بگوئی کامشب — گرد خورشیدچرا میگردی
من کجا تا بکجا در طلبت — تو کجائی و کجا میگردی
من دهن بازچو گل منتظرت
تو پریشان چو صبا میگردی

۱۶۹۵

آنکه‌مرا در دلست گر بکنار آمدی — کی ستم روزگار بر من زار آمدی
یار زد ستم برفت کار ز دستم نماند — کاربدستست اگر دست بکار آمدی
دست‌من‌آنگه که گشت ازسرزلفش‌جدا — کاش که پای حیات بردم مار آمدی
صبرو دل از من برفت قدر ندانستمش — از پی این روزگار این دو بکار آمدی
از پی سالی مگر روی نماید چو گل — غنچه که بسته قبا باد و سوار آمدی
خسرو از آن یك کنار جان بمیان ریختی
آنکه برفت از میان گر بکنار آمدی

۱۶۹۶

گرچه سعادت‌بسیست در فلك مشتری — در حوادث هم است از پی انگشتری
عقل حوادث نپخت درپس نه‌پرده زانك — رخنهٔ باك منست در فلك چنبری
راست روی‌پیشه کن همچو سحاب سپهر — بو که ازین‌دیو گاه جان بسلامت بری
حرف‌طلب کن نه‌نقش کزره‌معنی‌خطاست — معتقد پایدار دست بصورتگری

سورش عشاق تو هست چو آتش بدل
نه ز پی مردی است دولت خاکستری

قابل عصمت نیند پند نگویند از آنك
مغ نشود پارسا سگ نشود جوهری

گر چه‌در آخرزمان پرورش‌دین کمست
عدل خلیفه بس‌است از پی دین پروری

قطب جهان کاهل‌ملك خدمتی در گهش

۱۶۹۷ جمله سر آرند پیش تاج شهی برسری غ

ای رفته در غریبی باز آ که عمروجانی
یا خود چوعمررفته باز آمدن ندانی

در راه تو بمیرم گر چه ترا نبینم
باری خلاص یابم از ننگ زندگانی

رفتی وزارزویت بر لب رسید جانم
مانا که زنده یابی باز آ اگر توانی

از ما چو آشنایان بر داشتند دل را
ای جان زار مانده تو هم ببر گرانی

ای صاحب ملامت خفتهٔ بخواب مستی

۱۶۹۸ تو در شب سلامت‌احوال من چه دانی ت

ای باد باز بر سر کوی که میروی
بوی که رهبرت شد و سوی که میروی

چندان گل وشکوفه که‌هستند‌خاك‌پات
در جستجوی روی نکوی که میروی

بااین نسیم خوش که تو داری ببوستان
جایی دگر بگو که ببوی که میروی

زینگونه کز تو طرهٔ سنبل معطرست
تو بهر بوی کردن موی که میروی

خوش میشود دلت که گذر میکنی بباغ
دانی بگرد گلبن روی که میروی

آنجا روی‌مگر که جهانی اسیر دل
در کوی تو روان تو بکوی که میروی

خسرو زتشنگی بیابان هجر سوخت

۱۶۹۹ ای آب زندگی تو بجوی که میروی

یکره بکن ز غمزهٔ خونین اشارتی
کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی

چندین بشهر دزدی دلها کجا شود
در دیده گر ز چشم تو نبود اشارتی

آنرا که‌میکشی به‌ازین نیست خونبهاش
از سر کنیش زنده گر آئی زیارتی

گر بهرخت عمارت عمرم کند سپهر
بادا خراب یارب ازینسان عمارتی

گویند دوست وعده بشمشیر میکند
آن بخت کو که یابم از ایشان‌بشارتی

من وصف‌آن‌جمال‌چگونه‌کنم که‌هیچ
فیروزمند نیست برانم عبارتی

عشق آتشت خسرو اگر سوزدت مرنج

۱۷۰۰ دانی که آتشی نبود بی حرارتی

آمد بهار و سرو بر آراست قامتی / گل بر کشید بهر طرب را علامتی
گر دیده باد برسر آن سرو جان من / گردان چو بادگرد بر آن سرو قامتی
قد قامت الصلوة مؤذن زند بصبح / من نیم شب شوم بقد یار قامتی
تاراج غمزه‌هاش در آمد بشهر و کو / در خانه‌ای نماند متاع سلامتی
هم خون عاشقان گنهش را شفیع باد / چون نیستش ز کردن خونها ندامتی
ای پند گوی در گذر از پندبیدلان / دانی که مست را نبود استقامتی
گفتار خویش بیهده ضایع چه میکنی / در حق گمرهی که نیرزد ملامتی
داغم نهاد بر دل و در جا نیم هنوز / به زین مخواه سوختگان را غرامتی
صدفتنه زاب دیده نوشتم بر آستان

۱۷۰۱ خسرو برو نخواند ز بیم سیامتی

مردانه میکشد بجفایم ستمگری / تا میرم و دگر ندهم دل بدیگری
راحت بود سیاست آنکس که بایدش / از غمزه دورباشی و از ناز خنجری
گفتم که دوش با تو نشستیم راستست / بر خویش بسته‌ام بهوس خواب دیگری
از غم مگر زوادی هجر استخوان برد / کز کعبهٔ امید بیاید کبوتری
مائیم و خواب و بازوی آن یار زیرسر / وه کی نهی تو در خم بازوی ما سری
کی ره کند بکلبهٔ ما چون تو آفتاب / ما ناخدای باز کند زاسمان دری
یارب حلال خواب خوش ارچه‌شبی‌زغم / روزی نبود پهلوی ما را زبستری
خسرو بسایه‌ای ز درخت تو قانعست

۱۷۰۲ آن دولت از کجا که بدست افتدش بری

غ

ای صدشکست زلف ترا زیر هر خمی / در هرخمیش مانده بهر گوشه درهمی
گه گه بنازشانه کن آن زلف رامگر / دلهای دور مانده برون آید از خمی
مو بی شدم زهجر و تو گویی کزاین‌قدر / کاین از پی منست نگنجم بعالمی
در رشك آنکه‌درغم تو گرد دم‌شریك / می میرم و غم تو نگویم بهمدمی

گر جان رود تو پرسش بیماریم میا — ترسم که در دل آیدت ازدیدنم نمی
افسوس مردنم مخور ای پادشاه حسن — زیرا گدای مرده نیرزد بماتمی
چون درد کهنه دردل من یادگارتست — یارب مباد درده را هیچ مرحمی
گر بی تو در بهشت برندم زنم ز آه — آتش در آن بهشت که گردد جهنمی
نبود عجب که مهر تو میروید از زمین
هرجا که از دودیدهٔ خسرو چکدنمی

۱۷۰۳ **ت**

نا مردمست هر که د. و نیست مردمی — عودی که بوش نیست بسوزش بهیزمی
وه این چه کوریست که درچارراه شرع — با صد هزار رهبر بیننده ره گمی
عمر روان چو آب وتو معمارقصر خاك — چون آب چشمه نیست چرا درتیممی
شرمی که بهر مال شوی بندهٔ خران — چون بندهٔ خدایی و فرزند آدمی
چون بد کنی، بدیت بگویند، از آن مرنج — کان هم خودی که درحق خوددر تکلمی
از بر گریز یاد کن و دل منه بباغ — ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی
امروزباز گونه مزن نعل اسب خویش — فردا چو زیرخاك لگدکوب هرسمی
از تست بینمازی خسرو دلا که تو
مرد ار ارفتاده بچه بلکه در خمی

۱۷۰۴ **غ**

ساقی بیا که موسم عیشست وم و ی — می ده که لاله گون شده از باده ر و خ
رخ برفروز و زلف مسلسل گره بزن — تا بشکند جمال تو بازارم و ه
مه را بروی خوب تونسبت کجا رسد — ای رویت آفتاب ولبت ش و ك و ر
شکر شد از خجالت لعل توآب وار — برش و ك و ر چو کشیدی توخ و ط
خط معنبر تو چو دور قمر گرفت — کردند عاشقان تو تر ر و وح
روح مجسمی تو نه عقل مصوری — ای روح عقل مثل تو نادیده ب و ت
بتگر چودیدپیش رخ وقامت تو کرد — از شرم کارخانهٔ صد ساله ط و ی
طی کن حدیث دور زمان جام می بیار — تا باغ روح را دهم آبی ز م و ی
می خور مخورغم دل و دین خسروا دگر
بگشا بمدح خسرو آفاق ل و ب

۱۷۰۵ **و**

به بت نمای مرا ره اگر بدین نتوانی — بمهر کش سگ خودرا اگر بکین نتوانی

کیم نوازی گاهی بود که تیغ برانی — مراد تست چنان کن اگر چنین نتوانی
بناز گویی بوسی دهم اگر بدهی جان — من آن توانم کردن ولی توان این نتوانی
بیا و تکیه برین چشم شب نخفته من کن — که باچنین تن واندام برزمین نتوانی
مکن چو تلخ که جان میبری بگفتهٔ شیرین — مرا بزهر گهی کش کز انگبین نتوانی
بترس از آنکه شنیدست و تا بروز نخفتست — که نا شنیدن این نالهٔ حزین نتوانی

دلا بکش ز بلند آستانت دامن دعوی
۱۷۰۶ — که خاک رفتن آنجا بآستین نتوانی — **و**

تو میروی و بنظارهٔ تو چشم جهانی — بگو که آگهی از عاشقان دلشده یانی
بگشت خال ببالای ابروی تو کسانرا — که زیر دست فادش چنان کمند و کمانی
درابروی تو نه یک دل هزار بیش فروشد — بمن ززاغ دل آنگه که دارداز تو نشانی
برهمنان که پرستند آفتاب فلک را — مگر که هندوی مارا ندیده اندزمانی
غلام پنجهٔ مرغول هندوانهٔ اویم — که هست هرخم موییِ ازاو شکنجهٔ جانی
گران کمانی آن هندوی کمانکش چابک — بهیچ پنجهٔ ترکی رها نکرد عنانی

بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز
۱۷۰۷ — رطب نیابی ازین بستگی ز پسته دهانی

بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی — هنوز می نرساند مرا ز زلف تو طیبی
مباد خواب خوش آنشوخ را که غمزهٔ شوخش — فکند خار مغیلان بخوابگاه غریبی
ز درد عشق بمردم خبر دهید رفیقان — اگر مفرح صبرست در دکان طبیبی
ندادیم چو ضمانی به تیغ راضیم اکنون — اشارتی بکرم جان من بسوی رقیبی
ز کوهٔ حسن بده زان بهرچه میرسی ارچه — نمیرسد بگدایان دور مانده نصیبی

بگاه دیدن تواز بلاچه غمخور خسرو
۱۷۰۸ — چه غم نظاره گی شاه را ز چوب نقیبی

هلال عید نمود ای مه دو هفته کجائی — که دوستان را روی چو عید خود بنمائی
برون خرام کله کج نهاده تا بنظاره — ز پرده ها بدر افتند لعبتان ختائی
اگر تو بادبسر میکنی رسد که بخوبی — چو غنچه لعل کلاه و چو سبزه سبز قبائی
نماز عید بمحراب ابروی تو کنم من — نه من که جمله جهان چون بعید گاه درائی

چرا روائی اشکم په پیش روی تو نبود گلاب را بود آخر بروز عید روائی
هر آنچه در دل من بود ریختند بصحرا دوچشم من که بخونم همی دهند گوائی
بخوان بنزد خودم تا چو بخت سوی تو آیم کجاست دولت آنم که تو بسوی من آئی
بجور میکشم این جرم خسروست نه از تو
۱۷۰۹ که تو چو لطف ملك جان فزای عمرفزائی ب

سلام و خدمت ما ای صبا بیار بگوی فغان و زاری بلبل بنو بهار بگوی
برفت طاقت صبر و نماند قوت عقل بگوی حال من اورا و زینهار بگوی
زخون دیده همه دست من نگار گرفت مگر که دست بگیرد بدان نگار بگوی
هزار جور کشیدم زغم که نتوان گفت یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوی
اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده وزین سخن دوسه بروجه یادگار بگوی
بنای عافیتم کاستوار بود از صبر خراب شد ز غمم دار استوار بگوی
حدیث چشم چو دریا بگوو زین مگذر
۱۷۱۰ چوزین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

یاراست وصد کرشمه شهراست وخوبروئی مائیم وطعن دشمن خلقی و گفتگوئی
او بد کند بشوخی من جز نکو نگویم چون گویم اینکه بامن بدمیکند نکوئی
موی میانت بنشست اندر تن چو مویم با آنکه در نگنجد موئی میان موئی
یکره ترا ببینم پس پیش تو بمیرم من بیش از این ندارم در عالم آرزوئی
ابروت همچوچوگان ایشهسوار خوبان حالی برای بازی دارم سر چوگوئی
مجنون شنیده باشی کز دست عشق چون شد پیش آی تا به بینی درمانده زار زوئی
تو میروی و خسرو نعره زنان به پیشت
۱۷۱۱ سلطان وصد تجمل چاووش و هایهوئی ت

ای بادصبحگاه بمن نام او بگوی خوناب غیرتم بلب جام او بگوی
جان کو که خوش بر آیدم امروز پیش او چیزی دگر مگوی همین نام او بگوی
بستان دعای سوخته ای وزلبش مرا آلودهٔ کرشمهٔ دشنام او بگوی
بادست اینخیال نمیدانم اینقدر آن کیست درطواف بر آن نام او بگوی
شبها منم زغمزهٔ او غرق خون ناب این ماجرا بنرگس خود کام او بگوی

پیغام داد کز سر تیغت سر افکنم حاجت به تیغ نیست به‌پیغام‌او بگوی

دامی‌است‌جان‌خسرو و از آن‌روی همچومه

۱۷۱۲ گر ممکنست بررخ گلفام او بگوی

گاهم ز غمزه‌ها هدف تیر میکنی گاهم زبون چشم زبون گیر میکنی

من‌جامه کاغذین کنم ازرشك کاغذت کان راچو برگ که هدف تیرمیکنی

خونها که میخورانی‌ام از تو بدین‌خوشم گوئی بکام من شکر و شیرمیکنی

شب گوئیا بخواب لبم بر دهان تست اینخواب را بگو که چه تعبیرمیکنی

من ازغمت خمیده‌،تو گوئی‌جوان شدم خوش‌خنده‌ایست اینکه بتدبیرمیکنی

گفتی بلا رسد که بخواریت میکشد جان عزیز من تو چه تقصیرمیکنی

هردم مگو زیاری خسرو مراست شك

۱۷۱۳ زیرا سخن موافق تزویر میکنی

ای یار پر نمك‌جگرم ریش میکنی قصد هلاك سوختهٔ خویش میکنی

از دیده شرم دار گرت بیم آه نیست بی موجبی چرا دل من ریش میکنی

آخر کجا روا بود ای ناخدای ترس این سلطنت که با من درویش میکنی

جانا زطعنه کشته شدم کاین‌دل مرا آماج تیر دشمن بد کیش میکنی

چشمت‌بخواب‌میرود آن‌مست‌را بگوی آخر چه کرده‌ایم که در پیش میکنی

جوری که میکنی‌تومرا آن نمی کشد این‌میکشد که پیش بداندیش میکنی

گر بوسه‌خواهم‌ازمژه گوئی‌جواب‌تلخ بوسه بده چرا سخن از نیش میکنی

خسرو بآرزو چو خیالت بجان خرید

۱۷۱۴ در کار او هنوز چه فرویش میکنی

ت

ای که بچشم تو نیایم‌همی یك نظر آخر بچومن درهمی

گفت که‌ازمات‌فراموش گشت کاش فراموش شوی یکدمی

عالم غم بی تومرا بردلست لیك‌دلت را چه غم از عالمی

بیغمی از عمرقوی‌شادیئیست شادی‌آنکس که ندارد غمی

این‌دل پرریش که خالی کنم وه که ندارم بجهان محرمی

هست درین درد من‌خسته را مرگ سزاوار ترین مرهمی

برمن اگر گریه نمی آیدت

۱۷۱۵ وام کن از دیدهٔ خسرو همی و

هر کسی را هوای سیم و زری من مسکین وداغ سیمبری

هست درخون زگریه‌مردم‌چشم چون کریمی بدست بدگهری

شبم ار تاقیامتست حباك گر ز روی تو ام دمد سحری

تو بیك غمزه بشکنی گر من کشم ازعقلو حان‌ودل حشری

پندگویا ترا چه درد کنند زخم پیکان بسینهٔ دگری

خورش صوفیان جگر باشد نقل می‌خوارگان بود گذری

همه کس ذوق خرمی گیرد

۱۷۱۶ ذوق‌این‌غمم که‌خسرواد گری

بت من بتپرست را چه زنی مستم از عشق مست را چه زنی

روی خود پوش چشم‌راچه کنی بت شکن بتپرست را چه زنی

آخر ازشست‌دور کن یك تیر بیکی تیر شست را چه زنی

عالمی در رهت نشسته بماند راه اهل نشست را چه زنی

منکه بر آستانت پست شدم لگد قهر پست را چه زنی

تیغ بهر شکست کافر زن خسرو پرشکست را چه زنی

چون زبردست را نیاری زد

۱۷۱۷ خود بگوزیردست راچه زنی

هیچ شکر چو آن دهان دیدی هیچ تنگ شکر چو آن دبدی

این زمانت که در کنار آمد جز کمر هیچ در میان دیدی

در چمن همچو شمع مجلس‌ما طوطی آتشین زبان دیدی

در سخن جز شراب‌آتش فام زاب آتش نشان نشان دیدی

راستی را شمایل قد او هیچ در سرو بوستان دیدی

پرتو روی او بگو روشن هیچ درماه آسمان دیدی

همچو غرقاب عشق او خسرو

هیچ دریای بیکران دیدی

۱۷۱۸

گر منت میکنم عنان گیری — تا کی از چون منت کران گیری

هر زمان از کرشمهٔ ابرو — بهر خونریز من کمان گیری

دل گرفتار تو از آن کردم — که مرا از برای جان گیری

غمزه و چشم تو نکو دانند — این زبون کردن آن زبان گیری

آفتابی ولی نخواهم گفت — که تو زان چیزها جهان گیری

بین دهان چو خاتم خود را — تا خود انگشت در دهان گیری

منم و هر دو مردم چشمم — که دو سه بنده رایگان گیری

بوسه گفتی و گر لبت گیرم — این نباید حساب آن گیری

گویدت دل که ترک خسرو گیر
ترسم از کودکی همان گیری

۱۷۱۹

دوش میگفت پیر ترسائی — یاد دارم ز مرد دانائی

کاندرین دور می‌پرستان را — نیست خوشتر زمیکده جائی

درد نوشان و کنج دیر مغان — خاق عالم بهر تماشائی

برسر چار سوی خطهٔ عشق — نیست خالی سری زسودائی

زاهد و باغ خلد و ما و حبیب — هر کسی را بود تمنائی

ساقیا زان قدح که می نوشی — جرعه‌ای ده به بی سروپائی

خوش بود جام باده نوشیدن — خاصه از دست مجلس آرائی

در تردد گذشت عمر عزیز — همچو من نیست مختلف جائی

شد ز مهر تو ذره سان خسرو
هرزه گردی و باد پیمائی

۱۷۲۰

ای ز زلف تو مشک تر بوئی — وز میان تو تا عدم موئی

گل ز تو نرم شد چنانکه بباغ نرمئی میکند بهر توئی

ماه نو گردد از تو زیر وز بر گر اشارت کنی به ابروئی

پیش چوگان زلفت ازسر حال سر زده میرویم چون گوئی

چند جا خویش را کنم قربان کت نبیند کسی زهر سوئی

یار من رومتاب یا بنمای جای دیگر چوروی خود روئی

پهلوی من نشین که بی تو شبی بر زمینم نسود پهلوئی

خنده‌ای کن که بی‌خیال‌لبت

۱۷۲۱ درد خسرو ندید داروئی غ

تا تو روی‌چو ماه بنمایی نتوان دید روی بینایی

نیم بالای تو نباشد سرو که‌تو سرو تمام بالایی

بتماشا قدم چه رنجه کنی تو که سر تا قدم تماشایی

گویی ازحسرت نبات لبت شیشه گر گشت‌چرخ‌مینایی

روی بنمای تا درو داریم کز رخ آئینهٔ مصفایی

پیشترزانکه برد دانی رنگ نتوانی که روی بنمایی

پیش زلفت فتاده‌ام شبها دیو میگیردم ز تنهایی

بستهٔ زلفرا بگو باری کای‌فلان در کدام سودایی

بی‌توچون‌زلف‌توپس آمده‌ام چه‌شود گر برفق پیش‌آیی

بوسه‌ای‌چند بنده خسرو را

۱۷۲۲ بر لب خود برات فرمایی

چو کار جهان نیست‌جز بیوفائی درو با امید وفا چند پائی

رها کن چرا میکنی قصرو ایوان بجائی که نبود امید رهائی

بلند آفتابیست هریك‌ که بینی بگرد اندرو در هوای هوائی

اگر آدمی غرقه گردد بدریا از آن به که با کس کند آشنائی

اگر چه بسی درد ها هست لیکن جدا گانه دردی است درد جدائی
چو دیدی که هستی بقائی ندارد ز هستی چه لافی در این لابقائی
مرو بهر مشتی درم نزدهر خس مکن خدمت گاو چون روستائی
بجیب فلك خسروا دست در کن
بهر جا چو دونان چه دامن گشائی

۱۷۲۳ ت

مرا دوش گویی بخواب آمدی بکف کرده جام شراب آمدی
کنون‌هست جان کندنم زان‌خمار که در خواب مست‌خراب آمدی
ز حیرت بخواب اجل میروم به بیداریم نه بخواب آمدی
بدل بردنم آمدی عیب نیست تو مستی ببوی کباب آمدی
شبی داشتم تیره از روز بد شبم خوش که‌چون‌ماهتاب آمدی
چو خستند از گریهٔ من سبب تو بودی که بر روی آب آمدی
کجا بودی ای اختر نیك فال که مه بودی و آفتاب آمدی
بقهر ارچه کامل شدی هم خوشم که در تیغ حاضر جواب آمدی
دل خسرو از تو نشد هیچ دور
بره گرچه بس ماهتاب آمدی

۱۷۲۴

ز من بر شکستی بیکبارگی در وصل بستی بیکبارگی
در افتاده بودی بدامم چه سود که از دام جستی بیکبارگی
بیا کز جدائی بر انداختم همه ملك هستی بیکبارگی
مگر در دلت مهربانی نماند که پیمان شکستی بیکبارگی
برفتی و بابد سگالان من بعشرت نشستی بیکبارگی
چه می خورده‌ای‌خسروا که دگر
ز اندوه رستی بیکبارگی

۱۷۲۵

دلی دارم اما جز افکارنی غم از حد گذشتست و غمخوارنی
دل خویش خواهم سپردن بیار که بیدل توان بود و بی یارنی
نگارا تماشا کنم در خیال رخ تست دل سوی گلزارنی
ز خونم که‌چشمت چومن میخورد شبان روز مستست و هشیارنی

ترا کارگر کرد حسن و مرا
بجز خوردن غم دگر کار نی

۱۷۴۹

افتاد بازم در سر هوائی — دل باز دارد میلی بجائی
او شهر یاری من خاکساری — او پادشاهی من بینوانی
بالا بلندی گیسو کمندی — سلطان حسنی فرمانروائی
ابرو کمانی پسته دهانی — نازك میانی سنگین دغائی
زین دلنوازی زین سرو نازی — زین جوفروشی گندم نمائی
بی او نبخشد خورشید نوری — بی او ندارد عالم صفائی
هر جا که لعلش درخنده آید — شکر ندارد آنجا بهائی
هر لحظه دارد دل با خیالش — خوش گفتگوئی خوش ماجرائی

گر چشم خسرو تیرش به بیند
دیگر نه بیند چشمش بلائی

☆
☆ ☆

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید

زبان که بر در معنی کلید گفتارست
ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندارست

تبارك الله با کن ز نور عرفانش
متاع سوز هزاران خیال افکارست

دو حرف لای شهادت دوخارسر تیزاست
که پای سرعت افکار از آن دل افکارست

ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس
چو بر خرد همه درهای راز مسمارست

خیال میرود و قفل معرفت سختست
نسیم میوزد و حفر کوه دشوار است

بدل ز لعل گرانمایه وره خاکست
بزخم صورت اگر گاهگاه کهسارست

بلند کنگر شاه کمند عیاری
ضعیف رشته و باریك تار و یکتارست

لوامع صفتش هست چشم پوش عقول
چو آفتاب که نورش حجاب انصارست

حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را
زهی کمال حماقت وه این چه گفتارست

کمینه جوهر صنعش به پیش کلك حکیم
ز مردیست که در پیش دیدهٔ مارست

از این چه سودوزیان در کمال حکمت او
که بوعلی مقرو ارسطو بانکارست

چه آهوئیست بزرگ این گشادن نافه
که بوی مشك در اثبات و نفی عطارست

کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون
که تیر چرخ هم اینجا بپای خودخارست

سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش
که ثابت این زچه شدوان چه شد که سیارست

منجمی که کند صد غلط بتختهٔ خاك
ز نور چرخ چه داندا گرچه هشیارست

کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند
یقین بدان که همان بارگیر اسفارست

ز گنج خانهٔ سلطان کجا خبردارد
گره بری که ز بهردو فلس طرارست

بکنه حق نرسد عارف ارچه دانندهٔ ست بر آسمان نپرد جعفر ارچه طیارست
به ار عنان ادب در کشم درین میدان که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست
سخن که عزت تحقیق نیست اندر وی چو بانگ گاو بنزدیك عاقلان خوارست
دهان بیهده گویان بدان جرس ماند که در گلوی ستوران بنالهٔ زارست
ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید چو آفتاب که علت ز بهر انوارست
بترك نور ندارد چو قدرتی خورشید کسی که مضطرو عاجز بود نه‌دادارست
همو نست قادرمطلق که‌خالقست چه‌خواست نه خالقیست که خلقش همیشه ناچارست
دران محل که وزد باد قدرتش عالم میان صد مه‌و صر صر خسی سبکسارست
مهیم نیست کزو صد هزار عالم صنع بناپدیدی هر ذره‌ای پدیدارست
جهان نوشتهٔ کلکش دراز طومارست که عقل و نفس فلك پیچ پیچ طومارست
ز بحر صنع حبابیست سخت وسست بقا که پیش دیدهٔ ما نه سپهر دوارست
مبین که نه فلك وعالم است هیجده هزار که نیست یك اثر ار صد هزار آثارست
مگو که هست ز انگشترین چرخ گران که در اصابهٔ رحمانش نی چوبی بارست
ازوست دور مه ومهر نی ز گردش چرخ که دائره زنگارنده نی ز پر گارست
پدید کرد جواهر مجرد از ماده که در خزانهٔ ملکش بسلك اظهارست
یکیست نفس که هست او مدبر ابدان که بهر هر بدنی روز و شب به تیمارست
وگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن نه در تعلق کار دیار و دیارست
زهی عجائب صنعش که در روائح کن ولد سه پشت نه‌و مرد هفت وزن چارست
نبات‌ومعدن وحیوان در این‌حدیقه کنون سه میوه‌ای‌است که‌ازیك‌درخت آن‌بارست
یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده که از مشابهت دو شریك بیزارست
دوم چه شعله وزان تکیه کرد بر بالش گهی بکنج حرم گه بصفهٔ نارست
سوم رونده و گردان خزانه خانهٔ جانست که بهر نقب خزانه بشیش هنجارست
در آن خزینهٔ چهارم گرانبها گهریست که قیمتش نه‌و دوعالمش خریدارست
از آن‌سه‌حاصل سودو زیان و لذت وذوق برین یکی که‌یگانه‌است جمله ایثارست
وجود آدمی از عین عزتش عکسست چو عکس آب که از آدمی نمودارست
تراست دیدهٔ بی نور اگر به نشناسی که سنبل حبشی به ز سروفرخارست

بحکم احسن تقویم به ز ماه نوست | بدست ما سر ناخن که ماه نووارست
چو نیستیست پس‌وپیش این‌دوروزه‌خیال | معمران جهان را چه لاف اعمارست
چرا بخاك نسائیم پیش او رخ و چشم | که او ز خاك مراداده چشم‌ورخسارست
ز آب و گل‌تن مردم چو قلعه‌ای آراست | بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرارست
درو کشید چو عنصر چهار بازاری | که رخت هردو جهانش بچار بازارست
خزینه دار نفائس بسینه دل را ساخت | خرد وزیر شد و جان سپاه سالارست
نخست حسن برون را بتجربت بنگر | که ذوق وفایده‌در هر یکی‌چه مقدارست
وگر حواس‌وروان بینی آن‌خودا ندرتن | هزار عالم مستور خاص ستارست
توحس مشترك ووهم فهم صورت کن | که برگ آینهٔ جان بغیر زنگارست
بشرح مردم اگر بیش از این برون‌ریزم | صحیفه گرد که آرد که آسمان بارست
دمی بجام دهم شربت نبات بخلق | که این شراب نه اندر دکان خمارست
نما و نشو ندانی تو و همین دانی | که لوح خاك زمرد ز ابر در بارست
نمونه سبزه بر آرد همی سراز بالش | که خفتنش به نهانی گرم گلزارست
بهر صحیفهٔ برگست نور حکمت او | نوشته چون لقب شه بروی دینارست
برنگ آب و گل نازنین‌و دانهٔ نار | که‌این چو قطرهٔ‌آب آن چودانهٔ نارست
ببین که چند بهر یك نقاوه ومعنیست | برنگ اگرچه گل نار همچو گلنارست
وگر بجانور آیم که جان همون داده | بمرغ و ماهی وانسان‌وگرگ‌وکفتارست
تلطفیست نه عذر اینکه درجریدهٔرزق | بزی سلیم دل از بهر گرگ غدارست
ز طوطیست مگس بیشتر بمرتبه کو | بفرق شاه و گدا این بکنج دیوارست
به بی نیازی او کعبه چون ترابانست | در آفرینش او مکه چون ملیبارست
نه زادمی و ملك نقش نسبتش فخرست | نه از ستور مگس آفریدنش عارست
چه رمزهاست تعالی‌الله این بملك قدیم | که بیغمست سگ‌وسگ مصاحب غارست
شده بلال سیه بر جمال ایمان خال | ز کفر غرعرب عم مصطفی خوارست
حرارتی بزبان کرد در رهش منصور | کزان‌حرارت‌خودجلوه کرده پروارست
جهود به زمنافق کسی که روسیه است | به از کسی که ز پیشی سفید رخسارست

بصدق دامن ابرار گیر کان بادی — که باد رحمتش آورد باد ابرارست
چه باك رهرو حق را که ره نه آسانست — چه‌غم کبو ترحج را که ره نه هموارست
ولیکن افسر دولت بآنکس آراید — کش از خزانهٔ اقبال در شهوارست
ملك‌همو نست که‌عرش آفریدووهرچه‌دروست — نوشته نقش‌ملك در سرو ستمکارست
همون کلاه سری میدهد بتاجوری — که از کلاه سلاطین بپایش افزارست
گدای بی‌سروپاهم بخارخوارش ازوست — که گاه خاربپایست و گاه سرخارست
یکی‌زموهبتش پادشاه هر دو جهان — یکی امیر خراسان و غورخیسارست
که اند پرورش آنان که سنگ سدهٔ شان — ز سیم جبههٔ شاهان چو سنگ معیارست
بدست اوست عنان ارادت همه‌کس — که هر طرف ز پی هر ضمیر مضمارست
بسوی کعبه و بتخانه رهنمای همونست — که هر کس ازپی معبودخود به پیکارست
بعشق و کفر فزون میدهد کسان را میل — که هر کسی نه سزای بهشت و انهارست
کلید دزالف امر اوست در قفلی — که بردهان‌دل آهنین کفارست
بزد بزخم گهش منکران احمد را — که‌طعنشان پس‌ازآن سرزنش بحقمارست
هم ازویست روافض نشانهٔ لعنت — که سگ زنست پریشان سرانه معمارست
همون فکند بدلها زبوتراب عیار — که خاك بر سرمردن بفر سیارست
دوای این‌سفهانیست جز بخنجر تیز — چو تندرستی خرکان ز پیش بیطارست
کمال‌حکم‌خدادان‌سگی که‌این‌فن‌ازاوست — دراز میدهدش رشته کرده قعارست
هرآن دمی که نه بر باد آورد نامی — نه آن دمست که بادی درون مضمارست
بترز سنگ گلوخیست‌هر که‌زو خالیست — کلوخ و سنگ چو ازذکر او بکفتارست
چه خاکسار بود طینتی که طاعت او — چنان کند که خری زیر گل به بیگارست
جز از ریاضت توفیق او شود مرتاض — هر آن شموس که در راه او برفتارست
خوشا کسیکه از او یافت ره به بستانی — که از عنایت و توفیق در وی اثمارست
کریم بنده نوازا تو نیك میدانی — که هستی من پرشر برنگ اشرارست
دو کاتب ازپی جرمم قلم چوجعد کنند — که مو بمو زپریشانیم در اقرارست
فرشته گو که سر کلك خود سیه نکند — ز حرف من که از او دیو هم در آزارست
تنم سزاست که پران رود سوی آتش — همه پریدن من چون زبال اشعارست

مرا ببر بدل جمله خلق در دوزخ   که هیچ دوزخیئی نی چو من ستمکارست

بدوزخی که روم من رها فکن دگری   که جمله دوزخیان را زچون منی عارست

چنین که از گل من چون گل وفا ندمد   حساب من در فردوس بسته از خارست

چگونه من ز تو سر رشتهٔ امان یابم   که هر رگی که مرا در تنست زنارست

امیدوارم و با اینهمه ز عین عطاست   سپیدی رخ خود کز سوادش آثارست

اگر تو فضل نمائی پلید و پاك یکیست   ز فیض باران خس بهره ور چو از هارست

ز بهر شستن لوح همه ستمکاران   ز عین عفو تو یك قطره نیز بسیارست

گناه من ز یك آسیب باد رحمت تو   بریزد ار مثل افزون ز برگ اشجارست

چنان بسوی خودم کن که وارهم ز نفس   که با من از پی گمراهیم در اصرارست

بقلب من در فتحی بده که نندیشم   ز دیو هر طرف ار صدسپاه جرارست

جناح حرص جدا کن ولی سپاه مرا   که همچو زاغ دوان در قفای مردارست

بمحرمیت عشقم بر افکن آن پرده   که عقل و نفس در او اجنبی و مردارست

مده بچشم دلم روشنی جز ازخاکی   که آن ز شارع شرع رسول مختارست

ویست بدردجی کاندر آسمان شرف   نجوم اوست مهاجر صعودش انصارست

دوم عمر که توان خواند عمر نامش را   بدهر عامر عدل و بشرع عمارست

سوم چراغ دو نور آنکه دودهٔ قلمش   زلوح پاك خداوند کحل ابصارست

چهارمین علی آن در کشای علم و غزا   که این دو فتح اثر زان ستوده کردارست

دگر صحابهٔ والا که مکه با همه قدر   بگردشان شده طائف بسان زوارست

نصیحتی دل ایشان که زمزمی ز صفاست   بصحبت دل من کن روان که بیمارست

بدین قصیده که کردم قبول بادش نام   وزان نسیم قبول ارچه سحر اسحارست

فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو   نه حد خسرو مردم نمای سگسارست

حمایت چو منی کز درك خلاص نیم
همین بس است که نامت غفور و غفارست

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

زهی از جوهر قرآن همه پیرایهٔ دینت — بصحت نسخهٔ حبل المتین منشوره شکینت
دو منشور ایزداز دیوان انشا بهر آن داده — که اقطاع امیری در دوعالم کرد تعیینت
ز ظلمات عدم میآمدی و پیش رو آدم — چراغ بود بر دستش هم از نور نخستینت
نبی السیفی و یارب چه آئینست ذاتت را — که وجه الله را بی شك توان دیدن در آئینت
یدالله کوست اندر آستین غیب پوشیده — فشانده آستین وریخته درپای تحسینت
ملك باجان وباروح الله وروح الامین جمله — بزن یك خنده تامیر ند یك یك پیش یاسینت
مرازین نعت سلطان سخن خواندهمیگردون — زهی سلطان خسرو گردش آن خواندمسکینت
چودر هر بیت نعت تست جای سجده مؤمن را — توان بیت اللهش خواندن برای عزت دینت

فی المدح سلطان کیقباد علیه الرحمه

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست — در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست
شه معزالدین والدنیا که از دیوان غیب — نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ — تاج از ایران بستهو بر تخت تورانی نشست
تخت رابنمود کاین پیشانی دولت کراست — تاج زریش که بر بالای پیشانی نشست
رتبهٔ دریا نگر بر گوهر والای خویش — تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست
بر سرش چون سایبان چتر میگفت آسمان — سایه رادیدی که باخورشید نورانی نشست
نیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب — چون زچترش عالمی درظل یزدانی نشست
انس وجان ازمهر گردون درخیال افتاده اند — مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار بادپایش چشم جانرا سرمه داد — خاك را بر منت هر دیده تا بانی نشست
از زبان تیغ تااز بهر سرها شانه خواست — درسر هر کس که بدموئی پریشانی نشست
روز هیجا از خیال ناوك ترکان او — نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
دردل بدخواه پیکانش که ازخون لعل گشت — گوئیا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست
ابروستاداد بر دست خدا تیغ چو آب — تا غبار کافر ازراه مسلمانی نشست
چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل — تا ابد بنشین که آنجاهم تومیدانی نشست

خطبه رااز نام تو تا آسمان آوازه رفت
سکه‌ای‌میخواستی در ملك‌بنشانی نشست

زان کمرهای مرصع کزتو بر بستندخلق
هر بزرگی‌تا کمر در گوهر کانی نشست

ابر صدبار آبروی‌خویش‌را بر خاك ریخت
پیش ابردست‌تو کان‌درد افشانی نشست

ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم‌فکند
آنهمه آوازه‌های ابر نیسانی نشست

بر در قصر چوفردس تو رضوان‌بهشت
شاخ طوبی راعصا کردو بدربانی نشست

دید قصر شاه را با برج جوزاهم مگر
بنده خسروچون‌عطاردد‌رثناخوانی‌نشست

چشم تو بیدار دولت باد تااز عون بخت
جمله بیداران‌بخسپند وتو بتوانی نشست

در مدح

ای هر دو کون سایه نشین زیررایتت
انوار دبن گلی ز چراغ هدایتت

اول که خواسته قلم ازآب جویبار
بالای باغ نور نوشته حکایتت

یخ بند گشته چشمهٔ خورشید روز حشر
زانسوی کو فتاد ظلال حمایتت

بهر خلاص امت خود زاتش هلاك
نعل اندر آتش است ز عین عنایتت

خسرو از آن‌فزون ز نهایت گناه کرد
کاین‌داد دل عنایت بیش از نهایتت

فی مدح ملك العهد چهجو طاب ثراه

صبح چون از سوی مشرق رو نمود
صحن مینا روضهٔ مینو نمود

گیسوی شب شد سفید و آفتاب
نور سیبش از ته گیسو نمود

هندو شب مرد و خورشید آتشی
از برای سوز آن هندو نمود

سوی ساقی ماه باریك ای سحر
بس اشارت کز خم ابرو نمود

ماه شبرو راچو گردون سلخ کرد
استخوانش از ته پهلو نمود

بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد
درد دل را پیش جان دارو نمود

جام آئینه است لیکن بی‌شراب
مردمان را کی تواند رو نمود

بود پنهان آفتاب آندم که صبح
همدمی باباد عنبربو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست
آسمان روی ملك چهجو نمود

تاج دولت آنکه زد هر سروری
تا به‌سر فرق زرو لؤلؤ نمود

شهسوارا گاه نخجیر آمدن
شیر پیشت یوز چون آهو نمود

تیر تو نظارهٔ صد چشم را
صد دریچه برسر یك‌مو نمود

چرخ‌را گفتم ستونی پشت هست
دست پر زور تو و بازو نمود

دشمنت نالان بود روزی‌دویست
پیش توچون‌خشك زردآلونمود

گل‌زخلعت پیش بلبل پاره کرد
آنهمه جامه که تو بر تو نمود

از عرقهای جبین بر آستانت
آبروی خلق آب جو نمود

زانویت بوسیدم و دولت مرا
روی از آن آئینهٔ زانو نمود

جستم از گردون قیاس عمر تو
از قیامت منزلی زان سو نمود

شاخ عمرت سبز بادا تا ابد
زوتواندصد گل خودرونمود

فی التوحید باریتعالی

ای زخیال مابرون درتو خیال کی‌رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی‌رسد

گرهمه مردم و ملك خال شوند بردرت
دامن عزت ترا گرد زوال کی‌رسد

کنگر کبریای تو هست فراز لامکان
طائر ماوران هوا بی‌پر و بال کی‌رسد

بردر بی نیازیت صد چو حسین کربلا
تشنه بماند بر گذر تا بزلال کی‌رسد

هست به‌تختگاه دل‌جلوهٔ قرب وروزوشب
لیك بجلوهٔ چنان چشم خیال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس‌نمی‌سزد
گلخنیان خاك را بوی وصال کی‌رسد

توسن چابکان سبك‌عرصهٔ کوی نیکوان
آنکه فتادمر کبش برسر حال کی‌رسد

حربهٔروی‌عاشقان بر سر چون‌منی سزد
راهروان پاك را لوث وبال کی‌رسد

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان
خسرو بتپرست را جزخط و خال کی‌رسد

در مدح

کسیکه از ازلش عون غیب یار بود
همیشه کوشش او در صلاح کار بود

تنی که هست سه روحش یکی هزاران گشت
خطی که هست سه صفرش یکی هزار بود

چو سنگ نیست ز طینت چو معرفت خیزد
کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود

بعشق باش بکلی که مرغ آتشخوار
نه پخته باشد اگر کم ز دود خار بود

فقیر کش بریاضت عقیده محکم نیست
تکاوریست کش از گند نا فسار بود

ز نفس بوالهوست فعل زشت خوب نمود
و گرنه زاغ کی از نغمه همچو سار بود

چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سودت نام
که نیشکر بسمرقند و قندهار بود

ز تاب مهر تو دل مردم آتشی باید
که نور اورا سوزندگی چو نار بود

کند فروزش شب لیك سوزشی نکند
اگر چه کرمك شبتاب چون شرار بود

بکار بر سر آن باغی گرانباری
که یك شکم همه دندانش چون انار بود

باختیار طلب یاری از خدای ودود
بسان یار که در لفظ اختیار بود

چو فضل نیست ببالا چو مستعار ملاف
که عار لازمت و نقش مستعار بود

ز بهر روغن آب کسان حریص مشو
چو ریگ کج که بر جوی رود بار بود

شکم پرست مشو بار خر بپشت و بسر
اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود

بروح زی نه بتن تا همیشه مانی از آنك
بنای عمر ز آب و گل استوار بود

ز زندگیست که پیلی شکار اژدرهاست
چو اژدها بمرد کرم را شکار بود

برو یکی بدو گر با صفا کنی عملی
که پیش آینه گر دو نهی چهار بود

عمل نگر ز بشر نی درم چو گوش کرست
چه سود اگر زر و لعلش بگوشوار بود

بکار دین چو بکارست سنگ استنجا
اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود

بکار چون من اشتر دلان پلنك و سید
که موش جز دل القاب صد حصار بود

بملك دل نشد ایمن که او گران جانست
سزای جل نشد استر که برد بار بود

شبك شو از پی راهی که جان بدان سنگی
در او ثقیل تر از کوه کوهسار بود

چو مورچه ز کبوتر رسد براوج هوا
بگو کجا رسد آن کوهواسوار بود

هوا بزیر قدم کن اگر همی خواهی
ببارگاه فرشته وشانت بار بود

تو خود فرشته شو امازخویش نتوان شد
جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود

فرشته می‌شود و جبرئیل روحانی
کسی که در پنه غوث روزگار بود

نظام الدین که ز نیروش اهل دین پیوست
ز حادثات سماوی بزینهار بود

زتیزی نظرش بسکه خاک شد ته چرخ ‌‌ — همه سرائر زیباش در چهار بود

همیشه نور تجلیست شمع مجلس او — درون پردهٔ باری شبی که بار بود

خزینهٔ خرد و بارگاه خانهٔ دل — مدام از فلکش پر ز یادگار بود

همیشه مهر ملک در جوار اوست چنانک — مسیح را بفلک مهر در جوار بود

شیوخ خفته از آن زنده کشتگان داری — نیام را همه رونق ز ذوالفقار بود

بفر خاک در او که سر عزت فقر — هزار کوه زرش همچو کوه خار بود

ز دست آینه خواهندگان گه و بیگاه — هوای پیش درش چون سر چنار بود

ولی چنار همه دستها تهی دارد — از او بود همه پر گرچه بیشمار بود

شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن — اگر نه درپنه این بزرگوار بود

وگر نه رابطهٔ دهر تو کند بجهان — ز خلق او همه فصل جهان بهار بود

زهی که سر دلت والجبال اوتاوا — که وصف آن و تدالارض دروقار بود

کسی که دید ترا گرچه دوزخیست بجرم — بساط آتش سوزانش لاله زار بود

کلاه دارو قبا پوش نیز هست بسی — که ذره ذره دلش همچو کو کنار بود

بخاک پاک که بینم ورای عرش او را — که خاکپای تو در چشم اعتبار بود

مزید فقر ترا رقعه‌های پر شبه است — ز حرف غیب بهر رقعه صد نگار بود

ولی توزنده و آنکس دلست کشتهٔ خال — مجاوریست که رشوت خور مزار بود

بدور دولت امید خسرو مسکینست — رحیق حق که بنا خوردنش خمار بود

چو نام روش این شعر نائب النورست — سزد اگر که زمینوش برگ و بار بود

قبول کن ز من سنگ ریزه‌های گهر — چه نقص کعبه اگر در رهش حمار بود

صله ببخش دراین مدحم آنکه درحضرت — نخواهی آنکه چواین سگ بخواب عار بود

زابر رحمت یزدان پاک بنشیند — غبارها که در این خاک خاکسار بود

فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد — در او هزار دل مرد و زن همی پیچد

دلم بزلف به پیچیدوسحر بین که چسان — ز مو بر آتش سوزان رسن همی پیچد

ززلف پر شکنت آب میچکد زتری
گهی که زلف تو مو برشکن همی‌پیچد

بناز طره همی پیچد و ندانم چیست
که باز برسر آن‌زلف پرفتن همی‌پیچد

بتا بناز مپیچ این چنین که هر ساعت
ز پیچ پیچ توام جان وتن همی‌پیچد

زبان بوصف میان تو موی گشت وهنوز
زبان موی شده در سخن همی‌پیچد

زبهر بندگیت گل فروش را بنگر
که ریسمان بگلوی‌سخن همی‌پیچد

ز جورهای تو بس قصه کز سیاهی چشم
سواد میکنم و جان من همی‌پیچد

دلم زجور تو بیجانست چون دوال بترس
که در عنان شه صف شکن همی‌پیچد

جلال دنیی ودین خسروی که از پیشش
عناد و کینهٔ دو تهمتن همی‌پیچد

به پوشش زره آن آهنین تنست که او
به پنجه بازوی روئینه تن همی‌پیچد

به تیغ می‌ببرد باد کتف آن زنار
که کفر بر کتف برهمن همی‌پیچد

همیکند بجهان روز دشمنش روشن
زبان شمع گر اندر کفن همی‌پیچد

حسود ارچه که پوسیده شد میان کفن
هنوز ازحسد اندر کفن همی‌پیچد

گل ازچه بوی بگرددماغ گشت مگر
که مشك خلق تو درپیرهن همی‌پیچد

شهنشها فن خسرو چو موی باریکست
مگر ز مدح تودر کوچه فن همی‌پیچد

بامتحان سخن بهر پاسخ دگری
ردیف چستی از این ممتحن همی‌پیچد

ببین که‌لقمه‌چنین کردمش که‌لذت آن
نواله‌ای ز پی هر دهن‌همی‌پیچد

بطر ز من همه پیچند آری از پی چشم
شبه برشتهٔ در عدن همی‌پیچد

گه دعات که طومار هفت هیکل چرخ
بحضرت ملك ذوالمنن همی‌پیچد

بساط قدر تو گسترده باد تا گویند
که بوریای قیامت ز من همی‌پیچد

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروز شاه

سپیده دم که فلك جام زر بکیهان داد
نسیم غالیه در دامن گلستان داد

چو چرخ پیر برخزد سپیده‌وسرخی
بدستش آینه داد آفتاب وخندان داد

نماند چون فلك گوژ پشت را دندان
زماه قرص‌سپید خودش بدامان داد

وراست مغربی آفتاب را که فلك
نهاد زیر زمین با مداد تابان داد

ستاره‌را،زچه‌شد دیده‌خیره‌ازخورشید
چوشب زحقهٔ میناش سرمه‌چندان داد

چوشغل بخشش جان دادباد را ساقی | خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد
بصبح باد جوان خواند بهر لذت عمر | که دادعمر و جوانی بباد نتوان داد
زمردگان بتر است آنکه صبح زنده نداشت | که باد خوش نفس صبح مرده راجان داد
غلام باد صبا ام که بامداد و پگاه | صلای عیش بعشرت سرای مستان داد
بر آن حریف گواران بود شراب نشاط | که بخت نقل مرادش ببزم سلطان داد
علای دنیی و دین کز خطاب فرخ خویش | بروز نامهٔ خورشید زیب عنوان داد
سپهر پایه محمد شه بلند سریر | که ازسریر جهان راچهار ارکان داد
ستاره چشم همه ره بهرچ اشارت کرد | سپهر گوش همه تن بهرچه فرمان داد
خصوصاً ازپی تعظیم دور داخل اوست | که دهر نه گره را دوردور میدان داد
تکاورش سر موئی زره نشد یکسوی | میان فرق سهایش اگرچه جولان داد
گرفت گنج همه خسروان ذوالقرنین | پس آنگهی بز کوة تن خضر جان داد
جهانگشایا تیغ تو تیغ نتوان گفت | که فتح باب سپهرت کلید کیهان داد
زمانه نامهٔ فتح وظفر به تیر تو بست | ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد
چنان بسر همه را بوی خوش پراکندی | که زاغ بر سر قاآن ندای قاآن داد
بخواست خاك درت راملون ازهرچشم | جهان بهر کس از آن سرمهٔ سپاهان داد
نگین چگونه ز بر دست چون توئی بشنید | کس این محل نه چنان سنگریزهٔ کان داد

بمان بمسند ملك از دعای خسرو شاد
که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد

در مدح

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود | بساط خاك ز دیبا و پرنیان فرمود
کنون گل از بن دندان درم دهد هر روز | که لاله خال و خط سبزه را نشان فرمود
چوروی نازك گل تاب آفتاب نداشت | زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود
ز لاله خواست چمن ساغر و سبك بخشید | ز ابر خواست زمین شربت وروان فرمود
زنوشدارو باران که ریخت ساقی ابر | علاج نرگس مخمور نا توان فرمود
حراره دف خورشید بین کنون بهوا | که یاد جلوهٔ یکران بوستان فرمود

هر آنچه‌درورق خویش غنچه‌مشکل‌داشت
بنفشه گوش نهاد و صبابیان فرمود

اصول فاخته چون شد درست بلبل را
گلش ترنم بزم خدایگان فرمود

علای دنیی و دین آن شهی که عالم را
بعدل خویشتن‌ازحادثات امان فرمود

همای همت او چون پرید بر گردون
قدر به کنگرهٔ عرش آشیان فرمود

کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا
برای‌شاه زقوس قزح کمان فرمود

شها شکوه توبگسست عقدجوزا را
وزان حمائل شمشیرخضرخان فرمود

خورد بمرتبه لاف عطاردی خسرو
فلك دعا و ثنایش بامتحان‌فرمود

بمان بدولت و اقبال برسریر بلند
که کردگارتراعمرجاودان‌فرمود

درمدح

شیرین دهان‌یار که راحت بجان‌دهد
آب حیات از آن لب شکرفشان دهد

اینك ز کشتگان فراقت یکی منم
کس رامباد کان‌لب شیرین‌زبان دهد

عمری رود که یاد نیا ردز دوستان
آن شوخ را خدای دل مهربان دهد

گم‌شددلم کنون‌من‌وشبهاو کوی دوست
باشد کسی زگم شدهٔ من‌نشان دهد

شیرین سوارمن چه‌خبردارد از جهان
مسکین‌کسی که‌بینندش ازدورجان‌دهد

ای باغبان ز.سوز دل بلبلان بترس
گل رارها مکن که صبا راعنان دهد

بوئی‌طلب کنم بگزد لب گلەز کیست
چون‌بخت در نواله مرااستخوان‌دهد

پرخون شداز پیاله‌درونم که تا چرا
هرلحظه بوسه‌ای‌بلب‌آن جوان دهد

ساقی‌نگر که‌دشمن‌جان شدمرا که‌من
مست‌وخراب او همه رطل گران دهد

کار من ازشراب بدین جایگه رسید
وان ناخدای ترس‌مرا خودهمان دهد

آخررسید دور من آن مست نازکو
تا یکدمی ز دست‌خودم در دهان دهد

کارم شدست هم نزنم گر پیاله را
خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد

زآب حیات شست دهان را هزار بار
تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد

اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه
گر بوسه بررکاب قزل‌ارسلان دهد

زانسوی کون گر پرد اندیشه تا ابد
نتواند آنکه بوسه بر آن آستان دهد

سلطان جلال‌دین که گه تخت برشدن چرخش زهفت کرسی خود نردبان دهد

فیروز شه که صیت بلندش زمان زمان از شرق تا بغرب ندای امان دهد

آندم که گرد لشگر او بررود بچرخ پیشش بخاك بوسه مه آسمان دهد

نفرت از آن غبار بگرداب آسمان سازد جزیره و ره انجم بر آن دهد

ای سایهٔ خدای که چتر بلند تو خورشید را ز ابرسیه سایبان دهد

عیسی بچرخ سوزن از آن برد کز سنانت چون چرخ پاره گرددو پیوند از آن دهد

تیرت که در هجا بپر کرکسان پرد نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد

تیر تراست تیزی پیکان بیا چنانك یکدم بدشمنست خبر آن جهان دهد

تا چست دید جامهٔ انصاف برتو ماه شبها ز چرخ تار بتار کتان دهد

از ران پرده بسته رود پا زبر فلك دمش بعقلش او نه کلید از بنان دهد

دریا کجا رسد بکف درفشانش کو خاشاك و خس بکف نهد و بر کران دهد

هر خط که هست در کف او از کتاب جود هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد

شاها بعیب شعر رهی لقمیه گزید بی دیده‌ای دو سه که خدا آسمان دهد

داناتر از تو کیست ز دانندگان دهر کانصاف شعر خسرو سحرالبیان دهد

بادت مدام دولت و آنگاه دولتی کز قدر کرهٔ فلکت زیرران دهد

بختی چنانکه روی همایونت راقضا
هر دم نوید مملکت جاودان دهد

فی مدح سلطان علاءالدین سلطان محمد شاه

کجا خیزد چو توسروی جوان و نازك و نوبر شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر

نباشد چون لب و اندام و گیسوی و رخت هرگز شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح اذفر

ببرد اندیشهٔ مهر و فراق و آرزوی تو زشخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور

زشوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینك برینگونه وهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر

ندیدم چو نتوئی از شکل و نازو شوخی و خنده برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر

جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

چو درسحر ودم افسون و نیرنگ و من از گفتت ‌ ‌ ‌ زنم جوش ودهم هوش و نهم گوش و کنم باور
مشو زینسان زجور و خشم و رعنائی و بدخوئی ‌ ‌ ‌ جگر خار ودل آزار وجفا کار و ستمگستر
مکن چندین ببین آخر گه و بیگاه و روز و شب ‌ ‌ ‌ قضا بیشك زیان اندك بقا کوچك فنا بیمر
نماند کس بعمر و دولت و نور وشکوه آری ‌ ‌ ‌ سر شاهان جم دوران، مه ایوان شه کشور
علاءالدین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد ‌ ‌ ‌ درافشان وهنردان وجهانبان وجهان داور
محمد شاه کز عفو وجهاد وعلم وحلم آمد ‌ ‌ ‌ خطاپوش وغزا کوش وقمی هوش وعلی مخبر
شهنشاهیکه هست از تاج و تیغ و چشم بخشایش ‌ ‌ ‌ خداوند و هنرمند و عدوبند وولی پرور
بطوع ورغبت وعشق وهوس باشند در پیشش ‌ ‌ ‌ ستاره راه وزهره گاه ومه در گاه و کیوان در
برزم اندر دلیر وپهلوان وترك وهندویش ‌ ‌ ‌ چه پایان و چه پیران وچه دستان وچه زال زر
کشیدوراندوبردو کوفت اندر دار ملك او ‌ ‌ ‌ سنان قاران قلم هامان علم خاقان دهل سنجر
شوند ازحربه و بیم و نهیب و خوف در پیشش ‌ ‌ ‌ فلك لرزان ملك بیجان جهان حیران زمان مضطر
زهی بگشاد فتح و نصرت و فیروزی و بختت ‌ ‌ ‌ دری بیحد فراوان سد زقلعه صد دوصد لشکر
ترا دیدم بگاه بازگشت وحمله و هیجا ‌ ‌ ‌ علا گردن سما تو سن بقا جوشن ظفر مغفر
ترا داد ایزد اندر ملك و تخت و بالش و مسند ‌ ‌ ‌ جلال وقدر وعز وصدر و زیب بدر و نور خور
جهان پیش از تو بد زاد بار و ظلم و ظلمت و حرمان ‌ ‌ ‌ رهی نیزه صفی بی‌شه شبی بی‌مه زری بی زر
بعهد و نوبت و دوران ملکت شد بحمدالله ‌ ‌ ‌ فلك خوشخو چمن دلجو زمین مینو سما از هر
رعیت را ز لطف وخلق وخیر ویمن تو گشته ‌ ‌ ‌ خنك بستان وخس ریحان ویم مرجان وگل عنبر
یکان کس را دهی ز انعام وجود ورأفت وهمت ‌ ‌ ‌ بدریا در بدشت استر بموج اختر بفوج استر
زخط سبز و نقش سرخ و احسان توشد عاجز ‌ ‌ ‌ دل عامه رخ نامه سر خامه خط دفتر
کسی کز عون بذل و فضل و لطف خاص شد، گردد ‌ ‌ ‌ مخالف سوز و گنج اندوز فرخ روز نیك اختر
بد اندیشان دولت را تن و عین و دل و سر شد ‌ ‌ ‌ نزار و زار و تنگ و تار و پست و خار و کور و کر
زمدح تست در طبع و دل و کلك و خط خسرو ‌ ‌ ‌ هنر مضمون شکر معجون و درمکنون گهر مضمر
الا تا زاید و آید الا تا خیزد و تابد ‌ ‌ ‌ گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور
بوجد و حال و ذوق و شوق در بزمت کشد زهره ‌ ‌ ‌ دلم دلکش سرود خوش نشد کین کش نوای تر

فی المدح سلطان علاءالدین

درا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین وتر
نشاطانگیز وعیش افزا وراحت بخش وجان پرور

ززیبائی و لطفو نازکی و تازگی پیشت
چه ریحان وچه نسرین وچه شمشادوچه نیلوفر

زعکس عارض وجعدوبنا گوش ودوچشم تو
دمد لاله چمد سنبل فتد نسرین پرد عنبر

زگلگشت وجوی افشان نسیم عطر توجوید
چمن روح وسمن طیب وصبا مشك وگیا عنبر

تن وروی وخط وخدوبروقد و لب و لطفت
مهو مهروشب وروز و گل وسروومی ولشگر

شبم درهجروبیداری وشوق وغم بود بی تو
نفس مونس حجر بالش خسك بالین زمین بستر

زهی ازابروومژگان خسی ازنرگس وغمزه
خصومت سازوعاشق سوزوافسون خوان وجادوگر

بیا تا باتو شاد وخرم وآسوده و خندان
شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر

که هست ازعون وعدل وبذل واحسان شه عالم
جهان بیغم امان محکم طرب بی حد خوشی بیمر

جهانداری نکوکاری. فلك قدری ملك صدری
علاءالدین علو حق محمد نام احمد فر

سرافرازو سراندازوجهانگیر ومخالف کش
ظفریاب و گهرپاش وجهان بخش و کرم گستر

ره رای ودم خلق و فن علم و هنر صافش
خرد ابیخ وجانراشاخ وتن رارگ وحق رابر

امان وامن وعدل وراحتست اندر زمان او
بشرق وغرب وشهر ودیه و کوه ودشت وبحروبر

جمال وزیب ویمن وفر گرفت ازخطبهٔ نامش
رخ جمعه صف قبله در مسجد سر منبر

بزرگ وخرد وخاص وعام را درذکر ذات او
صفت وردو لقب جزوودعایا دو ثنا از بر

ربود وبردو بشکست وستد بادسنان او
زمردان دل زشیران جان زخصمان تن زشاهان سر

درآنروزی که ازسهم ولواد خاك وخون گردد
جهان ادهم هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر

سواران و یلان و پر دلان وصفدران بینی
کمنداندازوخنجر گیر وناوك بار وجولان گر

باهنگ دو رنگ و حیله و جمله شودپیدا
بل ازشست و بزاز گرگ وسگ ازشیر ودلیر ازغر

کند شاه ازسنان وتیرو گرزوحربه گرخواهد
فلك زیرو زمین بالاودوران پشت ودهرابتر

حسودودشمن وبدخواه وخصمش رارسدهردم
بدل ناوك بجان ژوبین بتن نیزه بسر خنجر

بشت هردودست کرد ومشت وقوس وپشت پل
رود ناوك دود بیلك جهد سوری پرد گلبر

زرعب وبیم وترس و هیبت شه گم کند آندم
ثوابت جاثر پاره کواکب پا ملائك پر

گشاید چار چیز از چارجایك زخم تیراو
زتن خون وزابر آب وز که دودوزسنگ آذر

بهر جای وصف و کوس و رکاب و مرکبش را شد — شرف موکب علو رایت بقا ساقه ظفر رهبر
جهاندارا بعلم و حام و مهر و کین سر آید دم — تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر
سریر و ملت و ملک و جهان در ضبط خود کردست — بکار و بار و دین و کیش و دست و شست و زور و زر
زعنف ولطف تو هستند مردم عاصی و مخلص — بنار و نور و دود و داد و سوز و ساز و خیر و شر
زقلب هر امیر و پهلوان و گرد و لشکر کش — تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر در
حریم بار و چتر ملک و نعل اسب و پا بوست — در خلد و شب قدر و مه عید و حج و اکبر
سز درضوان و حور و آفتاب و زهره در بزمت — نشاط آغاز و ساحت زیب و نقل آرای خنیاگر
زطبع و ذهن و فهم و وهم خسرو یافت در مدحت — زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر
همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد — ره قوس و دم جدی و سر قطب و خط محور

بحزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی
قدر حامی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

زهی روشن ز رویت چشم بینش — وجودت کیمیای آفرینش
مبارك نامهٔ قرآن تو داری — که مرغ نامه شد روح الامینش
چه بیند مردم ار از خاك پایت — نباشد سرمهٔ عین الیقینش
که دارد جز تو دست آن که باشد — کلید نه فلك در آستینش
رسل را ذات تست آن خاتم چست — که قرآن آمده نقش نگینش
لبش چون انگبین ریزد در افتد — ملائك چون ملك در انگبینش
دقایق ریخته خسرو ز نعتت — پس از آب خضر کرده عجینش

در مدح

ای سپهر آفریده وانجم — نه ملك مدرك تو نه مردم
ای پدیدار گشته از تو جهان — باز کار جهان بکار تو کم
در حریم سرای تقدیرت — نه فلك محرم است و نه انجم
هست وصفت زسا کنان جهان — لحن گر مابه و ترنم خم

چون شناسد کمال دهقانرا — دانه‌درچاه و کرم‌در گندم
حرفی از کبریات در ادراك — دیدهٔ عقل را شده کژدم
گه کنی نسر چرخ رامرغش — گه کنی زاغ شام‌را مهدم
یارب از دوزخم امان ده از آنك — سنگ آن آتش است و این هیزم
ده رحیق رضا بمن زان پیش — که کند شیشهٔ فلك قم‌قم
اشتلم میکنم بسی در دین — عفو فرما ز خسرو این شتلم
کن ز ایشان مرا که پایهٔ شانست
ربنا المستعان یدعوکم

فی المواعظة و النصائح

مرد همه جا بسر کار به — شخص معطل خجل و خوار به
بهرهٔ مقصود چو بی رنج نیست — کاهل بیکار به پیکار به
مرد که شیلی نشود گاه کار — زو سگ بازار بمقدار به
هر که نریزد بغزا خون خویش — زو صنم حایضه بسیار به
زان تن کاهل که گل ناز کست — خار کش سوخته صد بار به
گرچه که پیری تنت امروز زاد — کار تو صد سال اگر پار به
عین بزرگیست که گویند هست — احمد پارینه ز بیمار به
کار بزرگیست که خوانند علم — بی‌عمل آن کار مپندار به
علم که از بهر فریب خراست — کون خر از عالم غدار به
سفله که شد باسم خر میخ دوز — دوخته چون نعل بمسمار به
سرعت جاهل که سبك شد براه — از کسل حامل اسفار به
گر تو پیاده روی از تو بسی — اشتر لنگ و خر رهوار به
راه بدل رو که رونده دلست — رهرو امیری سوی اسرار به
راهروی کو بره دل رود — وز تن خود تیر و سبکسار به
دل که بگل ماند نیامد برون — سنگ گرانست بدیوار به
آنکه سوی ملك ابد کرد عزم — از خسرو وز همه بیزار به
چون نپرد هر چه سبك شد بلند — ذرهٔ گرد از که و کهسار به

پیر کمان پشت بعزلت نشست | پورشتا بنده به بلغار به
وانکه جوانیش ز پیری به است | خلوتش از صحبت اغیار به
دائرهٔ میم مراد آنکه هست | ساکن گردنده چوپرگار به
آنکه کند نقد الهی طلب | اژدر گنجست ته غار به
عرق فقیر ار بهوا سر کشد | از رگ او رشتهٔ زنار به
مرغ که در بادیه خونریز شد | خار وخسش از گل و گلنار به
عشق خوش است از همه باشدمجاز | لیك ز شهوت ره انکار به
گر نظر صدق بصنع خداست | دیو بچشم از بت فرخار به
مرتبهٔ عشق چو بیچارگیست | فخر بدین مرتبه ناچار به
مسکنت ار هست به پندار و کبر | مسکنت از کبر ز پندار به
دون که بود باد سری در سرش | بر سر او خاك بانبار به
وانکه بود خاك ره از حسن خلق | چون گل کعبه شرف آثار به
سر مکش از گرد ره رهروان | خاك حرم بر سر زوار به
مرد که گردن کشداز حکم پیر | سیلیش از دیو ستمکار به
در حق میشی که رسید از شبان | تربیت گرگ کم آزار به
نفس حرون گر بریاضت برفت | حبل متین بر سرش انبار به
زن دم اخلاص بطاعت ازآنك | زندگیت زین دم ابرار به
خرقهٔ تزویر که پوشد فقیر | دوخته از سوزن پندار به
ابر چه پوشد ضو خورشید را | حلهٔ خورشید ز انوار به
طاعت اگر از پی مال وزرست | کاسه که خاکیست نگونسار به
نزد معاشر که نباشد خسیس | برگ گل از تنگهٔ دینار به
چون بشکم کار فتد بهر قوت | کیسه پر از صوفی زردار به
از پی ظلم آنکه صبوحی کند | نور نشاطش چو شب تار به
شربت نوشی که بظالم دهند | خون همان ظالم خونخوار به
فرض بجا آر ومجو بیش از آنك | حرص کم از طاعت بسیار به
تن چو بخرمای کسان میل کرد | دام شکم دوخته از خار به

هر که چودرجش شده یکتا صبور — ماش و نخود از در شهوار به
چون زره معرکه جوید سوار — از خر شه زندهٔ اخبار به
خواجه کەازخون کسان خوردمی — از قلم اونی و مزمار به
کی کند اندیشهٔ روز حساب — تذکره آنرا که ز طومار به
ور عطش فکر نبرد حریف — از چه زمزم خم خمار به
از سر شاخی کە خورد آب غیر — خوردن نار از خورش نار به
شحنه کز افسون بخورد خون خلق — زو بهنر جادو و کفتار به
سخت سریرا که سر خلق کوفت — پتك وی از نامهٔ تاتار به
ابر ببارد چو بگوئی ببار — دست سخی زابر گهر بار به
گر تبر هیزم دیگ عطاست — آن تبر از تیشهٔ نجار به
سائل تو گرچه چو دجله پرست — از تو برو قطرهٔ قنطار به
کیسهٔ بی جود بریده به است — سر زنش از کوشش چمقار به
دیده که باشد بجفا تیز بین — تیرش انداز که افکار به
میر چو آن بر نهد از بهر مال — مدخلش از گنج زیانکار به
آب زچه از پی کافر کشند — رشتهٔ آن هم رگ کفار به
آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب — بسته لب از ماندن ناهار به
صعوه که خواهد خورد انجیر خام — شیرهٔ پستانش بمنقار به
چون خورش تن همه بیمار تست — فاقه علاج دل بیمار به
کم خورو کم گوست چەباز ملك — طمعهٔ او کبك و بط و سار به
نفس که دردل گهری از حیاست — بر دو لب بسته صدف وار به
هر سخنی در محل خود نکوست — زمزمهٔ مرغ بگلزار به
چون سخن خوش گهرمردمست — بانگ‌سگ از نعرهٔ جاندار به
شکر رزاق و خروش عوان — بر سر حیلتگر طرار به
جور سفینەست دوای خبیث — سگ بدم رو به مکار به
پندو نصیحت ز سفیهان هوش — آینه در زنگ بزنگار به

بر جهلا جهل نکوتر ز پند ... درد خر از داروی بیطار به

مشك بتر کی چه‌دهی کش ز ذوق ... سیر فروشنده ز عطار به

لحن منوم چه زنی پیش او ... کش دم موجی ز مسیقار به

زانکه بود قابل پندی ورا ... خواندن این شعردر اسحار به

نام شد انجیر نه این‌شعررا ... گوبه بهی از همه اشعار به

پرده برافکندم‌ازاین‌خام از آنك ... رخت فروشنده بپازار به

گر چه که‌خسروسخنت گوهرست ... هم‌خمشیت از همه گفتار به

هست چو گفت تو گناه بزرگ ... بر گنه خویشتن اقرار به

هر سخنی کو بدلت به نمود ... خوانده بدان کاروزینکار به

هست همان به که بگوئی بصدق

مغفرت ایزد غفار به

در مدح

ای بدرماندگی پناه همه ... کرم تست عذر خواه همه

گرد نعلین رهروان رهت ... شرف تکمهٔ کلاه همه

قطره‌ای‌زابر‌رحمت توبس است ... شستن نامهٔ سیاه همه

از رهی بر مرا که درتورسم ... ای بسوی در تو راه همه

گنه ما همه فزون ز قیاس ... عفوت افزون‌تراز گناه همه

خسرو از تو پناه میجوید

ای پناه تو و پناه همه

فی نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

ای رسالت را علم افراخته ... دست تو تیغ شریعت آخته

مرکبت کوبر مکان بنهادپای ... قدر تو برلا مکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا
آمده چون تو لوا افراخته

نه قبای چرخ را خیاط صنع
خاص بهر قامتت پرداخته

میم احمد را گزیده بعد از آن
خاتم مهر نبوت ساخته

هر که او از میم احمد طوق یافت
دریکی گوئی رود چون فاخته

جز خدا کس قدر تو نشناخت زانك
کس خدا را همچو تو نشناخته

تافته نور تو از روز ازل
پرتو خود تا ابد انداخته

دیده‌ای کش در نظر ناید بهشت
عشق با خاك خیانت باخته

عاصیان زرد رو را کردگار
از برای روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نویسد نعت تو
ز آتش دل جان خود بگداخته

وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه و آله و سلم

ای بنه گردون براق انگیخته
وی بفتراك دو کون آویخته

گشت زلفت لیلة المعراج دل
قاب قوسین ز ابروان انگیخته

هر کجا افتاده از روی تو خوی
سرخ گل خون خود آنجا ریخته

تو بمه بنموده دست و آفتاب
زرد گشته در زمین بگریخته

خاطرم خاك درت را کرده وصف
دیده‌ام بسیار برخود بیخته

اهل دل را بوی خون آید زمشك
گرنه با خاکت بود آمیخته

خسرو از بهر نثار مدح تو
عقد شعری هر زمان بگسیخته

ترکیبات

ترکیب بند در مدح شیخ نظام

ای مونس سینه‌های غمناك ای گم شده در توو همو ادراك
در کار تو از کمال حیرت سر گشته شده نجوم و افلاك
ره سوی‌تو دور و اندرین راه دو کون چو نیم ذرهٔ خاك
بس مردم بوالفضول زدلاف از دیدهٔ این ره خطرناك
آنجا که کمال بی نیازیست ابر آمد و بر گرفت خاشاك
از عالم کن رویم بیرون در حضرت تو رسیم بی باك
پاکست چو وصف بندگانت نبود رادب که گویمت پاك
خسرو که گرفت پای پیران یعنی حد کار اوست حاشاك

ذاتی که براق را نشاید
آویزش تو برد بفتراك

ای شربت عاشقی بجامت وز دوست زمان زمان پیامت
در سیر وصال هر دو عالم داخل بمسافت دو گامت
شد سلك فرید از تو منظوم زانست که شد لقب نظامت
صد جان شریف پاك را چرخ بگداخته و نوشته نامت
درگاه تو قبله و ملائك پران چو کبوتران بیامت
سودازدگان شوق حق را تسکین ز مفرح کلامت

جاوید بقاست بنده خسرو
چون شد بهزار جان غلامت

ای در ره دین رسول بر حق در وحی مصدق و مصدق
ای گفته بامت تو یزدان قد جاءکم الرسول بالحق

دین تو گزین بحکم محکم ذات تو خلاصه ز امر مطلق
در کعبهٔ ذات تو پریده گیتی که کبوتریست ابلق
در مصحف مجدو آیت حسن خط تو جوامی محقق
نامت که محمدست در دین از حمدخدای گشته مشتق
هر ماه ز ناخنت نشان دار مه کز سر ناخن تو شد شق
واللیل سیاه چتر تو شاه والشمس سفید چتر بیرق

از نعت تو ذوق یافت خسرو
زان شد سخنش چنین مذوق

ای خاصه قرب لی مع‌الله سر خیل مقربان درگاه
ای های دو چشمهٔ هوایت داده بدو چشم خود ترا راه
هر کس که شفیع برد نامت کارش بنظام شد هم آنگاه
تقدیر برون نکرده راهی تارای ترا نکرده آگاه
ای صوف هزار بخیهٔ چرخ بر قامت همت تو کوتاه
مه کفش تو گر بسر نکرده انجم زده کفش بر سر ماه

چون شد دل خسرو از تو زنده
حیاك الله فی رضاالله

ترکیب بند

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

ای دل و جان مانده خیز ره سوی جانان طلب در نفس اهل درد مایهٔ درمان طلب
پردهٔ اعلی است فقر گر ملکی این گشای لجهٔ دریاست عشق گر گهری آن طلب
مکنهٔ مردانت هست کنج سلامت گزین منطق مرغانت هست ملك سلیمان طلب
محنت تاج وسریر گر بقفایت دود تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب
چندمرادت ز فقر کشف کرامات خشك چون خضرت آشناست چشمهٔ حیوان طلب
شیر شود صید را در ته چنگال کش مرد شود خصم را بر سر میدان طلب

هست مراد کسان دولت روز وصال آنچه مراد منست درشب هجران طلب
هر که شبی زنده داشت همدم روح الله است نان چه ربائی زخوانش چاشنی جان طلب
مست شوای هوشیار لیک ازاین باده نیز از قدح مصطفی جرعهٔ احسان طلب

نامه تلك الرسل فضل از او یافته

احمد مرسل کزو چرخ علو یافته
نامهٔ تلك الرسل فضل از او یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن قالب خاکی باد همره خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نهادن زسر پس چو برون رفت خواب پاس نفس داشتن
سنگ فکندن بود در صف مردان عیب دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن
ترسمت انجام کار بار ستوران کند بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن
ناصیهٔ طفل راست نعلچهٔ گوهری زر صفت خسروست نعل فرس داشتن
مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
همت درویش بس خلدومی وانگبین بند زر آنکه درو شیر مگس داشتن
عذرعروسان بود دعوی مردی و بس گاه دغا پیش خصم روی به‌پس داشتن
گندم آدم مجوی کزصفت مصطفی است همچو یتیم خلیل طاس عدس داشتن

میم که در احمدست چون بخرد بنگری
هست بنقش احد خاتم پیغمبری

هر که براه وفا خاك تر از خاك نیست در صف اهل صفا عاشق چالاك نیست
بهر چه با غازیان پا بر کاب آورد آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراك نیست
بر تو که شیداست دهر هم زدرشتی تست راه چه صحرا بود سیل شغب ناك نیست
سباست شیرست خصم باش کم آزار از آنك جز مزه‌های گوزن درخور تریاك نیست
خاك ره عاشقان سرمهٔ چشم است لیك چون کنم ازدست چون دیدهٔ من پاك نیست
بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی زانکه ببام بهشت زحمت خاشاك نیست
هستی خواجه چه سود زان چون گیرد مراد گنج بویرانه در جز خورش خاك نیست
آنچه مقدر شدست چون نشود بیش و کم گر برسد خرمیم ور نرسد باك نیست
حرص بخاکت کشد شارع دین گیر از آنك بی روش مصطفی راه بر افلاك نیست

علم آدم خطی از رقم دولتش
کنت نبیاً طراز بر علم دولتش

عشق نه جاییست کش بیخبری را دهند
اشك نه لعلیست کان بد گهری را دهند

تیر چو جانان زند جلوه دلی را کنند
تیغ چو سلطان کشد مژده سری را دهند

چاشنی درد را سجدهٔ شکر آر از آنك
زهر بخوان ملك ناموری را دهند

درد و بلا زان تست گردم مردی زنی
کن بزنی اعتراف تا دگری را دهند

بادهٔ عشاق چیست خواندن او آب چشم
وای گر این دو ما بیجگری را دهند

دیده مرا میدهد شربت اول از آنك
چاشنی می نخست درد خوری را دهند

پیش دو بینان نداد صورت اسرار عشق
آه گر این آینه کژ نظری را دهند

چشم من و پای شرع گرچه که حیف است از آنك
خاك ره مصطفی بی بصری را دهند

هیچ نخوانده و لی خواندهٔ هر دو سرای
خانهٔ او بی شکم حامل وحی خدای

ای ز دم زندگی جسم تو جان همه
خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه

از ظلمات عدم راه که بردی برون
گر نشدی نور تو شمع روان همه

بر ورق کاف و نون از سر کلکت چکید
هر چه ز آیات لطف بود نشان همه

تا بفصیحان رسید گوهر لفظ تو شد
رخنهٔ زندانها تیغ زبان همه

تیغ یدالله توئی یا گهراً اقتلوا
زانکه ترا بر کشید حق زمیان همه

بر سر مه بر نزد جز تو کسی تیر از آنك
نیست ز نون والقلم تیر و کمان همه

ما و گناه چو کوه هر دم و غم نی که هست
بر کتف نازکت بار گران همه

طرفه که چون آفتاب سایه نداری و هست
از تف خورشید حشر از تو امان همه

گرچه بخوانی بلطف ور چه برانی به قهر
ما همه زان توئیم این تو از آن همه

با تو دل کافران گر ز درون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

برامم از عون تو رحمت حق بیش باد
هست در خلد باز هفت درك پیش باد

کور که ابلیس شد تیر ز کیش تو خورد
سهم سعادات ما یارب از آن کیش باد

مایهٔ عصیان ما هست ز اندازه بیش
درحق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

بادبدین توراست دیو دلم چون شهاب سوختهٔ این شهاب دیو بد اندیش باد
با تو چه زهره مرا لاف محبت ولی دوستی بندگانت بردل من خویش باد
چون سفر افتد مرا در ره تاریك گور پرتو دین ترا مشعله درپیش باد
از بدوولغو ودروغ کام ولبم هست ریش نام توام بر زبان مرهم این ریش باد
نوش ثنایت مرا کرد زبان پیش گل شهد شهادت مدام بر سر این پیش باد
نعت توگنجینه‌ایست نقد دوعالم درو طعمهٔ زان تا ابد خسرو درویش باد
گم شده‌ام در تو خواست راه یقین میکنم
ره سوی قرآن وبس ختم برین میکنم

✿
✿ ✿

قطعات

قطعات

تا کی ای بی همت از بهر دو فلس کرده ریگ قبله سازی وه که مستی جاهل افسرده را
گر قبایی میکنی باری منه سر بر زمین زانکه در دین سجده ای نبود نماز مرده را

ایضا وله

بچاه فقر توانگر نمای همت باش که گرچه هیچ نداری بزرگ دارندت
بدانکه باهمه هستی شوی خسیس مزاج که گرچه قارون باشی گدا شمارندت

وله

گرچه فرزند زادهٔ ملکست بخت اگر نیست خاك میخاید
ور گدای دهست دولتمند ملك کار از وزیر بر باید
گر چه ما در نزاد دولتمند سعی بیهوده دل بفرساید

وله

کی سر فرو برد بحضیض امل کسی کورا فراز ذروهٔ همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت ناچار مرد ده بده و در بدر بود
از مال دون طبع که درماندگی رواست
مدقوق را دوای پسین شیر خر بود

وله

حاصل خود بخور وانده بیهوده مخور باشد آنرا چو خوری حاصل دیگر باشد
و گر آنرا بخوری حاصل دیگر نشود غم امروز همان روزت در خور باشد
ابلهی باشد باهستی زر غم خوردن هر که او غم‌خورد وزر نخورد خر باشد

وله

از جود و کرم قبول حق جوی خود نام بود گر آنت میل است
مقصود ز سرمه نور چشمست زیبائی چشم خود طفیل است

وله

کس درین روزگار نتوان یافت گر سخن با فروغ می گوید
هر که گوید که راست می گویم راست گویم دروغ می گوید

وله

از گفتن مدح دل بمیرد شعر ارچه تر و فصیح باشد
گردد ز نفس چراغ، مرده گر خود نفس مسیح باشد

وله

گرچه بدخوی در کرم کوشد عود هردم همیشه سید کند
با همه لطف امیدواران را یاد آن خوی نا امید کند
خوی‌خوش‌را درابرویت خواهد بوی خوش موی را سفید کند

وله

حسن اخلاق‌ازخردمندان‌توان کردن‌طلب خر بود آنکو ادب جستن بسوی خر بود
بی خرد را عیب نتوان کرد در ترك ادب عیب نبود مور بر تخت‌سلیمان گر بود

مطربی میگفت خسرو را که‌ای گنج سخن
علم موسیقی ز فن نظم نیکوتر بود

زانکه این علمی‌است کز دقت نیاید در قلم
وان نه دشوارست کاندر کاغذ ودفتر بود

پاسخش گفتم که من در هردو معنی کاملم
هردو را سنجیده بروزنیکه آن بهتر بود

فرق میگویم میان هردو معقول و درست
تا دهد انصاف آن کز هردو دانشور بود

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام
کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود

گر کسی بی‌زیروبم نظمی‌فروخواند رواست
نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود

ور کندمطرب بسی‌هان‌هان‌وهون‌هون‌درسرود
چون سخن نبود همه‌بی‌معنی و ابتر بود

نای زن را بین که صوفی دارد و گفتار نی
لاجرم محتاج در قول کسی دیگر بود

پس درینصورت‌ضرورت‌صاحب صوت وسماع
از برای شعر محتاج سخن پرور بود

نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش
نیست عیبی گر عروسی خوب بی‌زیور بود

من کسی را آدمی دانم که داند اینقدر
ور نداند پرسد از من ورنپرسد خر بود

وله

سفله گر قصد دوستان دارد
هم‌به بیند سزای خود ناچار

خس که‌صدپی‌سرچراغ پرد
عاقبت سوخته شود یکبار

وله

روشندلان صاف درونرا خلل بود
در کارخلق چشم گشادن بخیروشر

پوشیده نیست نزدهمه کس که‌طاق‌را
سوراخ عیب باشد و غربال راهنر

وله

گریهٔ‌مردم نه‌بهرمرگ‌خویشان داده‌اند
خنده‌ای نی بحرسخرولاغ‌وبازی وهوس

لیك گریه خاص بهرترس‌ایزد یافتی
یا زبهر اشتیاق‌دیدن دلدار و بس

خنده بهر ریش آن بی‌همتی گر میکند
دعوی عشق خدا و ماسو اللهش هوس

وله

کسی کز عشق دولتمند گردد — بیفزاید هزاران اعتبارش
نبینی گر بعشق بلبل مست — یکی مرغست و میخوانی هزارش

وله

مشو خسرو بشعر خویش غره — که گوینده بسی هست از پس و پیش
چو گفت خویش را بی عیب خواهی — بچشم دشمنان بین گفتهٔ خویش
همه کس گفت خود را خوب داند — و گر یارست هم تحسین کند بیش

وله

ز افسردگان مجو اثر زندگی دل — نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خویش
نه شعله‌ای بر آتش لاله توان فروخت — نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش

وله

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی — که زور خود کنی اندر گزاف و هرزه تلف
درون پرده سخنگوی چون بریشم چنگ — برون پرده نوائی مزن چو پردهٔ دف

چو لاف بیش رد و گفت کم رود بصواب
چو باد تیز رود، تیر کی رسد بهدف

وله

جوانمردی بدست آموز خود را — که نزد همگنان مقدار یابی
بدست داد باید شد جوانمرد — جوانمرد زبان بسیار یابی

وله

مرد بخشنده را کسی گویند
که بدرویش دهد پی در پی

هر که بخشد بتوانگر در می
خنده کن گرچه بود حاتم‌طی

ابر اگر بر سر دریا بارد
شاید ار برق بخندد بروی

عوانرا ای ملك شغلی مفرمای
که بدنامت کندازرشوه خواری

وله

کسی کز بهرتو باخلق بد کرد
کند با تو همین نا سازگاری

کسی کش پروری از خون مردم
وفا داری از او چون چشم داری

☆

☆ ☆

رباعیّات

رباعیات

یارب که امان نه آب و گل ده‌مارا — توبه زنگاران چگل ده مارا
درعالم بیدلی نما ره وانگاه — چون دل برود زدست دل ده‌مارا

✿✿✿

ای آنکه شده طفیلت آدم پیدا — گشت ازسبب توچرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یك عالم — بهر توخدا ، کرد دوعالم پیدا

✿✿✿

شیخی بحق نظام‌الدین شد ما را — گنجور خداست عالم بالا را
صاحب‌قدمیست هرمریدش که کند — بر کشتی کفش عبره نه دریا را

✿✿✿

از شیخ نظام‌چون سلام است مرا — با حسن عمل‌عیش‌مدام است‌مرا
امید پس مرا دو کام است مرا — زیرا همه کار با نظام است‌مرا

✿✿✿

گوئی تو که جز خاك‌نبیزم آنجا — ننشینم تا زجان نخیزم آنجا
جائی که چکدخوی زرخت نامردم — گرخون دل‌از دیده نریزم آنجا

✿✿✿

انگور همی گفت ز من‌جوی مرا — امروز که عزتست هرسوی‌مرا
شد پخته درون من‌زدست خورشید — گوئی که کند هسته‌سیه روی‌مرا

✿✿✿

تا چشم تو بنمود ز ابرومحراب — زان قبله‌بنای دین‌من گشت‌خراب
بر خاك در تو مردم چشم مرا — فرضست تیمم‌ار چه‌غرقست‌در آب

صانع ملکی که هستی‌ما پرداخت — وزلطف شکستگان خودرا بنواخت
ازخاك گل کوزه برون می‌آید — یعنی زگلی کوزه چنین باید ساخت

✩✩✩

مادر بانیم و غنچه‌ها بشکفته است — بستان ز پی آمدنت آشفته است
گل نامه‌بدست، با دگر دست‌روان — مولی سخنی چند زبانی گفته است

✩✩✩

ای بر سرخوبان جهان سرچشمت — درد از چه فتادست بگو درچشمت
از بس که بچشم تو در آمد دل‌من — درد دل من کرد اثر در چشمت

✩✩✩

آن درد که‌خودرا بدوزانوی‌تو بست — از بستگی خویش دل ما را خست
تا از دل دشمن تو گوید سخنی — در پیش تو آمد بدو زانو بنشست

✩✩✩

عاشق که اسیر شد بزلف مستت — اندیشهٔ او هیچ بخاطر هستت
شطرنج امید باوصالت می‌باخت — بازی بازی چنان‌بماند بردستت

✩✩✩

بردل که زغم، خیمه‌زخوناب‌زده‌است — چشم تو زغمزه تیرپرتاب زده‌است
زینسان که روان کرد خیالت‌ره‌چشم — پس‌چیست‌بگو کوچه‌ره‌خواب‌زده‌است

✩✩✩

ط برلب‌تونقش نگین افتاده است — خورشید از آن‌نگین‌نگین‌افتاده‌است
ان‌زلف‌تراشکسته شد سرتا پای — کز سرو بلند برزمین‌افتاده‌است

✩✩✩

طرب که‌کمانچه در سرود آوردست — ازموی کسی دو تار رودآورده‌است
ستان تو نرگس از کجا افتادست — یا نرگس تو شیر فرودآورده است

✩✩✩

خوشه انگور ببینی چون است — کز ذوق و حلاوت‌زصفت بیرون است
بس که ز گرمی هوا پخته شدست — سر تا قدمش آبلهٔ پر خون است

انگور که جان درشکر آب افکنده است　　درجام نشاط ما شراب افکنده است
هر خوشه چو مادری که صد بخت بزاد　　هرچند که تخم خوددر آب افکنده است

✡✡✡

مسکین دلم ازغم بزیان افتاده است　　زان زار زبانه در فغان افتاده است
ماندست فتاده درکف خوش پسران　　دیوانه بدست کودکان افتاده است

✡✡✡

رعدم نه دهل که جای من بر گردونست　　گردون داندصدای آن رعد که چونست
بی پرده زمن برون نیامد آواز　　هرچند که آوازمن ازپرده برونست

✡✡✡

خشخاش که بوده با گلش خارست و نشست　　امروز نمیرسد چو گل دست بدست
گوید سخنی برمن سرپوشیده　　کاندر دل او هزار باریکی هست

✡✡✡

تا لشکرشاه راه بالا بگرفت　　دل رفت زجا وغم دروجا بگرفت
ای آب میای بعدازاین با ملتان　　چون جای تو آب دیدهٔ ما بگرفت

✡✡✡

زین واقعه کامسال بملتان زادست　　از گریه نفیر درجهان افتادست
فریاد زگوش من برآمد چکنم　　هرسوی که گوش می نهم فریادست

✡✡✡

آن شمع که شمع روشنی رادوده است　　خودرانخ او که بادوچشمت سوده است
دردیدهٔ توجای گرفتست آری　　بسیار بدنبالهٔ چشمت بوده است

✡✡✡

باروی توغنچه رادهان خندان نیست　　گل هست ولی پیش رخت چندان نیست
ازرشك لبت پسته بخاید لب خود　　لیکن چه کنددر دهنش دندان نیست

✡✡✡

دستارچه دردست توشاها عجب است　　در وی همه نقشهای زیباعجب است
ازغایت لطف هست چون قطرهٔ آب　　درقطرهٔ آب موج دریاعجب است

درملك قلندر که جهانبانی ماست دیدن به پریوشان سلیمانی ماست
مسند چو بر آسمان خمار کنم هرقطرهٔ می نگین سلطانی ماست

☆☆☆

زانگه که مراغم توچون جان به تنست خون ریختنم زمردم دیده فن است
زینگونه مبین اشك مرا خار آخر خون من وخار زادهٔ چشم من است

☆☆☆

ازشعلهٔ عشق هر که افروخته نیست با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گرسوخته دل نه‌ای ز مادور که ما آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست

☆☆☆

از چرخ پدید شدرخ خرم صبح گل خاست زخواب وشست روی ازدم صبح
روشن کنم آئینهٔ جان ازدم صبح چون تیره شد آئینه ماه ازدم صبح

☆☆☆

هرجا که سخن دربت و بتروافتد وه کاین دل بتپرست آنسوافتد
یارب تومرا در ونه‌ای ده که بصدق هو گویم واندر دل من هوافتد

☆☆☆

وصف شرف توبیش از ادراك آمد سبق ادبت نعبد و ایاك آمد
توقیع توکز صحیفهٔ پاك آمد لولاك لماخلقت الافلاك آمد

☆☆☆

احمد نامی که کان عالم زو بود یکسوی قبایش فلك نه‌تو بود
بسیار چکید ، قطره‌ها ازآدم آن قطره که بحر گشت آخر اوبود

☆☆☆

چشم ازرخ توجای دگر نتوان برد سودای توازسینه بدرنتوان برد
بی‌روی تومیرود بسر عمرعزیز ضایع تر ازاین عمر بسر نتوان برد

☆☆☆

رخت ازدر دوست بر کران خواهم برد جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازاین تودانی وآن بدخوی من زحمت خویش ازمیان خواهم برد

زلفت کشم امشب همه شب جانم داد
چشم تر و اشك گوهر افشانم داد
بوسی که بگفتی ارترا دشوارست
کن بر لب خود حواله من دانم داد

✿✿✿

دل در شکن زلف دو تای تو بماند
جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کویت
الا سر من که زیرپای تو بماند

✿✿✿

گویند نصیحت از چه افزون آرد
عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار زپای
پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

✿✿✿

شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود
من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود
گوئی که بر آتش دلم روغن بود

✿✿✿

مارا ز حریف درد جان میباید
بل جرعه کش دردکشان می باید
آن شیفتهٔ سوخته جان می آید
آتش زده‌ای بخان ومان می باید

✿✿✿

دوش آمده و وعده شرابم میداد
خونابه بجای می نابم میداد
می پرسیدم حال دل اوخامش بود
وان زلف بجای او جوابم میداد

✿✿✿

نامی صنمی که در دلم ره دارد
در یابدی هر کو دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوشست
آن شوخ سر طره که بر مه دارد

✿✿✿

عشاق که برروی تو دل بردستند
تا جیست که باز در سر آوردستند
جزخال که کنجد بمیان ایشان
امروز که هر دو سر یکی کردستند

✿✿✿

موران خط تو بدانهٔ جان بخرند
سوراخ بدل کنند و پنهان بخرند
گرد آمده‌اندبر لب چون شکرت
ما راشکری نیست که ایشان بخرند

آن ترك ختا که باد حسنش بوزید
در زیر دو گوش خط سبزه بکشید
گوئی سر زلف او بیالود ز خوی
کش زیر بنا گوش سیاهی بدمید

☆☆☆

خون کز غمت از دیده برون میگذرد
چون درد بدیده‌ای که خون‌میگذرد
ار مردمك دیده بر آمد فریاد
کامروز در این‌خانه‌چه‌چون میگذرد

☆☆☆

زرین دهل شه که فغان میزاید
وز زادن او طرب بجان میزاید
دیدم که‌دو رسته است وانکان گران
کاوازهٔ فتح هر زمان میزاید

☆☆☆

هستم دهلی که چون مرا ساز کنند
ز آوازه جهانی پراز آواز کنند
در معرکه چون بانگ بر اعدا نزنم
فرمانست که پوست ازسرم‌باز کنند

☆☆☆

بنگر بدهل چونکه شبش یاد کند
از شادی خویش خلق را شاد کند
هر گه که کژه زخمه زند درحق‌او
از کوفتگی هزار فریاد کند

☆☆☆

جوری که‌لب‌شکرفروش تو کند
در مستی چشم باده نوش تو کند
در بند تراشیدن سر شد زلفت
ورنه ز پی چه سر بگوش تو کند

☆☆☆

تیغت که از او روی‌عدو پشت بود
گرد همه آفاق چو درمشت بود
یارب که همه‌روی‌زمین خون گیرد
آن آب که پهناش سه انگشت بود

☆☆☆

قومی که‌دراوعرصهٔ کین‌می‌خسبند
فریاد چه از بهر چنین می‌خسبند
بر خاك نهاده‌اند سرها گوئی
در ماتم‌خویش بر زمین می‌خسبند

این گردبلا بین که برانگیخته‌شد
ناگه بسر پیرو جوان ریخته شد
آنروی جوانان سیه خط بر خاك
گر آب حیات بود هم‌ریخته شد

☆☆☆

کافر چو برزم‌حمله‌بر غازی کرد
در گردن غازی رسن اندازی کرد
اینهم ز قضاست ورنه کافرهر گز
با خسرو غازیان رسن بازی کرد

☆☆☆

آن کیست که‌سوی رفتگان‌ره‌جوید
ما را خبر ازحال اسیران گوید
پائی که زبرگ گل‌خراشیده‌شدی
یارب که‌میان خار چون می‌پوید

☆☆☆

خشخاش که آرایش حلواش کنند
گه‌در کف‌و گاه‌دردهن جاش کنند
برند برای ریزه ای چند سرش
وانگه سرزیر وپای‌بالاش کنند

☆☆☆

جانا ز لب تو آب‌جان میریزد
وز غیرت‌تو خون کسان میریزد
وان جامه‌بر اندام تواز کردهٔ‌خوی
چون قطرهٔ آبست از آن میریزد

☆☆☆

یارب شدوزو در دل من آه بماند
وزدامن وصل دست کوتاه بماند
بر خاك رهش دو دیده را بنهادم
او رفت ومرادو دیده برراه بماند

☆☆☆

چشمت که‌جفاها ز حد افزون آرد
تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریهٔ‌من که‌شبروی‌پیشه گرفت
ترسم که‌شبی بر تو شبیخون آرد

☆☆☆

بستان چو بسر کشید پیرایهٔ ابر
آورده برو شیر فرودایهٔ ابر
گل بسکه لطیف و نازك آمددرباغ
ترسم که گران شود باو سایهٔ ابر

☆☆☆

روی توشب اندر قمر آورد آخر
درآب رخت ابر در آورد آخر
آن خط که‌بر آتش‌عذار تو دمید
دودازمه و خورشید برآورد آخر

عاشق که‌شدافروخته جان‌وجگرش — هست‌ازدل‌خودغمش نه از سیمبرش
پروانه، نه‌شمع‌سوخت تا پا بسرش — بل کاتش دل گرفت دربال‌وپرش

✿✿✿

زحمت دادم دوش ببوسی چندش — ناگه بگزیدم لب همچون قندش
پرگاله که کرده‌ام جدااز لب او — جان پاره شدست‌و میکنم پیوندش

✿✿✿

گیسوی‌تو به‌بسیست هم زنجیرم — لیکن نه‌چومن که زارو بی‌تدبیرم
هم‌تو بکن‌این‌فرق که ازدیدن تو — ایشان همه میزیند ومن میمیرم

✿✿✿

مائیم که ازقبله به‌بت خو کردیم — دیباچهٔ نام و ننگ یگسو کردیم
دل را که همی خزینهٔ معرفتست — بازیچهٔ کودکان بترو کردیم

✿✿✿

روزی که‌نه‌درخدمت‌خویشان بزیم — با عیش بدو دل پریشان بزیم
عمرم شد ودوستان اگرباز آیند — گوعمر مباش من پریشان بزیم

✿✿✿

مه را سرابروی تو دیدن ندهم — شب را خم گیسوی تودیدن ندهم
آنکس که‌بدیدرویت‌ارجان بدهد — جان برسرموی توز دیدن ندهم

✿✿✿

من‌می نخورم که‌حسرت‌ازوی‌نخورم — ور نیز خورم بادف و بانی‌نخورم
گویند مرا می‌مخورای شیشهٔ‌می — خون‌تو‌خورم‌زین‌پس‌اگرمی‌نخورم

✿✿✿

صانع‌احدی که‌ساخت این چرخ کهن — نی عقل رسد بکنه وصفش نه سخن
او خود زیك امر کن جهان پیدا کرد — آن کیست که‌در قضاش گوید که‌مکن

✿✿✿

هستم دهل و ز بانگ من خصم جهان — صد نکته به پیش شه برانم بزبان
خالی کردم خانهٔ دل برد منست — کامد بر من عروس دولت بنهان

تا شد ز بر من آنکه بودی با من
بس غم که مرا در آید از پیراهن
چون ابر گریستیم بچندین قطرات
چه گریه که قطره قطره کردم‌دامن

✩✩✩

مائیم خراب جرعهٔ میخواران
ما را چه غم از طعنهٔ نیکوکاران
این سر که لگدمیخورداز خماران
کی غم خورد از سر زنش هشیاران

✩✩✩

مشکین‌خط‌تو که‌جوی‌خون‌آیدازاو
دل‌خوش شود‌آنگهی زبون‌آیدازاو
خونم خوردی و گر لبت را بگزم
نی خون‌تو خون من‌برون‌آیدازاو

✩✩✩

جمعی همه گردن برمن گرده گرو
بودند چو خون کشتگان اندر دو
هر خار همی گرفت‌دامن که مپوی
هم آبله می فتاد در پی که مدو

✩✩✩

آن یار که‌شد غارت جان مذهب او
بر بود دلم طرهٔ همچون شب او
زان‌بسته همی شود سخن در دهنش
کز شیرینی نمی گشاید لب او

✩✩✩

گر چه رخ توسمن بود هم تو بگو
ور گل چوتودرچمن بودهم تو بگو
به زان نبودسخن که گویم لب تو
ور بهتر ازآن سخن بود هم توبگو

✩✩✩

گر دل بگناه می شود گو می‌شو
ور عقل ز راه می‌شود گو می‌شو
از دل نرود خیال خط پسران
گر نامه سیاه می‌شود گو می‌شو

✩✩✩

گر جان برود بهر لقا دیدن تو
چه فرق ز نا دیدن تا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر
هجرانش سزا کرد بنا دیدن تو

✩✩✩

ای خلعت تو زمانه در پوشیده
بشنو سخنی ز بنده سر پوشیده
ما هر دو چو یك تنیم نیکو نبود
یك نیمه برهنه و دگر پوشیده

آزار من دلشده ایماه مخواه
گشتی چو ز حال دلم آگاه مخواه
من عشق ترا بجان و دل میخواهم
توخواه بخواه بنده را خواه مخواه

☆☆☆

رفتی و مرا بماند ای روی چو مه
دست طرب از دامن وصلت کوته
وانگه نشود چشم من از گریه سفید
بی روی توای روی چنین چشم سیه

☆☆☆

ای دوست رضا بحکم یزدانی ده
وز طاعت حق داد مسلمانی ده
چشمت چوزنا کند گرش خواهی پاك
غسلش تو ز گریهٔ پشیمانی ده

☆☆☆

جا نا منشین بر گذر تیزی آه
آتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی تو نه پنداری سهل
شبگردی گریه وسحرخیزی آه

☆☆☆

ای ختم رسل در نبوت بستی
وزمعجزه جان منکران راخستی
مردانه مه دوهفته کردی بدونیم
شاهانه مصاف بدر را بشکستی

☆☆☆

در کوچ ندانم ز کجا میآیی
کان روی چو مه بگرد می‌آرائی
ای گرد چرا بروی او می‌پایی
خورشید چرا بگرد می اندائی

☆☆☆

زلف تو که پیوسته بتابش داری
آشوب دل من خرابش داری
تری خط تو هر زمان تازه تراست
گر بیشتر اندر آفتابش داری

☆☆☆

ای دل که ز سودای کسی ویرانی
تا چند مرا ز یاد او میرانی
گفتی که بگیر زلف او، میخواهی
تا مار بدست دیگران گیرانی

☆☆☆

هستم دهل و شد تنم از لت چوبی
وز خوردن چوب میکنم آشوبی
گر از کژه کوفته شوم چتوان کرد
کس نیست که‌از کژان ندارد کوبی

از عز محمد ار نداری خبری　　کن از ره عقل در شهادت نظری
الله و محمدست پیوسته بهم　　یعنی که میانشان نگنجد دگری

✿✿✿

هر روز بغمزه قصد جانم چه کنی　　سر گشته و رسوای جهانم چه کنی
یکشب اگرت مست بیابم تنها　　دانم چه کنم اگر ندانی چه کنی

✿✿✿

ای غم کههمی بر من غمخوار آئی　　وقتی چه شود گر بدل زار آئی
ای‌شب که سیاه می کنی روز مرا　　یارب که بروز من گرفتار آئی

✿✿✿

زین پیش‌من‌وکوی‌تومردم خواری　　عشقی و دلی و دردی و بیماری
گر از تو نیابم بهوس دیداری　　کم‌زانکه در این هوس‌بمیرم باری

✿✿✿

ای باد که از کوی وفا می آئی　　آلوده به‌بوی آشنا می آئی
زانگونه که نغزو جانفزا می‌آئی　　من می دانم که‌از کجا می آئی

✿✿✿

هرچندتو ای دل که بقران بینی　　در حق محمد همه احسان بینی
در حلقهٔ خاتم النبیین بنگر　　تا در دل او اصبع رحمان بینی

« پایان»

✿
✿ ✿